

دستورالعملی که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه  
در این روز که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه

# کتابت در روز شنبه

دستورالعملی که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه  
در این روز که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه

# کتابت در روز شنبه

دستورالعملی که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه  
در این روز که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه

دستورالعملی که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه  
در این روز که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه

دستورالعملی که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه  
در این روز که در این کتاب مذکور است در هر سال یک بار در روز شنبه

ИЗДАТЕЛЬСТВО ИМПЕРАТОРСКОГО УЧЕБНО-ПЕДАГОГИЧЕСКОГО БУКВАРНОГО УЧРЕЖДЕНИЯ

Наименование или шифр издания

ГОСУДАРСТВЕННАЯ БИБЛИОТЕКА ИМПЕРАТОРСКОГО УЧЕБНО-ПЕДАГОГИЧЕСКОГО БУКВАРНОГО УЧРЕЖДЕНИЯ

Датум выдачи

Матрица по экз. 1 экз. 2 экз. 3 экз. 4 экз. 5 экз. 6 экз. 7 экз. 8 экз. 9 экз. 10 экз. 11 экз. 12 экз. 13 экз. 14 экз. 15 экз. 16 экз. 17 экз. 18 экз. 19 экз. 20 экз. 21 экз. 22 экз. 23 экз. 24 экз. 25 экз. 26 экз. 27 экз. 28 экз. 29 экз. 30 экз. 31 экз. 32 экз. 33 экз. 34 экз. 35 экз. 36 экз. 37 экз. 38 экз. 39 экз. 40 экз. 41 экз. 42 экз. 43 экз. 44 экз. 45 экз. 46 экз. 47 экз. 48 экз. 49 экз. 50 экз. 51 экз. 52 экз. 53 экз. 54 экз. 55 экз. 56 экз. 57 экз. 58 экз. 59 экз. 60 экз. 61 экз. 62 экз. 63 экз. 64 экз. 65 экз. 66 экз. 67 экз. 68 экз. 69 экз. 70 экз. 71 экз. 72 экз. 73 экз. 74 экз. 75 экз. 76 экз. 77 экз. 78 экз. 79 экз. 80 экз. 81 экз. 82 экз. 83 экз. 84 экз. 85 экз. 86 экз. 87 экз. 88 экз. 89 экз. 90 экз. 91 экз. 92 экз. 93 экз. 94 экз. 95 экз. 96 экз. 97 экз. 98 экз. 99 экз. 100 экз.

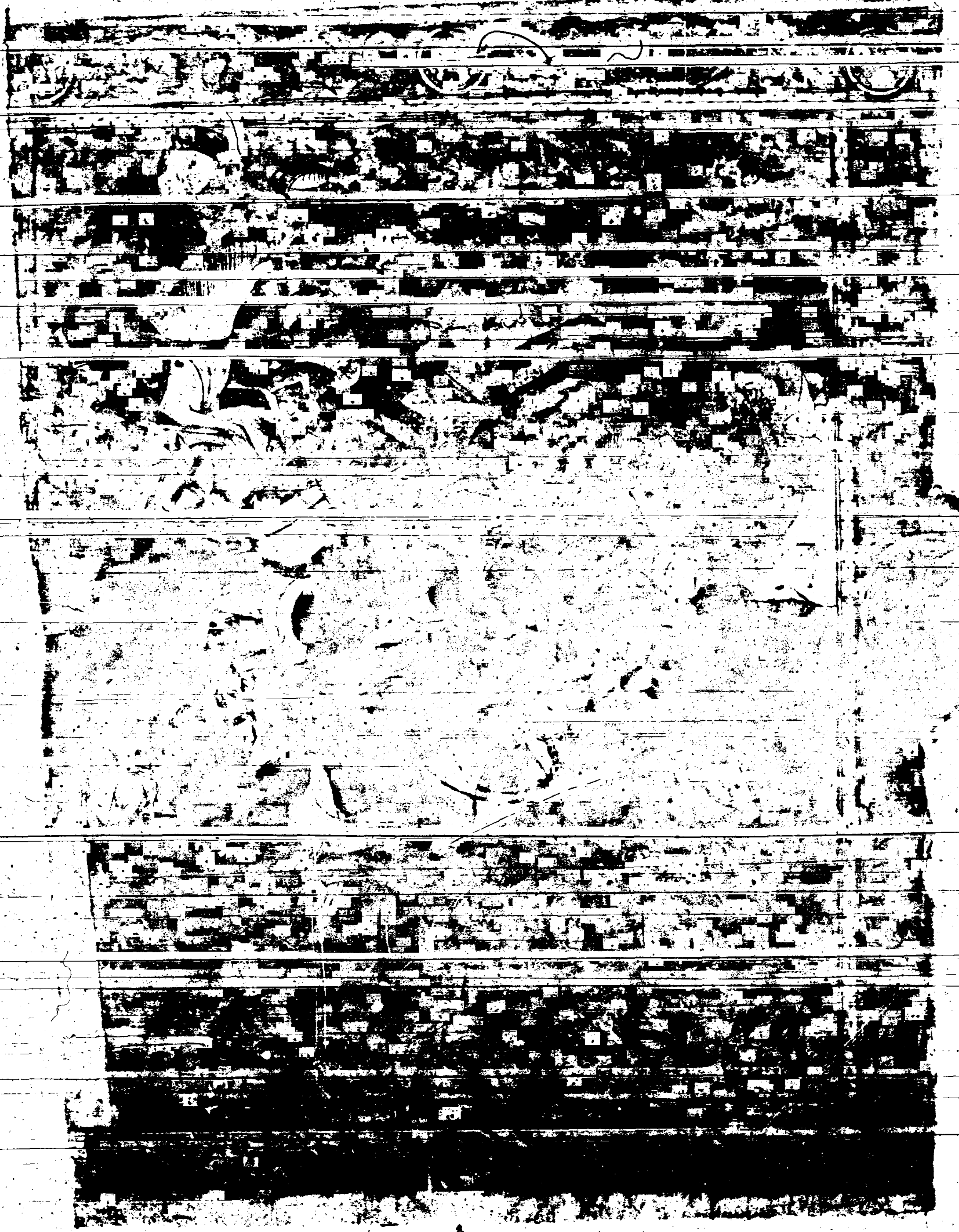
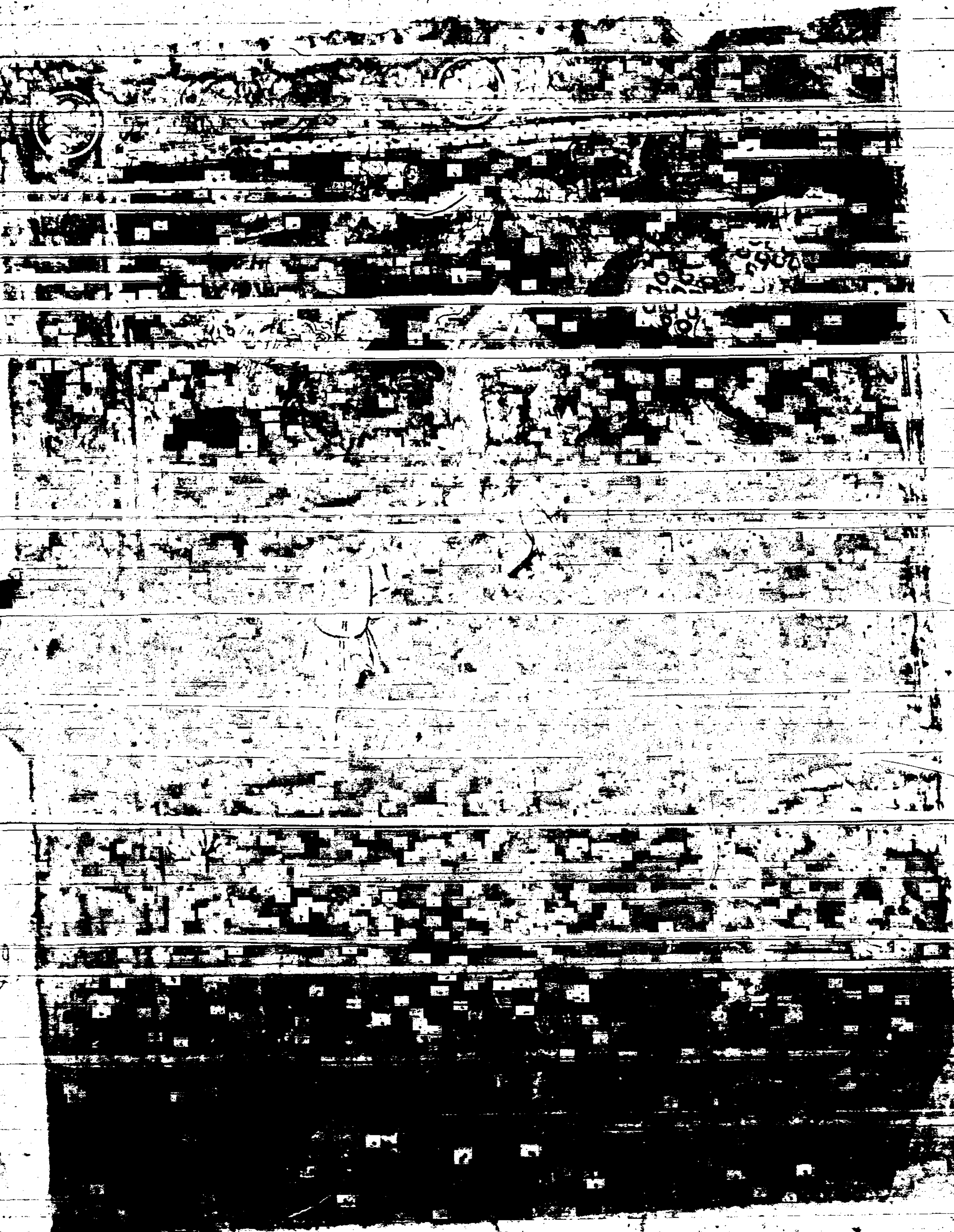
Дата

Заказ № 1000





امیر ارغوان





بدل کار باغی و در وقت  
نارنج جوی می و کله  
طرف زین بنامند لند منس  
دره آبر راه خطا مالیت  
هر آنکه در درونش بغض علیت  
مهرج کوم هر افتد اند  
نور درخت و در سحای  
کاشور و در ۱۱۱  
نوام نگر سایه ساختن  
نواب زاد و روغ و فانه ملا  
یکی باعد بود که بهستان  
یکی باون بود که از یاد  
فره کتوری مویبت هرود  
که کتی باغ از جوی داشتند  
بلند نشن مکان پیل  
خبر باد کاری شد تا بدید  
جوانی پیامد کشاده زبان  
کشور از این راه که رفت  
باید از این برشته شد  
ای همون گناه و را  
که این نامه را دست مشاوع  
بلکه خود در نام بنامش می  
زیکو سخن به جهاند در جهان  
نوشته بود در ده روز  
مرا که کز من جلیب می  
نشته من از نامد بهلوس  
شوا بن نامد خسروان بازلو  
بدن نامه من دست بردوزان  
چون بود و از کوه هر بلوان  
خداوندی در خدایان  
مهرج که باستانه کرد و کس

شوم غمزه دارم در دیار و کت  
بیاخت در چشمه  
اجنات دامن دین در  
ای او من اندر جهان خود  
از فلان در جهان زار کت  
روایت فلان بری در  
عشق است فرامه او بر شاهنامه  
بر شاه آید و مساند نام  
پهل سان روشن زمانه ملا  
ایوان بد و اندرون دای  
دلبر و نزل و خرد مند و را  
ساور دلن نامد و یاد کرد  
باید در باخوار کت شد  
جنهای اما اولشت جهات  
بر و افین از کمان و همان  
از و شاهان شد دل سخن  
بدعت بلی بنده بر لشته  
بغزای در حشر جاه و را  
ز دقت کفنا خویش او را  
باید سبزدن کت کت  
بر و افین از کمان و همان  
بیت نور و کسرت بقو  
بدن جوی بردمان این  
شاهان امه  
کس منش بر خدای

خداوند بجز و لو او سیر  
بزدی منی کس کت  
چنان در کت کت کت  
که بزدان با کت بسوزد  
نبرد کردی از راه بی همان  
همانا کت کت کت  
بر باغ دانش مرفه اند  
نیای کت کت کت  
از و در کت کت کت  
یکی با نام کت کت  
دگر برده رزم و معنی برده  
از و بهره بد ندرده خردی  
کدشته سخنها هم باز کت  
وزان نامداران و فرخ جهان  
برایشان همان روز کت  
یکی نامور نامد کت کت  
همی خواند خواننده بر هر کت  
همان بزدان بیروم راست  
سخن کت کت کت کت  
ابا همیشه بی کت کت  
جهان بخت سید را و خت  
سوی بخت شاه جهان کت  
بر سیدم از کت کت  
همین ز کت کت کت  
نخکی بدی ز کت کت  
تو کت کت کت کت  
که کت کت کت کت  
سخن کت کت کت کت  
بر از و خت این جان تاریک  
یکی متری بود کت کت  
مزد مند و سید را و کت  
که کت کت کت کت  
که از یاد اند بقیع بر کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

بگوشان رسید  
سراسر جهان  
نه زوزنده بیم نه مرده کت  
کز قار زود شده نامید  
هر کت کت کت کت  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
بر و ز رسید همود کت کت  
چه کوی که خورشید تابان  
بر خا و ریاست تا با خت  
بدانست کت کت کت  
دل من جو نور اندران نیرو  
هم روی کت کت کت  
نشسته بزوشه ناری جوان  
کدان جرخ ماهت با کت  
یکی با کت دستور کت کت  
یکی کت کت کت کت  
بیا راست روی زمین را بداد  
ز کت کت کت کت  
جو کت کت کت کت  
بر ان شهریار آفرین خواندم  
برین آفرین کت کت کت  
از ابر اندر آمد کت کت  
همینم اندرون آفتاب و کت  
سرخ کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت  
نخستین برادر کت کت  
کسی کت کت کت کت  
بخت در م هر چه دارد کت  
جهان بی هر کت کت کت  
کتون باز کت کت کت  
سخن کوی دهقان کت کت  
که بود کت کت کت کت  
که نام نوز کت کت کت

انسان را از زهر ببرد  
سخت و خشک را ببرد  
از وند را ببرد  
درد را ببرد  
سرود او را ببرد  
از لتی بد را ببرد  
ابله بوز را ببرد  
پوشاک را ببرد  
سینه درد را ببرد  
بیماری را ببرد  
کلیک را ببرد  
سختی را ببرد  
درد را ببرد  
سینه درد را ببرد  
بیماری را ببرد  
کلیک را ببرد  
سختی را ببرد  
درد را ببرد

لومر شاد و در و در شاد  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

سرمه و در و در  
انگشت و انکت از و بچه  
بر سینه از اماند کرده  
له پوشیدن نمید و نو خورش  
جوانه در سینه  
از ان بر شد فوه و خت او  
هنر مند و همچون بد را بخور  
افزاید و شاد و در  
بسی بپوشد و سوس  
یکی بچه بودش خورگی سزک  
چنان شد از ان بوجه سبزه  
البومر شاد از ان خورگی گاه بود  
بلفش و ران سخن در در

### جک سارک دلو

### باز شامی هوشند جمله اول

### کشتانند در خانه چشمه

### باز شامی طهور است سارک دلو

چاه پاره در آن زمین بود  
پادشاه و چون در آن  
جوانی که در آن کلبه بود

مرده ای که دستور بود  
پادشاه در خواب دید  
سرانند که آینه شاه را

چنان شاه با لوزی نشاند  
زبان نازان پیش پادشاه  
شدند این بیچاره را  
بفرجه اندازد پیش میانه  
دینک سیه پوستان پیش رو  
بکله سار است باد بوسند

از شاه و در باقوان  
لشکر نه از آن و خوار  
کس نامور داد ساز ز نهاد  
سختی در راه بود

جسدهای و جبهه و پهلوی  
و فرسوده و زخمی  
برای یکی را بجز زخم بلند  
لرزانه چشید فرو نداد

روند بران سخت ترخ بذر  
زبان بر سوزده از دوری  
متمت با فرشته هوشی  
نخست آن چند ازین

جو خست و خورده و پاره  
در آنجا انداخته جامه کرد  
یا خندان ز سر و زان  
جوان کرده شد تا در بکر هاد

روسی که جان زان خویش  
همه از آن پیش روزگار  
ایضا بجز مرغان چند و رنگ

بند آمد آنکه از آن کور  
چنین بد و مانده اند بر کف  
لبا بر فرودند که زخم کوس

که از این زردارید دور  
پیش جگر از راه برای شب  
در بند جای بد خواهد

که نباید از وقت از دور  
بسیار از این و آن  
که درخت انداز و نواج و فر  
الگردن بر آورد ز زلف  
بسیار با میان بر کشید ندعو

بماند از طهورت ازین

بماند از طهورت ازین

بماند از طهورت ازین

بماند از طهورت ازین

بماند از طهورت ازین

زبان همان آنکه نام  
بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

بفرودشان تا آواز نماند  
بیاورد و بلیسر مردی که

ز زمان تن از آرد چون زنده بود  
چاکنت این سخن کوی آزاد مرد  
بکارشان ممکنان بسته بود

وزین هر یکی را یک با یکا  
بفرمود دیوان ناپاک را  
بسنگ و بکج دید یوار کرد  
ز خارا که خست یک روزگار

ز خارا امون برون آوردند  
بزرگی در درمان هر دردند  
بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید

داستان جهان با بزرگواران

بذکر در از آن پس کشتی پاک  
هم کرد دنیا جواید بسدید















و کج در کور خویوش  
خوشنما نیک کار داند  
که من هم باز از کس  
بسر خود درین جهان  
ارزاد شاد و بخت  
بس از شاه و پادشاه  
کجا من پیغمبر سه سنا و شرا  
شود شادمان دل و دین  
پیم کفشان دل بر از درخت  
سرانگه جناب جو باغ شید  
یامد چه مرد فرزند رسیده  
از آن رفتی چند و او ای عشق  
جو با سفته لور هسه خورشید  
فهرت از بد رجواست  
سایند هاشید و بسیار هوش  
از آن به زده باز شاد

مهری ز بافتن  
بهر خندان بولینتی نه من  
بهر خور او فرمود فغان بر من  
او ز که ز ما بود کس  
و در دشت لردان و کج  
نشاید زدن جز بر ما ش کام  
فرزیده ناز و کس  
بهر روانهای پندارشان  
بهر هارشان دشت کرم بند  
بهر سینه بخش جان چون بند  
بگفت آن کجا گفت و شاد  
سخنهای مال کجا و پس  
بهر دشت سود خوار و شاد  
سخنهای با بسته و راست  
بگفتار او بر نهاده دو کوشی  
نماند که باشد کس ناما

از روزهای بر پایه جو  
فرستاد شاه و امش خواند  
تلویش که لرحه نوه سید  
فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

فرز زنده تو تو وار جند  
بهر خور کفتی بد بر من  
بهر خوار تو چون سه فرزند تو  
بهرمان شاه این سه فرزند کن  
بهر خندان از آن بند  
بهر آنکه سه روش جهان کن  
بهر آید پندارشان بنام  
بهر از افرین لب را توان او  
سه فرزند او خواند شاه جهان  
چنین کت کین شهریارین  
مروش را باید جوایشان غم  
لغونان باید بر او شند  
بهری سخنهای با سخ و هید  
سخن نوی و روشن دل کن  
بهر خور کس کج بر خوات  
که چون او باشد بر سخن  
بهر او در دوردان افون  
بهر از بر از نوی و ز کس  
که از مد نماند که را کس  
بهرین باز خورد کین ناز جور  
لدا مین شایید بهر رسال  
بهرین رانشنی نه اند خور  
بهر دل نهاده بگفت بد

از فونز فریدون بسراک

لور و شرفی بیاید ره  
بگرذاندرون کوه تارک بد  
له او بود بر پایه و نا جور  
بدری بر از پیش بنادر  
چو شرف منگ چه چندی  
تکی بود در پیش شمان پرو  
همه کوز داران بر خاش خ  
هدها بوالست و خنک  
ساز کرد کاویک هده





کاشانه که گردید و مردید  
بنا بر روی و چشم از حلا  
سهری که نشسته بود و  
بندان بر روی نام بزدان بال  
یکی انجمن کرد و از بجزان  
بهدارستی خواستم زین سخن  
جواب داد از دیکه می  
شما و اکنون از دل و روی  
یکی داستان که ام را شوی  
تخت هرگز نشسته از تان  
مرغوز زنی که رفت  
له عوف از لود خرد لهارتی  
له لاله چه جانید درون بکار  
فرهاد به شید کسار او  
زمنش فریدون چنان بارش  
کرامه جهانجوی را پیش خواند  
در امت کان دو سر که  
دکتران زد و شوایست خورد  
جو تو مرده شد روی بلین  
دو فرزندش از دود و  
تو که جاش دادست از جاده  
که کردی این شرح بر من  
چون با دبر ما به بلزخ  
با غار انجمن و فرجام رخ  
له هر چند روز از رخ بلرد  
له بن تا جو شمران پیش  
زین شرح اراج و تخت و کلاه  
با کوه که از شهر او زین  
بفرجام شد زلقی مد  
دل کی بود کین شاه او زم  
هر این سخن از زلف  
ولکن جوان و سر و سر  
برای سکر من است

لرد و از شاخود  
عظمت ما انجمن است رای  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

**نام سحر و نور از شاه فریدون**  
هر روزی پیش از باز آمد  
ز خاور سوی آنها زد روی  
لکن بومها را در شقی  
نبرد و کسی کرد با این تو  
بوسان کشادند بر من  
و کوه خوریدای سر تو شام  
بندان مهربان شاه فرخ بد  
خردمند در درج خور  
بس از رخ رفتن سر ای سیم  
نش خون خورده لینه بار آورد  
بندگی این اندلیس خویش  
شومریش ایشان روانی  
بنا بر چشم و مجویید این  
ماندست آن باج و تخت و سر  
سزاوار تر از آن که من اورم  
زید و شناسی باشد گفت  
بنا بر زان در درم از درها  
برای کار و میر از جایی

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بدرستی که  
مرایش قرآن بود موی  
تخت و کلاه و بناهید  
ساز و شناسان هم موی  
بندی نیمه بر زمان  
بجسم و الهن انجمن  
بازی کشید  
همان بزرگ کار خود بود  
استدحی دیوانه  
همان کاری بر افتست  
همان حال و هم که شمشیر  
بروزت کاری بر روز شمار

بناشد بجز مردی دین من جو بشنید تورای همه سر



سخن چند شنید و باسخ نداد  
بدان تهرزهوا لکون خبیرش

مکن با جهاندار زردان تنبر  
سراپای او جلا ز رخون کشید

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...

راز...

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...

باید...

آن اش...

باید...







سر ابراهیم شام و اوریم  
سختی بر سر دیار هوش  
فرز جگرمان ز زهر بریزد  
تاگره هفت جنبه دارمید  
لغون و زرادت بر آید شد  
خرد منباید و بال بزم  
بروشن روان ما در آن جای  
ازین سلسله بر زین خون  
برود پیش بر وها گروه  
بهد منوچه منوچه نواختن  
فرستاده بس روز کورد کرد  
یکی نامه نوشت بر دین  
ساز جهاندار بر روز کر  
لغون بر فرزند و از افروز  
سوزن بر سر و بند کمر  
من آنک بر باغ برسان  
بفرودگان خواسته بر آید  
بفرودگان کور و برین جای  
جوانم بر دینک بنده بار  
سالیشت پیلان پیروز  
در فشان زهر کوه لونه در  
بزم شام و بزم کمر  
جوانم بر دینک شاه و سیاه  
بمن بست شاه اندر امان  
درفش فرزند جوانم بر دین  
زین راه بسوزد کورد افروز  
باید گاه و فرستاد کس  
سازد جندان ز در خواسته  
بهر دم بگفت این سره بنو  
بس که سوی آسمان کورد کرد  
همه از دایم باورین  
ازین منبر این جای تک

جل و جان به روی آید ایم  
بمانا هدی گناه اوریم  
سند بر چو بند و دا خوش  
همه ما هر مست و بدست  
کرد و شنای بند و یار سبک  
سوزن کشن بر آید شد  
سه شادمانی کینداجی  
همه بتلوی با دنان در تنگ  
که بخن جفایش کار شد لغون  
یکی نوده کوردند برسان کور  
جه از جگر جنبه کد کیمیا  
کروست به رو و فروه تر  
خردمند و پیلان شاه زمین  
الشاد بر دینک مسون کوران  
بام نام هر چه رست با  
نله کن دران تا جاکند بر آید  
بیارند بر پیش مرده سراپه  
بیارند بیدار او بد نیاز  
بیارست سالار بند از بخت  
جای شده سرخ زرد و پیش  
بزمین رکاب و بزم سیر  
فرزند یاده پیامد بر آید  
کمال کس در شرف زیادت  
منوچه را گاه صف بر شد  
بران تاچ و تخت و کلاه و کین  
بر سام بزم که روزی بس  
ای آنک ز شاه بد خواسته  
له من رفتی شمشیر ای شاه خو  
له ای داژ کورد اور را لیس  
من تاچ دایم هم آنک تری  
خواهم که باید روانم در تک

سر ابراهیم شام و اوریم  
سختی بر سر دیار هوش  
فرز جگرمان ز زهر بریزد  
تاگره هفت جنبه دارمید  
لغون و زرادت بر آید شد  
خرد منباید و بال بزم  
بروشن روان ما در آن جای  
ازین سلسله بر زین خون  
برود پیش بر وها گروه  
بهد منوچه منوچه نواختن  
فرستاده بس روز کورد کرد  
یکی نامه نوشت بر دین  
ساز جهاندار بر روز کر  
لغون بر فرزند و از افروز  
سوزن بر سر و بند کمر  
من آنک بر باغ برسان  
بفرودگان خواسته بر آید  
بفرودگان کور و برین جای  
جوانم بر دینک بنده بار  
سالیشت پیلان پیروز  
در فشان زهر کوه لونه در  
بزم شام و بزم کمر  
جوانم بر دینک شاه و سیاه  
بمن بست شاه اندر امان  
درفش فرزند جوانم بر دین  
زین راه بسوزد کورد افروز  
باید گاه و فرستاد کس  
سازد جندان ز در خواسته  
بهر دم بگفت این سره بنو  
بس که سوی آسمان کورد کرد  
همه از دایم باورین  
ازین منبر این جای تک

سر ابراهیم شام و اوریم  
سختی بر سر دیار هوش  
فرز جگرمان ز زهر بریزد  
تاگره هفت جنبه دارمید  
لغون و زرادت بر آید شد  
خرد منباید و بال بزم  
بروشن روان ما در آن جای  
ازین سلسله بر زین خون  
برود پیش بر وها گروه  
بهد منوچه منوچه نواختن  
فرستاده بس روز کورد کرد  
یکی نامه نوشت بر دین  
ساز جهاندار بر روز کر  
لغون بر فرزند و از افروز  
سوزن بر سر و بند کمر  
من آنک بر باغ برسان  
بفرودگان خواسته بر آید  
بفرودگان کور و برین جای  
جوانم بر دینک بنده بار  
سالیشت پیلان پیروز  
در فشان زهر کوه لونه در  
بزم شام و بزم کمر  
جوانم بر دینک شاه و سیاه  
بمن بست شاه اندر امان  
درفش فرزند جوانم بر دین  
زین راه بسوزد کورد افروز  
باید گاه و فرستاد کس  
سازد جندان ز در خواسته  
بهر دم بگفت این سره بنو  
بس که سوی آسمان کورد کرد  
همه از دایم باورین  
ازین منبر این جای تک

### نام فوج هر نیز در نلو ناستر

تخت افروز کورد کرد  
همه نیک و بد ز فریاد است  
کشایند بنده های تک  
سراشتن بر دم سست  
سوی دزدینا دشمن روی  
سلان کوردون لشخو  
سه راز در باها موز کشید  
بر اندر چو ناله کتره نای  
همان عهد زدن ملک حلی  
زدربای کلان جواب سیاه  
ابالنج و ملان و با خواسته  
همان لیل مردان خوش روی  
سش سیاه اندون پیل شو  
یاده شدا ز اسب لاریو  
فرزین بفرود تا بر ششت  
که سام انده بد زهند شان  
که از او منور نماند شمشیر  
نواور هر کار شو بارور  
نوکفتی که من داژ کورد اورم  
همه کامها دادم ای خدای  
بدر گاه شاه انده لاسه

بختان خواسته بر سیاه  
همه برین ناستر  
کز آنکه در باغ و کلاه  
بنوچه درون هر زبانی نزار  
تزاری جنس کس در پیش من  
بگردند فرمان من لاجرم  
فرزین بست نام از زمانه از  
منوچه بنها تاچ کبان  
شد آن از جندان جهان خوار  
جو مرد آده را باز خواهند  
همه در دو خوشی از وند جوا  
بس آنکه یکی هفته بگذاشند  
در جاد و سها فسون مست  
همه بلوان روی زمین  
جو دهم شایع بسو بر نهاد  
همه کت بر تخت لودان بس  
همه دین و هم سوره آنزدی  
خداوند شمشیر زمین کس  
که بر مرد دنیا بر در ششت  
کرا زنده کوز و ناله تاچ  
همه دست بر روی لوان زمین  
از و تاچ و تخت و بزم سیاه  
مانند رج در و پیش  
همه مرد من سر بر کافزید  
بوزان بس سمشیر یاریم دست  
که فرخ بای توان دید  
ترا با دجا و بد بخت زردان  
جهان بلوان سام برای شدا  
بذر بر بند شاه آن نوی  
نواور به شمشیر با دکار منی  
شومر کوز و کیتی برام بلی  
بروین کورد افروز شمشیر  
خواهند و شد روی ایم کام

بختان خواسته بر سیاه  
همه برین ناستر  
کز آنکه در باغ و کلاه  
بنوچه درون هر زبانی نزار  
تزاری جنس کس در پیش من  
بگردند فرمان من لاجرم  
فرزین بست نام از زمانه از  
منوچه بنها تاچ کبان  
شد آن از جندان جهان خوار  
جو مرد آده را باز خواهند  
همه در دو خوشی از وند جوا  
بس آنکه یکی هفته بگذاشند  
در جاد و سها فسون مست  
همه بلوان روی زمین  
جو دهم شایع بسو بر نهاد  
همه کت بر تخت لودان بس  
همه دین و هم سوره آنزدی  
خداوند شمشیر زمین کس  
که بر مرد دنیا بر در ششت  
کرا زنده کوز و ناله تاچ  
همه دست بر روی لوان زمین  
از و تاچ و تخت و بزم سیاه  
مانند رج در و پیش  
همه مرد من سر بر کافزید  
بوزان بس سمشیر یاریم دست  
که فرخ بای توان دید  
ترا با دجا و بد بخت زردان  
جهان بلوان سام برای شدا  
بذر بر بند شاه آن نوی  
نواور به شمشیر با دکار منی  
شومر کوز و کیتی برام بلی  
بروین کورد افروز شمشیر  
خواهند و شد روی ایم کام

بختان خواسته بر سیاه  
همه برین ناستر  
کز آنکه در باغ و کلاه  
بنوچه درون هر زبانی نزار  
تزاری جنس کس در پیش من  
بگردند فرمان من لاجرم  
فرزین بست نام از زمانه از  
منوچه بنها تاچ کبان  
شد آن از جندان جهان خوار  
جو مرد آده را باز خواهند  
همه در دو خوشی از وند جوا  
بس آنکه یکی هفته بگذاشند  
در جاد و سها فسون مست  
همه بلوان روی زمین  
جو دهم شایع بسو بر نهاد  
همه کت بر تخت لودان بس  
همه دین و هم سوره آنزدی  
خداوند شمشیر زمین کس  
که بر مرد دنیا بر در ششت  
کرا زنده کوز و ناله تاچ  
همه دست بر روی لوان زمین  
از و تاچ و تخت و بزم سیاه  
مانند رج در و پیش  
همه مرد من سر بر کافزید  
بوزان بس سمشیر یاریم دست  
که فرخ بای توان دید  
ترا با دجا و بد بخت زردان  
جهان بلوان سام برای شدا  
بذر بر بند شاه آن نوی  
نواور به شمشیر با دکار منی  
شومر کوز و کیتی برام بلی  
بروین کورد افروز شمشیر  
خواهند و شد روی ایم کام

### با شامی منوچه صدق ناستر

بختان خواسته بر سیاه  
همه برین ناستر  
کز آنکه در باغ و کلاه  
بنوچه درون هر زبانی نزار  
تزاری جنس کس در پیش من  
بگردند فرمان من لاجرم  
فرزین بست نام از زمانه از  
منوچه بنها تاچ کبان  
شد آن از جندان جهان خوار  
جو مرد آده را باز خواهند  
همه در دو خوشی از وند جوا  
بس آنکه یکی هفته بگذاشند  
در جاد و سها فسون مست  
همه بلوان روی زمین  
جو دهم شایع بسو بر نهاد  
همه کت بر تخت لودان بس  
همه دین و هم سوره آنزدی  
خداوند شمشیر زمین کس  
که بر مرد دنیا بر در ششت  
کرا زنده کوز و ناله تاچ  
همه دست بر روی لوان زمین  
از و تاچ و تخت و بزم سیاه  
مانند رج در و پیش  
همه مرد من سر بر کافزید  
بوزان بس سمشیر یاریم دست  
که فرخ بای توان دید  
ترا با دجا و بد بخت زردان  
جهان بلوان سام برای شدا  
بذر بر بند شاه آن نوی  
نواور به شمشیر با دکار منی  
شومر کوز و کیتی برام بلی  
بروین کورد افروز شمشیر  
خواهند و شد روی ایم کام







فرا مش مکن مهر دایه ز دل  
 ز سرو ازش آورد تو ز دیند  
 تن سلوار و رخ چون بهار  
 فرو برد سریش سیم رخ زو  
 لده ای شاه مرغان تو از گور  
 هم از گاه سیم رخ بر بند لوه  
 بس آنکه سرایای لوزل بدید  
 بر و بازوی شیر و خورشید رو  
 سببه مژه و دیدگان غیر لول  
 جز از موی بروی نپوهش بود

له در دل مرا مهر تو دل کسل  
 رسیک بز برش موی سپر  
 بند چون بدیدش سنالید زار  
 بنابش موی با فرین رفت زو  
 بدان داذ پیر و وزو رو هیز

دلش لرزید را هر و در آتش



دل سام شد چون کهنش  
 بن ای بسر کفت دل ز عمر آن  
 منم ملن زین نده نردان پرست  
 بند رفتم اندر خدای ز دل  
 بجوم هوای نواز نیک و بد  
 بش را یکی که لوای فیای  
 فرو زامن از لوه و با لای حوا  
 بنیره زبان بش نوردن پیل  
 سواران همه نعره برداشند

کشاده دل و شاذ کام آمدند  
 همان زنگ زرین و هندی

سیده بلغمه بش سیام آمدند  
 خردشیدن کوسه لره نای  
 بشازی بشهر اندرون آمدند  
 ز زایا بشاه آمدن از کجی

افسز نوید بر بزرگی بکسایم بر زایا

از مشق سخن مرادیه زود  
ز مردانش آورده نوحید  
من سلاوی رخ جوی بهار  
فروردینش سرخ زوز  
اهدای شاه مرغان داد از کور  
م اینک سپهر رسد  
بن آنکه شرای لودل بدید  
بره بازوی شیر خورشید  
سینه مزه و جگر کافور  
جزاموی بروی باد  
سد بلسه مین سیم اندید  
خردشیدن لوس لونه نای  
بنادزی بشهر تدریون آمدند  
ز زایل پناه آمدن کعبه  
بزان آبی شد نوجهر نواز  
کند آفرین کیمایی بروی  
ببید بلی روی دستان مام  
چونوز بر سام مهر رسد  
رنگاه وز کردان مهر سد مام  
دوان سوی درگاه بهادر  
جوانمیزد یکی شمشیر  
منوچهر فرمود نام نشن  
منوچهر بر کام بشت شاد  
بن آنکه زال را پیش نشام  
بن آنکه منوچهر مام انت  
جنس کفت بر سام را شهر یان

که در دل مرا مهر تو دلگسل  
دستیک زوروش موی سر  
بدر خون بدیدن ما بدید  
شایع می افروز زوز  
بلقان داد نپرو و زوز  
در سام شد چون هشت  
بن ای سز کفت دل نرم کن  
من لیزن شده نوزان پرست  
بدرم اندر خدای بزرگ  
بجوم هوای نواز یک و بد  
من را بلی هواوی فای  
فرو داند لونه و بالی خوا  
نبره زمان مین مردن سید  
و اولان همدعه برداشند  
سازه دل و ساز کام اندید  
بمان رنگ زرین و هنر  
افروز نوزاد بلسه مام  
بفرمود تا بود در کام  
بفرمایدش تا سوی شهر  
وزان بس سوی زابلستان  
فرو داند از اسب سام سوار  
چو شد غم شوم بزرگ  
فراز بلی بن سوزال  
بدر فض منوچهر چون بدست  
سوی بخت و بان نازد  
بلیخ ست یازن بدلیوس  
کازان میاورد به شاد  
بدر روز و ان خورشید  
که از من نواز از زهار

ارزان با بر آمدن رافراش  
بفرماید بجزگان باور  
ببلی هر دو ارزان داور  
ز نو بدسکالان همیشه نزدیک  
مانم خشم جاودا زورمند  
مانند برو خشم مام و لونه  
همان تاج و تخت لایق  
دل هلمون دست منوچهر  
در و سندان رخ بگردار خون  
بدری دیگر او را زود هوش بود  
وزان مال فرزند کرد آفرین  
کند شمشیر مام و در دل نرم کن  
ازین سر که او در دست زردست  
که دل بر موم کرد آرم سوز  
ازین سر ج خواصی نوجوان  
میوشد و از لونه مزار دای  
بلی جایه خسرواری خوا  
بر آمد بلی کرد جوار لونه  
بدران غری راه بگذر اشند  
آیا بهلوانی فروزن آمدند  
که سام انداز لونه با فریب  
شود تا زان سوی بیای سوار  
شود تا سخنها کند خوانا  
بر این خشم پریشان شوند  
گرمند سر لکه کرد انان  
زین را بوسید سام سوز  
نشاند و بر آنک سوزی  
سازد لونه و و بر ارد کار  
چو هم دار و جدم چو  
نشند و شوز در کلام  
شلیقه بلند اندر و شمشیر  
تولوبی که آرام جان  
دل و شمشیر داور

باموز او در دست از روز  
بسی از کار سیم و لونه  
وزان فلند نال بگشاد از  
بروزن بر مان کیمان خدای  
بر و بر فضی جو کاغی بلند  
می بوی هر آمدن آری از  
مرا بکه بورم بوزده خاست  
رسد هر جای برهان تو  
امیدم بختاش ست س  
می جز بر و شد جای حیر  
بند هری من روان مسون  
بدرم غم و بر شد مام  
ز بویش چیمای بر از شاد  
ز بانم بر و بر شاش لوف  
س آورد من بر دستان جهان  
بجویند تا اختر لایق  
شاده شامان هم زبان  
جو بشید شاه اسب شاد  
انسان نازی بر زین شام  
علا مان روزی بدیای روم  
بر از شاد کافور بر زعفران  
همان بخت پیر و زواج رس  
سه قابل و دینهای هند  
جو ان عهد و صلح مام سندان  
ز مای بدینه ما حیرت  
سه لایق چشم تو خوا  
سوی زابلستان نازد  
شستان مایانده چون هشت  
بلی شادای بدید جهات  
که فرزند مایای جوان  
کیه که بختی سوز و آرد  
سوزی مایانده  
چنین کفت با مام و روزان

همان شاد کانی و این بوز  
وزان ناچار اجوار شد در حشد  
که چون کشت بر سوز بر از  
ماله کوه انداز جمع حادی  
ز هر سو و بسته طره کوزند  
بدن را خشم او در دستان  
بدر سوزگی جان می دست  
نگردد فلک هر جای  
بجزی که زینست دست  
مزد کوشه من کام آستان  
بن باز بخش و دلم بر لب روز  
بدر حلقه ز زور سر در لیس  
دورین مرا ماد و دلخشا  
سیرغ و در مایای خ کفت  
بدر اسب کازا بلورم نهان  
وزان اختر از محی طار لست  
گرمند لایق اختر نشان  
دل هلمون انغ از اذ شد  
ز شمشیر هندی بر زین مام  
سه کوهوش بر و زین بوم  
سه شش بر و زین فرمان  
همان مهر زین و زین کور  
روار و جنس تابدرهای سوز  
بن اسب جهان جهلوان خوا  
چون شاه نهاد بر سر کلان  
مباد از تو نام نر از کاز  
نظاره بر و بر همه شهر و کوب  
کلس مشاد بر و زین  
شیر بر میان کمان و جهان  
بدر باره دنیا مور هلمون  
خردمید بوز و جهلوان روز  
بدر مایان ساوردیش  
که این مایان ساوردیش

بند بدست جرم و لونه  
کمان همه سلیم با اولفت  
سراخام کینی سرخ و زال  
بلی کوه دین بر اندر حجاب  
بند و اندرون بخت سرخ و زال  
بند لایه بر لایه از هر  
اباداره با ل کفتم بران  
بلی بخت ام من شادی بر شام  
نوا بن شده مسرع بر و زور  
ریمان باز من را مسوزال  
بفران نوزان جوان کفت  
زوه انداز مایا خوا  
بیش من او در جوز دای  
بن مایا فرزند و خود نایب  
بفرودس شاه نامویدان  
چو لود بلیدی خواهد زین  
له او بهلوانی بوز ناملا  
بلی خلعت اران شاه زین  
ز دیبا و خوزیا فونت و زور  
ز جرد طبعها و بر و زو جام  
همان خوش و ترک بر لئونان  
وزان اس مهر عموی نوز  
زابلستان مایان روزی  
جوان کرده شد مام بلی  
بهر و بخوی و برای و خرد  
فرو داند و بلی طبع  
جوان بر یکی نیم روز  
بلی مشاد دینار بر حشد  
هر جا که بدید مایا بخوی  
چو بر هلمون آفرین خواندند  
بر اندازه شان خلعت آرمند  
جهان دیدگان از کور خواند  
چنین است لایق بدار شام

خاداند اینها را سواد  
ز خواب و ز خورد و ز حادی  
بر از دستان شد بسیار  
سیریت کفتی خنای زور  
تو کفتی که هستند هر دو مال  
دو دم بی کردوی بوی  
له ای داور بال همی نمان  
بدر خداوند خورشید و ماه  
خواری و زاری بر آوردن  
بن بر همه رخ کوناه کن  
بدر هم انکاه بد زین شد  
توفه من زال را در حشد  
له در مایانده با مایا  
ز فرمان بزدلان بلی  
شاده شامان مایا  
همان دستان بر چه خواهد زین  
سراوز و هشار و لوز و لوز  
که لودند هر سر نوز آفرین  
ز لستر جیمهای بسیار  
جه از زرخ و ج از سر خام  
همان نیر و تیغ و زور  
سرا بر شایین بلی  
بوی بشتند عهدی در  
کفت ای زین من زادات  
زمانه می از نور امش سر  
ببند بر کوه پل لوس  
چو زین مایا کینی  
بلی زعفران و در بر حشد  
ز کفتی بوی سام نپا زوری  
بدر زان لایق هرات شاد  
بدر مایا بر زنی خواستند  
سخنهای نایب خدی بران  
که لشکر می نازد با مایا

خاداند اینها را سواد  
ز خواب و ز خورد و ز حادی  
بر از دستان شد بسیار  
سیریت کفتی خنای زور  
تو کفتی که هستند هر دو مال  
دو دم بی کردوی بوی  
له ای داور بال همی نمان  
بدر خداوند خورشید و ماه  
خواری و زاری بر آوردن  
بن بر همه رخ کوناه کن  
بدر هم انکاه بد زین شد  
توفه من زال را در حشد  
له در مایانده با مایا  
ز فرمان بزدلان بلی  
شاده شامان مایا  
همان دستان بر چه خواهد زین  
سراوز و هشار و لوز و لوز  
که لودند هر سر نوز آفرین  
ز لستر جیمهای بسیار  
جه از زرخ و ج از سر خام  
همان نیر و تیغ و زور  
سرا بر شایین بلی  
بوی بشتند عهدی در  
کفت ای زین من زادات  
زمانه می از نور امش سر  
ببند بر کوه پل لوس  
چو زین مایا کینی  
بلی زعفران و در بر حشد  
ز کفتی بوی سام نپا زوری  
بدر زان لایق هرات شاد  
بدر مایا بر زنی خواستند  
سخنهای نایب خدی بران  
که لشکر می نازد با مایا

خاداند اینها را سواد  
ز خواب و ز خورد و ز حادی  
بر از دستان شد بسیار  
سیریت کفتی خنای زور  
تو کفتی که هستند هر دو مال  
دو دم بی کردوی بوی  
له ای داور بال همی نمان  
بدر خداوند خورشید و ماه  
خواری و زاری بر آوردن  
بن بر همه رخ کوناه کن  
بدر هم انکاه بد زین شد  
توفه من زال را در حشد  
له در مایانده با مایا  
ز فرمان بزدلان بلی  
شاده شامان مایا  
همان دستان بر چه خواهد زین  
سراوز و هشار و لوز و لوز  
که لودند هر سر نوز آفرین  
ز لستر جیمهای بسیار  
جه از زرخ و ج از سر خام  
همان نیر و تیغ و زور  
سرا بر شایین بلی  
بوی بشتند عهدی در  
کفت ای زین من زادات  
زمانه می از نور امش سر  
ببند بر کوه پل لوس  
چو زین مایا کینی  
بلی زعفران و در بر حشد  
ز کفتی بوی سام نپا زوری  
بدر زان لایق هرات شاد  
بدر مایا بر زنی خواستند  
سخنهای نایب خدی بران  
که لشکر می نازد با مایا

سوی که کسارت و باز در  
گاه جوانی و کسارت  
زبان بیخ بر داشت  
جوهر کمال از این  
لایحه در بند و بند  
له من رفت خواب بفرمان  
جانان دان که زانسان جان  
کلب در لجه باشست  
بسام الهی لغت زان جوان  
حداشترین کجا رانجه  
لایحه تشنه و مرغی است  
ز دل بر من بجز خار است  
سارن شهر مردان خنک است  
لذت نیست بر کلمه لردان  
بیا موز و سبزه و در آشی  
ملکت آن و بر خاست و آه  
شد زان با او دو مصلح  
بیر زان را دیده در خون  
باید بر اندیشه دستان  
ایا با موز زه کا و روی  
زهر شوری مویزی را خواند  
شب و روز بوزنیا او هم  
برای ویداش جای رسد  
ز خویش خیزه شده مردود  
بدمسار نهی کسرت لودا  
چنان بود روز و حال لود  
برون رفت با و تو لردان  
بهر جا بخت پیار استی  
ز زایل کابل میدان  
سال اگر دارا زاده سرو  
ز چنان ناری که دوشی  
جو اله شد زانسان تمام  
زدنبا لغت و مشق

بیر زان خواهر ساسی لرد  
لایحه ساختم داوای  
مان افروخت زان شمش  
خاک لرد زان من زان  
همان لای و راه بلندش  
سوی دستان بفرمان  
چنان بر سر زان است  
دل سازد و علمن بلم  
له جون زین خواب من لرد  
بدارم که اندک دانی  
بذات که بود ز مرغان  
بذین با جهاندار کار است  
چین رای زان خنک است  
هم اندر سادت کسرت  
سای زهر دانی یا سسی  
زین اصنی شد هوا انوس  
بذان تا بد ز خون لدا  
برخ بر می خون دل  
که تا جون زیدی بذر  
بمع بوزان کرد در خا  
ز و بیدم دین و چر  
زدنی می رای بر  
که جون خوشتر در جهان  
جوی ز غندی بروان

دل و طام ایدر رعایت  
سرد از خندان پند  
سماق سبزه در ماوختن  
باید لرد زان کسار  
سوزالی لرد دانی  
راخان و مان باید  
دل روشتن چه باید  
سعی لرد زان در  
نمی زور خنک  
بگون دور شمش  
بذولت بر دانی  
باید زانسان را  
مگون کرد خوش اندر  
خورد زان خنک  
عرویدن زان  
بذر زان را  
بیر موزنا باز لود  
شست از بر ماور  
ایا طون زان زان  
خاره سنا سان و  
چنان شنه لای  
سوارش جوان  
هر انسر زان لود

مزه چون دل بر  
یکی دانی  
هر روز زان  
روان از خرد هاش  
بند دشتما زینهار  
له داد و دشت  
دل دوشتندان  
بجای زان زان  
من انم سز  
جمید ز حال  
چین بر و زان  
بدر از و روی  
ماید رساه  
سواران و مردان  
بمد داش و داد  
بماید زان  
شلفتی خروشت  
شود سازد دل  
بسر بختان  
لکر بورد  
سواران خنک  
له لغتی ساره  
گردانسان  
تجان مشق  
ارسام و زان  
به در یاد شاهی  
سوی کابل و  
بر این ورم  
ز در دست  
دولت سلمان  
له ما او بر  
بماید زان  
یکی طوق

### استان زان

ران هر چه بد و زان  
بذره شد زان  
ایک بملوی  
خوش آمد ما  
جوهر بر خنک  
بیکر ما  
بس برده  
بران سفت  
دو چشم  
هنست  
له از نیلوی  
ب انداز  
چوز در  
در هلو  
جوایز  
دل زان  
بذولت  
کر ای  
بساندین  
صین  
خرامان  
ازان  
جوردین  
زبان  
سهدار  
ووسم  
بیر بود  
لذت  
بیا لسته  
بلی سرو  
برسدین  
چیز  
چین

یا اور با خوش  
انوابن یکی  
ششند بر  
درش زور  
ایس لوی  
که رویش  
سرش کش  
و متبرکی  
بر راست  
جهان شد  
محبوبای  
خوش آمد  
وزان  
سرافراز  
جو خوش  
مان شاه  
بیرندان  
مع افین  
زبان  
چنان کرد  
زیاستی  
بکوبید  
بمرد  
لکر بود  
دو خورد  
سرای از  
باده ز  
ز خواتین  
بمع تحت  
بماید  
بماید

جوایز بدستان  
سوی تحت  
بسانده می  
اران دانی  
چین لفت  
بلی ما  
ارمن با  
دو و بر  
بر او  
در بار  
برون رفت  
سوی بملوان  
بیرندان  
مر از  
چین و  
له مای  
جو نشیند  
جو دستان  
برو و  
مرواستی  
دل زان  
که ناز  
ازان  
بمع کش  
بلی محمود  
شکفته  
بسا و  
له جون  
حوی مردی  
بمکت

### عاشق شد زان

که زیاده ای  
کشاده دل  
تله کرد  
ملفت اندک  
له زینکه  
چین لفت  
برخ چون  
رسمی بر  
بر و ز  
حسان  
بلی کون  
مادینه  
بروند  
سوی خیمه  
بسان درختی  
رخت و  
له ان  
نخون  
سوی حان  
بذل  
سوزش  
مروارید  
بزرگان  
خرزد  
بمرد  
دل زان  
بمع کش  
بلی محمود  
شکفته  
بسا و  
له جون  
حوی مردی  
بمکت

جودت و غناش باوان کا  
جو کجا باشد در فشان بود  
ملک اندرون چون نملک  
از همه میان کتبیست  
جوسید روزی ان لطف  
دلش کت برایش مهزالی  
جو کجای خرد از روی  
دل زین همان دیوار است  
بدنی میان خردم است  
بدانید هر چه والد شوید  
بوز مهر است و خوش حلم  
بکی جانی با نایبون حسن  
بباید با خشن را با سفتند  
بفرد زهند و شان با  
بکای بخ تو ز فوج دای  
له تر از کله از این بند  
لسن زار و هر کوز را  
جانی سر سر از هر دست  
جود و ذاب کفنا را ایشان  
وزان بی بلینه تا سفت  
جنس کفین خام کفنازان  
کل نملک کل او کل جود  
نه قیصر جوام نه قفقوس  
گوش بر خوانند انو جوان  
بر و مهران نه بر روی  
ماواز گفتند ما بنده ایسه  
بلی کت از شان که ای سر  
اگر جادوی باشد او حسن  
لباعل و دانه بر جند کرد  
له هر روز با فرت با لوز  
بر سنده بر خاستن پیش آید  
بدمای روحی سارا سفتند  
نه فروردین و سر سال بود

سند جو بر زین بود در سوار  
جود در زمره باشد سر افشان بود  
زین اندرون از جنک زد ها  
جو کجا بود در عین جود  
در کونیه تر شد با من و خور  
دلکتاب باشد چونکه را بی  
له کشاد خواهم همان از هفت  
بده ساله با خفت هم در هفت  
لحوار اند باند شده زونلما  
دل و جام از غم بر داخشی  
جواهر من از جای بر سفتند  
میان تان چون در خنجان این  
فر سندی می سوی جا و رحلا  
نوخوامی که اورا لیکیری  
وزان کس که ناید با خند ترا  
با جوانها صورت چهرت  
جواز با دیش دلش بر دیدند  
بدندانان تقهارت و بوسه  
شعید ز نیر زید یکا زان  
الوجه کل از کل نموده  
نه آن نا حداران ایران زمین  
مرا هست در ارجان و روان  
سوی هر کس شمشیر جوی  
بدله مهران و بر سنده ای  
نکر تا نملک می از سخن  
بند و فسون چشمها خورن  
رخان معصفر خوی نه کرد  
سر زلف بر کل بر استند  
لوع دلش که زال بود

دودستش بگرد از زبانی  
جوان سال و مدار و دو خور  
فتشاند خنج را بکون  
لوکوسی که در لهما فرید می  
بر افروخت و کلنا رین کرد  
از و در شد خور و در حال  
در روان کل با در پیش  
بر سنده و مهران بنه بود  
بر سنده و غم که سارمند  
از و بر شده موج نا اسهان  
شب و روز بر اندیشه هر کو  
له نیکاری اندر خورشید  
سرافراز نزد خنجان مهران  
جود خشتار تو باش بر  
بدر را نیز در نواز بر نیست  
نشانی شده در میان کرون  
شکفته بود کرون و در جوی  
ز جرخ چهارم خور در دست  
با روز خشم اندر اور در خم  
بنا پذیروی و بخواند چشم  
جانم توان شاد ز بون با ما  
شود زانکین درد او پیشتر  
با با زوی خیر و با کت و مال  
نه از دیدی از خنده کزید  
جو شنید دلخسته او را تو  
باید ز فرمان تو خور  
خورد از فرینش روی تو یاد  
بنازم و در جاره اهو شویم  
درختی بر و منکاری بلند  
بر زبان در کنا آورد  
بران چاره بچاره نهاد روی  
زهر بوی و رنگی جو خور بهار  
از دستان می داسنا خازد

عاشق شد روزی از این روز  
چند تا و سخن تو آن رای  
و رانج ترک بر سنده بود  
شمالک پیک را ز در سنده  
که من عاشق ام جو محسور دما  
دل و جام بلسر ترا مهر است  
بر سنده که از اشک است اندان  
لدا ای افسرانان جهان  
سایه تو در عین سر نیست  
تو اخو ز دیده درون شرم  
که بر ورده مرغ باشد بلوغ  
جنس مرغ در سده سر تو  
ترا با جنس روی و با او تو  
بس آنکند چشم و روی درم  
بر استان بلی با کله ز چشم  
دل من جو شد بر ستاره بنا ما  
گوا سر له دار بود در جگر  
بیلای من نور سامنتال  
مرا مهر او را ندیده کزید  
بر سنده که شد از زاوی  
نکه کن نون نایب فرزند  
جو صند عزایان فدای تو با  
بترم و با هر چه جاذ و شویم  
له ان بند کروی کارند  
ببخا هر روزی از این روز  
بر سنده مرغ نار و ز بار  
از انسوی برد از این روز  
از دستان می داسنا خازد

همه دل چندند از لایع ذما  
نکل کرد دستان ز تحت بلند  
بر سنده کا ناسوی کلستان  
خوامید بایک بر شتاب  
باز می شد زهر شکار  
بزرگ بایک نام مرغ بر جانست  
بیزول انکلی کت از اسول  
ببسنده بار بیک ماه روی  
له بساد از این کونیه مهران  
سبل نکه لب را بدندان  
بگرد جهان در خنوبل سوار  
له ماهست مهر ایخ سر  
دو فکس در مورد و او بر  
دو جادوش بر خوار و بر روی  
خرایان ز کابلستان آمد  
بموسنلی جون جهان بود  
کون جابه کوبایه هر چون  
له با تو جفت لک خنک  
جنس کت با نیک راه روی  
باید شدن تان جوی کلخ  
بفرمود کلن نودا شان برید  
ببستان عبودند ز رو کهر  
ملا نملک شده میان دو تن  
بر سنده گفتند با یک کمر  
بماند سبه حشم کچور شاه  
سبب خرامید تا کلستان  
ببست بر سید از شان سخن  
بکوبید با من کجا با سخن  
و تو هیچ کز به کانی برود  
جنس کت از یاداران جهان  
در چون نوای بلوان در این  
ز من باش کت و من  
از ان کت هم سر ز مین

رخان چون کلستان کل در شاه  
بر سید کل کل بر شان که اند  
فر سندی ماه کا با لسان  
جهانجوی دستان از ان روز  
بمع دندی ان مد رخا را  
مع نهر بند خنک اندر شتاب  
ماورمان مرغ افکنده بر  
سخن کت تان بهما و با محور  
حسب حدیث لک شرمند  
ملن کن از این کونیه بر شاه باد  
زمانه ببیند و کونامند  
سنگ سر شاه تو بر تو مایه  
سنون دو بینی جو سپهر نام  
بران لاله روی و لاله مشرق  
بر شاه زابلستان آمد  
در هر کسی مهر را جای کرد  
زشت بندر مایه بر و قلی  
لشاده لکیم دندان سفت  
که روان بر سنده کا ناسوی  
بندان تا پای سخن مهران  
کیسه و لوبید و بهمان برید  
پیام جان کلوان زال  
سخن نا بهمان و جوار سخن  
له اند ملام اندرون عبود  
له بداند کلان کار دستور شاه  
ببزد کل کل کا بلستان  
ز بلای و دینان سر و بر  
ببازی بقلید ایچ بر  
ببوی پستان بس برود  
بباید لسی در میان مهران  
ببند بر زبان و بازوی  
جو سر و سبی بر سیدل من  
فر و هشته از کل لکند کت

بمستند و هر سومی کل چند  
جنس کت کونیه با بهلول  
جو شنید دستان دلش بود  
جو با شان بر سنده از بد زالا  
کمان ترک کلرخ نزه بر نهاد  
از افراز او در کون فرود  
بکشید لک کز ترک سترک  
له ان شهر باز و کوی سندن  
بباید هم زینک نوزن سوار  
شده نیم روزت فرزند سام  
بر سنده با یک ماه روی  
سالای ما جت و موم کلخ  
دها شش شکلی دل سندن  
نفس را بهار بر لکس از نیست  
ببند بن چار تان لب لعل نام  
جنس کت مر جفت با بار  
از ایشان جو بر کشتن کل غلام  
بگفت این شمشید با بهلول  
له از کلستان کلان کلین  
در مرخواست با لوز و لوز  
بر سنده ان ماه رخا رسبج  
بر سنده با ماه دیدار کت  
باوای خرد منکلا این رای  
کلون کام روزیاب و کام زال  
سخن هر چه بشیدان دلخوا  
ببوی روی کلرخ تان طراز  
ز کفار و دیندار و رای و خرد  
اگر راستی تان بود لک کل  
رخ لاله رخ لکست جو سندن  
ببوی کل سام و بلای اوی  
سبب کل جو رو دایه ماه روی  
ببوی کل کوی از لک اوی  
ببشک و بعبیر سر شتاب

سر برده با چون بر و شکر  
که ان آن مهر از تو روان  
زین مهر بر جلی بر زاری  
کمان خوات از تر که بهر خنک  
ببست جبهه او از در غما  
حکمان خون و قشقه آید  
خرامید نرد بر سنده ترک  
جبهه سوست و شام کل سخن  
ببوی کل بر جنس کل مکار  
له دستان خواته ها نام  
ببند و بکش که جوین  
بکی از روی بر سنده کلخ  
سر زلف چون حلقه مایه  
جنود در جهان تیر و کت  
ببیم اشا ما لب نور سام  
جو و خایه منشت و سر  
ببر سید از نامور نور سام  
ز شادی دل کلوان شکر  
ببوی کل از باغ کوه برید  
لرانیه دیانت ز رفت مخ  
اگر لک کفار و دیندار و لک  
له هر کز نامت سخن در سوت  
سخن کر بر ازت با ما رای  
بجای اندرین بود ای خنک  
ببوی کت پیش سبند مهران  
بر سنده و بر دینش نهاد  
ببند تا که با او کل این خرد  
ببوی کل تان کل و روی  
ببوی کل زین زین کل و سون  
ببوی کل دل و دین و رای او  
ببوی کل سون کل و روی  
ببوی کل کوی از لک اوی  
ببوی کل و بر سنده شتاب

سرف جعدش جوشن زرد  
آبی ازای جوشن نیند  
آله الون حصاره بلخ  
برسنگه کفاجو فریان دکت  
سرسنگ بویس بدام اووم  
کف حلقه در دردن کنگره  
برسنگه نشان و برکت زلال  
نگه کرد در دیران باراجنگ  
نشان باخوش ایماستند  
بهارا بار از کلسان کل جشم  
له زان بهسند کمال حست  
سنگه انداوان نشان طراز  
له زان ان سوار جهان بر سر  
مشتی رنگ و بوی و مشق قو  
کف و ساعدش جوشن زرد  
سرخ جعدان بهلوان جهان  
بنا بار نو دانه پیش نوید  
جنس کف تابند کان مروین  
رخ شد کف جوشن کل ارغوان  
می لغت و لعل بر از خنده در  
له بزوان هر اخت هوا بود از  
مکی خانه بودش جو خرم کار  
عقیق و زبرجد فروختند  
بروش کلایب اندر ار استان  
جو خورشید تابنده شد بلبل  
برسنگه شد سوی دستان  
سهند سوی کاخ بهادر  
دو جخانه بگشاد او از در  
سهند جواز باره او استند  
جنس دایب کلهای ما جهر  
بع خواستم بخدای جهان  
مکی چاره راه دیدار جوی  
لمتری کشاد او ز سر و بلند

کلهت کوی که بر کره  
رو ماه و ورون کنگه  
کلی با حستن نردنگه  
کرازم تاکا شاهنشوی  
لبش ز بی لب یورسام اووم  
شود شیر شاد از شکار بوه  
شعبه دید بازان بالای  
وان کرد کلساخ و دل کرد  
به لنگلی از جای بر خاستند  
در روی زمین شاخ سبک  
رین برز خرابه و بر شکرست  
سنگه و ماه لغت را از  
مانند جوشن یابین و کفر  
سوار میانی از غرور فراخ  
هشیوار و مو بزرگ بر سر  
جو سمن زره بر کل ارغوان  
که با ز کشتی دلش بر آید  
له دگر شدستی برای و کس  
سمی قد و زیبا رخ و بهلوان  
رخان همچو کله نار کله دانه  
سراجام این کار فرخنده تا  
در جهر ز کمان بر و بر کار  
ی و مشک و عنبر بر آید  
همه ز رو و زه بند جامشان  
چنان چون بود مرده  
له شادامدی ای جوان در  
نگه کرد و خورشید رخ را بند  
در وقت زم از سر زهر  
نایدین روست اندر زمان  
چه باشی براره و من ماوی  
له از مشک زانسان میگذرد

ده انگه میان سپهر قلم  
سهند برسنگه رالف کرم  
که ملوادل و جان بر از مهر  
و همه کوی هر که بد جبر  
خراید مکر هلدان با کنگه  
سین آلهی ناخوش از بند  
رسیدند خوبان بدر چاه کنگه  
لهی که ز درگاه پیرون شود  
له امر و روز ز درگاه پیوست  
لبان در لغت کاس روز کار  
الزبان پیدا جوشن کل  
بری جهر هر چه شافتند  
له مزدت بر بیان بر و کفر  
دو چشم جود و کس المون  
سر اسر سیدت مویش بر سر  
له کوی می خانی زان  
نمون چاره کار بهان بیان  
بلان زال او مرغ پرورده بود  
رخ من پیش بسیار استند  
برسنگه با بوی ماله روی  
بیم کار سازید روز از  
بدای جینی پیا استند  
بغشته دل و بر کس و ارغوان  
ازان خاند دخت خورشید  
بر اندید چشم کل رخ بسام  
بر بخندت این خورشید  
شک نام لوزن کوه زانیا  
چه مایه ساز زنده اندر مال  
لگون شاد کسم باواز نشو  
بری جهر لغت اسبند سبند  
خام اندر رخ و مار و مار بر

رو لوده از غلبه صند  
سختی شرم باواز نرم  
سپه از زودینت جهر اوست  
سپان اندر وقت وارونه  
نوز کنگه یون و کاخ بلند  
بد لغت و کویس سزاید  
دست اندرون هر یک کار  
اشکفت ادم تا شاخون شد  
براه کلان دیو وارونه  
بنا بد کوفتی بران شمار  
نگد بر زمین از انگاه است  
جو با ماه جاری کمان استند  
هش زو هم دانه هشت  
بانش جو بسند رخام خورشید  
زاهو هشت و امنت بر  
و کونستی جهر سزاید  
بفرای تا بر چه کردیم باز  
چنان پیوسته بود و بر مرز بود  
بگفتند وزان بر با خواستند  
حسن لغت کالوزن جار جود  
بهای ز خوشان او هر که بود  
طبقهای زرد بر استند  
بمان رخ سبیل بلبلان  
براند می ناخور شد  
در جهر بسند و کنگه کلید  
له شد ساخته کار و لوزن کار  
جو سر و سمن بر سر ماه نام  
له اندر اجاز برده سرای  
بجای پیش رخ باقوت  
خوشان بد و پیش بر در مال  
بذن خورشید کنگه از ناز تو  
ز سر شکر کنگه لوزن بر کنگه  
بران غیبی ناز بر ناز

فرهشت لب سوار این صند  
انون زود بر سر کنگه  
نگه کرد زان با کنگه  
جنس دایب کله ای پیش  
کنند از روی سست و در از خیر  
جو بر ماه ان بار کنگه میان  
فر و زلف از یام کاخ بلند  
کشتی بدایسته بر نسوان  
ابا باره و طوق و با کوشوار  
سنان زال با زنده هشتی  
زرد پیش رو ز دایمی نازید  
بچه بود و سوس کنگه و بند  
سوس جهر چون شتو در استند  
ولکن جو بر ماه جاری است  
شوم پیش بر در استان کنگه  
جهان افروین شتو کنگه  
له بر من باشد کسی با زنده  
بیم برستان زبان پیش بوخ  
سین آله را شاه مکر ز کرد  
له ای فرستی مکی لغت نیند  
زایا کنگه اندر کنگه زال  
بدین بد جهر کله ابر کنگه  
جود سنور فرزانه ما مودان  
ایان بفری کنگه از دستان  
جنس کف کرد او و بال کنگه  
بد دست کنگه خورشید  
جوان دارد در کاه بار کنگه  
بد آنکه که لوح او فرید و قلم  
ز جرخ بلند اندر دم سخن  
اگر نسبی جفته اندر جهان  
و دیگر که باشند خرم بزرگ  
جو هفت جام رفت فر اندر سخن  
بد کرد در از استه صاع و نعت

بدل زال لغت این کنگه سر  
سرخ کنگه و جوشن بیان  
سختی مانده اند از سخن  
بلندن روز خورشید در سخن  
سنگند خوار و زرد بر سر  
یامد بری روی و در سخن از  
بدست اندر روز دست  
برسنگه بر بوی و بر سخن  
ز دنیا رو که هر چه شاخ جبار  
نشسته بر ماه با فر سخن  
بد زنده در روی می نازید  
مکر ز کوی کورانش کنگه  
باشد بدین بر سر استان  
سنان خوار که بر مویش کف  
جو زردان بر نشان نیایش  
مکر کاش کار اشوی حفت  
جهان افروین بر زبان کنگه  
خرد و در بود از در پیش بود  
سین خوش ناز و در سخن کرد  
کایک با سست طایف نیند  
فره خاند از کنگه فرخ مال  
وز اینجا کله بر کنگه و راه  
سرافراز کردان و فرخ زان  
لی بر زنده دلی شاد کام  
در باواز ترس و اکتی با د

س از باره روز اید او از در  
تکوان سید کلسان بسوا  
بساند مسکن کنگه بیوس  
که من دست را خزه در جان  
حلقه در اندر کنگه  
یامد بری روی و در سخن از  
بدست اندر روز دست  
برسنگه بر بوی و بر سخن  
ز دنیا رو که هر چه شاخ جبار  
نشسته بر ماه با فر سخن  
بد زنده در روی می نازید  
مکر ز کوی کورانش کنگه  
باشد بدین بر سر استان  
سنان خوار که بر مویش کف  
جو زردان بر نشان نیایش  
مکر کاش کار اشوی حفت  
جهان افروین بر زبان کنگه  
خرد و در بود از در پیش بود  
سین خوش ناز و در سخن کرد  
کایک با سست طایف نیند  
فره خاند از کنگه فرخ مال  
وز اینجا کله بر کنگه و راه  
سرافراز کردان و فرخ زان  
لی بر زنده دلی شاد کام  
در باواز ترس و اکتی با د

که ای هلو او را دره کرد از  
زهر نماند می کسوا  
که شیک او از بوش عروس  
برو خسته دل ز کنگه زخم  
براند زین تاب بر کنگه  
بر صند هر دو بدل شاد کام  
بذان مجلس شاد هوا را میند  
بذان روی و روی و موی و موی  
سرخ جعد ز کس شکر بر شکر  
ز باقوت سرخ انصاف بر شکر  
در و پیش و در و پیش  
له ای بر و سمن بر شکر  
لغت ننگه و بر سر اندر جوش  
له هر که زین نون کنگه  
نشوید ز خشم و ز کنگه  
بد زنده از او پیش و در  
که با ناله و کنگه و با ناله  
بیزه بر نماند بر سر کنگه  
زبان بر کنگه بر کنگه  
کسندی ز ناله در زرد  
بر صند کردان همه مگر  
له جوید بر کنگه کنگه  
خرد مند و در سخن زان  
در و در خوار کنگه  
روانرا بیک کنگه را  
بر از مویه دار از زان  
می پوری او بر سخن نسزد  
لشاده زان لغت او فرید  
وز و ارج کنگه می خواستند  
نیدیم مرد جوان را بجای  
که کوزد بفرزند و سخن روان  
که این روز است و این بر  
کام کنگه و پوستان

### سید زلسار و روزان

نرو هشت

امیر ار









شوند تا جاره کار نو  
چو پنهان خود در رنو  
اگر بار باشد جهاندار ما  
نویسه دشت نسا نند  
شاهم کردا فرین خنایه  
از دست نیک و بد هفت  
خداوند کعبان و خورشید ماه  
که از به لری و کشتانه مهر  
ز رخ عمود نو کوی بلند  
یکی نکه امر من سبک مجایه  
بستم میان تلی بنک وار  
بشد لب کویان مازندلان  
جوان از دهها کوز و زود کشف  
جهان را از کوز و دل و هراس  
ز نقش می بر کز تس سوخت  
زمن گشتی مرد در و جاک  
زور جهاندار و درون پاک  
زین اندون کج و کاک  
مرا کوزید و زهر کاس سبک  
ز باقی پیمان درختی سیاه  
کافی جهان نزد مرای می بار  
ز باقی بلور زرد روی نین  
یکی پهلما سگان خنایه  
چو شد و خنک کرد از دهها  
سید کز زهر بر میان خورش  
شهر روی نردان که با خنایه  
شکستم شش چون زین بل  
کشف در و چون زهر نردان  
جهانی بلن جنگ ظاهر بود  
جوز و باز شکستم زوشم  
بران بوم ناما لیا از سر مور  
ازان جنگ دیوان کویان  
مردا ختی شهر در نکه جابه

سازم کون تیز بار نو  
تجربه جهاندار از این نو  
یکام نو کرد خده کار ما  
**نام سارین**  
همه نیک نام و از خلاست  
از و فرین بر شوهر شاه  
شادای هر کس سانه مهر  
شود خال نعل سرافشان سهند  
بد و بار هشت اندر او در مایه  
ابا جاز و ان ساجت کازار  
جومن دست بر دم بگرار  
ز رون آمد و لرزانی جوفت  
می داشدی شش و زو ناس  
زمن بزهر ش می زهر خن  
جهان عمل او را سیر و نیک  
سنگند مر از دل همه تر و مال  
باز و کمان و کز درن سب  
که بوازه ها کز خواجگ کشد  
ز فریاد کز کرده قلند بکراه  
که دارم از این اندر کراه  
ز زهر شش من شد چو دریا می  
بمخ اندر و زاندر می درک  
ناند از شکلیه بیرون ز باش  
بر اند می خوش خور از کز ش  
و امانت سلفن از جابه  
فرورخت از و زهر خون ز در  
وین جای آرامش خواب شد  
که ان از دهها سخت شیاره  
بر هنده شله ز ماور جوشم  
عزاز سوخته خاک خا خور  
ز پیدار نام کرد در دهها  
چین و جمن مر ج بود

یکی نامه فوای المنون بشاه  
سختی مر ج باشد پیاد اوری  
بکار و کوشش همواره کار  
**نام سارین**  
هر کس از دل مال و مالک  
بزم اندرون زهر تریال سوز  
کشته در زهر وین وین سبک  
ایمان از دل مال و مالک  
بم کرد کافور کبر در  
عنان سچ و لرز افکند و لرز زار  
زمن کرموزی کسلی ششان  
زین شش زانهم را جابه او  
هوایک دیدم زور نیکان  
نیک دزیر ز کشته ز کس  
چو دیدم که اندر جهان کس  
بما ز بستم سارین بلند  
زرقم بیان نهنک دز مر  
رسیدمش و دیدم جوی کوی  
جود و ایکنش مر از خور و خور  
جهان شش چشم چو دریا می  
رو بر ز در میان کبریا ش  
سیوری فرود دران تیر راه  
هم اندر زان دگر می بخان  
چو نماند بر و دریا من زین  
ز در مر ستر کز زو کاه  
بزمی خا شش که دگر خا شش  
همه کوه ساران بر از مردوزن  
مرا سارین هم از ان خولند  
فرورخت از راه بر کس  
مرا ترا ساری روی بر جابه  
کون چند ساله شش  
همه کس از و زان نندان

فرستد دست نوای شش  
روان او دلش سوی داوور  
هر جا که او شد ساید شکار  
مرد در سجنها می رانند  
لجا بود و باشد همیشه بجای  
انست جرج و انار شش  
بزم اندرون ماه کس فرور  
کشته سرافزانی هست  
لشش خور از می کل سوش  
چین داد خور شد و ماه  
جومن کسیند کسکی سوار  
بر آورده کردن زلزلن گشان  
ایمان کوه تا کوه همای او  
ایمان روی کسکی ز در نیکان  
ایمان از هوای تران عجاب  
که ما او می دست بار سوز  
نشستم بر بل کس سهند  
مرا تیز جنگ و و را بوز در  
کشان موی سر ز من چون  
مرا دند و غزله آمد ششم  
بار سبه بر شده تیره و دوز  
چنان چو ز نو کاز مر و دلیر  
بندان نابد و ز مر ز باش یکام  
ز در مردها شش سید لذات  
بر اچتم ان کاه و کز زین  
رو لوه بارید لفق سهر  
بم ز من کس کس تا لوه را  
بم افز خواندند کسین  
جهانی من کوه را و شاند  
وز هفت هر چند از نزل  
کجا من جماید می جابای  
مرا سخت کاه صرح مین  
بنور کس در مر کز زلزلان

ز در زبانی پرو نوم بیاد  
بران هم له بود و نماند می  
سیر دم نوبت کون زان  
یکی از زود در اندر نهان  
سنانان که با زال پیمان  
باز رانده او سهر  
حوی مرد مرغ باشد کوی  
چو دیوانه باشد باشد کس  
ز سح رود لو خور در می تار  
ایمان کن که با مهنری ز زور  
چو نامه نوشید و شد رای  
چو در کای از ای شان فاش  
بر اشفت و من خجلیت خوان  
بذ و کفت کاکور جزی است  
مگر شاه از ان از ششم ولین  
چو سبید سز خن شش است  
وزان سوزان دست لرزش  
زرا خواسته کز زهر شش  
شود ز و ز خون چشم ز خن  
کلبوی خ دانی و جاز کوش  
مرا بخت با مدهی شش ساه  
در سح جاز و نو خواسته  
بر سنده و خجلیت و کلا  
مگر شهر کابل نسوزد بم  
مرا در جهان جاز جاز او ش  
یکی سخت ماز و شش شش  
سرا کس مهربان شش تار  
سین شام او در ندی  
بر از شش و با قوز و کافور  
یکی باج بر کوه شاهوار  
ز رخ خردی سستهای او  
چو درخت خ اندر ایام  
کای که از کس از ان گمان

ترا خواستم بر روز و شاد  
مرو کرد کام جلد می  
که ساید کمزید و کویان  
باید خواهد شاه جهان  
شیدت شاه جهانان  
دین روز کورده می سچ  
قلند پرواز سبک  
از و شاه اولی با مده شرف  
حنا ز رفت با کله شید شاه  
ترا خود ساخت با مده خرد  
سند در شش از و برای خا شش  
که باشه کسلی مرای نیست  
بیا ساید و مر لرزد زمین  
در جاره جوی اندر شش  
باید بر شاه خورشید شش  
مخش و بدان کس است  
جهان چون تلین بخش  
و کز جاز خون من میوش  
شدن مر زین را از نیام  
سردن من کس ارسته  
سارای و با خوشن بر راه  
چو تر مرد شد بر فرورد  
کون با تو امر روزمان او ش  
بسر انکه بر روی به جاره شش  
روز کز در دیار سبک  
زایسان نلای و انار شش  
یکی بر شراب و یکی بر کس  
اباباره و طوفون کوشوار  
چو سبک موزن نو بلای او  
چو کوردی بلور در اد کس  
بکوی سبک با هوای جهان

کون من را فرخته بال  
لمندی بیندخت از دست  
حوم کز و مر و سبک کس  
یکی از زو کان بزدان کس  
که ما او کس در مین کروه  
بیش من اندر از خون و خال  
چنان با مده کالمنان  
کون بزم مهر شش می سبک  
کس کز و مر دل شش سبک  
بکنج سوا خود هینت  
باید بز از فر و زردای  
**فتر سیر**  
بهرت بادخت مالک  
ز کابل با سام بار د خجلیت  
بسی جان او در اول حاجت  
بدر و لفق شش و زین شش  
اگر چند شش شش بر یار  
بدولت مهربان کز سبک  
بذولت من خجلیت شش  
بکوم بد و ان کس شش  
بذولت مهربان کس شش  
اخن کس شش و خجلیت شش  
بمانده خون من شو جاره جو  
بماند مر می اندک خوشن  
سار استن شش بلدی با وز  
دوای کس را نابه با ساز زر  
اباطوز زر شش شش  
جهل حامه دیبای سکو بر  
سنان سهری یکی تخت زر  
وزان شش ملان شش  
بماند کس از ان شش سبک  
که آمد شش از کس کس

مان زخم کوبه لومال من  
زمانه مرای از کونه سست  
هر های و جای خرم کس  
کمانکوی ز بهان او سست  
خوباز او بدر زان کوه  
می آمدش استخوان جاکال  
چو سهر و سهری بر شش کس  
که بخشاش از هر ان شش باید  
چو آید نوزد کس شش  
چه اندک سار و جبه فرما در  
بر آمد خورشید ز لرزای  
سر مرزبان بر ز رخاش کس  
هد خشم رود با بروی بر اند  
شم زانان بر سر اجسین  
کی خواهد می خم لرزین  
له بد زون من او نیک برور  
چو دیبای یکی کس شش  
بر و نه می هم نماند دراز  
مزن در مان ملان دایمان  
بذولت سبک شش شش  
خود خام کس را و راب زرد  
بکس کس شش شش  
خوای روان خوات خوار دار  
نور و ذاب را سخی آری شش  
از ویت از درد و لند و شش  
بدر و سیاقوت بر پایه شش  
بر سنده بجز نوز کس  
یکی جام ز زهر یکی را بد شش  
طراز شش کوه کوه کس  
شش کس در و چند کوه کس  
همه جابه و فر شش  
بماند از ان کس شش  
بزد سبک بل از شش







سال سپهری برافراختن

خند پیدان جسر وین



بدین شرح جهانگیر سام سوار

برسام پیل صوی بر بای سگ

















برهه جو شیران له پسون  
له ان لوه رابا زليو د زرم  
له از داغ روی دوراسن هيت

جورستم بزازان کسريد  
برستم حشر گشت جوان پير  
جنز داذا باسخ له داغش محو



دوراست لوزوی اوان نرت  
جنز گشت سله ز نردان سبز

مردان و سو مران بچناست  
بزن اندر اورد کلونک را













که پیل نیارست از این در روز  
بر او یکی است اسفته دید

جوانک با سر بلندت در زند  
نخست است را گفت ما بدست



بیمه رفت بویازن بگردار  
مهمه رخ و سخن تواری بسر  
دهد شاه کاوس را از بهار

بیمه خست بر جاره جسنر بج  
کر اید و نیک خشنوزی از رخ من  
مه ام انام از حنکار دجو



بدان مهریان رحمت پیدار است  
کوان بار سازی چنین رستی بر  
دو مره بخوار اندر آمد سرش

براست و رحمتان در در  
پیداری من گرفت شایب  
کشم زین و کوبال و کوز کوان



صد اندر صد از در حاکم  
بر و از دهها لغت نام نو چیدست

که از جنگ من کس نایب درها  
زمانه پیند از همیشه خواب

سپهسالاران

بدرست و جاد و رعد



مناظره شاه و سید



بهر جا برنش جوان بود  
بهر چه در دروازه افتاد  
بوی خوش و خوش بهار بود  
چراست که بوی گل داشتی  
نگار از بند و نیک او سخن  
بند مرزا و اولاد مرزبان  
بد و لغت مردی خود بوی سیاه  
برقم که اسب برانم ز گشت  
جویشند اولاد بر خاشاک  
بسی گشت اولاد در مرعرا  
عناز به چندی با سر نشان  
نشست از بر زین و تیرک تیغ  
نیاست کرد زین و نیسولدر  
همه بیره و نفع بار آورد  
باید با پوست زهر آهن  
توبان این سینه نشن مراد  
جویشند اولاد میان زمین  
درود گشت شد بر در و وار  
با اولاد چون خوش نرد گشتند  
نایب اندر ایدد و خود گشتند  
نمای مرا جای دیو سپید  
نمای وید الکی راستی  
نوباشی برین بوم و شهر را  
من من بر جاز خیز ز جان  
وز آنجا سوی دیو فصلد  
بماند و لو هوش در هر حال  
جو اولاد غندی بهار بود  
ز با جنس یا اولاد و علی

نایدش ایامیش و خورید  
ایوب و با سانش آمد شد  
باید دستر سیاه هر بر  
ملکی چون ز در مرید ایوب  
بر رخ نابرد بر دشت  
بیشتر در رنگه و وزین  
ملکی ناملاری دلبر و جوی  
لنگینه جوش از این کلام  
مرا خود زیاب و یکشه گشت  
بروز اندازد در دل محمود  
ایا ناملد از زهر گشت کار  
بنا نسوله بود از هفت نشان  
گشتد و بیامد جو غنک میغ  
اره تیره شبران بر خاشاک  
سرا ترا سر اندر کنار آورد  
لمند و گمان کو پلتن  
می گویند گفت افتانند  
بگشتند اولاد در دشت  
بر آنکه گشتند بر کوه و غلا  
کله دار را روز تار یک گشتند  
بیش اندر افکند و خود گشتند  
مان جای اولاد غندی  
باری بید از اندرون کاسنی  
گراید و یک کتری ماری کار  
بای زمین هر ج بری نشان  
باید یکی راه دشوار بند  
نزد بران اسبش های  
جوسداری سخن نکلدا و  
گرازند تیغ و لوز کرب

شتره چون روی نلی سیاه  
جهانی خیری شک و جوی  
رون کرد در میان از روش  
کام از سرب زر در خوار  
خود ریزه دلبسته گشت  
جواز خفا و سدا ز شک لبان  
ز کفنا و او نشد در هوش  
سیک گشتان لوشها بر لوف  
نشد گشتان از مرد ابر خورق  
نمده دشت سراسر هست  
مرا دید بر جنت با نکلت  
که تا نکلر کاز ج مرد خورق  
جواز دشت میان این چنبد  
جوامد بنکله در روز جنگ  
بذ و لغت اولاد نام تو  
جنس کف رستم که نام ز ابر  
باوش تو که نام من کلند  
هر آن مام لو چون تو ز اید  
نشد با بر کیند بر نیام  
سرا ترا ز غش مای او برید  
بسی رفت رستم جو پل رزم  
بفکنند رستم که گمند در  
بذ و لغت لور را لور سخن  
بجای سست کاسن نشان  
من آن ناه و آن نخ و کز ز ابر  
بذ و لغت اولاد مغز ز چشم  
لنوز نابورد یک کاسن  
میان و صفا هشارت  
زد توان خیلده و در و لار  
ملکی کوه بای خور و این  
جنس بر ز اوان کار کرد

سپاسه پندار با یک مام  
همه در راهی در و لار  
جنوی لار و در غنک  
زهار در خود بر گشت  
نشاده زبان تلخ در و لار  
بد و دشت با نکلت سخن  
بخت و کفش با نکل و کوش  
مرا بوار و زمانه نکلت  
بر از خون سرور دشت  
ملک از دما خفته در  
در کوشم بکلند و م  
ایا او ز کج کرد رستم  
بجگر که روی خور  
بسی سوی رستم  
چهره در و و شاه و  
اگر برون سپید بکلند  
در جان و خون و لست  
گفت در و ز خوانش ارمیه  
یا و بخت از پیشین  
سوی بنشان بر اید  
گندی ساز و در و نشن  
بنداند لاند سرور  
ز لژی نه سرام از نه  
لعلن بدها نمود گشت  
بگردانم از شاه مازند  
ببر از و یکشای ببار چشم  
صفا خندت سبک خنده  
بیماش انداز و نتوان رفت  
شب با ساند بر و هار  
هر و لغت و یا لور بود  
نه خوریت دیو یک کار کرد

سپاسه پندار با یک مام  
همه در راهی در و لار  
جنوی لار و در غنک  
زهار در خود بر گشت  
نشاده زبان تلخ در و لار  
بد و دشت با نکلت سخن  
بخت و کفش با نکل و کوش  
مرا بوار و زمانه نکلت  
بر از خون سرور دشت  
ملک از دما خفته در  
در کوشم بکلند و م  
ایا او ز کج کرد رستم  
بجگر که روی خور  
بسی سوی رستم  
چهره در و و شاه و  
اگر برون سپید بکلند  
در جان و خون و لست  
گفت در و ز خوانش ارمیه  
یا و بخت از پیشین  
سوی بنشان بر اید  
گندی ساز و در و نشن  
بنداند لاند سرور  
ز لژی نه سرام از نه  
لعلن بدها نمود گشت  
بگردانم از شاه مازند  
ببر از و یکشای ببار چشم  
صفا خندت سبک خنده  
بیماش انداز و نتوان رفت  
شب با ساند بر و هار  
هر و لغت و یا لور بود  
نه خوریت دیو یک کار کرد

که آه و بران سر مار ز لست  
مهمتره دیوان بفر از اوی  
یعنی ز و فر سبای کرب  
عینا زینان بیلد در م  
سایچه سو همان اهری  
جاید نکل ناملا اعم  
بیا اندرون ز کوبال من  
لنوز راه بنای و در در  
زد و روز جاز و بند و بند  
که جای شمع می سو خند  
له در شب دو و هویار یک  
جو خورشیدانک نمود روز  
بسی رفت یک دل بر از کجا  
جوامد از اسان بلوش غرور  
سرا زین بکلند در شب  
بدر بزد نشان ز کمال اوی  
ببر داخت از دیوان سخن  
نشسته بر درخت بلند  
بازه دیوان نشا و راه جو  
که اسراف بند روز صفا  
باید تمیز از زبان پیش اوی  
ز وید بسیار و در و نماز  
بذ و لغت همان از اندر در مان  
ببر یک کاس و سبک پلتن  
نوا کنون ره خانه دیو یک  
لند کرد نکلند هفت  
لدارش بر از ز دیوان جنگ  
نودای بکر کردن اور ایتنا  
رشتگان لند بکلند  
حکای و نظر و چشم اندر  
ایا نکلت بکلند

که آه و بران سر مار ز لست  
مهمتره دیوان بفر از اوی  
یعنی ز و فر سبای کرب  
عینا زینان بیلد در م  
سایچه سو همان اهری  
جاید نکل ناملا اعم  
بیا اندرون ز کوبال من  
لنوز راه بنای و در در  
زد و روز جاز و بند و بند  
که جای شمع می سو خند  
له در شب دو و هویار یک  
جو خورشیدانک نمود روز  
بسی رفت یک دل بر از کجا  
جوامد از اسان بلوش غرور  
سرا زین بکلند در شب  
بدر بزد نشان ز کمال اوی  
ببر داخت از دیوان سخن  
نشسته بر درخت بلند  
بازه دیوان نشا و راه جو  
که اسراف بند روز صفا  
باید تمیز از زبان پیش اوی  
ز وید بسیار و در و نماز  
بذ و لغت همان از اندر در مان  
ببر یک کاس و سبک پلتن  
نوا کنون ره خانه دیو یک  
لند کرد نکلند هفت  
لدارش بر از ز دیوان جنگ  
نودای بکر کردن اور ایتنا  
رشتگان لند بکلند  
حکای و نظر و چشم اندر  
ایا نکلت بکلند

که آه و بران سر مار ز لست  
مهمتره دیوان بفر از اوی  
یعنی ز و فر سبای کرب  
عینا زینان بیلد در م  
سایچه سو همان اهری  
جاید نکل ناملا اعم  
بیا اندرون ز کوبال من  
لنوز راه بنای و در در  
زد و روز جاز و بند و بند  
که جای شمع می سو خند  
له در شب دو و هویار یک  
جو خورشیدانک نمود روز  
بسی رفت یک دل بر از کجا  
جوامد از اسان بلوش غرور  
سرا زین بکلند در شب  
بدر بزد نشان ز کمال اوی  
ببر داخت از دیوان سخن  
نشسته بر درخت بلند  
بازه دیوان نشا و راه جو  
که اسراف بند روز صفا  
باید تمیز از زبان پیش اوی  
ز وید بسیار و در و نماز  
بذ و لغت همان از اندر در مان  
ببر یک کاس و سبک پلتن  
نوا کنون ره خانه دیو یک  
لند کرد نکلند هفت  
لدارش بر از ز دیوان جنگ  
نودای بکر کردن اور ایتنا  
رشتگان لند بکلند  
حکای و نظر و چشم اندر  
ایا نکلت بکلند

که آه و بران سر مار ز لست  
مهمتره دیوان بفر از اوی  
یعنی ز و فر سبای کرب  
عینا زینان بیلد در م  
سایچه سو همان اهری  
جاید نکل ناملا اعم  
بیا اندرون ز کوبال من  
لنوز راه بنای و در در  
زد و روز جاز و بند و بند  
که جای شمع می سو خند  
له در شب دو و هویار یک  
جو خورشیدانک نمود روز  
بسی رفت یک دل بر از کجا  
جوامد از اسان بلوش غرور  
سرا زین بکلند در شب  
بدر بزد نشان ز کمال اوی  
ببر داخت از دیوان سخن  
نشسته بر درخت بلند  
بازه دیوان نشا و راه جو  
که اسراف بند روز صفا  
باید تمیز از زبان پیش اوی  
ز وید بسیار و در و نماز  
بذ و لغت همان از اندر در مان  
ببر یک کاس و سبک پلتن  
نوا کنون ره خانه دیو یک  
لند کرد نکلند هفت  
لدارش بر از ز دیوان جنگ  
نودای بکر کردن اور ایتنا  
رشتگان لند بکلند  
حکای و نظر و چشم اندر  
ایا نکلت بکلند



# راز ستم را دیوس سبک

بزرگ شیده صوی و جوش شاد  
از روشن دل ملن بر کعب

سراسر شک غار از و نامد پد  
از آهش ساعد از امن کلاه



با اولاد را از آن کشیده خیز  
بجزی که دازی دلم را امید  
ز که تیشک با از اندازن

بقترا این سبک آن لیا بی لمتند  
جهان را تبیع آوریدی نیز بر  
کاش شاد که ملاحظه

که ایدون که بت من اردم  
عجب بوم و بجز از این  
بهر رخسار آرد آمد بیان  
با ولادت بجز بر یک دست  
بد وقت ولادت چون تاب  
ز دیوان پستی نشسته یکی  
نگر در ای رستم بر وقت شب  
بر تخت جلی هند که بیام  
به استاد کس پیش او در جنگ  
زمانی می بود در جنگ تیغ  
چه ترکان مالک و در دست  
نارنگی ماند یکی کوه دند  
سوی رستم اندر کوهی سیاه  
بر اسفت بر من شهر زمان  
منه روی رستم ز با لاج و  
بوی بر او تخت الهی  
مع نوشت که در آن ایام  
بد لغت رستم که امروز جل  
میدون بد لغت بودید  
که یکدیگر از جنگ ایام  
نه بنده کجتر از این بود  
بزرگت و در این شهر  
ز پیش روز من بجز شهر  
فروردین در این شهر  
همه غار کس بر کشته بود  
با ولادت اولاد کتبا زدند  
بزرگت اولاد کتای شهر  
میان شکر تو نه اند جور  
بلی کار بست و در غی دلا  
مردی و جلد و هزاران  
دیده ای نزد کاوس شاه  
در دیده چو که دو عینک  
روغن کد کاوس شاه

شاد بر ما بند شو درم  
ببار آید این خسران  
بدان تره دیوان کشته کرد  
همه بر ز راستی در دست  
سود کرد و تواند بد خوب  
هزار جادو و باستان اندکی  
نظاره تا بر آید بلند شای  
بغریل جویز عد و دولت نام  
نخستند با او یکبار و تنک  
سر سرتک غار از نام بدید  
از آفتش با عد از من کلام

او کار با شاد و نون زور  
او را جادو تنک بسته کمر  
با ندر چون در یک غار نشد  
حسان چه کدر فتر اندر از  
بر شان تو بر و ز با شایم  
بد آنکه تو به روزی شایم  
سر و پای اولاد را کردت  
سیان سید اند لا م جو کرد  
ور مجا که بوی جو و عیب  
از و شد دلین بر کعب

بهر روز در آن  
مانند او کتک  
بکران  
مراره بنای  
گنون که از لرز با ز تنک  
اگر با شادت پر و ز کمر  
نخم کتک لکمی  
سر از آن خیر می دور کرد  
باید یک دراز نامک  
بند جای دبلد و جا  
دوران غار تا یک کج  
جهان بر ز لاد و بهنای  
توسید کامد ببتکی شیب  
یکی تیغ بر شرف زور  
بند لغت یک بان و دای  
جو بلی سر از او می در  
بکل تل از خون بر  
نمک من زنده امر و اوزان  
که از جان شهرین شده امید  
بریدی و بوست نام زها  
ببند بزم به از ندران  
بگردن بر آورد شایم  
جهان کز تو می شد  
بکران از من بر روز  
جهان می در پای خون  
سوی شاه کاوس بنام  
بهمان خواهد امید  
بایرم نزل کوران با کوران  
باید رود و فکندین بجای  
و کز ز با تو کز کدم  
بکران ندرت را شاد  
چه فرزند دهد شاه  
شاید چه از لرز و خورید

بهر روز در آن  
مانند او کتک  
بکران  
مراره بنای  
گنون که از لرز با ز تنک  
اگر با شادت پر و ز کمر  
نخم کتک لکمی  
سر از آن خیر می دور کرد  
باید یک دراز نامک  
بند جای دبلد و جا  
دوران غار تا یک کج  
جهان بر ز لاد و بهنای  
توسید کامد ببتکی شیب  
یکی تیغ بر شرف زور  
بند لغت یک بان و دای  
جو بلی سر از او می در  
بکل تل از خون بر  
نمک من زنده امر و اوزان  
که از جان شهرین شده امید  
بریدی و بوست نام زها  
ببند بزم به از ندران  
بگردن بر آورد شایم  
جهان کز تو می شد  
بکران از من بر روز  
جهان می در پای خون  
سوی شاه کاوس بنام  
بهمان خواهد امید  
بایرم نزل کوران با کوران  
باید رود و فکندین بجای  
و کز ز با تو کز کدم  
بکران ندرت را شاد  
چه فرزند دهد شاه  
شاید چه از لرز و خورید

که با هر روز بر او کتک  
با و کتک از هر جا  
جور هاد کز این جوهر انبو  
جها خوی و لادن  
خواست که بر خیز از خست  
که اکنون مکافات کرده کناه  
الحاق از شاد از در کتک  
زور کار که بود دنیا او مال  
نور دیده بندگی هر  
خداوند که زنده خورند و ماه  
ز رخ بلند لغت سر زش  
بدیو و ز جادو بر او در کرد  
بدین بارگاه ای خون گزینان  
کزارند لوزی فولاد  
ز من را بوسید و نام هر  
لغنت خون بود بسیار  
فرستاده با هشت اندر راه  
از شان خواست که بدید  
تر هو خندان جنگ زید  
ی و اسکی و با از درش  
بوسید از این و از گاه شاه  
بر از خون بندش چشم و در  
خواهد شد جان او ناند  
دو دیده خون دل اندر نشاند  
هزاران هزار فرزند  
بر از شاد از جواب خوش  
ظردی نماند با از فعال  
مغان سوی سلطنت  
بندای بختی از کتک  
لوزن نماند بلزار مراد  
بای بلزار غزلت میب

که با هر روز بر او کتک  
با و کتک از هر جا  
جور هاد کز این جوهر انبو  
جها خوی و لادن  
خواست که بر خیز از خست  
که اکنون مکافات کرده کناه  
الحاق از شاد از در کتک  
زور کار که بود دنیا او مال  
نور دیده بندگی هر  
خداوند که زنده خورند و ماه  
ز رخ بلند لغت سر زش  
بدیو و ز جادو بر او در کرد  
بدین بارگاه ای خون گزینان  
کزارند لوزی فولاد  
ز من را بوسید و نام هر  
لغنت خون بود بسیار  
فرستاده با هشت اندر راه  
از شان خواست که بدید  
تر هو خندان جنگ زید  
ی و اسکی و با از درش  
بوسید از این و از گاه شاه  
بر از خون بندش چشم و در  
خواهد شد جان او ناند  
دو دیده خون دل اندر نشاند  
هزاران هزار فرزند  
بر از شاد از جواب خوش  
ظردی نماند با از فعال  
مغان سوی سلطنت  
بندای بختی از کتک  
لوزن نماند بلزار مراد  
بای بلزار غزلت میب

خش جو اید کتک  
بخت از بخت مازند  
بدن کوز کتک هفت بار  
همه در شاد کتک  
رستم شاه افروز و خند  
حلقه جوهر اندر نشان  
شور ز جادو مانده است  
از شادان نامند کتک  
خر ز دراز و دراز سهر افرد  
الوداز که با شای و کتک  
جهان را لوداز کتک  
کتون لرزوی که از کتک  
و کز نه جوار ز لوزی بوسید  
بذ و لغت این نامه بند مند  
شهری کجاست با از بند  
بدین شهر بند شاه مازند  
بسیه شدن را سلمی کتک  
حسن کتک مرور مردانی  
بذره شدند بر او کتک  
نکست ای فرهاد از زردی  
بس از نامه به شاه بند  
بدل لغت به از شاد  
ع لغت از لرز کتک بوسید  
چین از باغ کاوس  
هر حال در جنگ بند  
رنگان جنگی هزار و دویست  
جو شیدهای از او دور  
بافت کتک ای کتک  
نماند از کتک  
مهر برده از هار دور  
عین و کتک  
الفن مراد کتک  
ز کتک خون کتک

شد آن کتک  
ابارتم و نامور کتک  
همه را شاد کتک  
بر اقله در شهر از نهران  
همه شهر کتک  
رکش کتک  
کتک در شاد کتک  
سفر و کتک  
بذ و کتک  
بذ و کتک  
درستی و کتک  
ز هر کس کتک  
ز فرمان باولی کتک  
روان و خرد بود کتک  
دل کتک  
بهر دران دو کتک  
سواران بولاد کتک  
همه انجاد کتک  
دلبران و کتک  
چرا کرد با کتک  
بصهارت کتک  
بماند بوز کتک  
می و مشک کتک  
شفت کتک  
که شد کتک  
که در کتک  
مانند کتک  
لجا کتک  
بندی و کتک  
همه برده از هار دور  
عین و کتک  
الفن مراد کتک  
ز کتک خون کتک



بیاغ حین لبت کاو سرت  
بزم بود تا نیت منشن  
اکرم کنی زلف زلفی  
روان بماندیش و بوسید  
وین اندر افکند لوز کجولین  
زین شاه چون هزوری در نم  
جو نشیند سلاوا زین دین  
جو حشم هفت بر شاد رسید  
بنداخت جوین و اینان رسید  
حشمت بی از دستم پستان  
بستند و روانی مرد جنگل کلاه  
سواری که ما سخن کلاه بود  
بند بر شاد زلف بر خوش  
جان کن که کرد ز خوش تر  
بروید بر سندی چون کنگر  
چند و او پیشند و دور  
کلاه و بار دست او خنده  
نولاشو همایند ز جنگ  
بدرم بر شهر ما زیدرات  
نمیش پاندم اندر زمان  
حش و انداز رخ بر راه دراز  
جنین دایم که من جاوم  
بذوداد برین مور نام را  
جو مقام نشیند و نامه بخوار  
بلویش که سلاوا بران توبه  
مرا بیدار خوانند من خوش  
سوی شهر او را بکر کلام  
تو افتاده ای کاز در کمان  
که کرد رستم بروش روان  
بلی خطیعی تا خوش شامه  
ماند ز مرز بر کاه او  
ز بارندان هر چه کند و بچید  
دلبران و کردان آن انجمن

که از تو فرزند لیکر کلام  
سرخام بر کرد یکبار  
بفرمان کراوی بسان درجه  
دهد که کسان از جنت نوبه  
بماند نیز جنت از بدین  
کندی بنفرت که بوشه  
ز لشکر بر کرد جندی حیران  
بوه بر در خنجر که بر کرد  
شده جیره زو حشم آن انجمن  
ز با ای لبت اندر شاد ما  
که ما زینان زور و ساز بود  
بمردش و جرح کرد از رساند  
ز چشم اندر در رخ آب لرم  
در ز روی آله بدو در جنگ  
مردی ز خوش بند من شور بود  
می و بوست و ناخبر و خنده  
فراخی بل برد از خوش تنگ  
حشم بر کوه بر و مهربان  
بر شاه برسان بل در آب  
که جوز از زلفی اندر زین  
و کرجا کوی را خود اندر خورم  
پام جهانجوی خود کاه را  
دژم گفت و اندر شگفت ماند  
اگر چه دل و جنگش بران توبه  
نه رسم کمان است و این و لیش  
و کزنه زمانت سلاوا زمان  
بلی رای پیش از و یکی کمان  
گاه و سپاه و در بهلوان  
پاورد و نزدیک رستم زوار  
همه بوسید بران خنجر و او  
همه کرد بر شامه بران  
جان دان که خود و حشم

میر تو می تو پیش و پس  
حشمت گفت که از این کار  
نکرده چنگه نولشکر حشم  
جوانه بهر اندر و در شاد  
بشاه لکنی شگفت که کاوین  
نیز بران دون باره کام و ن  
بمردن شان تا بند بر شاد  
بکند و جوز و من بلفه  
کلی دست گرفت و بنفشارش  
باز خنده اندر بنفشارش  
بکی شد بر شاه مانده ات  
بسان بملکتان از بچوکت  
بذو گفت شرف شاه رو  
بماند کلاه و جوز و نوبه  
بنفشار در جنگ از زایل  
بنفشار در جنگ کلاه و حشم  
بیاورد و جوز و با شاه گفت  
نر با جین هلو ان تلو نیست  
حشمت ریخ دشوار اسان کینم  
که کرد و بنفشار اندر خورش  
وزان برین و کوی رستم توبه  
بکا او بوز من پیام بکار  
بگفت باج شمشیر با ز اور  
برستم حشمت کت کس کز کوی  
منم شاه ما زینان با سپاه  
بر اندش و حشمت بر کمان  
اگر با سه من حشمت کجایی  
جو من ننگ در وی اندر ارم  
بماندش با فر کفتار او  
بند رفت ز و جاده و ای  
جوانم ز یک شاد اندرون  
وزان برین و کت من شام  
جو رستم باز در کت باز

بهر لیکه که خون بر  
به خوب آید از مرد  
ز دریا بدر با بند بر کس  
جهانجوی رستم بمو ز را  
فرشاد ز نامه افکند شیب  
لکنی زنده بلیست کوی نیت  
هر روز با ترا بدید و شنید  
ماند ز لشکر همه ز شگفت  
بیم از خون را با ز اور حشمت  
بمردش کز لاله در شاد  
بگفت باج حیدر لزان لزان  
بکزدی هر از جنگ هموار  
من جمله در لزان توبه  
بیشی جهانجوی بر در لوز  
خند از در حشمتش بر کرد  
فر و حشمت با حشمت جو بر لاله  
که بر خویش در در توان  
اگر رام کرد ز به از ساو  
به آید که جان را هر اسان کینم  
ز کاو بر بند و از لشکرش  
که داری بر و با زوی بلوغ  
که او بهلوانت و کرد و خوار  
سز سر کشان در کمان او را  
جبا بلدی خیره و خورج  
بر او تنگ زین درین کلاه  
کزن حشمت خوار می اندر  
نوبید اینی حشمت ز زین  
بر آید ترانتری و کت و کوی  
میش نیوز شاد با ز او  
که تک اندر ز کلام و کس  
دل کیندش از خورش خون  
در لیری و خند لبران سپهر  
شاه جادوان ز در را کرد ساز

بهر لیکه که خون بر  
بند و کوی بند و نه حوله کوی  
بیمه دلشکرا از اسان زمان  
جو کاوی این بکا و من شام  
بطور بند و ز لشکر او در کمان  
سر آورد شامه و وسات  
جو در ز لشکر او بر سر  
بیش سپاه اندر حشمت  
که جوان بد شام و جوینده  
بیم جویند از شرف فرخخت  
بیم گفت با کله جویند بر در  
کزن در زبان حشمت خیره  
بکی بر کاند شمشیر همتان  
حشمت کوه کوه کوه کوه  
باورد که رفت حشمت  
جو با حشمت کس کوی همتان  
بمردن بر اندر سپه بود  
له النون بر در حکم ادرت  
بسن شست او اندر اندر کرد  
ز زینش جدا کرد و بردانش  
دل او در زان با حشمت  
بمردن هر دو سپه نوز و کوی  
هو اکش سرخ و سپاه و شمشیر  
دوان با ز این حشمت  
بمردن و لشکر حشمت  
بیش چهار در در همتان  
برین نوبه دوانی بر واک  
بموشد از این حشمت  
سبید بر جوز تا کوی و طوس  
لزان میامد بسان کسرا  
بمیش همتان را مد حشمت  
از این حشمت تا بدان سبید

بهر لیکه که خون بر  
بند و کوی بند و نه حوله کوی  
بیمه دلشکرا از اسان زمان  
جو کاوی این بکا و من شام  
بطور بند و ز لشکر او در کمان  
سر آورد شامه و وسات  
جو در ز لشکر او بر سر  
بیش سپاه اندر حشمت  
که جوان بد شام و جوینده  
بیم جویند از شرف فرخخت  
بیم گفت با کله جویند بر در  
کزن در زبان حشمت خیره  
بکی بر کاند شمشیر همتان  
حشمت کوه کوه کوه کوه  
باورد که رفت حشمت  
جو با حشمت کس کوی همتان  
بمردن بر اندر سپه بود  
له النون بر در حکم ادرت  
بسن شست او اندر اندر کرد  
ز زینش جدا کرد و بردانش  
دل او در زان با حشمت  
بمردن هر دو سپه نوز و کوی  
هو اکش سرخ و سپاه و شمشیر  
دوان با ز این حشمت  
بمردن و لشکر حشمت  
بیش چهار در در همتان  
برین نوبه دوانی بر واک  
بموشد از این حشمت  
سبید بر جوز تا کوی و طوس  
لزان میامد بسان کسرا  
بمیش همتان را مد حشمت  
از این حشمت تا بدان سبید

بهر لیکه که خون بر  
بند و کوی بند و نه حوله کوی  
بیمه دلشکرا از اسان زمان  
جو کاوی این بکا و من شام  
بطور بند و ز لشکر او در کمان  
سر آورد شامه و وسات  
جو در ز لشکر او بر سر  
بیش سپاه اندر حشمت  
که جوان بد شام و جوینده  
بیم جویند از شرف فرخخت  
بیم گفت با کله جویند بر در  
کزن در زبان حشمت خیره  
بکی بر کاند شمشیر همتان  
حشمت کوه کوه کوه کوه  
باورد که رفت حشمت  
جو با حشمت کس کوی همتان  
بمردن بر اندر سپه بود  
له النون بر در حکم ادرت  
بسن شست او اندر اندر کرد  
ز زینش جدا کرد و بردانش  
دل او در زان با حشمت  
بمردن هر دو سپه نوز و کوی  
هو اکش سرخ و سپاه و شمشیر  
دوان با ز این حشمت  
بمردن و لشکر حشمت  
بیش چهار در در همتان  
برین نوبه دوانی بر واک  
بموشد از این حشمت  
سبید بر جوز تا کوی و طوس  
لزان میامد بسان کسرا  
بمیش همتان را مد حشمت  
از این حشمت تا بدان سبید

بهر لیکه که خون بر  
بند و کوی بند و نه حوله کوی  
بیمه دلشکرا از اسان زمان  
جو کاوی این بکا و من شام  
بطور بند و ز لشکر او در کمان  
سر آورد شامه و وسات  
جو در ز لشکر او بر سر  
بیش سپاه اندر حشمت  
که جوان بد شام و جوینده  
بیم جویند از شرف فرخخت  
بیم گفت با کله جویند بر در  
کزن در زبان حشمت خیره  
بکی بر کاند شمشیر همتان  
حشمت کوه کوه کوه کوه  
باورد که رفت حشمت  
جو با حشمت کس کوی همتان  
بمردن بر اندر سپه بود  
له النون بر در حکم ادرت  
بسن شست او اندر اندر کرد  
ز زینش جدا کرد و بردانش  
دل او در زان با حشمت  
بمردن هر دو سپه نوز و کوی  
هو اکش سرخ و سپاه و شمشیر  
دوان با ز این حشمت  
بمردن و لشکر حشمت  
بیش چهار در در همتان  
برین نوبه دوانی بر واک  
بموشد از این حشمت  
سبید بر جوز تا کوی و طوس  
لزان میامد بسان کسرا  
بمیش همتان را مد حشمت  
از این حشمت تا بدان سبید

بهر لیکه که خون بر  
بند و کوی بند و نه حوله کوی  
بیمه دلشکرا از اسان زمان  
جو کاوی این بکا و من شام  
بطور بند و ز لشکر او در کمان  
سر آورد شامه و وسات  
جو در ز لشکر او بر سر  
بیش سپاه اندر حشمت  
که جوان بد شام و جوینده  
بیم جویند از شرف فرخخت  
بیم گفت با کله جویند بر در  
کزن در زبان حشمت خیره  
بکی بر کاند شمشیر همتان  
حشمت کوه کوه کوه کوه  
باورد که رفت حشمت  
جو با حشمت کس کوی همتان  
بمردن بر اندر سپه بود  
له النون بر در حکم ادرت  
بسن شست او اندر اندر کرد  
ز زینش جدا کرد و بردانش  
دل او در زان با حشمت  
بمردن هر دو سپه نوز و کوی  
هو اکش سرخ و سپاه و شمشیر  
دوان با ز این حشمت  
بمردن و لشکر حشمت  
بیش چهار در در همتان  
برین نوبه دوانی بر واک  
بموشد از این حشمت  
سبید بر جوز تا کوی و طوس  
لزان میامد بسان کسرا  
بمیش همتان را مد حشمت  
از این حشمت تا بدان سبید





بندش فرزند خودی شود  
بر آنکه شد در جهان آبی  
چون زین فرزند بد شاه  
دگر لشتری ساخت از سپاه  
بر اوخت بال لشکر از زبان  
سپاه اندر او را بر آنکه شد  
سراجام بند و بدش بلند شد  
شکست آمد از ترک بزبان  
که ما از بند هانوا باشی بنام  
همه جای جنگ سواران بد  
کیسه کوته کن خورده شد  
خیزد از اسب که من سپاه  
بس که هر یک کاوش شاه  
یکی مردید از جوینده راه  
همان نرد سلا زها ماوران  
یکی نامه بنوشید برودار  
له مردی بود چاره جنگ  
اگر شاه کاوش سپاه  
سما شنیدی نواز مهر  
چون تمام شنید نامه بخند  
چنین از اسب که کاوش  
مبین بند و زندان راست  
چون شنید باخ کو پلش  
گشت وزور و سامی کران  
چرخید سپاه میا و ازین  
بایست تا که مشام جنگ  
حب و راست کردار است  
بوشید بر جوش کارزار  
چو دیدند لشکر و بال  
از تران نامند هاماوران  
بندان نافرستند هم اندر  
ازین از شامی برادر است  
و کزندان باه شاد رسد

حکایت از غوغای  
که کشید ز ابرو و می  
ز ترکان گرفتند هر یک کل  
بر آمد مرا خورد و وارم چو  
چو شدند نند از سپاه  
زن و مرد و کوزل همه شد  
شکار است مرکز می شلر  
ز جستن فزونی بر آمد زبان  
چو کردند نون در کاوش شاه  
نقشمن که شهر بازان بد  
ازین رخ ما را بود دستگیر  
میان کشید ام حکم از کوزه  
زند و تان کاه و کار سپاه  
بر از روز شمشیر و در کارزار  
برفتی بر دم دلا و رفتند  
انورستی جنگ و ناز دبا  
که جوی کرده ام جنگ از  
ز کردار خود در شلقه باند  
هامون که نشد ز بهر سینه  
اگر انان از روز خواست  
دیران لشکر شد دل سخن  
رسیدند نرد هاماوران  
که رسم نهادند و خیزد  
بند روز کار سکون و در یک  
جنگ اندرون نامور خوانند  
بر خیزد و نند بر آمد سوار  
لرست اندرون کوز و کوبالو  
ز شمشیر سامی کران  
بصر و بهر جو با زبان  
بندک و بند هر دو از آنکه است  
نه از هر لیر از رسمت خود رسد

شهریار  
جوشید و صف  
از ایران  
جنگ اندرون  
جست است سرای  
همه دزد کردند ایران  
دو بهر سوی ز ایشان  
در بخت ایران که و بران  
کوتن جای مخفی و جای پناه  
شارد بر سرخ است رود  
چو بام ز کاوش ای  
سینه از زلف کابل بخواند  
در شاه ایران که سخن ساخته  
که در جنگ هر یک سازد  
و کرد سپاه ای جنگ مرا  
فرساده شد نرد هاماورا  
چو بر خواند نامه سرخ  
تو هر که له ای بر برستان  
چام جنگ بوسن با سپاه  
سوی از رخ و با یاد جنگ  
بناراج و کشتن سپاه استند  
برافت و از روز مرد  
چو به روز شد از شهر خود  
کو پلش لشکر جنگ  
بر آورد کرد از آن بدوش  
تولفتی که دلستان ازین  
چو بنشیند از ای رن  
بسی نامه هر یک از اندرون  
کر اندرون با شمشیر  
چو نامه نرد ایشان رسد

رسند او بود و هم  
سپاهش ایران نازد  
هر سو با یاد سامی کران  
شکست از آن بران جنگ  
دل از یاد هاماورا  
همه از آن نرد و در رخ  
بر او تان کشتن سپاه  
خواهش نرد و در هاماورا  
تمام بلند کار و بران شد  
نقشمن که نرد جنگ و ده  
دلش گشت بر ما و جان زرد  
که شهر ایران ز ترکان  
مبارک شد جنگ از نرد  
فرساده نرد یک کاه و سپاه  
شدند مداری از او  
بهر سن اندر نرد جنگ  
اگر جنگ باشد لشکر بران  
بگردن سپاه ای جنگ مرا  
بداش پیام بکابل سران  
چنان پیش چشم نرد  
سواران همه کرد کرده علی  
بر نرد کوه سازم این و سپاه  
که بر خشک بود در نرد  
از آن ز مرد هاماورا استند  
چنان انداز غار و خورشید  
بر روز و همچو شب اند سپاه  
بر آورد که برد رنکی  
بر آنکه اسب و بر اند خورشید  
ز هوش و آنکه کشتن سخن  
دو در جوان خواند سخن  
نشته بدرد دل از آن چون  
ز رسم نرد جنگ اند سپاه  
که رسم نرد جنگ استند

به دل بران هم بر خاستند  
سپاه نورد تا کوه صف  
اگر شاه سده کشور می جنگ  
اگر جنگ را بر نرد  
مراحت و بر وی  
چنین نرد تا بود در  
تو هر که نرد نرد  
نقشمن نرد نرد  
در آمد بر جنگ استند  
نارنگه مدلسی نرد جنگ  
دلا و در نرد نرد  
بها ما و بران نرد  
بهر نرد نرد نرد  
بند نرد جنگ نرد  
سپید جوشید نرد  
بش و یال سپید و در  
بر آمد در خند نرد  
نهمین نرد نرد  
ما نرد نرد نرد  
ببغند و هر نرد  
شده بر نرد نرد  
بمیان که کاوش نرد  
نرد نرد نرد  
سلسله کشور نرد  
یار است کاوش نرد  
تلی ای نرد نرد  
سپودابه نرد نرد  
ساختن نرد نرد  
یا نرد نرد  
نرد نرد نرد  
چنین نرد نرد  
که رسم نرد نرد  
نقشمن نرد نرد

سپاه سه کشور  
که رسم نرد نرد  
سپید که نرد نرد  
دلا و در نرد نرد  
سوی جای خود نرد نرد  
یکی لشتری ساخته نرد  
بگردن نرد نرد  
عقار دلا و نرد  
سپاه سه کشور  
دور نرد نرد  
تولفتی هوا نرد  
ز خون فرو نرد  
تو کوی نرد نرد  
شدان نرد نرد  
که نرد نرد  
بر رسم نرد نرد  
سپاه سه کشور  
سر برده و نرد  
بد نرد نرد  
لکای نرد نرد  
نهان نرد نرد  
نرد نرد نرد  
سواران نرد نرد  
کسی نرد نرد  
که نرد نرد  
نرد نرد نرد  
نقشمن نرد نرد

سپاه سه کشور  
که رسم نرد نرد  
سپید که نرد نرد  
دلا و در نرد نرد  
سوی جای خود نرد نرد  
یکی لشتری ساخته نرد  
بگردن نرد نرد  
عقار دلا و نرد  
سپاه سه کشور  
دور نرد نرد  
تولفتی هوا نرد  
ز خون فرو نرد  
تو کوی نرد نرد  
شدان نرد نرد  
که نرد نرد  
بر رسم نرد نرد  
سپاه سه کشور  
سر برده و نرد  
بد نرد نرد  
لکای نرد نرد  
نهان نرد نرد  
نرد نرد نرد  
سواران نرد نرد  
کسی نرد نرد  
که نرد نرد  
نرد نرد نرد  
نقشمن نرد نرد

سپاه سه کشور  
که رسم نرد نرد  
سپید که نرد نرد  
دلا و در نرد نرد  
سوی جای خود نرد نرد  
یکی لشتری ساخته نرد  
بگردن نرد نرد  
عقار دلا و نرد  
سپاه سه کشور  
دور نرد نرد  
تولفتی هوا نرد  
ز خون فرو نرد  
تو کوی نرد نرد  
شدان نرد نرد  
که نرد نرد  
بر رسم نرد نرد  
سپاه سه کشور  
سر برده و نرد  
بد نرد نرد  
لکای نرد نرد  
نهان نرد نرد  
نرد نرد نرد  
سواران نرد نرد  
کسی نرد نرد  
که نرد نرد  
نرد نرد نرد  
نقشمن نرد نرد

سپاه سه کشور  
که رسم نرد نرد  
سپید که نرد نرد  
دلا و در نرد نرد  
سوی جای خود نرد نرد  
یکی لشتری ساخته نرد  
بگردن نرد نرد  
عقار دلا و نرد  
سپاه سه کشور  
دور نرد نرد  
تولفتی هوا نرد  
ز خون فرو نرد  
تو کوی نرد نرد  
شدان نرد نرد  
که نرد نرد  
بر رسم نرد نرد  
سپاه سه کشور  
سر برده و نرد  
بد نرد نرد  
لکای نرد نرد  
نهان نرد نرد  
نرد نرد نرد  
سواران نرد نرد  
کسی نرد نرد  
که نرد نرد  
نرد نرد نرد  
نقشمن نرد نرد











سید اسیران بنده بدست  
بشرفه بودند با کزدم  
سازد در روز کشادگان  
بی جنت کور افروزند  
چونانند بر خاک خسر و سرد  
کوانما کجا زارت کج خوانند  
نشند پادشاه ایران بهم  
سید نامه پادشاه خوانند  
بندین سار کج بودم کوی می  
برستم رساندین آفت  
نشست آنکلی رای زین راه  
بخت آفرین کرد بر پناه  
بدانکه از زور نام آوری  
یکی پهلوانست کرد دایر  
دل و بخت کرد از این روی  
جو کردی خوش تو نیست  
نوی بر عهد در ایران باه  
نشند کرد از ایران هم  
بزد نو از دهان نامدار  
اگر دشته داری بدست  
بر انسان که کزدم از و یاد کرد  
پهلوانکوی گفت بشاف و روز  
اگر شب رسی روز با یاد کرد  
چون بدی ز اولستان رسید  
که آمد سواری ز ایران جو کرد  
بیازد شدت لعل و کردان هم  
ز روی سویی ایوان رستم شد  
زینک و بیش آلودان نیز  
که نامه سام کرد از نهان  
من از دخت شاه سنگان که  
فریاد حق ز رو کوه رسی  
بچی خورد ز آب شور  
جوانش هم گم از دخت

کی حرکت باره بر پشت  
سواران و دزدان و کردان هم  
ندیدند در درستی ز مسار  
دلش مهر و مویله و در پید  
هم شهر ایران زمین و رستم  
سید بسیار و خیر جانند  
از اندیشه دلایستونیک  
که باغ شدت شاهستی  
که کاری چنانکه نماند ناگزیر  
که سزای ناسی و رستم و ران  
که با حق کرد با لشکر  
که زینک بل و بد کرد شهر  
بجنگال و بیرونی پهلوان  
هم آورد نود جهان پلست  
ز نور فرزند کرد از کلاه  
بخوانند آن نامه زده هم  
بدانی بدو نیک آن خامه را  
یکی بزلف ز نوای روم  
جز از تو نباشد و راه نبرد  
عنان کجا و بر باد بنود  
اگوش که ننگ اندام نبرد  
خروش طلا به بدشان رسد  
بزرگدیش بازه رو نورد  
هر آنکس که بر زین پادشاه  
زمانی بودند و در بر زین  
هم هد بار اید و داد و چیز  
سواری بدندان جهان  
سردار ما بود کوز کن  
بر اید و بدست کسی  
شودی نماز و در طایفه  
بچه سرور از سر اید سیز

جو آهنگ ز کرد سر اند  
جو سرب و لشکر بر در زین  
بدرین همه بش اوی آمدند  
بد لعت از آن سر دیعاد  
نامکروس بزرگ سیز و زین  
جو طوس و جو کرد در کشتو آرد  
بجنت گفت با پهلوانان سراز  
خبر سارم و در مان آرد  
کو طغرل از زین کلاه  
بکی نامه فرمود پس شب ربار  
حاجان باذ کانه چهار حور  
بند در رشتت خود با سار  
از ایران نداد ز لسی تا اوی  
بکوز تو خورد شد در مان خود  
بند تو بر بند اید کند  
کزانکه کاری تو آمد به من  
بر آن کوه دیدند کردان جو  
چونماه خوانی بر روز و شب  
ما با سواران بسیار هوش  
چونماه هم را اندر اید یاد  
بماند که جوز نردم سوز  
از زمانه بست روز شدت  
جواز دینه که دینان کله بد  
بمنش بد بر سر ز کاز کلاه  
از ایران بوسید و از شهر بار  
بهر راج حدیث عمر کرد  
ببندند و زانک خیره بماند  
ز تزلزلن بخا ز توان گرفت  
نواز کرد و داند شاد و درنگ  
بسیه بر ماند که کرد و بدست  
نه مرد مصافت و لشکر تلن  
ز شادی سوی کاخ دستان هم

خروشی خوشتر از این کشتند  
بدانند و در دست لسی را نماند  
بجان هر کیو چاره جوئی اید  
که شایه نامه در زین روم  
بغی شد دلش کاز سخن با شریک  
وزین داستان چند کون  
جو کرد کین و زها و شاپور نام  
که از کار کرد ز عیاب در راز  
بر آن بر نهادند کسیر له لپو  
بخوانند که او ستشت سیاه  
بشمن بر رستم نامدار  
باشند کار فرایر رس  
ایان مرد در ز کفست  
بکوز تو که تیره کتی اید  
بسیه تو نماند بر این سوز  
ستان نوره که زیند آن کند  
کزانکه شته آن دلم کشت  
که نزد تو آمدن را مایه کبیر  
کلی است آن کلاه دویب  
ز اول برای بر از رخ و ش  
لبود کلا و بر کرد اید یاد  
ز اول بانی و لوبغ نوب  
بخت اید در راه آرام و خرا  
سوی زابلستان نغان بر کند  
ما زید بر سر ز کاز کلاه  
از ایران بوسید و از شهر بار  
بهر راج حدیث عمر کرد  
ببندند و زانک خیره بماند  
ز تزلزلن بخا ز توان گرفت  
نواز کرد و داند شاد و درنگ  
بسیه بر ماند که کرد و بدست  
نه مرد مصافت و لشکر تلن  
ز شادی سوی کاخ دستان هم

به پیم ناری این کار حجت  
خود و کبیر کاخ فرزند  
نماند کین پهلوان از کت  
بها پید رشتیم مسر و ز شاد  
وزان سنای رستم نزد پیک شاه  
جو در با موح اندر اید ز کلاه  
جو مانده می برستم ز آل را  
بدین زودی اندر خاک  
دگر روز شب کرم بر خا  
ببغود رستم بخوالمکرات  
چون روز یکدشت روز در  
بروز چهار مر را است کبیر  
بغی بود ازین کار و در اید  
شود شاه ایران ما خستین  
نماد ز کسی قوت جنگ اید  
لبیرا که باشد همانند سام  
بمرو ز ناز خسر از رست  
سواران زایل شدند با سیه  
کرازان بد کجا شاه اند  
جو طوس و جو کوز ز کشتو آرد  
جو رفتند بر دین مستی مان  
یکی با یک بر زد کبیر ز خست  
که رستم کی باشد که فران  
بلیو و بیزید بر دار کن  
جواز جای بر خاص کاون  
که از پیش کاون بر روز  
بمنش بر اشدت با شهر بار  
نوسه را بید زین بر زار  
بهمه بک در سر رخت منند  
بزدند یک دست بر طوس  
برون شد خشم اندر اید خش  
زین یک و رخت کاه منست  
بسیه چون تیغ رحمت کنم

سین پهلوان تیر فرخنده  
زای نشند وی غم شدند  
نماند کین سواران با سیه  
ز کردان و کاون کبیر باد  
بگردان ایران بوسام رام  
نماد ز در مانش بر اید  
خداوند مشیر و پهلوان  
بماند کین چیر صفا نیک  
مانند کین پهلوان کاه  
که اندر زان او بید نمان  
پاراست مجلس جو خرمای  
جنش گفت با کوز سار سیه  
شده دور از ارام و از خورد  
ز ناکارایی در اید بلین  
مکر هلو از روز در اید بر  
باشند حکم را در زین تمام  
دم اندر در زین روی نشند  
بجستند با قول و جوشن  
کشاده دل و بیل خواه اند  
بیاذه شده پیش اسشر وان  
بر اشدت و با سخنند از پهلوان  
ببران کله غیر مراد در دین  
بندست و بید ز پهلوان  
وز و بیزایم کبیران سخن  
بر افر و خت بران اسشر  
مکر داند زین بر افر  
که چند زین اسشر اندر کاه  
بر اشدت و بید خواه از افر  
بجو خسته تیغ سخن منند  
نوکلی تیغ زان اسشر  
من گفت بر روز و نواح سخن  
بکین کوز و مغفرت کاه منست  
باورد که رسر استان کنم

پهلوان سوی کاخ دستان  
جنش گفت رستم کون آفت  
لبیو آنکلی لعت بر سینه  
باسیم امر و روز در روز سیم  
بمکر خست فرخنده مدار سیت  
در نقش سرا چون بنده در  
مان نیز چون سام جنش بود  
بچه دست بردند و مستان  
ز مستی همان روز با ایستاد  
جو خون خورد شد محسور  
سید کرم کله پاورد محسور  
که کاون نشد و شکیست  
بزیلستان کردند و ریم  
مراورد اندر کاون شایه  
بند و گفت رستم که مندش ازین  
صیوحی هر روز بر خاستند  
جوار اسنداب برستم تمام  
بر اشدت سامی حکمران  
بند بر شدت بدش پهلوان  
بیاذه شد از لب رستم همان  
بشاید کله و چیر بر چیر  
بر اشدت با کبیر و با سینه  
ببهر مود من طوس را شمر بار  
ز ناکارایی و لیور اید محسور  
بشدت طوس دست به مهر گرفت  
لوفه بیه طوس دست بر دست  
بهمه کار نشد کله کبیر  
بهمه روم و مسکار و مارندان  
نماند جهان خود زین زند  
ز ناکارایی را بر اید سیه  
جو خشم اور و شام کاون  
زین یک و رخت سخن بود  
جه از ادم او راند من تمام

بل هلوان رستم سرف از  
که آخر با جام حوخال شست  
که ای کز جلال کبیران  
یکی بر اشدت کرم بر رستم  
و کز نه خشم کارد شخواریست  
دلش ایتم از دهن کاه  
دلبر و هشتوار و سکی بود  
زاد سید بد تن شاد  
سیومر روز زین پهلوان  
بچه رو و رامش کاه خوانند  
بماند و راماد کاون کت  
هم از استان بر دشت خراشیت  
زین ستر کاون کت افر  
که نماند بر اید پهلوان  
که با من نشورد کس اندر زین  
از اندیشه دلایستونیک  
بزیل و کله و کله  
زواره شدش بر سیه پهلوان  
جو رستم با یک بیزید شایه  
اگر شد بر شتر و روم  
شک راست مانند شتر  
بند و خیره ماله همه سخن  
که روم در و راز بد بر کن  
که بر دی سوزی و از کوه  
بند و مانک رخا شوی از شکت  
شک رستم از خشم کاون  
ز شام راری به اند خوست  
بهمه روم و مسکار و مارندان  
نماند جهان خود زین زند  
ز ناکارایی را بر اید سیه  
جو خشم اور و شام کاون  
زین یک و رخت سخن بود  
جه از ادم او راند من تمام





بسی بود و در تنم بد از جای دور  
بماند لشکرانند چون کس نبود  
سوی روی ای و نهای  
سرایت ز نور و سر آمدش بر  
لحاقت که جانش شد  
هر سود ما بر روز کار داری  
سرایت و روز کاران بر  
بماند بر زین برسان دور  
دلبران و کردنشان از آنجا  
همه شب زنده بماند بسود  
جو نعل بند رسالت من  
گرا تا بجای نراهه خواند من  
از ایران سیه لبون با سر دار  
سیر بر سر آورد و بکش از دست  
طلایه جو او از دست نیند  
همین بلفنا ریکتا ذلت  
که ی تو میا از سیه لب باورن  
وزان بر دم فرود سرا ای  
تو لوی که سام سوار است  
سه شب می لشکر از استقامت  
نماند بماند بخبر بماند  
بلی مقصود خیری بر سر  
بجای که از آن سیه لب  
سرافشان شود زخم او ز  
بگزی مگر سیه و بجا که جو  
مناب از ره زانی هم روی  
همین بد و زین بود جای  
بگزی جرابان مرفت و جو  
تو به تیره چه اندیشه نیست  
جو طوس و جو کاور و جو دند  
بد و اندون چیمای بماند  
سرت که درین غلافش پیش  
که در دست سیه لب و سران و

نماند که کرده مردان  
بر تنم آمد بر سینه ز و  
بزد سخت و درشت روان از من  
نماند بزدل که از زنده شایر  
ساده و خشن جانش بر روز  
تلفتی فرو مانده از کار زیند  
بر و نیک لشکر خور و خواب  
سایه و راد بد کرده جنات  
کدای بخردان و بدان ز لیسر  
سک و مرد را از مودت هر  
نخواهم با او ایام صین  
ساده می بر جام زب زیم  
بزد دست بر سینه برانند  
شست که بویا شد طلایه بر  
حسن گفت کای هم ز لک  
حناس خرم روی که آورده بود  
ز کار سخن گفت و هر  
بگزار مرد و ست بلاش است  
ازین سن نماند بر زور و  
زمانه بر آورد از حسرت  
بشد ز هر چه بیم رست  
هم اند بر روی دیده در  
بذولت کز ی نماند بر سر  
جو خواهی که نکر از این سخن  
سرافزایشی هم سخن  
بای سی خلعت و جواست  
زمن هر چه برسد از او سیه  
بگزی نماند خود از پیشه ام  
کردن نشان هم زینا و سیه  
زهرت بر سر من بر شام  
مران سخت بر روز برسان  
ز کردان ایران و راری  
سواران سیه رو مل و سیه

سواران سیه رو مل و سیه  
بگردن سواران زینده گفتن  
سواران سیه که در تن اندر بماند  
همه به دران و جوش و جان  
یکی لشکر سینه سینه  
اما فر و با سفت و بیال لوان  
گند بجز هشته نامای  
بسی جوشندان مرد و بجای  
بران نیز بر سینه زینت  
ایکتا که نامش نماند بر روز  
که کرمی نشان کسولتن  
تو کردن نشان نام او بکنم  
بسی دید و دیده بماند بر  
رفغان کاهنده هر که فرود  
برای سیه ماله کوه نای  
لجا خواند کردان و را کوبید  
برای یکی برده پیچید  
شک ایجنش کز ی کران  
غلام استاده زده جلال  
که فرزند شاهت و با کوبید  
بدهلین جندی نماند  
سرس ماه سپهر لاوران  
که بر در و جوی نماند در  
جهانند راز س کاه برد  
سه زهر بر آن فرود در  
وزان مردوانان دان بماند  
از انست کوراندانم سیه  
میان سیه در غلامان  
که شاید بد ز کار کس  
که داد سیه سوی چکر سیه  
من بر خندان سپهر جوان  
سرافزایشی هم سخن  
نماند زمن بر سوهی سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن

بهر طایفه زینده زنده پیش  
حسن گفت کان طوس بود  
یکی شتر سوار رفتی سوار  
حسن گفت کان تر از او کان  
بلی سخت بویا اندر میان  
از اناس که بر مای پیش برست  
بند و هر زمان بر غرو شد می  
ما بران نماند می ساری او  
بماند و کنت کرمی یکی نماند  
بذنی دیدم من نماند از کار  
ببوم بدین نماند دل تیر مرد  
بخت سهراب دل نماند  
بسی نام جنت از زبان مجرب  
وزان سیه بر سینه کرم نماند  
بلی نول بگردد در تنش  
زود در زمان سیه و جنت  
ز دیای روی و پیش سوار  
نشته سیدار بر سخت عجاج  
بر خنده پیش برده سرایت  
حسن گفت سهراب کرم شاه  
بهر داند سیه و خوردن  
حسن گفت کور از انست نام  
نشان بد جنت او بگفت  
زمانه بنشسته در کوه داشت  
در باره بر سینه انان فران  
وزان سیه بر سینه گفت  
بگفت سهراب از پیشه کار  
تو رفتی که در لشکر او نماند  
کون رفته با نماند ز انستان  
زهر سیه بر جهانند ار شاه  
مرا با تو امر و زمان بگفت  
زای نازی دم در جهان  
سرت را خواهد سیه سخن









صفت و بر خورشید کرد  
سیاوش جنس از باخ شاه  
خوشه شاهزاده بر کلاه  
و کزین و کز و تیر و کمان  
چه آموزد در شمشیر شاه  
بذوکت شامی سزا داشت  
مدار ای اندیشه بد بد  
بس برده اندر ز خواهر  
یکی مرد بد نام او هر یک  
سهلاداران بهر زانه گفت  
سوداوه فرمود نامش او  
جو خورشید بر زرد سر او  
جو در چشمش دیده بود  
بروند بطایه در و کوه  
شستان همه پیش یاز آمدند  
در زربایش بی رختند  
می و بوی او از راستان  
سیاوش جو زرد کمان  
بران تخت سوداوه مله بود  
کلی نای بر نهاده بلیت  
سیاوش جو از پیش برده رفت  
مخ حشر و رویش میسوزد  
که لس ایسان نوز بر دست  
بزرگد که خواهر فرامیذ و فر  
جوا خواهران بند زانی دراز  
تو گفتی هر چه یابند می  
همه نیکویی در جهان نهر  
رگزارا و سزا شد شهریار  
جوش کشته و شد روزگار  
ز فرنگ برای سیاوش بگو  
بذوکت سوداوه منم شاه  
بذوکت شاه از هر دری رسید  
که از خورشید کی زین

انجام او هنک آغاز کرد  
مرا داد فرمان و تخت و کلاه  
بحوی و دانش پادشاه  
بچیدن اندر صفت کمان  
دانش زبان کی نایند راه  
همیشه خرد را تو سزا داشت  
همه شازی آری و می رسل  
مرا ز مهر سوداوه جو نادرست  
ز دوزخ دل و صخره اش زید  
که جو بر کشید رخ آفتاب  
شمار او در دلو هر و سلبوب  
سیاوش پادشاه شهریار  
سخنای بایت خدی می ماند  
از و سزا دمان و می دل ز غم  
بر از شازی و ز سزا آمدند  
جو با زو و لو هر و ناختند  
همه بر مران افسران گور  
بلی تخت زرین خشنه دید  
سان گشته بر از رنگ و بوی  
فرو هشت نایاب گشتین کند  
فرود آمد از تخت سوداوه رفت  
نایب در داریان شاه سپهر  
مان شاه را بهر میوند نیست  
که انجام کار ناساز بود  
خرامید و آمد بر تخت باز  
روانش خرد و سزا داشت  
از داریان بهانه نیاید گشت  
شدند ریششان کی نامدار  
باران شاهان جو خرمیها  
ز بلا و لغت و دینار او  
ندیدند بر که خورشید ما  
باید که سست و رای چشم دید  
نه از نملاران بر زین

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید

در کس تو مرد در شمشیر  
کنا انجام کار کفایت  
مرا میدان ساز با خردان  
و کز تخت شایه و لیلین بار  
بولد و نکل فلین شاه پادشاه  
همه کشیده به زین  
بینه مران لودکان را بلی  
سیاوش خیل کفایت کرد  
که بر خانه راهی نکل داشتی  
لوش شاه و بی رویه  
بر سستد کان بر با خواهران  
بر او فرزند کرد و در شاز  
سیاوش را بلیت با او بود  
جو مردانست برده زرد برید  
همه جا به بود از کران تا کران  
و معین بود در زرد ریاحی  
شستان خشنه بدلاست  
ز بر زین و ز کوه کار  
گشته جو با نایب شمشیر  
بر سزا نعلین زین بدست  
نایب خردان و بر دشت نواز  
بلیت صندره زردان شاه  
سیاوش نایب کان بر گشت  
ز خواهران آفرین خولیدند  
شستان همه سزا داشتند  
سیاوش پیش بر شد بلیت  
و هم و فرزند و هوشت شاه  
می و بر طوایب بر ساختند  
ز و هید سوداوه با شاه گفت  
سند تو آمد خردمند هست  
جو فرزند تو کیت اندر جهان  
بذوکت سوداوه که گفت من  
که فرزند از دوزخ بر آید



خدا شاه  
به سو رو  
ز شاد  
ن بدید  
پیدا  
تو شن  
شهر دید  
ند مدار  
پاست  
هسم گناه  
دهش  
وز شهر  
ختی  
ما و اشید  
بدر و ب  
یکشید  
س چشم  
تا خفت  
سرخون  
رزشد

له بر جوب رزید نط سیا ه  
زبانہ برامد بس دو ذرود

پامد دو صند و اشرف روز  
ز من گشت روشتر از آسمان

# گدشتن سیاوش گدشتن

لبی روز خندہ دی بر امید  
جنان جوز بود رسم و ساز کفن

بلی یار کی بر نشسته سیا ه  
بر انده که شد بدش کاوس یاز



گدنا او زانشینے اید پرون  
ز تری همه جامه می بر شد بی

جواور اید بید بر خاست عو  
جنان اید سب و قبای سوار

د صید  
جهانی  
بران ج  
یکی خو  
که می  
پاذه  
سخت  
کوزن  
آگری  
جهان  
از نزل  
غم آمد  
شدند  
بر آمد  
بچه بو  
کس  
زبان  
تولفتی  
گد آمد  
تولفتی

سوز و دغاب مرد اشک  
دو لوز کش زین سی دی  
شان بد اندیش ناکلا زب  
بنالید سودابه و دوزخ  
بردیگان درگاه شاه  
بردیگان درستان یا منند  
کوشی برید و کردش امید  
بخود شد زان شه دل  
جو خوشو دماند میا ش بر  
چین گفت جاز و که منی کلام  
دکاره نمود زان رفتش  
جنس باخ آورد سودابه  
ایم سپید کوی پلین  
همان لشکر نامور و دل  
جزان کوی پلین خورشید  
سخی کفر کفتی جنس بر  
سپید ز کفتار او شد جنس  
حسن گفت کند جهان آن  
چین گفت بود کس شاه  
که هر چند زنده ای چند  
نهر د و سخن جو بر لوت  
جهاندار سودابه را بشنوا  
ملک کاشی سپید کند  
فکنه نمود و لوز شاه  
بهر جوان گفت شاه زین  
اگر لوه اش بود لب بر  
لوز و یکی که نشود با کار  
همان به لوز نشد شکر دارد  
بدست و بود زان ساروان  
بصد کاروان شمشیر  
دور از دوزخ شمشیر  
جوان داستان هر شمشیر  
لوز بود چند انگی سوار

اروان کایک هفته کار آمدند  
نماز نشسته و نوزاد زین  
بگفتند با شاکا اجمت  
نشان جهاندار قریب از خوست  
بهرمود نامر که منند  
جهان زین کار زین  
بسی روزها در دوزخ  
اما او نشد شاه عدلستان  
که جزان بدام این و فر  
تکوم بدن نامور پیش کام  
نشان شرف کفتار چون  
که زینک نشان جزان است  
بلوز زین شمشیر را جبر  
که زینک در دوزخ  
چو زینک در دوزخ  
بندان کتی افکنده از دوزخ  
بسی زان برست یا او هم  
شرو هم ناخورد جادین  
بدر دشت ماند نهان  
دل شاه از اندیشه یاد کند  
براشی یکی را یاد کند  
بسی با سیا و تن بگفت نشاند  
که کار از دوزخ کند  
ازین شمشیر سپید کناه  
که رایت چه بیند لوز زین  
ازین شمشیر خوارست لوز زین  
ازین شمشیر خوانده شمشیر  
بنوم کف چاره دل کسل  
هیوز از دوزخ کار  
بسی هیوز آورد در خا  
چین حجت باید لوز کند  
به این ترا لوز کس روی  
میانه رفتی شکی حساب

سر انجام که منند  
نه پیداسی رازش بر  
سازان کس و سوزان  
بذو گفت شاه ای زان کس  
همه شهر و برز ساج او  
شک بد بخت زان راز  
و راز بر سخن او جوید  
بفرمود کز پیش بر دوزخ  
بهر دوزخ راز زینک شاه  
بگفتند با شاکا کس  
که از هر دو کوزل  
فر و نشن از زین  
بلوز زینک در دوزخ  
بر این باب او چون  
بزرگ خرد فرزند  
ز دینه دوزخ را یاد  
بسی سودابه را خسته  
زمله هر مودان را  
جو خوانی که بدانی  
وزین دخت شاه ماوران  
چین است مولد مرغ  
سر انجام گفت این از هر دو  
چین باخ آورد و روز  
سیا و تن کس در دوزخ  
سیا و تن کس در دوزخ  
بدانند شمشیر کس  
چین دوزخ را نشود  
چین گفت ان سپید نکو سخن  
هیوزان هیوز کشد  
کها زین هیوز لوه بلند  
بسی خواست دین زین  
نهادند بر دوش هر دو  
بد اندک سوکند ربابه شاه

بجای که زهرانی  
بماند رزمین از شکلی  
بم داشت این راز  
بگفتند با شاکا کس  
ازین بدیش را بجای  
بخوابی بد بخت زان راز  
و راز بر سخن او جوید  
بفرمود کز پیش بر دوزخ  
بهر دوزخ راز زینک شاه  
بگفتند با شاکا کس  
که از هر دو کوزل  
فر و نشن از زین  
بلوز زینک در دوزخ  
بر این باب او چون  
بزرگ خرد فرزند  
ز دینه دوزخ را یاد  
بسی سودابه را خسته  
زمله هر مودان را  
جو خوانی که بدانی  
وزین دخت شاه ماوران  
چین است مولد مرغ  
سر انجام گفت این از هر دو  
چین باخ آورد و روز  
سیا و تن کس در دوزخ  
سیا و تن کس در دوزخ  
بدانند شمشیر کس  
چین دوزخ را نشود  
چین گفت ان سپید نکو سخن  
هیوزان هیوز کشد  
کها زین هیوز لوه بلند  
بسی خواست دین زین  
نهادند بر دوش هر دو  
بد اندک سوکند ربابه شاه

وزین پس بود بر مود شاه  
بماند دوزخ  
بم داشت این راز  
بگفتند با شاکا کس  
ازین بدیش را بجای  
بخوابی بد بخت زان راز  
و راز بر سخن او جوید  
بفرمود کز پیش بر دوزخ  
بهر دوزخ راز زینک شاه  
بگفتند با شاکا کس  
که از هر دو کوزل  
فر و نشن از زین  
بلوز زینک در دوزخ  
بر این باب او چون  
بزرگ خرد فرزند  
ز دینه دوزخ را یاد  
بسی سودابه را خسته  
زمله هر مودان را  
جو خوانی که بدانی  
وزین دخت شاه ماوران  
چین است مولد مرغ  
سر انجام گفت این از هر دو  
چین باخ آورد و روز  
سیا و تن کس در دوزخ  
سیا و تن کس در دوزخ  
بدانند شمشیر کس  
چین دوزخ را نشود  
چین گفت ان سپید نکو سخن  
هیوزان هیوز کشد  
کها زین هیوز لوه بلند  
بسی خواست دین زین  
نهادند بر دوش هر دو  
بد اندک سوکند ربابه شاه

بجای که زهرانی  
بماند رزمین از شکلی  
بم داشت این راز  
بگفتند با شاکا کس  
ازین بدیش را بجای  
بخوابی بد بخت زان راز  
و راز بر سخن او جوید  
بفرمود کز پیش بر دوزخ  
بهر دوزخ راز زینک شاه  
بگفتند با شاکا کس  
که از هر دو کوزل  
فر و نشن از زین  
بلوز زینک در دوزخ  
بر این باب او چون  
بزرگ خرد فرزند  
ز دینه دوزخ را یاد  
بسی سودابه را خسته  
زمله هر مودان را  
جو خوانی که بدانی  
وزین دخت شاه ماوران  
چین است مولد مرغ  
سر انجام گفت این از هر دو  
چین باخ آورد و روز  
سیا و تن کس در دوزخ  
سیا و تن کس در دوزخ  
بدانند شمشیر کس  
چین دوزخ را نشود  
چین گفت ان سپید نکو سخن  
هیوزان هیوز کشد  
کها زین هیوز لوه بلند  
بسی خواست دین زین  
نهادند بر دوش هر دو  
بد اندک سوکند ربابه شاه

### دشت سیاوش



دویندند لشی شاکا  
جهانی خروشان و اشک  
بران همه خندان بر  
بماند دوزخ  
ازین بدیش را بجای  
بخوابی بد بخت زان راز  
و راز بر سخن او جوید  
بفرمود کز پیش بر دوزخ  
بهر دوزخ راز زینک شاه  
بگفتند با شاکا کس  
که از هر دو کوزل  
فر و نشن از زین  
بلوز زینک در دوزخ  
بر این باب او چون  
بزرگ خرد فرزند  
ز دینه دوزخ را یاد  
بسی سودابه را خسته  
زمله هر مودان را  
جو خوانی که بدانی  
وزین دخت شاه ماوران  
چین است مولد مرغ  
سر انجام گفت این از هر دو  
چین باخ آورد و روز  
سیا و تن کس در دوزخ  
سیا و تن کس در دوزخ  
بدانند شمشیر کس  
چین دوزخ را نشود  
چین گفت ان سپید نکو سخن  
هیوزان هیوز کشد  
کها زین هیوز لوه بلند  
بسی خواست دین زین  
نهادند بر دوش هر دو  
بد اندک سوکند ربابه شاه

سجده و بی زالی که در این  
بایر ایان گفت شاه جهان  
که بلاش این اندکی جان شود  
چو روزی که در روی برکاستند  
ساختن خنجر با کلاه  
بیک کلاه که بودت شاه  
کجا به می جفت از آن شاه  
سیاوش میسید دست بدر  
برین کونیه بکش که روزگار  
دگر باره بر شهر بار جوان  
ز گفتار او شاه شد در کان  
جان چون بودم در مری کار  
تو با افریش بسته نه ای  
یکی داستان ز فرزند هفتون  
مهر انور و پسر شاه جهان  
له افریاس آمد و صد هزار  
دل شاه کاو و از آن تزلزل شد  
بندش خنجر گفت کافریست  
له چندین سوگند همان کند  
جرازم نیاید که کن خواهر  
سید سازد و ساز ایران کند  
جراخواته داد باید ساز  
کون بهلوانی تلوی کرین  
له دازدی و نای افریاس  
سیاوش از آن دل بر اندیشه کرد  
مگر ره های دهن داد کرد  
بشد با کمر بشک او شاه  
چنین بود رای جهان اوین  
بند کار برید از آن شاه  
بذوگت کج که بر پیش است  
کوسلین از خوش خواند  
زگنی هر چند جامش نوس  
سیاوش با بند بر میان

بموزاشن زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بگردد ز بیشت و خنجر  
بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بگردد ز بیشت و خنجر  
بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

**ادله فرسیار پیران زین خنجر**

له از نر جاش سوی خنجر شد  
زیاد و ناسر ز حال و زراب  
زبان لاجوی کروکان کند  
لم روز روشن برور سیاه  
بسیه زین بر و مور و بران کند  
در خنجر چندین جاید کشاد  
سزوار چندین سزوار کن  
مرا رفت با بند جوکشی براب  
روانرا از اندیشه چون مشه کرد  
رسوداید و لغت و لوی بند  
بذوگت من راه این شاه کاه  
که او جان سار خنجران زین  
که بند ذین کس ساوش  
تو نوی سیه سر سوش است  
بسیه داستانهای تلوی براند  
له برورد کار ساوش نوس  
خنجر کتلمن خوشترین

بگردد ز بیشت و خنجر  
بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

**نمساوش نیردیکه**

بگردد ز بیشت و خنجر  
بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

بموزادوی زین راه چکین  
له این بدگما ساخت اندر نه  
زیندند خوشی عین شرد  
شستان همه نعره مردانند  
له دل را ازین کار جمع بر آید  
آزاید تک سوخته که در شاه  
بدن تا محند کف نشسته کناه  
وز اناخت بر خاست و اندر  
بروگر ترزند دل شهر بار  
بموزادوی ساخت اندر نه  
بگردد ایچ بر کس بدید از نهان  
آرایت بگم و ابرو کاه  
مشوقه چون برورنده نه ای  
که موی فروز است از نهان

سخن از شاه و سپهر و تخت  
سپهر مرتضی شد و باران  
سعدت با لشکر آفرید  
چوناه بر شاه ایران سپید  
شاد و بیگانه با سخن نوشت  
که در فرسنگ هور و ماسه  
راجا و دران دران در  
سپه بر دی و جنگ خود خور  
همش هزمند با ذائقه  
ناید بر آنکه کردن سپاه  
مان با کلاهی و یادشگاه  
نهاد از بزنامه بر بهر خوش  
فرخنده نوردی و شرف سپید  
از آن نامه شاه دل کرد شاد  
وز آن بس جو کسب و شوهر  
سندش جورستم سپه یکران  
یاده بگردارانش بد نهد  
سرور و سپه بوزم زین  
مخفی و اسوزه برخاستی  
لی نایک بر ز در براندش  
سراسر همه دشانش سپید  
خواب و با سایش این سپه  
جوبله هر ملکش از زره  
خوشی بر انداز از سیاب  
جو اندک کلبه بوزان آهی  
بر در کوشش بر سدا زوبه  
بدان ناخرد باز بیام یکی  
مادند جمع و بر اندخت  
چسب کنت بر پایه آفر سیاب  
پایان بر از کرد در دم خواب  
سرا برده من زده بر کران  
بر قتی ز هر سو یکی روز خون  
سیامی از ایران جواد دران

مفرجهای دارم و زه تخت  
بگردان اول جستان از کانت  
اساه سهند بر روی آب  
سرو نایح و بخش بلوار رسد  
ز درد و بلا کشته از آذر دل  
که بوزن هتخت و هم  
سند کاه از در و شنت  
بیمای راه و پیادای کاه  
مان سر بر از بخور شد و ماسه  
هم آنکه فرساده را خواندش  
چون نامه شاه ایران بدید  
نامه درون نام شده کرد یاد  
یافت بر شاه توران جو کرد  
بسی نامدلان جنگ اوران  
سپردار یاب و ز کشت بدید  
بخت برایش کرد در کشتان  
ز نو باز جنگ بر آسستی  
نوانام بود او بران خشم خوش  
سنگند را را ایش چسبید  
بگوزید بر جای آرام و خواب  
که شد بهره این شاهنشاهی  
که این داستان با بر از کوی  
بر کبر و خجندار انداخت  
ببوز لرزان جو شاخ دست  
که هر کس که این سپه خواب  
جهان بر ز در استان بر خفا  
بگردش سیامی ز کند اوران  
سرا برده و خیمه کشید نگون  
چنین بود در سینه و جگر و کان

سهر و زاید در جنگ شد  
چون با محو ز ساه منت  
گراید و تک فرای دهند  
بزدان با هیدار و تخت  
همیشه سپهروری و فری  
بسی از لبت شیر بود هتوز  
از آن سر که بر و کشتی جنگ  
که آن نول بدیده و رفت  
مان هیچ بر جنگ جستن شب  
ببوز داد و فرمود تا کشت بدید  
وز من را بسود و در شاد کرد  
سجید دل از زمان آب  
بلفغان سخنهای با این سخن  
بفریدان بوز بجاه بدش  
ببورد در ایشان غناب  
وز نشان لبه راه خواب  
ببر سپهر از در جیان کرد  
بفرمود که نامه از آن هزار  
بدیشان شاد ز کرد در روز  
روستد کان نیز خاستند  
ببیزی یابد بزدلک شاه  
چند و او با سجد بر شملن  
نمای بر انداخت خوش  
بببید کر سوزام جوی  
چنان چون سیر من در نام  
ز من خست و سخی که کف سپهر  
بکی با رخساری بر ز کرد  
وزان لشکر من جو سهند مراد  
صند هاشان سر اورده بار

چهارم بخود بر و  
جهان ز رف و کلا کشت  
سبک را کف کشت  
بذات ناسلامان بود در تخت  
جوروش بهار و جوهر هتخت  
جهاندار و خسته نایح و کاه  
کلاه بزرگی بر سر بود  
که ز در کان تو از جنگ توز  
کار اندوز کرد با بزدان  
که هم با نواز دست و آه غنبت  
بجنگ تو آید خود از سیاب  
ببناخت از شیر و شیرین  
از بندغان بر دل زاد کرد  
که داشتش حلم و فروزان آب  
که اند سپه سیاه و شمشیر  
سرافراز با گرز و کاه و مین  
لی را ساند بر بار ز خواب  
ز جنگ در ایشان آید  
که لغتی سانش خواهد برد  
بخواند و از ترس ما زند کار  
جواز ختم شد در کتی فر و ز  
بغلتد بر جای رام و خواب  
چنان چون لسی را ز لوبد لب  
هر سو یکی غفلت راست  
وراد بدخفته بران خال راه  
ملوی اندر من وقت با سخن  
از بند بانال و با فر و ز  
که بکشای لب از شلفه بکوب  
و بر و جوان نیز شنیده ام  
بر و نایجهان بوز جوهر  
در قش من را سر لوبسار کرد  
برنده سران در لنگه خواب  
وزان هر سواری سر در بار

### خوابدین فرستاد

خداوند نیک و بد و فر و جا  
خوابی جوان تر در تخت  
سیدی که در میان جنگ  
سنگ با جوانی مراد شیب  
ترا کرد فرید با شمشیر شکفت  
ببامه رویان بیاسختی  
وزان مردی تیاج شاهشیر  
خوب طوس سهند سندی فر  
از نیشانی بر سر زهد  
توشو کین و او سخن را بساز  
سپه در باره بر بار و خواب  
سید طور را تو خود مار کرد  
فرساده را خواند و بر بست  
سیاه و شمشیر سهند کتار و کاه  
ببب کت صند کرد در موهوار  
توسد نه اندیش از کارشان  
وراید و تک جنگ او هم یک کاه  
ولر باز کرد در کاه شاه  
بباید ز سود او و جوهر بدش  
بدین را نشان خواند و بدش  
بدیشان چنین کت کز تخت بد  
جو سودا به او آفریند کت  
چس رفت بر سر مراد ز کار  
سخن اندرون بوز جندان بیام  
بر قش بران با ز د مانت  
صند موبدان بر کسند راه  
چایند ببه خیره خور سخن  
تا ذابت رفت و کتی سرد  
ببب ببه جنگ بر ماید  
دو کتی می بر دخواست برین  
نژادی مرا کاشکی مبادرم  
در خیمت این بر کشید بلند  
الو بر کرد اینم از راستی

همیشه بانا ذی نایح و تخت  
جوهر و زنده روز کار برد  
که از جرح کرد و نخواستی  
مرا از خود اندازه باند کرد  
بازی و از جنگ کسختی  
تراشد مرا از جنگ چنین ببه  
بببازد جو بانم کم و بیش تو  
چنانست کاید بخت کز بند  
ازین در سخنها مگردان دلار  
بببب بخت تو آفر سیاب  
نه ای مرد بر خاش و جنگ برد  
از و کرد یک سر سخنها در بست  
ز رستم غم کت و از کار و کاه  
ز خوششان شامی چنین مبادر  
هم آنکه کند ببه بردارشان  
چس خبر به شاه تو بان سیاه  
طوس سهند بار و سیاه  
بببم چه خواهد سید او  
بر دخت ابوان و بشاندش  
بر او ان همه بر سر زید رسد  
تولوی که زهر کزانه کت  
که با هم او اش او در بار  
سپه جو کسب و کسب خواه  
ببببم بر جنگ ایشان زبان  
که ما با ز لودم از زید و کاه  
چس در کتب این است و سخن  
وزان بر سر هر رفته باند شمر  
بببم که سولند بجز باندیم  
بببم کام دل راه ترست  
و کز زاده مراد ببه بر سوم  
که با ش هر زهر و بر کت کز بند  
مرا از اید از هر سو کسختی

اگر بردنت رای من ببه کت  
لغز جره از مرد شمشیر  
لو و کان که داری بد کرد فرست  
که من از فرسنگ کتار و ببه  
همان رستم از کج آراسته  
دری بنایه رستم جوی  
هم اندر زمان بار کن بر خوران  
بببب سندر بر دی آهی  
چون سوزان جنگ بجهان کت  
الو مهر داری بران انجمن  
چونانه بزد سیاه و شمشیر  
بببب با بلیش کفنه بود  
ز کار بدردل بر اندیش کرد  
بببب خواه و دهدی کت  
ببببم بزدان جو بوزم هم  
چنانند از سهند ازین بدین  
رو بر هم بر سر زید رسد  
دوین را لشکر کند اوران  
چه رازش هم بوز با هر دو تن  
بببب بمانی دل شمشیر بار  
سسال او کت زندان من  
ز بدم بزار سو ذی آت جنگ  
بببب سفلند روز شمشیر بار  
جو کهور بر سر بر داختند  
رو راز کف فریخت جنگ  
سری کس با سندر بر کت  
سندش بماند می چکار من  
بببب سر زردان بماند کشید  
وزان بر کت داند کز کار زار  
که چندین بلاها بماند کشید  
وزین لونه مان که من کرده ام  
بر آنکه کرد در هر روز سخن

وز بار کشته هر جای  
ز خواب جوانی سر ز جره کت  
برین با کت بر جرات رو  
ند بدت کس خفتنای  
بببب با کت ز سپه کار و ببه  
بخواهد بشد بر سر و از خور  
بببب بود شاه را باب روی  
لو و کان که داری سندر کران  
ببببب بزدان روز کتاری  
ز خال کسید روز ججهان کت  
بخوانی که خواند مان شملن  
بببب کتار ناخوش بدید  
ز طوس و ز کار و کسب بود  
بببب کت از روز کتاری بود  
لو کتار فرسنگ بزدلک شاه  
ببببم ز کار بزدلک رسوم  
ببببب بوزم زبان انجمن  
بببب ولایت بدم و شمشیر  
جوهر امر و جوز زید شاه و ببه  
ازان بر کت رستم بشد سخن  
بببب ز کتی بر از کت بار  
بببب کت از و سخن خندان من  
بببب در زمان ز جنگ جنگ  
بببب کت با ببه ز صند هزار  
لو و کان و کت ببه بماند  
جو کف آمد و کت و جنگ  
بببب از بیزی باز اندیش  
بببب بکش و بماند از من  
بببب ز او ان کت هتخت بماند کشید  
لو و کان که داری سندر کران  
بببب کت از روز کتاری  
بببب کت از روز کتاری  
بببب کت از روز کتاری  
بببب کت از روز کتاری

رمان برکشاید بر من مد  
چنین کی سندی ز کز کار  
در روش رمانه بمانت بود  
درنگی ماسن و منه مر خواب  
کاک هه باز بر منش او  
سپرد مرز باده و پیل و کوس  
کاید بر و بر شمر هفت  
بارد خوز زنگه شاوران  
بد و کشت هر ام کس را نیست  
اگر جنگه از زهد خست سندان  
نو اگر فرستی ز در کج  
جزا جنگ از شاه فرمائش  
مکن خبره اندیشه در دل دران  
براز خون مکن دیده باج و  
سرو مغر کاوس اسرله است  
نند رفت از ان دور خرد سندان  
ولکن پیمان بردان دلیر  
بیه دست باز بد باند خون  
و کور باز در مرز روزگار  
بکوبد زهر لونه با ما سخن  
فرستاده خود باشم و رهنما  
سیاوش جو باسخ حین از ان  
بیه دید ختم بدر روزگار  
چنین گفت زنگه که مایه ام  
جو باسخ حین با من از کج  
که روشاه توران سپه را کج  
از ان آتش جنگ هر منست  
جهان را و زردان ماه منست  
بلی کشوری جو م اندر جهان  
بشد زنگه با نامور صد سوار  
بر موه شدش نامداری سوزل  
کوفتس بر منک و خواختش  
بمجد از ان نامه اف سیاب

هر جا کاسی جنان جوت نزد  
کجا بردند در چشم روزگار  
له فرمان از اکر کیمان بود  
بروز ناید رگاه اف سیاب  
بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

بکین باز کشتن بر دزدان  
شور کشوری جو م اندر جهان  
له فرمان از اکر کیمان بود  
بروز ناید رگاه اف سیاب  
بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

کشدن ز کس با من  
که نام زکاو س ماندن همان  
بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

### بغا سیاه و نافر سیاب

بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا

### باسخ از نافر سیاه و نافر سیاب

بکوش که ما با جامد بروی  
مان نایاب سهدا طوس  
لیخ وز باج و زخت است  
بفرزد بر مورها ما و ران  
نرای بدر در جهان جای نیست  
سخن کو فتنه است از کرد دران  
خند دل و جان تا بکج  
نرفست کاری که در ماسن  
سرو جری بدام آریان  
صوشان تن خیر وای خرد  
مه نامه و جنگ و جهل است  
دگر بود از سپهر بیلند  
بماند ز خاشاک نابل و شایر  
بکین دو کشور بدین همون  
شوم کار ز کرده نزد کشته  
ز کار و کارهای کهن  
بام برین دشت برده سر  
بزم مرد بر جادو کردن فرار  
که اندر همان جنت با شمران  
مهر سپید دل کند ایم  
همه نوس و در روز هر تنب  
زین تخت و کردون کلایه  
که نام زکاو س ماندن همان  
کروکان بر داز در شمران  
لحا نام او نوز خدای طورک  
لر ای بر خوش نشناختش  
درست بر در و سر رستا



بد برفتم از مال بزندان که من  
جوانم بهر اندر در تنه  
یکی اسب و بر سر شامی گران  
زد تن می دوستانه کرد  
یکی نامه نبوتش سرد بد  
از آن اشغور سنا و جهان  
فان شک و خوار و محک ایدم  
ماندم می هیچ کارش نیستد  
زنش از بی سنا دل وورها  
وزان بس بفرمود که مرا بر  
درفش و سواران و میدان تو  
ز لشکر خیزن کرد سبقتوار  
صد اسب از نه بزین شام  
وزان بس لوانا کجا نخواستند  
می سازم آنوزین بر بندن  
همه بوسه دادند لودان  
سیاوش لشکر بجوین کشید  
جانم همه شهرها تا جاج  
جنین تا بقجا را شی برانند  
ز خوشان لرزید بران فراد  
بیاراست با جابریل سپید  
یکی بزنده ز پیروزه بحث  
ابا تخت زرین سه لوی زر  
درفش سیدان نوران بدید  
بد و گفت کای بلوان سیاه  
بوسید پیران سواای او  
مرا که خوابان غوزی بود  
ترا چون بد را شد از حساب  
مرا هست هوشه بش از هزار  
برفند هر دو ویشازی هم  
سیاوش جوان بد از تو  
که آمد بهای پیکش  
بمان شهر ابراستر اند ساد

لکه شجوی جان ویتن  
نفرمود تا ز که بنگوا  
بماند همان زنگه شاوران  
از آن بس کجا بودند با سرد  
همه یاد کرد اندر در درید  
دلش بر افروخت اندر نهان  
فرمان بخشیدند مردم  
نشاده همان و همان سریند  
شد مرز غم در دم از دها  
که اندر جهان از نه نام را  
جواید باید بر سر فراخوس  
همه کرد شایسته کارزار  
برشار و زرین که مرصه غلام  
سخنهای بایسته حندی براند  
تلمها هم اندر ساندیدن  
بفرمود سیلار با آفرین  
از آب دودیده رخت نماندید  
نوکشی و سبست لحو و قاج  
رو داند ماجا و حندی کند

نفرامم و خود ساز رسید  
روزی برفش بندد کمر  
چون بر دل تحت سیاوش رسید  
ردشمن بماند مکر دشمنی  
که من با جوانی خرد یا فتم  
نشینان او درین بندید  
دو سوزیدن استی نادک  
جو چشم ز دیدار من است  
نمانم کزین کار کردان سپهر  
سبدم ترا و تو برده سرک  
جنین هم بد رفته اورا سار  
درم نیز خند آنکوزش کار  
نفرمود تا من اول در بند  
که یوان بماند از آن بجنین  
همه سوزی آرام دار بند  
جو خورید ز یاد نه نمود  
جو آمد بر دم در و بام و کوب  
که مزی ساخته خورد  
جو اکامی ایندی بر شدند

باید بشه زار باز رسید  
نفس خلعت لانت با سر  
بگفت باج شمشیر و کوفت  
نفرجام هر چند یکی کوفت  
که رنگ بندت زینت  
مغون دلم رخ بایست  
دل شاه چون شغ بوراد  
بر سر کشته ناشم و ب  
چه دارم بر از اندر از خرد  
بمانم لاج اراسته خوجای  
نویسد اردلان و بد روزگار  
زدینار و از کوه شاهو  
سلیح و شام و مکر بشم راند  
ملی رای و پیغام دار زین  
مسیحید دلها ز گفتار  
هوانند سیاه و زمین سرد  
بسان بهار از باران و برون  
خورشید از سوزد و سوزد  
همه سرکشان تا بهره شدند  
بذره شدن رانم با تار  
سده را همه داد بکسر نوید  
زربافته بر بیانی درفش  
بدره شد از آقا راست نام  
بوسیدش از شهر و از شهر بار  
که پند دو حجت ترا در دست  
ممانا سر بر کشی جوان  
بیانش که پیش بر از تخت  
ترا بماند با شد هم در و در  
زهر بر پیش بندم کمر  
می حفته را سر بر اند ز خوا  
پاراشته تا کجا بگشتان  
بر مشتاق غیر می محنت  
بلر داراش و لرزش بر و رخت

بسیب بدیدانم و در در او  
نشست یک بار و در کوفت  
می هر زبان نام بزندان خوانند  
لایه را نماند ز مردم همان  
لگنار بنام با استی  
لایه ای پیرا ایوه راست  
شناسم که پیمان من نشکند  
برین کرده خود باید کرد است  
جو اندک دشتی از آن زمین  
ه لیلن جز است مرد ز نیست  
ممش بهلوانم ممش همون  
بفرمان ممش باشد عوار  
همه سبیلیم و از و کند  
که ایدر کتی تو بشازی  
برینک با شمع جان ویتن  
سیاوش از دوزخ را زهر  
سیاوش سرکشت و بران زد  
لایه بود خرمی سرای  
فرود آمد از آب و شش در وید  
که کرد از جهاز اندر آمد عوج  
انوزی و کیشور شد ز خاک  
بر اساید از چند و از جو خون  
همیشه جوانی از و در و در  
هد شاد مای بلم پیش است  
کز ویت آرام و بر خاش وین  
که از رای که نماند حفت  
که کاوش بر ست و انزل خرد  
مانند دلم خیره در کار او  
هد کاخ زرینت را کسرتید  
رهر کوفته سازها خوانند  
مرطاق ایوان بلبوان رسید  
فره از آن بر سید کار خوانند  
ممه شاد مای نماند زین

بسیب بدیدانم و در در او  
نشست یک بار و در کوفت  
می هر زبان نام بزندان خوانند  
لایه را نماند ز مردم همان  
لگنار بنام با استی  
لایه ای پیرا ایوه راست  
شناسم که پیمان من نشکند  
برین کرده خود باید کرد است  
جو اندک دشتی از آن زمین  
ه لیلن جز است مرد ز نیست  
ممش بهلوانم ممش همون  
بفرمان ممش باشد عوار  
همه سبیلیم و از و کند  
که ایدر کتی تو بشازی  
برینک با شمع جان ویتن  
سیاوش از دوزخ را زهر  
سیاوش سرکشت و بران زد  
لایه بود خرمی سرای  
فرود آمد از آب و شش در وید  
که کرد از جهاز اندر آمد عوج  
انوزی و کیشور شد ز خاک  
بر اساید از چند و از جو خون  
همیشه جوانی از و در و در  
هد شاد مای بلم پیش است  
کز ویت آرام و بر خاش وین  
که از رای که نماند حفت  
که کاوش بر ست و انزل خرد  
مانند دلم خیره در کار او  
هد کاخ زرینت را کسرتید  
رهر کوفته سازها خوانند  
مرطاق ایوان بلبوان رسید  
فره از آن بر سید کار خوانند  
ممه شاد مای نماند زین

بسیب بدیدانم و در در او  
نشست یک بار و در کوفت  
می هر زبان نام بزندان خوانند  
لایه را نماند ز مردم همان  
لگنار بنام با استی  
لایه ای پیرا ایوه راست  
شناسم که پیمان من نشکند  
برین کرده خود باید کرد است  
جو اندک دشتی از آن زمین  
ه لیلن جز است مرد ز نیست  
ممش بهلوانم ممش همون  
بفرمان ممش باشد عوار  
همه سبیلیم و از و کند  
که ایدر کتی تو بشازی  
برینک با شمع جان ویتن  
سیاوش از دوزخ را زهر  
سیاوش سرکشت و بران زد  
لایه بود خرمی سرای  
فرود آمد از آب و شش در وید  
که کرد از جهاز اندر آمد عوج  
انوزی و کیشور شد ز خاک  
بر اساید از چند و از جو خون  
همیشه جوانی از و در و در  
هد شاد مای بلم پیش است  
کز ویت آرام و بر خاش وین  
که از رای که نماند حفت  
که کاوش بر ست و انزل خرد  
مانند دلم خیره در کار او  
هد کاخ زرینت را کسرتید  
رهر کوفته سازها خوانند  
مرطاق ایوان بلبوان رسید  
فره از آن بر سید کار خوانند  
ممه شاد مای نماند زین

بسیب بدیدانم و در در او  
نشست یک بار و در کوفت  
می هر زبان نام بزندان خوانند  
لایه را نماند ز مردم همان  
لگنار بنام با استی  
لایه ای پیرا ایوه راست  
شناسم که پیمان من نشکند  
برین کرده خود باید کرد است  
جو اندک دشتی از آن زمین  
ه لیلن جز است مرد ز نیست  
ممش بهلوانم ممش همون  
بفرمان ممش باشد عوار  
همه سبیلیم و از و کند  
که ایدر کتی تو بشازی  
برینک با شمع جان ویتن  
سیاوش از دوزخ را زهر  
سیاوش سرکشت و بران زد  
لایه بود خرمی سرای  
فرود آمد از آب و شش در وید  
که کرد از جهاز اندر آمد عوج  
انوزی و کیشور شد ز خاک  
بر اساید از چند و از جو خون  
همیشه جوانی از و در و در  
هد شاد مای بلم پیش است  
کز ویت آرام و بر خاش وین  
که از رای که نماند حفت  
که کاوش بر ست و انزل خرد  
مانند دلم خیره در کار او  
هد کاخ زرینت را کسرتید  
رهر کوفته سازها خوانند  
مرطاق ایوان بلبوان رسید  
فره از آن بر سید کار خوانند  
ممه شاد مای نماند زین

بسیب بدیدانم و در در او  
نشست یک بار و در کوفت  
می هر زبان نام بزندان خوانند  
لایه را نماند ز مردم همان  
لگنار بنام با استی  
لایه ای پیرا ایوه راست  
شناسم که پیمان من نشکند  
برین کرده خود باید کرد است  
جو اندک دشتی از آن زمین  
ه لیلن جز است مرد ز نیست  
ممش بهلوانم ممش همون  
بفرمان ممش باشد عوار  
همه سبیلیم و از و کند  
که ایدر کتی تو بشازی  
برینک با شمع جان ویتن  
سیاوش از دوزخ را زهر  
سیاوش سرکشت و بران زد  
لایه بود خرمی سرای  
فرود آمد از آب و شش در وید  
که کرد از جهاز اندر آمد عوج  
انوزی و کیشور شد ز خاک  
بر اساید از چند و از جو خون  
همیشه جوانی از و در و در  
هد شاد مای بلم پیش است  
کز ویت آرام و بر خاش وین  
که از رای که نماند حفت  
که کاوش بر ست و انزل خرد  
مانند دلم خیره در کار او  
هد کاخ زرینت را کسرتید  
رهر کوفته سازها خوانند  
مرطاق ایوان بلبوان رسید  
فره از آن بر سید کار خوانند  
ممه شاد مای نماند زین

برفتند بار و دریا مشکوران  
می خوردن جی اجهت بیگانه  
زان بر و در شایه بود شاه  
نوا بلوانان و خویشتن  
ز لشکر همد که بیانشان  
دوازده سینه در شاخه  
بند و کت شاهانوشه بدی  
مرا و ز روش بیدار تست  
شکر بر خواب بر خاستند  
چون گفتن شاه توران بدو  
سیاوش جنم گفتن شاه مراد  
از ابر که معوار و بیار خورید  
بجان و سر شاه کاوش گفت  
شند آفرین بر تو مردان من  
سپید کور کور کلبه در  
بزد سیاوش فرستاد یار  
سیاوش جنم گفتن کای باختر  
که ای کور کور کلبه در  
سپید جو نشند از و دایه  
خروش بر تو میدان بجا  
سپید کور کور کلبه در  
سیاوش بر تخت نشست  
بردمه جان جو میدان رسید  
سیاوش بر آرزوی بردار تو  
بس آنکه جوگان بر و کار کرد  
میدان بلی میدان نمود  
با و از گفتن هر که سوار  
رخوی و دیدار و فرود من  
سیاوش نشناخت  
می ساختند از دول شکوهر  
جوگان سندی ساراستند  
که میدان با آریس با کارزار

باده نشنک بلسروران  
می کسان ز می کج  
نوا کور که بودند در زور کار  
کسی کو بود مهنرا جمن  
ز در نواز لوه رها هوا  
زین کور که کهنه است  
زای بیارم و حنل سووم  
بر و از دیدار تو شهیدی  
مخ از تو خواهم بد و سخت  
هد روی میدان بیا راستند  
که باران کز بیم در زخم  
که کی اندم دست جوگان  
برین من میدان سوار تو ای  
که با من تو باشی ما ورد و خست  
شکفته شود روی خندان  
جو کور سوز و جهر و بولادرا  
جو رو و نیز و حوز شده نامدار  
از ایشان که بار شد از زور  
پارم میدان از ابران سواد  
بزان داستان که همه راست  
می خال با اساز است

بند و داجان و الفریا  
سیاوش با یوان فرامد گفت  
شده خین کن از حساب  
شکر ماهد به و با اعلام  
برز کونه پیش ساوش برین  
سیاوش و جنم گفتن شاه  
که فر دستار به هر دو  
سپید کردان میدان  
کسی از تو جویند شاهان هنر  
تو قتیاهی و بیای کاه  
شکر کرد در میدان نشند  
تو باشی از روی و زور  
بر ابرنار زرد زانو کوی  
سپید رفتار و ساز شد  
هنرین پیش سواران بند  
سیاوش بد گفتن فراتر است  
جو بران و سینه جنگجوی  
ذکر اندریان سوار دیو  
مده باز شاهد و نهام من  
مرا بار باشد در زخم کوی  
سیاوش از ابران گفت  
از او از صبر و دگر که تپه

بسی بی ساه  
چنین از ایوان هنر  
که چون بر از خیار  
رانا به اساز ز زور  
مشوار و بندار و خامس  
که فر دستار به هر دو  
سپید کردان میدان  
کسی از تو جویند شاهان هنر  
تو قتیاهی و بیای کاه  
شکر کرد در میدان نشند  
تو باشی از روی و زور  
بر ابرنار زرد زانو کوی  
سپید رفتار و ساز شد  
هنرین پیش سواران بند  
سیاوش بد گفتن فراتر است  
جو بران و سینه جنگجوی  
ذکر اندریان سوار دیو  
مده باز شاهد و نهام من  
مرا بار باشد در زخم کوی  
سیاوش از ابران گفت  
از او از صبر و دگر که تپه

مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین  
مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین  
مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین

مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین  
مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین

مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین  
مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین

مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین  
مردندان س کسی  
بدانت کان کلوانی جو  
نهر و داز و مروت کار  
یکی بر که ای کی فراتر  
له خانه مال و در او بر  
بالمید خانه کان بدست  
چنین بود و اکنون کردند  
خواهد می نیز برین

**هنر بود سیاوش نزد افراسیاب**

**فرز سیاوش با افراسیاب**

**کوی سیاوش با افراسیاب**





بشای آنکه نماند خوش  
جهان را در جوش جوش  
چو شبنم بر آن بلبلان  
بلا من کشیدم بنور  
شودیم با کف نماند  
فلک را زهار بر روی کشاد  
دل خوش از آن گشت خرسند  
چو از پشت سبزه رود  
بوزند از لونه بگفت  
کز اجبار و تاب ریای  
مه باز کشور سر اسر خوا  
زهر سو ساسا تخم شد  
بزرگهاوش بی خواسته  
هیوی ز نردنگ افروخت  
دلتان برفی نم نشاد  
که آنجا که رفتی خوش  
سبید بر نهاد و رفت  
صدا شز کج دم بار کرد  
بش ساه اندرون خایست  
چه غیر جاعود و چه  
نهادند سوی خرم بهار  
ز باوان و میدان کاخ بلند  
با بان کار بند جند کار  
برخت اورستم پلتن  
با بان و نور از ارادت  
نشسته سرانکه را مشوران  
چو بران پماند هندور  
چو بران در از ان شارسه  
ساب اندر ناسند کشتا  
هزاران خردمند مردان کرد  
چو بران نزد سیاوش  
بگشتند مردان شهر بار

که بر خیزد از او مراب  
بیر او زده همدم کشت  
جه نازی بکج و جبار  
زلفنا و شند نش بر در  
بر اندم اند جهان بخم  
چنین هم بگفت با من  
مانا که ایرانش آمد  
نه آفتک رای خردمند  
زلفنا یک باره در بر  
ز شاهان گشتی که  
سیاهی ز کند اوران  
بگشتن بر ز خرد  
یکی لشکر کشتن  
ز دیار و اسبان  
جوانش پماند هم  
از اندیشه غم  
جان چون بماند  
بر انسان که  
جهل را به بار  
عماری و خوبان  
چه دیار از  
بیدار و ان  
زبان و کشتار  
ز شاهان از فر  
همان زال و  
شدان شهر خرم  
که چنانچه  
سخن رفت از  
خزیدان نامور  
بگرداند بر  
چو هنر کلم  
پاده شد  
سیاوش و بران

از ایران و نوران  
بمانا ننازی دهم  
گران رنج دیگر کسی  
بگفت که من بر  
که او را بنوران  
وزان بر حسن  
رکاو و او  
بمه راه ز کون  
یکی جوان ز  
بگشتم یکی  
ببر و جنت  
بر اند خرد  
جوانید بد  
هنگام بد  
یکی نامه  
ولکن من  
بزان با  
هزاران  
از ایران و  
زیادت و  
زمین و  
جوانید  
مارات  
کار شاه  
ز دیار  
هر گوشه  
سیاوش  
خسینه  
از او  
هر آنکه  
جوانید  
سیاوش  
بگشتند

جهانی ز خون  
جو کاه که  
جهاندار  
گرو راست  
بدر و  
که از  
باز اند  
دل از  
می در  
بزدل  
وز انجا  
گوس و  
ببر ز  
مفرمان  
نشسته  
بنوران  
سرب کال  
بند بر  
روقت  
جه از  
ببر رفت  
دو فرست  
بامون  
بگشتند  
چو بران  
سرتیج  
همه مردان  
که از  
ز رود  
بندان  
سیاوش  
باز و  
سیاوش  
خون از

سر اسر کاه و باوان  
بند و کفت  
بمانا از  
جو کاه از  
بدر و  
که از  
باز اند  
دل از  
می در  
بزدل  
وز انجا  
گوس و  
ببر ز  
مفرمان  
نشسته  
بنوران  
سرب کال  
بند بر  
روقت  
جه از  
ببر رفت  
دو فرست  
بامون  
بگشتند  
چو بران  
سرتیج  
همه مردان  
که از  
ز رود  
بندان  
سیاوش  
باز و  
سیاوش  
خون از

بمانا از  
جو کاه از  
بدر و  
که از  
باز اند  
دل از  
می در  
بزدل  
وز انجا  
گوس و  
ببر ز  
مفرمان  
نشسته  
بنوران  
سرب کال  
بند بر  
روقت  
جه از  
ببر رفت  
دو فرست  
بامون  
بگشتند  
چو بران  
سرتیج  
همه مردان  
که از  
ز رود  
بندان  
سیاوش  
باز و  
سیاوش  
خون از

بمانا از  
جو کاه از  
بدر و  
که از  
باز اند  
دل از  
می در  
بزدل  
وز انجا  
گوس و  
ببر ز  
مفرمان  
نشسته  
بنوران  
سرب کال  
بند بر  
روقت  
جه از  
ببر رفت  
دو فرست  
بامون  
بگشتند  
چو بران  
سرتیج  
همه مردان  
که از  
ز رود  
بندان  
سیاوش  
باز و  
سیاوش  
خون از

بمانا از  
جو کاه از  
بدر و  
که از  
باز اند  
دل از  
می در  
بزدل  
وز انجا  
گوس و  
ببر ز  
مفرمان  
نشسته  
بنوران  
سرب کال  
بند بر  
روقت  
جه از  
ببر رفت  
دو فرست  
بامون  
بگشتند  
چو بران  
سرتیج  
همه مردان  
که از  
ز رود  
بندان  
سیاوش  
باز و  
سیاوش  
خون از

کرب دید از روز  
نکه کردیم  
سیاوش  
باوان  
سیاوش  
همه



که از در خهلوان سپاه  
م آله مرا با سواری در  
بفرمود خفت بفرمان  
بکوش که هجند من ظهور  
فرساده را داد جندان  
جوسند کوسو از بند کت  
بر سوار جندی بزین کلاه  
دل و معرکه سپوزان جوش  
مشت از شامی دم خجسته  
بند و لغت بر خوردی از جوش  
نوازنده روزی کسار  
جو خورشید تابنده یکسازان  
جو در سپوزان متلخت کوی  
ز جوش کوی شد نایدند  
بفرمود تا جوش زین جند  
سواران میدان بزرگ کرد  
بند و لغت کوسو از شهر بار  
نوک سان و تیر و طاق  
زهر را بفرستند بسخ  
سیاوش بلی نزه شاهوار  
باورد که رفت بنده دست  
زاورد بیه بر آورد در آست  
فراوان بگشتند کورد زره  
کمان خواست با تیرها کند  
بران جا را سپرد و جوش کرد  
از آنها کیمی لذاره ماند  
یانا من و تو با ورد کاه  
ز توکان مرا نیست مینا کس  
لراند و نیک بردارست مزین  
و کونو مرا برهنی بر زمین  
هان لب نوشاه نیست  
بند و لغت کوسو از جوش  
سیاوش بند و لغت کوی

بکی کوژ لامن جوتابینه ماه  
لغت آله روشا را مزده بر  
زین دست آن خرد بر زین  
بند م بال بزبان مرا تا ز کرد  
له از نه لسان کشند ز دم  
له سپان شد امروز با سپان  
شاده همه ماه رخ بش ماه  
دگر کونه تو شد به این هوش  
هشام دوم بوم و بر هم سپاه  
سه ساله سازان دل از جوش  
یاند بر تخت کوه رز کاه  
به جای بنود جوش بران  
سپهبد سوی لوی دراز  
بر وین گرفتند نیک و نبرد  
هنرمند و از خضر و از نازگاه  
عنان تاب و آوردن لیلان  
که از یک زره زین سپیدی بخ  
جا داشتی از بند ماز کار  
عنا ترا بچید جوشیل مست  
زهر را بند اخچ هر کوه خوار  
زمیدان زره بر نشد یک لوم  
پیش لاند میان ز جوش کوه  
لند کرد تیرش نامور  
بیه هر کسی نام بزبان خواند  
بنازم هر دو پیش سپاه  
لراند ز نشان پیشم سپی  
نرانا همان بزدم بر زمین  
نگردم بجای که جوند کین  
کلاه نواز کشتی مست  
زیازی نشانی ماند بروی  
سرایان برد تو خود زای نیست

اورانام کرد خنده فرود  
همان ماز کوردل ارغند  
بهادند برست این ماه بر  
سیاوش بند و لغت کاه موی  
کاخ فرکیس و بند ساز  
نظیر مست بخت عجاج  
فرود آمد از جوش کوشنار  
بند لغت سالی دگر بگذرد  
نهایی دل خوش بند کورد  
نهادند در کاخ زین ز جوش  
ز نالیدن زای و ز دور مرد  
سیاوش از او ان میدان لغت  
جوا و لوی درم جوا کوش  
دومهر نشسته ترا خجسته  
هنرمند و از خضر کرده لند  
بهر ز سیاوش بند بر کاه دست  
بهادند بر طرف آورد کاه  
لند در جند ماز بند بران لند  
بزده زره و گرفت آن زره  
سواران و کوسو ز زرم ساز  
سیاوش بر خواست کیمی لیلان  
یکی در کمان ز بند و بشار در  
بزدم بران کونده جوشه بر  
بند و لغت کوسو از شهر بار  
بگیرم هر دو دوا لیسر  
سیدان سبب مینای تو  
چنان دان که از نود کله زرم  
سیاوش بند و لغت کین جوش  
جواز نوز نوران لیه بر زمین  
که او در کونند با بگذرد  
بگردد و جوش کین جوش

بهر شب اندر جوی مرا شمع  
جریره سر باوان بگشتند  
لند ز دیباوش خود کاه بر  
انزج هر کس بیاید از جوش  
نور از زین زانسان مزده داد  
نهاده بسر بزیره و ناز  
بوسیدن شل و شرواز شمرام  
سیاوش لیس را بند کوش  
بیه بو ز بیچاره و خساره زرد  
نشستند سازان در و بخت  
ز شادی می داد در اردورد  
یازی می کرد میدان لغت  
م آورد او جان میدان گرفت  
تو لغتی سهر سهر بر کشتند  
سیدان بر خاشاک زین جند  
بندان نا ابر و فر از زهن  
سزد کرمای بیجان هنر  
برین اندر هر شب  
نظاره بر و زهر سو سپاه  
نخچیر بر تیر و بند لند  
زره را باند بچید و کوه  
بروند با مرفهای دراز  
دو جوش در لیلان  
نظاره بگردش سامی ن  
بر و افز خوانند برنا و سپر  
یا بران و نوران ترا نیست با  
بگردد از جندی دور خاشاک  
مم آورد نومن بالای تو  
باب هر دیک ز تو بر زرم  
له نومه نری شرو و خاشاک  
که با من بند زنده بر راه کین  
بگردد هر دو دوا کسر  
بر از خشم لرجه هر خندان ز

### هنرمند سیاوش بنیاد سپوز

بسی روز روی سپاه  
اربابان کیمی جندی جوان  
تو کوه کیمی ز کورد کاه  
تو کان جین لغت کای مر کشت  
سرایند بو زین لیل کرم  
سیاوش لغت کوی زره  
سیاوش بند و لغت کوش  
بروند بخت دور و کوی  
زین بر گرفت میدان کین  
چنان جواش از زین بر گرفت  
بر لغت کوسو از کار او  
نشستند یک هفته باورد  
یکی ماه نبوت بر دیک شاه  
فراوان بگفتند با بگذرد  
یکی مرد شاه از ایران خواند  
چنان ز روی کار گشتند خوار  
چین ناید کاه افرساب  
فراوان خجسته و نایه بگذرد  
بیه رفت بند لیلان ز زره  
سرمرد کین اندر زنده جواب  
بند و لغت کوسو از شهر بار  
زرم و زین سپر آمد پیام  
اگر نور را در کشتی در زرم  
تو خواهی کیم بر خیره خجسته  
دل شاه از ان کار زنده در  
سه روز اندر کای رای لیلان  
چهارم جوش سپوز آمد بند  
بند و لغت ای یاز کار شمشک  
از ان خواب بند ز لیلان  
چنان تخت بر پایه برود کرد  
سرمرد و کوشور و لیل خجسته  
بچیدم از رای او بزور کین  
لراند و نیک برین کمال بند

بسی روز عمل اوری سپاه  
برین نین بیماری بر نشان  
ببزدند آن نامور شمشک  
لی خواهد که لرد زین کشت  
ساخته با بند کوی زره  
بر و بر زین کورد و رخ بر لیلان  
ببزدند ز کمان مر ادا کشت  
سیاوش باورد در نهاد زره  
ببازش با بند کسر رو کین  
لند ماندند در کشتان ز لغت  
عین شد دل ز زره خساره او  
همه نامداران کوشند  
بر از لایه و برش نیک خواه  
از ان بر مهر شاه و ان بوم  
که از نیک کار خجسته در زنده  
بجنگال نایا کد لیلک سوار  
برفت و نگرد ایچ آرام خوار  
خواند و جند بند بر نشان  
بند نیک که خوردند نیک جورد  
یامند نورد بیل افرساب  
سیاوش از ان شد که دیدی تو  
مه با دکاوش لیلک جوام  
بگشت بر ابرج نلردی ستم  
ملک را یاد در لغت اوری  
بر از غم سنا زور کار زین  
صحنای هنر بجای آورم  
کله بر سر و نیک کس  
چه دارم بکنج جواز تو جند  
بغز اندر آورد بیک زین  
خو ز ناکر در و مر او ز کرد  
نگردم با دازم و رنج خویش  
لر امی دو در لیل سپردم کوه  
بگشت بر اید سی لغت و کوی

نم هر جوی بقومان نو  
اگر اید و نیک را بند نبرد  
بجند بند کوسو از جوش  
لی سیاوش سپوز او زره  
بند و لغت کوسو از شهر بار  
از نشان دون باید کراستند  
بند میان کروی زره  
وران من بچید سوی زرم  
فرود آمد از تاب و بشار در  
وزان تخت زین باوان شمشک  
هشتم بر رفت و کردند سار  
وزان لیل من و راسی هدیه داد  
چین کوش سپوز کین جوش  
دو شیران جورد مور و کور  
مراجام از ان بگذرد زرم  
جورد نیک سلا ز توران سپاه  
که لورد کوسو از شهر بار  
مه سپه بچید جورد و زبال  
زیگانه بر در خسته لورد جوش  
فرساده آمدن کاه و س نشان  
بر و افز نلرد از ان سپاه  
دو کوشور کیمی اتش و دیکراب  
اگر کوردی بر توان بدهان  
بند و لغت بر من ترا جوش  
جوا این کار کرد ز زره در  
سپه از نوران و رایش خواند  
همان را زها بر تو باید کشتای  
بستم جند سیاوش سپان  
ز فران من کیم را از سنا لغت  
بخون نین بوشکی ساختم  
بس از نیکو سها و صد کونه رنج  
بر و بر هانه بند اهر بید

برین شلم رای و پیمان نو  
سرم کشتان بر کرد دست  
همان خوش انیش لغت او  
سرم کشتان بر خورد او زره  
اگر نیند او را لیلی هنر  
ز کردان لیل کور انیش کابار  
ببندان نبود مرا خواستند  
فرورد جند کال و وز زره  
لر من بر و لورد از زرم  
بر از خند و جوش زرم  
تو لغتی که بر اوج کپوان شمشک  
سیاوش مه هدیه بود زرم  
بر فرستد ان شهر ادا ساز  
که ما را بیل ملک از جوش  
که بو زین کردی جوش  
ند سر زات بند موزن زرم  
رسیدند و رسد هر کونه شاه  
ندان ماره و خساره شهر بار  
جوش خانه قیروز کرج جال  
نشستند و جند هر کونه زره  
نهای بوزید و جند زرم  
بچید از و لیلان جوش  
بند نین با هم نیکو ز شتاب  
مرا زت نایه بیدی جوش  
بچید و شد مر و رهنوب  
سراه انگاه با بند جوش  
ز کار سیاوش فراوان بگذرد  
بزدی سپن ناچه اندت با د  
یامند از و نین با از ان باب  
جوا من چنان کوش و کوش  
دل از ان بران بر د اختم  
فد کوردن کشور نازج و کوش  
لر از من بند و لغت بند جوش





سپاسش بخیر و نیک کرد  
مرا چه در روز از اندیشه  
همه پیش تو یک نماز کردم  
چون در یاد تو بگفتم  
هر که در نماز است  
باز از تو روزگار کند  
دلش گشت بر در و خار  
بگفتار و کردار و پیش  
الرحم بیاورد همی بر سر  
بند و لغت که سوزای نام جو  
بغیر جز برین نشاء اور  
یکی باسخ نامه باید نوشت  
سواری فرستم بز در تو  
له اند که کرد و خسرو است  
چون بیاورد روز چهار  
سیاوش بگفتار او بگریه  
تو خواهش کنی که مرا ز خو  
دیده و هنده را پیش خواند  
بفرموداروی با فریاد

سپه را بدر ایام کرد  
خود بود و از هر دری مشه بود  
چو خوردند تا بنده بر خواندم  
بگفتی می کرد تا او ب  
بفرموداروی با فریاد کرد  
کز و بسازد مهر خرد کند  
مرا ز غم روان لب بر آید مرد  
از من هر چه ناخوش شد کس  
مرا ز رای و فزاون و کزور  
باز انداخته ایست روی  
سزمت خندان خوار اور  
بدرار کرد ز همه خویش  
در فغان نهاده ای تا بک  
شود دور از روی و کاست  
لکن کار بر خویش بر در  
چنان چون بگفتار او بگریه

کهاش بین کمال النون  
همان از پیش بلند روزگار  
با بران بد را بنده خوی  
در خن بد از خرد نشاندند  
سیاوش از هر دری مشه بود  
سزمت خندان خوار اور  
بدرار کرد ز همه خویش  
در فغان نهاده ای تا بک  
شود دور از روی و کاست  
لکن کار بر خویش بر در  
چنان چون بگفتار او بگریه

چون در روزگار  
رگزار بری در دلش  
ببوران می شارش خنک  
همه بار روز هر و بر کتر است  
زنده ز یاد بر سر  
سپه بر نماند بر روزگار  
ساز افرو بنده اند هر خورم  
بمجدمانان از رخ او یک  
بیم که ناچست از ارشاه  
ببر موج در پیار این  
بر آتش مگر بر زخم با فرسرد  
در فغان شود روزگار  
شانه اشکار و نهان  
هیوی فرستم هم اندر شب  
هر نامداری و هر مهن  
ز گفتار و رایت نلدم زین  
مان راستی جوی و نیای ز  
سخنهای الله ایرفت اند

برور رفت از خندان  
سیاوش بر سر در آمدند  
حنین داد با سخنه ای خور  
اگر چه در دنیا کس نیست  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

در خن کینه بنویشت  
بشور ز لرزان و خسته زرد  
بنیوان زمینش مرا از  
بزرگوار هر که مرا کرس  
از غار و در هر از فریب  
دولاله ز خوشا شد بر  
جه سازی لغوز رخ بکشی  
تا هفت خداوند خورشید و ماه  
بمانا بیا بید زبرد یک نشاء  
خروشی بر آورد چون سلس  
برش عود و عنبر بی خنک  
لنت هم بکشی براخن  
گرفته لبش زه دران  
ز بند دستش ز کردار  
مانند کلمه شکر تقوی  
شود کشته بر در شاهان  
طلایه فرخنده بر روی  
بدر آمد از و زانان  
از آتش بیدم کتره دود  
بم راست بنده کس  
بماش کج این تنور از من  
بجای صد و نوره شد  
کمی شاید در از کج می  
بم حال آبره مرعای نیست  
لجانه دارد از آتش بی  
بم نامور هم بار آورد

بند الله که کسوز بر فریب  
فریبش لنت ای لوبه خنک  
ندیم که با سخنه را نم می  
فریبش لنت ای لوبه خنک  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

کران بود بر زرد و اریب  
جو ذلت له دیگر شد  
در یکی که خیره بر  
کل وار غوا بر افتد  
دست بر اسن بر آرد  
ز گفتار و دود افریاد  
را بران با یکی سخن یاد کرد  
لجانه بود که در آن کمال  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

کران بود بر زرد و اریب  
جو ذلت له دیگر شد  
در یکی که خیره بر  
کل وار غوا بر افتد  
دست بر اسن بر آرد  
ز گفتار و دود افریاد  
را بران با یکی سخن یاد کرد  
لجانه بود که در آن کمال  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

ازان سر خرد از آتش گریه  
مرا خواسته شاد گشتم بدان  
خبر بگشایان الله بود این  
مراد لب بر از رای دیدار است  
خانه مرا بنیاز از اوست  
دلا و رسد ای کجا و بخوا  
مراوان برسدش از فریب  
و در گفت چون شوره شد ز کجا  
سخن بنشیند و نامه بخواند  
سامی زور و سیاهی زمین  
زگر در کله پیش جنگل آورد  
نوا که نداری بر مردار خوش  
چو شنید از سار بر سخن  
دلش شد بر از آتش و ز یاد

ای نامه رو مش جو در خوش  
ابرشاه توران تا پیش گرفت  
البا داشت نو با موزان  
لنجا جاز و قریب جمان  
دو کشور را زنج و کردار است  
نهایی مراد در و نهار است  
بم زانند کسرت و روزگار  
جو در دشت بر از رخ و سر بر تاب  
شدت ساکن اند بیلید کار  
مرا پیش تخمش با آتش اند  
بم مزمان بر خردند زمین  
دو کشور بر در پیشکار آورد

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور  
بم کند موی و می خور

**نام سیاوش با فریاد**

**فتر افراسیاب و سیاوش**

انکه ز آتش و شوق یکس



بگاه جوامر عزار نوا مر  
که خورشیدی زار برین سی

کنوز بشر لرسپوز اندر دروان  
جواز شهر و از لشکر اندر گذشت



بر آمد بیده لر و خورشید و ماه  
مه خورشید از آماه سرو بیکه  
جهاز بنده و خورشید آمدن

لیسه بیکه گرانند و کت  
ب و راست هر سو بیام می  
مکی جریسدی جهاز سنبله در















درین مایه خوشبختی است  
همه بیک دل بر آن گزند  
ز هر روز و روز و روز خوش  
ز هر سولاح سبب آوریم  
بیراست از هر سوی با حسن  
ز باران هوا خاکی از آن سال  
جان و دگر در زین کسب  
بر آن بر آن محنت سروش  
ز نکی جو خواستگاری برها  
زیشت سیاوشین یک شهر بیار  
جواید با بران می فرخست  
بد ریای فلز می جویش از آب  
ز کربان ایران و کردستان  
جو از خواب کوز در میارند  
جو خوشبختی از آن بر آید  
بر اندیشه دگر بیاورند  
نوا نازی از یاد بر آید  
نشد بر آری بر آید  
از راکدی فرور بر زنده  
ببند کمر او را ز کربان  
ببینم جسته میان در وصف  
زین و اسمان با سهر بلند  
الرحا و زانه بانی بجای  
بذولت ای بدرینه ام  
باواز شد و ساز رفت  
بماند بر کشته کیود لبر  
بگذر ز کنت ای همان هلاک  
که حرم بر و خواستار اندم  
سرازد و گوید بخت جایی  
بهر در بخت جهان به لوان  
بیا موزش از آنش ز هر  
تعبیر و دباش و مراد دار  
جو سویی هر بر سر جا

چون کشت با همسران  
بهر ستر و ترک با کمر بستند  
همان از می کشید و فرید خوش  
بنویس یکی از راه اورم  
بند پنج هندکام بر دامن  
در خوشبختی در هر جا  
وزن نامور تون سر از ده  
همه مند از کوه سر نایدار  
ز جرخ آید خواهد دهد تک  
بخار در سر از کین افر سیاب  
بیا بد جز لیو گس ز نشان  
شانش گناز سر در آید  
بر اندیک در زین جراح  
از زخواب چند می بخت بر آید  
سر از زمین شد بر آید  
شدی سسته لبی هر سر رخ  
ندار ز می راه شاهان کجا  
مگر نامور بود در کعبه  
لغون نام جا و بخت اندک  
بدرست تو خواهد کشت از زیند  
ترا نام به زین سخی بر آید  
بگو شمع بفرمانت تا زینده ام  
ز خواب بدرمانه اندر شکفت  
یکی بار کشت با ریای بسین  
دلبر و سر افراز و رز و ران  
وزان بس گس کار زار ایدم  
بدرینم اید یکی همانا  
نام بحر شاد و روشن روان  
نشاید مگر ز رز با بر  
روان از در دمن از آن دار  
بن بر جهان از آن جوان

که هر کس که از این فراموش کند  
بختک اسمان بر زمین او رید  
همه کجا شادان است اورم  
بیک روز مرا کجا نشان بخت  
بسی سوخت شاخ و میوز در  
بند از رخ و سخی جهان  
**بگو در زین انجور خیز از آن بخت و**  
سوران یکی هم بر آید  
ازین کوه از همه کفایت  
سیان ایستد زین کن بذر  
همه ساله در خوش کین بود  
خین این فرجام کوران بهر  
باید بر حال پیش بید  
سبید شت از بخت ساج  
بذولت فرخی و روز نشو  
بغل بر آن محنت سروش  
مرا دید و بخت این همه عمر  
جو کجس و بند بر آن زمین  
چنین کرد خوش سهر بلند  
که نادرجان مر درشت سخن  
بر بخت و بار خانت و بخت  
جهان را یکی هم با او رید  
خویدارم آن را کوا بد بجای  
جو خوشبختی خسته اندر  
مید دل بر آن کین افر سیاب  
لمندی و ایسی بر آید  
لمندی باز و واسی روان  
نشاید که در شهر هاست کلام  
نومرین هر در در کار  
بذولت کین از او رید  
ندام که دینار با شاد جین  
که اوست بر روز هر روز

بسی جان بند از سر کند  
با بران زمین و کبر او رید  
جو شران سوی چند لای  
نشاید جین که در آن نشه بست  
بر او انان بر شادان کار بخت  
برام بر روز کاری در  
که بری بر او از آن بر آید  
بگذر ز کفتی که بکشتی  
بجانام او شاه کجس رست  
ز ما در سوی تو در آید  
لند کسور تو ز بر روز  
شب و روز جینک بر روز  
بذولت از آن از آن سزده مهر  
ز شاه جهان در لند نا اسید  
بیراست بر آن بگردار عاج  
همان آخر کین افر روز  
مرا روی نمود در خوان  
جهای بر آن زمین  
سوی دشمن او کند ز زمین  
که از نو کشتی و بر رخ و بند  
چنین نام هر کس در زمین  
همانا که نانت به اید زین  
درخت و فال با او رید  
بفرخه نام و بی رهنمای  
ببین شریکان کل شریکان  
دور رخ را بر آن خور زین  
نشاید کشت زین از سر  
برند آوری جامه هندوان  
سرا باز داند و کس بر  
بهر و در آن روز کار  
روردی که کس نشاید ام  
کی داند جین که در آن زمین  
همان بنده اوست و بخت

بذولت امید و بند و بید  
بفرمانت و بند برون  
ندانت کس را بید سهر  
سرا بخار بر سر آن خاک  
بماند از در و خال او رید  
نور خجری او در کس خور  
بر سندی از کشته کن  
منه هیه در بر جهنه جهان  
ترا کوه کار است بر روز کار  
نشاند خور و خواب است  
رهنی نشانت بر و خال  
جوسلا نور از آن کشت  
م از بخت او در کرد کار  
خداوند کوا و خورشید  
جز از رای و فرمان او رید  
بویان او کبوسته میان  
ببخت تا بشهر تو از رسید  
جو کفتی ندم بر شاه آکی  
بباید اندک کس را از او  
ببخت سزا را او بر آید  
کراید و کس با هم ز تو رید  
چند از با کس که در شریک  
بذولت کس و بید رجات  
جو با کس حین با کس از زمین  
چنین با بر آن بر زینت سال  
ببخت کس در میان و کوه  
بهدار تو از آن کس  
ز ما جین ما و ما در دهنش  
بیاورد بر سیاوش  
جو کوه در او و بر تو از زمین  
بذولت کس و بید از زمین  
ذولت کس و بید از زمین

بذولت امید و بند و بید  
بفرمانت و بند برون  
ندانت کس را بید سهر  
سرا بخار بر سر آن خاک  
بماند از در و خال او رید  
نور خجری او در کس خور  
بر سندی از کشته کن  
منه هیه در بر جهنه جهان  
ترا کوه کار است بر روز کار  
نشاند خور و خواب است  
رهنی نشانت بر و خال  
جوسلا نور از آن کشت  
م از بخت او در کرد کار  
خداوند کوا و خورشید  
جز از رای و فرمان او رید  
بویان او کبوسته میان  
ببخت تا بشهر تو از رسید  
جو کفتی ندم بر شاه آکی  
بباید اندک کس را از او  
ببخت سزا را او بر آید  
کراید و کس با هم ز تو رید  
چند از با کس که در شریک  
بذولت کس و بید رجات  
جو با کس حین با کس از زمین  
چنین با بر آن بر زینت سال  
ببخت کس در میان و کوه  
بهدار تو از آن کس  
ز ما جین ما و ما در دهنش  
بیاورد بر سیاوش  
جو کوه در او و بر تو از زمین  
بذولت کس و بید از زمین  
ذولت کس و بید از زمین

بذولت امید و بند و بید  
بفرمانت و بند برون  
ندانت کس را بید سهر  
سرا بخار بر سر آن خاک  
بماند از در و خال او رید  
نور خجری او در کس خور  
بر سندی از کشته کن  
منه هیه در بر جهنه جهان  
ترا کوه کار است بر روز کار  
نشاند خور و خواب است  
رهنی نشانت بر و خال  
جوسلا نور از آن کشت  
م از بخت او در کرد کار  
خداوند کوا و خورشید  
جز از رای و فرمان او رید  
بویان او کبوسته میان  
ببخت تا بشهر تو از رسید  
جو کفتی ندم بر شاه آکی  
بباید اندک کس را از او  
ببخت سزا را او بر آید  
کراید و کس با هم ز تو رید  
چند از با کس که در شریک  
بذولت کس و بید رجات  
جو با کس حین با کس از زمین  
چنین با بر آن بر زینت سال  
ببخت کس در میان و کوه  
بهدار تو از آن کس  
ز ما جین ما و ما در دهنش  
بیاورد بر سیاوش  
جو کوه در او و بر تو از زمین  
بذولت کس و بید از زمین  
ذولت کس و بید از زمین

بذولت امید و بند و بید  
بفرمانت و بند برون  
ندانت کس را بید سهر  
سرا بخار بر سر آن خاک  
بماند از در و خال او رید  
نور خجری او در کس خور  
بر سندی از کشته کن  
منه هیه در بر جهنه جهان  
ترا کوه کار است بر روز کار  
نشاند خور و خواب است  
رهنی نشانت بر و خال  
جوسلا نور از آن کشت  
م از بخت او در کرد کار  
خداوند کوا و خورشید  
جز از رای و فرمان او رید  
بویان او کبوسته میان  
ببخت تا بشهر تو از رسید  
جو کفتی ندم بر شاه آکی  
بباید اندک کس را از او  
ببخت سزا را او بر آید  
کراید و کس با هم ز تو رید  
چند از با کس که در شریک  
بذولت کس و بید رجات  
جو با کس حین با کس از زمین  
چنین با بر آن بر زینت سال  
ببخت کس در میان و کوه  
بهدار تو از آن کس  
ز ما جین ما و ما در دهنش  
بیاورد بر سیاوش  
جو کوه در او و بر تو از زمین  
بذولت کس و بید از زمین  
ذولت کس و بید از زمین

بذولت امید و بند و بید  
بفرمانت و بند برون  
ندانت کس را بید سهر  
سرا بخار بر سر آن خاک  
بماند از در و خال او رید  
نور خجری او در کس خور  
بر سندی از کشته کن  
منه هیه در بر جهنه جهان  
ترا کوه کار است بر روز کار  
نشاند خور و خواب است  
رهنی نشانت بر و خال  
جوسلا نور از آن کشت  
م از بخت او در کرد کار  
خداوند کوا و خورشید  
جز از رای و فرمان او رید  
بویان او کبوسته میان  
ببخت تا بشهر تو از رسید  
جو کفتی ندم بر شاه آکی  
بباید اندک کس را از او  
ببخت سزا را او بر آید  
کراید و کس با هم ز تو رید  
چند از با کس که در شریک  
بذولت کس و بید رجات  
جو با کس حین با کس از زمین  
چنین با بر آن بر زینت سال  
ببخت کس در میان و کوه  
بهدار تو از آن کس  
ز ما جین ما و ما در دهنش  
بیاورد بر سیاوش  
جو کوه در او و بر تو از زمین  
بذولت کس و بید از زمین  
ذولت کس و بید از زمین

**رفتن کوه طلب کس و بنوران**

هر آن کس که در راه تنهایی  
بباید از آن ز کس در زمین  
مان شوذ نام و او از او  
بر و از نکش از ما چند کاه  
شوی زین کس و کس  
ولیک بر آنکه با هر کس  
بباید بر کس که در زمین  
بنوران همی و کس در زمین  
خورش کور و پوشش هر کس  
بماند که رستم از زین  
بهران بفرمود کای و بنوران  
فرشاد بر آن هم اندر زان  
سرد شرازم اچای کاه  
چنان ز کس روزی بر آید  
ببین سهر و جوی بر آید  
ببخت کس و بید از زمین

خور و ماه از نر از آن کس  
بباید بگرد از شریکان  
ز خور و جوی بر خور  
بباید بر شریکان  
که او هر هموز بود از آن کس  
سخن برسم از تو کس در زمین  
ندارم در دین از تو بماند  
ز ما کس نیای بر آن کس  
چین نام هر کس در زمین  
بماند از شاه جایی نشان  
بیاورد کس و بید از زمین  
ببخت کس و بید از زمین  
فرشاد بر هیوی جان  
بماند بر کس در زمین  
ببین کس نامور پیشه بود  
چنان کس از آن کس و خور  
ببخت کس و بید از زمین









روان و فرز ساید بر نسیست      بلفت این و بر شش بر نسیستند



نه بفتی که از او سر در خورد      جنین بایه و ربا اله شکر دار



عبدالرشاد را من خواند  
وزن آن گهی شد سوی سرور  
مختبدم بر سر و سر ز  
هر روز و صدای مور بهران  
روز نشانی او بنام  
چهره سببی که ز رخسار  
بار است کوه در کاخ بلند  
یکی تخت ناز کس بر  
سراسر همه شهر آرد نیست  
جوانم بدیدار شاه کبوتر  
فرز و پسران در کاخ آرد  
شود در ایوان و در آفرین  
ز تو ختم بدخواه تو در یاد  
سپاه و شتران که در بند  
وز آنجا که شاد گشتند باز  
لوزان که خواب خنلی تو به  
بوزند ناله هفت باغی  
جو کس خرم آمد بر سر بار  
نشسته به جای را مشران  
جو کاوس که روی بریزد  
جوان جهانجوی بر رخ نماز  
حسن از باغ که آن که خرد  
بد در باغ از راهی داشت  
جو کس من از باغ از چند  
سزای حکم بر ما بدید کوه  
ز هر جای برسد و هر جگت  
مردش در راه و زان حدای  
و لوز و زاری بود در بار  
دکوکت محشر و کاه و شاه  
عجب مالد و هستی حای گشت  
اگر بجز محیی نبودی حرم  
من آن دردم از لوز کز من  
جنس لشکر که سر و دهان

بر آن نامه لولو هر نشاند  
بغیر وزی لولو گیتی فروز  
که نماند گزند بر آن شتر  
انجام و اجامهای حیران  
لر کوشید محمور غمی  
عاجب کس که خسر و مانده  
هدد دینه خسروانی فلند  
فرز اندرون چند گونه لهر  
بار است میدان و سر بر پشت  
باده شادان سواران نبو  
در دریا و قوس بی باخ کرد  
حسن که کای هم کار زمین  
روان سپاه بر آن بود یاد  
بدر ز قوه از دل حنک بی  
فرز و زنده شد تحت لرد بغداد  
که جاره مرد در تکی تو به  
پاراسته زرم کاه نشسته  
جهان است بر روی و بر  
کلایه و مقامی با عفران  
سر کس ز من در آن سرخ جلد  
لوزان سوی تخت رفت دیان  
بند و کسبیتی نمی سپارد  
نوزان ماز در مرز در دست  
رکوه هر زینا ز باناسرا  
مواند در دین لوزین زوه  
عجز با هر کرد در اندک هفت  
سرای خرد مات لوزین بر لب  
گشته بد جزوز بود در شدار  
که ای شهریار جهان دله کاه  
لوزین بر زانکه نوزان رفت  
که با من مانده نوران زمین  
سند بخت و نشان شتر  
هرت که رفتند بر و جوان

جهانی شادی ما را شستند  
لکه اندر امان از زمین  
وز آن سر کس که در باغ  
بر شند سینه زان دوش  
فرزاد بپوش سوی اجفان  
وز روی سر زان جهان  
بزد و کوه سواران کاه  
تکی با باطوق با کوه عوار  
همان سراز از رخ استند  
جو ختم سهند بر این شاه  
فرز آمدن ز بار میهلوان  
نومدار دل با تو مدار تخت  
جهان در زردان لوی مست  
بزرگان از آن هم نشاوت  
بوسید چشم و سر لولو گفت  
سوی خانه بهلوان آمدند  
بشم سوی شهر کاوس شاه  
باز در جهانی شد باراسته  
سه بال اسبان از مشک بی  
فرز و زانکه در دستش او به  
فرز و زانکه در دستش او به  
سید جبرئیل از آن شوم  
که نامش شوم کشته اند کرم  
میان بز و کاه و پیش و سنور  
بسیار مرز کار و کردار آرد  
از هر کس که گفتم زیایست  
جوی پاره و ریانت بکسر  
خواند مرا مو بندان سال  
لیو از لوز محشر و حنک  
لوزین بجز خدی محیی بود  
سرافراز و بهلوان سبام  
کای بزدم که هر که نمیشد  
سپاه ما و در بران کرد

بهر جای را کس که خواسته  
ببروزی خسرو با کس  
با خواسته مجوا در کتب  
مان هر یکی جام زرین دست  
لور الله ما من کرد جهان  
اروندیکر سوی اجفان  
خان خون ما بدیزوار شاه  
تکی تاج بر کوه شاهوار  
بدره شند زانبار استند  
همان کبوت و زربا او براد  
کرمس بر شهر بار جهان  
و های نو کسور و زان  
که دید از نورهای ملک  
بکاکه نماند در سینه آرد  
که بیرون کسبای سوار  
همه شاد و روزن زان آیدند  
همه شاد دل بر کسبای

وز آن سر که بر آن نامند جو شتر  
بنداخت برال و ترش کسند  
بندان لوز در دست خسته بود  
لر نه مام سان بد در  
انجام بد شد جو خشم  
بسیار که جو را بود بهلوان  
سرمو بگرفت اندر کسار  
یکی خلعتش را از کانه جهان  
و راد از سلاطین شد  
همه انگاه لوز و لوز زان  
فرز لیس را کس زان کسار  
بذوقت کای بانو بانو  
کنون شهران ساری نوات  
مرا لوز و لوز و روان آنست  
جو کاوس هر روز در حاکم  
سپاه کسب و و مهمان  
جو کاوس بخورد خدی

سیان سینه و بادای سر بر  
سر کلهوان اندر آمد به بند  
از کفن من زان سینه بود  
همه خواسته از خطا کرد  
باب و بد را بنامند حنک  
همه جوانان و روزن زان  
بوسید روی و زان سبام  
بند دید کس از کاه و معان  
کلاه و خورشید بر در سر  
لشادند بر افروخته زان  
بار است باطوق و آکوسوار  
مباری زانده هر کس خوان  
مرا در هفتاد رای نوات  
درین مرز فرمان روانست  
حنک در لیس را خواسته  
نشند و خواندند اسرار  
باورد در کسبها را کسند  
که از آن کاه را زان بود حنک

باید که لوزستان کند  
خواهش کرد بر قشای شهریار  
مروارها بند و ما در همه  
بسیار باغ و جوی حنک  
باب اندر این بیان است  
جودا و کفار خسته و شنید  
بکوز زر رسد گرفت زمین  
بشند منشور بر برینان  
لشده و مراغت بسیار  
فهادند بر کس و روزن  
در او باها کاه زرین نهاد  
رو و بر و بود کسبای  
منم هم از آن سر از حساب  
باید آن خواند از سر  
بردی و بدی و کسبای  
دو هفته شت و روز بودند  
بسیار جهانجوی خسرو نهاد  
جواز حنک و سر حاکم

### رسید لحنه و یاران زمین

جواز طوس بود که حنک  
سای را و فرستاد نغز  
که هنگام شادی بهمانند  
نغز بی فرنگها خند  
بدستوری نامداران حنک  
که اندر افراز بار کسب  
که آن رای تو با خرد حنک  
سرافراز لشکر من از حنک  
بدتر مرد شیر و جرم بلند  
ز خسرو من بن من در است  
فیله نه خرم بود با حنک  
هنر باید و لوز و فرودین  
مشر و فرزند و نام ورد

که لفته زمین را بسوزد حنک  
و کز نه بلند و سر زان  
ز کجا لاشته شایر دزم  
ماسود با لوز کاه و زان  
که لفته زمین را بسوزد حنک  
رخاش بر کس در آن سلفند  
بر آن کشور و مور و محسن  
خراسان و زور و قهر و اجفان  
من بر خورای بده زان  
بسیار خواند هر کس را فرین  
فرازین همه دیده حنک نهاد  
اولان بر روی سر دشت  
بروی تو هم صه و اصاب  
له ی تو میا از آن زمین  
فراوش از ذی در روز و حرام  
کسی جام باده کج جامه  
مان هر زمان هدیه تو نهاد  
باید آن نور و زان استند  
جوانان کس زان کسار  
بسیار بر او فر خواندند  
همه بر ای کای دین  
که خیل بلند را شایر است  
همه شاه را خولند نغز  
مرا با تو کن خیز و زرم کاه  
دلش ز کسبهای در  
بیل و نوبت مقام مهتر بداد  
که روانه خوبت لوزین  
که لفته نغز اندر زان  
جهان را تو کس خدای او  
بسیار حنک اندر اند حنک  
لا خسرو جوانت و لوز  
سرافراز زان و حنک و کلاه  
که حنک اندر زان و کسار



بد وقت کای نامور بود  
بسیار بودم هر روز  
ز آن سر تو از آن شد نمی  
چاند بلو در ز کشواد کنت  
مرا بان نشانده خوش بکار  
بر اینست که در ز کشتن ز مهاد  
بنیوه بسزد داشت هفتاد و هشت  
وزان بر سایل سهدا طوس  
جو کو در ز راد بد چند از ساه  
جهانجوی کجی و نا جور  
بران محبت ناخوش و جویا  
بیت کشد اندر هر دو سیاه  
تو از راد ز کشتن هشتمی  
که از مایلی دیدن ز شش چند  
جو نشیند کاوس و لغت از راد  
که کاوس بی لودای بر شیر  
شاه بلوانان از اجسین  
چین نفت طوس سید بشاه  
جو فرزند یاشند سیر کلاه  
میان سته دارد جو شیر زیان  
جرامی کنی ز ز خود فسوس  
نوزان جهانجوی فرزند راد  
باز از نوزاد جنوم نیست  
مخوگر کز کرد و کشتی  
ز مردی و از فرزند این روی  
از ابراز سکر داندان رخ و تاب  
جوار اید و نواج و نوحان  
سایح من ارا مینست کنون  
سیان لیان دشمنی است  
بد وقت طوس ای فرزند  
و کتیغ تو هشتاد و هشت  
مرا و ترالفت و یکار بیت  
انگور کشتی جهان زنده شاه

بماند که محلی که زخم کوس  
نوزاد از آنرا با زو بدیم  
لذنه مغرب و خفته رای کنت  
که فرزند طوس اطو خشت  
ببروزن زین خوشتر سیار  
بیم طوس که از اندر جهان  
نزد کوز از آن نواز عبداللش  
بستند بر لوهه پیل کوس  
بد و تیره شد کرد در شور و ماه  
شسته بران بیروسته لهر  
رایوت خرسه بر سر کلاه  
ایران نه بر خزد از آن کاه  
سرایده روز کار کای  
نمک بر کار جو بر خندک  
فرشاد کس هر دو از اخوات  
مندر هر تریک بر جام شیر  
باید هر دو بر دیک من  
که در شاه سیر ایند از ابر و کام  
جرا بر سهد بر نشند کاه  
که فرزند شاهت و شکیان  
نرمی جو بر پیل بند کوس  
موس کوی چو بیوت  
چین خام کفایت از هر چیست  
بفر کای و رای درست  
بند ددل و در حتم بدی  
بود بر لغت هوش افکر ساه  
مرا ساید از ریح و سخن جهان  
بر و یال کشت غرقه خون  
وزان خوشتر سر می افکنی  
سخن کوی لیکن همه دل بند بر  
سایم بد ز ددل که تانف  
شاه شاه داند که خود ساه  
مردل بر مکر از آن نوزاد

جوینی شاهای کوز زبان  
را کردی ترورای درست  
بلفش سحر از آن نواز خشت  
دو چشمش بر کوی بند بی  
بایران بماند جو خسر و سود  
بام که او را بر میان و حمت  
سواران جنگ ده و دو هزار  
بستند کرد از آن نواز  
لکی محبت لوهه زنده پیل  
بگردن در روز نیک پیل  
بشد کد طوس و اندیشه کرد  
بماند هزار کار از آن کاه  
خرز مندی و چونک راه  
لکی کند خرد که از ساه  
فرشاد از نورد کاوس شاه  
بشد که از نوزاد کوز زبان  
شد طوس کوز در ز کشتن  
بفرزند یاب که ماند جهان  
فرزند از و بر ز کسان  
بگیتی کسی جز سیاوش نبود  
که از نوزاد ز ما در کشتن  
دو چشمش بر کوی بند بی  
جو شاه آفرید و زار و نوزاد  
دگر لوهه خورید بر میان  
مرا کنت در خواب فرخ و رخ  
نوزاد از نوزاد نیک کاه  
ببغ هر دو ترا خستی  
شاه شاه داند بدانش هوا  
الروز کشواد داری کد  
و کز روز هفت کاه  
بد وقت کوز در ز جند من  
دو فرزند بر مایه ز سحران

از نوزاد جند سر از زبان  
را لهر شامی ناست خشت  
بند که از جای محمود خشت  
فرزند بر کوی بند بی  
ببرخت با هو و با کوشن  
نوزاد و فرزند کوشن  
بشد بر کوشن و سوار  
پیش ساه اختر کاویان  
زیر و زنا با نیک کرد از نواز  
تو لقی که اندر ز نواز  
که امروز از ساز نواز  
سخت تر کار بر اندر جو  
فرشاد نورد یک کاوس شاه  
ش و روز بند من از نواز  
بماند بر بلوان ساه  
بشد که از نوزاد کوز زبان  
سخن بر کشتن بر نواز  
بزرگی و دهم و کف مهران  
بماند نیره بند در میان  
ترا خرد از مردان شمشیر  
جنوراد و سدر و خاشاک بود  
مرا از شامی بچند ز نواز  
چنان بر بلوان و نواز  
گذشت و بماند کشتن فرزند  
بند دگر در نواز  
که فرزند نواز از ابر و رخ  
بد رفتن بود و نوزاد  
وزن کف سته و نواز  
دهد شامی که او را ز نواز  
من طوس نوزاد راد  
بد ز ساه در اقیاب  
که جند من نواز  
سوار کا هند هر دو جوان

بمن ناز عهد و سزا و اکت  
بند نواج بسیار در نواز داد  
لکی را جو نوزاد با نواز  
دو فرزند ما از نواز  
برخت از اهر من بر درست  
بشد کد کوز و طوس  
بران ممکنان دل را بستند  
فرزند از طوس نوزاد رادمان  
بمان هر دو کاویان در نواز  
نوزاد زمان من در کاه  
سرایند فرزند و کوس و در نواز  
بد وقت هر کس که راند پیش  
فرزند از کوشن است رای  
بشد طوس کاویان در نواز  
فرزند کاوس در نواز  
جو لشکر نواز اندر رسید  
زمین بر سر کشتی از نواز  
سند فرزند از نواز  
ببران در نواز  
بکشتند کد کوشن  
جو کاویان از نواز  
ببراست نوزاد و نواز  
لکوی تخت از نواز  
بگردند در نواز  
بشد کد کوز و نواز  
ز غنیمت نواز  
که از نواز نواز  
خداوند کاه و نواز  
لحمانی مرا بر نواز  
فرزند نواز  
جو غم دوال کشتن و نواز  
بمان من نواز

که با بر زو با فتره از نواز  
که فرزند منی می شمشیر  
دل ز کس از من شود بر کس  
باید شد نواز راد پیل  
که بماند بر نواز  
که افکند ساه ریدار بن  
بیش سهدا بر خاشاک  
بماند نواز کشتن جهان  
جهای شده سرخ و زرد  
نگردد ز نواز بر کوشن  
تولشکریای و من نواز  
الشکر جمل مرد ز نواز  
بیش اندرون طوس و نواز  
زمین محمود ریای بر نواز  
هوادام از نواز  
سخنی خراشید نواز  
و کوهت از نواز  
جای نواز نواز  
بلو و بلو در کشتن

بمن ناز عهد و سزا و اکت  
بند نواج بسیار در نواز داد  
لکی را جو نوزاد با نواز  
دو فرزند ما از نواز  
برخت از اهر من بر درست  
بشد کد کوز و طوس  
بران ممکنان دل را بستند  
فرزند از طوس نوزاد رادمان  
بمان هر دو کاویان در نواز  
نوزاد زمان من در کاه  
سرایند فرزند و کوس و در نواز  
بد وقت هر کس که راند پیش  
فرزند از کوشن است رای  
بشد طوس کاویان در نواز  
فرزند کاوس در نواز  
جو لشکر نواز اندر رسید  
زمین بر سر کشتی از نواز  
سند فرزند از نواز  
ببران در نواز  
بکشتند کد کوشن  
جو کاویان از نواز  
ببراست نوزاد و نواز  
لکوی تخت از نواز  
بگردند در نواز  
بشد کد کوز و نواز  
ز غنیمت نواز  
که از نواز نواز  
خداوند کاه و نواز  
لحمانی مرا بر نواز  
فرزند نواز  
جو غم دوال کشتن و نواز  
بمان من نواز

بمن ناز عهد و سزا و اکت  
بند نواج بسیار در نواز داد  
لکی را جو نوزاد با نواز  
دو فرزند ما از نواز  
برخت از اهر من بر درست  
بشد کد کوز و طوس  
بران ممکنان دل را بستند  
فرزند از طوس نوزاد رادمان  
بمان هر دو کاویان در نواز  
نوزاد زمان من در کاه  
سرایند فرزند و کوس و در نواز  
بد وقت هر کس که راند پیش  
فرزند از کوشن است رای  
بشد طوس کاویان در نواز  
فرزند کاوس در نواز  
جو لشکر نواز اندر رسید  
زمین بر سر کشتی از نواز  
سند فرزند از نواز  
ببران در نواز  
بکشتند کد کوشن  
جو کاویان از نواز  
ببراست نوزاد و نواز  
لکوی تخت از نواز  
بگردند در نواز  
بشد کد کوز و نواز  
ز غنیمت نواز  
که از نواز نواز  
خداوند کاه و نواز  
لحمانی مرا بر نواز  
فرزند نواز  
جو غم دوال کشتن و نواز  
بمان من نواز

بمن ناز عهد و سزا و اکت  
بند نواج بسیار در نواز داد  
لکی را جو نوزاد با نواز  
دو فرزند ما از نواز  
برخت از اهر من بر درست  
بشد کد کوز و طوس  
بران ممکنان دل را بستند  
فرزند از طوس نوزاد رادمان  
بمان هر دو کاویان در نواز  
نوزاد زمان من در کاه  
سرایند فرزند و کوس و در نواز  
بد وقت هر کس که راند پیش  
فرزند از کوشن است رای  
بشد طوس کاویان در نواز  
فرزند کاوس در نواز  
جو لشکر نواز اندر رسید  
زمین بر سر کشتی از نواز  
سند فرزند از نواز  
ببران در نواز  
بکشتند کد کوشن  
جو کاویان از نواز  
ببراست نوزاد و نواز  
لکوی تخت از نواز  
بگردند در نواز  
بشد کد کوز و نواز  
ز غنیمت نواز  
که از نواز نواز  
خداوند کاه و نواز  
لحمانی مرا بر نواز  
فرزند نواز  
جو غم دوال کشتن و نواز  
بمان من نواز

یکی از بزرگان خرد و دراز  
بفرموده تا بویاسیو نعمت  
بنه نیره و نام نردان بخوان  
چو باه بد بوارد ز در فلک  
شدن نامه نامور ز باد بید  
خوش آمد از درخت و از لوله  
چنان چون سحر بر ما کردید  
بر اینکیت کجی و اسباب  
بر آمدن صغ و بارش نکر  
از این سبب کی روی برید  
جهان شد کرد از انبند ماه  
بفرست ز شاه از ازان کان  
وز آنجا که آن روشی بر مید  
بفرموده خسر و بایوبانیان  
دید او مهنای نیر و بلند  
نشند کرد از نیر در اندیش  
چو سال یکدشت نکر براند  
جهانی فرودماندند شکفت  
فر و ز منش نیر که گره  
بوسه و شش بر او در بذر  
نش از رحمت ز شهر بار  
ماورد و شش جهان خوی بر  
شکر سینه تا سر او آرگیت  
شمارها بوزش او در پیش  
وزا گفت سر کاو بای درفش  
هر از نوبت را سزاوار نیست  
ها و ندمار و عهدی غلام  
چو واکو با و کاو سبک  
دی شاد از اسبان فرود آمد  
پاوه شد و بر دست غاز  
چو بر وزشش از سر  
هر شاهان از اسبان فرود آمد  
وزان سبب یادست او را بد

رو بست از نامه سرفراز  
بزرگترین سرتیگ باره رفت  
عنانرا بگردان و انجانان  
بفرجهای خوی خسر و ترا ذ  
خوشتر این خاک از برید  
انگفته که رعیت و یادگار  
تو لقی شش و زنت ز دست شد  
چنین گفت با بهلوان سماه  
نکر کی که بارید از بر مرکب  
شد آن تیرگی بر سر نایدید  
بفرست بر فرزند دیوانه را  
ابا بود در ز کشتواذ کان  
بگرداند در شطرهاها بلند  
بزرگان که بودند در کشورش  
بنه بر نهاد و سبه بر نشاند  
که بخیر و ارف و مایل ارف  
از او ان سبب می کرد در گوه  
هم انجا بکنند خوی ز زر  
بسر بیلیاج کوه کنار  
ز من را بسید و او را بسید  
بلی بهلوان از در کارگیت  
بمکنند سینه رای خورش  
من بهلوانی و زرنه کفش  
بدل در صرا از نوا از است  
بر و کردت کشتای سلام  
که اندر به بور فرخنده بنه  
همه با تار و در و زامند  
بدن را و بند نیار انبان  
دل و دیده دشمنان خیز کرد  
زبان و دران در و زامند  
گرفت و بر در شجای شش

سار در فشی و آورد راست  
وزا گفت کن نامه بند بند  
شدن کوینه گرفته بند بند  
بزرگان علی دهنر یاد کرد  
هم آنکه بفرمان از سال  
بهار نشخوز روی نیکو ساه  
تو لقی بر آمدن کی تیره اسیر  
که بر در زبلی تیر باران کند  
ز دیوان سببیکان هلال  
باز نهد با ذبا افسرین  
در در زیند نامد انجا کجا  
یکی شهر دیدند از نیر فرخ  
ببر و در بر یک سر  
دران شارتان از خندان  
چو اکامی اندر از شاه  
همه مهنان یک ملک با شاد  
چو دیدند در اندر کنگر  
بران محسرو زه بنشاند  
سنان طوس با و بای درفش  
بذ و لقت کس و زرنه کفش  
بد و ده که مار از بر نایه پس  
جهان کبر و زینوا خوش  
سهم سزای کسی از با  
ترا بوسر انور ساید بکار  
وز انجا سوی کاخ نهاد رو  
بذ بر شد شرای خج عو  
چو از در و خسر و نیار بند  
بمکنید و او را بند در کوف  
وز انجا سوی کاخ رفتند از  
بند خسر و در دست کا و سرام  
نشاند در فر و زرجای خوش

بکنند ز نام بخاست  
بر سوی دیوار حصن بلند  
بران لفر نکر کرد بزرگان برست  
ببران جریده نیر و با دلور  
از انباره در بر آمد هلال  
ایا بهلوانان خیر کف ناله  
هوا شد کرد در کام هر  
کمان را جواب بر بهاران کند  
بسی هر گفته فناد و محال  
هوا گشت خندان و روی نیر  
رفت کرد در ان فر و ساه  
بر از باغ و میدان و او ان و کاخ  
بر و نیر کشته نماند بید  
یکی لندی و خرخ روان  
بر آورد و بهناد در کشت  
که اشک کشتایوی و نیک  
از ان زدی و روان در کجا  
بفرستند از نیر شهر بار  
هم از نیر شکر شاه دلیر  
بکامی و زافر خواندش  
بیم رفت با کوس و زرنه کفش  
تیل خری کا و بای درفش  
انگه لوده را عمر سر مایه پس  
بمکنید و بر نیتنا خوش  
ترا زیند با نچ و ان در سنگاه  
نه بکانه را خواستی نیر سار  
بفرمود کا و سرفرخند خیر  
ز شادی در نیر کج جوان  
بمکنید و شاد از نیر بر سید  
شانش او را و او رکرفت  
بمکن جهاندار در هم سار  
بوسید و مایل در رخ را کجا  
ز بخور نایح کبان خواست

### نهادن کجی و انتر کده

بوسید و بر شترها ذنجا  
بسیه از نیر سیاهوش بخواند  
بسیه سر و از نیر خوب بلند  
بسیه زرنه نیر نیر  
بمکنی عاری و منش خوش  
بسیه کتبه بران خواست  
لی نیت در بخش در از صر  
بمکنید باند بر نیر استان  
بالیه چون بر کند سر و شاخ  
دل بر نیر کارش بر و زور  
هنر با ترا دست و با لورست  
کمر انک فرزند بران بود  
ترا نالک باشد خیر  
چو هر سبب بای فرزندت  
بمکن بر نیر خود تجاره  
چو کس و شاه بر کاشند  
نشاند بر نیر شاه شمشیر  
بکسرت کرد در جهان را  
هم از شاه نیتی و کام او بر  
چو نایح بر نیر بر نیرها  
از بر نیرها از سار بند هم  
ز من خور هشی شد است  
جهان شد بر از خوی و بایی  
ببر اکامی بند سویی سرور  
ابا زال مام نیر سار  
بسیه که شدت حوز انور  
بنه بر آمد ز درگاه شاه  
دل شاه شد نیر سخن نازمان  
بفرمود تا بوی و کو در ز و طوس  
بفرستد نیر و زور راه  
خو و نیر و ناله بوز و لوس  
در نیر مر کده در نیر نایر  
بمکنید سویی را بر نیر

بمکنی عاری و منش خوش  
بسیه کتبه بران خواست  
لی نیت در بخش در از صر  
بمکنید باند بر نیر استان  
بالیه چون بر کند سر و شاخ  
دل بر نیر کارش بر و زور  
هنر با ترا دست و با لورست  
کمر انک فرزند بران بود  
ترا نالک باشد خیر  
چو هر سبب بای فرزندت  
بمکن بر نیر خود تجاره  
چو کس و شاه بر کاشند  
نشاند بر نیر شاه شمشیر  
بکسرت کرد در جهان را  
هم از شاه نیتی و کام او بر  
چو نایح بر نیر بر نیرها  
از بر نیرها از سار بند هم  
ز من خور هشی شد است  
جهان شد بر از خوی و بایی  
ببر اکامی بند سویی سرور  
ابا زال مام نیر سار  
بسیه که شدت حوز انور  
بنه بر آمد ز درگاه شاه  
دل شاه شد نیر سخن نازمان  
بفرمود تا بوی و کو در ز و طوس  
بفرستد نیر و زور راه  
خو و نیر و ناله بوز و لوس  
در نیر مر کده در نیر نایر  
بمکنید سویی را بر نیر

بمکنی عاری و منش خوش  
بسیه کتبه بران خواست  
لی نیت در بخش در از صر  
بمکنید باند بر نیر استان  
بالیه چون بر کند سر و شاخ  
دل بر نیر کارش بر و زور  
هنر با ترا دست و با لورست  
کمر انک فرزند بران بود  
ترا نالک باشد خیر  
چو هر سبب بای فرزندت  
بمکن بر نیر خود تجاره  
چو کس و شاه بر کاشند  
نشاند بر نیر شاه شمشیر  
بکسرت کرد در جهان را  
هم از شاه نیتی و کام او بر  
چو نایح بر نیر بر نیرها  
از بر نیرها از سار بند هم  
ز من خور هشی شد است  
جهان شد بر از خوی و بایی  
ببر اکامی بند سویی سرور  
ابا زال مام نیر سار  
بسیه که شدت حوز انور  
بنه بر آمد ز درگاه شاه  
دل شاه شد نیر سخن نازمان  
بفرمود تا بوی و کو در ز و طوس  
بفرستد نیر و زور راه  
خو و نیر و ناله بوز و لوس  
در نیر مر کده در نیر نایر  
بمکنید سویی را بر نیر

بمکنی عاری و منش خوش  
بسیه کتبه بران خواست  
لی نیت در بخش در از صر  
بمکنید باند بر نیر استان  
بالیه چون بر کند سر و شاخ  
دل بر نیر کارش بر و زور  
هنر با ترا دست و با لورست  
کمر انک فرزند بران بود  
ترا نالک باشد خیر  
چو هر سبب بای فرزندت  
بمکن بر نیر خود تجاره  
چو کس و شاه بر کاشند  
نشاند بر نیر شاه شمشیر  
بکسرت کرد در جهان را  
هم از شاه نیتی و کام او بر  
چو نایح بر نیر بر نیرها  
از بر نیرها از سار بند هم  
ز من خور هشی شد است  
جهان شد بر از خوی و بایی  
ببر اکامی بند سویی سرور  
ابا زال مام نیر سار  
بسیه که شدت حوز انور  
بنه بر آمد ز درگاه شاه  
دل شاه شد نیر سخن نازمان  
بفرمود تا بوی و کو در ز و طوس  
بفرستد نیر و زور راه  
خو و نیر و ناله بوز و لوس  
در نیر مر کده در نیر نایر  
بمکنید سویی را بر نیر

### نامشتر کجی و اولد نیران

### باز شامی کجی و نیر سار بود

### اولد زال و اسم نیر کجی و













و لشیر مکه گشته شد  
وز او یک بند شیر زیان  
را محمد و نه با رفت  
فرارش می تاخند







سه غلبه جعد و ...  
جنس کف چون بز ...  
برسند کاز اسرار ...  
همه کمال بر او ...  
مکتب از و در خسار ...  
نمانی با در زبانی ...  
زای ده حاج و غم ...  
اگر خود زبانی ...  
سراجام خاکت ...  
چهره یکی اش ...  
شکم بر درید ...  
دورخ باروی ...  
جوهر نرزد ...  
لشبه سیاوش ...  
مکن سیاوش ...  
ز راه و ازین ...  
جو لوز و لک ...  
جو اندام ...  
بدست در ز ...  
سیاوش با خفته ...  
رخ طوس ...  
همه چشم ...  
تندی نه کار ...  
بلادی بندی ...  
هنر با خرد ...  
نهادند بر ...  
سزایا کما ...  
جنس هر ...  
سه روز ...  
هر کس که ...  
بدان مرز ...  
زیرکان ...

برسته و با دراز ...  
له این سوی ...  
دزو باره و ...  
ن خوشی ...  
اش زین بر ...  
باز در او ...  
مای نجر ...  
مای غم و خواری ...  
بندی نرخی ...  
در بغل دل ...  
همه کینه ...  
په رخن ...  
نلم بر درید ...  
زاند و بکسر ...  
سایه ...  
سیند و اند ...  
باید کینه ...  
کردان ...  
اندان ...  
برو این ...  
بندای ...  
ز درد ...  
طوس ...  
سهند ...  
ر سب ...  
جوب ...  
ابا جوش ...  
نشر ...  
نه میل ...  
چهار ...  
باشه ...  
رمین ...  
بلاشان ...

بم کند جان ...  
نوز اند ...  
دل هر که ...  
که نام ...  
روز جوانی ...  
که مای ...  
زای بدست ...  
همه خورد ...  
براد و بکوری ...  
برسند کان ...  
بکی تیغ ...  
باید سالن ...  
در دشت ...  
ایرانان ...  
بر درش ...  
لخون ...  
همه آنکه ...  
باید همان ...  
شسته سالن ...  
بوی چون ...  
بر و از ...  
جنس ...  
تندی ...  
جوانی ...  
بندی ...  
فرمود ...  
من شافور ...  
بم از ...  
بند و ...  
سه بر لوف ...  
همه مر ...  
خبر ...  
باید ...

همه بخوبی ...  
تاراج ...  
رجام ...  
ماتم ...  
روز جوانی ...  
که مای ...  
زای بدست ...  
همه خورد ...  
براد و بکوری ...  
برسند کان ...  
بکی تیغ ...  
باید سالن ...  
در دشت ...  
ایرانان ...  
بر درش ...  
لخون ...  
همه آنکه ...  
باید همان ...  
شسته سالن ...  
بوی چون ...  
بر و از ...  
جنس ...  
تندی ...  
جوانی ...  
بندی ...  
فرمود ...  
من شافور ...  
بم از ...  
بند و ...  
سه بر لوف ...  
همه مر ...  
خبر ...  
باید ...

بمشکله اند ...  
در نقش ...  
شومر ...  
بمزم ...  
سامل ...  
بند و لغت ...  
بند و داد ...  
بلاشان ...  
حواسش ...  
بکی با ...  
دلاورد ...  
بروز ...  
بلاشان ...  
سایه ...  
باب ...  
جنس ...  
بزد ...  
زای ...  
سلیع ...  
خروشان ...  
ماورد ...  
روفت ...  
جنان ...  
همیشه ...  
سوی ...  
وزن ...  
سزاده ...  
خور ...  
تد ...  
سبذ ...  
سازاد ...  
نوما ...  
هنوز ...

بند و پیلوی ...  
بند و ...  
کشم ...  
بره ...  
ای ...  
بیش ...  
بند و لغت ...  
بلاشان ...  
خروشی ...  
مزیغ ...  
بند و لغت ...  
تو ...  
برالمختار ...  
بلان ...  
سرای ...  
نلون ...  
ماورد ...  
تار ...  
بند و لغت ...  
نهادند ...  
که لغتی ...  
زود ...  
زین ...  
سزاده ...  
خور ...  
تد ...  
سبذ ...  
سازاد ...  
نوما ...  
هنوز ...

شسته و رو ...  
جوارد ...  
بد و لغت ...  
بمزم ...  
سامل ...  
بیش ...  
بند و لغت ...  
بلاشان ...  
خروشی ...  
مزیغ ...  
بند و لغت ...  
تو ...  
برالمختار ...  
بلان ...  
سرای ...  
نلون ...  
ماورد ...  
تار ...  
بند و لغت ...  
نهادند ...  
که لغتی ...  
زود ...  
زین ...  
سزاده ...  
خور ...  
تد ...  
سبذ ...  
سازاد ...  
نوما ...  
هنوز ...

### رز مین با بلاشان

همه کف ...  
بمزم ...  
سامل ...  
بیش ...  
بند و لغت ...  
بلاشان ...  
خروشی ...  
مزیغ ...  
بند و لغت ...  
تو ...  
برالمختار ...  
بلان ...  
سرای ...  
نلون ...  
ماورد ...  
تار ...  
بند و لغت ...  
نهادند ...  
که لغتی ...  
زود ...  
زین ...  
سزاده ...  
خور ...  
تد ...  
سبذ ...  
سازاد ...  
نوما ...  
هنوز ...







جنس زبانی بر او فتنه  
نمود در زمان هفت تن نه بود  
جز از روی نین کوه با جردار  
جو صد تن از غم افریخته  
بند روز نیک کار او ایام  
بناجا بیاخت بر کشته شد  
جوین بستم نزد ما شد  
نشسته در میدان مارچی  
سواران ترکان هم شاد  
ز گردان اسلحه بر او خروش  
جوزا فتنه بخند بر سر  
صوان رفت هم بستم بند  
کی نازبانه رس کرد  
نشسته میدان جرم او نیست  
مرا این بنا از خرابی می  
ز هر یکی جویت در وال  
تجلی توان مرد جوان زمان  
کی دست بستم و راندرست  
من و خرم و نازان بر دادم  
در خرم دارم همه زر کارا  
جنس کتب با کوه جرم کرد  
کرا بد و نازان با او در  
هر آن کی خندان را بد خو  
هم زار بگردد بر کشته جان  
بروز زار بگردد بر کشته جان  
از آن نامداران یکی خسته بود  
بذوق ای شیرینده ام  
شد نیز هم نامش از  
بذوق مندش لعل خست  
یکی نازبانه در زین کلاه  
وزا جاسوی قلب کشته  
فروذ لنگ زاب و از لوفت  
سوی مازان روی نهادند

همه بر سر لاکو فتنه  
بر آن رز که دیگ افکنده بود  
سزد کز ناستند بیل اندر شتر  
کجاخت تار هم بر لای خواب  
از آن روز حسن رفت  
که کسهم را با رکت کشته  
شاید همه روز ناز و لای شد  
جوشند و خشمه بیدار کن  
ز رخ وزع کشته آزاد دل  
له ای مهلوان جهان بر سر  
جوانی مایه نرکان بدست  
سیدار تو کار بگردد بدست  
که نام حال اندر لای بدست  
شوی در دم آخر دنیا ل  
تکبری جوارند باید کمان  
دو خسته بخوار بر لهرست  
تورن دگر خوار بگردد شتم  
برویا فتنه کوه رشا هوار  
تن نیک خوار نتوان شد  
و کسر لوش بکار او درم  
باوشش چنه با بند صواب  
بر آن داغ دل خست بر کشته جان  
که زاری سوار جوان دل بر  
بستم بر لعل جان رسنه بود  
بر کشته جان از کشته ام  
جان مهران و من خوش اوج  
نه بود ز این ناستند  
زین م شدت از نایج کاه  
بم فتنه نازبانه یافت  
ورسان خروشد اندر گرفت  
غ غ هم او از سر رفت

همه بود از آن کوه مانور ک  
هم از تخمه ابو جوزین و خرم  
خوشان بر او جو هم صد  
همان دست بر او و ز او  
را آورد که روی بر کاشند  
مادیم بر وقت بهره بدست  
بذوقت همین بر شتر از سم  
همه سوی آن دامن کوه سار  
بشکر که خوش لای آمدند  
بم آنکه آن نایج بود شتم  
بهرام فرخنده باشد نسوس  
سوم روز و نازان با او درم  
بذوقت کوزر برای سید  
جنس کتب هم جلی که من  
بذوقت ای برادر مشو  
فریب بر جز کتب بشارت سر  
یکی نیز بگردد کاه و سشاه  
بم خشم از نایج بر او درم  
شمار از نیک کار شت گفت  
برو برای بران دگر کوه بود  
نزد آب و مینا از زم کاه  
بر روی نایج از نایج خور خجال  
بم بود برادر کمال کشت  
بم باز دانست هم امر را  
سه روز است ناز و لای در  
بر وقت کرمان و زرخا خست  
جو بستم کتون سوی لشکر  
جوان با آرام بیام برست  
میان یکی خسته جان اندرون  
خروش دم مازان با نایج  
بم شد و نازان سندان در

همه دیده از یکی جز کشت  
که بود نایج ای هم و کلم  
م آمدند بر روز در کارزار  
همان خرمی از روز  
جان خست کمان خوار لنگ  
نایزه و خود برسان  
کرامی تر از نونا باشد کسم  
کوزان بر فتنه کارزار  
کرازه و روزم ساز آمدند  
بم کشته نازان واه لوش  
سزد کرد مرد در از زویب  
نیز با او نایج بر شتم  
جهان نایج خست بود لای  
که جسته نایج خوار او درم  
بم نایج خوش کتب  
بم نایج از دوز و با خست  
فر او ن نازان نایج  
براد از خندان بلم و کلم  
لو هر سان روزی مایه  
یکی جنس خرم مایه ای نو  
مرا آنکه نایج نام ماند خست  
بم کرد در خرم و وارونه بود  
در خشان شه روی نایج  
شه غرقه خفتان بر و جا کاک  
که بود نایج بر نایج  
نابند و رسید از نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد مویه با و از نایج  
از نایج خسته از نایج شو  
برودی بهام سوی نایج  
برور خسته حال و بسیار خو  
جو شید بران از نایج  
بم شد و نازان سندان در

چو بنفشه دران هم کز ارد  
وزا جالبه نایج از نایج  
بم کتب کانون جسام روی  
که او را بلب نایج از نایج  
دوست بود کانون نایج  
سواران هم با کشته زوی  
جو کشته نایج بر نایج  
برسد بران که از نایج  
رو نایج خست بران که خست  
ز لشکر کسان که نایج  
جو هم از نایج نایج  
سسته بر نایج آمدند  
جو شید بران نایج  
بم کتب کانون نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد در خرم و وارونه بود  
در خشان شه روی نایج  
شه غرقه خفتان بر و جا کاک  
که بود نایج بر نایج  
نابند و رسید از نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد مویه با و از نایج  
از نایج خسته از نایج شو  
برودی بهام سوی نایج  
برور خسته حال و بسیار خو  
جو شید بران از نایج  
بم شد و نازان سندان در

سواران به رخاگ و خو  
بم کتب کانون نایج  
دوست بود کانون نایج  
سواران سرد در ماندت  
بم کتب کانون نایج  
وزان نامداران نایج  
که هم از نایج نایج  
که او نام دارت و رخا خست  
یکی بر نایج بر نایج  
براد در دوز و نایج  
بم کتب کانون نایج  
سسته بر نایج آمدند  
جو شید بران نایج  
بم کتب کانون نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد در خرم و وارونه بود  
در خشان شه روی نایج  
شه غرقه خفتان بر و جا کاک  
که بود نایج بر نایج  
نابند و رسید از نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد مویه با و از نایج  
از نایج خسته از نایج شو  
برودی بهام سوی نایج  
برور خسته حال و بسیار خو  
جو شید بران از نایج  
بم شد و نازان سندان در

احسان نایج کجاری  
سر امر نایج کشته دید  
از سر کسان کجاری  
کجا نایج کرد هم نام  
از نایج نایج کشته  
بم کتب کانون نایج  
فر او ن نازان نایج  
بم کتب کانون نایج  
که هم از نایج نایج  
که او نام دارت و رخا خست  
یکی بر نایج بر نایج  
براد در دوز و نایج  
بم کتب کانون نایج  
سسته بر نایج آمدند  
جو شید بران نایج  
بم کتب کانون نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد در خرم و وارونه بود  
در خشان شه روی نایج  
شه غرقه خفتان بر و جا کاک  
که بود نایج بر نایج  
نابند و رسید از نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد مویه با و از نایج  
از نایج خسته از نایج شو  
برودی بهام سوی نایج  
برور خسته حال و بسیار خو  
جو شید بران از نایج  
بم شد و نازان سندان در

لا شمشیر ز بوسه نایج  
من چون کل مارغوان کشته دید  
سه ای صنداز قلب نایج  
نماید بر نایج نایج  
جو شید بران نایج  
بم کتب کانون نایج  
فر او ن نازان نایج  
بم کتب کانون نایج  
که هم از نایج نایج  
که او نام دارت و رخا خست  
یکی بر نایج بر نایج  
براد در دوز و نایج  
بم کتب کانون نایج  
سسته بر نایج آمدند  
جو شید بران نایج  
بم کتب کانون نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد در خرم و وارونه بود  
در خشان شه روی نایج  
شه غرقه خفتان بر و جا کاک  
که بود نایج بر نایج  
نابند و رسید از نایج  
مرا یکی جاد خوار از نایج  
بم کرد مویه با و از نایج  
از نایج خسته از نایج شو  
برودی بهام سوی نایج  
برور خسته حال و بسیار خو  
جو شید بران از نایج  
بم شد و نازان سندان در

کشتن ترا و هم کار مرا

فشر  
جویند







کونین مرگاموسین اورم  
همه دل بر از هم فرخنده شناه  
بر از شر اکتش بدی کنه  
در شان نکهاد خیره تخت  
بیم هر مردار منان تو نون  
نور خورشید بودی شسته  
کون کینه نوشیدن سرود  
از ان فرود دست و با دست  
از ان کوه جمله روزی کباب  
کون لاجرم که چکار هم  
فصلت: بهر پادش  
در میان فرخنده در  
بلخ بنام کم از طوس کس  
ز خون برادر کسین بدر  
در باره اذن بدایشان بست  
چونش که ابروی کار بود  
سنان کرد اما داو و بونین  
تو خواهی که کز کن بر شانه  
که کز سر بود و رخا جو بی  
چون ز سر از کوه خورشید زد  
بند کف کای مهر با افرین  
چون زنده و اما در اکتش دید  
چون در پیش او کشته شد تو  
و دیگر از ان که شاد ساه  
چه بیرون نمود جان چو برون  
لغون بند نو داری جان بود  
بمشید خسر و کناه سباه  
بد تری پروزه پراهش  
بیمه افرین خواند بر شهم پارس  
منه دل بر از غز کرد از خوش  
ز باله جان فرود و ز سر  
بوزه ز مهرام و از بونین  
شوم لب از یک بازا اورم

بدن ز کفنا خوش اورم  
دودیک بر از خورق کناه  
بدن من سرور و نکل و کلاه  
در شخورد و در خورق خوش  
تو اله تری و شاد از چه و جان  
هر انسر با او میان راست  
سرمه نو در ساید در روخ  
بلی کی ترا دست و لندوز  
فراوان سوزا سوزانید زمان  
ز طوم و زنگ که بر بند مهر  
جنگ برادر فرسنا دش  
که با برودل بود و با لرز و تیغ  
درست از درای نعل کس  
بیمه بود چنان خسته جگر  
روان برادر برادر سخت  
لر او دانه جنگل فرود  
سوزانید سخت مانند چینه  
بگریم چرخ کسین سناه  
باز به خسر و ماه رو بی  
نخ اندر لب شیب لا جور در  
ز نو شادمان باج و خور و نکلین  
ز مغر و در شرایق ناید بند  
از رب ان سرافراز کرد دلیر  
که فرخ برادر شد بش شاه  
باند و کز صنداق و کسین  
و کز چه دل از درد چنان بود  
گمانا کمان بر کز فندک  
بد بند آمد از لعل خشان  
که نوشته بزی نابو زور کار  
جگر خسته از درد و تبار خوش  
بیمه بر فوزه حوا در کسین  
بیمه جان خوشم ناید چینه  
سرمه در فوزه از اورم

جوشگر ماند سراه جرم  
جان شکر و شاه اند شد  
همه داغ در کس کرد پیش  
بر دران حسن کس کز کرد کار  
او کز نه نموده می اهان  
زین مردود مراند خوش  
الفتم که سوی کلات و جرم  
لند نکل طوم فر و ماه لبست  
چمان طوم سوزا مردا هوشیار  
بند آمد بلو در زبان بر طوس  
جهان کز خورق نو در مباد  
سازند کشته شد کناه  
نه در شرف مغز و نه در شکر  
سید راهه خوار بود و بر اند  
ز رکان اوار صانم شد بند  
بند آنکه کجاشه شد بو رطوب  
کی دانست نام و نشان فرود  
نه فرزند کوس که رو نین  
چنین است فحام و باجم جنگ  
بهن با بند بند شاه  
ز طوم و زنگ که بر بند شاه  
بلی اندر کسین و هشار بست  
کرا و بر فرود باشد شفت  
چنان از ان او بی صانه نبرد  
بد و کف خسر و کلاه هلو  
بوز شرایق سید سید طوس  
چون خورشید بر ز شاران  
سید یامد بند شاه  
ز من بنه ناه و سخن نو یاد  
سنان نیز جام بر از سر شاه  
الرم کت کار مر از اجسن  
اگر شاه خشنود ز در ز من  
همه رخ شکرین بر سر هم

کلات از روز راب مسم  
بگر خسته و در کناه  
بر فندک بش بر سارقتش  
بوداری بر از اس و جنت ساه  
از نکل کسین مردا هوشیار  
دلی داشم فرغ و در در خوش  
سزگر فشانید سر سر زیم  
چنین باخته شد کلاه  
بیمه بر دنگ کوری حصار  
که مغز بر باد و بر و کوس  
چوا و بهلوان پیش کرم ساد  
بندت سید لادن سباه  
چه طوم فر و ماید شمشیر  
ز شکران همه خورد لرز شاند  
دلبران در کس کاه رشم شد  
سر کشان خیره کس از کسوس  
لر و شاه را دل نخواهند خورد  
بجنگل اندر کسین شد بونین  
بلی باج یامد بلی بونین  
بر اند خورق از در بار کناه  
بمن سخن هر چند بنشان کناه  
و دیگر که جان بر خوار بست  
از شاه را کین ناید گرفت  
دلن راه غم ناید سید  
بیمه بر ز شاد دران حوا  
بمش شانه اندر شاد جا بوس  
سباب انداز رفت اندر فریب  
اما کوه و گردان بر از سباه  
فلک پایه زور و سخت نو یاد  
زبان بر زور سخن نم مر کناه  
بیمه از کس کوه خوشین  
وز من نامور و کناه سخن  
اگر جان شام و کز جان هم

از من سخت کله شکر  
بسی رای ز خا شمشیر  
سند ساند جان بند شاه  
سلم و زور و شمشیر  
بیمه کوه از خون و با سباب  
از ایران همه دشت توران  
دلبران همه دست کسین  
خوفا از باز نکه شاد ارام  
همه شکر تو یک بند اسم  
سید راهه مانده شناه  
واورش بنو و دیوان خوش  
سایه لهی ای تو سید کوس  
ز لغات بر کوی و ز نام زنگ  
ز اختر بلی و فرخ جنت  
بد و از شاه اختر و ارباب  
بلی ارباب از می سر در سم  
تو خورشید کفنی با بند سناه  
هیری بلر داری ادمان  
خوشیند پیران کسین  
که اوان سید راهه بند کسین  
وزیر وی کسین باور و طوس  
بکف اندر باج کسین و شاه  
کون با زریان هر اید دست  
فرساده و کفتم بر بهلوان  
سرافراز کنی دور خورق من  
با ایران تو بهلوانی ده د  
بمن کف کوز ز و لیب و سران  
بکف باج سید با بهلوان  
شوم هر که هشتند بونین  
از من کفها بود مغز شمشیر  
کراوان سباه اندر میل کوس  
سباهی جنگل اوان بر کزین  
بودن ز من سباب و سباه

خزنگ حتی بند سرم  
جهان اماران و کند و ران  
همه با بر کاز ایران سباه  
زان کسین شمشیر و زور  
زور خوش بند خشان  
سرودت و با سباب  
بمش جهان بند خورشید شمشیر  
دلبران و کسین و کلاه  
رشم و خسر و سراه کناه اسم  
ملک و کوز درخ هور و سباب  
سید خلعت و بلی و کسین  
سوی جنگ را بند سید کسین  
جهان کوز بر خوشن تا زنگ  
که بیرون شد کسین اید دست  
بر انسان که بو ذی بر سم لبات  
بر اند خورشید ز کاه و د  
بهر و سناره بخواب بند دست  
بشد ز در بران هم اند بران  
که دست یامد تا کام رخت  
سرافراز چند شمشیر کسین  
در پیش بلو ز و میلان کوس  
جگر دم خوی هم جا کسین  
ماز و همه در در بهر اید دست  
که در پیش بران زور شروان  
بند این در لیل و راه زریان  
سنان افسر خسر وانی ده د  
بزرگان و تبار کسین مهران  
ز طوم و ز کوز زور و شمشیر  
فرزند کسین و شمشیر  
بکف نور روز کار کسین  
سنان کسین و کوز زور و شمشیر  
که بر زین کسین و شمشیر  
بباید از زنج هر کسین سباه

ز لغات و شاد شد شهر با  
چون خورشید سناه آمد بند  
بند شان حسن کفتم شمشیر  
چنین کسین بر شاه ایران  
سنان مرغ و با سباب و شمشیر  
شماره شاد با دست راس  
همه کسین با کلاه کسین  
لغای شاه سید کسین  
اگر از ان و باز ده شمشیر  
سید کسین لیب و شمشیر  
بند و کفتم کسین و شمشیر  
تدبیر کسین و شمشیر  
در مردان و زوری ده ها ز کسین  
بیمه بودا کسین و شمشیر  
بر و افرین کسین و شمشیر  
ز سر خوش و کاه و با سباب  
نهاد از بر سید کسین و شمشیر  
له من جنگ کسین و شمشیر  
برون زفت با نام از خوش  
زده بر شمشیر از انوی و ز  
سید ز کسین بلی و شمشیر  
ز در سباب و شمشیر  
دل طوم و کسین و شمشیر  
بلو شمشیر کسین و شمشیر  
بشاه ایران شوی با سباب  
چو یاد آمدش خوب کسین و شمشیر  
سنان باج اید خوش  
چنین باج کسین و شمشیر  
با ایران کسین و شمشیر  
هیری بر اقلند ز کسین و شمشیر  
ز اوان فرشت فرسنا ز مام  
بهر و سناره کسین و شمشیر  
چو شمشیر از سباب کسین

دش نازه شد خون کسین  
سینه زخم کار بر دست  
له هر کسین کسین و شمشیر  
روین بر خورد لیلان بود  
بگرید بر او در جو پارس  
لنگه بچندیمه دل خراب  
چور هام و کسین و کوز زور  
بند برده از شمشیر و شمشیر  
روان بر فشانیم در کارزار  
بخت کسین بونین  
نوجوی و می مهری کسین  
که در سوزان از جوام کسین  
بیمه با سید کسین و شمشیر  
چنین سید و کسین  
جهان اید از ان کسین و شمشیر  
شک روی کسین و شمشیر  
بیمه رفت از کسین و شمشیر  
سوی رود شمشیر مام ساخته  
کوزیه دلا و سوزان خوش  
فرسنا ز کسین و شمشیر  
ز کسین فرسنا ز کسین و شمشیر  
چو بر اش از جوان کسین  
ز اوان نشان ز کسین و شمشیر  
مرا با تو کسین اید دست  
کسین بای سید کسین  
دش نازه کسین و شمشیر  
بند کسین و شمشیر  
بباید سید کسین و شمشیر  
سزاه مور و کسین و شمشیر  
سزاه کسین و شمشیر  
ز هر کسین و شمشیر  
و با سزاه کسین و شمشیر  
سزاه کسین و شمشیر

دش نازه شد خون کسین  
سینه زخم کار بر دست  
له هر کسین کسین و شمشیر  
روین بر خورد لیلان بود  
بگرید بر او در جو پارس  
لنگه بچندیمه دل خراب  
چور هام و کسین و کوز زور  
بند برده از شمشیر و شمشیر  
روان بر فشانیم در کارزار  
بخت کسین بونین  
نوجوی و می مهری کسین  
که در سوزان از جوام کسین  
بیمه با سید کسین و شمشیر  
چنین سید و کسین  
جهان اید از ان کسین و شمشیر  
شک روی کسین و شمشیر  
بیمه رفت از کسین و شمشیر  
سوی رود شمشیر مام ساخته  
کوزیه دلا و سوزان خوش  
فرسنا ز کسین و شمشیر  
ز کسین فرسنا ز کسین و شمشیر  
چو بر اش از جوان کسین  
ز اوان نشان ز کسین و شمشیر  
مرا با تو کسین اید دست  
کسین بای سید کسین  
دش نازه کسین و شمشیر  
بند کسین و شمشیر  
بباید سید کسین و شمشیر  
سزاه مور و کسین و شمشیر  
سزاه کسین و شمشیر  
ز هر کسین و شمشیر  
و با سزاه کسین و شمشیر  
سزاه کسین و شمشیر









بفرمود تا در سینه سپار  
سزایند از زبان کشان  
بهر کس که بسوی شیب  
دل چرخ در نوبت شیب  
زمن کرد ز خنجر اجاکوت  
ز تو و پیکان ککک تو شیب  
کنو طوسه که در اول شیب  
فراوان ز کوز زبان کشته مردم  
همه سرفه از موی سمان  
شیب و کین نامه بر خواندم  
کنوز چون زانده سرور کشت  
سزایند و دولت شادمان  
بر وادی شاد و رای درست  
له با فروری و رای و داز  
بایران بکنه کمر بسته ام  
بزکان بی از زبان دران  
جنس رخ و سخن سی دیده ام  
از ان کشان شاه می در باد  
ز کوز زبان خود جگر خسته ام  
بد و گفتی تو خورم زبان  
ز دینار و نوح و زباج و لهنر  
بیاورد ز خورم و کلبه  
نوبا کوز در از ان بلسان  
ز کردان شمشیر ز سر هر  
نهمتن ز سر ایسوی سید و کت  
سه راد در داز ان از کرد  
ناید که روز و شان بفریب  
من اینک بگردان بادمان  
فرمود گفتی بلای خوش  
یکی از زردار مراد در جهان  
بکرمانوی بهلوان زمین  
بدان ای سر از ان زبان زمین  
زنی کز سیاوش ساندستان

خراند بد رکاب با الجمن  
زیم کار لشکر می کرد با د  
دلم سد کرد در او تو کب  
سهر و زمین و زبان زمین  
یان بر وجودم بهر زبان  
روز بکله کوز داز جنگ سپر  
روان زمین کله کله  
نند خاک ستر و زمین برد  
سوی کرد کارم کان زبان  
بسی از جگر خوش بنشانندم  
دلم زمین سخن بر زبان کشت  
نر یا کرد در داز کله کله  
نشاید که در جنس کار است  
نداد ز جوان شاه کوز ساد  
ارام بک و زمین بسته ام  
نخست و کرد های کرات  
که روزی ز شادی سر سده ام  
رخ بد سگلا نوز در د با د  
کوز میان سول بر سینه ام  
ندا و رنگ تاج و نه کوز گران  
کلاه و کان و کمند و کمر  
سید های درم در دین  
دلها ز کردان کابلستان  
ز لشکر کوز از در کار زار  
له با من کلب و عنان خفت  
بدنشت در روز مراد کوز  
مگر نوز طوسه سپید تو سپید  
سیام نجوم سپر بر زبان  
که با داز در ان شرافت  
سز اواری کله و کلب  
مرا ز سدی کرد کوز در ان

فرستد ایران همه خردان  
برستم جنس کف کسای خردان  
نوبی بر و رانده نوح و نحت  
نوکندی دل و مغر و تو سپید  
ز نفع تو خورشید بر ان شود  
نونا بر نهادی بر روی کلاه  
همه دل بر از خون و دیده ترا  
هر آنکس که زبان کمان شده اند  
که ایند رناید کس بر سنان  
لکفم سه روز از سخن ایکس  
مید سیا و سپید بنبت  
من هرج خوابی فروری بخواب  
سماخ جنس کف ستم شاه  
شاید سخن و کله کله کله  
باید از ناریکی و باوش سپر  
مان سینه کسب با و راه دران  
نوشاه جهان هستی و من رخ  
شور با سپید سخن بر میان  
جوشند کسب و خور و اوار  
فلک رخ کمند تو با د  
جهان کف و شتر کوز  
همه شاه ایران بر ستم سپرد  
بسی رو بگردان در دمان  
فرمود کاور راه سینه  
سرا از سر اندر شتاب اورم  
فرمود ز گفت بر کس بر راه  
بکوی کوز در جنگ ندی کین  
بجو کوز سلا ز کار زای  
**نوم کوز زمین ز نلبس از کجور**  
که همیشه نوشه شاه سینه  
سزا ووش ز یاد در ستم  
سز کوز لایوی نوار ان شاه

جهان ربه و ما مور و مودان  
بهر سیم که از نوبت سپر بار  
فروغ از تو کوز جهان را رخ  
رانه بهر نودار دایسد  
کوز ز نونا هید ایران شود  
بایران بگردان در ستم کلاه  
از نوز ان زبان کف از سیاب  
لبوه ها و چون جگر خسته اند  
سپروی بز داز و فرمان  
مگر ستم بز داز فریاد رس  
که در و سخن روانی و در در ستم  
بایست و صلح و کف و سیاه  
لکمی نوبت از سپر و کلاه  
کلاه بز کس سپر بر نهاد  
سجاده و وجه از دهای  
از نوز در رخ بر جبه ساز  
سیان سینه ام ناهجه نوز رخ  
سندم بر من کین از انیان  
برخ بر نهاد از دیده در دوزخ  
سز جگله از ان بند تو با د  
سپر و زبان جهان زمین  
جنس کف کسای نایب در داز  
بجوی و مغر ای جنس زبان  
که او پیش رو باشد و کله خواه  
صبا دکه آرام و خواب دریم  
سوار بند را و ستم شاه  
زین زبان جوی و کندی کین  
سه دارند بر دوزخ کرای  
حداوند لوبا و حقا و در ستم  
بیار میکس کف ناز جهان  
فرا زده کردان بگوزت کلاه  
یک تخم و بناد و یک کوز مریم  
برین بر می سر ستم کلاه

بد و گفت ستم که در نوبت  
یکی حلخی دارم اکنون شاه  
جنس کف ستم که از ستم شاه  
ها با هر ستم که وای او  
لخا چون سخن بر از در میان  
مانند ز دخت از سیاب  
جوشند سخن و کف کوز کوز  
هر آنکس که از رای تو ستم در  
تودای که ما را بید و رای هست  
برفند هر دو وینزد یک ماه  
هر یک و بد هانام تو ستم  
که چند نوز کان ایران زمین  
فرشاد خواهم بسای کینون  
بسی رای بند می مور زان  
ز سر و جوشید ما در سخن  
که ما ستم روی از ان ستم  
وزان سخن کویین بهلوان  
فرزان ستم کوز کوز  
اگر ستمی بند و او ستم زمین  
له مرد از رای زماند وزن  
بدستوری راه و فرات شاه  
مان به له لغار من شنوب  
بسی ز دلم زبان سرد با د  
بایران اگر چه جوهر نیست  
لکوم که خواهی نام بور زان  
جغفر مانده ستم نامور  
میان ستم ستم کوز کار ستم  
خواند ند و بدندان کارمش  
وزان ستم بر زردار دخت  
سه روز اندلان کوز کلاه  
فرمود ستم با کس کس  
را اند خورشید ستم کوز سینه  
دو منزه می کوز ستم کس

بر از من از ان شاهان هوا  
اکران بر فرانی سر از جرخ و ما  
جهان هم ستمت و ستم بند خور  
بیم کس بهر ستمی او  
ببندد ستم و نوز در میان  
جان چون بوزد با اناب  
از ان بر خرد ستم با مجوس  
زانه و رازی ستم بر د  
و کس بوزد از کوز ستم  
همه تن با خسر و نیک خوا م  
من جوز صاران و شاه ستم  
سواران بندند هر هالکین  
بوزد ستم زان شان رهنمون  
له با ستمی فریزد لعل مال  
با داند نوز کوز کار کین  
و کینه مرا کاه از کای ستم  
جنس کف کسای بانوی بانو  
بد و گفت کسای ناز ان الجمن  
تودای که شکسند ز شوی زمین  
فرود نوز مردان بود خوشن  
ببندد نام شاه را خفت شاه  
ببندت ز نوری شیکر و سپر  
ز سر فریب ستم خاوب با د  
بجای سیاه ووش در خورد  
ز جغفر بر ز خواهد مال  
بفرزان او بست باند ستم  
برین بر نماند سر او از در بند  
ببندد خطی با این خوش  
ز نخر و ستم از دخت  
روز چهارم بر از ان کار  
فرزان جو بر اسنان اخت ستم  
نهمتن ماوردن کس کس جای ستم  
با سوز روز و شان ان ستم کس

بلای ستم شد بر شهر بیان  
عوام جو فرزند هلد شهر بیان  
فرمود کاور از ان کات  
بلی از زودار در شهر بیان  
نهبان کس و در کوز ارب  
از زودار ستم را کس کس  
بران کار دینور شد شهر بیان  
باید ز لغار تو جزمین  
بکوم و راز زمین ستم  
با د ز سخن کف ستم بر بیان  
ز نوبت بوشه کار ستم  
بایران ز شیون ستم خانه  
فرمود زان ستم کس ستم  
جهنمی بند در دوزخ فرزان  
نهانی بی بود با ب حتم  
جو خواهی ستم بوزی کان  
سرمالوی و سپای شاج  
زباکی بکوم ستم نوبت  
جوان کس شکسند ز جف جف جان  
از ایران دو بهر و فرزان  
حطوی ببندد به آید ستم  
شدبا نوان باز مای دران  
وزان بر جنس کف با بلیش  
در بیجا سیا ووش در دخت  
ولان ز لغارت ای بهلوان  
بر از ان ستم از ستم بر بیان  
با سوز از ان بهلوان جام  
فرمود ز با ب ریل ستم  
سنان پایه و جاه بهر اخس  
جوان کرده ستم ستم بهلوان  
جو خورشید بند بنوز ستم  
را از ستم جان جهان از شاه  
شی از دوزخ ستم طوس

بد و گفت کسای خسر و ما مدار  
که ان ستم کوز بر هو شیار  
خسته کس نماند ز ان کات  
له جای بر از کف خوا ستم  
کس کوشناسد می رخ اوب  
خالد نیست امین ستم  
بر ستم کس کسای نماند  
له مادی ساله با فریب  
مان بند هالز خرد بکوز  
له ای در جهان از نوز کار  
سنان لوس ستم مر و اورد کاه  
ها با ستمی ستم زان ستم  
جو ستم بود بهلوان کس خواه  
له جفت تو با ای ستم  
بر آنکه جنس کف ستم  
ببندد زان ستم کس ستم  
سزا و اور ز نوبت عا ج  
که کم با داند در جهان ستم  
بوزد که باشند ز تخم لیان  
جهان دوزخ و فرزان ستم  
بخت فرمود نماند ستم  
غ غوز و با سخن داز باز  
له ای بر ستم ستم الجمن  
سواران بلمشند مردم کس  
کره ستم کوی مر از زبان  
بر از نوبت رخ چون کلاه  
که تا کرد مراد را خفت شاه  
بگردید و ستم ستم ستم  
یکی خلعت و ناهج و ناهج  
سوی دخت شداد لاورا  
سنانی بدارت بر ز ستم  
دو فریب ستمی با د ستم  
خواب اندر کس ز ستم ستم

بند و گفت کسای خسر و ما مدار  
که ان ستم کوز بر هو شیار  
خسته کس نماند ز ان کات  
له جای بر از کف خوا ستم  
کس کوشناسد می رخ اوب  
خالد نیست امین ستم  
بر ستم کس کسای نماند  
له مادی ساله با فریب  
مان بند هالز خرد بکوز  
له ای در جهان از نوز کار  
سنان لوس ستم مر و اورد کاه  
ها با ستمی ستم زان ستم  
جو ستم بود بهلوان کس خواه  
له جفت تو با ای ستم  
بر آنکه جنس کف ستم  
ببندد زان ستم کس ستم  
سزا و اور ز نوبت عا ج  
که کم با داند در جهان ستم  
بوزد که باشند ز تخم لیان  
جهان دوزخ و فرزان ستم  
بخت فرمود نماند ستم  
غ غوز و با سخن داز باز  
له ای بر ستم ستم الجمن  
سواران بلمشند مردم کس  
کره ستم کوی مر از زبان  
بر از نوبت رخ چون کلاه  
که تا کرد مراد را خفت شاه  
بگردید و ستم ستم ستم  
یکی خلعت و ناهج و ناهج  
سوی دخت شداد لاورا  
سنانی بدارت بر ز ستم  
دو فریب ستمی با د ستم  
خواب اندر کس ز ستم ستم









بزرگ کوزر کشتاد  
توان آن که از کوه نور  
دین ز آتشگری کرد نیو  
جوبایسره بدست شد میند  
جو کامون تک اندر لید بخند  
باورد و پیش هاوز رسید  
آنوز کله گری کشت کینا ورت  
ببند با لایه بر غصدا  
چو در بند شد کامون کفت  
کاموس بر بر بار اگر کفت  
بزه در آمد کردار کرد  
چو شد کوه خیار بر زانروز  
ببندست کومرد کامون  
عناو امجد کامون تک  
ببند باورد کله  
بند کوه قبا میر شد جای هور  
سوی چینه رفتند هر دو کوه  
چو کوهن نیی شد خورشید  
از آن دیده که دیده کشاد لب  
مانا که اند کوی پلتن  
بند آمدن از دهان قش  
پایه شد ناب و رستم  
از آن نامداران کوزر زبان  
مان سوزن از دخت پلتن  
مخاج و بخت ز کوه زور  
و زینا هم مهن و مهن  
چو دید موم و موم  
بند و کفت ستم که دل سازد  
یکی را میندی را ببتک  
روان نوزان در روی در  
له رستم باوه هاوز رسید  
چو اند درفش سبیدند

سواری بنزد فرس ز رفت  
له نوم مهن و بند بر آشت  
باغ بو شت باله دل  
مان ساقه دینک صافی  
بهاون نبودن ز ماخی خیز  
زمین بیلگون شد هوا تا بدید  
نه مان و هو مان نظر کوه  
برویار و و تفرغ و کز مر  
که از لید کزید سید خفت  
کماز اجو ابر همان گرفت  
رض بر کرد کوه هاوز بر کرد  
از آن آهنن تیره اکون  
رد تیغ و شد تیره اوقل  
جان تیره و ریز با طوس  
میان دو کوه دانک لید بخند  
ببند با لایه بر غصدا  
ببند باورد کله  
بند کوه قبا میر شد جای هور  
سوی چینه رفتند هر دو کوه  
چو کوهن نیی شد خورشید  
از آن دیده که دیده کشاد لب  
مانا که اند کوی پلتن  
بند آمدن از دهان قش  
پایه شد ناب و رستم  
از آن نامداران کوزر زبان  
مان سوزن از دخت پلتن  
مخاج و بخت ز کوه زور  
و زینا هم مهن و مهن  
چو دید موم و موم  
بند و کفت ستم که دل سازد  
یکی را میندی را ببتک  
روان نوزان در روی در  
له رستم باوه هاوز رسید  
چو اند درفش سبیدند

له نوزان سه سوی خند لید  
که کرد کهنن بر آمد ز راه  
بر کوه شکر ما سبند  
بر آمد خرو شید کوه نایه  
سه لیکر دار در رای آت  
که ابر انانرا که کار ز  
کی دار بند انان سه خنک  
چو شید کوهان کوه بر مد  
کمال بر کشت و زره بر نماز  
چو کاموس در سن و کماز  
چو آمدن بر دینک خواه او  
سبک تیغ را بر کشید از بام  
تلبه طوس چو شید  
خود شان بامد ز قلب سباه  
بخت سبک طوس سبید بامد  
دو کوه کوه نایه و یک کوه  
چو شد دشت بر کوه انون  
را ز کله و کوه کوه  
چو شید کوه نوزان  
جو لو در روی کهنن بامد  
کوه شید هر دو کوه  
که داما د لوک کوه سر راز  
بند و کفت کوه ز کای بلو  
نوار انانرا سبام و بند  
چایبیری و کله مای خال  
سراسول از چند لید  
که کینی سراسر و رستم  
ببند باورد کله  
از آن سبک کوه شید  
بروند کوه نوزان کوه نایه  
سبام و سبید پایه شد

### رسیدن ستم بر انبان

خوشی بر آمدن کوه  
با لید از آن سبید  
چو شید کوه نوزان  
که کرد کهنن بر آمد ز راه  
بر کوه شکر ما سبند  
بر آمد خرو شید کوه نایه  
سه لیکر دار در رای آت  
که ابر انانرا که کار ز  
کی دار بند انان سه خنک  
چو شید کوهان کوه بر مد  
کمال بر کشت و زره بر نماز  
چو کاموس در سن و کماز  
چو آمدن بر دینک خواه او  
سبک تیغ را بر کشید از بام  
تلبه طوس چو شید  
خود شان بامد ز قلب سباه  
بخت سبک طوس سبید بامد  
دو کوه کوه نایه و یک کوه  
چو شد دشت بر کوه انون  
را ز کله و کوه کوه  
چو شید کوه نوزان  
جو لو در روی کهنن بامد  
کوه شید هر دو کوه  
که داما د لوک کوه سر راز  
بند و کفت کوه ز کای بلو  
نوار انانرا سبام و بند  
چایبیری و کله مای خال  
سراسول از چند لید  
که کینی سراسر و رستم  
ببند باورد کله  
از آن سبک کوه شید  
بروند کوه نوزان کوه نایه  
سبام و سبید پایه شد

ان کس که از نوزان  
حواله شد از کار او در کام  
خوامس کله و شید  
درفش سبید بر آشت  
بدست در لوس و لوزان  
زینا بده خورشید و خنده ماه  
ز مشور خنکی و لوزان کین  
له کوه سر کوز بار ز میغ  
چو کوه کوه لید لید  
ز روی چینه کوه بای  
که اور زمان رخ و بختی سب  
عج گشت و کریان و پیره روان  
ببند باورد کله  
جهان را نشان ببا زور کم  
سخت دشت کوه نایه  
که با صبر و تیغ و سبک  
دو زلفش بر کوه روز  
برفند لوزان کله ز جابه  
که فرگاه و خیمه کله  
همان کوه شید  
فراوان زده خیمه نوزان  
فراوان زهر شید و نوزان  
پاری بند ز کوه کامدست  
سپردار با خنک کله  
اگر رستم ای بند  
ببند باورد کله  
که ای نام بردار خنک  
ببند باورد کله  
پاری پامد کله  
مکن خیره دل لید کله  
مخمس از رستم سوار  
درفش اندر او راورد کله  
شک دشت کوه خور کله

ان کس که از نوزان  
حواله شد از کار او در کام  
خوامس کله و شید  
درفش سبید بر آشت  
بدست در لوس و لوزان  
زینا بده خورشید و خنده ماه  
ز مشور خنکی و لوزان کین  
له کوه سر کوز بار ز میغ  
چو کوه کوه لید لید  
ز روی چینه کوه بای  
که اور زمان رخ و بختی سب  
عج گشت و کریان و پیره روان  
ببند باورد کله  
جهان را نشان ببا زور کم  
سخت دشت کوه نایه  
که با صبر و تیغ و سبک  
دو زلفش بر کوه روز  
برفند لوزان کله ز جابه  
که فرگاه و خیمه کله  
همان کوه شید  
فراوان زده خیمه نوزان  
فراوان زهر شید و نوزان  
پاری بند ز کوه کامدست  
سپردار با خنک کله  
اگر رستم ای بند  
ببند باورد کله  
که ای نام بردار خنک  
ببند باورد کله  
پاری پامد کله  
مکن خیره دل لید کله  
مخمس از رستم سوار  
درفش اندر او راورد کله  
شک دشت کوه خور کله

ان کس که از نوزان  
حواله شد از کار او در کام  
خوامس کله و شید  
درفش سبید بر آشت  
بدست در لوس و لوزان  
زینا بده خورشید و خنده ماه  
ز مشور خنکی و لوزان کین  
له کوه سر کوز بار ز میغ  
چو کوه کوه لید لید  
ز روی چینه کوه بای  
که اور زمان رخ و بختی سب  
عج گشت و کریان و پیره روان  
ببند باورد کله  
جهان را نشان ببا زور کم  
سخت دشت کوه نایه  
که با صبر و تیغ و سبک  
دو زلفش بر کوه روز  
برفند لوزان کله ز جابه  
که فرگاه و خیمه کله  
همان کوه شید  
فراوان زده خیمه نوزان  
فراوان زهر شید و نوزان  
پاری بند ز کوه کامدست  
سپردار با خنک کله  
اگر رستم ای بند  
ببند باورد کله  
که ای نام بردار خنک  
ببند باورد کله  
پاری پامد کله  
مکن خیره دل لید کله  
مخمس از رستم سوار  
درفش اندر او راورد کله  
شک دشت کوه خور کله

ان کس که از نوزان  
حواله شد از کار او در کام  
خوامس کله و شید  
درفش سبید بر آشت  
بدست در لوس و لوزان  
زینا بده خورشید و خنده ماه  
ز مشور خنکی و لوزان کین  
له کوه سر کوز بار ز میغ  
چو کوه کوه لید لید  
ز روی چینه کوه بای  
که اور زمان رخ و بختی سب  
عج گشت و کریان و پیره روان  
ببند باورد کله  
جهان را نشان ببا زور کم  
سخت دشت کوه نایه  
که با صبر و تیغ و سبک  
دو زلفش بر کوه روز  
برفند لوزان کله ز جابه  
که فرگاه و خیمه کله  
همان کوه شید  
فراوان زده خیمه نوزان  
فراوان زهر شید و نوزان  
پاری بند ز کوه کامدست  
سپردار با خنک کله  
اگر رستم ای بند  
ببند باورد کله  
که ای نام بردار خنک  
ببند باورد کله  
پاری پامد کله  
مکن خیره دل لید کله  
مخمس از رستم سوار  
درفش اندر او راورد کله  
شک دشت کوه خور کله

ان کس که از نوزان  
حواله شد از کار او در کام  
خوامس کله و شید  
درفش سبید بر آشت  
بدست در لوس و لوزان  
زینا بده خورشید و خنده ماه  
ز مشور خنکی و لوزان کین  
له کوه سر کوز بار ز میغ  
چو کوه کوه لید لید  
ز روی چینه کوه بای  
که اور زمان رخ و بختی سب  
عج گشت و کریان و پیره روان  
ببند باورد کله  
جهان را نشان ببا زور کم  
سخت دشت کوه نایه  
که با صبر و تیغ و سبک  
دو زلفش بر کوه روز  
برفند لوزان کله ز جابه  
که فرگاه و خیمه کله  
همان کوه شید  
فراوان زده خیمه نوزان  
فراوان زهر شید و نوزان  
پاری بند ز کوه کامدست  
سپردار با خنک کله  
اگر رستم ای بند  
ببند باورد کله  
که ای نام بردار خنک  
ببند باورد کله  
پاری پامد کله  
مکن خیره دل لید کله  
مخمس از رستم سوار  
درفش اندر او راورد کله  
شک دشت کوه خور کله





بجای سله و کلاه  
سواران در سواران

سواران در لبری پفشار دران

عقاي شده رخش مابرو مال



لفن شده کنوز مغفرو جو

مگر کم کنند ستم زال را



کوز کربوی بر نام خوش  
بد و لذت و سحر که چندی سخن  
چرا اند خنی بر دل من  
که کز خوشی در دلم  
بزرگان کجای با او شدند  
از بار و مردان راسته  
از سر می بخواه سپید  
وزان کس که بکشد  
سکر ز کسوز آمد خست  
گروی زره داند از کام و در  
کس کوز در مغز افکند  
بزرگان از آن خسته و سیه اند  
آراء که گفتند بجای او رسید  
و کز جزید کس کوه کوهی  
سوی سجد کرده دارم  
بد ز لونه که زلف سخن  
جو سینه هومان زیند خست  
حسن باغ آورد هومان بد  
بنامی که کملوای بزرگ  
مرا کوز گوشت نام ای زلم  
از آن باز جوم می نام تو  
هم هر چه گفتی بد ز زنده  
بد و لقت سرم لای با جوی  
ز خون ساوتر جگر خسته  
بد و لقت هومان که ای فراز  
بد و لقت خند جگر سخن  
شکند هومان هم اندر زمان  
که این شردل ختم ز اوست  
سخن کفر و خبیث باغ  
ز کار از شه می کس در یاد  
جز نور و لرزش بدست  
بر و نایبش نه بدست  
سعی کوز من کفم در

بر و بوم و بوند و ارم خوش  
لکنتی و لکنتی بر سخن  
جوری و نری و چند سخن  
حسن سخن بر کجی خست  
بختند بکار و خامس  
از آن با و در خواسته  
بسر بر این و راه سپید  
شوم دل و مغز از درد  
که در دل و رخ ایشان خست  
بزدند و هر که سب از ترا  
بند کرد و خوز اندر بیان  
دور و بند و هر که سب اند  
سکر کت خست بر ای و در سب  
ای تازه بکار و خور کهن  
که هر حال تیره بود ز لقت  
جرا که خسته ز سبانه  
بهر زین برسان شاخ درخت  
که ای شردل مرد بر خاست  
و با نام لای ای بیان  
بد و سب است بری جو شهر  
که بد کرم در جهان کام  
کالای کس کوم پیش سبانه  
ز هر چه بدی بدستان  
از ترکان بی برداشت  
سبانه امانت آمد بنار  
سراب رسوی با امکن  
شک کونه از روی و اندر راه  
بدن شک کوز سبانه  
بم کرد و از بد سبانه  
زوران و با باز و از کام  
زوان سخن و کتاش  
بوقوی که بر کوه دار زشت  
هم لبر از سر زشت و در

سایه بر کس از بر من  
جز تو نگوئی بی نام خوش  
الواستی حسن خوابی بی  
مهر خون بر پایه لوز زبان  
کنه کاخه سوزی کتانه  
احمد کس سوزی خست  
بناز بر کین و نجوم سبرد  
نور بشمارم لوز نامشان  
کس را الهای نواز تخم نور  
ستم بر سیاوش از ایشان رسید  
و در بگر کس را که این بیان  
جو هواد و کمال از فرشته در  
بند مرد در کت و کتورت  
کلی نام لاری از ایران منم  
مرا از مودی بد ز ز کتانه  
لغز هر چه گفتی ز کوش در  
از آن لونه گفتار ستم شیند  
بدن ز روان بر ز لای تو  
بوسد از لوه و نام من  
مرا از و هر با این سبانه آمد  
نور کس سبانه بر نام تو  
مهران بشنود ز رخا فاج  
مهران مراد سوز می  
سوی من فرست هر کوز  
جه دانی نو بر از و کلمه  
شینی که بدار چند سبانه  
بهران حسن کس کجی بخت  
اله افسان او بناید خست  
بخت ای بر از در نام برد  
ز هوار و از تخم لوز زبان  
از کس که از کوز خواسته  
با جوش و لرز و بر بیان  
ز نامشند خست ز جانی

از اندیشه لرد در دل من  
بر و کشور و جای و از خوش  
بگوشی کز کس کجی  
سفر و چند زبان از زبان  
تاریک از زلف زبان  
مرا از خندان کوز می نیاد  
بناز بر سر کت و ز کس کرد  
که نه نامشان باز و نه کام  
که هر چه از این کس کرد  
ز و انداز این کس که از کلمه  
بند لبر و ستم اندر بر لبر  
جو کلمه و ستم اندر بر  
بجوش و بوشند بید برت  
که خورده جلد نوران ستم  
هینست سرم و هینست راه  
سخنهای خوب اندر اغوز در  
همه کینه از دوده خورید  
سخن از سر ز جانی تو  
بدن بدید از کام من  
سایه بر ز ز کتانه آمد  
شوم شادمان سوی از امر تو  
بزرگان و لردان تو از زمین  
ذل از بهر او بر ز ز می  
سینه با برجه لرد زبان  
گروی زره با و بولا در  
ز هر نو است اندر ز ز کتانه  
بد افتاد مراد ز کتانه  
بخت سبانه بدید بر این کتانه  
ز کس سبانه بر ستم برد  
ز هر کس که از کوز زبان  
بدن کس که از کوز خواسته  
با جوش و لرز و بر بیان  
ز نامشند خست ز جانی

جو پیش باوی سخن  
از اید و کتانه و ز کتانه  
سند مش خاقان بر از کتانه  
جو کس مور کور اسراند زوان  
در افسان بدید که اب  
بزرگستان چند بر مایه بود  
روم سگر من تاجه خواهد  
اگر اش خواهد و در کتانه  
جو ز ز هر و کتانه اندر  
همه کتانه سوی بزدا کتانه  
باید هوا باشد و دران برد  
بکس در از ایشان با صفت  
بکی طماری نام بد و کتانه  
باید نزد بدی اسرانه  
سند کوز لکت کتانه شمار  
جو کس ستم ز ز مسان  
بدن کتانه کتانه کتانه  
رهور و سبانه مرا خوشی  
بد و لقت ز ستم ز سبانه  
بد و لقت ستم که ای بهلوان  
بد و لقت بران که ای سبانه  
ز رخان سبانه و بد و سبانه  
بلوم تو لرداری کتانه  
بدنه می از ادم سبانه  
سبانه سبانه در اش  
روی مراد جهان ز کتانه  
که شوم ز بر خاست ز جان  
از کتانه مراد کتانه  
ز کتانه سبانه جوا کتانه  
قرن سبانه ز کتانه جان  
سبانه جان خواهد کتانه  
نه راه لرد ز کتانه سبانه  
بهر همت و سبانه زبان

رهنده ملت و ستای روی  
بر زشت مار که مانت  
جگر خسته و در لبر از داغ  
هم آنکه دل ز لبر از کتانه  
سبانه شش و ز لبر از جواب  
سبانه و تر از زبان رانه بود  
که از غم روان کتانه می  
جیباید بر ز کتانه سبانه  
همانکه راست بخت اندر  
سبانه و روز مر خندان کتانه  
جه سوزی دلت ز این بار و در  
بر ز کتانه کتانه  
لردان سبانه بر کتانه  
خوش کتانه کتانه  
ز ز کتانه کتانه  
که آمد ز کتانه کتانه  
بدن این کتانه کتانه  
بجوری زبان بر من ای سبانه  
ز ره بوش کتانه کتانه  
در وقت ز خورشید بر کتانه  
در روزی ز ز کتانه کتانه  
لردید بر ز کتانه کتانه  
که کتانه کتانه کتانه  
بد و لقت کتانه کتانه  
پیش بد بهاس بر کتانه  
کوا خواست و از لرد کتانه  
بم اش افروز ز کتانه کتانه  
نه بر از ز کتانه کتانه  
ز کتانه کتانه کتانه  
بکس بر سر آورد و کتانه  
سرم کتانه کتانه  
جانی کتانه کتانه  
چین خست کتانه کتانه

چین لقت بر لاله ای سر فرزان  
فدا از این و سر و بوم  
بد و کتانه شاه نری کتانه  
آه از آن آه کتانه  
از و دوسه بر لاله کتانه  
بدر و از یاد در کتانه  
بد و لقت کتانه و کتانه  
سبانه کتانه و کتانه  
همه کتانه کتانه  
هم او را از این کتانه  
چنان از کتانه کتانه  
صبر از این کتانه کتانه  
بم ز کتانه کتانه  
بد و لقت کتانه کتانه  
خرامیدم از کتانه کتانه  
سبانه کتانه کتانه  
چین از باغ کتانه  
لردید بر ز کتانه کتانه  
جو شند بران از کتانه  
هم از از کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
زواره فرامرز سبانه  
بشتم در کتانه کتانه  
مرا ز کتانه کتانه  
سبانه و کتانه کتانه  
که کتانه کتانه کتانه  
بم خون خورشید کتانه  
ز کتانه کتانه کتانه  
میان ز کتانه کتانه  
بخانه کتانه کتانه  
بر از در کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
کرتانه کتانه کتانه

بم لاله ای سر فرزان  
فدا از این و سر و بوم  
بد و کتانه شاه نری کتانه  
آه از آن آه کتانه  
از و دوسه بر لاله کتانه  
بدر و از یاد در کتانه  
بد و لقت کتانه و کتانه  
سبانه کتانه و کتانه  
همه کتانه کتانه  
هم او را از این کتانه  
چنان از کتانه کتانه  
صبر از این کتانه کتانه  
بم ز کتانه کتانه  
بد و لقت کتانه کتانه  
خرامیدم از کتانه کتانه  
سبانه کتانه کتانه  
چین از باغ کتانه  
لردید بر ز کتانه کتانه  
جو شند بران از کتانه  
هم از از کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
زواره فرامرز سبانه  
بشتم در کتانه کتانه  
مرا ز کتانه کتانه  
سبانه و کتانه کتانه  
که کتانه کتانه کتانه  
بم خون خورشید کتانه  
ز کتانه کتانه کتانه  
میان ز کتانه کتانه  
بخانه کتانه کتانه  
بر از در کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
کرتانه کتانه کتانه

بم لاله ای سر فرزان  
فدا از این و سر و بوم  
بد و کتانه شاه نری کتانه  
آه از آن آه کتانه  
از و دوسه بر لاله کتانه  
بدر و از یاد در کتانه  
بد و لقت کتانه و کتانه  
سبانه کتانه و کتانه  
همه کتانه کتانه  
هم او را از این کتانه  
چنان از کتانه کتانه  
صبر از این کتانه کتانه  
بم ز کتانه کتانه  
بد و لقت کتانه کتانه  
خرامیدم از کتانه کتانه  
سبانه کتانه کتانه  
چین از باغ کتانه  
لردید بر ز کتانه کتانه  
جو شند بران از کتانه  
هم از از کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
زواره فرامرز سبانه  
بشتم در کتانه کتانه  
مرا ز کتانه کتانه  
سبانه و کتانه کتانه  
که کتانه کتانه کتانه  
بم خون خورشید کتانه  
ز کتانه کتانه کتانه  
میان ز کتانه کتانه  
بخانه کتانه کتانه  
بر از در کتانه کتانه  
بم کتانه کتانه  
کرتانه کتانه کتانه













پایان کردند و راه دریا  
من این بار تک اندام جگر  
من او را جگر است و پیش کرم  
بزرگ کور و درخت بر جانند  
دو منزل بر فتنه از روزگار  
هر چه جگر از در شاه بود  
نی بود با ریش و بیست  
بسی هدیه و ساز و خند و تاد  
کس لید شاه ایران سیاه  
فریز زرد یک خمر و رسید  
غنا را بچید و آمد سیراه  
سپه کانه کرد من ستم  
زمن دران بش من نه شد  
برانداس و ز لجامه باز کش  
بسیه از ز کور در بهلوان  
بابوان شد و نامه با خشت  
خداوند غواز و کرم دران سپهر  
یکی را چنین ترخت از فرید

بماند جگر شکر ز رز سار  
بماند شکر را شوخ جای نکل  
شکر خال کور سهاوش کرم  
هو ابر کرد و زمین بر زمره  
که از کشته روی کینی سید  
قره راز از دست کوناه بود  
گلی شاد و خرم و کوفته مست  
سوزند و بیکان نامداد  
که آمد فریز کاوس شناه  
ز من ز بسوسند کوراید بند  
ز سر کشتن کبابی کلاه  
سرای بند کرد و باد در و غم  
جهان ز کفر من کینه شد

جنس گفت با طوس و کوز زرد  
کی دانست کین چاره کور سید  
که از هند و شکران و فتنه  
زان بماند این بر خاشاک  
لی سینه دینک و آمد دوز  
بختید دیگر همه پر سیاه  
فرستاده اند ز هر کشور  
جو کله شکر از دستان شد  
بدیره شد آن شاه لنگ و رله  
که کور خسر و بدان بشکان  
فرود آمد و پیش بز دران خال  
هو از درد و غمهار هوشنگ  
سایر از نو و آری نه از اجمن

که ای نامداران و کوران  
سپاه ارداز چین و سقلا و هند  
بخوانند این سخن و آفرین  
با بر اندام می گفت و گو  
سید شکر کوهه دشته در  
بختید یک تر از از زمره کاه  
ز هر نامداری و هر منتر  
ز کردش تا سوز حیرت بلند  
با او و کوس و ساهی کرم  
هیویان و ملان و از خکان  
بختید و گفتنای جهان کرم  
بیم ناج را بر و راند کرم  
بکی جان رستم تو مساز من  
بندان بران بشکان بر کدش  
که ای و مساز از زمین و زمان  
کز و روز و کرم در روزگار  
شب و روز کرمی از ای کرم  
ز و ستر ری دهم بر و ران  
زاسان بازی و ای طوق باغ  
پیش تو زیسان کی آید بر زمر  
شب و روز و زدن باورد  
بوان بودم و دل تنده جا کرم  
ز بوخت هر کرم معزاد شهر  
شام و لمرها یارانشند  
ز خوشایند لفر خسر و  
بکی کرم از سان سردا خند  
از ایران سوی سید  
بم کند تو کرم با بی  
که آتش بر اند ز درای آب  
که شد خمر کور دنده و رانه  
جو در تخت اندر اند جو  
بستند یکسینه کوران  
بشد با ای نام و اجمن

### باسخ نامه ستر از شاه کجسترو

کنا و هند

کشتای و جینی و هنرک نماند  
اوز ز روی تکتک بر آمد سیاه  
جو افسه با این سخما شنود  
ز ایران کینی بخت جگر  
از اندوه کاوس و خاقان چین  
با بران کشند بر شت پل  
کراند و کرم شرم و دیش و  
که او با بر کاز از زمین  
گرا نام کسان با آه ارسند  
بها نر ایاری جگر خوانند  
ز رستم حرام داری بخت  
اگر جان را بی سپهر  
ز بر بار کاز شاه با خشت  
در کج بکشد و دینار داد  
جو این شد بد را سزاید بند  
از و سازد از شد کوه ملن  
در رخا که بر شکر  
وز احوال که شکر اندر کشند  
کجا نام آن شهری را ز بود  
همد خوردی شان ز مردم  
خواجگان شکر سار بند  
از و ساختند ی خوار برورش  
بندان و زینا با کشته  
بوشند کور خفتان جنگ  
جو ستم سی در او نه دیند  
چنگ کرم کافور اسر کسان  
بگوشد بلسر در زشت جنگ  
رای برسان بر او خند  
ببزر جنر کت کت هم زود  
بشد بز کور میان دوز  
بر آسان بر اندان ز کرم  
کافور کت ای کوی هم  
بشد اکت یعنی بگردان زایر

مشتور و خشمی حواسند  
تخت پیش اندرون کینه خوا  
دلش کشت بر درد و سر زرد  
بدن باطل است با زرد  
بستند لقمه مراد در زمین  
زمن بر ز خون و ز جند میل  
ماند برین بوم و رو و خار و خو  
حکومت از کوی و کین  
همه یکسر از جای برخاستند  
همه کرم بر جین بستند  
چنگ کرم دین جگر کرم  
همه از کور و خوسر بفرید  
رنگ زار او این کرم  
روان بچون دلاهار داد  
فریز زرد کرم رستند  
بزرگان شکر شدند اجمن  
باید بسعد و دو هفته  
تک زری بر یکی شهر دید  
بوزی کرم و زار رسید  
بذن کونه بوزی مرانش  
دولت کرم تاب با او بهم  
هم شهر یا اوسان همند  
جهان زلف دیو وارونه  
که سندان به بر ز کرم  
جو ستم بر شکر جو ستم  
لهاش ز رهروان کرم  
که خلق عیانت با دیند  
سخن بر کرم بی بر سر  
که با دیند را بد ز کرم  
انور ز بر زوار بر سر  
که آید مکر و بخر کرم

بر خون هم پیش از دوس  
رایتا زری بچنگل کرم  
همه موند از و بر او خوانند  
تکتک شدند آن سیاه لران  
سهای جنان کشته و خشت  
جسمانم و این لجه دران کرم  
که من رست بر و یاد کرم  
همان پیرا شاه مازندران  
که کرماند از سنلای چین  
بماند کویا کینه کرم  
بدر همه کرم از آه ایم  
بکین آری کرم سیر میان  
دینار و در ز کرم خوانند  
جنان شد ز کرم جگر  
بشد شاد با خلعت شهریار  
لر قند بر بهلوان فرین  
مخچر بوری دست  
بند و جان شاه جهان شاد ز یاد  
بسیه کرم و زار رسید  
بذن کونه بوزی مرانش  
دولت کرم تاب با او بهم  
هم شهر یا اوسان همند  
جهان زلف دیو وارونه  
که سندان به بر ز کرم  
جو ستم بر شکر جو ستم  
لهاش ز رهروان کرم  
که خلق عیانت با دیند  
سخن بر کرم بی بر سر  
که با دیند را بد ز کرم  
انور ز بر زوار بر سر  
که آید مکر و بخر کرم

### از فر ستر با کافور در خوار شکر

بشد ستر از ز کاز و سل  
تو هامون شکر کوه بر کرد گو  
ز کال کشته تخمها بر اند  
جنان کرم شکر کرم  
دو کرم ز کرم کز کز کز  
بشاید که این بر دالان کرم  
کارا کاهان معز بشید کرم  
جگر و دوشه اند بران کرم  
با بران می ز کرم  
نه ان کسور از خون راج شد  
بماند کسور ز کرم  
ماند کسور ز کرم  
بجوای و بارام و خوردن  
که کسور سهر اند کرم  
بند و اندرون ناچ با کرم  
که با از یاد بر ستم زمین  
در کرم بچند خوار و سهر  
بر و کرم از کرم  
دزی بود و از مردم آرد  
بهری جگر هر باز کرم  
بیدار و یاد ای اهوینک  
زردار و کرم  
که و بر لندان شکر  
بزرگ کرم  
بر لندان کرم  
نه بزمینی هست را اورید  
سراشکل همه ز برای اورید  
بسر سهر ملا کشته شد  
بجنان عنان با سوار کرم  
بماند کرم از کرم  
بسی کرم از کرم  
بران کرم از کرم  
بجوانند کرم

لی باره افلند ازین بود

رسند رجوری حسن



بند با سداختن بر روی  
چون در در زلی جسم سرد  
بند یام و چون ترازی جگر  
چون در زلی و زلی بر سر آمد  
او در زلی افروختن

بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

عمودی زدی و در زالی  
بگفتند کای مرد با زور و هو  
در وقت رخ آمد بر سر  
که باره آفتند از کوه بی

که مردم شکستش سر و زوال  
بسی که نمید بگفتند خوش  
که دانه خواندش کار سلا  
بند و زوی و زخوری



چون سداختن بر روی  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

شور و زالیان بر سر زخم  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

مانند که ترکان شوند لجن  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

چون سداختن بر روی  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

از اندیشه با یک نشد خرم راه  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

شاید که می آید بر لب  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

مانند که ترکان شوند لجن  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

چون سداختن بر روی  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

از اندیشه با یک نشد خرم راه  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

شاید که می آید بر لب  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

مانند که ترکان شوند لجن  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

چون سداختن بر روی  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

از اندیشه با یک نشد خرم راه  
بسی که در زلی و در فوس  
بزرگان و خند پند از خورد  
کند آفتی با سداختن سرد  
هر گونه داند کار را بخواند

سرانجام رستم خیم کنند  
لیح بهیوان و اسبان و تاج  
من این در نام سنی لاج تخت  
فرستد هم سوی الماش رود  
بگردم باند روزی سپرد  
تو لویی که از روی و از این  
رود دارد و جوش و خود زند  
کی گوید زین بیکر در آباد  
سخن گوید از ولکی خواستند  
سلیح نماید بد و کار کسر  
کنوز آن بوز ایلی کارزار  
همانکه بزوان بهما بر فقیه  
و کرد دست ستم بود روز چند  
بترزم ایچ رجان بیدر  
زاف و مرزست و فرز آنکی  
خوچوران و هومان و فیشدرد  
تو بریاد این جنگ کشته مران  
بجلز و سر شاه توران سیاه  
سوی لنگ یاد کشد سیاه  
جوانان که شد در تلخای حوا  
جهان کشت برسان مشک سیاه  
بماند بزرگ فر سیاه  
سز برده سبزه زدم زرک  
بجمله در روزی بیل بران  
فروخته از لوه دزدن لجام  
باز از طلا به دست کسبم  
که آمد سیدار بران کرد  
بند و لغت بران که از جنگ  
جو باسخ جنین این فر سیاه  
زمن سیدار بران شدند  
سه بود چند لنگ لنگی جهان  
از اوان بدست انداز سیاه  
ز سکانه خیمه برداختند

ز پیل اندر آورد نشان کرد بند  
تا بران فرشتا ز تخت عالم  
که دران خیزد اندر کای تخت  
نه هنگام نازتت و فرسود  
بمجد ز رخ و نال زد رود  
نه سردم تر از دست کاه مرست  
بغزید بگردار غم زده اسیر  
تو لویی که از ابر در از ناز  
بد و با جوشی بود در لذار  
بسی از موز منبر و ت بر  
سازیم تا جوی نوز روز کار  
مای کرم ستار نوز و  
سازیم از این فر و از نوز  
رست و فاجح بود از لذار  
زاد و دل و سخن و مردانگی  
جو کلبا ذ و سینه شیر سپرد  
جو دانی که آمد سبامی لران  
بخورشید و ماه و بچ و کلاه  
بماند سوی ز بکر درن کاه  
دی بزرگ و بری بر شتاب  
جو فرخار بر کشت از ابران سیاه  
بشتره هفت کاه ارام و خوب  
سواری بلور در درنده کرک  
ساز تک سینه بر میان  
بفتراک بر حلقه بر رخ خام  
که ما نون که بوا شد غم  
نور کار و عر دران روز نبارد  
جه جاره و ز جستن نام زد  
لرون اندر لنگ خست سیاه  
هدر ز مر سوی ما مون شدند  
بم لود در از لرد بکسر زهان  
بم لود در کسب جستن شتاب  
نوسنه را بر بنشاختند

سواران و گردان هر شور  
بذین لشکر بایکون زین  
انین هر کج کوفت و کومر  
هر ایام از دست تیر جنگ  
از بره نرسد نه از تیغ و تیر  
سلیح خندان بر روز رین  
که بزبانها شکله پیل  
نگاه هوان از رخ و هول شبر  
هر ابا سوارش بی بود جنگ  
نگاه هوان از رخ و هول شبر  
گراوند و تک بزدان بود باریند  
بایران بود بینه شهر سوار  
نومر باند از روی درای چین  
بد و شده لکنای غم زدند  
بماند بزیاد آموز کار  
نگسند سلیح و کسند دلد  
رشته هان کشتی نبرده بود  
که از کار کاموس و خافان چین  
بسی روز ما حسن خواست  
بیش و بکشا چشم در زمر  
فرستاده فرخار از ان روز کاه  
بم کشت کوزار کاه بلند  
لی اشرده هان در رفتی سیاه  
لی نور ابر بر پیش سیاه  
بسیلا جوی طومر لود در روز  
بشد ز غار فرخار شاه  
ز لده از غار خندی بکشت  
ز هر روز و موز و فرزند خوش  
سوار بفرمود تا ما سیاه  
بغوش انداز ز رخ و ای کوس  
بم لود در از لرد بکسر زهان  
بم لود در کسب جستن شتاب  
بدر جهان دیده را خواند و

ز هر سو که بید از نور کای سر  
هندا ملین و کورن کشان  
هم از طوفان زین و زین سبر  
من اسان کی باشد گام هک  
ولو کوزیارد بر و جرخ سبار  
له سیر ایدار بار روی زمین  
نه لکشی سلیحش بدرای سبل  
بدریا و رود و درختی دل بر  
بکی خوشش ز هر بکند  
بماند ز بیکار و از جنگ سبر  
بگردد ز مایح سر بکند  
سراید بکرم بر من این روز کار  
بدر و مام این سر ز نوران چین  
بفوشه نری با بود تاج و کاه  
بماند زین زین و زین کات  
تو لقی از غم می بکسند  
جهان دیده و کار کرده بود  
دم کشته در دوسر زین  
بسی ایام مرد تنان کاستن  
ز غم کشته اندر امدم زمر  
برقت و بماند توران سیاه  
بر فتم بر رستم د بوبند  
بدارام دانند تو لویی نه جاب  
زده خیمه در پیش بر در سیاه  
فریور و لرون و زرد و سبزو  
سوار بر بهلوان سیاه  
لدا نالبت با او بیکار جفت  
بلوشیم و از بهر موند خوش  
بماند بر رستم کینه خوا  
جهان شد ز لرد سیاه انوس  
بم لود در از لرد بکسر زهان  
ز دست اندر آمد سوی نعت  
که از از نوز کای ماند هفت

نامد افرا سیاب بنزد افرا زوند  
خداوندنا هید و خشد  
وزین نامور مرد بسیار لبش  
خداوندان من بوشا بد  
بماند بدین سرور بولاد وند  
بستار تلخ رستم بهلوان  
بماند بهر اندرین سرور راه  
شود رام روی زمین کمان  
که اموز سکار و رنج انست  
بماند بیک فر لاد وند  
بسیه سر تا جرخ بلند  
ببوز اندران بوم منمای او  
ز هر گونه داستا نهار براند  
سر برده را سوی هامور بید  
سیر دار با نر لث واکمند  
تیسر بر نر در کاه شاه  
سرا حاتم و در مان از کار جنت  
ز کار در نر و زهر شتاب  
الذنه بخنها هر بر سرد  
بران بروان خود و جینی سبر  
که ان بند را جوی شو کار بند  
نه کرد و سست بیکر ز لران  
بم لودش بکرم بیان بلند  
بر و بال او را نشاید شکست  
جنر کت با او مانک بلند  
وزین لشکر لودن افرا چین  
ز لخنر و و کپو و طومر جبال  
بماند راه فر و شکر سیاه  
ز ترکان بکند بسیار کرد  
امندی باز و عوری بند  
بر اوخت با طومر جوی سکل

بای و از از نلسای بند  
نروست و روم زوهلا  
بسیلا فر خند بولاد وند  
ز طومر و لود ز رولند اول  
که از از نامد بر و رسته  
بم لوسار و بجان شخت اندرین  
بماند از او رده اوان کوس  
نوبان از نر کای فرادرس  
نه بر لبر از رنج بکند بش  
جو بر ز مر از رخ جرخ کمان  
فرشاده او بود و تیار سبر  
هم کار رستم بر و کسند  
بسیاهش هک و سپید کند  
جهان بکرم بر نوا و جود کاه بود  
بماند زین از لث و غم بو  
بماند زین از لث و غم بو  
ز کار لکته بسی یاد لود  
برای و اندیشه نوشند  
جهان نر رخا و ز لث و لوی  
که او را بکند پیراهنت  
لکون جاره کار مارا تسیار  
که در جلد چند بن یاد نلسا  
ز خیمه بید از او کاسه بود  
ز انبوه با جره کرد ز نر ش  
می روتل آورد و جود و باب  
خور و خواب و آرام کردم  
باور و که بر کرم ریزه ریز  
معصومند لبر بر میان نقش  
بخی زور مند و مبار و کسند  
هوا شد نقش و زین شد سیاه  
نشت از بر زده بیل بران  
ز ترکان بکند بسیار کرد  
امندی باز و عوری بند  
بر اوخت با طومر جوی سکل

ز هر سو که بید از نور کای سر  
هندا ملین و کورن کشان  
هم از طوفان زین و زین سبر  
من اسان کی باشد گام هک  
ولو کوزیارد بر و جرخ سبار  
له سیر ایدار بار روی زمین  
نه لکشی سلیحش بدرای سبل  
بدریا و رود و درختی دل بر  
بکی خوشش ز هر بکند  
بماند ز بیکار و از جنگ سبر  
بگردد ز مایح سر بکند  
سراید بکرم بر من این روز کار  
بدر و مام این سر ز نوران چین  
بفوشه نری با بود تاج و کاه  
بماند زین زین و زین کات  
تو لقی از غم می بکسند  
جهان دیده و کار کرده بود  
دم کشته در دوسر زین  
بسی ایام مرد تنان کاستن  
ز غم کشته اندر امدم زمر  
برقت و بماند توران سیاه  
بر فتم بر رستم د بوبند  
بدارام دانند تو لویی نه جاب  
زده خیمه در پیش بر در سیاه  
فریور و لرون و زرد و سبزو  
سوار بر بهلوان سیاه  
لدا نالبت با او بیکار جفت  
بلوشیم و از بهر موند خوش  
بماند بر رستم کینه خوا  
جهان شد ز لرد سیاه انوس  
بم لود در از لرد بکسر زهان  
بم لود در کسب جستن شتاب  
بدر جهان دیده را خواند و

ز هر سو که بید از نور کای سر  
هندا ملین و کورن کشان  
هم از طوفان زین و زین سبر  
من اسان کی باشد گام هک  
ولو کوزیارد بر و جرخ سبار  
له سیر ایدار بار روی زمین  
نه لکشی سلیحش بدرای سبل  
بدریا و رود و درختی دل بر  
بکی خوشش ز هر بکند  
بماند ز بیکار و از جنگ سبر  
بگردد ز مایح سر بکند  
سراید بکرم بر من این روز کار  
بدر و مام این سر ز نوران چین  
بفوشه نری با بود تاج و کاه  
بماند زین زین و زین کات  
تو لقی از غم می بکسند  
جهان دیده و کار کرده بود  
دم کشته در دوسر زین  
بسی ایام مرد تنان کاستن  
ز غم کشته اندر امدم زمر  
برقت و بماند توران سیاه  
بر فتم بر رستم د بوبند  
بدارام دانند تو لویی نه جاب  
زده خیمه در پیش بر در سیاه  
فریور و لرون و زرد و سبزو  
سوار بر بهلوان سیاه  
لدا نالبت با او بیکار جفت  
بلوشیم و از بهر موند خوش  
بماند بر رستم کینه خوا  
جهان شد ز لرد سیاه انوس  
بم لود در از لرد بکسر زهان  
بم لود در کسب جستن شتاب  
بدر جهان دیده را خواند و



سکار اولو حوت کورید  
بر اوخت بادو حوت شوم  
ناله کوردهام و من غلام  
نزد دست بولاد بسیار هوش  
حاکم اندر آنگند و کشند کار  
در پیش اندر اندر اندرون  
در روز و روز و روز و روز  
بنین بر یکی نامداری نهادند  
همه روز که سر بر ماختست  
کافی جبار بر کوز ز بید  
که چند نین بر سر داشتند  
جوانان من کشنده من بر سر  
خوشبخت شرم درم کشند  
بیکشانه چرخ کورده لهر  
بدل گفتن روز ما برکت  
یکی آنکه روز من کاهلم  
بفشد در آن خوشایند کرد  
جو او از شرم بگردان رسید  
بمن باز در زور و لشکر تکی  
کز بنسار بر اندازان غسرو  
بنه کشنده ای سرکان تیر  
بدر زید بال نیز برده نیوار  
بد و گفت بولاد و ندای لبر  
ناله کن کوز اس حبل من  
یعنی زین پس من خواب  
رحمت اولان نیز لویا مادر  
جوشند بولاد و ندای حبل  
کوز در خدمت به سدر زرد  
بد و گفت کای مرد جلال  
عمودی نزد سرش پلین  
بجنگ از روز در بردارند  
جو بولاد و ندای زین ماند  
کوز در دست حبل نزد دست

سطور نو در نیکو سار دید  
دوره دارا کوز کاه و سدر  
بنان در روزان کوز و زار کاه  
بر آنکس و بر اند خورش  
نظاره بنان در حبلت سوار  
هوزند با اناناش زبون  
جو در بند لیز جنگی بدشان  
کوز در آن کور سواری نایند  
بدن کار فریاد در سر رستم  
در هام و ریزن شبر کعب  
بمع سر ز خورشید بکنا ششم  
مرا شرم تا از کلا و ویر  
بلد زید بر آن شاخ درخت  
جو کوز در دست بر کوز در شبر  
سر نامد آن ماجز کشت  
ساز خوار و شینه بی نیکسلم  
بر اشفت و اهنالک بز کرد  
بسببیلان ترا ماده بدید  
بمن در دولت کوز در شین  
ایران و هویان و انز در دیو  
باده بر اوخته خیر خیر  
بتر بید و سرباز کازار  
جهان ربه و نام بردار و شبر  
لند و دل و زور و اهنالک  
سباحت سارم با فرسیاب  
جو با شد دهنی کل سرباد  
باز آمدن کفتای کین  
بذوقل را در داز نیکوست  
جیاشم بر خیر و خید منای  
که بشند او از ش لیز حبل  
جنس کف کوز و زور و زلات  
بمعن جهان افزون ابع اند  
روان بنان کچی آباد

بر اینجمن از جای شد سدر  
کمند ی سبخت بولاد و ند  
بر رفتند نادست بولاد و ند  
دو کوز در دلیان بر مایه  
باند بر اختر کاه و بان  
خردشی بر اندازان سیاه  
کلفت با رستم کینه خوار  
که بشند بر خاک بولاد و ند  
وزان بر سر و شینه ناله حاک  
جو کوز شد کوز در هر دو سر  
روز بر اندر روز پیش من کشند  
همه بر کشاد و کله بر گرفت  
بامد بر یک بولاد و ند  
سرا راه پیش خسته دید  
مانا که برکت بر کار ما  
دو کوز در آن دیو ناساز کار  
بذ و گفت کای دیو ناساز کار  
بکلفت کای در کار جهان  
سراجیم کوز بر لسی حبل  
باده شه لبو و هام و طوس  
بر اوخت باد بولاد و ند  
جو نامد کمند معن صوا  
که بکوز در از این روز نه پیل  
ازین سنای رتاهستان  
جنس کف رستم بولاد و ند  
نورجه دلبری و جده کچی  
که هر لویه بیداد جو بید  
بمان رستم این که باز دران  
بکشند و از دست بر خاشاک  
بجنان بر شد حبل بولاد و ند  
فمن بنان کوز که سفر سرش  
له ای بر نواز در شروز کار  
رواد از مراد دست بولاد و ند

من و جان ما است و بید  
سز سر نماند بر این دست  
ببند ندهرد و تخم کمند  
سرافراز و شیر کزان سیاه  
بمخچید و نمده کوز در شمران  
مانند چ کوز اندر کوز در کاه  
که بولاد و ند و ندر زور کاه  
بکوز و مخچید شبر و کمند  
وزان کجاست کوز در دست  
سالیب بر در از کوز  
جنس آخر روز برکت کشند  
خرو شینه و ناله اند گرفت  
ورادید بر مان کوه بلند  
وزان سوی بر خاش پو شنه  
غنوده عقان تحت پداز ما  
بمن همنا کت و خیره برار  
ببینه کوز در دست کازار  
نوی بر نواز اشکار و نهان  
هسته در بنار این روز نشاد  
جو بوزن که بر سر دردی فوس  
ببنداخت از تاب باده کمند  
درد زدن بال از روز ناک  
یعنی کوز موج در بای پیل  
نه از نامد از کوز در نشان  
که چندت این و خمدید بند  
نه ساجی نه کز شانه کوز در لسی  
جلر خسته باز اید و روی در  
شبه بر بست بکوز در کران  
دو پیل بنان و دو مرد در بر د  
که دست غم از اند کازار بند  
بد و کوش بر روز سدر بر ش  
جهان نادر و سیاه و برورد کار  
روان مراد کشتاید ز بند

ورافریاست بی داز کوز  
جنس کف سینه بولاد و ند  
جنس باخ او در بولاد و ند  
یکی خنجر انداخت بولاد و ند  
خوشتر بر سینه ساید سجاد  
له این بر روی بکوز و خفتان خند  
جنس کف سینه این روزی  
بکشند بار در کوز در و ان  
نماند ش کز کزان کار کوز  
کوت رای سید جو شیزان  
بدان نالوار بر دهد روز کار  
ببسته بید و افسون لیم  
برین بر نهاده بند بر سخن  
وزان بر نیل سار فرود آمدند  
بمان که از هر دو ریه ساه  
که بولاد و ند و تمنی بجم  
جو شید بر روی این روز نشاد  
ه آموزین در روز از رخ  
حکیم کف باشد افریاب  
بتر کچی و در راهن مایه  
حبه کف شانه مان شاه  
نواش اب روشن بکوز در ان ساه  
بد و گفت کوز در و بولاد و ند  
عنان بر لویا و ما و شبر  
سکله دست ای مرد در سید  
که کوز در بولاد افریاب  
ببستم حبلت حبلت حبلت  
سالیب منی دان روز در ش  
بد و کت رستم که حبلت منم  
هم انون سر و بال بولاد و ند  
که اند و کوز در دست در  
وزان سر ما زید جو شیزان

نومستان مزور در و هم  
که از کوز در کوز در حطاری کزید  
کوزین کوز نایند من بر کزید  
و اما سر سازید بار بکند  
بشفت در خنجر ناساز کار  
ببنداز و ان مغر کبیره زند  
ز اب که دانید جو شیزان  
کوز نماند بولاد با مهلوان  
بدان بال و خفتان بولاد و ند  
بکوز سینه هم در و میان  
کی بر کوز در داز دره از کار زان  
جسودت که هم سر بند و ند  
که تا جنس از یال بر و ن لیم  
یکی سخت مان قلند بند  
نواش بر او زدی دم ز بند  
بازی نماید کچی کینه خواه  
بر او خندیدان و شیر در زم  
یکی با سر در جگر کشید  
بخاله بند لهر و مرد بو کوز  
که شد مغز من زین سخن بر سید  
بکوز سینه دلدرد ز بای  
نه این بوزیا وی شمش سیاه  
له عیب او زدی بر تو رعیت حله  
ازین مردید خواه باند کوز نه  
باورد کاه دو مرد در لید  
بکشته کز آری مرور اب بر بر  
بباز حیره لغت و خیدار کوز  
چه فلان دینی لهر از یابو  
بکشته مع خنجر او زدی ش  
بکشته کزین در سالیب هم  
بخاله نماند زاب و بکند  
زبان بزدان می بکند در  
گرفت لیز بر بال جنلی خند

له ترش شوم کشید بر دست  
دو دست تاید عنان پیام  
بذوق سان می د و لوجن کوز  
بیرمان بر بند کار کوز  
عاشق بولاد و ان لیس  
سلیح دکر پوش من همان  
بکوز در آن لکت کار زار  
در ایند کز باره بولاد و کوز  
بذ و گفت فولاد جنلی بید  
بکشته بکوز درم بای کد کوز  
ببند و کف کای دیو ناساز کار  
کی کلفت من مرد جنلی نیم  
بکف و فرود آمد از ش حبل  
که باری نماید کز از هر دو ریه  
بکشته کوزین نماند بر و ند  
بباز سید هم فرستک بو ذ  
ببند بر دست جو زید بر کد کوز  
بذ و گفت کف لیز ز بند  
ببند کوز در ان جگر کوز  
بر و نایندی که بولاد و ند  
بکوز سینه کوز او زراوری  
جو میان شین با شتی و نغیر  
بد شمام بکشد خسر و زبان  
نماند برین که زنده کوز  
ناله کوز در سکار و مرد و شبر  
خنجر حله کاه او بر شکان  
بر آنکس اب و مایه دیا  
نماند کوز در افریاب  
جو شند بشارت بوزنه شبر  
شمار اجرام با شند معی  
و کوزینت این جنک از زدی  
شمار از مان تکلمن حبل  
یکی زور وجود و بولاد و ند

بایران نامد بلی حبلت  
بباده شوای دو و ز غار خواه  
ز کینه بر وی اندر زور و ند  
بر از خوز شد دو روز و جگر  
دکر باره بار ختم زان لغت  
دکر پوش و پستانم در مان  
نومیزان که داری سید و نایند  
فر و کف بر رستم و یال و بر  
بکشته بد نامد از هر دو مرد  
ببند هم هر دو در و ال کوز  
ببند و کف کای دیو ناساز کار  
کی کلفت من مرد جنلی نیم  
بکف و فرود آمد از ش حبل  
که باری نماید کز از هر دو ریه  
بکشته کوزین نماند بر و ند  
بباز سید هم فرستک بو ذ  
ببند بر دست جو زید بر کد کوز  
له خوی و رار ختم دوز بند  
بکوز سینه با جرخ کوز در ان شید  
بکشته مع جوز لید دست  
ببند کوز در ان سیر و اوری  
ببند بر کد کوز کار کوز  
بر اشفت و شدا بر سیدگان  
ترا از هر مان با نیست و س  
خروشان جو رعدان کوز در لبر  
هنر باند از کار کوز در لاف  
جو شکت بمان می بندگان  
له جای ببلاد و خای ساه  
جنس در او با جگر در لبر  
جنس در لید هم با شند معی  
دل من بجزو جیاب شکت  
که او رخت بر آن کوز در خاک  
سالی جناری حبلت کد

726



لی که کنگ خط انبالا و  
مادنت خسر و کانت کور  
به غوشتن را که در ازوی  
زرد و زرد و زرد ها  
بدنی که در است جوان کل  
چهار مردیش که از از بدت  
را که در است کاه و زجاج  
نایدش کردن بخت و بنا  
جو کور دلا و رگندش بدید  
هر آوان دیوان نشاید بد  
بختش ناید کون چاره کرد  
کما نوزه کرد و زاد است  
بخت ناختن اندازن بخت  
جو کور فتر از از بخت شایب  
ز زمین کما شکتا در تنگ  
جو کور انوش از در بخت بد  
بخت رستم جو سنده ارشد  
کلی از روی که نا از هوا  
جو رستم بگفتار او بگردد  
حسن در با خیمه دانای حسن  
مانند براری روانش جای  
بگویم بر انداز ناب و تیر  
بجای بخام نکتت کت  
بدیای در فتنه انداختن  
هنکاک که گردند هتک  
بکارش ناید بانی در تک  
ولکن حسن که سر زنده هر  
شاش گرفت از پشته را  
امند و سلجش جو سنده  
بند رخت رختان در از بخت  
پا زده بخت جوان شکار  
کله در اسبان از سیاب  
جو رستم بد بدنی که کند

ز مشک سینه ناید مال  
که بکنند ز کور از سوی زور  
بگر با شکر هوشی کینه جوید  
ز رستم نیر بر نیا بد زها  
بذخا که در دانت کور سله  
جو باد شالی بر و در لکشت  
جو نکل که در دانت کور  
بر نساش ز به بر زرد شاه  
شند از حتم او ناکهان ناید بد  
باید شاز نادی ز دنت  
د و ایندن خوز بر از زرد  
سنداخت نیری جواد رشت  
جو سه روز و سه روز کشت  
بیش اندیش چشمه جون کلک  
سالمین نهادن جناح بلند  
لی با زشت تبار او رسید  
سر هر خرد بر بیکار شد  
لجالت اندا فلند کون هوا  
جهان در کف دیو و اروند  
لی در سانی ز دنت اندرین  
خرامش با شکر بگر ای  
سند جنکال مرد دلیر  
که اندر دو کتی بیای نکت  
لغن سینه ماهیان با خشت  
بودند رگسته از جنک  
جنس باشند کور بود مرد  
کلی نوش بار آورد کاه زهر  
رهانکه از بدت سنده را  
زهر را بوشد شیر در دم  
جهاجوی شدت بار و رکال  
بیش اندیش کلی هر غرار  
بیشه در روز هر غازه بخور  
سنداخت و سرش اندر دند

سندی بلند ست لوی جانی  
رستم جنس کت کین رنج  
جنس کت رستم که باخت  
روز شد نجی بر جون تر شایر  
سه روز رستم حست از آن  
در خسته از رستم بکبار بود  
جنس کت کین زانما فلند  
سنداخت رستم کلبانی کمند  
بناست رستم که از نیست کور  
زردان نشینم که این جای است  
هم آنکه بدید از دشت بار  
همان کان کما کور از رشت  
به اش گرفت از روم بنات  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

بگری سر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

کما شسر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

کما شسر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

کما شسر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

کما شسر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

کما شسر ز دنت و بیایم  
بسیار بر خوشن سینه  
بزمند بر سنده کت  
سندی بدت از دهاج کور  
همه کور کرد اسبان شکار  
جو رستم در دنت بسیار بود  
بماند کت رستم کت  
به خواست کار زین سر ایند  
ایا او کون چاره ناید نه دور  
شکت آنک نشاند ز کور روست  
سبید بر آنک نشاند  
د کور باره شد کور از و ناید  
سراز خواب سر کوه ز زین  
هم از اندکی حتم را خوراد  
کند رستم بگفتار رستم  
رهامون بر روز رخ فرامش  
جنس کت آوان نه ای بلش  
بجا خوامی انداز دور از پرور  
رو استخوم نیا بد زکار  
سینو سینه روانش سرور  
لغن سینه ماهیان ساز بود  
بر آورد بر سوی دریا خور  
ز دنت کتی رستم جنک  
سک تیغ نواز میان بر کشد  
بدیکر ز دنت کتی حست  
زمانه ای او نوری ز طایه  
بر اند ما خون و خشک دید  
بر سوز و بکشاید زینک  
بندان چشمه ناکا خسته  
براشت و در دانت کور  
همه پشته و ابهای روان  
دمان رختن پا از میان خور  
باید شاز کرد و زین بر نهاد

در اغانیان شاه آمدند  
فرزاد پیلان بر پیل شاه  
همی رستم از اسلطان بر کشاد  
جو شمشیر بد بر پیش بخت  
دو چشم سید و لیاش یاب  
مش که در پیش خنجر حد  
سنان و حسن مهاول او فرید  
بیه کشت اگر کرد کار سهر  
دو هفتند بدان کوبه خوردند  
مرا بوی ز آل ماست گشت  
که این سیاوش است و کله  
ساور و ورور که جای می  
بنا بر روزی اما با بد بخت  
دو فرزند او شد تهم بار  
جهان بگل بر مهر او گزاشت  
ازین کار لوان سخن شد سیر  
لئون زین بس زین بن بود  
برین گونه کرد می جرخ پیر  
شی چون شبه روی شد سیر

شاده دل و نیکخوا آمدند  
که با شهنشاهان نیکو بند  
اگر آن می کرد در شاه باز  
دو چشم سید و لیاش یاب  
مش که در پیش خنجر حد  
سنان و حسن مهاول او فرید  
بیه کشت اگر کرد کار سهر  
دو هفتند بدان کوبه خوردند  
مرا بوی ز آل ماست گشت  
که این سیاوش است و کله  
ساور و ورور که جای می  
بنا بر روزی اما با بد بخت  
دو فرزند او شد تهم بار  
جهان بگل بر مهر او گزاشت  
ازین کار لوان سخن شد سیر  
لئون زین بس زین بن بود  
برین گونه کرد می جرخ پیر  
شی چون شبه روی شد سیر

بر این بیان بر کله بخش کرد  
چو با هفتده ایوان ساز شدند  
که کوری خوی ندیدم  
سرس چون سر بر موس دراز  
بندان زور و لوان بنامند  
رومان کس خسر و اندر سلفند  
که مردم روز خود بل در اوان  
بودی بکینی چنین کهنه  
سد که هفتن جناز لر در آب  
شور روز و نام بدی که آید  
در کعبه بکشاد شاه جهان  
بزدیدم فرستاد نام  
بوزند و خوردند نام بند  
جو با راه رستم او از گشت  
بر ز کوبه کرد می جرخ پیر  
نامی بکفتم از کوان دو  
می رزم بشن بکوم که چست

نشت از بد خویش خرد کرد  
می و روز و راسلوان خواستند  
بندان بال و ان کف و آرزو  
دهان بزدند نهایی کراز  
همدست او شد جوهر با این  
جو بناد جام آفرین بر گرفت  
بردی و بلا و درین اویس  
که زمان بد و دیو و بل انترم  
که پیروز شادان شود باز  
باید می کند را کرد ساز  
گوانا بد که هر که نودش نهان  
که این هدیه با خویش بر راه  
بگیر جری ای من بند  
سیندا را کله باز گشت  
کمی چون کمانی و کوی پیر  
بنوان بزدان کمان خند تو  
ازان روز بکسر باید گزشت  
کمی چون کمانت و کمانی  
نه بهرام پندانه ایوان بند  
سیج لدر کرده بر پیش شاه  
سپرده هوار از کار کرد  
گوفتی بفرماند زرد ز چهر  
چو ز نلی بر این زان گشت کرد  
شده است خوردند در وقت  
جرم بر گرفته نگین باس  
دل تنگ شده لرزان  
پا و در رخساره شمع و جراب  
پا و یکی شمع جوان کتاب  
بسته خوات باید می  
نوعنی که هارون و کله ساخت  
ماندم باندیت و ان من  
که انجان تو خادان از سهر  
هد از درم در زینا ز سگ

### داستان پلنگ با من پلنگ

چنان پلنگی از کوه آمد  
شاه تیره اندر سرای درنگ  
سیاه شب تیره بردش و راغ  
غوزه زهر سوخته امرو  
چنان کشت باغ و در جویبار  
زین اندک از خازن کون  
نه اوای مرغ و نه هرای در  
بندان نلی اندر چشم جای  
می آورد و بار و ترغ و بی  
نه پیش و زمر را از کس  
بهای بی نالی داستان  
دل بر همه کام پرو کرد  
مرا سهران بار شدو جگفت  
بدل لوردان مهر و فرود مهر

رس بر روی به روی بکوس  
میان لوده بار و لوده کرد  
بیه خلعت افکنند از زب راغ  
جو مار سیه بار کرده  
لجام فرج خیزد ز درای قار  
تو کفنی تنگ منی خوار اندرون  
زمانه زبان بسته از یک و بد  
یکی هم بیان بود مراد سرای  
زده و زده یکی جام شاهنشی  
مخندد جگت و می آغازن  
ز در فرت بر خوام از باستان  
بسته همه چون که روز کرد  
ازان پس که کشم با کام جفت  
بد و اندرون خیره مانده سهر

در گونه ارانی کرده ماه  
ز نا جشن به هر شکله لا جورد  
چو بهلا از کار خورده سهر  
هر لاله نه بر زد یکی ساد سرد  
فرمانده کرد و لرزان جای  
جهان را دل از خویش بر هراس  
فرد هیچ صد انشب از فزان  
برفت آن بیت بهرام ز باغ  
بند و کفتم ای تم هر در خواب  
مرا کفتم صفت جامد می  
نمی کسی سارید و کله جگت ساخت  
بلفم بیامدی خواب من  
مرا کفتم ماه خورد جگت  
بر از چاره و مهر و نیک جگت

نشت از بد خویش خرد کرد  
می و روز و راسلوان خواستند  
بندان بال و ان کف و آرزو  
دهان بزدند نهایی کراز  
همدست او شد جوهر با این  
جو بناد جام آفرین بر گرفت  
بردی و بلا و درین اویس  
که زمان بد و دیو و بل انترم  
که پیروز شادان شود باز  
باید می کند را کرد ساز  
گوانا بد که هر که نودش نهان  
که این هدیه با خویش بر راه  
بگیر جری ای من بند  
سیندا را کله باز گشت  
کمی چون کمانی و کوی پیر  
بنوان بزدان کمان خند تو  
ازان روز بکسر باید گزشت  
کمی چون کمانت و کمانی  
نه بهرام پندانه ایوان بند  
سیج لدر کرده بر پیش شاه  
سپرده هوار از کار کرد  
گوفتی بفرماند زرد ز چهر  
چو ز نلی بر این زان گشت کرد  
شده است خوردند در وقت  
جرم بر گرفته نگین باس  
دل تنگ شده لرزان  
پا و در رخساره شمع و جراب  
پا و یکی شمع جوان کتاب  
بسته خوات باید می  
نوعنی که هارون و کله ساخت  
ماندم باندیت و ان من  
که انجان تو خادان از سهر  
هد از درم در زینا ز سگ

ملقم با ای مد خوبت  
مترجم شوره بکشاید  
مرا کفتم از حسن بشنوی  
خان جمن تو بشنوه دید  
خوان ازت بهار و اسان  
جو بکسر و ایلیان خواستند  
ز نوران من کم شد از کجا  
سوت استا ابران سهر  
جوی که با بار پلنگ شتاب  
بکار زشت پلنگ و ز شاد  
کمی جام آفرین بر گرفت  
جو لود ز شوره و زهر لود  
هد با زده خرمی ای پلنگ  
روی جگر پیش خسر و می  
زردده در پلنگ برده دار  
بیه ای جگر زرد کف شام  
بلفت است و سوسه و فغان گزید

لعون داستان و پیازی  
شیر و زانندت خواب ای دم  
شعاری از دهن به لوی  
شهر و مردان سهر  
در زبونه که باستان  
بر از ککان بر این سهر  
سازد زهر در بند و جان خور  
ز گردان شکر می کرد یاد  
دل و کوشد از با وای خنک  
جو لود ز شوره و زهر لود  
هد به لوان خسر و می  
سر زلفشان برین شکر سار  
بزدید سلا شاهوشیار  
ز راه دراز اندک داد خوا  
بسته اند لود شاه جو سزید

بندان سر وین کفتم ای ماه  
در تو طبع من کرد زار است  
صفت لوم و هم بد پرور سیر  
بوم سهر و بد پرور سیر  
لقنار شهر لئون سهر دراز  
بر از ککان بر این سهر  
سازد زهر در بند و جان خور  
ز گردان شکر می کرد یاد  
دل و کوشد از با وای خنک  
جو لود ز شوره و زهر لود  
هد به لوان خسر و می  
سر زلفشان برین شکر سار  
بزدید سلا شاهوشیار  
ز راه دراز اندک داد خوا  
بسته اند لود شاه جو سزید

### کفزار اندر داستان بزن کبوتر

بانه جان شد که بود احوال  
رینی دو بهر پروانه است  
بدها پاراست کاه شاه  
ز ککان نشسته بر امش هم  
شاد و درین صوفی شکر گل  
می اندک ز جگر عقیق من  
هد بر کله بوی و زلف و کاه  
که بر در بیان ارمانیان  
جو سلا رهتیار شدند وقت  
بسته اند لود شاه جو سزید  
بشهری بداد اند میم دور  
نهوشه ز کای شاه نا جا و دان  
سر مرز تو بلان در شهر راست  
جهانه ز و اندروز نشسته زار  
ار از آمد لوزن روز از شمار  
م از جاربای و هم اگر کشند  
بیانیدند نداشتان شکست  
را نشان بخشود خسر و بر در  
شود حویان پیشه خول خورد  
کمی خوان زین بفرمود شاه  
ده آب اوریدند زین کام  
چون کفتم شهر یار زمین  
لر آن چنین هیچ با سخ ندان  
که جز تو مینا از او ان نو  
چو بشن جمن لفت کبوتر کوان  
بفرزد کفتم این جوانی خیرت

مرا منت آن داستان باز کرد  
ایامه این ماه به راست  
لئون بشنوی خفت نالی کس  
ایامه این خفت نالی کس  
خرفزار و در و بدل هوش دار  
جهان ساز نو خافت از اسن  
بر اندک خورشید رخ شاه  
باب و فاروی خسر و شست  
که این سیاوش می باز خوات  
مخاد بهر بر ز کوم کلاه  
فریز کاه و س با کس تهم  
جو خاد و چون برون روز  
بیش اندروز نشسته ستر  
لهرسته در پیش سلا ربار  
سر مرز ایران و تورانیان  
بر کاه خسر و خرامین گشت  
بفرزد زین شکر گل  
که ایران ازان سووزن سوزی  
بهر کشور و دست بر بریدان  
بیک روی از نشان با بریلاست  
درخت بر او هرده میوه دار  
لرفشان همه بشه و مرغزار  
از نشان باج حبس باه گزند  
مرا بیان بیکاره بر کفست  
بلردان لودن کس او از کرد  
بام برزل و سگ و نوبت  
که سها از لجه رد پیش کاه  
بهاذه برود او کاه و نام  
لدهای نامداران با افزین  
مکوشن کبوتر رخ تراذ  
بکینی بر آنکه فرمان نو  
که لودوان کارشاید کوان  
بفرزد کفتم این جوانی خیرت

مرا منت آن داستان باز کرد  
ایامه این ماه به راست  
لئون بشنوی خفت نالی کس  
ایامه این خفت نالی کس  
خرفزار و در و بدل هوش دار  
جهان ساز نو خافت از اسن  
بر اندک خورشید رخ شاه  
باب و فاروی خسر و شست  
که این سیاوش می باز خوات  
مخاد بهر بر ز کوم کلاه  
فریز کاه و س با کس تهم  
جو خاد و چون برون روز  
بیش اندروز نشسته ستر  
لهرسته در پیش سلا ربار  
سر مرز ایران و تورانیان  
بر کاه خسر و خرامین گشت  
بفرزد زین شکر گل  
که ایران ازان سووزن سوزی  
بهر کشور و دست بر بریدان  
بیک روی از نشان با بریلاست  
درخت بر او هرده میوه دار  
لرفشان همه بشه و مرغزار  
از نشان باج حبس باه گزند  
بیانیدند نداشتان شکست  
را نشان بخشود خسر و بر در  
شود حویان پیشه خول خورد  
کمی خوان زین بفرمود شاه  
ده آب اوریدند زین کام  
چون کفتم شهر یار زمین  
لر آن چنین هیچ با سخ ندان  
که جز تو مینا از او ان نو  
چو بشن جمن لفت کبوتر کوان  
بفرزد کفتم این جوانی خیرت





<p>رومی میان وز خجرت سجده را غلب بر ساختند شناز اب دینه رخسار بلید برهنه در ویای و کشاد</p>	<p>از سزاهاش با من بست آنگوش جاه اندر انداختند خیزان بوزد منزه رسید منزه با من یک جا زد</p>	<p>بر دین بسته بنام حاسار خو مرده مسماهای لران باورد لر سوزان لشکرش ازان بدره بستند بنام حاسار</p>	<p>شان بیز کوازش پیش بولاد خاسار کج کمران وز باجا باوان آن دخترش همه کذا و انا را ج دا خ</p>	<p>تمام بد و اختر تک را مگر باشد شرمه لوان بر شاه مادت کورده بکش خود تنورا کز ره نهام</p>	<p>بندان تا سینه یکی روی بدارم اورام لید ربا بیاخ اندرون شد بر شادش می بود بر پیش محش با می</p>	<p>نگردند و کف نام این در بیدار بند و کف کای به لوان هزیر بر شاه بخوران غرامیدت بر افریاب افروز کرد سخت</p>	<p>بهرود تا این تراش سیدار از وطن بخت نمودش کزیر بزیاب بخت و سید برفت پایه دوان تلخ در کجاست</p>
<p>رواری بدین سینه با جود جو کز روز و کتب برورد منیزه مهر در می نان جذب بدن شور بختی می رسی</p>	<p>بد و کف نیک تراخان و مان خو بان می کش بر کرد خواز کوه خورشید سر زرد مهرن سپیدی و یک سستی</p>	<p>دو دیک بر اخور و رخ جویا سینه با دارد انا ز کشت کلی دست را اندر کور دراه سوراخ جاه اوریدی خوران</p>	<p>کشد بند از من تا جامه جو کز بیوز با ادا ز نش باید خروشان بر یک جاه می کرد کردی روز دران</p>	<p>خندید و نقش چه خوانی بندار مرد ریغ از نوم کج خوش که جاوید با ذاتر اخت کجا مرا هر ج باید سخت تو سخت</p>	<p>خندید و نقش چه خوانی بندار مرد ریغ از نوم کج خوش که جاوید با ذاتر اخت کجا مرا هر ج باید سخت تو سخت</p>	<p>عانت بیرون از آذخه خوب و کز بیوز شامی و کز لشکرا زمین بایبویید و بری جیت ز خورشید تا بان یا نش ترا</p>	<p>سیدار دانت ترا زوی اکز خوابی و کز کوه جوشند بران خسرو بست ز شاهان کینی سانش بر</p>
<p>یع بود و بیرون نامد بجای رخسار بخوابت سس کرفت کجا بزن کبوتر کمر دراه می یار کرد اندر و خواستار</p>	<p>بند تا زمان با ادا جاکام می کش بر گردان مرغزار لسته لکام و کونسا زین اکر دار درازا کوجاه و بند</p>	<p>که چون بد کالبد برار خور نه بر اندلان بانک مرغار که اند ازان جویاران بدید بایران نامد بد ز و زکار</p>	<p>جو کز بیوز با ادا ز نش باید خروشان بر یک جاه می کرد کردی روز دران جو کز بیوز با ادا ز نش</p>	<p>نرا بشتر نزد من ای دروی جرابر زنی می زنج خوش باید جز اخت تو سخت کجا ناسان و مردان و نیروی</p>	<p>خندید و نقش چه خوانی بندار مرد ریغ از نوم کج خوش که جاوید با ذاتر اخت کجا مرا هر ج باید سخت تو سخت</p>	<p>سز از بیوز شامی تو با ادا که من شاه را بشتر از من خندان بکش گفت بور کاوس بر کز ایران میلان باوندان</p>	<p>مرا از وازی خوش بست یع خور مرزابه از ارمین بغیر از من هیچ نامد سز از سباوش که بود از ترا کمان</p>
<p>بارمان نامد جابند می کوفته بدید تو کین نهنگ که بزن کجا ماند و چون بود هم آنکه سر بران بر کشم</p>	<p>بند و کف نیک تراخان و مان خو بان می کش بر کرد خواز کوه خورشید سر زرد مهرن سپیدی و یک سستی</p>	<p>دل از درد دخته برار زور بجا داشتی زور فوطا بگردار با ذاند را بند ز جاک ممانا بدی ساخت اندر</p>	<p>ز جا به آمد دمان تا بوی مهر و زار در کشتوا در ها که در دند او در با بمکت کورین بدونا همان</p>	<p>جو کز بیوز با ادا ز نش باید خروشان بر یک جاه می کرد کردی روز دران جو کز بیوز با ادا ز نش</p>	<p>جو کز بیوز با ادا ز نش باید خروشان بر یک جاه می کرد کردی روز دران جو کز بیوز با ادا ز نش</p>	<p>درخت بلدا را با لاورت نهنگ دژ مرستم نیورا چین از باخ بس افریاب جدر سوا ای این سران بر</p>	<p>به از نو اندلی کور جو مرز در بران اش تراب پینی کزنی می ز خرم کزین تلخا جا و دان بود</p>
<p>همه جامه به لوی بردید تو کس تر دی اندر دم خوش زرد در دل من تو کس تر چنان اندم اند ردم از دها</p>	<p>بند تا زمان با ادا جاکام می کش بر گردان مرغزار لسته لکام و کونسا زین اکر دار درازا کوجاه و بند</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>	<p>دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار دران پشه با خول یک کار</p>

ما از اندر کین ما بران درون کفین





ترا داده کردی و دری بلند  
چهار هزار دو آن زنده لاری  
ساد شما که تو جان بست  
همه جادو و انراستی بلند  
هر آن بند در دست نوشته شد  
بناز که تا نامت فریاد بود  
تو دراز آمدی کوز در زوای  
سز کردی تا توانداری برین  
بند بود خود جز و نور کس  
هر سو که جویش با هم بجای  
بندان تابید برین سوز کس  
بفرخی و پر شده نام تو  
جوین نام به خسته و نیک  
سه این دوزخ همه بر شانند  
بجان گرفت و ره هر بند  
چون در یکی زانستان رسید  
که آمد سواری سوی هم بند  
غودینه بشنید دستان هم  
ز ره کبورا دیدن مرده روی  
چون در یک شد بلوان جا  
در دوزخ بر کازان شانند  
بگفت روم پستی بر یک  
بنا و کت رستم بجز بر کور  
چون کت دستان از ایدر روی  
برفتند هر دو با بوان زال  
بدر شد تر کبورا خاند فرار  
چون رستم دل کبورا خسته دید  
ز اسب ایدر ایدر کفش بر  
ز شاو و ورهام و از پزنا  
برستم جنس کتای بی افون  
در دستداز بهما که بر روی تمام  
بچشم بداند کوز در زبان  
شد ز چشم من در جهان اندر

دل شمر باران و شکیان  
چما به سزاج داران کما  
سر هلو اناز و لشکر سنا  
جهه افریاب و جوجا کما  
اوان از انز و وریا کما  
مخون این یکی بار شایسته بش  
شنامی نبرد یک من جاهشان  
که هر زیند و دوزان غم بود  
فر او ان نبرد من دست کما  
جوان نامه من عوانی کما  
ابا ما امیدون نشینی کما  
جان جون باید بازی کما  
وز انجا باید سوی خانه رفت  
جو عجز از انجا که برداشتی  
بنا بر از در او در روی  
جواز دیده که دنیا بشنید  
در قتی در زمان بر روی  
نزد لب و آمد بد بر راه  
دل کتکاری نو آمد شام  
بر سید دستان ز ان ایان  
همه در دلدیش دستان بخاند  
وزان بر نشان من عوان  
شوم گفت من تا پیش روی  
تو نارسم اید خانه باب  
جو کبورا اندر اید با بوان ز راه  
بواز از در و دل بر از روی  
بدل گفت باری تا هفت کار  
ز کوز در و از طوس و از کسهم  
جو او از پز ز سیدش بلوک  
چنان شاد کت بدندان تو  
پستی که بر من بران سیرا  
کتی مرا خود یکی نور بود  
خیم که پستی پشت منور

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بفرمان هر کس که بر سر کما  
ریوزی و بر کتای ز کما  
نزد کت شاهان ترا دست کما  
بشسته همه نام تو بر کس  
بر و باز و و جلیخ ترا  
فر از ایدای کرد شایسته لبش  
زبان و دل و زای یکنا هشان  
فر زیند تر زین جمانم شود  
مرا و تار مرا نیک خوا  
سکنا تر و با کوز خیز ایدرای  
زی رای فرخ بپریش و م  
مگر تر از انند کوز درها  
و سیمتا زان سیمت رفت  
دور و ز یک روز کتاشی  
بسی شد خلیفه در او راهی  
سوی زانستان فرار شد  
بکی کابلی تیغ در پشت او  
بندان تا با شاد کتای خوا  
که کبوسنه زان از فرزند بر راه  
ز شاه و زر کار و نور ایان  
اغ بور کم بود با او بر اند  
بر سید و کتفش که رستم کتات  
ز خسر و یکی نامه دارم هر دو  
یک امر و با ما شادی کوی  
کتی پلندت بجز کما  
ز دیده نهاده بر ز روی  
با بران و بر شاه و بر روز کاد  
ز کرد از ان کوهه پیش و کم  
بر آمدن با کام از ویل خروش  
بذین بر هنر جان سیدار تو  
جه اندخت بداند خوبلا  
که م بود و هم با ک دستور  
شب و روز نازان و نازیکه

بذولت کبوی شده نامند  
جوان نامه شاه دادم  
بفرمود خسر و بر نازکان  
بگفتند که در زکشوار  
برای کاوش بر خاستند  
چون در یک چشم فراز آمدند  
بر سید مهربانی راز شاه  
خواستند بر شاه که تیر نواز  
بر آورد سر از تیر کج و گفت  
همه ساله ارد بهشت تیر  
سعد آمد با بیان تو با د  
تن جبار با بخت مرد با د  
جوان فرزند که در چشم  
تویی به ملوان کنار جهان  
مرشد کردی بدید از خوش  
فرودت رستم به سگ  
بسلاز نوبت بفرمود شاه  
بفرمود با باغ زر و خوش  
درختی ز دینار بر کاه شاه  
عشق و نیر جلد هم بر لب  
بد و اندرون مشک سوخته  
هم می کساران نفس اند  
هم طوف برسد و لوتوار  
هم رخ جود پای روی نیک  
هم دل بر استادی و نیک  
زهر بد نوی سحر از سر  
شناسی تو کردار کوز در  
بهاش که بوی کز انجمن  
بدن کار اگر نویندی  
کنون جاره کارش چون  
جو رستم ز کبیر و ایدون

بر این تخت تو هر گونه کار  
مالندان نامه بر چشم و روز  
خسر و نازکان و مردان  
شده تو دراز طوس و فرهاد  
مدیره شد از بار سست  
باده همه در ناز آمدند  
نابند خورشید و رخساره  
توان پیش او رفت و بر پیشانی  
که با دی همه ساله با خفت  
نگهان شد بر هوش و رای پیر  
خرد جان و شرف و ان تو با د  
همیشه تر و خفت با د با د  
شهنشه بد از تر خوش طبع  
نهاز اشکار اشکار نطق  
بدن بر هجران بد از طوس  
که ای نامور شاه بر و رحمت  
که کو در ز و طوس و لو او را خوا  
بهادند بر کشتار در  
بگشاید کس در بناج و کاه  
فرهشته از شاخها لوتوار  
هم سگش سفته بریان  
هم بر سران اسرار کوه  
بدت اندرون جام کوه کار  
فرزند عود و خورشید  
بخان ایغوانی و باور  
همیشه جو سمرخ لسترد  
تاسای و رخ و سود و ز  
زهر بد سیر بود در  
بیره ت نیاید هر بر زبان  
که او را نوران بد آمد و  
رهن را بسوزد و خورشید

تا بید چشم زلف بران نو  
عنان با غنای از اندون  
بد بوشن پیش او با عقاب  
دو مهر ز کردار و کردار  
چهار چشم در ز حواس  
از اسبند از جهان بهلوان  
نشند کرد از رستم بواب  
شانش کنان پیش خسر و سید  
که هر مرد هاد از بد نازگاه  
ترا با د فرخ نیاید ناز  
دی و او مردن غنچه بود  
ترا با د فرخند و خوش روز  
بذولت خسر و در دست  
کوزن نانی و دست سپاه  
زواره فرامرز و در شان سپاه  
بخت تو هر چه در دست اند و د  
در باغ کلبا د سلا ر سار  
همه دیده خسر و ای باغ  
نش سم و شاخس ز باغ روز  
همه بار و برش ترخ و کھی  
که شاه بر کاه بنشاندی  
رد پای ز رفیع حس نیک  
همه طوف در و همه حاله  
بفرمود نازم اندخت  
رستم خست کس بر سر بار  
چه در شهر ارا از چشم نیک  
میان بسند دارند چشم نیک  
جنس غم بد زدی و داند  
بر نکان اگر نویندی کس  
از اسب و سلیح و مردان  
بر او ز کردار کای نایام

دشمنه دریم پیمان  
جنار چون بود مرد خسر و  
که آمد به بران خسر و بر  
جبه از لرز از لرز و مرد  
خروشان سوز و دروشن  
بر سندان رخ دیده لوان  
بگردار رخساره از کشت  
که مهر و شایش هر و از سوز  
و هم من لاله در رخ کلاه  
ز خرد با د از بوم تو خاد  
در هر بندی بر تو سینه بود  
تو شاد از نواج تولقی فروز  
که از جان تو دور با د اند  
بگله دارا و از و کس سپاه  
در دست اند و شاد از در ملک  
انوشه کس که کنده شاه با د  
نشستن کس ایض شایه  
بگشاید دوشد بوشان جوان  
بر و کونده کون شاخهای مهر  
میان ترخ و کھی را نکی  
بر و با د بر مشک بنشاندی  
همه مشک که سپید مایه  
همه با شاد روی و نای و نوش  
نشست از بر کاه ز بر دست  
که ای ملک پیونده روزگار  
همه بر در رخ بندی میان  
همیشه نیل مدار هم  
غم از مهر فرزند بر تو خد  
بنیم بکنی دل و جاره کر  
بر هر چه با د در ایچ رخ  
جو خورشید هر کای سیر و نام

ز نور و ریازان و خشم بار  
که جوزین بدیدت کس شایه  
بگشاید در دیوار سید  
متر کوش از دین و شاه  
ترا بد مز کام اندر سما  
کلید جنس بد اندر  
بزرگان ز کس بد و افروز  
شاد رخ می خورد بری شهر  
فرهاد ز در یک چشم مایه  
کرت رخ ناید کس از من  
تاریکی اند هر باره نبود  
نگار کرد ز زین نامن  
شومش برین بغل خاک  
بمجد زان در بیعام او  
تو مشید دانسان بگشاید  
خردمند کار و دهور او بر  
سایند ز میده کام  
ز خسر و مایه کسناه نر  
رها بوزی از بد و سنج  
بخشش من مایه کینه  
بر اند بگشاید زور  
نهن پامد کسند بر  
بذولت شاه ای سلازین  
که لور کس بند خورشید  
هزان از زهر جبه اند  
بر آنکه جنس کس ستم شاه  
گرا صورت شاه ناید  
سز کردی باز کردار او  
اگر شاه ستم بخشدش  
رستم بر سید بر شهر بار  
بر ستم ز کس هر از

دل بد سر کس کس مر و لیدار  
تدنا بنامه سید و نه کردند ماه  
بفر کای و کوز کس  
بر اسنور و کس ناید م راه  
تا بجز ز نر خسر و عباس  
نه هنگام کوز از و خنک  
بیه خوانند از جهان ازین  
کفاده مجلس و نو بهار  
که ای بکنی فرخ بد نام  
سخن کس از کس در این  
بنشده خسر بود و نوز ایچ  
بیران سران بر رخساره  
نگار از بام من کس ناید  
غم اندش از اسب کس او  
بذین زرف در با و کام  
بوزد داستان جو شیر دلب  
که من خسر و مایه  
بفر و مایه نر ماه  
ز نور و ز کینه بهلوان  
بنروی بز داز و فران شاه  
ازین کار نکشاد بر شاه لب  
خواهش بر شاه فرورد  
همه بگشاید و ز نهار من  
له ای کس مایه مور  
بهر ز دشمن و بر ز دشمن  
همیشه هر کار کار او  
مگر خست بگشاید  
که جوزین بدیدت کس  
که بر جان ز کس ز شاب

نوی بر کاس شاه و سلازین  
بدا از نیکار تو کردی جدا  
مراد از مهر رخ نوزاد  
جان کزی کس و کس  
بر از مفر توان کار کرد  
جو رستم خست کس کوز و کس  
می دست بر دند و سنا شدند  
جو لور کس سار هم من سید  
در خفت ز رخ و کس  
بگله کن نور کاران کوز  
برایش هم خوش من شاه  
مرا از خواهی ز شاه جهان  
جو سقام کس بر ستم  
بمخازده رالف و بار کرد  
که لور خرد جیره کرد و هو  
نود شان نوزی جو ز و باه  
و نلی نوز بر به بچاری  
اگر نوز از نیک کرد درها  
و کس بر دین لونه کرد  
و کس من پیام جو کوز و کس  
سیم روز جو شاه بفر و باج  
که کس سخن ز نایب شاه  
که سولند خوردیم خرد کار  
**سقا عین رستم کس و از کس**  
که لور کس بند خورشید  
که لور کس بند خورشید  
هر آنکس که کرد ز راه خرد  
پیش با کس کس  
رستم بخشد هر روز شاه  
چه خواهی ز نر و کس  
که او با سار و ز نوزند

لیان چهار من سراجان  
نود ای افروز و نطق  
تو باید که با بی باران و  
همه از دانش و کس  
سپید خواهم نه مردان مرد  
فریز و فرهاد و شایه  
زیاد سپید بدشان شدند  
بگشاید کس کس اکلیف  
در را مردی و بند  
بجز چراغ دل را کس  
گرا مرزش از مرز شاه  
جو عمر ز بیان با نوزند  
بگشاید کس ای خسر نایاب  
باید ز جلد هوا کس رها  
بذولت کس دایم  
فر و مانده بخت بگشاید  
بفر و از دار کمان خند  
ز جان و نر خوش بر دار  
خواهد نوز و کس  
شاز بر ستم کس  
ازان کس خند و کس  
ز داز هر داد و خورشید  
بگشاید کس کس درها  
ز نر و نر و نر و کس  
فدی کردن جان سجد  
سراجان بگشاید کس  
بهر کس که بر کس  
رهایندش از بند و نر  
کی باید با نوزند  
بذولت کس کس



بگردان بفرود ما محنت  
 تهمتن بر خسته نهاد رو  
 حسن گفت رستم بد از هفت کرد  
 پیاده شد ندان سران سپاه

بدن کار رستم سر از در براد  
 همه جنب را ساخته چو جنب  
 بد از جاه اند وده و لور و ولدا  
 سر جاه از شد بر دراختن

مے گفت چشم بد از کور باد  
 بر آسان نهادند ز خلق  
 جوامد بر سگ آوان فرزان  
 بیارک شمار آتون ساختن



راه چون بود کار ز سدر و در  
 زرد شدش چرا بستندی جام ز  
 همه زهر کتی شدیم با آنوش  
 از اهر زمین و آسمان  
 محشور و شرم جهان بان تو  
 مرا ماند ز تو بی ارز و بی  
 جدائی که جوز و ز می کار من  
 که لرین میلاد ما من جگر  
 سازی و لغتار من نشوی

ریزون بر سید و نالک براد  
 ز کتی همه نوش بودت نجس  
 مرا چون خروش و آمدن گوش  
 بدین سان که بدنی مرا خار و  
 بد و لغت رستم که بر جان تو  
 لنون ای خردمند از از چو  
 بد و لغت بترز که از کار من  
 بدانی نوای مهر شیر سرد  
 بد و لغت رستم که لرید چو

بام ترا بسته در جاه بای

که در بزم مجرب و مساند  
از این بزم از زهر دردم  
میشود که در دل فرخ  
بلا از جبهه نزدیک از بسته رو  
خود دست خورشید از از دور  
یکی مهر و فزه رستم بر وی  
خند بد خندنی شاهوار  
شلفت اندر دشتانی نزد  
جلوه که نای مجده دولت  
بد و کف بزم کزین کجاست  
با بوم ترا سر دشتان  
منزه خروشد و بال بخت  
بند دهم سوزن نروخان ملک  
در اینج دمار و تاج و مهر  
بوشد بی راز بر من چون  
چین کف کانون بایست  
نویسار کار مرده کوه زوش  
مخسود بر من جهان افروز  
بهر دیکه او ربوش نهان  
بیامد نشسته بگردن ارباب  
بدانست رستم که بزم سخن  
بکوش که آری خداوند  
ساع که خوردی در روز  
زینش فلز از هر روز  
بیان دمان تا بدان کوه  
چین دایب باخ که ام درت  
بکوش که ما از اسان بدات  
زین را بد نام کفن بخت  
بلودار لومانی سر و روز  
سوی کرد کار جهان کرد  
به دامن زان که بد کرد  
نوی دخت رخ از روز

از راه سرو به رخ را خواند  
و فروری هم زبان بوی بوی  
گشته هر گونه بسیار  
یکی کله سازند در پیش کاخ  
دگر که خواهد بر بوی  
بدند فغان کرده انشت  
با هنر نشسته بگردن بوی  
چنانکه لدا و از اثر از جاسار  
که روانه خند در کردار خود  
که شب روزی می روزت  
با مید آن که بکشاد بخت  
جوابی بگویند هر دشتان  
که بر من چه آمد خواجه  
کون کشتن من خند بمان  
تاراج دازم هر چه سر  
نواله تری ای جهان افروز  
ایامه بران باره شاد بخت  
که خوا بگذر من ترا در دوش  
بسی بگره من روی زمین  
که ای مهلوان لبان جهان  
منزه بر من بیامش بدست  
کشاد دست بر راه رخ سرین  
ترا داد دوران فراد بخت  
زمار کشی چمن مستمند  
شب ای بیدی ای بی روز  
که بوزش عجا اندرون عکاس  
که بزم نام و ستا بخت  
بسوزد ازی تو لمر کاخند  
بدر و زین بزم بسوزند  
که دشت و سر راه بر در دور  
که ای مال خسته داد کس  
نودی غایب من و در دور  
فدی کرده جان و در جزین

لای مهرا از کباب افی  
منزه بد وقت کز کاروان  
یکی مرد با کز به هوش و فر  
سوزد از از لونه دسار جوان  
بکسند در بزم اینان با ک  
نیشنگه کور و فاش خواند  
جو بار درخت و فلا بد بند  
منزه بچوشند خند بزم  
منزه عجب مانند ازان کاخند  
چه رازت بشن او با من بوی  
کون کوفای مرا سلی  
که لرب بدوی زهر زرد  
در عا شک روز کاران من  
بد کشد بر او خویان من  
ز امید تر شدم نا امید  
بد وقت بزم هر راست  
سزد که هر کار بندم ربه  
و هر من از دور زان  
رهاند مرا زین غان دران  
بد مهران و چاره جو  
جو سسند لغت از راه روی  
بد وقت رستم که ای چهر  
زرا و با آن از بر آن نور  
جو از لسته باشی سخن راز دار  
منزه ز لغت را و شاد بخت  
بکفشد که دازم سر سر سیام  
نوباد از د چند بوی بی  
کون چون درت لدا و ست  
سرافت جوانی که کرد دها  
بد وقت بزم که اش سر و  
زهر بد بوشی مراد سلی  
ملک از نام سر و مور  
بدن رخ من نور دشتی

خوشه که نون به ساقی  
ملی با به و بر دیار ک  
زهر کونه با او فر او ک  
که بر من جهان از زان جوان  
بر این بزم که با بزم واک  
شازی محمدتد و جو باند  
بدانست کامد عمر اکلیف  
از از جبهه نازک است دشت  
لکشا من خنده ای بخت  
ملر بخت بخت عوزت روی  
بسوزند من نویان کت  
از با از این م نماید بند  
دل خسته و جشم ماران من  
بر همد روان بر سر  
جهان سیاه و دودید  
مژگان تو بر کاشته  
که مغر و رخ اندرون شاد  
و کوند بود شایه مریز  
بر از زکای بوی و زور کداز  
که نون خند خند خند بوی  
که از راه و دیوار بوی بی  
که از زور و براد مهر  
من تو بود آن راه دور  
شسته کوش با و از دار  
ندان بکلی شرح بد نام  
دور خرا خویاب شوی بی  
بسی کون بیغ مردم کشان  
شک خند جو شد کرد ز ما  
که رستم هر روز از یک روز  
نوزن بردن جان بد خواه  
نام من آن اختر سو مرا  
همد رخ من شادی انگاشی

از بی من ای کوه و  
لکر دارشکان بر آن است  
نمون این کلی رخ بر از این  
خورشید رحمت و هیز من  
بد آنکه که از امر بود جلف  
منزه بدست می روزت  
نهمین بوشد روی زرد  
منش خداوند خورشید ماه  
بم کف چشم بد آن کویاد  
مماسان تا که ز خند  
جو اند بر سگ آوان فرزان  
سایک تار کون ساختی

لعل با دل خوشایر نام وید  
بوم مای و ماز مبدت  
کوزن رخ بای می کف بزم  
که نالی برادر شکر کوه سر  
شود اشکارای لنتی همان  
که چشم شکر لور را بدست  
بد ز کار بزم بر زور باد  
هر خند را با خنده چید  
بد آن جبهه اند و و بر وید  
سرجاه از خند بر دشت

### بیاورد از دست بزم را از جابه

بگردان بزم در با سخن  
نهمین بر خنده بناد رو  
چشم کف رستم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه

بگردان بزم در با سخن  
نهمین بر خنده بناد رو  
چشم کف رستم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه  
بگردان بزم در با سخن  
نهمین بر خنده بناد رو  
چشم کف رستم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه



بم کف چشم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه  
بگردان بزم در با سخن  
نهمین بر خنده بناد رو  
چشم کف رستم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه  
بگردان بزم در با سخن  
نهمین بر خنده بناد رو  
چشم کف رستم بد آن هفت  
باز شد نکل سران سیاه

جو کف در ستم رسیدن بپوش  
از کفن بلند که بر من صد  
فرود شد ستم زینت صد  
همه تر از خور و رخسار زرد  
زرد دست و پایش چون  
از غمش نشسته در جوی  
از آن سر جو کفن بر دیک  
در تیر از کینتر ام ز سر  
نشسته بر خشت لند او را  
کسی نود تار و برار است کار  
شد با سینه آتش بپوش  
سوزن بفرمود ستم کی شو  
یکی کار ساز مکتوب بر درش  
بر منک ما رستم از هفت کوه  
بشد تا بد کجا او سینه  
را بد فرموده و در او بین  
زده کفن او ستم او از دا  
من رستم زاوی بو ز رال  
رهاش سر و پای ستم  
که بر جان ستم ز پاری ستم  
را بد تیر از آن ستم چند جا  
لنوم نشاده بها خون ستم  
براشان ز هر سو کف پند را  
ز هر سو خوش و کابوی ستم  
لورفت بر کف جستم ستم  
بری چه کف ستم ستم  
لورایه ایان ستم ستم  
ز هر سینه تا خست جان ستم  
بشکوفه ستم از ستم پیام  
کش کف ستم از ستم پیام  
همه ستم دار از ستم ستم  
ستم نشسته ستم درون  
جست ستم ستم ستم

از آن تنک بیا بر آمد خورش  
بند ز روی تو بر یاد کشید  
بر او در شاه آناه پای بند  
ز آنک و ز جگر ز کار خورد  
جد او در و حلقه و پای بند  
بم با ز کز زینت و جان  
پایند بالید بر خاک و ستم  
یکافات ناورد ستم کفام  
که در ز سده راه جای ستم  
نوبا آتش و مانند سرو  
که فردا خند در و شلش  
نه آتش بپوش ستم ستم  
همه کام اسایش و کجا جواب  
در منک ستم و بالید ستم  
که خواب تو خوش با ز کوه  
نه هت کام خواب و کاه  
بند از بر ستم سازد کف ستم  
دست چه ستم ستم خواب  
سزایند در ستم لورده ستم  
که با من بپوش ستم ستم  
که جوید ستم و که خواهد  
ز خون ستم ستم ستم  
از آن خانه کز ستم  
کوفته همه دست لورده ستم  
نشانه کف در ستم ستم  
ندان تا خیز از آن کار شور  
که ستم ستم ستم ستم  
بپوش بر از رخ افتاب  
همه چندان که در ستم  
رستند در پیش بار ستم  
کسی از و خوش و ستم در دور

چنین از داخ که بدخت  
کشد کم و شتم خنودار  
بر هندن و موی و باخ دران  
خوشید ستم جو او را بدید  
سوی خانه رفتند از آن جا  
بهم ستم ستم ستم ستم  
ز گردار بدو ستم آورد ستم  
شتر را کردند و اساز ستم  
بیش اندر در کاروان ستم  
که ام اسباب از آن فریب  
چنین کف ستم ستم ستم  
عبانها فلک ستم ستم  
زرد دست و یک ستم  
سرا راه ستم ستم ستم  
خفیم نور کاه و ستم ستم  
سلم در و ستم ستم  
نور ز و ستم ستم ستم  
چنین هم راورد ستم خورش  
بم ز روحی سان بلند  
زرد دست بر جامه اف ستم  
رشد ستم ستم ستم  
هر آنک که اندر توران ستم  
کاخ اندر آمد خند و ستم  
کاز این ستم ستم ستم  
ز او ان بر ستم ستم  
جماز ستم ستم ستم  
که من ستم ستم ستم  
و ستم ستم ستم  
بهمان دیده بر آمد ز دور  
یکی داستان ز ستم ستم  
جو خوش رفتند بر زمره آرزو

لورده از داخ و دوزه و احسن  
رکینه دل من با لورده و ستم  
لذازنده از رخ و در در و ستم  
همه در راهن شد تا بدید  
کشد ستم ستم ستم  
یکی جامه پوشند نو در ستم  
بمحمد از آن جا لورده ستم  
پوشید ستم ستم ستم  
کشد ستم ستم ستم  
چنان جو ستم در خور کار  
سبه را می برد او یک ستم  
نه از ام نام و نه خور و ستم  
که از من ستم ستم ستم  
کشد ستم لورده ستم ستم  
جو ستم ستم ستم  
بر از خا چند و از خور ستم  
کریاره دیدی از آن ستم  
که ستم ستم ستم  
بر من ز ستم ستم ستم  
لای تر لورده ستم ستم  
مراد ستم ستم ستم  
که زمره از آن ستم ستم  
همه خست و لسه با ز لورده  
زانه ستم ستم ستم  
همه فرزند لورده ستم  
که ستم ستم ستم  
نبولان نکرند ستم ستم  
که بر ستم ستم ستم  
سبه لورده از ستم ستم  
همه چندان ستم ستم  
بم دیدم ستم ستم  
که لورده ستم ستم  
سواران توران ستم ستم

**سجده بر ستم کردی در خانه و ستم**

بپوشید ستم ستم ستم  
همه بپوشید ستم ستم  
همه سوک را با ستم ستم  
لورده ستم ستم ستم  
بر اشک ستم ستم  
بر ز نای ستم ستم  
سماهی توران ستم  
بر ستم ستم ستم  
نه آسینه کسی کرد ستم  
سلا و لورده ستم  
ما راست ستم ستم  
بلورده آن خند و ز او زور  
عزها لورده ستم ستم  
از آن ستم ستم  
ما راست ستم ستم  
خورهام و چون ز لورده ستم  
ستم لورده ستم  
جو ز ستم ستم  
بر او این ستم ستم  
لورده ستم ستم  
و همان لورده ستم  
که ستم ستم ستم  
ز ستم ستم ستم  
نه ربه ستم ستم  
بر ستم ستم ستم  
بر اشک کانی اندر آن ستم  
چنان ستم ستم ستم  
ز جوش یکی راه ستم  
در خشان ستم ستم  
وزن ستم از دهانش ستم  
هر سو که ستم ستم

لورده که او ستم ستم  
ز کز ستم ستم  
تواند از بلذت ما ستم  
تا بران ستم ستم  
سپهران بفرمود ستم  
بلان ستم ستم  
جو از دیده که دیدن ستم  
لورده و کف ما ستم  
لی داستان ز ستم ستم  
لحا ستم ستم  
بر اندر و ستم ستم  
ستم ستم ستم  
بر ستم ستم  
خود و ستم لورده ستم  
نیل ستم ستم  
بم ستم ستم  
خست ستم ستم  
نمهن ستم ستم  
ز جوش ستم ستم  
جو در ستم ستم  
نه ستم ستم ستم  
جو اندر ستم ستم  
دلبر و ستم ستم  
جو ان کف ستم ستم  
جو لقا ستم ستم  
و کوفت بر ستم ستم  
بچسبید ستم ستم  
بم لورده ستم ستم  
پوشید ستم ستم  
چندان ستم ستم

**با ستم ستم بران بفرود**

لورده که او ستم ستم  
ز کز ستم ستم  
تواند از بلذت ما ستم  
تا بران ستم ستم  
سپهران بفرمود ستم  
بلان ستم ستم  
جو از دیده که دیدن ستم  
لورده و کف ما ستم  
لی داستان ز ستم ستم  
لحا ستم ستم  
بر اندر و ستم ستم  
ستم ستم ستم  
بر ستم ستم  
خود و ستم لورده ستم  
نیل ستم ستم  
بم ستم ستم  
خست ستم ستم  
نمهن ستم ستم  
ز جوش ستم ستم  
جو در ستم ستم  
نه ستم ستم ستم  
جو اندر ستم ستم  
دلبر و ستم ستم  
جو ان کف ستم ستم  
جو لقا ستم ستم  
و کوفت بر ستم ستم  
بچسبید ستم ستم  
بم لورده ستم ستم  
پوشید ستم ستم  
چندان ستم ستم



براشان همه داستان بر کشاد  
بر بود بر منتر از دست  
شعور از نواح رخا زین  
مردی که کار سازم ز رود  
ز ترخان و از حن هزاران هزار  
همه بود از رای هشار خوش  
باموی لشکر کوی ماختن  
سرافراز لردان کینه شهر  
بر بهلوانا و بر موبدان  
خزندهگان خواتن از سخن  
جو در رای جوشان من بر بند  
هان که جاکز که نور بار  
جوشک بر سرش از دست  
شیک که بود تر بر در  
که داران مرز خوارزم به  
پیران و بیبه سردانگی  
در اشی هیکلونه مجوی  
دور مایه پیداد و بهلوان  
ابا از کز زو کوبا و تیغ  
جفا شده بدو هر از صاب  
بی زهر پهلد بول سنان  
سامی که هنگام تکف بر در  
وز اول شیور و زخم در  
سر مرز بودان بران سر در  
سپه داران شده شردل  
جو سپید کنار کارا کبان  
که جوزمان نوزار بر اندانند  
بس آنکه همه موبدان را بخوانند  
جو دشان نام و خولود روی  
خزین نامداران لشکر همه  
جو دشمن همه سازند خند  
بفرمود تا بود درش کاو دم  
نزد بر جام برشت بیل

گذشته سخما به کرد یاد  
عنان صرا بر شایند کس  
از او از طایفه در جان من  
و کرده بران ملازمت ز رود  
لمرستگان از در کارزار  
نهادند در پیش سالار خوش  
شعبه و زنیاسوز از باختن  
هنگام خند از داده بر در  
بگرد آفرینی بر سرم زان  
بزدید غفور شاه ختن  
جان شند که کس روی هابون  
بدر بر سر می داشت بران  
بذاری بیاری پندار خواست  
ز شران جنگی بر آورده سر  
همه لمرسته ز در مایش  
که بخت بر تخت هفتی  
خج بر جندک بکنه مگوی  
یکی هوش و روبرو دیگر جوان  
خوشان فکر در غزیه میغ  
از کینه میاید شب و خواب  
که ناید مگر سوی ایران عمل  
از جحون بگردون بر اند لرد  
تولقی بر میدی در از طبع  
سامی فرساده با او نه خرد  
گراش شاند بشمشیر دل  
بر اندیشه شد شهر با جهل  
ز خورشید بر اسر اید کردند  
شده سخن پیشان بر اید  
جوشید و فرهاد و رهان  
که بود شاه جهانوار صده

که نابرنهاد مرشامی کلاه  
هنکام ز در منو جهمر بار  
دلا و رشدان هر در مناد لیر  
نزد که کوز کردان کشورم  
بار همه کرد ابران سپاه  
که بار از جیحو ساید لدمت  
که آن جای جنگست خجور خج  
جو افر سیار است خنهایشود  
بوسند نامه را بش خواند  
فرساده نامه بهر کشور  
مردم هارا کاذب گرفت  
که هر چه بود در زان اسان بده  
بگردان کوز کردی ججه هزار  
جمن کفرین کز ز مساز  
ماوردی به هزار دگر  
بذولت باشه ابران بر در  
کیه کوز در ایانش هم  
بر فندیه مایند فرسیاب  
بس آنکه می اندی بر و ز شاه  
بر آورد خواهده می شو خند  
سواران جنگ جو سپه هزار  
دین بر رخ کاه از سیاب  
بر اید با بران خند است باه  
سوی هم خوارزم جنگی سوار  
سامی بگرد بر میلان دست  
بس آنکه جمن کفرین کز ز مساز  
سه مار حوز سر بر اندان  
نشنند شاه ابران بران  
دلا و رشدان هر در مناد لیر  
ابا بهلوانا خن کفرین شاهان

مرا کشت خورشید با بان  
بند دست بر ابرو ان در بار  
نوز از کفر اندی با لیر  
سراسر فرساده کان کس درم  
سازم بر بردشان کینه کاه  
ز ز کوششامی دیان کفرین  
ابا کویو بار ستم او خن  
بر افروخت از کوی شادی بخود  
سخن هر چه بایست با او براند  
بهر بار ای و هر کس  
شور و زور دینار داز گرفت  
شهر اندر آورد بکسر کلاه  
همه در جویان سازند کلاه  
سپه در مرز راه خوارزم  
همه کینه جویان ستم کسر  
مان رخت و مه خج لار نو  
برین هر دو بر کرده ما خند ستم  
بر آرام بر و جوار بر شتاب  
که آمدن نوران بران سپاه  
فر از آمد از هر سوی جنگند  
بجیحو ز کوز خواهده کفزار  
ر باند به نماید خواب  
هر بر دلا و بر نیاید راه  
کمر گشته رفت ز در کارزار  
که ما خند نشان شو کویست  
من اندوز شد ستم از موبدان  
ز سوار خ بر جوش شو جوی  
بزرگان فرزانه ز در مساز  
جو کفرین و جوز زنگه و کوزدم  
که نوزکان می ز در جوشند کار  
ساید مسجد ما با جنگ  
دمندند ستم رویند خ  
یار اسندان سراسر سپاه

خروشی را مندر در کاه  
دیوان لردن کشت از زبان  
کیه کوی ساید عیان و کسب  
مرا لند کوزند هر سو سوار  
ز لشکر هر کشور اند خوش  
بزرگان ز هر کشوری با سپاه  
همه لشکر از لاج و دینار شاه  
جوش کاه لشکر همه ساخته  
کز تر کرد خسر و ستم بر در  
جوانان ز شامی شوذ بکسر  
بزرگ و برین و شیور ز مایه  
المان و غرجه بله اید خ  
سواران تایت کاه از ان  
رد سوی خوارزم و کوشش  
سپاه چهار مریکوز در ز یاد  
جوشید و فرهاد و فراد  
سپه لردوز در کسوز کان  
بکوز در فرمود زین شهر یار  
کیه کوی جنگت مند و ستم  
جوش کوی سوتی ز زور و ز  
جهان دیده سوی بران  
هر کار با هر کسی داز لیر  
بذاسان شو کمر زینان  
بشکر که آمد دارم سپاه  
از ان زنده پلا خنلی جهان  
بکوز در فرمود ز ناب رشت  
که از جان بران برارم روز  
جو کوز در ز در کله بر در سید  
سپه دار بس کور امش خوانند  
بذولت کای بور سالار سر  
کوز کرده ام در خورشیدی  
بکوی سیران که من با سپاه  
هد شهر و بران بی بر میان

مار اسندان بر بیل کاه  
سپه دار هر یک جو شتر یار  
باید که باشد خانه تکلیب  
فرساده با نامه شهم دار  
رستی بر اندمل خج و روشن  
کشفند نصف شهر در کاه شاه  
بسر بر نهادند کزدان کلاه  
وزیشان در شاه برداخته  
بذولت کای نامی بر در لرد  
باش خورشید بکنک ب  
بکشمیر و کابل فری و بیایه  
بذولت کای کوز خسر و نژاد  
بزرگباری ز نوزکان در مایه  
سامی بکوز در زنده کرات  
جمایه و رابند و اندر زده  
کوازه سپه دار و هام نیر  
همه بهلوانان و از یاد کان  
که رفتی کمره بکند کارزار  
جان ساز کز نوینا بد زبان  
مکن ز در ارا باش بر  
هشوار و از یاد کوزان فر  
زندان تکلی دهش از لیر  
نوشاه جهان داری و هر می  
جهان شد کز در سوالان سپاه  
یار اسندان در شهر یار  
بران بخت زین بر بیل ستم  
بدن مان که لوری بیل بود  
سرافراز لشکر همه بر کوزید

لفرود خروزم و از هند وان  
گشته خواهند صد هزار  
هر آنکه جمل روز را پیش شاه  
لا و هفته بر آمد بر بارگاه  
سپه دار هر یک جو شتر یار  
باید که باشد خانه تکلیب  
فرساده با نامه شهم دار  
رستی بر اندمل خج و روشن  
کشفند نصف شهر در کاه شاه  
بسر بر نهادند کزدان کلاه  
وزیشان در شاه برداخته  
بذولت کای نامی بر در لرد  
باش خورشید بکنک ب  
بکشمیر و کابل فری و بیایه  
بذولت کای کوز خسر و نژاد  
بزرگباری ز نوزکان در مایه  
سامی بکوز در زنده کرات  
جمایه و رابند و اندر زده  
کوازه سپه دار و هام نیر  
همه بهلوانان و از یاد کان  
که رفتی کمره بکند کارزار  
جان ساز کز نوینا بد زبان  
مکن ز در ارا باش بر  
هشوار و از یاد کوزان فر  
زندان تکلی دهش از لیر  
نوشاه جهان داری و هر می  
جهان شد کز در سوالان سپاه  
یار اسندان در شهر یار  
بران بخت زین بر بیل ستم  
بدن مان که لوری بیل بود  
سرافراز لشکر همه بر کوزید

سواران خند و مبارز کوان  
ز هر سو سواران سزده کفزار  
باید نیاید بسیر بر کلاه  
بجوشید در یاد شامی سپاه  
ز هر سو منی خنشا وای کوش  
سه راد در داد از آغاز کرد  
شدند همن لشکر می کوه  
سواران شمشیر زین سه هزار  
کمند و سنان اندر او سپاه  
کیه تو خواهد کز کوز کوزین  
باید می خورد و آرام و جوا  
لوزی کوز کردان کز کوه  
دمنده هزاران نیزه کوزان  
که ز در در شهر خوارزم کاه  
جو کوی کوز و خوز زنگه و ستم  
سوی شهر نوران شدی زین  
سپه دار لردوز در پیش سپاه  
مگردانی ابوان ابا زین  
ببخت کتبی و با بر کز  
سندی هر کار بر بیل کوش  
رو جاد در مهربانی بوش  
که فلان تو بر نراز هور و ماه  
باید نیر به جهان شدی ابوان  
که از با نند نشان زین شد خج  
نشنند کناج با شاه و فر  
وزان کوز دیکل خنری ما ز کرد  
می رفت سر بیزت کلاه  
ز کردان کز کوه کوزین  
همه گفته شاه با او براند  
بر افروخته سر زین سراسر  
بکوی و کفزار و بشو  
ای از ابری و جوار خوش  
بکنند درون موز بران زین

**سفا کوز در سیران و رفتن کوی**  
که هفتاد ساله شوری  
برید ستم بغیر شاه  
بسنک با نامداران کمان  
بذان نامزد بیل کوشی  
شامی تو کفزار و کز دار کوشی  
مخسته فریز و با در آورد

**فتن کوز در جنگ پیران و بیبه**

ازین اولی بر اند و دینیل  
از ابوان عیدان خرامید شاه



فرز در دروازه انداخته است

بماند خاکه ساوشن در  
کتابی نام زبان کرده  
سایه که بر دست من نیام  
مخمر چه ای زستان  
بر و مور و خوشنایان  
بجای بد کنه آرام و خواب  
براید و یک سوی تو کرد  
نخستین کسی گوئی افکنده  
بسان سگاش از آن نجیب  
همه نام ایشان بدوان من  
که هر کو خورن از دست اخت  
تسبیح و زلف و کسکسوان  
بسیار در مردمان سندان  
چه اند خورشید بر است از آن  
و در کمر که چار روز بر  
نویز که یکی بر کمر زرد  
بماند ناشومرا از آن  
لم با نوبیان که خسرو  
بتری دل ز مهر افشاید  
ورق سوی فرساید رای  
بزرگان نام من از آن  
سجده خند خیزد رای  
کوز کفهای مرا شنوی  
بگفتن آن سخن بهلوان ایسر  
فرود آمد و کس فرساید زود  
که پیران ندانند شهر با سیاه  
بگفتند کاند سوی بد که  
بزدای رخ به زور کوی  
از انسان در هر هم ایجا ماند  
مخجون و از نهره آرد و ز کرد  
ز هر گونه گفتند و پیران شنید  
را فکنان بران هر اندر

که با سرک برج نیاید مباد

بهر سو فکند نیاید ز بد  
از شاهان کسی بر پای زده  
سوی برکتش فرادان لیا  
میدوزان اشان بحر بار خور  
ز نفع منت کرد از آن آد کشت  
من و در هر میل افریست  
باشی جان این از دست شاه  
مخور سخن بر نوشتن  
بندی فرقی بر خلد من  
نوشته شاه جهان  
رانه جراتک اش ساخت  
ز غمناز از خورند و آن  
فرز او بریدی ز راه بیدی  
فرتم بر دیش و چندان  
جو هو مان و لهال و فرشت  
بلی به جوی بر دیش شاه  
وار در درخت و فایار تو  
مخورشید با نام بر از در  
بشی بصره او را خواب  
بر سوی و جنگ مار ایایی  
کمان تر از آن و بار اش  
کرت هت با شریک با ی  
بفرجام کارت بشما شو  
که بر خواهی از هر سر بر  
بمانسان که کو ز ز فرمود بود  
که دهم ابراز بی در و کاه  
با او بر کان و کردان تو  
شمارم ایاز من انوس  
رفتم و جهان در کاز خواند  
جواب گو و در دریا کرد  
کند کاری اندر کاز بدید  
سواری بر دیش از سیاه

در وقت زود و من نام

بمردمش در شکاهت  
همه شاه بلان از از تو بی  
و کردی جنگ از سیاه  
ازت جز کرد ز دستان زبان  
کراز تو بدیدلایند کسناه  
کرو شاه مارا بلن خواستن  
مگر بدست بر سر نشوی  
بجوز ساوشن مازید دست  
بدان نافرتم بر دیش شاه  
نوشته از اشان بزرگ  
و در هر ج از کمر بر دیش  
بماند از خری در جان تو  
حشم دگر همه بر سیاه  
جو هر سیدین با در احمن  
جو باد و زبان ز خور و سو  
وزار  
ز مهر و  
بر دراز او از برش حجاج  
که با الیاد سجد جنگ  
بزن بلی که جنگ هوان  
جو صفر کسند زور و سیاه  
شمانی آنکه نندار دوش سو  
بشند که گوشت نان به  
هان سیاه اندر او زد  
فرساده جویش بران رسید  
جوشید بران را و خور  
صد و ده هزار تن کسوار  
بماند جویش در کس جوی رسید  
دو هفته شد که بر خنهای  
ز کاز ابراز زبان یافتند  
که کو در کسوا کاز سیاه

بیمت اندر دل آرام

ز خون نهر و تازت بر  
بندی علی انکار از تو بی  
بماند بر او و کور سیاه  
نور سخی ز نهار و جوقی  
بماند نوب و مهر و کلاه  
بماند سی نکر از اسان  
بلمتار هشار من بکروی  
جهانی به سده بر کرد  
چه شان سر سنان خور  
که شریک افکند پیش ترک  
همه در شریک است  
فرخی بر دیش سر بر  
بندی نام راه در مان خوش  
که هر روز بر دیش کرد  
فرخی کرد کان سر دیش  
بماند سیاه مهر و سیاه  
خواهی که ای با سران  
کوز و نوبی سخن مهر  
بر تخت ساح و در افرا  
مراد جویش جنگ  
سرت بر زی و کس  
کنه کار پیداند از سیاه  
که تیغ زمانه سرت را زد  
گرفته با دار سخنهای تلخ  
رفت از در لجه ناویس کرد  
بهد از نکر سیاه را بدید  
را من کردان کس خور  
فرز آمد ننداز در کار زار  
بگردد کس کس  
نغانا شنید پیدا جنگ  
اشان بگفتار شافتند  
بها از بر تخت بران کلاه

و خادمانند ز در کس

مرا گوش و دل سوی فرامست  
خبر چون ز در کس تو بی  
لد و گفت بر در کس تو بی  
که بر سیاه امنا جاز سوی  
رای مشوار و مردان سرد  
باشند از کس و زور و رفت  
بلی آنکه از امدا ران کسبان  
بویش که من و جوی جوی  
و در کس لوی سلیم و سیاه  
بسی کوی از خوشتر دور  
بکی دستان از در بر بیلند  
و دیگر که بیغام شاه آمد  
جواب سخن یافت  
سید چون کور از زوی  
جو بواند از به بشد  
به ورامی اش رای نیست  
جو بدید از زستان  
سا انداز در سیاه  
حسرت با نوب بهلوان  
بماند که چاره نبود  
که در کس کس  
دان از کس پیران دلیر  
ز کوه اندید تا مون نداشت  
سواران کس  
بگردد او از زور و سیاه  
ز سید دمان غناید سیاه  
از او از سیاه و دسیاه  
جو کو در زور سیاه را بدید  
جوشید و شد با سیاه  
جهان بر سر کوی اهر منست  
سید بر آمد ز کوه سیاه  
سه را سوی همه کوه بود

سخام پیران به افرا سیاه

فرساید زور کس سوار  
دهور زباید که ماند نه کوه  
باز مر سواران بزرگان کنون  
بجو پیران بدیدان سیاه بزرگ  
بجفا نشسته است از کس لوی  
بلیوانه کس بر خور و زور  
بکی آنکه از نامند کسبان  
برازد که رقص جهان منست  
مرا مر که از انداز ز بدی  
انام از زوی مرا گفت خون

باسم از ز پیران کوز در را

خروشان سوی جنات در  
بسی لقا همه در سید  
بدن از در زان در جانی  
هیوی را فکند ز دیش  
جو با باز ششم کلاه  
که بران سیری سر سید زور  
دلش را کوز شمس را از بود  
کجا نیست از آن است دل  
سید را به امانه برمان شید  
کشد ندک کس از آن  
در کان کس سده کار زار  
ز این سیر نهاده کلاه  
در وقت از شان بود سیاه  
شد در شای ز خورشید  
که بران دریا به سیر مید  
فرز او دیدند و بستند  
بمان بران شین و شمش  
سید از آن به شمس سیاه  
جنگ و پیران می اندوه بود

فرز پیران و پیران

بپیران و نام کوز کس  
ز دران شمش ز کس  
نه فرهاد و کس نه راهام نبود  
مده شمش از آن کم جوی خون  
خون نشسته هر کس کردار کرد  
بر اندیشه شد ز کس در دار و  
سوی بهلوان سپه دار شو  
بروز شاز شاند توان  
کوزد سر و بهلوان منست  
که سلا را هم کس کند کس  
به از زندگانی سید از زور  
فرمان خندم سیاه آمدست  
اما شکر و نامداران سید  
بماند جویش کس از سید  
بکوز زلف اندر او سیاه  
هر کس با کس را سید  
که کو در زور و کس از کس  
کون کینه را او بر سیاه  
مهم داشتم چشم از آن زنهان  
بلی دستان گفته بود مر شام  
همه مهر پیران بزرگان شست  
جو دانست کوز ز کس سیاه  
جو پیران سیاه از کس با بد  
ببستند بستند کس را جنگ  
را من خورشید کس تو با  
کرد سید زور و شمش  
ستاره شان بود و خورشید  
درفش از درفش و کوه از زور  
برافز و خند اش از هر دور  
بماند کس و بستند زور  
با سوزد اسیر اندر او دریا  
سوی سیر و زور و دران



بگردن بازی و مردانی  
که از سر ایشان جدا مانده اند  
چهارم که شکم باریک و کمر  
جوار گوهر و پر و کشتن  
و سایر...

ای شنبه و روزهای دیگر  
میزن را خون کرد بنشانید  
روز او بدست و کرده کرده  
کی بر این کم بر سرش  
بر این جور شد بر سر او  
بماند چه کرد ز می کرد از  
بخت که لیران خیز ارامش  
بر این انانیت بر اندک کند  
بیمه خیزه دانست که در او  
سراکار زار اندست از روی

در کمال دروغ و دروغ  
نمون تا پیش اندرون جان بود  
ز هر سو که جوید و ز راه بست  
جود نواری بود اندر ایشان  
نور شب با می و سیاه  
و در بکره از اسلطان جنگ  
و لشکر فرستد پیش بکن  
و کمر تو در دست ماند خون  
چنین از باغ کار بران  
در کت بلبه حسن اندست

براز خور و در در حدان  
براز خور در و خسته گریار بود  
بر اندیش کین رخ گویا بست  
جویش بر این جان ایشان  
بر آورده از رخ گویا کلاه  
بماندشت که از آن نمک  
گو بر نوردی بر و بر زمین  
شوند این لیران سر کار بود  
ماند که با من آن کار زار  
بجانت درون اشتر حدانست  
سید دان خست کین کم

**فیه هومان بنشلیکاه کوز زور زور خور**

نشتر زور سید هومان  
جوهر از دست گشتند  
رانی که اندر سرش  
جهان در و شباخ فرادرس  
بماند که جوید در دران  
سید هومان در خا خور  
بماند از دست زور  
سرو سگ است هومان شاه  
هد بلسه باز نشند از وی  
الرحمن جوید کشتار

جویش بر این جان  
بر و بر جهان از اندوه  
در دربار ز سخن نغمه  
جز او سخن نغمه به بارش  
لباس کزیند و باز خور  
بجزه بدست بر آورد  
له آمد که تیغ و لرز و کلاه  
که تیغش در سر در دینام  
که رویش هومان بر زور  
سوی امور به لوان سیاه  
کی دار دخت کرد در دست  
سوی به لوان اندر بخت  
که ای نور سلار هشتا خت  
نکهار سلار ایران بوی  
بماند در مان فر و جان هم  
زماند و در نور در زمین  
که ای نامور کرد بر خا خور  
دلا و در پیش سیاه آمد  
به باز گشتن سیاه خت  
سوی به لوان چون بوی  
بر روی با من بهانه خور

بماند در در اسرار سیاه  
سکسار تندی نامید خت  
جو هومان دین ز مندی خت  
جو هومان بیدار زور  
اطلا به نام بر به لوان  
خارفت خواهد می چون  
که این سر در مانا بر در  
جویدند بر این لوز او  
همه گفت ما بر و بر خور  
رسلار و در در و کرد نشان  
وز اشو هویی بخا و درون  
از پیش طلا به جو هومان  
بجیان عیان اندر زور  
باورد با من ساید کت  
لی جوید بر در ز لنداران  
و تیغ مار سپید بخت  
ز نجات را خردا گام  
بدای که اندر جهان تیغ  
ازین هر که توانم مردی خت  
ز لود زور در نوری خت  
وان بر راجای میدان

براز خور که سر از این شاه  
بفرجام کار اندک آرد در دست  
ندام فرجام کار خور  
له لوز در نشواید سیاه  
سواران اسرار هم بدکان  
بخت اندر زور و زور  
می باشا کرد خواهد مرد  
لرست و قامت بر او  
که مار بخت تو هانست

وز اجابت سببه بر کت  
بکی بر خورشید کای بدست  
بمکان بجزی بر و زور  
نوباشی از او این خواست  
بلی با من اکنون با و در کلاه  
و کز نوباشی جنم بر است  
بمن و از با من فریزر یار  
در دست از من شاه سنده  
لمست تا لقی ایاد خور  
و در بکره از سر ز او یگان  
و در بکره از سر ز او یگان  
بلی من خلو نه ز ناک  
بند تیغ کاند میان سینه  
وز اجابت از جنم بر است  
لرسته کین از از کشتان  
بماند بلی بماند سر ز باند

درمان تا انداز روی کت  
فر و برده کرد ز لوز در کشتان  
بیلانت با بران خواند مرد  
بماند تر بماند از اسنان  
بماند در سببه پیش سیاه  
از زور و زور بلی و نجات  
که با شتر در نه کینه مساز  
نور و از میلان و کلاه خور  
سهدار کوز در ز کسوا ز لوز  
سر ایذ سلار تار بر ز سان  
سر ایذ سلار تار بر ز سان  
بگردون بر مر میدا خت  
لدما می که از جنم بر است

بیز در فریزر با تر جمان  
سرافراز سلار و زور کت  
سیا و و سینه را بر از روی  
من از حکم نور نوران هم  
خویشند تا با بر لوز نام  
لیس را ز لوزان عین من  
سروزی اندر بر سر از زور  
بماند لوزان از جنم بر است  
همو بدست سببه کینه خواه  
سید را بدوست فرمان خت  
الویا نومان خت فرادرس  
حسین با من آورد هومان  
بند من لوز با جوید کز کار

بیاگر بگردن اسرار  
ترا بود با کای و مای در دست  
بگوهر ز سلار بر تر تو  
بگوهر بکای تو خود هر هم  
جویش من اندر لوزی تو  
له باشد از این انان نامدار  
له بکسان کرد ز سببه بماند  
سے لوز کلاه نمی بر نهاد  
بدر بر در بود سلار شاه  
بند و باز لوز در هومان و ناک  
دی را بر از دروغ در مان  
له گفتار من تر پیش و س  
له بر تر از جوید ناید کت  
له لقی کت ز سببه بماند  
بدر کت جوید ز لوز کت  
وزان سر کشتن سببه را  
لوز نور تو کت در شاه  
سیران بر افند بر از روی  
نشته بگردن غر تر بند  
بجوید کت بر جان نام برد  
له بر سینه له لوز لوزی  
مدی دانشی ز نغمه کت  
از ابران لوز در لوز  
لوز بران بگردن و سببه  
جویش انداز ز لوز  
سرافراز زور کت  
باورد که هم جوید  
بجسم سار و لوز  
شند من از ز لوز نشان  
بگرد و بگردن لوز  
الرحمن جوید کت  
فستم بگردن کت  
وزان سر کت

**امل هومان از لوز زور زور خور**

همان سلار و فرمال  
خویشد و بخت و ناک  
بیمه باز و خت خواستی  
کز بران و شرا بر اندر در لوز  
جمع داری سببه از لوز  
له باشد سببه از لوز  
سمن بود سو کند و ناک  
سینه در از من خت  
که دل خسته سببه از لوز  
نذرانت با من که داری  
باورد که در سببه  
له با من بگردن باورد کت  
بماند ز لوزان بلی پیش من  
بخت لوز لاه لوز  
هد بستم بر جنم بر کت  
له لریشند کت از لوزان  
ز زکان بماند لوز

بلی سببه با موز لوز  
بند و لفت لوز ز کت  
نوشته از شاه و ناک  
شاه بگردن و ناک  
دلیری بخت کت  
بگردن ز لوز  
بلاون خت بوزی  
بلی بر کت از لوز  
بشم سببه از لوز  
نوی که لوزی بر و زور  
فرادان سببه از لوز  
سرافراز لوزان  
شوز کت هومان

سندم همه هرج لوز  
و سببه اندر لوزان  
له در خت من در کت  
لوز از لوز لوز  
لوز سببه شمشیر  
خوز خور سببه با ناک  
جو با من بلی لوز  
لوز آمد با سببه  
بیمه چاره سازید و در کت  
جو هومان لوز ز لوز  
ازان سر که خت  
و راید و ناک لوز  
که من با فریزر و هومان  
بگردن ز لوز و کت  
بلی با من اندر لوز  
بلی رایه پیش من  
کر از نامداران هوزی  
در لوزان سببه

بیاگر بگردن اسرار  
ترا بود با کای و مای در دست  
بگوهر ز سلار بر تر تو  
بگوهر بکای تو خود هر هم  
جویش من اندر لوزی تو  
له باشد از این انان نامدار  
له بکسان کرد ز سببه بماند  
سے لوز کلاه نمی بر نهاد  
بدر بر در بود سلار شاه  
بند و باز لوز در هومان و ناک  
دی را بر از دروغ در مان  
له گفتار من تر پیش و س  
له بر تر از جوید ناید کت  
له لقی کت ز سببه بماند  
بدر کت جوید ز لوز کت  
وزان سر کشتن سببه را  
لوز نور تو کت در شاه  
سیران بر افند بر از روی  
نشته بگردن غر تر بند  
بجوید کت بر جان نام برد  
له بر سینه له لوز لوزی  
مدی دانشی ز نغمه کت  
از ابران لوز در لوز  
لوز بران بگردن و سببه  
جویش انداز ز لوز  
سرافراز زور کت  
باورد که هم جوید  
بجسم سار و لوز  
شند من از ز لوز نشان  
بگرد و بگردن لوز  
الرحمن جوید کت  
فستم بگردن کت  
وزان سر کت



بسیار از اسب  
یکی نواز گنده نه بر کشت سر  
برفتند بویار سوی آب خور

رشدین تا سایه لسن در شینک  
دهان خشک و غرقه شد تریا  
بحورد آب و بر خاشاکه نژدرد



همه دشت سراسر جوی خور  
سوی کردگار جهان کرد رو

نکه کردم نژندان پهلتن  
له ای بز نراز جایگاه وز مان















بانه که از آن کوزه درخت  
از آن کوزه درخت  
باز برفم اندک تا سر بسیر  
لی کس در چهارخ و درانه ماند  
زانه بودن کشتن کشتن  
بلیه سید بن بسیر  
شودن جو موافق سوارم خوش  
باید سلو هید از شیا محفل  
همه در بانوه مارا و گو  
سندگی کوزان هم خسته  
کفار حق و بسیر کولان  
برو سر بسیر خاندان  
بر شده حورق و بنور  
ندگی در جهان و فرود  
همه سر بسیر مستحق بند  
زاده میان بدو میان هر  
زاینه همه با آن خسته  
خو کوزه زان حورق  
سبه را بنور خا بر نشسته  
سوی راست جای فرود  
تو با کویانی در سفر و سپاه  
ترا بود مایه سا اارکا  
سبه را بنور خا بر نشسته  
صفتی هم را لیکه افزون  
بر اند خرومن از میان سپاه  
کای هر سر بهلوان سپاه  
بگو گفتن نماز میان  
جو بر کردی از جنک بر  
باز برفم بان بر سر کله دار  
تو باید می کار میدان کنی  
کلی بار باورد که بر نشسته  
چهارم خود ابو پیش سپاه  
دو روز سر تا سر بنداوی

بهر سو او کینه و نام و ننگ  
بذاته کس از بد ما بنور  
لی بسیر مستحق سر بسیر  
لیتخه ز اجز فسانه با کس  
وقا بسیر روا اند کشت  
هر اکتس است کماله و در  
لی ما ترن کپورم از جو  
باید کشته بر کاکر چند  
باید سندن مشا و با لوده  
بهار بوسته سوخته دل  
سفر چالیده فرخ کوان  
کلی نکل منزه کن  
لی کس سر اسر سنا کله اش  
رسانا شاهان چه خاند  
بهمه دل مهر تو آندک ایم  
نگرانی محمد سر از کارزار  
کمر چنگل بر میان شسته  
دلت از دور و تنای فرود  
بلیه کوی میان بر بیست  
لیا دست و پای و با سر بود  
برو بسیر کس تو با سر و شاه

از بسیار فرار از انبیا  
گرددند بحدک ای پسر  
کشتن دم بسیر از  
جو هر اول اکل سوئی با بر  
بانه و بیع مردم کشتان  
کنون کرد باید برین بسیر  
برده سراسر و غلامان  
بازنده کشتن از خنجر  
کوان میان بر ایم کوه سپاه  
همه کار برای خسته بود  
جو تو عملان و جانان  
رازند باج و کاه و کلاره  
کنون ان همه از تو بند  
سوان آوردن سیر  
بکار آوردن کوزه در  
سراسر بر بیست کاز  
کای از پسران شاه رسن  
بفرهاد چه سید بلور  
هر کار ساخته بسیر  
سبه را تو با سر و شاه  
که طره سراسر بیست  
نگرنا و دید اندکی ای پسر  
شک دور و با شید  
همه خاک بر سر و شاه

بهر سو او کینه و نام و ننگ  
بذاته کس از بد ما بنور  
لی بسیر مستحق سر بسیر  
لیتخه ز اجز فسانه با کس  
وقا بسیر روا اند کشت  
هر اکتس است کماله و در  
لی ما ترن کپورم از جو  
باید کشته بر کاکر چند  
باید سندن مشا و با لوده  
بهار بوسته سوخته دل  
سفر چالیده فرخ کوان  
کلی نکل منزه کن  
لی کس سر اسر سنا کله اش  
رسانا شاهان چه خاند  
بهمه دل مهر تو آندک ایم  
نگرانی محمد سر از کارزار  
کمر چنگل بر میان شسته  
دلت از دور و تنای فرود  
بلیه کوی میان بر بیست  
لیا دست و پای و با سر بود  
برو بسیر کس تو با سر و شاه

از بسیار فرار از انبیا  
گرددند بحدک ای پسر  
کشتن دم بسیر از  
جو هر اول اکل سوئی با بر  
بانه و بیع مردم کشتان  
کنون کرد باید برین بسیر  
برده سراسر و غلامان  
بازنده کشتن از خنجر  
کوان میان بر ایم کوه سپاه  
همه کار برای خسته بود  
جو تو عملان و جانان  
رازند باج و کاه و کلاره  
کنون ان همه از تو بند  
سوان آوردن سیر  
بکار آوردن کوزه در  
سراسر بر بیست کاز  
کای از پسران شاه رسن  
بفرهاد چه سید بلور  
هر کار ساخته بسیر  
سبه را تو با سر و شاه  
که طره سراسر بیست  
نگرنا و دید اندکی ای پسر  
شک دور و با شید  
همه خاک بر سر و شاه

از بسیار فرار از انبیا  
گرددند بحدک ای پسر  
کشتن دم بسیر از  
جو هر اول اکل سوئی با بر  
بانه و بیع مردم کشتان  
کنون کرد باید برین بسیر  
برده سراسر و غلامان  
بازنده کشتن از خنجر  
کوان میان بر ایم کوه سپاه  
همه کار برای خسته بود  
جو تو عملان و جانان  
رازند باج و کاه و کلاره  
کنون ان همه از تو بند  
سوان آوردن سیر  
بکار آوردن کوزه در  
سراسر بر بیست کاز  
کای از پسران شاه رسن  
بفرهاد چه سید بلور  
هر کار ساخته بسیر  
سبه را تو با سر و شاه  
که طره سراسر بیست  
نگرنا و دید اندکی ای پسر  
شک دور و با شید  
همه خاک بر سر و شاه

از بسیار فرار از انبیا  
گرددند بحدک ای پسر  
کشتن دم بسیر از  
جو هر اول اکل سوئی با بر  
بانه و بیع مردم کشتان  
کنون کرد باید برین بسیر  
برده سراسر و غلامان  
بازنده کشتن از خنجر  
کوان میان بر ایم کوه سپاه  
همه کار برای خسته بود  
جو تو عملان و جانان  
رازند باج و کاه و کلاره  
کنون ان همه از تو بند  
سوان آوردن سیر  
بکار آوردن کوزه در  
سراسر بر بیست کاز  
کای از پسران شاه رسن  
بفرهاد چه سید بلور  
هر کار ساخته بسیر  
سبه را تو با سر و شاه  
که طره سراسر بیست  
نگرنا و دید اندکی ای پسر  
شک دور و با شید  
همه خاک بر سر و شاه

از بسیار فرار از انبیا  
گرددند بحدک ای پسر  
کشتن دم بسیر از  
جو هر اول اکل سوئی با بر  
بانه و بیع مردم کشتان  
کنون کرد باید برین بسیر  
برده سراسر و غلامان  
بازنده کشتن از خنجر  
کوان میان بر ایم کوه سپاه  
همه کار برای خسته بود  
جو تو عملان و جانان  
رازند باج و کاه و کلاره  
کنون ان همه از تو بند  
سوان آوردن سیر  
بکار آوردن کوزه در  
سراسر بر بیست کاز  
کای از پسران شاه رسن  
بفرهاد چه سید بلور  
هر کار ساخته بسیر  
سبه را تو با سر و شاه  
که طره سراسر بیست  
نگرنا و دید اندکی ای پسر  
شک دور و با شید  
همه خاک بر سر و شاه

اند که از کوزه درخت

سخن گفتن پسر کوزه درخت



بر از هم در سگله و در آن	بوی از جنار است و فند	بوی سر که کوفت
دانش از دنیا است	باز شد در او و کشت	باز کرد کینه بر المصشد



نشان برین جانی است	کوفت الله است با من	باز از او خطان و درین
باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین
<b>خداوند ما را از کس</b>		
باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین



باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین
<b>باز از او خطان و درین</b>		
باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین



باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین
<b>باز از او خطان و درین</b>		
باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین



باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین
<b>باز از او خطان و درین</b>		
باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین	باز از او خطان و درین

بجای آنکه در وقت  
 خوردن و آشامیدن  
 با این کوزه در دست  
 داشته در جای نبرد  
 بسیار سودمند است  
 و در وقت که در  
 جنگ با دشمنان  
 در کوزه را در دست  
 داشته در وقت که  
 در جنگ با دشمنان  
 در کوزه را در دست  
 داشته

از این عیبه زکریا و یونس  
 که گفت سوزن کوزه است  
 در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته  
 بسیار سودمند است  
 و در وقت که در  
 جنگ با دشمنان  
 در کوزه را در دست  
 داشته

بسته سر کوزه را با چوب  
 لایق طار و سوار و هر چه  
 بلیغ بود بجا و آب  
 بی حور و لشکر سوار  
 بود  
 مع زلفن است و فرغ  
 بخت با حوری است  
 و در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته



نوروز و از آن است و تنه زداوی  
 نشت از نایب و با اکوفت  
 و دست با ران بود از من  
 و در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته

از آن که گفته شد در وقت  
 نرکان جهاند بخدا  
 مراد از بخاره زردی زمین  
 و آن کوه فرخ را بعد از  
 زمین

بگوشی و انگشت بر دست زمین  
 می گویند سگ در وقت  
 ایستاده و بر کوه از زمین  
 با اندر بیان در وقت  
 نرفته و جسته جای نبرد  
 روی اندازده کوه  
 بی آنکه در وقت  
 جسته بود از درخت

و آمد از او  
 زکریا و یونس  
 که گفت سوزن کوزه است  
 در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته  
 بسیار سودمند است  
 و در وقت که در  
 جنگ با دشمنان  
 در کوزه را در دست  
 داشته

از این عیبه زکریا و یونس  
 که گفت سوزن کوزه است  
 در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته  
 بسیار سودمند است  
 و در وقت که در  
 جنگ با دشمنان  
 در کوزه را در دست  
 داشته

بسته سر کوزه را با چوب  
 لایق طار و سوار و هر چه  
 بلیغ بود بجا و آب  
 بی حور و لشکر سوار  
 بود  
 مع زلفن است و فرغ  
 بخت با حوری است  
 و در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته

نوروز و از آن است و تنه زداوی  
 نشت از نایب و با اکوفت  
 و دست با ران بود از من  
 و در وقت که در جنگ  
 با دشمنان در کوزه  
 را در دست داشته

از آن که گفته شد در وقت  
 نرکان جهاند بخدا  
 مراد از بخاره زردی زمین  
 و آن کوه فرخ را بعد از  
 زمین

بگوشی و انگشت بر دست زمین  
 می گویند سگ در وقت  
 ایستاده و بر کوه از زمین  
 با اندر بیان در وقت  
 نرفته و جسته جای نبرد  
 روی اندازده کوه  
 بی آنکه در وقت  
 جسته بود از درخت

فروز آمد

بخارا ناز رنده بوم کرد سناه

جو کورت حش لست چهار خواه

لر نوسر مای رند کانی نو  
دین کار در رند و عازه ام  
سراج نام مرگست و روف جاره بیست  
بیرد سرتد و راه و امل سماروه



ز لسته کشته از اباد و...

دردان از کشته دست...





















رسر گرفت ان لیانی کلاه  
فروزامدانراست خلی نهندک

برهام دازان لوانا پیداسب  
بهاهون و پیلان براو کتند



کلی درخه خسروای کنیند  
کل بر سرش عینر اکین نهید

سروش را بدین و بشار و کلا  
نکه لرو بسر نوحاش ز رام

برو چهل افین کرد کار  
بندک خواسته چنار اینان  
سختی در میان من  
سوار زهر و سنان لم از دور  
سخن هر چه شنید با او بگفت  
بد شاه تیرگان بد با سخ درم  
وزان برین گفت که جامه ادا  
سرگشت کای شاه ز کوه چین  
من و خسر و و غم از در کاه  
تخت از بر است خنک بخت  
بورفش یکی ترک جانی خنک  
که آمد سواری میان دو  
عند ملاز و شاه و حکیمان  
همه گفتن تر از اولان شدند  
سپه دلا با لیر و بالرز و خود  
چو خورشید رخ کرد بلند  
همه شتران و مردان شدند  
چنان بستن با نین و خود و کبر  
بیان و وصف شاه او را بدید  
بدو گفت بوسیا و و تن خ

بدم کاوس برورد کاه  
که از جور و سلا اند خزان  
بخر سینه افشان من  
راز بر سر من  
رخون دشت کرد در بران کوه  
تا با بچ نیل و بد اند بخت  
عکس و وزد یکی نیز در  
لکن نادر و وزای سر زمر را در  
در خوشتر اند مگردان حسن  
بر اندازم از شاه کوه سیاه  
از یاد جوانی مرش برز جنگ  
خرامان بیامد بسان بلندک  
سرافراز و جوان و سو بگفت  
در فتنی با لیر و در راست  
چو برایش بر میان شد ند  
بشکوه نماند چند روز  
سینه با بری اند کرد  
دران در روز دگر غم شدند

که جندان نام شمار زمان  
شش اند و خولت از ایاورد  
کسی را خواهم از اوز سبام  
ترا بد فکرم و زان بخت  
بیامد زمان نالید از در شاه  
بشد شبیه نزد ملک فرستاد  
بدو گفت فردا این روزگاه  
بذن روز بگفت کوی زلم  
چو خورشید تابان بر آید درین  
جور و تن خندان جاد را جور  
بهر تن بوشند و می برش  
جوامد نزد دکان بر لیر سیاه  
بیه کوبید آن ناخوار بر جنگ  
یکی ترک روی سر بر نهاد  
خروشی بر آید کای بر لیر  
که بگفتی

که بر کل جهنم اند در مان  
زود داران گلو و دار و برد  
که ماوی بگردد با و در کاه  
سازم بر سر من که لغی در تک  
ببزد یکی این در وقت سیاه  
دشمن چون بر آید نهاد  
از افکنده موران نیامد راه  
توانم که دل را ازین بکسام  
در خشان کنده روی جرخش  
جهان شد خود رای از روز  
ز اهن کلاه کبان بر سرش  
ملکی نامداری بشد نزد شاه  
کی با شاه گوید کامل بشک  
در فتنش بر هام کوز زردا  
ماهن تن بال بر لیر  
که بگفتی

### از رنج و کشتن

سوی سیف بک بر هر در  
جهان دید لو خرد بود در  
روز و روز و بکنن یکی جایگاه  
که ای هر چه در نه در ک  
نه از بهر کاه و بکنن  
که بگفت فرستادی با سزا  
بیاری نیاید کسی گنه جو  
حنان جوز روز مرد شکران سو  
بیاچار که از در زمر بود  
بیتد را سانش عقاب  
سوار از جوشن بران اخته  
تا انداخ بریزها شان سلا  
بدانت کان فو از دست

سوی سیف بک بر هر در  
جهان دید لو خرد بود در  
روز و روز و بکنن یکی جایگاه  
که ای هر چه در نه در ک  
نه از بهر کاه و بکنن  
که بگفت فرستادی با سزا  
بیاری نیاید کسی گنه جو  
حنان جوز روز مرد شکران سو  
بیاچار که از در زمر بود  
بیتد را سانش عقاب  
سوار از جوشن بران اخته  
تا انداخ بریزها شان سلا  
بدانت کان فو از دست

بگرم مغز و دست با حال بوس  
گزاران و دوران بکند  
منم در اول دوران ک  
زمنم جوز تا بهستی  
لنوزار و کن بکند در کاه  
هم آیار که در اند با مار دینش  
بروند هر روز کمر برور  
رسند بجای شیره و جمل  
نهادند او در کامی بر ترک  
بگشتد با این های دران  
چو شده دل زور خسر و  
همان اسس از نسکی شد

بگرم مغز و دست با حال بوس  
گزاران و دوران بکند  
منم در اول دوران ک  
زمنم جوز تا بهستی  
لنوزار و کن بکند در کاه  
هم آیار که در اند با مار دینش  
بروند هر روز کمر برور  
رسند بجای شیره و جمل  
نهادند او در کامی بر ترک  
بگشتد با این های دران  
چو شده دل زور خسر و  
همان اسس از نسکی شد

بند و تنگ آشفته اند بنده کرد  
یاد من کرد ز که عار ایدش  
بد وقت شاهات تنوع و سنان  
جهانکد خسر و اندر زبان  
از اسوده کرد سر آستان کند  
ذو وقت هر هام کای تا جور  
مان تا شوهر پیش او ز در سیار  
ترا به یار ز او پای نیست  
تا شد مرا آنک من جنگ  
جایی که بر ای کرد در سوار  
هر سم بگفت مدار شاه  
بدان نامور تو جان شده گفت  
مان از آن کمان ششم کمر  
ولین دران بر از دست  
گواید و تک و شتم آورد  
باز کرد شش با م بد  
چنان یگان کس آن بود  
ولین و اگر چنین است ک  
خروجی نماند شش بر ک  
تا فوری شش با م بد

که دو شاه را زدم اند  
شاه می زن خوش خواندش  
لند هر که بگفت و بجد عیان  
بدانت اندیشه بد کمان  
سبع نامور را هر اسان کند  
بذن کار ستم که دران کهر  
نه شاه جهانکد از کون فراز  
ز ترکان جنون کلا رای است  
بیاده سبازم جنگ بلندک  
جور هام کوز در خواهد  
که ای تو مینماد کس زمر کاه  
که او از مردانی نشاند هفت  
بیه روز از مر خورشید سر  
به آید بولور بر کاری سنبه  
چو شمر من باز دارد نه در  
بند و تنگ آشفته اند بنده کرد

بمانا لشکر می آید شو بید  
بذن جاوه کوز و ناسم رها  
بمانا لشکر می آید شو بید  
بذن جاوه کوز و ناسم رها  
بمانا لشکر می آید شو بید  
بذن جاوه کوز و ناسم رها  
بمانا لشکر می آید شو بید  
بذن جاوه کوز و ناسم رها

ز خوی مرد و اهل را دانه بود  
شادی که در دره آید  
بگردار شمران چارم جنگ  
بهره دیدون و پور شنگ  
بر امانان بر لند کار سنگ  
جان من در خشن سوار  
که ای مهران بهلوان سوار  
که جور اول و روز از نزار  
که ای نامور شاه توران زمین  
سر زار از اندازم بگردد  
کسی را فرستم ازین بچمن  
به از کشن و شتر سخی بر  
ندیدم باورده که بزر کرد  
و کردید از دهاب بر  
بران ماور فرقه از دست  
که ای نامدار از نزار جهان  
که هرگز از ده بگردازم  
بیم زرای تو هر کز ک  
بامد بگردار از دست  
بمع خال با خون برام چند  
توان از دبی فراوان دستک  
دل چاره لور خود کای از ده  
وزان با بر آورده او از او  
ز سر نیایش باز بد جنگ  
نزد دست کخسر و نامدا  
زند دشت و کور اندازد  
بر او روز خزر زمین بر جوتو  
شداز در در نران و بک  
سر اسر دل امور بر در رند  
بمع رخسار نالک از در جنگ  
دلیور هک سر مر او ک  
بشوید و تن را کافور  
بدان تن نامدار سبام

### کشتن شمشیر بر دست کلاه

ز سر بر کف آن کبابی کلاه  
بر هام دادان لرا نامدا  
همان روز و میلان بر او خند  
کسی در خه چو لوی کشید  
که در سر من کس کشید  
که کوه سبز من کس کشید

ز خوی مرد و اهل را دانه بود  
شادی که در دره آید  
بگردار شمران چارم جنگ  
بهره دیدون و پور شنگ  
بر امانان بر لند کار سنگ  
جان من در خشن سوار  
که ای مهران بهلوان سوار  
که جور اول و روز از نزار  
که ای نامور شاه توران زمین  
سر زار از اندازم بگردد  
کسی را فرستم ازین بچمن  
به از کشن و شتر سخی بر  
ندیدم باورده که بزر کرد  
و کردید از دهاب بر  
بران ماور فرقه از دست  
که ای نامدار از نزار جهان  
که هرگز از ده بگردازم  
بیم زرای تو هر کز ک  
بامد بگردار از دست  
بمع خال با خون برام چند  
توان از دبی فراوان دستک  
دل چاره لور خود کای از ده  
وزان با بر آورده او از او  
ز سر نیایش باز بد جنگ  
نزد دست کخسر و نامدا  
زند دشت و کور اندازد  
بر او روز خزر زمین بر جوتو  
شداز در در نران و بک  
سر اسر دل امور بر در رند  
بمع رخسار نالک از در جنگ  
دلیور هک سر مر او ک  
بشوید و تن را کافور  
بدان تن نامدار سبام

که با خون از آن ریک برداشند  
یکی بوزمیز او را توان  
بد و کفت شاه آخ دیزی نرمت  
سواری می شد بران یک نرمت  
سپه دار گشت از جهان نامید  
رخ شاه ترکان هر آنس که بد  
جنس گشت با مویه افرسیاب  
مواند برین سول یاری کیند  
سندم دلم اندر رو کرم  
میاد از دراز دینه در لب شرم  
بسی ریخت از دینه خوش شنگ  
که آنرا ذکر بر تو اسان نهاد  
سپه راهم دل خوشان کنیم  
سپه دل شکسته بر از در زنگ  
جو خورشید بر ز سر از برج  
ز گردان شمشیر ز سر هزار

سوی کشته به بگذاشتند  
بسیک سواری و نه بهلول  
یار ابکوی اندران انجمن  
بره سر و دینه بلب کرم  
نماند آن جو کا نور موی سپید  
بر و جامه و دل همه بر درید  
کین سن نه آرام یام نه خواب  
همه تن تن سو کواری کیند  
بایم از بران سر و بوم و سپر  
که از در در مانیست بخون کرم  
در دردی که در آن اندر شکر  
دل بزرگ عالم اسان کشاد  
باورد که سرفروشان کنیم

باید خوشان سز دیک شام  
بن بر بخشای شاهایم  
دل و دینه نامداران سرا  
بر آورد بوشید را از اذگفت  
سور بر بر آنگد ریک روان  
خروشی بد اندر میان سیاه  
مگر کین این مورب از اوزم  
سینک سرفروشان ما را نیام  
مردم شمرنا بدام و دوزه  
از آن ماه دیدار جنگی سوار  
همه نامداران با رخ کفاله  
نایب دیک تر سازد در تنک  
رخسرویدش ساند جید

که ای نامور بر هوش کاش  
که از جان تو سازد با زاسهر  
که شیشه کی این را آورد کاش  
همه مش سار توران نکنت  
ز لشکر مردانک نیز بهندان  
که بخشاش آورد خورشید و ماه  
سپه را بدین روز سار آورد  
نه هرگز بومرین سپس سازد کام  
دی کوباشد بدرد از دوزه  
از آن سرفروین برب جو یار  
روان بر کشادند بر شهر یار  
شب و روز بر در ز و کس سدل  
کفون کین بر کین بفر و زین  
خروشان و خوشان همه درم کام  
زها موز بر مغر و رش حکا و  
سواران ترکان کا ما خلد  
روان بر در شام و دل مغر و  
بفرمود تا قارز کس و یان  
بر اند در باغ در شمشیر  
نهادند گردان و کز دین شمشیر  
بسی خشم جنگ او از شمشیر  
بیلان از کفنه از آورد کاش  
خواجه بخورد ز سر درختند  
همه ختم با بر لب آورد کف  
جهان آفرین را فر او ان سوز  
بسی روز دینه با بسند بدام  
بر از لیل سراز محمد زاد شمشیر  
درومای رین و هندی  
بقیله اندرون جهنم افرسیاب  
زیجان الماس و سز عقاب  
بد با منک و جامون بلنک  
بدام سراز سنی دشمن است  
زین را همه دل بر اند ز جایی

همه بوم شد بر نعل اندرون  
بصندوق بیلان نهادند و  
بصندوق بیلان ماریدند  
ناله لود افرسیاب از دو بیل  
خروشید کای نامداران جنگ  
سووی بیسره شتر جنگی کبرد  
همه مانده بر مش صندوق بیل  
بماند هزار از کزین سوار  
سووی کمو و کوز در ز اور در ک  
برونف با نام آورده هزار  
دو لشکر بر اسان بر او خند  
جو رخاقت کرد از دوزه سدل  
بختد با رستم از قلب کاش  
سارکات با کا و با و در نفس  
سووی بر اسن رستم جنگی ک  
سوزند بر دست رستم سیاه  
بسیر کسید بر دست آورد کاش  
یا بان بلرد از دریای خون  
دل کوه کفنه بدید ز می  
در خشد خروشی و تیغ تیر  
هر نحاس بریسره شد تپناه  
کلی باد و ابری سووی سوز  
دل شاه ترکان رخ از هب  
دگر کوند جوش در لوزن  
سیاهی فر شاد بر صحنه  
سواران شمشیر ز جلال هزار  
بر او بود روی برادر بدید  
جو خورشید بر شمشیر کشد  
که اکنون ز لودان لای جو بد  
بر آنکین اسلحه میان سیاه  
دوشاه دو کشور خان سیاه  
عناش کربند و برتا مند  
دما شان و دیلا جو خلد بلنک

جو کرایه آهار داده بخون  
کجنا و کلا انداز بود اندرون  
باید خروشید و شمشیر کسید  
بیلان لشکر جنگ صندوق  
جدار بد خروشن جای تنک  
نشد تپن با نامداران کسرد  
سپاهت بی کار بر خلد بیل  
همه روز جوی و همه کیند دار  
که بودند گردان بوخا سجو  
جو اناز کزین از در کارزار  
جان شد که کفنه ترا خند  
جهاندار خفتان جنگی خوات  
منوشان و خوزان لشکر سیاه  
همه بهلوانان ز رینه کفش  
زواره برادرش به از روی  
منوشان و خوزان فرزند  
نی بر اندید بر خال راه  
کلی می سر و دیکری سز بلون  
زمین با سواران بر دمی  
بسیر خورشید راه کور  
بدست فر بر زکام و سز شاه  
بر آمد رخ هور کتی فر و ز  
بد آنکه که شد چشمه سووی  
جانی شده سرخ و زرد  
گوانایه و تک در و تک نه  
لوزیه بر بکان خج کزار  
بیر و شد و لشکر اندر کشد  
زمین بر زوز و هوا بر کرد  
باید جنگ اندرون کشته خواب  
بر رفتن آخوار مایه سوار  
بماند ریک سووی بشا مند  
دگر بر ز و بلا جو بیلان جنگ

وزان سر و بلوان افرسیاب  
حصاری نماند پیش قلب سیاه  
بر شد بیلان و تپه و تپه  
همه زنده بیلان و لشکر بر اند  
نزد دوده هزار از موزه سوار  
بفرمود تا جگر زمر از مای  
ز قلب و صندوق و ز کیند  
جو کسرخ و از رزم ترکان بدید  
بفرمود تا بر سووی بیسره  
بسیان و وصف چهار کشد  
حکا حاکم رخا از هر زور  
بکسو کشید صندوق بیل  
بر اند خروشید ز تو و لوس  
بدر دولا ز جایی بر خاستند  
جهان بیه کوز در ز کشتوا ذکا  
بر اندر آورد کله پیر و دار  
همه دیک بر خسته و کشته بود  
خرو سواران و اسپان زرت  
بسیر تاز و تپه سران  
تولفتی که ابری بر اند سیاه  
بدست خوجهر بر میله  
بوشید و روی زمین بر کشت  
ز جوش سواران هر کسرت  
نله کرد که سوز از شمشیر شاه  
سووی بیسره و تخمین کتری  
جو کرسیدوز از پشت لشکر  
بر آمد ز کله کرده و دار و کبر  
فر شد کرسیدوز مهلوان  
سه با زلش خورشید و کوش  
از ابر انان خند نامی پشت  
نماندند که خور و جوش  
جو او با زلش سینه لای جو کرد  
که همه سواران بر اند

بر شد برسان کشته براب  
بر آورده از بیل و بر بسته باه  
جهان تیره شد و شمشیر نماند  
همه نیر در از در کس از زار  
شود با بزرگان لشکر زار  
سووی بیسره بر کشید  
که خورشید کشته از جهان ماید  
تا بند چون اقیانوس  
میسند کس را بر اند کشتند  
نور طلس خوزان بر بروج  
جهان شد بلرد از دریای بیل  
بکشت خسر و سپه دار طوس  
حشا ابراز مایه راستند  
بر زکان سار و از اذکات  
اندیدند از آن سز کس  
کلیه ز الحار و ز بر کشته بود  
زبانک تیره بیه بر کشت  
بهر نکل ز کزهای کزان  
سار ز خوزان از رزم کاش  
کمیله که صد بیل در کشته  
بسی دینه از هر کس خیز کت  
ز هر روز و هر بیم و هر مهر  
بختد با هر سووی مهتری  
پیش بر از خرامند نیت  
بوشید روی هوا بر تپه  
بیلان پیش بر از ر توان  
زندگی نبود در بقیا کوش  
جو خسر و سپه دار نماند  
که او پیش خسر شو کینه  
باید که با شاه جو بد کرد  
جفا بسته وی ملان ماید

### راز کجسرو با افرسیاب کابوه

سپه بر آمد خورده سزای  
اباسی هزار از موزه سوار  
بقیله سیاه اندر آمد جو کوه  
بکیند خسر و ز قلب سیاه  
کشتند خندان ز نوران سیاه  
جو بر و ز شد قارز ز زم زن  
از ابر انان ساز شد شهر یار  
جو بر ز سر از برج خورجید  
سپه دار ابر از پشت سیاه  
بمالد رخ را بران نرم خاک  
شکافات کزین کفش را بخون  
بیا مدخروشان بقیله سیاه  
وزان روی لشکر کردار کوه  
جو هر دو سیاه بر آمد ز جایی  
زین ناله بوق و بانگ سیاه  
زمین بر جوش و هوا خور  
بهر جایی نوزه جوش و لوم

بیاورد جهنم از در کارزار  
همان ناله لوسنای کابوه  
بزرگان جن از در کارزار  
بیا د هفتاد از موزه گروه  
افزایاب اندران رزم کاش  
که دریای خون از در کاش  
بر زور و جمن این بر اند تنگ  
که جره شد نماند کس از کارزار  
جهان شد از خلد و اهل کاش  
بشد بر با لهری نکل خواب  
جنس کفنه کای و ورد ز کاش  
تو باش این رستم دینه راه خون  
بسر بر نهاد از آن خسته کلام  
بر رفت جو شان کز و ها گروه  
تولفتی که در اندر در و در کاش  
ز کرد سه اندران رزم کاش  
هنر بر زان بر اید بر کوش  
ز گردان ابر از نوران گروه

بیا مدخروشان سز دیک شام  
دل و دینه نامداران سرا  
بر آورد بوشید را از اذگفت  
سور بر بر آنگد ریک روان  
خروشی بد اندر میان سیاه  
مگر کین این مورب از اوزم  
سینک سرفروشان ما را نیام  
مردم شمرنا بدام و دوزه  
از آن ماه دیدار جنگی سوار  
همه نامداران با رخ کفاله  
نایب دیک تر سازد در تنک  
رخسرویدش ساند جید  
بیا مدخروشان سز دیک شام  
دل و دینه نامداران سرا  
بر آورد بوشید را از اذگفت  
سور بر بر آنگد ریک روان  
خروشی بد اندر میان سیاه  
مگر کین این مورب از اوزم  
سینک سرفروشان ما را نیام  
مردم شمرنا بدام و دوزه  
از آن ماه دیدار جنگی سوار  
همه نامداران با رخ کفاله  
نایب دیک تر سازد در تنک  
رخسرویدش ساند جید

که ای نامور بر هوش کاش  
که از جان تو سازد با زاسهر  
که شیشه کی این را آورد کاش  
همه مش سار توران نکنت  
ز لشکر مردانک نیز بهندان  
که بخشاش آورد خورشید و ماه  
سپه را بدین روز سار آورد  
نه هرگز بومرین سپس سازد کام  
دی کوباشد بدرد از دوزه  
از آن سرفروین برب جو یار  
روان بر کشادند بر شهر یار  
شب و روز بر در ز و کس سدل  
کفون کین بر کین بفر و زین  
خروشان و خوشان همه درم کام  
زها موز بر مغر و رش حکا و  
سواران ترکان کا ما خلد  
روان بر در شام و دل مغر و  
بفرمود تا قارز کس و یان  
بر اند در باغ در شمشیر  
نهادند گردان و کز دین شمشیر  
بسی خشم جنگ او از شمشیر  
بیلان از کفنه از آورد کاش  
خواجه بخورد ز سر درختند  
همه ختم با بر لب آورد کف  
جهان آفرین را فر او ان سوز  
بسی روز دینه با بسند بدام  
بر از لیل سراز محمد زاد شمشیر  
درومای رین و هندی  
بقیله اندرون جهنم افرسیاب  
زیجان الماس و سز عقاب  
بد با منک و جامون بلنک  
بدام سراز سنی دشمن است  
زین را همه دل بر اند ز جایی

همه بوم شد بر نعل اندرون  
بصندوق بیلان نهادند و  
بصندوق بیلان ماریدند  
ناله لود افرسیاب از دو بیل  
خروشید کای نامداران جنگ  
سووی بیسره شتر جنگی کبرد  
همه مانده بر مش صندوق بیل  
بماند هزار از کزین سوار  
سووی کمو و کوز در ز اور در ک  
برونف با نام آورده هزار  
دو لشکر بر اسان بر او خند  
جو رخاقت کرد از دوزه سدل  
بختد با رستم از قلب کاش  
سارکات با کا و با و در نفس  
سووی بر اسن رستم جنگی ک  
سوزند بر دست رستم سیاه  
بسیر کسید بر دست آورد کاش  
یا بان بلرد از دریای خون  
دل کوه کفنه بدید ز می  
در خشد خروشی و تیغ تیر  
هر نحاس بریسره شد تپناه  
کلی باد و ابری سووی سوز  
دل شاه ترکان رخ از هب  
دگر کوند جوش در لوزن  
سیاهی فر شاد بر صحنه  
سواران شمشیر ز جلال هزار  
بر او بود روی برادر بدید  
جو خورشید بر شمشیر کشد  
که اکنون ز لودان لای جو بد  
بر آنکین اسلحه میان سیاه  
دوشاه دو کشور خان سیاه  
عناش کربند و برتا مند  
دما شان و دیلا جو خلد بلنک

جو کرایه آهار داده بخون  
کجنا و کلا انداز بود اندرون  
باید خروشید و شمشیر کسید  
بیلان لشکر جنگ صندوق  
جدار بد خروشن جای تنک  
نشد تپن با نامداران کسرد  
سپاهت بی کار بر خلد بیل  
همه روز جوی و همه کیند دار  
که بودند گردان بوخا سجو  
جو اناز کزین از در کارزار  
جان شد که کفنه ترا خند  
جهاندار خفتان جنگی خوات  
منوشان و خوزان لشکر سیاه  
همه بهلوانان ز رینه کفش  
زواره برادرش به از روی  
منوشان و خوزان فرزند  
نی بر اندید بر خال راه  
کلی می سر و دیکری سز بلون  
زمین با سواران بر دمی  
بسیر خورشید راه کور  
بدست فر بر زکام و سز شاه  
بر آمد رخ هور کتی فر و ز  
بد آنکه که شد چشمه سووی  
جانی شده سرخ و زرد  
گوانایه و تک در و تک نه  
لوزیه بر بکان خج کزار  
بیر و شد و لشکر اندر کشد  
زمین بر زوز و هوا بر کرد  
باید جنگ اندرون کشته خواب  
بر رفتن آخوار مایه سوار  
بماند ریک سووی بشا مند  
دگر بر ز و بلا جو بیلان جنگ

وزان سر و بلوان افرسیاب  
حصاری نماند پیش قلب سیاه  
بر شد بیلان و تپه و تپه  
همه زنده بیلان و لشکر بر اند  
نزد دوده هزار از موزه سوار  
بفرمود تا جگر زمر از مای  
ز قلب و صندوق و ز کیند  
جو کسرخ و از رزم ترکان بدید  
بفرمود تا بر سووی بیسره  
بسیان و وصف چهار کشد  
حکا حاکم رخا از هر زور  
بکسو کشید صندوق بیل  
بر اند خروشید ز تو و لوس  
بدر دولا ز جایی بر خاستند  
جهان بیه کوز در ز کشتوا ذکا  
بر اندر آورد کله پیر و دار  
همه دیک بر خسته و کشته بود  
خرو سواران و اسپان زرت  
بسیر تاز و تپه سران  
تولفتی که ابری بر اند سیاه  
بدست خوجهر بر میله  
بوشید و روی زمین بر کشت  
ز جوش سواران هر کسرت  
نله کرد که سوز از شمشیر شاه  
سووی بیسره و تخمین کتری  
جو کرسیدوز از پشت لشکر  
بر آمد ز کله کرده و دار و کبر  
فر شد کرسیدوز مهلوان  
سه با زلش خورشید و کوش  
از ابر انان خند نامی پشت  
نماندند که خور و جوش  
جو او با زلش سینه لای جو کرد  
که همه سواران بر اند

بر شد برسان کشته براب  
بر آورده از بیل و بر بسته باه  
جهان تیره شد و شمشیر نماند  
همه نیر در از در کس از زار  
شود با بزرگان لشکر زار  
سووی بیسره بر کشید  
که خورشید کشته از جهان ماید  
تا بند چون اقیانوس  
میسند کس را بر اند کشتند  
نور طلس خوزان بر بروج  
جهان شد بلرد از دریای بیل  
بکشت خسر و سپه دار طوس  
حشا ابراز مایه راستند  
بر زکان سار و از اذکات  
اندیدند از آن سز کس  
کلیه ز الحار و ز بر کشته بود  
زبانک تیره بیه بر کشت  
بهر نکل ز کزهای کزان  
سار ز خوزان از رزم کاش  
کمیله که صد بیل در کشته  
بسی دینه از هر کس خیز کت  
ز هر روز و هر بیم و هر مهر  
بختد با هر سووی مهتری  
پیش بر از خرامند نیت  
بوشید روی هوا بر تپه  
بیلان پیش بر از ر توان  
زندگی نبود در بقیا کوش  
جو خسر و سپه دار نماند  
که او پیش خسر شو کینه  
باید که با شاه جو بد کرد  
جفا بسته وی ملان ماید

جوان دید شاه از میان کوه  
دماشان و بلباش سیه  
جو خسر و در و زور لور بند  
سبک بود و بلا جوان زخم  
چه جو زید در او در سینه  
زودان سواران حوا که شدند  
که این شهر مردی ز زینت  
جو روشن خود روز کرد در  
دوشاه و دشو خان سوار  
سیدار نوران بند بر نهاد  
خبر گفت با لشکر از حساب  
سینه با لشکر از حساب  
سینه جوان کوه سر زد مند  
همه چینه بنم و برده سرای  
بغی گفت ای روشن کرد کار  
زنگی سینه کاره را دور دار  
جهان دارینش بر عت عجاج  
سیدان لشکر از خواستی تا نا  
شهر از دست از کان  
جو دشمن خود شاه را کشته بد  
زلفی مرو را سناش کشید  
بذل بر سر و جسته رای  
کفتم بر اینم از ایدر سیه  
بشکند بر اینم از ایدر سیه  
بفرمود تا پیش او شد در  
نشینامه از آن روزم که  
دگر گفت شاه جهان از من  
رسیدم از آن بلوغه قرب  
بریده جو صد نفر نامدار  
وزن نامدار از دست دور  
رفت او و با از پس اندر جان  
بذل رزمه افزین با دل گفت  
سبه در سیه از خان سید

بر لکن اندر از جو کوه  
ای زره زدی بر بند شام  
سکنت غم بر اینم کشید  
در دلت در او زور و از دست کار  
ار او در که بر نماند چه کرد  
در عمل همه دست کشته شدند  
که لشکر از خسر و اندر نیست  
در رفتن لفر و زمار ایست  
بشکر که خوش رفتند باز  
سید را همتی و خوش بداد  
که چون من کز نام از روز  
گذر کرد از آن سوه و بلباش  
طلابه سیه را که امون ندید  
ز در سواری نماند بجای  
اچنان در کار دار و در کار  
زینش هم ساله رنجور دار  
سیر بر نهادن دفر و زجاج  
که از انشکر شاه چنین نماند  
شیدا مدار چنبر را چکان  
تراواره از جنگ کشته به  
بش در مرو را سناش کشید  
که با داد او بنه رای است  
که او کین فرست و من کین خوا

بزدن بر بر اسفلا به کرد  
بند کار کوه بر جو خشمش  
بزد بر میانش بدوم کرد  
سار یکی اندر در بر او رفت  
بر این سبب این شهر من بود  
جوا او در که جوار کذا شدند  
گراید و نلک مرو ز یکباره باز  
همه روی ها من جو در باکم  
جونی شهر شیدا بر گشت  
طلابه بفرمود زاده هزار  
دهادم تا از من بکند رید  
همه روی کسوریدی را و راه  
بامد غمزه بر شهباب  
جو سینه خسر و در و از  
نودادی مرا و در هم و زور  
جو خوش شد ز سر سیه بر کوه  
بیا پیش لیمان بشو او شد سیه  
بغی گفت هر سیه اینت نسوس  
بدیشان خست گفت در شاه  
جو بر و در کار زمان فرجه  
که انرا که خواهد کند شوخت  
بیا هم بدین سیه جو روبر  
بذل خ روز انداز از زمر کاه

ز زرن بر کوشش ز من را سیه  
بفرس آمد انرا در و شدش  
دل بر زوبلا بر او زید کرد  
بغی بوست برینش گفتی بگفت  
بجا کار با ساز وی بر کل بود  
بفرمود تا با نلک برداشتمند  
ترا جنت و شادی ترا در کشاد  
ز خوشتر خشان شت واکیم  
سهر از بر کوه ساکن بگشت  
بوز ترک و بر کسوز و رسوار  
بجیون و روز و زمان شهرید  
سرا برده و خیمه بندی سیه  
که بر رخه شد شاه از ز کارزار  
بناش لیمان پیش نزدان باج  
تو کردی دل جان بد خواه کور  
بش شعر بر و ز در بر رفت  
که جا وید با دی سیه او رسام  
که او رفت مال کوه و بوز و کوس  
که ای نامد از این سیه  
بر رگی و دهم و شاهنشهر  
بکی می هنر بر کشید تخت  
سهم روز هر روز دلتی فرور  
بغی کشد جسد از ایران سیه  
سزاواران کشکان رخه کرد  
بیا و در قطاس و مشک و غیر  
سناش هر او را هم او را  
دل بدست کار از او خسته  
بشد خردمند هر کس جو  
لورای بزگان و فرزند او  
ز رخ افزین بر جان زرم باز  
از آن سیه کرد بر در کشاد  
جو باز در مان نلک شام  
بر آنکس که از خیمه دی تر

بهر در انایه فرزند او  
بغی که زواند ریحارد ریک  
جو کشید بر باکان خمین  
که از انکس که کنان کرد  
نور با دل از ربع و فرید جو  
زی داشتی ای امیر بود  
جوشاه اندرین کار فرمان برد  
بذوبین ما خند بکسر سخن  
بکل ز روز شاه نرکان سیه روز  
ببگت بودان سار کسب  
ببجا که شاد و خندان بخت  
سبه خواند از هر سوسه می  
بط و مرغ ای و کولت بگفت  
جو کسب و امید ز روی اب  
لرین اندر کسب مدارید باج  
بکشید لکن بر این شهر سیه  
وزان سر جو اکامی اند شاه  
که از خیمه نورست بر کوه و در  
سامی سوی بیابان برید  
جهان را کسب و خوار کرد  
باید در پیش او بکشد زید  
مان گفت تا کسب ز روز  
ببغداد اندر روز یکماه شاه  
هر کس که بود از در کارزار  
ببجا که لور از فراخت  
خزیدند بزگان که امیر سیه  
ببشکر خنجر گفت بر شهر بار  
مسازند جنگ و مرز خون  
شمار احوال است خوز رحمن  
دلبران بدینها کذا زدند  
غلام و بر سینه و جرای  
جو او در کسب کلور بون  
همه کوه و خیمه و هامون بخت

بزرگان و خوشان و سیه  
بغی خوات کاین شهر بخت  
ببشکر هر آنکس که بداری  
ببشد در سار در اسود  
بکسب و خدی ز بوند خو  
نودانی که شامی و ما جا جو  
از کل ز بون شهر بگذرد  
بکسب رای دگر سینه  
ببوز و بر اسوز با مار و بوز  
ببزرگان کرد بگس و بمنان  
بکل و مجلس و طر از حساب  
از و در شفق و در و در  
بخواهید ما را ز بردان ما  
بغی خوات کاین شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بجوید می روز سیه او برد  
بفرستاد شاه را شان طورک  
خزید بر این شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بفرستد بار سینه و سوز  
بببغداد شد شاه را آنخواه  
ببناست بر یک و یک چهار  
بکسب و جنگ را ساختند  
بجها بخوی کسب و کینه خواه  
که امرو ز خوش شد در کوه کاه  
ببناشد کس را بدین همون  
ببهر جای تاراج و او بخت  
ببهر در که بودی بکی خیمه  
بماندی بدو نلک جز می جای  
ببهر سیه دید بار همون  
بجها از در زمر سیه بخت

بزرگان و خوشان و سیه  
بغی خوات کاین شهر بخت  
ببشکر هر آنکس که بداری  
ببشد در سار در اسود  
بکسب و خدی ز بوند خو  
نودانی که شامی و ما جا جو  
از کل ز بون شهر بگذرد  
بکسب رای دگر سینه  
ببوز و بر اسوز با مار و بوز  
ببزرگان کرد بگس و بمنان  
بکل و مجلس و طر از حساب  
از و در شفق و در و در  
بخواهید ما را ز بردان ما  
بغی خوات کاین شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بجوید می روز سیه او برد  
بفرستاد شاه را شان طورک  
خزید بر این شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بفرستد بار سینه و سوز  
بببغداد شد شاه را آنخواه  
ببناست بر یک و یک چهار  
بکسب و جنگ را ساختند  
بجها بخوی کسب و کینه خواه  
که امرو ز خوش شد در کوه کاه  
ببناشد کس را بدین همون  
ببهر جای تاراج و او بخت  
ببهر در که بودی بکی خیمه  
بماندی بدو نلک جز می جای  
ببهر سیه دید بار همون  
بجها از در زمر سیه بخت

بزرگان و خوشان و سیه  
بغی خوات کاین شهر بخت  
ببشکر هر آنکس که بداری  
ببشد در سار در اسود  
بکسب و خدی ز بوند خو  
نودانی که شامی و ما جا جو  
از کل ز بون شهر بگذرد  
بکسب رای دگر سینه  
ببوز و بر اسوز با مار و بوز  
ببزرگان کرد بگس و بمنان  
بکل و مجلس و طر از حساب  
از و در شفق و در و در  
بخواهید ما را ز بردان ما  
بغی خوات کاین شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بجوید می روز سیه او برد  
بفرستاد شاه را شان طورک  
خزید بر این شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بفرستد بار سینه و سوز  
بببغداد شد شاه را آنخواه  
ببناست بر یک و یک چهار  
بکسب و جنگ را ساختند  
بجها بخوی کسب و کینه خواه  
که امرو ز خوش شد در کوه کاه  
ببناشد کس را بدین همون  
ببهر جای تاراج و او بخت  
ببهر در که بودی بکی خیمه  
بماندی بدو نلک جز می جای  
ببهر سیه دید بار همون  
بجها از در زمر سیه بخت

**نام کسب و باج و سینه و زور**

بزرگان و خوشان و سیه  
بغی خوات کاین شهر بخت  
ببشکر هر آنکس که بداری  
ببشد در سار در اسود  
بکسب و خدی ز بوند خو  
نودانی که شامی و ما جا جو  
از کل ز بون شهر بگذرد  
بکسب رای دگر سینه  
ببوز و بر اسوز با مار و بوز  
ببزرگان کرد بگس و بمنان  
بکل و مجلس و طر از حساب  
از و در شفق و در و در  
بخواهید ما را ز بردان ما  
بغی خوات کاین شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بجوید می روز سیه او برد  
بفرستاد شاه را شان طورک  
خزید بر این شهر سیه  
ببزرگان از حساب و سیه  
بفرستد بار سینه و سوز  
بببغداد شد شاه را آنخواه  
ببناست بر یک و یک چهار  
بکسب و جنگ را ساختند  
بجها بخوی کسب و کینه خواه  
که امرو ز خوش شد در کوه کاه  
ببناشد کس را بدین همون  
ببهر جای تاراج و او بخت  
ببهر در که بودی بکی خیمه  
بماندی بدو نلک جز می جای  
ببهر سیه دید بار همون  
بجها از در زمر سیه بخت

















که ماه شاه را سر سفر کهنه  
گیم از سواد و با خوردی  
بدروش چشم بسیار حیز  
دکماور چون ملکان چین  
سک سفر شاه را خوار کرد  
زمانه همد روز بخت منبت  
هم داشت و کج آباد هست  
نیکم المولد ز بر تورا  
نام که بر خا کج کدر  
برین کونه بر شاه باغ سیند  
بروند مقفوره و خاقان چین  
مه راه آباد کرده جو دست  
جو نردک شهر آمد این بسیار  
جو پاشاه مقفوره کسناخ شد  
جهانی بخت تو ایا کشت  
کاخ ایند از سر افراز شاه  
می بود بر پیش او بر بیایم  
بر سنده مقفوره هر ایداد  
چهار روز چین شاه ایران بر آید  
یامد چون نردک ملکان رسید  
تک کن که ناز از چاره ایم  
خورش ساز راه و سیاه مرا  
بر ننگ ای دست خیز گمان  
گراید و تک کفنا من شو  
فرساده آمد پیا مشیاد  
بر آنکه لشکر هر لرد کرد  
بلو شکر لردش تنه روز  
فرساده شاه چون از است  
یاورد بجان جنگی دوست  
طلایه بیامد نردک شاه  
بفرمود تا بر کشید نصف  
ملکان لشکر ایران خوار

از کمان کشوری مجتهد  
از من جز بفرمان او نیست  
سازم چیزی که او درخت  
بنار و خورشای بسیار  
دل شاه ملکان در کونند دید  
سراجمن بر زنتار کرد  
از من روشن انباج و بخت  
بزرگی و مردی و نیروی د  
زای من بر کد ربا سیاه  
وزن مرز جایی بی سرب  
از اجاله لشکر اندر کشید  
بر شاه با بوش و افریت  
در و درشت جوز حاج کاشت  
مستند از پی بهی راه و راه  
پیش اندر این سوی کاخ شد  
دل دوستلان بتو ساز شد  
شت اندر این راه و پیش کام  
ایامز بانان فرخنده را

فرساده را چند گفتد کمر  
بدر ها که راه دلمون بست  
بیه کف هر کس که بوزش خرد  
فرساده کا نر کوان همد  
بر بخت او رفت و نلمد یاد  
بند و کفت با شاه ایران تا بوی  
جو خورشید تا بان شود  
که از من می راه خویشت  
زای من بر کد ربا سیاه  
وزن مرز جایی بی سرب  
از اجاله لشکر اندر کشید  
بر شاه با بوش و افریت  
در و درشت جوز حاج کاشت  
مستند از پی بهی راه و راه  
پیش اندر این سوی کاخ شد  
دل دوستلان بتو ساز شد  
شت اندر این راه و پیش کام  
ایامز بانان فرخنده را

سخنهای شیر او ای سر  
ببینم نا چند و بران بست  
که گویم نیاز او مایلند زد  
ایلمد بد رگاه خشنود و  
تلفت از مام اغ بوزش باز  
که نادید بر ما فرو می جو  
نخستین برین بوزناید بفر  
که هر خانوز بر زمین آرد  
و اید و تک با لشکر ای شهر  
نه ام که با شتی قهر و زگر  
ساید کوازان بشاه خشن  
سه منزل چین نردک آید  
هم راه بر بوش و خورد  
بدر و درشت جوز حاج کاشت  
مستند از پی بهی راه و راه  
پیش اندر این سوی کاخ شد  
دل دوستلان بتو ساز شد  
شت اندر این راه و پیش کام  
ایامز بانان فرخنده را

### رسیدن کجسر و ملکان زمین

ز لشکر جهان دیده بر کوه  
ده مستیم و راز و خفته ایم  
خوبی پیاری کاه مرا  
نکر من بنام جوکس ریان  
خون فراوان لساند شوی  
بند در دلش جای پیغام  
یا راست نردک جای برد  
تو کشتی جفن شاد و کتی فرور  
مه شهر ملکان بر او از است  
تو کشتی که اندر زمین راه است  
که ملکان سید شد در دسیاه  
که فرسند کوبال و خیر بکفت  
که بوزی بزرگ و روزم خوار

بر شاه ملکان فرساده و کفت  
جهان روشن انباج و بخت  
جو لشکر از خوردی می  
شما چون بیامد جنگ و رفت  
همه شهر ملکان تو و بران  
سری خرد را سخن نردک کشت  
فرساده را کفت بر کرد و روز  
سینه جوایی بر زمین برد  
زمین لوه نالوه لشکر لرفت  
از او از اسبان و خوش سیاه  
همه روی کشور در پیش او  
ز ملکان طلایه پامد بخت  
باید بر او سخن با او کسب

سخنهای شیر او ای سر  
ببینم نا چند و بران بست  
که گویم نیاز او مایلند زد  
ایلمد بد رگاه خشنود و  
تلفت از مام اغ بوزش باز  
که نادید بر ما فرو می جو  
نخستین برین بوزناید بفر  
که هر خانوز بر زمین آرد  
و اید و تک با لشکر ای شهر  
نه ام که با شتی قهر و زگر  
ساید کوازان بشاه خشن  
سه منزل چین نردک آید  
هم راه بر بوش و خورد  
بدر و درشت جوز حاج کاشت  
مستند از پی بهی راه و راه  
پیش اندر این سوی کاخ شد  
دل دوستلان بتو ساز شد  
شت اندر این راه و پیش کام  
ایامز بانان فرخنده را

بزدنیغ و اوراند و نیم کرد  
دور و دسیاه اندر اند جو کوه  
بمستند و و کجا و ابای در  
هو او زیر و زیر بر زیدل  
نقل اند روز شاه ملکان بخت  
سرتخاران می بوزش نردک  
بهنیامد کد لود زشت  
وزان انحر کشته شد در هزار  
بهر دند ملکان وان خواسته  
وزان برین لوان رخا شجوب  
مخسند از ایشان فراوان بنیر  
همان بنیر با انگش بر هوش  
این مهر کس که بد با رسا  
گراید و تک پید سری نشاه  
ازین برین لوان رخا شجوب  
بماند سالی بکوان پاند  
چرا که اسبان جوی کسار  
جو نردک از خوی و راسخی  
چنان شد بفرمان بزدان  
خورشای مردم می رفتش  
جو اندر نردک لب زره  
حشک لردک با یک کرد  
جهان از نردک جز راه جو  
بمع خواست از کرد کار بماند  
بمع لفت کای کرد کار جهال  
نکه دار جان سیاه مرد  
بش ماه کشتی برقی بر  
بفرمود دینار و خلعت زنج  
چوا که شد اشکش از بر راه  
مه نردک ملکان پارسا شدند  
بدر و درشت جوز حاج کاشت  
رفند با هدیه و پاشاه  
از اشکش نردک بوزش نردک

دولشکر ملکان کونه صفت  
از قلعه اندر اندر مهادر طوس  
دولشکر ملکان کونه صفت  
از قلعه اندر اندر مهادر طوس

### را از کجسر و پاشاه ملکان زمین

بزدنیغ و اوراند و نیم کرد  
دور و دسیاه اندر اند جو کوه  
بمستند و و کجا و ابای در  
هو او زیر و زیر بر زیدل  
نقل اند روز شاه ملکان بخت  
سرتخاران می بوزش نردک  
بهنیامد کد لود زشت  
وزان انحر کشته شد در هزار  
بهر دند ملکان وان خواسته  
وزان برین لوان رخا شجوب  
مخسند از ایشان فراوان بنیر  
همان بنیر با انگش بر هوش  
این مهر کس که بد با رسا  
گراید و تک پید سری نشاه  
ازین برین لوان رخا شجوب  
بماند سالی بکوان پاند  
چرا که اسبان جوی کسار  
جو نردک از خوی و راسخی  
چنان شد بفرمان بزدان  
خورشای مردم می رفتش  
جو اندر نردک لب زره  
حشک لردک با یک کرد  
جهان از نردک جز راه جو  
بمع خواست از کرد کار بماند  
بمع لفت کای کرد کار جهال  
نکه دار جان سیاه مرد  
بش ماه کشتی برقی بر  
بفرمود دینار و خلعت زنج  
چوا که شد اشکش از بر راه  
مه نردک ملکان پارسا شدند  
بدر و درشت جوز حاج کاشت  
رفند با هدیه و پاشاه  
از اشکش نردک بوزش نردک

بزدنیغ و اوراند و نیم کرد  
دور و دسیاه اندر اند جو کوه  
بمستند و و کجا و ابای در  
هو او زیر و زیر بر زیدل  
نقل اند روز شاه ملکان بخت  
سرتخاران می بوزش نردک  
بهنیامد کد لود زشت  
وزان انحر کشته شد در هزار  
بهر دند ملکان وان خواسته  
وزان برین لوان رخا شجوب  
مخسند از ایشان فراوان بنیر  
همان بنیر با انگش بر هوش  
این مهر کس که بد با رسا  
گراید و تک پید سری نشاه  
ازین برین لوان رخا شجوب  
بماند سالی بکوان پاند  
چرا که اسبان جوی کسار  
جو نردک از خوی و راسخی  
چنان شد بفرمان بزدان  
خورشای مردم می رفتش  
جو اندر نردک لب زره  
حشک لردک با یک کرد  
جهان از نردک جز راه جو  
بمع خواست از کرد کار بماند  
بمع لفت کای کرد کار جهال  
نکه دار جان سیاه مرد  
بش ماه کشتی برقی بر  
بفرمود دینار و خلعت زنج  
چوا که شد اشکش از بر راه  
مه نردک ملکان پارسا شدند  
بدر و درشت جوز حاج کاشت  
رفند با هدیه و پاشاه  
از اشکش نردک بوزش نردک

که اگر در چشم مار را دید  
همان شد بر از ناله بوز و کوس  
بس نشت کرد از زنده لاش  
زین شد بگردار و روی نیل  
بزدنیغ نردک و شکر کرم  
چنان چون بوز شاه را جای خوا  
که مرل بر کرد بوزم چین  
سرد کان بر زنتار شد  
بسیه نیر با بخت و افریت شد  
همه نردک ملکان بر او از کشت  
بفرمود تا با ز کرد سیاه  
او کربان زندان در شی کند  
همیشه بر رخ شکر کاه ایم  
که ای ملکان فرخنده را  
تکس که نردک زردا ز بیم  
مه لوه بر لاله و دست سین  
ملکان پاند بلی چند کاه  
همه در بجا بردل مان لرفت  
جهانی و از لاله ننگ کوان  
هو او از روز زمین بر آید  
ز چین و ملکان بر شاه  
نیک ساله تا اب بکشد  
جهان از نردک پاشاه لرفت  
بزرگان ایران بکاه و را  
خدای تری و نردک تو بجه  
کوز کس برستی جهان کم شوق  
شدی کوزی راه باز نمان  
جهانی بزد و ناله اندر شکفت  
ببوسید و بر شاه کوزاقرین  
تو کشتی هو انار بر در بود  
و کرامداری و کنداوری  
فرز او برید اشکش از است  
خود و سر فرزانان زمین

خواهند مکران بتولان زمین  
بند و بندش در شام  
یاد شد در دور و دورش  
بعضی بر همان دست می ماند  
جو اندک نشان بر همان بند  
سر شاه ایران برین بند خوار  
مالید ستم بران جاگردی  
ماندم زلف تو مانند جیز  
بر ایندن کش چنگ ورم  
در ارض بکشاد و روزی بداد  
بند و بندش در شام  
سینه بلبسه خوانند در این  
کشیدند از سر بیست  
مانند یک تن خورد و  
بر خسته روز و وقت کام خوا  
جهان یک تن بر تو نشسته  
بعضی گفتند که ما توان  
که او را نواد از کز سر  
نکرانند مرد از کز کله  
کلبی از و نام و او از دست  
بکش در دل از اسلیم  
بعضی بود یک اسلیم  
بکس هم تو در مردان زمین  
بعضی و بکار از زمین  
و زانجا که خواسته هر چه  
ز کسند دینها و از نوم جن  
بعضی گفت هر کس که کسش ازین  
بران مردمان خلع او استند  
بعضی و ز تابا از کشند شاه  
سینه را با راست و درزی یاد  
ناید که باشد یک تن ستم  
یاد شد از اسب بر زمین  
نواد از مرز و او این و فرا

خود و سر ایران و آن زمین  
سیاهی کشاد در شاد کام  
گرفش پوشیده کردن فران  
سک هفتاد و پنج و بیست  
دور خنار و بلب و خنار  
بیانند بدیجا که شهریار  
بفرز سینه کرد جان کسوی  
برخ اندک ترا جهانست  
جهان پیش از آن وقت اورم  
دو هفته بدان شادان بود  
از ایران بزرگان و لداوران  
بدان داد کشته بر زمین  
سینه را نیز بدست او رنگ  
همان یک سواره همان شهریار  
بعضی که از آن سیاه  
بشد در باد فتن زد و است  
همیشه بر از در دراز و  
کعبه را ز کعبه کس نشود  
بزرگ که بدکش رهنمای  
زمن را با شد نور از دست  
با من خوش اور این من  
را سو از حبس و ساز خنار  
ز قفا ز تابش در پای جن  
بهر کس فرجند و نامه ساز  
ز دنیا روز و لوه را بسود  
ز جزی که خیز مکران زمین  
ندید و بند خواست بش ازین

**امد بخیر و بنگار شهر بدست**

ز مردان ندی در هوش کرد یاد  
که از رخ پایدی مور بهر  
بعضی خواند کرد کار از زمین  
سیاه و دل از خیر و پای و سر

بدره شش و ستم زال سام  
لواز در و بخیر و بند  
بلفق لشکر گفتی که دینانند  
بعضی رفت سوی سیاوش کرد  
بجای که کوسوزند نشان  
بعضی رخت بر از آن بر خاک  
بعضی لشکر وی شهریار  
بدر اخنم کس از سیاه  
وزن ستم بر آن جرم نه خوا  
که ما درید و یاد کرد از بند  
بدان شادان بدر کور راه  
جواز دور در دست و رواج  
بکس هم فرمود تا برشت  
و فاجوز رختی بود میوه دار  
ز نکران هر آنس که بد فر از  
از نسل کس و ستانی نداد  
بعضی شش جهان از زمین  
چهار روز و سیاه و سیاه  
نود ای که او بر در راه  
و کزین من سزایده امر  
اگر ز تو خوش بودی ای دادگر  
ز جای باش بدست  
جو در رنگ سیاه بود و دراز  
بی اندازد لشکر استم داد  
بعضی جوی از آن سیاه  
ز شش بر سر او زمین تمام  
ز کاوان کرد در آن شهر  
بعضی بود خندان کوه و

سیاهی کشاد در شاد کام  
سوار سر از جگر بدید  
کرو ز خاد و از سیاه  
بماند رمذ روز ارد  
گروی بفرز مردم نشان  
بعضی کرد روی و بر خوش حال  
سرماندی در جهان باز کار  
وزن ستم بر آن جرم نه خوا  
که ما درید و یاد کرد از بند  
بدان شادان بدر کور راه  
جواز دور در دست و رواج  
بکس هم فرمود تا برشت  
و فاجوز رختی بود میوه دار  
ز نکران هر آنس که بد فر از  
از نسل کس و ستانی نداد  
بعضی شش جهان از زمین  
چهار روز و سیاه و سیاه  
نود ای که او بر در راه  
و کزین من سزایده امر  
اگر ز تو خوش بودی ای دادگر  
ز جای باش بدست  
جو در رنگ سیاه بود و دراز  
بی اندازد لشکر استم داد  
بعضی جوی از آن سیاه  
ز شش بر سر او زمین تمام  
ز کاوان کرد در آن شهر  
بعضی بود خندان کوه و

سیاوش که از فرزند ارمان  
بران اره بکشت بند سیاه  
بسیار که می اند با در سیاه  
سینه بی درانت اند هفت  
جهان دید کارام اجا نشانند  
بد بدان زلف و زبانه هفت  
بعضی گفت هر کس که اینت نماز  
بسیار بر دست و باغ و سیاه  
بجو بر جستن بر نشانند  
بعضی بود در رنگ در شهر بار  
برفت بی شاه براد دل نداد  
که کوشاه را در لخصه ز جایی  
جان بر کوه کاوس شاه  
کرد باز باخت و افسر شود  
از آن شادان سیمه ترا خوا  
نشن از خلعت پادشاه  
بعضی چند کس خواسته  
بدانکه که بیدار کرد خروس  
سیاهی کشاد و راه جوی  
هم نامدین هر کشور  
برای که لشکر بی بر کشت  
بزرگان با هدیه و با شاد  
بد بود شد بر لیب با کس  
جهاندار بیدار بنواختش  
دو هفته بران روز و با ماند  
بعضی و نا کار بر ساختند  
بعضی و تابا دیان بر کشتند  
که آن لشکر شه پادشاه کشت  
بماند با لیدرخ را خنار  
جو در مردار در اشش رو  
بشهر اندروز بود که هفت  
بمخورد و بسا سو و کس هفت بود  
که نور فرزند بر آورده بود

جنی از بر کشته از فعال  
ز در سیاه و ستم بر کشته شد  
بسیار که می اند با در سیاه  
سینه بی درانت اند هفت  
جهان دید کارام اجا نشانند  
بد بدان زلف و زبانه هفت  
بعضی گفت هر کس که اینت نماز  
بسیار بر دست و باغ و سیاه  
بجو بر جستن بر نشانند  
بعضی بود در رنگ در شهر بار  
برفت بی شاه براد دل نداد  
که کوشاه را در لخصه ز جایی  
جان بر کوه کاوس شاه  
کرد باز باخت و افسر شود  
از آن شادان سیمه ترا خوا  
نشن از خلعت پادشاه  
بعضی چند کس خواسته  
بدانکه که بیدار کرد خروس  
سیاهی کشاد و راه جوی  
هم نامدین هر کشور  
برای که لشکر بی بر کشت  
بزرگان با هدیه و با شاد  
بد بود شد بر لیب با کس  
جهاندار بیدار بنواختش  
دو هفته بران روز و با ماند  
بعضی و نا کار بر ساختند  
بعضی و تابا دیان بر کشتند  
که آن لشکر شه پادشاه کشت  
بماند با لیدرخ را خنار  
جو در مردار در اشش رو  
بشهر اندروز بود که هفت  
بمخورد و بسا سو و کس هفت بود  
که نور فرزند بر آورده بود

**تختین افراسیاب از ننگ**

دی روز تهاشها سرانند  
عجمای او چون جریان هفت  
ماید ریاست نامرک شاد  
گرفتند بر هر سویی عجمای  
فراوان ز کجا خبر یافتند  
جو یک سال باران می کسار  
سوی تخت ایران بماند شاد  
سوی تخت ایران بماند شاد  
نه اورنگ و فر و نه کعبه و سیاه  
هم در رخ ماباک می بر شود  
وزن رخ برده فراوان براند  
در باره فرزان خواستند  
را ساسان و از کجی از استه

**بازگشتن لکس و از ننگ**

خورشید آمد خندی بر  
بعضی را بیدار کرد بکشاد  
جو خلعت فرزندش از ننگ  
جو بدین سر و فر فر فران  
جو خسر و بر دین کس  
بعضی گفت هر کس که کسش ازین  
شاسای کس هر آنس که بود  
بمان ای دریا و یک سال راه  
سیدار چون سوی خنار رسید  
خورشید کرد و ووش فرزان بد  
بماند برین نشان تا جاج  
وز لیا بشهر خارا کشید  
بعضی شادان فرزهای شده  
بکس در بره و بدین سیم و زر

آذله کس از کس او تخت  
جان بجز در جهان نشد  
که شاه جهان بر بند سیاه  
بماند سیمه با نسیان  
سری بر زمار و دل بر خون  
زمین سنبه و شاخ بلبسه  
نکه کردن شاه نوران سیاه  
نکر و بیاد بجای نشان  
نشانی بیاد ز یاد شاه  
بر او کسش و باغ و باغ بود  
بر مندی یک روز ز یاد شاه  
گذشت از آن سوی دیای  
کی باشد که همان بران زمین  
که این بند با سو و منجست  
گرمی تر از شهر و با پسته بود  
همیشه بر این کس از کس  
حیرت باره و نحو و افسر شدند  
ز درگاه بر خاستن و ای کس  
بسیوی پادشاه از ننگ  
که بود از در شهر و سیاه  
نکوه و بیابان و جانی نشد  
هفت کعبه او بر نسیان  
بنازه شد و بر دست ناز  
فرز آمد و با زانها مید  
بنازه خواهد کس کس  
که بر زرف در یاد لری بود  
چنان بر شادان در هفت  
بسنده کس و هانم دید  
بمان کرد کردن با موم کله  
با وخت نای از پخت حاج  
ز لشکر زمین شد هم بدید  
بماند و نشان اش کس  
براش بر اند خندی کس



روشن در...  
بلورناجه بلعاجی بر...



ای که از کارمد...  
نشان...





از ظهور شدت در باختر  
شیروی نردار بر روز کر  
رن و کوز لایز هم بر روز  
بر درختان از سر بلبلان  
چهل روز شاه کاوی کی  
نورکان سوی سبیل در روز  
کنشادی سر برده ها شهر را  
خبر لنگای بر ترازو ز کار  
ز تو مافتم فر و او رند و تخت  
نردی که را چون میند  
بهر بدیدم جهان بن من  
جو سالم سه نگاه بر کرد  
بسی بر نماند ز روز کار  
از ابرمان هر که بد نام بود  
ز هر شود انش کجای بلند  
بر او خت عود و کافور و مشک  
جو برکت کس خورشید و زینت  
جنایت بر سر سزای سنگ  
اگر شاه با تیم اگر زرد هفت  
جان را که کتی نرادر  
جل و ملک نشانی رخ عجاج  
شامی بر او فرین خوانند  
بر آن گونه ناما سالان شصت  
بر اندیشه شد با به و جان  
بیکت جای از ابا ذبور  
سراسر بدخواه کردم نهی  
زردان همه از روز با منم  
شوم بدلتش محو فضا آرم  
جو کاو و چون خاز و افسانه  
زمن بکسلد سز از دست  
بکنه با ناز من نام بد  
هر که خود ناساسی عجاج  
زین ماله نام نندی یادگار

در حال بنده می تابد  
با سوز و نكشاد هرگز کس  
خورشها و رانش مملکت بود  
رفتنش لودن خسرو سزا  
بسی بود بار است و دست می  
بر سوزده از روز و از لنگه کوی  
نور کشیدی مرد در هر کار  
سیر شد در روز کاوی شاه  
لایح و زنج و ز نام بلند  
نند و و راه و بیان من  
سرموی مشکلی جو کاو کشت  
گرو نام شد در جهان یادگار  
ساز بر فندی ز کربوبی  
بلور دنیا لای او ده کند  
نشر اندر در سستند خشک  
در خواب را بستند سخت  
مانی در وجا و ذانه مرغ  
غالی خاکست و بالین زنج  
زمین بسر و کوبه بر هفت  
سیر بر نهادن دلفون حاج  
بر آن ناخ بر کوه افتادند  
سیند کبیر و از ادا سنجی  
ز هند و ز صحرای ابروم  
مراکت فرات و تخت می  
و کرد همه سوی کن با من  
که با نور و سلم اندر ایام  
که جز روی گزی نند و بخور  
ارام بگریه و ناخوردی  
همان پیش بزوان انجام بد  
روان تیره ماند بد کور ای  
کل خجای کشتن خا

هر روی زمین از پلاند ها  
روان سیاوش بد و زنده کشت  
همه در خنید حد و پیش را  
هر آن کس که بود از تو زرب  
جو رخسده شدید فلک نو  
بهر شهر کاند شد نیک بر راه  
جو با منی که کاوی من گشت  
ز تو خواسته با منی ت س اور  
جها بخوی با فر و بر زو خرد  
نمان سر و نازده شد چون کان  
جها ندر کس و ولید جها  
هد جا های کیو ذو سیاه  
بر دند سراج کاران شاه  
نهادند بر اندر شخ عجاج  
کنی بر کاوی که از نید  
نه داند از یاد از جنگل  
بیا و باز و هم کام جو بی  
چهل روز و سول یاد داشت شاه  
ساده بخشد بد کس شاه  
لی سوزد در جهان بر سیر  
هم از خاوران نادر باختر  
جهان از بداندش سیم کت  
روای نماید که اردمخت  
یک سو جو کاو و در امر نیا  
بزدان شوم بر ناز سناستک  
وزان پس ناز سرتی بلور  
نه کرد زان گونه رنگ خان  
گرفته کس ناخ و تخت سراج  
مرا لوز جگر بر بدر خواستم

بمشهور کس و مادرها  
همه بود کتی و پانده کت  
بر سفده و مردم خویش را  
باید با یوان در کت  
همه در افسری سر شاه نو  
بهر ایامی که کاوی من گشت  
هد را ز کس بزرد ان کفت  
نویاشی هر کس کی آموز کار  
بزرگی و دهم مانا و تخت  
نکلی سیاوش سندر لهر  
ز شاهان کس می بگذرد  
ندارم کران کس بر اندر زمان  
نشت از کاه و سنی ساه  
دو هفته بیوزند با سول شاه  
دینی و دیاری بی ساه  
بسر زو شک و ز کافور ساج  
ز کس و زورد کاه اار صد  
سرخند و از ز سرحضار و ک  
اگر کام دایلی نام جو بی  
ز نادی شده دور و اراج ک  
زدان و بزردگان ز کس ک  
که تختیست بر روز کر  
جهان شد شاه راز بدست  
ازان پس کاروان دست عجاج  
ز لوه و بیان از خند و تر  
فراوان مراد و بر مرکب کشت  
بداند شده و کس اهری  
دکسو جو نوران بر از لیمیا  
بدم انداید هر سو هر ان  
بخال ندر اید سر و افسرم  
بر ز خال اندر روز استخوان  
سای اندر آورده سخت سراج  
جها ناخوی سراسر منم

بکشم که را که باست کشت  
بزرگان کنی مرا کس نند  
نکون آن به اند که مزاج جو  
روان بمان جلیه نیجان بد  
نشیدم و دیدیم راز جهان  
بسالار نوبت بزم و در شاه  
بست آن در بار کاه کوان  
بوشید پس حانه نویسد  
حیرت کای بر تراز جان کال  
ترا با نانش شانش کس  
بگردان ز جام بد روز کار  
جو بر من میوشد در راه  
روان بدان جای خا رسک  
مر هفتد رالت خسرو نوان  
همه مملو نمان اول ساه  
جو بر تختی موز شهر مار  
بر سفد بار است خرد کس  
جو دید بدیدند سس با ز  
جو نو شاه سست و تخت عجاج  
سزینی رخ و نزاری بکنج  
همه در صحرای سرتی خجال  
ندام کاند شد شهر مار  
کروا ناخچه بیازد شاه  
و لود شنی دار داند ز نهات  
که ناسر ستاند یا سرد هفتد  
چین را از باغ کوانا به شاه  
نه از اردام ز کار سناه  
بکنی حال تیره غاند  
جای خروش کای ناخ و جنگ  
لی از روز دار فر اندر نهان  
شامش نردان نیا ش کسید  
وزان پس نشت شادمانی کیند  
بسی بر روز و بر و بر با هم

اگر چند باخت و با افسر نند  
شوم پیش نردان بر از ابر ر  
که ای ناخ و تخت کس بلور  
بند و نیک او است کار و نه  
که هر کس که آید بدن با کاه  
خروشناز ماید کشاده بیله  
بانش کوان رفت بر دل امید  
ترانده اسن و ام و خاک  
بوزن نیکو ما فرانس کس  
هان جاره دیو آموز کار  
نیرو شود توب و کاسی  
نگدار بر من هم ایمن و مان  
جای بر سس نودش توان  
تلقی فر و مانده از کاساه  
بماند بد رکاه سالار باب  
نورکان است کفن سر من  
ازان پس بر کس کشادند دار  
ز و نواز تو کس زده مهر و ناخ  
بکنی زنج فر و نشت رخ  
بکنی مانت ز کس سر و ان  
جوازه کت اندر سر روز کار  
وزان از اوهست مارا کاه  
بگوید با نانش خوش نیم  
جو تکل بولیران بسوز نهان  
که ای مملو نمان جو بیوید  
نماند نهانست  
که هر کس که بر او خواستم  
بسا زید با ما زده و بری  
بسی خواهم از کرد کس  
بکنی کام و نشت  
زید مملو نمان  
از و خاد منم

با ما ذو و برانده جای نماند  
بسام زردان که او داد فر  
مگر هر بدن خوی اندر ج  
باید و زنج کس نام و کام  
کشا و ز دیدم و هجا جور  
سک باز گردان نیکو سخن  
ز هر بر سس سر و نشت  
بماند خرامان بجای نماز  
نیکدار و خیدین خردده مرا  
بیا موز کرده کسناه مل  
بندان نا جو کاو و سرحال رخ  
بگردان زمین و مراد شناه  
شیر و روزند هفتد برای روز  
بکشم جای بر سس رفت  
ازان نام مملو نمان ز کس  
بزموز نام برده بر داشتند  
جو طوس و جو کوز و زو کوز  
که شاه ادراس ادا اول  
روزند خوش و ز و س  
همه مملو نمان از کاه  
بهر خوری کس و نشت  
ترا زین جهان زو زو خورد  
بگوید با نانش خوش نیم  
همه ناخ داران که بودند شاه  
مانی که دار و بکونید سنا  
بکنی ز کس مرانست رخ  
ز دشمن کس بر خواستم  
شامغاد در نیام آورید  
بکس هفتد بر سس نردان مای  
بدم کشاده جو با سخ و هفتد  
که او داد و نیکو نند کاه  
بماند مملو نمان ز کس  
بماند مملو نمان ز کس

که مشورتی غم را بخواند  
بذکر کس از خوی و پای و س  
بماند مملو نمان کساره و نهان  
بزرگی و خوی دارام و جام  
سراجام بر مرک باشد لذر  
همه مردی جوی و نندی کس  
بشمع خرد راه بزوان سخت  
بیکت یاد اور با ک راد  
هم اندیشه نند و بد و سراج  
ز کس بکنی دس کاه مرا  
بلمرد و بخود روانست تم  
بندان نامند در و اسن ماکا  
نجانجا و جاش کس کجای بود  
برخت شامی هر آمدت  
بسی هر کس که اندیشه کرد  
بسی از در کاه بکشد  
جو کس کس و نشت  
جهان از او بر جهنم نمان  
فرانده فرخ از کس  
سراسر بدیدند نودت نام  
بجای کس بونی رخ نشت  
نه هیکام نمار و ز مرد کس  
بر از خون رخ و دلش نیم  
بوزن و اسن کس و کلاه  
همه لهاره ان بگوید ز ما  
بکشم جای برانده کس  
بیا و بدین کس از اسن  
بر این شمشیر جام آورید  
بوزم بر اندیشه و نیک  
سماخ مراد و ز فرخ نهمید  
شامش مراد که بموز کاه  
بهر ورده داند به هر روز کار  
بر سفد بر و در و کس

بکشم کس



که اوست و یازدهم روز  
بندان ناروان نوروش کند  
بند و لغت کای پیرا کینه مغز  
همان نامور رستم سلانت  
اسامی که بدند لعل اول  
بیش باکان من میسایب  
زردار خوب تر و خوش بود  
بیزدان یکی از روز در اشتم  
که خشت لاشه لناه مراد  
ناید از ناسنی یکدم  
مگر که مرا خشم غنودد  
کنون بارگاه من اینست  
خوشینند لال این سخن بر دمند  
که تا من بهستم کمر بر میان  
ناید بدن هیچ همدانان  
فردوز و هوش از دانه بر  
چمن وقت باخ از اینان  
میدان اول که کوی شاه  
شید این سخن زلال بریای  
که لغت از ناسنی است  
زیکسو نبره ز یاد فرساید  
جو کا ووس بچیم دیلر نیاید  
می خواست که از آسمان بگذرد  
بسی بند سبید و سودگر  
سایه بیزدان شده ناسنی  
جوشه زبان ساخته زدم  
که او را ندی بزور در نیاید  
ترا از دست او سر برد  
جو لغت هر کلام ارام بود  
کنون بر او شتی نه از دست  
راش باشد که شاه سامان  
و کز نه جوی جنس راه دیو  
بیزدان ساه و بیزدان ترا

هوای زار از کس اینده را  
خردیش مغز تو خوش کند  
همدای و کتله های تو مغز  
ستون لیان نازش انجمن  
سرو معق و پیل نشیای او  
خود سوز فرخنده رهت  
ز این شانش نگوشت بود  
جهان را می خوار بکند اشتم  
بفروردان تیره مساه  
جوشاهان پیشین بچشم  
وزندان ساید مجسته سروش  
بم تکر و نواج و تو کرم  
لی از مردان جگر بر کشید  
بر سنده ام پیش کسان  
که او هیچ در اندک در آستان  
بندش شاخ هر کوی بر بند

بهر پیش چشم بسیار جیز  
خوشیند خسرو زردستان  
که گاه منوچهر از این زمان  
سپاوش زار و روانه بود  
اسم خندان را لود بکشد  
که نام و رنج تو کبر میباید  
مگر هر چه بر سیدی تر کار  
کنون بچ هفتده ست نام من  
بر دم و مران سرای سید  
کنون با فخر هر چه جسم زکام  
که بر ساز کاه که رفت  
ع شد در اهل و انان شاه  
با برسان گفت از این گفت  
ز شاهان ندیدم که این سخن  
مگر دیو با او هم از کشت  
با کوی بند و من هر راستی

که خرد جز از جند است  
یکی دایه باخ او کند  
که جری از او منکی کان  
بند و نیتوهای ساینه بود  
در وقت بر و کان خند  
ماند سخن تازه ناصد ترا  
ز نادان بار و از بار من  
می خواهم از داور رهنمای  
ماند من در دو نهار و رنج  
تباوند بسجید راه خرام  
سراشد ز نده و ما خفت  
همه خیره کشیدم و کمر  
خرد را مغز اندر شرح حاجت  
چو کفته را نماند هفت  
که از راه بزدان سر باز گشت  
که اید بجان اندوز کاستی  
کون سان سخن کس نلف از لک  
مباد که او کم ندرم و راه  
جو لوز او ز رلیه و فرغان  
ازین راستی پیش این انجمن  
م اچا بدلام و اشتم  
بر رخی و سامی و نواج و لم  
نم این بلع لغتاری کتادش  
مخسوز بر جاش بزدان را  
ز رود را با کوزه کا و سار  
سازی شده پیش خندان  
رستی نستی کس میان  
بدا داره انده بناسیاس  
فزون ترین دل بر دانه  
ناید جهان افروز است  
بر اندیش و فر از این سخن  
خواهند ازین سخن برانزنا  
بدان اهرن مجموع بلروی

مانند در دو نمانند سخت  
خرد مند بادی و بر روزی  
ای ماه سلنه که کدر لغت  
بلد شده لغت از جهان دیده  
دگر که گشتم شود در دمند  
سرد کرده شتم ز خویش را  
همه باخ او جری کنم  
خبر لغت خسرو با و از سخت  
بدارنده بود از کجا باخ  
بدندان جهان را دل دروشتم  
سخت آنکه کفیه ز تو را ترا  
بما ذرم از بچ افرسیاب  
که شران از زردی ای  
بجز از این اندر فر و بی ش  
بشتم کسی با شو ز زار  
هر که لاله اندیشه کرد در  
جو صفا که با او نور دلبر  
در لاله لغتی که باشد جند  
که نه با بر او جند امیز  
همه خوار بودی بخت شک  
بذ با جهان بزدان را  
نوی بر فرخنده در سنایم  
ندام که باق دره بیزدی  
جو دستان شنیدن سخن چشم  
خوشان شنید شاه و برای  
سرد کرد سخن کجا  
شاهان ندیدم برین لونه راه  
ز وقت از نرج و کردار شاه  
نوز که بچشم و امروز کار  
سازید و بفرقت سس بدست  
خبر کت سیر از این شاه  
سر برده از شهر بر روز  
بها موز کشید از اینان

نه او ز نیک شایه نه باج و نه  
باکی بماند مغزت بجای  
ناید در راستی از لغت  
خردی بماند از به بود سال  
ز در روی آمد با بران کند  
باید در راستی از لغت  
که دور موز از راه و فرزان  
خرد شد زنده های او جوشه  
خرد مند و مدار هر کس بر  
له با خشم او کم شری خورد  
شسته سر از بیم افرسیاب  
نسیارند برادشاسر ش  
وز و جو رو سدا بد زدن  
همه کلا با نسوی خالی است  
که از حور انشا جهان کشت  
بر راستی حوز دلا و بیدار  
جو رفتی بر زشت در بند  
از ابر این ساز شنیدم ز جند  
رها ندم بر از من هم و بی جا  
صرا در تو کوی که نه با درام

خرد از جان ترا همون  
نخندای دستان حواذ من  
خوردی در کتله های تو مغز  
اگر سرد کو پیش بر انجمن  
در کردی کس و شری رخ او  
**باخ دانه کس و زال**  
له ای سر فر از سدا سخت  
که دور موز از راه و فرزان  
خرد شد زنده های او جوشه  
خرد مند و مدار هر کس بر  
له با خشم او کم شری خورد  
شسته سر از بیم افرسیاب  
نسیارند برادشاسر ش  
وز و جو رو سدا بد زدن  
همه کلا با نسوی خالی است  
که از حور انشا جهان کشت  
بر راستی حوز دلا و بیدار  
جو رفتی بر زشت در بند  
از ابر این ساز شنیدم ز جند  
رها ندم بر از من هم و بی جا  
صرا در تو کوی که نه با درام  
**بومش خاستن زال بچسور**  
خبر لغت کای شاه بزدان برست  
کرد تو لمر کرد راه مرا  
بجسته ز داد از خورشید و ما  
با بران بزدید هر تنک خواه  
ز رود و راز اب در و ز کار  
بر خویش بر دشت بجای شست  
که اکنون چند بد بکرم  
در دشت ها بومش بومش برید  
باز از بسند کس میان

که را می در از شمش اندک  
بلان بر کتله های تو مغز  
رای با سوز و اندر غمید  
جهان را شنید از این زدن  
بروز انداز نامور کس او  
بند خوار و خور در بند اندر  
دلا و بکنار هاشم کس  
له بر خواند از این پیش رو  
له از دیدم از رنج دروان  
بر انداز بماند که زانی سخن  
ز بچ کای شاه روی من  
ازین کوه را خود مراد نیک  
سرا زاد شاه هر فرخت  
جهان را بر وزی از این  
زید تو هران شهر یاری نماید  
جو آستان من کس شود با کاه  
جو آستان مرا سوی دور شد  
با لغت کس از در کار دار  
و کلا خست زین و جند بود  
همه افروز کس با کس  
بمکای ز شمیم و سیم خست  
زوان کس می مایه و دتگاه  
لجای ای ز روز کار بزد  
همه جشمش از روی او تیر گشت  
نوی مال او ز رانه بزد  
مرسته ام پیش هر شهریار  
خرد از دانه کس و سنجوی  
بسناد من بوزش نیک خواه  
بمورد شاه خورشید جگر  
دگر که او با مدارست نیکو  
سازید بر دشت های شست  
سید و سیاه هر نقش و بوز

جان در چشمه خسر و بکفت  
ساز اندرون کاویانی درش

بدست جستن ستم بهلوان  
سرس او بتر و کشته هم  
بید است بید زان در ستم  
نهاد همه چشم بر جهر شاه  
هر آنکس که دارد راه و خرد  
ز هر دشت خوی فراز اورم  
سرسید بکسر زردان مال  
زهوشنک ز ناکام و سنا  
وزشان بیه ناسا سازند  
بکوشیدم و رخ بر دم بیه  
کنون آخ حخته هم با فتنم  
ز کردار هر کسی که دارم ستم  
هر آنکس که هست از شما ستم  
حخته که مرا بر اسما حخته  
خواهد تا از سرای ستم  
یکی کفت بپوشه دیوانه شد  
رفتند بکسر در ها لوروه  
بودند که هفت ز کربانه شاد  
حوا بزش رفتند بفران

مردند برده سرای ستم  
حجاز و شده سرخ زرد و

ز کابل بزرگان روشن روان  
ز کابل بوزند با او هم  
جوبیل سرافراز و شیر دژم  
بهران تا حد لوبد ز کار سیم  
بدانند لوبیک و بد بگذرد  
بدشتر مانم و خود بگذرد  
ما شیدم در ستم خال  
که بوزند با فر و نخ و کلان  
بفرجام از اند هر اسان شدند  
بیدم که ابد بر نماند بیه  
زخت کشی زوی بر نمانم  
بلوم بپزدان سیک شاس  
حخته که هر مهره کسور بیه  
وزن کبوتری دل بر داختم  
که بر نام و در و نام ز رخ  
خرد با دلش محو بکانه شد  
همه دشت که بر و داغ و کوه  
کسی را بماند غم و رخ یاد

در فتنه بزرگان و سول مسبا  
مرا برده زال بزدلک شاه

پیش اندرون طوس و کوز درو  
تهدن شاه بر بخیز زین ستم  
دست دکو طوس و کوز درو  
با و از لغت از زبان سهر بار  
همه رفتی ام و کتی سلیخ  
گوز کا و بر بخت خور از دست  
که این روز هر کسی بگذرد  
چرا زام از نشان کعبی ماند  
حوا بشان همان ستم بیه ام  
کنون حاز و زان سرای ستم  
هر آنکس که در پیش سرخ بود  
با بر امان حخته این خواسته  
همان بدره و برده و جاربیه  
همه دشت خاری خوردن بر بیه  
جو کس و آن بند هار کوفت  
لدام بر و بر چه خواهد شد  
عونای و اوای سنان ز ک  
بکشم زان سرگاه شاه

سازید روشن رخ زور کام  
بر اراخته زور در فتنه مسبا

جو کولن و فرهاد و شاپور  
بلی کردی کا و بیکر بدست  
دل بزن کرد و کولن بو  
که ای نادران و مردان کار  
چرا با بیدان در و و اندوه و رخ  
که با دشت و باد افرو دیکر است  
زمانه در ما بیه چشم در  
کسی نامه رفت کا و بر بخواند  
و کز چند با رخ کوشنده ام  
بکندم بر آورد مراد در دروغ  
جان زان که بر غازی کعبه بود  
سلیخ و همان کعبه اراسته  
بر اندشم از ستمار شنجاب  
یک هفته اندر عید و جرید  
ماندند کوزان از و در شکفت  
تا خواهد از نواح و نخ و عید  
انوقت هم از هوا بر داشت  
وز و دور نواح و کربا کلاه

مهرز کاوس پا داد سنا  
بمشه بر نام شاه جهان

تا آمد که کشته کاوس مرص  
همه مهران زار و روان شدند  
بموشند دستان خمر زوت  
چند کز کای سهر جهان  
بودی که در ستم با بران رخ  
که دیوان بستند کاوس را  
سپاس از تارکی و پیل و شایر  
بدرید بهلوی دیو سپید  
جو کا و شد سوی هاما ورن  
نمهنن شد با سبامی کوان  
جو سهر ز سر زید کا در جهان  
وزان سر کجا از کاه و سر کرد  
آر شاه سپهر از نواح و کاه  
کی داند مگر کرد کار سپهر  
بمورد زار رفت ستم در سید  
ز هر سپید کوه ستم  
که او با شک اندر جهان ستم  
همه روز کشور ستم روز

بسیه جوشن و ترار بر روی دل  
که اندر جهان از بودی بهلوان

فراز آمد و ناز و شد کام  
ز در در شه شاه بران شدند  
جولو در زور ز سر و طوس  
جمه جاد و زوز و زدهای دیر  
حکیر کا بولا دغدی و پید  
ببستند و راست کمران  
از ازان و زایل کننده سران  
کسی را بپوزان همان و مهان  
مردی با بر اندر آورد کرد  
چه ماندند بن شرد که بینه خواه  
مانند داد و پلار و مهر  
ی آورد و فرط اس و مشق  
سهدار بر و زشت کرد و روز

کلی طوق و ستم تران ستم  
بمیزن خست نش کن از کار

خواهد چیزی که با بینه ستم  
بکشم هر کس که با ستم بر  
**مشهور از کعبه و ستم ترا**  
روز و بر رخ و ستم و بید  
جولو در زور ز سر و طوس  
بمیزن جوشند تها بر رفت  
بزان رخ و تها بر رفت  
سر سجده انا که از تر بچند  
ابا طوس و کوز و و ابورا  
دها کرد از بند کاوس را  
بکت ازی کون کاوس شاه  
ز کردار او چند زان سخن  
حیرت از اسخ که کردار او ی  
سهای او بیه ستم  
ببستند عید بفرمان زمین  
**عهد نامه کعبه و ستم ترا**  
نه از بند بر عهد بر ستم ترا  
نهایی که با زال نام سوار  
جهان دیده لود زور برایت  
دگر لغت کای شاه و روز خت  
بیس بر کان کعبه ستم ام  
هان بپوزان دل هفت سال  
با بران سلیخ با شاه دید  
حیرت از اسخ که پش از ستم  
ز هر ستم من مان در ستم

را توف رحسان و با کس  
بمی دار و جرم نیکی کار

که آمد بر آمدن بحسن  
از امانک نواج را با از کار  
زین را بپوشید و بر حاجت  
سزد کا زرو ها ناماندهان  
بسی و و زور و نکلای ستم  
مازندان روی بهلوان رفت  
مازندان شد بزدلک شاه  
خرو ستم بر اندر بر بید  
دلبران و فرزندان بپورا  
جولو در زور و کوز و طوس  
ز در دم بکرید می سال آماه  
که هم داستانها بید به من  
بزدلکار رخ و سپکاراوی  
ببند کس او را با فاق حمت  
سرافراز کعبه و با فرین  
سنوده ز مردی بهلوان  
جهان بیدار و سیلار کوه

**وصی از کعبه و کوز در را**

که تا اشکارا چه دارد نهان  
بلی کان بزدلک بران بود  
زانی که می شوی و می آوری  
بمختر و بپس از بذر و زکار  
کدام بلند کان و شیر از شدت  
بروز جوانی در بر رفتند  
در مر خوار کن مرگ براد کن  
بکب و بوزال خدا و بندش  
مان جو خور زهای کران  
زایوانهای که او کرد و بپاد  
بذات که که خسر و شد از کاه

هر کس را در و راند ر است  
دگر آید بی که باشد خرا  
دگران کشاید بجزی نیاد  
دگر کج لش نام را دا و رست  
دگر هر کس را سم اش کده سنت  
دگر جا ساری که می است  
دگر کجش خواندیدی غرض  
همه جا پیش او بر سهر  
زاسیان بچای بود در بیه  
سلیخ ستم از دیل بود  
از انوار و خور و بر در کل

بلی کعبه را در کشتار نیدان  
وصی کعبه کوز در را  
بسخت و روزی بر آنکست  
از ابران و از رخ آفرین  
ز هر کس می دارد و رخ نبار  
براز کوه و افسر و زور است  
که می میرد جای بران ستم  
فراوان بر و میان بر داشت  
که آلد کاوس در شهر سوس  
نگه کرد و بیکسرتشان سپرد  
بطوس سپید سهر درش کله  
که او با بدان خواسته رخ بود  
میلی خمه و اخراجاری

بمورد از مشهور و در افون  
بمخشد شان جامه و سیم و زر  
جهانی سهر اسر کمان نو باد  
ز کاه منو جهر ناک کف نباد  
بمیرد بر یوز هفتاد و هشت  
بمشت اندر روز کوز و خوردش  
جهاندار سپهر انداز باخ و کاه  
خداوند کشی و رایا ریاز  
بمورد ز ناعهد بوم اصفهانا  
ببستند نامه بکشید عبیر  
بلی مهر زور و زنهان  
با برانان کفتم بپوشید  
مرو راهه باک فوسا بر پیل

که با با با بیدر از زمین  
بلی جام ز زینت زاسر لهر  
همه به جای نام نو باد  
ز کاه و سنا کاه و فرخ نباد  
کنون مانده از هشت روز بگرد  
مان جرم و مخیر سهر امش  
بمیشم دارم بخوی ز شاه  
دل بپس کلال بر از خاریان

**مشهور از کعبه و کوز در را**  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در

بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در  
بمیزن از کعبه و کوز در

چگونه در روزه بخورد  
منزله زین کان فیدوز نژاد  
بکوه ها و زین جوشن تنم  
لاون سید الکر در مروه  
نکرد مریه را بجای نیله  
جه فراید مچیت درنگ  
بیم باشا کا و ابانی درفش  
بدن سزکتی خراسان را  
بمشد عمدی بدان سخن  
بد و داد و کوروش بی افرین  
ازان مهران نام لهر مایند  
جو بدین جهان اندر برای خشت  
لهر لب سبرد و کرد افرین  
که این نایح نو بر نو فرخنده با  
سرد مژگان نایح شامی و لایح  
نیز دیو نایح بار و ات  
با و انان لایح کتخت و  
بیم هر چه در شلقه ماند  
جنین لایح کتختی بر بار بلند  
که لهر لب شاه با است خواند  
بکند لایح فرستادش  
بزا در تن بدم ندانم لهر  
خروشی بر آمدن ای بر انان  
جو شمش خسر و زین لایح  
که بنسند از ایا بدی و از لور  
که در دار و زین و فر و زور  
ببر جهان لهر موشک است  
بشامی مرفوز کسند  
جنین هم زین دران بود نایح  
یا لوز لب لایح کتخت  
جو سوکتد خوردم کتخت  
جواز کان لهر سزکتی  
جوز کتخت مرفوز و لایح

شدن خسر و مرفوز در روز  
تا فغان با لایح کتخت  
نخت و نبود ایچ پراهنم  
بیم مرفوز در مرفوز  
نه از من کسی کرد مرفوز  
نودانی مرفوز و مرفوز  
له بود چون کتخت  
له از تو با ازادی بر زین  
له از دفر شاه کس بر خواند  
بر و از تر لور و کتخت دست  
ازان سر که مرفوز در روز  
جو خواهی کتخت با نایح  
بمشد شادان دل لایح  
له لایح لایح با است خواند  
سزکتی کتخت لایح  
بدان جنین از با است  
سیاه و درفش و کتخت  
از لور و نشسته ام نا جور  
ازین پس بندهم تا همایان  
بد و کتخت شادان مکن  
بمخت ریه های کتخت  
نوز در از و سزکتی و از و سزکتی  
همان را و سزکتی کتخت  
وزین بند را مرفوز کتخت  
بدن اندر لایح مرفوز  
با و از لهر لایح خواند شاه  
لب لوز و سزکتی از کتخت  
ازان سر که کتخت و کتخت  
شمار خواهم نو بردان با کتخت

بذ و کتخت تا ها انوشه بدم  
کمر بسته ام بنی بر انان  
بکین ها و شینان در کتخت  
ها ما و درین سینه کا و سزکتی  
کفوش شاه سیر آمد از اج و کتخت  
جنین از با سزکتی و کتخت  
بها ده نفر طاس بر مرفوز  
از کار زین کان جو بر کتخت  
بشون مرفوز تا با کتخت  
نوز در لایح زین مور کتخت  
له بود چون کتخت  
له از تو با ازادی بر زین  
له از دفر شاه کس بر خواند  
بر و از تر لور و کتخت دست  
ازان سر که مرفوز در روز  
جو خواهی کتخت با نایح  
بمشد شادان دل لایح  
له لایح لایح با است خواند  
سزکتی کتخت لایح  
بدان جنین از با است  
سیاه و درفش و کتخت  
از لور و نشسته ام نا جور  
ازین پس بندهم تا همایان  
بد و کتخت شادان مکن  
بمخت ریه های کتخت  
نوز در از و سزکتی و از و سزکتی  
همان را و سزکتی کتخت  
وزین بند را مرفوز کتخت  
بدن اندر لایح مرفوز  
با و از لهر لایح خواند شاه  
لب لوز و سزکتی از کتخت  
ازان سر که کتخت و کتخت  
شمار خواهم نو بردان با کتخت

همیشه ز نو در دست بد  
که نکند دم از بند کتخت  
بدم هر شتی با میان سزکتی  
دل زیند بر کتخت طوس بود  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

بلا در همال در رب کتخت  
خروشی بر آمدن ای بر انان  
بدم هر شتی با میان سزکتی  
دل زیند بر کتخت طوس بود  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

بزار می خورشید در کتخت  
که خورشید بر رخ کتخت  
بهم روزی مرفوز کتخت  
بلا در همال در رب کتخت  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

بم کتختی من لایح  
بسر برده ها کتخت و مرفوز  
بهم روزی مرفوز کتخت  
بلا در همال در رب کتخت  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

بم کتختی من لایح  
بسر برده ها کتخت و مرفوز  
بهم روزی مرفوز کتخت  
بلا در همال در رب کتخت  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

**بیم روزی لایح و مرفوز شامی**

بم کتختی من لایح  
بسر برده ها کتخت و مرفوز  
بهم روزی مرفوز کتخت  
بلا در همال در رب کتخت  
بیم بلذ ز زین سزکتی سزکتی  
که کتخت از زین کتخت زور کتخت  
نوباشی سپید لایح کتخت  
ازین مرفوز از نایح کتخت  
بلی طوس زین و زین کتخت  
سپید شاه ازان کتخت کتخت  
ساز و در لایح زین کتخت  
از سر کتخت لایح کتخت  
همه با دشامی بران زین  
جهان سر سزکتی بوند با  
که از دایحی نو بر و زور کتخت  
همیشه زین کتخت لایح  
را سزکتی مرفوز کتخت  
بکشت لایح مرفوز کتخت  
مرفوز همان کتخت  
فر و مایه دند مرفوز  
سزکتی سزکتی کتخت  
شند نایح مرفوز کتخت  
جو لایح مرفوز کتخت  
بجز در و ذرا لایح کتخت  
سزکتی شامی و زین کتخت  
که کتخت از مرفوز کتخت  
برین هم مرفوز کتخت  
همه زین کتخت مرفوز کتخت  
سزکتی مرفوز کتخت  
همیشه ز نو در دست بد  
بشامی مرفوز کتخت  
که مرفوز کتخت کتخت  
بوسید با کتخت کتخت

بنان نامداران حسن گفت لهو  
وزان سرخور دند جزیره بود

نشاید شنو در  
ن بیلد با کلاه





پروزی شهریار بلند  
تو شاه از پیش مهریان  
جوله است پیش بر محراب  
جهان او بر پیش تو رفت  
کار نه جرخ گردنه اوست  
یکی بر کردار و دیگر بجای  
تو شاه از در و مراد کال  
ازین تاج شامی و خجیلند  
من آریند کس خسر و افون کم  
مهان جهان افون خوانند  
وزان پس فیض از کسها بروم  
زهر کنوری بر گرفتند راه  
یکی شادمانی بر آوردشان  
دو فرزند بود در میان دوام  
لذت نه در دشتی از غنای  
بدشان زنی حازه است از  
ازان کار کشتا بنام بود  
جان بد که در بارش از  
مجان بر یکی جام می خواستند  
شامی نشست نو فرخنده بود  
لنور من یکی نه ام برد  
مگر خمر زال سام سواب  
بر اید و تلک ختم از ارمانان  
نشاب لغت ای سر لوش  
مرا الف هلا کس شهریار  
جوانی هنوزان بلندی بود  
می گفت یکا کار از ان توان  
فرود آمد و که از آن خوانند  
یکی لغت از زبان که از  
خبر داد با خوله در هندی  
جوشتر شد با سدر  
ز لشکر جهان دید تا خوانند  
پرو در پیش تا سر اور دیال

اروست آمد و هم و کند  
باز شامی که اصل نویسیان بود  
سناش و اردن پیش تو رفت  
فرز اینده فرت و بنده اوست  
بختش نداد از کار نه رای  
نشسته جوشتر بیان در بر  
خوم جرد از او را رویند  
ز دل کینه و رشک بیرون کم  
و راشهر بار زمین خوانند  
بخت و جگر با باذ بوم  
لذت مند بد سوید که شاه  
راز مرز و کوی و بازار کاه  
سرافز شامی و خجیل کلاه  
ز لردان بر روی بر آورد  
هواشان نگریدی کشتا با  
له لهراب را در بار ازاد بود  
نوادند بر کلفستان درخت  
دل شاه کیتی بیار استند  
ساز جا و ذان نام نوزده با  
برسته بخت با افریت  
که با او سناش کسی کار زار  
مرا نام بزجاج و خجیلان  
که سندی نه خوب آید از نام  
یکی خوب و پیش باغ بهار  
سحق را سنج و مانند لوب  
جین باش و باراد هر کس  
هدر از دشت ایشان براند  
بسی رفت جوشان و لرزی  
بسی لغت پیش ایشان بر  
شدند جهان بر سر نهال

از کشتا که اصل نویسیان بود  
سناش و اردن پیش تو رفت  
فرز اینده فرت و بنده اوست  
بختش نداد از کار نه رای  
نشسته جوشتر بیان در بر  
خوم جرد از او را رویند  
ز دل کینه و رشک بیرون کم  
و راشهر بار زمین خوانند  
بخت و جگر با باذ بوم  
لذت مند بد سوید که شاه  
راز مرز و کوی و بازار کاه  
سرافز شامی و خجیل کلاه  
ز لردان بر روی بر آورد  
هواشان نگریدی کشتا با  
له لهراب را در بار ازاد بود  
نوادند بر کلفستان درخت  
دل شاه کیتی بیار استند  
ساز جا و ذان نام نوزده با  
برسته بخت با افریت  
که با او سناش کسی کار زار  
مرا نام بزجاج و خجیلان  
که سندی نه خوب آید از نام  
یکی خوب و پیش باغ بهار  
سحق را سنج و مانند لوب  
جین باش و باراد هر کس  
هدر از دشت ایشان براند  
بسی رفت جوشان و لرزی  
بسی لغت پیش ایشان بر  
شدند جهان بر سر نهال

لرند آمد و روی ناسان  
که بر آفرینش کشتا زبان  
سرافز از پیش تو رفت  
رامید باشد و با نری واک  
بلند آسمان از پیش تو کشید  
بر خجیل و از سوذ و زبان  
مادای خوش خست و تو هم  
ساید بگر دشت و آرای  
ترا از او اس خجیل نداد  
خرز مایه و کام بر او رفت  
پیمان بر تو تا با بد  
به بودندی کار خجیل  
همه کور در کردش است که  
بزر اورند بر سر تره شیر  
نیوه جهاندار کاوس  
گدو بود با نسیان نام و کام  
بر از در کشتا کشتا  
بر فرزند خجیل کسر بران  
جین کشتای داورد از  
دش شاه بخجیل و داد کسر  
که پیش من آید بر و زبرد  
ترا داد تاج و خود اندر  
بسی با تم و خوانت شهریار  
نوشته بود بر پیش تو داد  
و کراب باید سپرد شود  
بیا من پیش بد روی زرد  
همه کرد و نایسته کار زار  
دل و دیده ز زبان که بر کشد  
جو برداری آرام کاه  
مرا شاه دارد خجیل و زور  
بخت و شاد دشت تو ناله شد  
سفر کرد و بر کرد در بر زرد  
ز باغ من آوردند جوده

لرند آمد و روی ناسان  
که بر آفرینش کشتا زبان  
سرافز از پیش تو رفت  
رامید باشد و با نری واک  
بلند آسمان از پیش تو کشید  
بر خجیل و از سوذ و زبان  
مادای خوش خست و تو هم  
ساید بگر دشت و آرای  
ترا از او اس خجیل نداد  
خرز مایه و کام بر او رفت  
پیمان بر تو تا با بد  
به بودندی کار خجیل  
همه کور در کردش است که  
بزر اورند بر سر تره شیر  
نیوه جهاندار کاوس  
گدو بود با نسیان نام و کام  
بر از در کشتا کشتا  
بر فرزند خجیل کسر بران  
جین کشتای داورد از  
دش شاه بخجیل و داد کسر  
که پیش من آید بر و زبرد  
ترا داد تاج و خود اندر  
بسی با تم و خوانت شهریار  
نوشته بود بر پیش تو داد  
و کراب باید سپرد شود  
بیا من پیش بد روی زرد  
همه کرد و نایسته کار زار  
دل و دیده ز زبان که بر کشد  
جو برداری آرام کاه  
مرا شاه دارد خجیل و زور  
بخت و شاد دشت تو ناله شد  
سفر کرد و بر کرد در بر زرد  
ز باغ من آوردند جوده

بغیر از پیش تو رفت  
سرافز از پیش تو رفت  
رامید باشد و با نری واک  
بلند آسمان از پیش تو کشید  
بر خجیل و از سوذ و زبان  
مادای خوش خست و تو هم  
ساید بگر دشت و آرای  
ترا از او اس خجیل نداد  
خرز مایه و کام بر او رفت  
پیمان بر تو تا با بد  
به بودندی کار خجیل  
همه کور در کردش است که  
بزر اورند بر سر تره شیر  
نیوه جهاندار کاوس  
گدو بود با نسیان نام و کام  
بر از در کشتا کشتا  
بر فرزند خجیل کسر بران  
جین کشتای داورد از  
دش شاه بخجیل و داد کسر  
که پیش من آید بر و زبرد  
ترا داد تاج و خود اندر  
بسی با تم و خوانت شهریار  
نوشته بود بر پیش تو داد  
و کراب باید سپرد شود  
بیا من پیش بد روی زرد  
همه کرد و نایسته کار زار  
دل و دیده ز زبان که بر کشد  
جو برداری آرام کاه  
مرا شاه دارد خجیل و زور  
بخت و شاد دشت تو ناله شد  
سفر کرد و بر کرد در بر زرد  
ز باغ من آوردند جوده

بغیر از پیش تو رفت  
سرافز از پیش تو رفت  
رامید باشد و با نری واک  
بلند آسمان از پیش تو کشید  
بر خجیل و از سوذ و زبان  
مادای خوش خست و تو هم  
ساید بگر دشت و آرای  
ترا از او اس خجیل نداد  
خرز مایه و کام بر او رفت  
پیمان بر تو تا با بد  
به بودندی کار خجیل  
همه کور در کردش است که  
بزر اورند بر سر تره شیر  
نیوه جهاندار کاوس  
گدو بود با نسیان نام و کام  
بر از در کشتا کشتا  
بر فرزند خجیل کسر بران  
جین کشتای داورد از  
دش شاه بخجیل و داد کسر  
که پیش من آید بر و زبرد  
ترا داد تاج و خود اندر  
بسی با تم و خوانت شهریار  
نوشته بود بر پیش تو داد  
و کراب باید سپرد شود  
بیا من پیش بد روی زرد  
همه کرد و نایسته کار زار  
دل و دیده ز زبان که بر کشد  
جو برداری آرام کاه  
مرا شاه دارد خجیل و زور  
بخت و شاد دشت تو ناله شد  
سفر کرد و بر کرد در بر زرد  
ز باغ من آوردند جوده

سرافز از پیش تو رفت  
سرافز از پیش تو رفت  
رامید باشد و با نری واک  
بلند آسمان از پیش تو کشید  
بر خجیل و از سوذ و زبان  
مادای خوش خست و تو هم  
ساید بگر دشت و آرای  
ترا از او اس خجیل نداد  
خرز مایه و کام بر او رفت  
پیمان بر تو تا با بد  
به بودندی کار خجیل  
همه کور در کردش است که  
بزر اورند بر سر تره شیر  
نیوه جهاندار کاوس  
گدو بود با نسیان نام و کام  
بر از در کشتا کشتا  
بر فرزند خجیل کسر بران  
جین کشتای داورد از  
دش شاه بخجیل و داد کسر  
که پیش من آید بر و زبرد  
ترا داد تاج و خود اندر  
بسی با تم و خوانت شهریار  
نوشته بود بر پیش تو داد  
و کراب باید سپرد شود  
بیا من پیش بد روی زرد  
همه کرد و نایسته کار زار  
دل و دیده ز زبان که بر کشد  
جو برداری آرام کاه  
مرا شاه دارد خجیل و زور  
بخت و شاد دشت تو ناله شد  
سفر کرد و بر کرد در بر زرد  
ز باغ من آوردند جوده

**باز کشتا کشتا و اصل نویسیان**

**بسی رفت جوشان و لرزی**



بده جزو کشتی کاه شد  
بند شش خونی که از بند بود  
چنین گفت بویله ای بخت  
هر سینه فرساده است  
لذناج لیان جزو نمید بیه  
بلا و در بندار و فرزند و هوش  
برفتند و نومید باز آمدند  
چو کشتی است در کله بلوید  
بذو افتریز کشتی و لغت  
بلشته بر لب کوه کز بندرم  
لموز از کشتی و ما من بگو  
زهشوی بشید کشتی است  
ز دنیا رختی هیشوی داند  
کلی نارسان بدروم اندرون  
چو کشتی است از بندار  
چو کشتی که بوزش خورد  
باستغف جنس کشتی است  
دیوان که بوزند از بندار  
کلی باره باید بر پیش  
چو نشید کشتی که بر رود  
چو آمد در نام سنا و بود  
نکه کرد جواری و خواش  
چنین داد باخ که ای نامدار  
بد وقت بستن و از بندار  
چو نشید کشتی که بر رفت  
خردمند جزو روی کشتی است  
خبر کشت کشتی سار و  
بذو لغت سارا کای شهر مرد  
ولی کشتند راه دار و  
شدان در دهها برداشتن  
و بار و شاکر دیوی و رخ  
بذو لغت افتریز کشتی است  
مرا که بداری نواری کشتی

بمحمد و شاد شتر کوناه شد  
سزاج در اندر از بندار  
لوایحی مردان بوز نایح و  
دللا و در زنگان فرما در سن  
مانده همان همسر او بر لب  
چون نامور بنر نشید لوش  
که با اختر رسا آمدند  
ساده شد و باز خواشند  
که با جان مالک خرد با ذمت  
ساختی بی جا و از بندرم  
از نرسان از بندار کشتی  
که از تو مرا نیست چیزی نیست  
از آن هدیه شد مرد با کبره شاد  
سه فرسند لای شهر تر بود  
مع جنتی کلی کاشان  
منه رفت ناشاد و در بندار  
از او آن کلی مدار در بندار  
می که هر کس بدید کجا  
ساز و کار و زمین بر کند  
زدیوان بیاندرد و خساره  
دلبر و هوشوار و بانا و بود  
بیزد کلی خویش بنیادش  
کلی کوه نازم دلبر و سوار  
نوبد ز غریبی و بیای مرد  
ره ساریانان بصر کرفت  
بذیره شد و جا کاهش لزد  
که بداریانی در بندار  
بزید می بزنوا بن کار کرد  
ببند بده و مرد مرهون  
بباید ما از آن کسران  
ز بند و زاه رسد به رخ  
جداری با از ما از روی  
برین بند و سوار کشتی

ز بر و همد مهنه را بخواند  
چه بسید و از آن چه در بان  
کوه کشتی فرزند لوش بود  
لو و بار کرد و نوز فنی بلن  
کشتی است ز ن جهان لوش  
فرساده لهر خدی مهان  
که هر هنر بر آن لهر لاسب بود  
کلی پیوسته بود هیشوی نام  
از ابران کلی نجوم دیبیر  
بذو لغت شاکسته نایح را  
مرا هدیه با بند لکوش است  
از من هر چه خواهی بدارم  
از کشتی سکی از بان بر کشید  
بر آورده سلم شاه بزرگ  
بمع کشتی هفت در لوردوم  
خوشه را از بند کشتی  
از نرسان کوه با هم زیار مند  
گرم کلک از لکوان شوز  
با و از لغت ما را دیبیر  
بسیه با در مرز جگر کشید  
بیزد کس و جوش شاکسته  
چهره ری بزد لغت با من بلوید  
مرا که بداری کار است  
بباید از دریا و است و کله  
کلی افتریز کشتی سار بان  
ببک باز کشتی کسوردی  
مرا ده کلی کاروان شاکسته  
بخیزی که ما است کور کوی  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
کلی با به و روز بورا ستام  
بذو کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت

کشتی است  
بشاید که این بر دل آسان کشید  
هر روز از آن بندار شوز  
هر جوی و از جفتی بلن  
بینه بر سرش نام لافسردی  
بخشند کفش بلر جهان  
ع و رخ بر کشتی است  
چو آمد و سزار و با فرو کام  
خردمند و روشن در بندار  
بویا جوش و نایح را  
بوزاری و راه دیر است  
از نرسان و سوز و نار و نایح  
چهار جوی بر سوی کشتی  
بشکست که فیصل است  
بمع کار جنت ندر با بوم  
از او آن بوزان فیصل کشتی  
بوزان کلی هر چه با هم بند  
بمان روی فرط بر بان شوز  
بباید زیاد از آن کسیر  
سوی کله دار قصر رسید  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
که هم شاه شاهی و هوشاه رو  
بر رخ و بند بر بار است  
بما استاجون بسیار ببله  
که ای مرد و ز روشل روان  
ماورد جری که بند خوردی  
چو رای بدت مزدام بر  
وزان باره اهنگ کسوردی  
بوزان غ سوزی شهاد روی  
ببند بده افر لری شاکسته  
ببند کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت

گر آناه کوی باشی یافت  
ز تیک و شکسته است  
نه سکه با شنه بندار  
بماند کس و ز سخی و بویح  
ببیه بود کشتی است  
درخت و کل و آبها و  
بر اساه بنش در جوان  
بیم مع آخر خوش بند  
وراد بیدر کاز بر ز خون  
کوز در لای بان من  
بذو لغت کشتی کای بخت  
بوزان کس و نایح را  
چو آن مجاز سوزی خا شاکسته  
زمانه برین بر جندی کشتی  
چو کشتی بند آخر و جوی  
هر آن کس که بوز بر و لای  
بوزان کس و نایح را  
بباید از آن کسیر  
بمان روی فرط بر بان شوز  
بباید زیاد از آن کسیر  
سوی کله دار قصر رسید  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
که هم شاه شاهی و هوشاه رو  
بر رخ و بند بر بار است  
بما استاجون بسیار ببله  
که ای مرد و ز روشل روان  
ماورد جری که بند خوردی  
چو رای بدت مزدام بر  
وزان باره اهنگ کسوردی  
بوزان غ سوزی شهاد روی  
ببند بده افر لری شاکسته  
ببند کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت

چو شاد افند سوی بندار  
از کشتی با لکشت و کوه  
چو شاد کشتی است  
بماند کس و ز سخی و بویح  
ببیه بود کشتی است  
درخت و کل و آبها و  
بر اساه بنش در جوان  
بیم مع آخر خوش بند  
وراد بیدر کاز بر ز خون  
کوز در لای بان من  
بذو لغت کشتی کای بخت  
بوزان کس و نایح را  
چو آن مجاز سوزی خا شاکسته  
زمانه برین بر جندی کشتی  
چو کشتی بند آخر و جوی  
هر آن کس که بوز بر و لای  
بوزان کس و نایح را  
بباید از آن کسیر  
بمان روی فرط بر بان شوز  
بباید زیاد از آن کسیر  
سوی کله دار قصر رسید  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
که هم شاه شاهی و هوشاه رو  
بر رخ و بند بر بار است  
بما استاجون بسیار ببله  
که ای مرد و ز روشل روان  
ماورد جری که بند خوردی  
چو رای بدت مزدام بر  
وزان باره اهنگ کسوردی  
بوزان غ سوزی شهاد روی  
ببند بده افر لری شاکسته  
ببند کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت

کشتی است  
بشاید که این بر دل آسان کشید  
هر روز از آن بندار شوز  
هر جوی و از جفتی بلن  
بینه بر سرش نام لافسردی  
بخشند کفش بلر جهان  
ع و رخ بر کشتی است  
چو آمد و سزار و با فرو کام  
خردمند و روشن در بندار  
بویا جوش و نایح را  
بوزاری و راه دیر است  
از نرسان و سوز و نار و نایح  
چهار جوی بر سوی کشتی  
بشکست که فیصل است  
بمع کار جنت ندر با بوم  
از او آن بوزان فیصل کشتی  
بوزان کلی هر چه با هم بند  
بمان روی فرط بر بان شوز  
بباید زیاد از آن کسیر  
سوی کله دار قصر رسید  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
که هم شاه شاهی و هوشاه رو  
بر رخ و بند بر بار است  
بما استاجون بسیار ببله  
که ای مرد و ز روشل روان  
ماورد جری که بند خوردی  
چو رای بدت مزدام بر  
وزان باره اهنگ کسوردی  
بوزان غ سوزی شهاد روی  
ببند بده افر لری شاکسته  
ببند کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت

بشاید که این بر دل آسان کشید  
هر روز از آن بندار شوز  
هر جوی و از جفتی بلن  
بینه بر سرش نام لافسردی  
بخشند کفش بلر جهان  
ع و رخ بر کشتی است  
چو آمد و سزار و با فرو کام  
خردمند و روشن در بندار  
بویا جوش و نایح را  
بوزاری و راه دیر است  
از نرسان و سوز و نار و نایح  
چهار جوی بر سوی کشتی  
بشکست که فیصل است  
بمع کار جنت ندر با بوم  
از او آن بوزان فیصل کشتی  
بوزان کلی هر چه با هم بند  
بمان روی فرط بر بان شوز  
بباید زیاد از آن کسیر  
سوی کله دار قصر رسید  
بر و افتریز لورد و کسوردی  
که هم شاه شاهی و هوشاه رو  
بر رخ و بند بر بار است  
بما استاجون بسیار ببله  
که ای مرد و ز روشل روان  
ماورد جری که بند خوردی  
چو رای بدت مزدام بر  
وزان باره اهنگ کسوردی  
بوزان غ سوزی شهاد روی  
ببند بده افر لری شاکسته  
ببند کشتی کشتی است  
بذو لغت کشتی کای بخت  
چو هندی بوز سار و دشت



نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

همه کام و هر روزی از نام  
وزان مینه نهاسر اندک گرفت  
سخن شاز ز کشا بود و ز کول  
خولت اسب پیاده بدید  
که جوز رفت با لور کینار تو  
از نسل کی از دهای دلیر  
بمشتر سلشن ز دم بر دویم  
نگی ز به پلست کوی بود  
دیدند کرمی کور در پیل  
سبب خوانند ز زبان ازین  
بیه هدیده اوردم برین  
جوانم در بار بار خوش  
جنس از باسخ که از شهرین  
کناوزی اوردم خوش  
دیدند بخوابید روز روز  
جنس از باسخ که از شهرین  
بزرگت با او بود سخن  
پارای ناما بران روم  
کناوزی و گفتند جز موی  
مگر نکرانند بکشتی ترا  
شارقه در جامه کریان شدند  
از آن جا که بر مرخا سندی  
وزار روی جوز از مبرین  
همیشه سر با سیر از دهها  
ز سر تا ساق بدویم گشت  
بفرمودند تا او و لورد و برند  
جوهر و گشتند از مرززار  
جو فیض دیدان تر حلاست  
بمشد نامه به مهر و مهر  
ز مبرین کی بود کهن سال  
فرستادند در یک قصر تمام  
عن ده کوز خنجر گشت  
که دامان کز نه از در خنجر

همه فرو دانی از نام  
سیر رفت تا پیش در شاکت  
که زار از سوار دلیر سترک  
بر از خوز و خوز کاشید  
نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

جو مبرین کی کاید کرد  
آگر کفر از دهها از روم  
جنس از باسخ که از شهرین  
ز مبرین کی بود کهن سال  
فرستادند در یک قصر تمام  
عن ده کوز خنجر گشت  
که دامان کز نه از در خنجر  
همه فرو دانی از نام  
سیر رفت تا پیش در شاکت  
که زار از سوار دلیر سترک  
بر از خوز و خوز کاشید  
نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

وزان سر تو باش و راهم برود  
سار مرزاد خنجر و روم  
بدر از روزگار و روم  
بماند می نصر از مرد مرد  
بر سنده رفت و آگاه کرد  
کلی افسری بر مرز فیض  
رفت آنک بود ندانسته تر  
ز حجت بر سر تو کوی مجوب  
که بر کوه با از دهها ز سار  
بمبید و اندیشه اولندین  
ز تازی و قوی با لذت  
بماند در مریاد شمشیر  
بلوم جو سولندایم بر دل  
بدر رفت مناسر از سار  
جهانجوی با خورد و با خورد  
که نماند از سار تر  
للقم هم هر ج امد بکار  
دوین را بر روم و مبرین  
از و بسند از نامه دل بسند  
کلی نامدار کرم بر جوان  
بماند برین مریاد  
چنین تا بسند ز باقوت زرد  
به نیکشاد هیشوی لب  
م از خنجر است  
جو مبرین کی بود کهن سال  
فرستادند در یک قصر تمام  
عن ده کوز خنجر گشت  
که دامان کز نه از در خنجر  
همه فرو دانی از نام  
سیر رفت تا پیش در شاکت  
که زار از سوار دلیر سترک  
بر از خوز و خوز کاشید  
نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

بکوه سقلا لی از دهانت  
آه هنای لکر ل سراز نیت  
سار از خنجر و روم  
شومز و بر سر بکوی کفر  
نشن کوی داشت مبرین کجا  
بر سنده ملت اهرن ملین  
باوان مبرین نماند ندلس  
مرا از و در خنجر گشت  
کریا کوی نوار ز مبرین  
که کور کاران نامدار جهان  
بلوم مکران مبریده سوار  
مرا مود از دلان سوار  
که این را ز هر کوی و روم  
جو در طاس را جامه خامه کرد  
بماند خنجر یک من چاره مجوب  
جان هر که کار مراد روم  
جوهر ز ندر در بار سید  
بدر رفت هیشوی لرد و سار  
نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان

که کشور همه ساله زود رید  
دم و زهار و دام اهرن است  
بند خنجر بختی مردی سترک  
سخن با بیان می بر جان کفر  
بکرد و نماند از جان جاکاه  
بماند می با یکی انجمن  
بدر و مبرین نشنید برین  
بجار و مبرین سر مبرین  
نویس کرده در دهان  
خوبی که از آن گاه نماز  
برای هوشی و مبرین در  
آن روز بیست و یک روز  
برای گرفتند در کنار  
بد و گرفتند کاشکی که  
براند جهانی شود ز و هلاک  
شویان شلفنی به بیند  
برازنده رفتند در و دران  
بر کرده ز غمی بر نامیان  
دی شاد از آن شده باز آمدند  
جز در یک اسبی نماند از  
بد و گرفت خوش نجایافتی  
مرا هلبه ان خوش و خوش  
مخفتند شادان و شادان  
کناوزند و گفتند مشیت خود  
کناوز میانس کوزان از  
بد و گرفت کاشکی که  
پنی بر و بر و خنده  
جوزاید را بران نمی روی  
مزاید نام بر رخ دراز  
جواز رخ بر رخ کرده  
کناوز روز و بر سر باهر  
جنس کف کای نامدار بر دل  
بامد در آن کرده اهدا  
تا مید فیض کفناز او  
بر صند و دیدند بی زبان  
جهانی بطاره دیدار دل  
مان روز فیض سفید را خواند  
که مریش سرافراز روم  
کوی بر منش نام او هورنا  
زیب و هر کوی بلدم  
جنس از باسخ که بیان







جهاندار گفتند درین  
تکون تا تواند چنین کرد  
از کوی پند برید در او  
سوزین و دین بخت  
نبرد برادرش قسح ز زر  
سرازیر ز کوه گهور  
بدیدان فریاد برید  
سر از ده کشتاب شد گام  
نخست از مهر مرز نهاد  
بشش مرز از سر و پای  
جوجندی بر آمد برین سالن  
جوسار بر شش کرد تلخ  
جوانان بر آوردن از ریاک  
فریون با کوزه کاوسار  
بگردش کوی یاره افکن  
زمینو فرساده زین قتل  
لبیدند از هم زرد زشت  
مانشینگان امتارید  
بر آنکه فرماش اندر جهان  
برست که کشتان سار  
جرگش بجوانی ناله گفت  
شاه کیان لب زرد زشت  
باشم بدین بزم داستان  
بس آگاه شدند دوی زمین  
بحای او ریزد فرمان تو  
بگرداشکارا تمه دشمنی  
پانا شوم از بس کار او  
بس آنکه همه موبدانرا خواند  
یکی برمش آمدش سر سرت  
خداوند لادیم اندر پشت  
سزاملان ایران سباه  
برادرش بران سوار دلیر  
گرفتند از سر سرد بر او

که کن برین آسمان زمین  
تکون که هشت چهار در زمین  
سوزان و راه و این او  
که ی در شاد سرای سخن  
لخازنه بل اوریدی زیر  
ز شکان دانا و گنداوران  
بروز ازو بدست گلان بند  
فرساده هر سویش و رسناه  
بشوزنیر تاجه این نهاد  
که بدرقت کشتاب بریدی  
مران سرو استبر کشتن میان  
بگرداز بر او یکی خوب کاخ  
زمینت هه سیم و عنبر خال  
بفرود آوردن بر اجا کار  
نشت اندر و کرد شاه زمین  
مرا گفت از اجماع بود بر ای  
سوی بت خن بر انداخت  
بدین ساه سرو بر کردید  
سوی نامملان و سوی  
تبت اندر و دور از درشت  
که چون تخم شمشیر کشت  
نوا بن بند را خوار و مایه مایه  
که شاهان بودند در داستان  
هم اندر زمان شد سوی  
باید لبه بشه که کان تو  
ایا تو جهان کردی باریدی  
نگر تا نرسی سکا را و  
شید سخن شواشان بر اند  
ایران دعوی پیغمبری  
بدیدار و بدافه زرد زشت  
گوانا به فرزند نهر است شاه  
سیمه داران کدما مش ز زر  
جهان بر نداد راه و این او

که خجاک وایش بر آورده  
را بدو فکری که سر کردم این  
نگر تاجه کوی بدان کار کن  
جوشید از شاه به دین  
جوشا هشتاد بر کشته بلیغ  
هد سوی شاه زمین ازین  
براز نور از دین در جهما  
بر آنکه در جهان موبدان  
تلی سرو از ده بود از هشت  
گوارد مر سرو از اذ را  
جان کش از ده سرو بلند  
جهل رش سالا و نهنا جهل  
بر و بر کار بد جوشید با  
جوشید و شندان نامور کاخ  
فرساده هر سویش شور بام  
لنون هر که این شد من بشوند  
بهر روز و فرساده ارمات  
سوی لبند از ریزد روی  
هه تاج داران بفرما او  
بختیش خوان اندانی بجه  
جوجند بر اندر ز زر کار  
له تو باز بدی سلا رحین  
بد وقت کشتاب که آید  
بد وقت کای شهر بار جهما  
مردور لهر کشتاب شاه  
مرا صد هزاران حاربتش  
جوار جا بشید لغتار دیو  
که کشتاب شست بر این زمین  
بجه کومد از آسمان آمدم  
بدوزخ در روز دیم اهرتیا  
که کشتاب خواندش بر ای  
هه مش از زمین بره آمدند  
نشت اندر ایران پیغمبری

که کن بدو فکری که سر کردم  
مرا خواندند در جهان ازین  
خود برین از جهان خوار کن  
بد رفت از راه و این او  
جهار بر دکتلا و کشته ناکه  
بسنده شش بد زما زین  
وزا لوز کن با شش گنجا  
نهاد از مراد از کنندان  
بیش در اذ راند ریکشت  
جنس کشته اند خرد از اذ  
که بر کرد او بر کشتی کند  
نگر دازینه اندر وار و کل  
بر سنده ماه و خورشید ز  
با یوانها بر خفا ز شمشیر  
که چون سرو کشتاب کشتی لدام  
ما ده سوی هر کس شود  
بند بد کشتی هم برسان  
بزمان پیغمبر راست کوی  
سوی بر و کشته ها ز دند  
جراسر و کشته تر خوانی بجه  
بشد بر درین بر امور کار  
نه اندر خوراند با این و دین  
بفواش در اذ بخود را چن  
جهان بلسو کهن از و مهلا  
له اردد بجه سوی ترکان سباه  
هه که خواهی ساربتش  
فرود آمد از کاه ترکان حذو  
بشد فرقه و دالشان کربن  
ز نرد خدای جهان آمد  
بیا رشتش کشت سرامنا  
ببست تل کشته اندر سالا  
ازان بهر جاز و ستوه آمدند  
ند کاری جهان با فیه و سهر

ای نامد باند بنشین کنون  
مرا و کوی ازین زشت  
ان وقت بدید از او بند ما  
پاران شوم از بس کار او  
برین استازند کس در این  
بکجا در و حیان او با خواست  
تلی نامه بنوشید خوب و عزیز  
بشش نیامد خدای جهان  
سوی کرد کشتاب شاه زمین  
از ارجاب سالار کردان  
که ای نامور و شاه جهان  
سیدم که دایمی کردی سباه  
سخن گفت در دوزخ و از کشت  
بفکندی این شاهان خوش  
بفرود دانی به فرزند شاه  
نواور از نرد از زبان خوش  
زری و شامی و زخندی  
هه بود زای پیغمبر بار  
ز کشتی ترکان کزید خدای  
ازان بر کد از نرد سباه کرد  
بشش کی نامد و سهار  
مران بند ها از میان زانین  
را بد و کس بدی ازین بند  
ببوشتم این کوهان کجهما  
علاها کس ستمت خواسته  
بام بس نامه نایک گروماه  
بمنار مران و ز حجون مشک  
از نشان ساند زوی مهلا  
ببین ناز هه باک و مران کتم  
فر از سر نور دید و کرد نشان  
جواور ایستد بر رخ کاه  
بهر دو سینه در زین سار

سوی آن رده سر فرود  
بگرد و بپوش از خدای  
سایند روی او بند ما  
بتر سیم از زار و چکار او  
دو تن بر کردند از نشان  
بشش نیامد خدای جهان  
سوی کرد کشتاب شاه زمین  
از ارجاب سالار کردان  
که ای نامور و شاه جهان  
سیدم که دایمی کردی سباه  
سخن گفت در دوزخ و از کشت  
بفکندی این شاهان خوش  
بفرود دانی به فرزند شاه  
نواور از نرد از زبان خوش  
زری و شامی و زخندی  
هه بود زای پیغمبر بار  
ز کشتی ترکان کزید خدای  
ازان بر کد از نرد سباه کرد  
بشش کی نامد و سهار  
مران بند ها از میان زانین  
را بد و کس بدی ازین بند  
ببوشتم این کوهان کجهما  
علاها کس ستمت خواسته  
بام بس نامه نایک گروماه  
بمنار مران و ز حجون مشک  
از نشان ساند زوی مهلا  
ببین ناز هه باک و مران کتم  
فر از سر نور دید و کرد نشان  
جواور ایستد بر رخ کاه  
بهر دو سینه در زین سار

سایند ازین بسی خواسته  
مران بر نبال براد و رکن  
سایه بر آینه بازار و ریم  
بتر سیم از زار و چکار او  
دو تن بر کردند از نشان  
بشش نیامد خدای جهان  
سوی کرد کشتاب شاه زمین  
از ارجاب سالار کردان  
که ای نامور و شاه جهان  
سیدم که دایمی کردی سباه  
سخن گفت در دوزخ و از کشت  
بفکندی این شاهان خوش  
بفرود دانی به فرزند شاه  
نواور از نرد از زبان خوش  
زری و شامی و زخندی  
هه بود زای پیغمبر بار  
ز کشتی ترکان کزید خدای  
ازان بر کد از نرد سباه کرد  
بشش کی نامد و سهار  
مران بند ها از میان زانین  
را بد و کس بدی ازین بند  
ببوشتم این کوهان کجهما  
علاها کس ستمت خواسته  
بام بس نامه نایک گروماه  
بمنار مران و ز حجون مشک  
از نشان ساند زوی مهلا  
ببین ناز هه باک و مران کتم  
فر از سر نور دید و کرد نشان  
جواور ایستد بر رخ کاه  
بهر دو سینه در زین سار

چنین بود جزینا خواسته  
بر این نام بر یکی سو رکن  
یکی خوب نشت در از او  
بندم وزنده بدادش کتم  
کوی بهر جاز و ستوه سار  
که هر لدرش جزینا خوا  
سوی نامو خسرو در بند  
جبار چون نماند خور کار زار  
خداوند کنی نهدار کاه  
تلقوا فری خ طایغوی  
ببازت کتبی لمر کاه ست  
نزد اولی بر مرد و کیم  
بیا راستی بر او پیش را  
بهر اندریدی سر و پیش را  
بکارند آسمان وزی  
نوا پیش بود از کابل روی  
بسیه نشت و بجه و خواسته  
جوار دشت افتاب از بر  
ببوزی بران ره بر زن سلا  
بروز سیدم ستاره مید  
فرساده رانه و نمای روی  
بزرگان کشته بود ز دیش  
نرا باشد این هموار ازین  
بماستامها در نشاند هه  
ببسیای بران هه بر بندین  
که بیکارغان بر ناید زمین  
زین بر لیم خج و شاخ تدا  
کشتاب کس کزدن ناید هه  
لنشان هه بنه شهر خویش  
بوزر فر اندر زین نامه نگر  
بایوان او چون هه در شون  
ببیش و سبخت او سکا کوز  
از و کوش در نرد با شش را

نامبر جاسن شاه کسنا شاه

جواب سخن را سر بشنود  
اما بار او خیره سر باخو است  
یازده بر فند در مش او بی  
با شتر غوزند جوز تا مکان  
چون شله جهان نامه را باز کرد  
کر بیان از واسپندان  
جوسه پیش خواند موبد  
جهان بتوان بدیدار روزگار  
جهان ازیدی و نزه او را شب  
که از جاسپان روزگار خوش  
جه سبک گفتند از اندرون  
من از تخمه این جگر باک را ز  
کسی کش بود نام زین کوسه  
نشند ممش کفند اگر  
باید بد که از فخر شاه  
سمش جاش ز بر سر کشم  
شاه جهان لبت کای نامید  
ور لبت بر خیز با سخن  
ز بس بر فند هر سه به  
بشند نامه با جاسپان  
سوی شاه بر در و بر خواند  
بست و بست از پیش نام  
ابریسته اندر آستان و زیند  
چنین برانستی از این کار  
بگویند هوش فراز آمد  
بدین راه ارباب و دلخواه  
سخن چون سر برد شاه زمین  
فرستاد کان سپه دار چین  
از ان باغ فرخ خلیج شدند  
فرود آمدند از عنده سنور  
بلاذندشان آمد شهریار  
بمیر فرستاده زی او حله  
رسد از تنجه فرو ماه واد

زمین را مویز و روز وید  
نور و بکند تک وی باخو است  
بلبل بر نمانه نهادند روی  
سپهر کاشانه فرخندگان  
بر شد و محمد از غلج کرد  
همان جهان حید و موبدان  
ز بر کزیند سپهبدش با  
که کوزل بد اسفندار سوار  
بر زمراند روز نسه او را شب  
لکن نامه کردستی من خوش  
جه کوزل و فرزان این کار جو  
وی از تخمه تور جاد و نژاد  
سخن گفتند من با هر کسی  
کیه باشند جهان سر سر  
بند در میان ممش زنده گاه  
سز ز راه روز بر سر زینم  
جود ستور باشد مرا شهریار

ملازمش او کیور بندش  
جواز شهر نوران بلبل آمدند  
جور و شیدند بر کاه  
بلاذندش از این خسر  
نخواند از ان روز که جاسپان  
نخواند هم موبدان خوش  
ز بر سپهبد بر از رش بود  
شاه جهان ز درشت سوار  
جهان را گفتش بفرخ ز بر  
به انشان نمودن سخنها زین  
جه ناخوش بود و سنی با لیب  
لکونه بود در میان اشقی  
هم آنکه جو گفتان سخن شهریار  
که بسند ذورایه پیچید  
لبور ذوراه و دین بی  
سپهبد از ان که نامش ز بر  
که با سخنم جان و ار جاسپان

سوی الجابا کشیدند  
بدر کاه او بر پیاده شد  
جو خورشید بود از بر بار  
بشند بر و بر خطای عو  
الجاره نمودن کشتاب  
باورد استا وینها زین  
جوسه از کردان کشورش بود  
سپهبدان که همان کار  
بفرخند جاسپان شاه دلیر  
که نزد ملک و شاه نوران نش  
که مایند از زین کیتی بی  
ولکن مای بود بنداشی  
ز بر سپهبدار و اسفندار  
سرازدن بار از بران سر  
موز و زین بر نامش زین  
بهرده دلیری خود زین  
سپهبدان شاه کشتاب  
کمال لکنان خلیج کن  
شده رخ بر او چو و ده باز  
جان هر کشاده به درش  
ز جاسپان و بر سر اسفندار  
نکر ز سر سر راه من سر برید  
هد زین بر دران از لر دبی  
ع از ان سوی ترک حاد و بر  
حکال اندر روز رخ است  
کم لشور کس از این شاه  
از ان و از من سر زینکشان  
جهان دارشان به و کرد و جاد  
زده بر سرش در رش سپاه  
سید با کتان خایه و زرد ز  
که دار لیتی سوار کاه  
جوید بدل لوری الجهن  
بیوزی تو مر کفش را سزا

### نام جاسپان کشید شاه

هم اندر خوراک داد و بست  
جهان کس کس خبر با ند  
فرستاد کار تر خواند پیش  
فرستاده راز نه از کزیند  
که کردن یازد ابا شهریار  
نخون و خاکت با از اندست  
بوشیم رنگ هینه قنای  
سپهبد را خواند و گفت که این  
زین جهان دار شاه زمین  
براز در و بر کتنه فرخ شدند  
شکسته دل چشمها کشته کرد  
سراهدل مردان کزینده سوار  
مهاش هم پیش کرده با بی  
که بنوشه بودی بر شهریار

نه سال و نه ماه و نه روزگار  
یار روزگار هر روز از هزار  
هد شاه و همه مله روی  
هد نزه داران ممشوزان  
هد نزه در درشت و باره برین  
جو داند کم کوس بر عیاست  
زین اندر ز کس جو کوز بخت  
جوانشان بهوشد از این قنای  
حینم کوا اندا سپهبدان  
بروز بر در خواهد خذلی  
سپهبدان لقا که فرودار کاه  
بر از رید و او را هرتما  
بذ نشان محشید سبک زار  
سک خواهد که هر مر از رش را  
وغارت کنی از اندر رش را  
اسبه دیده باز لر دست و پیش رو  
نکه دار گفتا بوشنت سپاه  
بدن سان می رفت با نهر خشم  
دراوردت کوا بران زمین  
یاراشته رفتند راجی خوش  
سپهبد گفتش که فرودار کاه  
سپاهی مایند بر کاه شاه  
بدر کاه خسر و نهادند روی  
فرز آمد بود مر شاه را  
از ان شاه زمان کش فرخنده شاه  
کشان از ان در کج بر کرده جم  
بهر روز بر در زینش سپاه  
ز ان لیلی که راست و سپاه  
در نشان سار بر آخن  
از ان سف جوان کشتاب  
بشد شهریار میان سپاه  
سر موبدان بود شاه رضان

طیغ و نه بشود  
که ما خود مارم شران کار  
هد کار دیده همه کار را  
هد سر پیا هد راست کوی  
هد لشکر لاری و لشکر شکن  
بشند همه نام من بر یکس  
هم اسبشان لید کوه بست  
سر کوه ایشان لید تخت لخت  
نخورشید و ماه اندر زین پای  
لریدند سندی که موبدان  
بروز اندر از مر سرت ز روی  
نخوانان همه با دشای سپاه  
نکی که هر مردیک از در میان  
کوان کزینده نبرده سوار  
بذ و دادند سنک کوش  
بلاذش یکی کول یک کوش  
در نشان کشیدند رش و  
لرازا لیبی باز لر د ز ر  
براز خون دل و بر از جاسپان  
شده کاه فرود لر کله کین  
خشان بلیدش فرستادش  
پارای پلان باور سپاه  
که چند از نده بر زمین بر کجا  
هم موز و اران بفران روی  
کوا صد از نلو خواره  
دش خیر از بر زری بر آه  
بلاذش سیه راد و ساله درم  
در رش مایون فرخنده شاه  
لبی روز روشن نذیراچ و ماه  
سز نرها را بر افراست  
ز کوش و کوش و بی شد سپاه  
فرخاندانان و برین  
جرا کوز کار و اسپندان

چین کتبه بودی تو ناخدا  
نور خوشتر بر میزای رخ  
هد ابروی نراده و مهلوت  
هد از در با دشای و کاه  
هد در ندر و هدهوشیار  
جهان شان بفر سوزده با رخ  
جو خوشتر بهوشد ز برین  
از نشان رو کرد کزینده سوار  
خورشید مانند با ناچ و بخت  
نوجوز مینبار هر در شک  
جوسه از ز لونه نامه خواند  
نلیان ک کزینان حسین  
بلاذندشان لور و بیار و رش  
در لایج بکشاد و روزی بیاد  
سبه را بد و داد و اسپندان  
یکی نام بود زین خنجر و لیس  
بلی بزل بدام او هوس در  
م اچاکه پیش بر جاکش  
یکه لود غارت می سوخ کاخ  
جواکاه آمد بکشتاب  
جوشید لورفتا ک کش  
سوی مر در داران نامه نوشت  
زهر جهانند شاه کیان  
باید برین بر سیر روزگار  
بمشکر که آمد سبه را بدید  
دگر روز کشتاب با موبدان  
جوروی محشید و خوش براد  
سوی روم ارجان کشید  
ز سبک اسار و زین خروش  
جور سنده درخت بر لوه سال  
جواز بلخ با بی محشید کشید  
نخواندین لر زله جاسپان  
حان مال رخ و کوه و کوه

سوی کشور هر مر رسا  
که ما خود کفایم درهای کج  
نه افر ساری بونه بخوی  
هد از در کاخ و کج و سنبا  
هد از در باره و لوشوار  
هد شیر کشته همه ز مر ساز  
رجوخ برین بلبل زیند کرد  
رور م سهدار و اسفندار  
بخت ناید از فرشان نخلخت  
کدم خود کشتاب در کج خند  
فرود آمد از تخت خیره بهماند  
بهر فند هر دو از ان زمین  
پیاراشته سترخ و زرد و رش  
بزدای روی زینده بر نهاد  
تولفتی که بود اولی از بیدان  
بدره تویی و راسته تویی  
بیا من فرستاد بر کان خدیو  
نکر ناید ابا محند رش  
در خان می کند با ج و شاخ  
که سالار بر کان چنین ناسا  
که و مران کنان بوشوش  
که خانان از مردی کشت  
سپهبد کردان کیتی میان  
که آمد بد که هزاران سوار  
که شایسته بدر ز مر را بر لوبد  
رضان و بزرگان و اسپندان  
بزدای کوس و نه برینها  
سپاهی که هر کس خیل کس نند  
بیه ناله لور سبک لوس  
جوشه نستان بومت بهار  
سپهبد لشکر فرود آوردند  
کجاره نمودن کشتاب را  
که بودی بر او خنجر از میان



شاه ساسی کرمان مایه بود  
جهان را با غارت و غلبه  
که چون باغ غارت و غلبه  
که من خواستی که زنده اند  
نکرم من از روی حکومت شاه  
جهان را با غلبه نام خدای  
بجان ز برین دره سوار  
نور چه اندر در خاری تو  
بلکه ای خرد که می نامجوی  
پیش اندر آمد مردان مرد  
وزان زخو وان گزهای کرد  
کستند شوخ جرخ کرد و با  
نخستین کسی نامدار در شهر  
یازد کند ز چندان سوار  
بر اندازد شد ز پدید شاه  
بر احکام نخستین خاکسار  
بر لکن شایب فرزند شاه  
بسیار بید بر زمین درون  
کرامی بگردد بداند درفش  
از شان می افکند درختان  
سے دشمنان را نامیدند  
باید بر آن بر گشته بود  
سر انجام تر کانی بر سر زند  
پیش اندر آید گزده لعد  
بگردد ز گردان لشکر هزار  
نه اسند کس از هلموی شاه  
بگردد بر وزیر و کرد ز زند  
جو اندر میان سندان جاسب  
بسیار خولت او درین درشت  
باید کلام او بدین درشت  
شاید بر آن او بدین درشت  
بند زان از چون بیل  
بزرگ در خاره و زان است

آیا او بدانشگر آید بود  
جهان را با غارت و غلبه  
که خوب خواهد بد جاسب  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
**باز گفت جاسب از نوبت**  
که نوحاره دانی و نوحاره جو  
جوزر را و ز روی گردان کرد  
هوانه بود ز زرد دره مرد  
چنان بگو که از اهل کوران  
باید از خون تر شود مویها  
بسرش باران بپرده زبیر  
که از خرد شاهان را شمشیر  
بگردد ز آب سیاه  
برهنه کنند ز نواح دار  
جوزر بر میان سیاه  
شاه خسرو را که که چون  
بلا بدیدند در درشت نقش  
بسیار که جان اهرمان  
شکفته تر از کار او کس ندید  
بسیار که جان اهرمان  
نفسه را سنداناری محمد  
ببندد فرزند سوی شهریار  
سنوه او ز شاه خردگاه را  
را بگردد زان تانجی سهند  
سنان لنگر شاه کتاسب  
مزدان نهاده کتی نشینت را  
سوی بزمه دارد در درشت نقش  
بکی تیغ زهر بار خاز بدست  
بباز شد از لشکر برون  
کی خواهد سخت زان لنگر

بهر سید از شاه و کف خراب  
باید کرد در اختر شمار  
انسان تر خوش بر حاسب  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
**باز گفت جاسب از نوبت**  
خردمند گفت که آری مایه  
بذات که گجا با کرد و کند  
جهان بینی آنچه کشته بود  
بهر این افکند زان کز کند  
بسیار بر سر کشته بینی پدر  
پیش افکند هر که آید پیش  
و لکن بر این کشته شود  
دردم در زود و نوحه را بر کند  
باید بر آن که فرزندین  
بسیار نامداران و کردان  
دردش فرزند کس او بان  
بباید بر آن که فرزندین  
بسیار نامداران و کردان  
دردش فرزند کس او بان  
بباید بر آن که فرزندین  
بسیار نامداران و کردان  
دردش فرزند کس او بان

بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه

بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه

بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه

بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه

بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه  
بگردد بر آن از خرد و برین  
اندک مر شاه شاهان سیاه



جواز دود بدست میان هم دم  
بهارت سرفتن و بدست روی  
آزار شفا ز خسروی جوس  
افروندان بدقت بلید  
ساختن همه با نگر داشتند  
لرانی بر مکتب کان کرد شاه  
فلندندان از کسز ناخشن  
هیوی تازید تاز مرگه  
بذین اندرون بود شاه جهان  
جهان بهلوان از روی سوار  
سرجاد فان جهان بدقت  
هم جامه نابای بدین کار  
حلو نه فرسته فرستم بد  
در ربع آن لوشاه زاده دروغ  
بیاراست مرخصی کیش را  
بلشکر بدقتا لدا مست شبر  
بذرفتن اندر خدای جهان  
ز لشکر باورد کس با پیش  
بذرت از غایت خواهد هم  
هر روز از روز زید هم  
کی گشت آن شه پیلستور  
بقلبا اندر اید میان ترا مست  
همه مستادند در پیش او  
نگر تا حکومت بدستو بد  
نگر تا نترسید از مرگ و جید  
تا از سر کشتن کس کرد  
سزینهارا بر زمره افکند  
شود نامشان بجان در زمر  
که ای نامدار از کردگان من  
بدین خدای احوال سفند  
بذرفتن ام اندر لشاه پیر  
سه راهه بر شون دم  
جوا سفند یاران کوه من

براد خال بدش و براد خال چشم  
نوبهان بی ناخت بر کرداوی  
لحون شندان شهدا با پیش  
سلیختر همه با آن روز کشید  
در فتر از سربل یکزانشند  
له روز بی زو همیشه سیاه  
ماندند کردان و زانداختن  
بزرگی آن در فتر سیاه  
که اندکی مرد دیده جهان  
سواران ترکان بکشند از  
مرو را بکنند و بران در فتر  
بران ناج فرماید خاک  
جم کوم بدان پیر کشته بد  
جوانیده ماه اندرون ندغیغ  
بور زیدس و زو پیش را  
که با ز اور زین فرخ زید  
بدرفتن راستان و مهمان  
بختند از ایشان کس از جای خوش  
کونم حاجت خواهد هم  
جنور بر زمین اندرون زید  
کی گذار زمین آهن کوه را  
گرفت آن در فتر معجون بد  
که لشکر شکست بزرگش او  
بدین خدای جهان بلید  
که کس زانه نبردست بد  
جوید فریاد و سر مشربید  
زای بگوشد و مردی کیند  
میرد ده کس پیر و لکران  
همه مر جاوز وطن من  
بجان زرگرانی سوار  
که لورخت نیلک بود دستگیر  
و را خسروی ناج بر سر هم  
نخاوند در نیک و با هم من

دست اندرون کوز جوس سلام  
بنداخت زوین هر بار  
سفاذ از آب اندرون بار  
سوی شایعین مردان بد  
جو کسای کوه سر نبرد  
هر دره برادر مستخر زور  
ماند هم با نگر زانداگان  
ببندد کان شاه مع جوس بد  
بشاه جهان لفت ماه سرا  
حقن کف در نده جامه بد  
جوا کاسی کسراوشید  
بیم لفت کسای کس شهریار  
حکوم جلودر منکار ترا  
یارید کلکون مهراسی  
جهان دیده دستور دانا از  
کی پیش افکند باره بر لکن  
که هرگز میان او نه بدست مایه  
سرا کاه اند با سفند یار  
کونم اور دست بردست زید  
دریغ اسوارا کوا هم ترا  
در فتر از سر کس و جاسوس  
برادرش را بچرا دانسته راه  
بازادگان لفت بدست سیاه  
بداند شاهان که روز این  
و لگرت خواهد هم روزگار  
نگر تا نبیند کس بخت  
الکرار بندید فرمان من  
بذین اندرون زو سفند یار  
مترسید از زهر و نیر و تیغ  
که اکنون فرودان اندر هفت  
که جویان کردم از زور مرگه  
چنان جویان زاده شایع  
ازان کوه سفند ملک بد

پیش از روز کشید جویان  
ز بهان بزار شاه زاده سوار  
در بیغ آن بلو شاه زاده سوار  
در فتر نلو افسر بر هر ش  
بگرداند روز ماه کردان بدید  
که شیرین از او ریدی بدید  
لگرت کشید شاه با نگران  
که از داغ او دل بران خورد  
نگه دانا ج و سیاه سرا  
حکوم کون شاه لهاسی  
شاه جهان دیدم کس بدید  
هر اغ در ان بکشند یار  
کی بردان پیرده سوار ترا  
نمیدان ز مرزین کشاسی  
زوداندا از اسب سفند یار  
و باز اور زیداره و نیر او  
مرواد هم دخر مر را مایه  
که کشته شد از شاه زاده سوار  
نایدان از روز کاران بد  
که بخش جزا از نایج از سرا  
برادرش را داد فرخنده لیش  
همه از درناج و مینای شاه  
که ای نامداران و پورانشاه  
که کافر دیدند از انا کس بد  
چه نلو نو از سر کس در کارزار  
نگر تا نترسید از او بخت  
ماند بدین کس لید جان من  
که با نگر بدوش ام از کوه سفا  
که از بخش مایه روی کر بیغ  
که من سوی لهاسی نامه تو  
با سفند یارم ده ناج و گاه  
دم مهمان ناج و شایع  
بزاری پیش از انرا کنگد

دست اندرون کوز جوس سلام  
بنداخت زوین هر بار  
سفاذ از آب اندرون بار  
سوی شایعین مردان بد  
جو کسای کوه سر نبرد  
هر دره برادر مستخر زور  
ماند هم با نگر زانداگان  
ببندد کان شاه مع جوس بد  
بشاه جهان لفت ماه سرا  
حقن کف در نده جامه بد  
جوا کاسی کسراوشید  
بیم لفت کسای کس شهریار  
حکوم جلودر منکار ترا  
یارید کلکون مهراسی  
جهان دیده دستور دانا از  
کی پیش افکند باره بر لکن  
که هرگز میان او نه بدست مایه  
سرا کاه اند با سفند یار  
کونم اور دست بردست زید  
دریغ اسوارا کوا هم ترا  
در فتر از سر کس و جاسوس  
برادرش را بچرا دانسته راه  
بازادگان لفت بدست سیاه  
بداند شاهان که روز این  
و لگرت خواهد هم روزگار  
نگر تا نبیند کس بخت  
الکرار بندید فرمان من  
بذین اندرون زو سفند یار  
مترسید از زهر و نیر و تیغ  
که اکنون فرودان اندر هفت  
که جویان کردم از زور مرگه  
چنان جویان زاده شایع  
ازان کوه سفند ملک بد

دست اندرون کوز جوس سلام  
بنداخت زوین هر بار  
سفاذ از آب اندرون بار  
سوی شایعین مردان بد  
جو کسای کوه سر نبرد  
هر دره برادر مستخر زور  
ماند هم با نگر زانداگان  
ببندد کان شاه مع جوس بد  
بشاه جهان لفت ماه سرا  
حقن کف در نده جامه بد  
جوا کاسی کسراوشید  
بیم لفت کسای کس شهریار  
حکوم جلودر منکار ترا  
یارید کلکون مهراسی  
جهان دیده دستور دانا از  
کی پیش افکند باره بر لکن  
که هرگز میان او نه بدست مایه  
سرا کاه اند با سفند یار  
کونم اور دست بردست زید  
دریغ اسوارا کوا هم ترا  
در فتر از سر کس و جاسوس  
برادرش را بچرا دانسته راه  
بازادگان لفت بدست سیاه  
بداند شاهان که روز این  
و لگرت خواهد هم روزگار  
نگر تا نبیند کس بخت  
الکرار بندید فرمان من  
بذین اندرون زو سفند یار  
مترسید از زهر و نیر و تیغ  
که اکنون فرودان اندر هفت  
که جویان کردم از زور مرگه  
چنان جویان زاده شایع  
ازان کوه سفند ملک بد

دست اندرون کوز جوس سلام  
بنداخت زوین هر بار  
سفاذ از آب اندرون بار  
سوی شایعین مردان بد  
جو کسای کوه سر نبرد  
هر دره برادر مستخر زور  
ماند هم با نگر زانداگان  
ببندد کان شاه مع جوس بد  
بشاه جهان لفت ماه سرا  
حقن کف در نده جامه بد  
جوا کاسی کسراوشید  
بیم لفت کسای کس شهریار  
حکوم جلودر منکار ترا  
یارید کلکون مهراسی  
جهان دیده دستور دانا از  
کی پیش افکند باره بر لکن  
که هرگز میان او نه بدست مایه  
سرا کاه اند با سفند یار  
کونم اور دست بردست زید  
دریغ اسوارا کوا هم ترا  
در فتر از سر کس و جاسوس  
برادرش را بچرا دانسته راه  
بازادگان لفت بدست سیاه  
بداند شاهان که روز این  
و لگرت خواهد هم روزگار  
نگر تا نبیند کس بخت  
الکرار بندید فرمان من  
بذین اندرون زو سفند یار  
مترسید از زهر و نیر و تیغ  
که اکنون فرودان اندر هفت  
که جویان کردم از زور مرگه  
چنان جویان زاده شایع  
ازان کوه سفند ملک بد

دست اندرون کوز جوس سلام  
بنداخت زوین هر بار  
سفاذ از آب اندرون بار  
سوی شایعین مردان بد  
جو کسای کوه سر نبرد  
هر دره برادر مستخر زور  
ماند هم با نگر زانداگان  
ببندد کان شاه مع جوس بد  
بشاه جهان لفت ماه سرا  
حقن کف در نده جامه بد  
جوا کاسی کسراوشید  
بیم لفت کسای کس شهریار  
حکوم جلودر منکار ترا  
یارید کلکون مهراسی  
جهان دیده دستور دانا از  
کی پیش افکند باره بر لکن  
که هرگز میان او نه بدست مایه  
سرا کاه اند با سفند یار  
کونم اور دست بردست زید  
دریغ اسوارا کوا هم ترا  
در فتر از سر کس و جاسوس  
برادرش را بچرا دانسته راه  
بازادگان لفت بدست سیاه  
بداند شاهان که روز این  
و لگرت خواهد هم روزگار  
نگر تا نبیند کس بخت  
الکرار بندید فرمان من  
بذین اندرون زو سفند یار  
مترسید از زهر و نیر و تیغ  
که اکنون فرودان اندر هفت  
که جویان کردم از زور مرگه  
چنان جویان زاده شایع  
ازان کوه سفند ملک بد



بدان سان بود در جهان  
یکی که بود نامش کور  
بدان می داشت اسفند بار  
شاید که کشته باشد  
نستند بد و مشرف خنده شده  
م آنکه یکی دست بردست نبرد  
که چون بویا هم مهتر شود  
جواز ز داران سخن جویان  
شه شهریان نمی کرد چکا  
کوز میرد اهوش گفت از خرد  
ندار من از شاه خود بایند  
که گریان کوسم و او شنود  
سه لشکر آمدند در دلاوی  
ترا کرد دست او بر دست  
خوب حلقه گردان کند بنا  
جوان شاه او از گریان براند  
بجز راج می نوز و شاد بود  
جواز کوه سالکان سبه را بدید  
بدو گفت بود ملک اسفند بار  
که کاری بر دستش انداخت  
فرستاد من بر جامه ای  
جواز بپوشی بیاض ایند  
خردمند شد نامه شاه برد  
از آن دست او از دامن کسی  
بسرود او از لایه چهار  
چهارش را نام نوشت در را  
بلی مرد و خنده محمد پد شاه  
بدو گفت بویا زین روز کار  
لر نایه فرزند کفنا حیدر  
مکر آنکس پامو خشم  
جماع جهان بود در ستور شاه  
بدره شدش ز در فرزند شاه

بهر اندرون بد بود به این  
بسیار که بداندش بود  
رخ از در زرد و دلازل جیاه  
چه دشمن بود گفت فرزند  
از و باب راز و تیر شود  
خداوندان را از این چه راز  
فرستاد گفت نبرد من ای  
سازد جناح کند خورد  
و کرد چه نیاید مرو را بسند  
به از زرد در تن بهار شود  
سه خود سواران به از درو  
کند مرجهان راه ز بردست  
بدره یار در شدن آفتاب  
گو نام بر در از خیره بماند  
ای زمره شب با با در سرد  
فروغ ستاره بید تا بدید  
مرو را بخوان ز روز زرد من آر  
نویای می ای مع کشتور  
که او پیش ز دست لهر اسب  
ابا و پیاور سنور و کمند  
لذازنه کوه و بیابان سپرد  
که جامه ای که در خسرو کیسه  
همه خوب روی و بره سوار  
کجا او نهاد از بر سرترا  
بام هم اندران هیچ راه  
کس ایند مرا از بر شهریار  
چکروری بدین خسرو کشتور  
سه در جهان از در و خشم  
که برستش من چنین شیشه  
فرستاد بد شاه زری پور شاه  
خوردند در بیکر را برام

بهر روز نشست کوه شهریار  
بدو که در کوه اسفند بار  
هر حاله او از اوامد  
فران آمد از شاه زاده سخن  
فران سخن یاد کشیدش پیش  
روی کرد خدا و در سر کشید  
کیان شاه و گفت باریت کوی  
بکوی این همه سر سرش من  
مرا شاه کرد از جهان بی نیان  
ندار مر هر امه از شاه راز  
بدان ای جهان را کاسیند  
براست کانون شد ز ترا  
تو دای که است اسفند بار  
من ای شندم با کفتم بر است  
چنین گفت هر که در این کفتم  
را بدستان ملذذ بن جویا  
بخوانند جهان به جامه ای  
بکوش که در جزو زرد من ای  
نمود آن به مر ترا جایتدا  
بنشست یکی نامه استوار  
که خفته ز در جبهه بایه  
بدان روز کار اندر اسفند بار  
جوان با ملک بندش اینکست  
یکی نام این یکی مهر نوشت  
شاه جهان لب من بسیر  
برین جای براج حدی می  
و من خسرو از دراز می  
شه تهرار ان بلفت ای سر  
جهان زره کرد مر مرنده تنو  
می نایند اندرون ز پوز شاه  
جواز دور در دین ز چهار لرم  
ز اسب جنده فرود آمدند

برامش که بود با جند بار  
کوی با بر در فرسوده در  
بدان حشاش از انانان  
ار و رشت کفین و طعنه در  
مکر نایند آهوجه افکنند  
چنین گفت آن موبد است  
انامد از اش سر نیاید برید  
که راز گفت کوه نیست رو  
نهان چیست زان زده ایس  
سرد کرد در مرز از شاه باز  
و لوجه خواهد ز من گفت  
سپید می زمره روی کار  
بشایه می بدسند ذن  
که او را بر زمره اندرون نیست  
نوبه دان کوزی و غم طرین  
دزم کش و زور کشته برقت  
از اسفند بار کوفته شب  
که دستور بد شاه لاسب  
جوانه بخوانی زانی مای  
که ی تو مرا کار بیایدا  
که ای با مورخ اسفند بار  
و لر خود مای زانی مای  
دست اندرون بدوی شکار  
بمچید و خندند از گرفت  
سوم تو ذمام از فر و روش  
که تا جا و ذان سبز اذات سر  
لیار خنده بند می  
دش از می بار دار می  
انامی ندانم بجای بند  
جواد از ذان بد شاه رین  
بدید از در و در کرد سیاه  
بدانت کاند فرستاد مرد  
کو و بر هر دیواره شدند

بسیار از و سرخ اسفند بار  
دست از همه کاش که کرد  
ار و ز کس که تو میام بدید  
لمی چاره سازای خردمند در  
تو دای که خشم بد در بر سیر  
بدین بایست از ندو کشند یاز  
بس اش بر عود می سوختند  
همه لشکرش را به مهن سیر  
بجو کاه شد شاه کاند سیر  
همه موبد از امیر می نشاند  
با شاد دویست او نکه فتن  
چه نوند گفتا له از ذه کی  
بچه دار ز ناله جیو شود  
بسر از ذره ببرد می  
سواری شود تیل بر و زرم  
حیدر و که در کشید او شاد  
بسر از جهان و در فتن و سیاه  
زهر یکی تاج و افسر سیر  
حکویید بهمان که با این سیر  
بدر زنده و بور جویای گاه  
دین من او را جوی زرم  
بسر کفت کلای شاه از ذه نکی  
کجای نوای خسرو و کامران  
کون بد فرمای و خوب می کش  
شه خسرو آن لفت شد و رسید  
بسر او بدند هان کوران  
چنانست بستند بای استوار  
یارید که عتالی میل بند  
ببر دند از بش سرخ بند  
ستونهای کرده بزرگ همین  
نگهان بر کرد مر چند مرد  
بر آمد سیر روز کاران بر رفت  
جوا بخار سندان لر نایه شاه

به جونت شاه آن لوشه ریا  
له مر شاه را بدو کرا کرد  
به سکو کند کار با من بند  
باید چنین ماند بر جبر جبر  
به از خوب مهر سیر برید  
فرستاده و شاه کرد مفران  
تو کفتی بچه رامش او خند  
وز باخا فرامید با جند کرد  
کلاه کبی بر نهاده بسیر  
بس آن خسرو بی زن او خواند  
سرافکنده و دستها ز کس  
بسخ می بر و ز رازده کوی  
بیا موز دش زرم و جبر شود  
چنان جوی ز لکان بزرگی شد  
سرا بجهان بر و موب بند  
بدره کشته نشسته بجای  
بدر یکی تاج زین و کلاه  
نن باب را دور خواهد سیر  
حیدر بود کار کردن بدر  
ازین خامتور کاری خواه  
که عیبت بیکر همه بر زرم  
بمر امر ل نوکی کند از روی  
کجا بر در مان خود بدل بر کان  
فعال و بند و ز جبرهای ایران  
که هر ش می دید بکریست زار  
دونه نویدی جو مرغ برین  
دو دیده بر از این خسته جگر  
سرا بر هوا و بن اندر زمین  
کو به لوان زاده باد او در  
که خسرو سویی سیستان کرد  
بدره شدش مهر لوان سیاه

خردمند گفتا در دست و شاد  
خردمند را گفت اسفند بار  
دور بود ک نام بفرمان بر  
خردمند گفت ای شه بهلول  
بایدت رفن چنین است ریه  
بکی جای خوش فرود او رید  
بدر روز نیست بر خوش  
سایند بدر کاه از آده شاه  
بهمان و گمان راه خواندش  
سایند کوه دست کرده در آن  
شه خسرو آن کفت با موبدان  
بکام شیرین بایه دهد  
بچه بند کرا نایه مرد  
مرو را بخوبید جو جویندگان  
جهان را کند بسره ز برینه  
نار از بند جوی یکی تاج تخت  
بماند بدان بنه هلاستان  
بند با ساه خوز اهنک او به  
کویاش کستیکای شهریار  
جهان را کفنا که لبت سیر  
ببدم چنان کس سوار س  
بندام کما می من لیه شهریار  
ولکن نوشای و فرات بر است  
بسنده و راه دست و لیه  
جواند لره کرده بد کردش  
فر از او بدید بلی نیل  
بدان درش بر دند لوه سلا  
مرو را بدید با بستند تخت  
بدان یکی اسفند می رسی  
که با کفنا کفنا ستارو  
شده فر روزانک بر شمشیر

### بند از شناس اسفند بار

بسیار اسفند و نامه بد خد  
جده می مرا اندر من روز کار  
روان برده با هم سوار مهر  
بدان یکی پیرو و بز جوان  
له هزار و کند با ذاهشت  
بسر اندر کردند مرد و سپید  
ردیوان شکر یا و در پیش  
بکریست و پوز نهاده کلاه  
دو شاد نهاد در پیش خوش  
بیش اندر از مردش نهان  
بدان را در مردان و اسفند  
بکی تاج زینش بر سر نهاد  
سواری کند از موزه سرد  
وز پیش کونند کونندگان  
باشند سوار در هم و یک  
شده با جوان تکمیل تخت  
ببند از شما کس چمن داستان  
نهاده دلش خوش و جند او به  
باید خود این مکر از دستار  
که اهنک در از جیان بدر  
ببند که هرگز نیست  
باید خود این از من اندر شاز  
بترام من و بند زینان بر است  
مرا دل در دست و اهنک  
مرو را باند بدوزن نکند  
بیش جهاندار کمان خدای  
بفرمود آنکه بدر بر دش  
مرو را نشاید بد بر شید  
سنوز او بدید لدا هن جهان  
بشش بکند و بر کشت  
بزان نازان زار بکریستی  
بکند مردان را بران بر کوا  
سوار جهان دینه مغانی بام

بسیار در میان او بود شکر بر  
بشادتی بدو شد شکر بر او  
ووستاشی یا موخند  
از هر جا که شکر بر او بند  
بزرگ باشد به پیغمبری  
چو کا می آید به هم من که شاه  
بزدان نزد بیل اسفند بیار  
مروار او مشی می داشتند  
بر اشخرو از اسفند بیار  
بزرگ شستن هم از آن  
بکره فصد را در دست  
مگر ایسان کاخ مای  
باید گفتا که شش شاه  
کوز بود هنر کام کوز خور  
لذات مری بر همدراز  
بلی جادوی بود با شسته  
بزه وید راز و مجوزه راه  
بند همجان بیخافان  
سرا راه خواند و گفتار  
بذوبار خواندند کوش  
چوان نامه افتاد در دست  
نکه کردم این طبع است  
فسانه که بود و مشهور بود  
لذت مند و سالیان در هزار  
اگر چه بیوش جرانندی  
بیبافت از هم از آن رخ  
بفقال اندرون شستند  
ندیم سواری و خند  
یکی باغ دیدم سر درخت  
که اندر خور باغ باستی  
ابوالقاسم آن شهر مار چله  
یامد شست از بر تن داد  
ز شاهان بشنیدند

بامهتر و کز تان در  
از شادمانی و خنده شاه  
ببستند و اش بر او خندند  
بمراز کار کشاست که کشند  
که نفرین کند بر تن از ربه  
ببستش مر از شیر رای گناه  
از لجا بر رفتن بیمار دار  
بزدان اش نه مانع که داشتند  
سوی کیندان در فرستاد خوار  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

راه او ریزد بر امش کران  
راویش بر زنده همان خوش  
بر اندرین میمانی دو سال  
بمرا و ملوان جهانرا بست  
بگشاید بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

باورده از لوان تا کور  
همه بنده و راستن از بند  
بمخورد کشتایان بر زان  
بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

چنین را از آنکه منط  
بمخورد کشتایان بر زان  
بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

کشم بر او اندر روز در و بیخ  
بمخورد کشتایان بر زان  
بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

بذو کشت کرد کار اسفند بیار  
بمخورد کشتایان بر زان  
بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

بمرا و ملوان جهانرا بست  
بمکشند بسوز و زمان او ب  
بسه راه دهد دانند در میان  
ببشک لو اسفند بیار اند  
بمرا که امده بسیار جن  
خود از تیغ نامی نزابل کشد  
بمروز روز کاران بر اندر دل  
همه بشنید بر او آورده دست  
هللا زود بر خیز و چندین  
سوی بیستان رخ خود بیایم  
باید سجید و راستن  
که با بد از زرف راه دراز  
لذات راه و نهفته بزه  
بلخ در نزد کاخ شاه  
رخ مش او مرز بین او رفت  
سایه بر آینه باز او رفت  
**کشد در این اسب گفتار و روی**  
ببیت نامش در حرم آمد  
طابع زبوند او دور بود  
لواند و پاک بر شستن نماند  
ز بزم و ز رزمش هنر اندکی  
ز خوبی بد خویش بود بشرخ  
از نوشته در کارش  
بجاه لیان بر در فرستاد  
نشستم که بفرورزم بیخند  
اگر تک بوزی شاستی  
کوز ناز شد ناز شاهنشاه  
جهاندار حوز اندازید  
بمنز اشان بر آید شکر

از راه مردی تو رسید  
زها موند سبب ز سیاه  
بدر چون شکر که از سیاه  
بوشد از جانتان خند  
بطخان خیر کفکای فرزان  
ناله از خیل حوای بپند  
سعدید با خوش و مار خند  
خند اندر روزی از سفید  
سید مینه بپسره بر کشد  
چند اندر سیاه از دور  
یافتد مفر از طرخان برش  
که گاه ترخان بدو نم کرد  
بران سازد و کوه گهر گشت  
خبر گفت که هر مینش بد  
بیلای اسفندیار گشت  
غ شد در جلیله از آن سخن  
هم لشکر از میان او رفت  
هم لشکر از در راه آمدند  
سزید صد و قها بر کشتار  
چون خورده شد هر یک  
بگویند که در از و مردان  
یکی که از ایشان میان حصار  
دیده بود نادرد ز شویید  
که بودند با من هم دوش  
بدرگاه از جلیله از دید  
با خواهر خوشتره از دید  
حسن گفت با خواهر از سر مرد  
باشد تا من بد ز زنگار  
باید یکی نفع هندی گشت  
زین کشته و خسته و کوفت  
مخوشید از جلیله از خوابگاه  
بر او بخنای او اسفندیار  
یکی هدیه دارم لهراسی

لطف آنکس بود و دزدید  
شند از کوه خورشید با سیاه  
چنان استند از کوه سیاه  
باید در خند سار جنگ  
بر و نیران کوه ز سیاه  
قرین ناخن ناخن بر خند  
دروشی سیه پیلد او را بلند  
بر بر اندرون باز نامدار  
حاشا که کس روز و شب  
هر کس که بد کرد و بر خنای  
که از آن حال اندر در دست  
بر کس که هر از در دست کرد  
که در سیه بر هوا ایست  
که ای مور شاه خورشید  
بدر در ز نام از خونیز گس  
که نوشد در گریه لب لهن  
خروش هر بر زبان او رفت  
حگر خسته و لینه خواه آمدند  
بلی نام از خست کار خست  
ی آورد و کشته از آن شاد کام  
بیا از بلاها بود از کشته  
که چون با هر کسی کار  
ز ستار و خون خور  
سراشان مخمیر بر تید  
ز ره دار و عقاب کور در شین  
بخون مزه هر روز با بدید  
از ایدر موند بر ما کرد  
الو سرده بیستام کلاه  
خس که دید از ترکان  
زمین محمود ریاد شوقند  
بوشد خفتان و روی کلاه  
بدست اندرون خور ایدار  
نهاد بر روی کشتار

بدر ز لای روی و رویت  
هم در خفتان و خور  
هم در بران ترسید  
بفرمود تا لهر مشیر کس  
بر میندازد در ده هزار  
سراف از طرخان ما زدوان  
سبه کس نشینت نقل اندرون  
جز اسفندیار هم زمانند  
بر میندازد در ده هزار  
بشدین نو شاد ز نفع زین  
چون نوشاد را و راهامون  
جان هر تپاسه جاه برد  
سراف از کوه موی در  
از ابرو باید سیاهی بر  
هلم نیز خند از در خند  
بزرگان هم گفت بیرون شویید  
بلی زنده ز ایشان ما نیدر  
چون بیدر شد اسفندیار  
کتاب وی در در و جویید  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار

بهر مردی که کاه و دم  
همه تنگ ایشان با بد خون  
در خست بلا حظل او در بار  
بدر لشکر و کوز و شمشیر  
همه روز بچو بان خیر گزار  
بدر ز روی ز بر ما بدی ز جان  
سایه هم در شسته بخون  
کس او را جز از شاه او را بخند  
بولفتی بی با از از خون  
بشدین نو شاد ز نفع زین  
چون نوشاد را و راهامون  
جان هر تپاسه جاه برد  
سراف از کوه موی در  
از ابرو باید سیاهی بر  
هلم نیز خند از در خند  
بزرگان هم گفت بیرون شویید  
بلی زنده ز ایشان ما نیدر  
چون بیدر شد اسفندیار  
کتاب وی در در و جویید  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار

بای می تیغ و خنجر زیند  
زخم اندر رجا بی لودست  
روی اندر اندر سیل وار  
چندی دل اندر سرای خنجر  
بفرمود تا می تیغ و خنجر  
هم خواهی از اسفندیار  
چون گفت از زبان هر روز  
هر آنکه که اندک از آن کس  
چو بپوشد کوه زیدر سیاه  
بافت هم مانه اندر شکست  
بسیار از خورشید سخن  
دل هم روز دیدن با تن گشت  
چو شند او از آن دینه گفت  
کی یازد کشت از بند کوناب  
اوردن می باشد از خنجر  
بسیار از او میوشه شد  
بسیار از او اسفندیار  
دل هم روز از با اسفندیار  
کونوی همان ما بدید شدن  
بسیار از او اسفندیار  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار

کشته شد از جلیله اسفندیار  
چند از آن ترس اسفندیار  
چو دایم اندر زانی سر  
هر سوی ابوان می سوختند  
بدرگاه از جلیله گویید  
خود و نامداران کاهامون  
رسیدم نذر نامور را سخن  
گوزان و بر کشته از زور کاه  
لامر و جوان از دلبری گرفت  
که کشتار است روز سخن  
رواش ز او از او خنجر گشت  
که تیره شب او از تنو است  
مالین شامی چو تیره شب  
چو بد می روز کالی  
دل هم روز از با اسفندیار  
وز انداز او از اندر کشت  
بمخورد و رفت بر از نند شد  
بسیار از او اسفندیار  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار

کشته شد از جلیله اسفندیار  
چند از آن ترس اسفندیار  
چو دایم اندر زانی سر  
هر سوی ابوان می سوختند  
بدرگاه از جلیله گویید  
خود و نامداران کاهامون  
رسیدم نذر نامور را سخن  
گوزان و بر کشته از زور کاه  
لامر و جوان از دلبری گرفت  
که کشتار است روز سخن  
رواش ز او از او خنجر گشت  
که تیره شب او از تنو است  
مالین شامی چو تیره شب  
چو بد می روز کالی  
دل هم روز از با اسفندیار  
وز انداز او از اندر کشت  
بمخورد و رفت بر از نند شد  
بسیار از او اسفندیار  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار

کشته شد از جلیله اسفندیار  
چند از آن ترس اسفندیار  
چو دایم اندر زانی سر  
هر سوی ابوان می سوختند  
بدرگاه از جلیله گویید  
خود و نامداران کاهامون  
رسیدم نذر نامور را سخن  
گوزان و بر کشته از زور کاه  
لامر و جوان از دلبری گرفت  
که کشتار است روز سخن  
رواش ز او از او خنجر گشت  
که تیره شب او از تنو است  
مالین شامی چو تیره شب  
چو بد می روز کالی  
دل هم روز از با اسفندیار  
وز انداز او از اندر کشت  
بمخورد و رفت بر از نند شد  
بسیار از او اسفندیار  
چین گفت کاتبی بدید  
وزان بر میل از اسید هر کرد  
که هر رانقت از آن سر نشان  
سوی کوه را گفت از سر نشان  
گود و شفت مرد از دلبران  
جوز خورشید از در سر  
چو امیند در اسفندیار  
بیا بحاله با از کاه من است  
بگفت از و نشان ما بدرون  
همه بار دهش جان شید راه  
چو ارجای جوار سیدار شد  
خند اندرون خور مگون  
بذولفت کز مرد با از ارکان  
بر او خنای جلیله اسفندیار





کی دانند که بلبل جلوی بی...  
می نالند از مرگ سعید یار  
زین بلبل نمیدم بلی داستان  
که چون سخن از آن گفتند  
تا بوز قصه که نواز درش  
چون گفت ما در سعید یار  
یاری تو هم اهر از بند  
همه با دشمنی و کفر است  
بلویم بدون سخن که گفت  
آرد من از ماجر بر سر کف  
غش شد دل هرمان نادرش  
بچه شاهند هدی روزی بدو  
همه لشکر و کعبه و کعبه  
کرو و کعبه در تاج خورشید  
له بش زین از هر کس بلویم  
بر از زنگ و شور و شادمانی  
دور و زود و شاد و خام خور  
بچه بردل اندیشه بفرایدش  
بر رفتن در چهار در کنار  
بسر نهفت تاج شاهنشیر  
چون شد بلبل ایران سخن  
می گفت بدو و زود از خور  
و راضی بود بحال او خور  
چو اسفند باری که در جنگ  
جهان از نیندیش بچو کرد  
بدو گفت شامی سندی در  
بدو گفت کشتا سبب من بود  
بدو گفت چاه مالک شهر یار  
بچاه اسفند گفت از آن شهر یار  
ببند بروم ز بلبلستان  
محسن را از باغ ستاره شهر  
باشند هم بودنی بکمان  
بر اندیشه کردش روزگار

بزرگ کردید چه جوید می...  
کلباوی می بلبل در روزگار  
لروده شمع روان در ریش  
له با من می بلبلد شهر یار  
نخام مارا بر کعبه بلبلد  
همان تاج با کعبه و افتر است  
و من را شنبه بلبلد گفت  
همه کشور را بر نام از راه  
همه برینا خار شد بر ریش  
بدیدند اندر میان گفت و بوی  
نوداری بلبلد کشور و بوم  
بزرگی و او نیک و خوش تر است  
بجولوی سخن باریانی جویم  
ز کعبه بشما می بلبلد درش  
بر ماه رویا شزار ام کرد  
بچه تاج و تخت از رواندش  
بر سپید شاد از لو اسفند یار  
بر روی داری ز می و می  
نکه داران رخساری کعبه  
بدار دانش اندیم بر سر م  
فکله بر اسنان بحال بلبلد  
بدرد در شهر از اهدا کردیم  
تراز هار اید و نبر کرد  
سخن لوی و ز راه دانش ملرد  
گزن بر ششم بلبلد بوی  
زمن بر نبرد ز بد روزگار  
که این کار را خوار باه مدار  
ببند کم اورا بکابلستان  
که بر جرح لود از نیایی کعبه  
بجنتت از و مردد نامان  
می بریدی بوزش اموزگار

بلبل سخن گفتن به لوی...  
بدرد در شهر و جنگ هدی  
که بر خوانندار گفته با ساس  
درد ز کعبه از چاه شهر یار  
بلبل جام می حیرت و بلبلد  
بخواهی مردی از ارجاست  
بکوشی و ارایش نو کعبه  
سر شاه سدر در دوز خواب  
بزدان که برای داری سپهر  
بزر و بیدار کارش بر کنم  
همان کشور و کعبه و کار ساس  
مشوینما کردش روزگار  
بشتر بزرگ بر کعبه برسان  
که نیکه ز دانش شاه هوشدار  
که هر که بینی زری بلبلد  
بچه بود از امش و می کعبه  
که فرزند او فسر راه شد  
چاره همون بود کعبه  
بشیدن بچوبی و آرام زبان  
و کعبه خفته بر تخت سرور  
زدانش بر و هار از اید کرد  
زمانه فکندی چندان شهر  
برونی جام است و م را خنرا  
بزر و اندرون نیستش تر و مال  
بچه شور و تاجی باید خشد  
مرا ز سنن زان سبب بد بود  
لزار در دارا باید کعبه  
ز خنل بدو در سنن بود  
بیارم بدو و کعبه و تاج و می  
بوزاختر نیکنام روزگار  
بزر و بومردی بیای رها  
روانش ز اندیشه جویش شد  
بچه بر او در خنستان

شش از تخت ز شهر یار...  
جو در پیش شاه انچه شد بهام  
بر اسفنداران بلبلد  
سرچا و دوما از نوبت شدت  
نودانی که ارجاست کعبه  
که هر کس که از بد روزگار  
وزان سبب که ارجاست کعبه  
ببسته من سبب کعبه  
بزر و بلبلد کعبه  
جو ما اندر سرانسته دید  
بدو گفت این بلبلد لاری  
مرا گفت کعبه خن جندوران  
ز زنگار کعبه بران تر کعبه یار  
بچه حیرت زین بسیار گفت  
از اسنان بلبلد فر او انوار  
ببین باز کردم سر ارجاست  
از سبب و میاز و سولند تو  
بیارم ز افسر و کعبه  
بمانه کعبه و من ز کعبه  
ازین سبب کعبه که گفتی نو کار  
که نام تو باید نه کمان شود  
مردی می بلبلد کعبه  
بشامی ز کشتا بلبلد سخن  
سوی سبب ز رفتن بلبلد  
رواره فرامرز را بچین  
که چون این سخن بچای و کعبه  
چین باغ آوردش اسفند یار  
نویا شاه چین جوی جند  
ز کاه سیاهوش با کعبه  
نه او در جهان نام لاری نوبت  
چین از باغ بلبلد یار  
بچه با ساس شد بتر عقاب  
بسیاوش با و از اید کعبه

شش از تخت ز شهر یار...  
زمان او را ز کعبه در ان شام  
بر آورد از در دانه سخن  
همه تاج و تخت از نوبت شدت  
بماند چنان با سوران چین  
دلش تاج کعبه ز سوری  
نبر کعبه از دست چنل بلبلد  
ستونها و مسار اهنکاران  
مهر زمر این زمر سبب کعبه  
وزان سببها مرا خسته دید  
ز زنجیر و مسار اهنکاران  
سرافراز و با کر زهای کران  
بچه بجز از سبب اسفند یار  
که گفتار با درد و بوم بود  
ز کردار من شاه شد شهر یار  
بر آن کعبه نام لاری سبب  
امان نیکه ایندم از سبب تو  
له هیست مردی ز اوان  
بر از زنجیر بوان ز کعبه  
لدیاری تو با ارجاست کعبه  
نه چنان همانا که بی جان خود  
بچه خوشن گفتی نشد  
که او تاج بود از دوزن کعبه  
بکار او روی زنگ بد و فسون  
نمانی که کعبه نشید زین  
زمن نشووی زان سبب او  
که ای بلبلد بر هدی شهر یار  
زدشت خنل با بلبلد لود  
مهد شاه ایران بدو و کعبه  
بزرگت و کعبه کعبه  
که ای شیری بلبلد بر هدی  
بزرگی بسیاری فنا دادند  
همه دوزخ من بر روز کعبه

شش از تخت ز شهر یار...  
همه مویان بشرا و بوردن  
بدو گفت شاهها همیشه بر  
ترا ای بلبلد من بلی نکه  
بخوردم من سخن کعبه  
میباش سخن کعبه بر دوزیم  
مرا خوار لود بلبلد کعبه  
سوی کعبه از ز فرنا دم  
بدید من تاج کعبه ارجاست  
مرا با دشمنی بر دست و کعبه  
بزدان نام بر روز شهر یار  
بذار ز کعبه حسته نهات سبب  
بسوزد دلک بر چین کارها  
غل و بند بر هم شلم کعبه  
بزار هم سخن از اندر کعبه  
زن و لود کعبه بلبلد بار کعبه  
بچه گفتی ارجاست کعبه  
مرا از نوبت کعبه ارجاست  
بچه بلبلد کعبه شاه  
ببند می دشمنی در جهان  
بلبلد کعبه را سبب  
موسس کعبه بلبلد بود  
بکعبه مرانست کعبه  
بر هدی بلبلد و لود کعبه  
بذار کعبه او را از زور  
بیارم تاج و کعبه کعبه  
بچه دورای ز کعبه سخن  
چه جوی ببرد بلی مرد یار  
بچه خوانندیش خدا و بد کعبه  
از عهد شاهان بلبلد کعبه  
شبنیدی همانا که دوزن شام  
ز هلا و بران دیوزادی بر  
کعبه لود هدی کعبه

شش از تخت ز شهر یار...  
بر اندیشه و در کعبه  
ز اسفنداران کعبه  
ترا بر زمین کعبه  
جو خوردم از ان زدی کعبه  
بباید مرا از کعبه  
که جام خوردم از کعبه  
ز خواری سبب کعبه  
فکندی خوردم کعبه  
ببند کعبه بلبلد کعبه  
نالم ز کعبه و کعبه  
همان خواهر انرا که بر دند  
ببند درد و تاج و از ارها  
دوان ایندیش شاه رومه  
همانکه هر کعبه بلبلد  
بیاوردم و کعبه و کعبه  
بزر و کعبه کعبه  
له بلبلد کعبه و سبب کعبه  
له از کعبه بلبلد کعبه  
نه بر اید کارانه اند کعبه  
بکعبه خوردم ناور و ز کعبه  
ز کعبه و اندر جهان ز کعبه  
ز رومی و کعبه و از اید  
ببند وری رستم زال  
فرورید کعبه و ماه و هدی  
نشانت با تاج در کعبه  
بر اندازد باید که دانی سخن  
که کعبه خواندی و کعبه  
جهانلور و کعبه و کعبه  
بباید کعبه کعبه  
بفرمان بلبلد کعبه  
ببند شاهان مرور کعبه  
ببند و کعبه کعبه

شش از تخت ز شهر یار...  
همه مویان بشرا و بوردن  
بدو گفت شاهها همیشه بر  
ترا ای بلبلد من بلی نکه  
بخوردم من سخن کعبه  
میباش سخن کعبه بر دوزیم  
مرا خوار لود بلبلد کعبه  
سوی کعبه از ز فرنا دم  
بدید من تاج کعبه ارجاست  
مرا با دشمنی بر دست و کعبه  
بزدان نام بر روز شهر یار  
بذار ز کعبه حسته نهات سبب  
بسوزد دلک بر چین کارها  
غل و بند بر هم شلم کعبه  
بزار هم سخن از اندر کعبه  
زن و لود کعبه بلبلد بار کعبه  
بچه گفتی ارجاست کعبه  
مرا از نوبت کعبه ارجاست  
بچه بلبلد کعبه شاه  
ببند می دشمنی در جهان  
بلبلد کعبه را سبب  
موسس کعبه بلبلد بود  
بکعبه مرانست کعبه  
بر هدی بلبلد و لود کعبه  
بذار کعبه او را از زور  
بیارم تاج و کعبه کعبه  
بچه دورای ز کعبه سخن  
چه جوی ببرد بلی مرد یار  
بچه خوانندیش خدا و بد کعبه  
از عهد شاهان بلبلد کعبه  
شبنیدی همانا که دوزن شام  
ز هلا و بران دیوزادی بر  
کعبه لود هدی کعبه

شش از تخت ز شهر یار...  
همه مویان بشرا و بوردن  
بدو گفت شاهها همیشه بر  
ترا ای بلبلد من بلی نکه  
بخوردم من سخن کعبه  
میباش سخن کعبه بر دوزیم  
مرا خوار لود بلبلد کعبه  
سوی کعبه از ز فرنا دم  
بدید من تاج کعبه ارجاست  
مرا با دشمنی بر دست و کعبه  
بزدان نام بر روز شهر یار  
بذار ز کعبه حسته نهات سبب  
بسوزد دلک بر چین کارها  
غل و بند بر هم شلم کعبه  
بزار هم سخن از اندر کعبه  
زن و لود کعبه بلبلد بار کعبه  
بچه گفتی ارجاست کعبه  
مرا از نوبت کعبه ارجاست  
بچه بلبلد کعبه شاه  
ببند می دشمنی در جهان  
بلبلد کعبه را سبب  
موسس کعبه بلبلد بود  
بکعبه مرانست کعبه  
بر هدی بلبلد و لود کعبه  
بذار کعبه او را از زور  
بیارم تاج و کعبه کعبه  
بچه دورای ز کعبه سخن  
چه جوی ببرد بلی مرد یار  
بچه خوانندیش خدا و بد کعبه  
از عهد شاهان بلبلد کعبه  
شبنیدی همانا که دوزن شام  
ز هلا و بران دیوزادی بر  
کعبه لود هدی کعبه

گرچه خواتی بی باک لاله  
زواره فرامرز و درستان هم  
از آن بنی محمد از ایلیه  
ترا نیست دستان و سرنگار  
ترا از آن بان و تخت مهرا  
بد و لغت بر کار بندگی  
سلیخ و راه و درمیس  
چنین باخ آوردن اسفندار  
ز پیش بدبار کشت و کتاب  
باوان خوش اندر لاله زار  
لنابون خوش شاد رخ بر خشم  
ز پیش شیند که از تانست  
لیکن می بندد در بیوش  
بدر ذکری که دو سید  
مطاری تاج سر را با خ  
بدر کشت و بر ناتوی  
جرازستان در جهای  
چنین باخ آوردن اسفندار  
مروارید شاد سدا  
ولکن کشتی دلم  
مراکز ایل سراید جهان  
بد و کفت کای زنده پل زبان  
میرش میل شران هو خوش  
بدوزخ مبر لوزگان را ایلیه  
ماذرجین لغت بر جنگوبه  
بسی کلمه خود بنامد مرا  
جویدی ایستد راه و ریه  
دندان بود راهش سلا  
مع جوز در سرش ماریان  
بندان نابد و بازورد بدیم  
غیبت از آن اسفندار  
بدونکه در روزان بود  
بر این مستند برده سرایه

روستایی که خود با سیا  
باید که سازایش تو دام  
اگر لاله و لوزام اند  
بجای جوی از اسفندار  
مرا گوشه بسوزد در جها  
بر روی پای نژادی  
نژادی ز جان نژادش  
که لشکر از آن خردی  
بیش سرشد بر از در چشم  
مع رفت خوامی نژادش  
نژاد و شتاب و بر دلو  
ز شمشیر او که لند راه شید  
که با تاج شایه زاز نژاد  
نور و مردی توانا تو  
جوانی کن بر نهی دست  
که ای مهران این سخن از در  
چنین بد خورشید از ایش  
که چون شکر دل نژاد  
بدین سوکشت در دشت  
زیر و می خیلداری  
نمازه بر نژاد و خوش  
که دانا خواند نژاد را ایلیه  
که نابدن لوزگان شایه  
جراز خوش و پیوند جندی  
بیاورد چون نازک کور  
دلر سوی زایل شدند  
ز رفتن باندن زماز کاروان  
ناشد مرفه آب ز دیم  
گرفت آن زبان آخر خوشم  
لبه در باید که خندان بود  
بزرگان کز نژاد جایی

جوانک شوی دست  
بیا زده و دانشم با ریحام  
سبب برده از جلی  
در ریغ لذت جای شایه  
لشکر از آن کجی نژاد  
لشکر کزین سخن فراوان  
چنانکه برای تو کج و  
گردد و نکل از زلمه بران  
چنین لغت با رخ اسفندار  
بندی می رسم زال را  
سواری که باشد بروی  
لیکن سیا و نژاد فریب  
که نژاد بر نژاد  
سید کسره بر نژاد  
مرا کاسار و کجی  
همینت رسم که دانی  
تاکو کار نژاد را  
چگونه کتم سر نژاد  
جورسم نباید نژاد  
بسته باشی تو ایلیه  
اگر زین نشان نام نور  
سارید خور از نژاد  
بهر زوله ماند از کاس  
بشکله هر کاس با کور  
بهر نژاد نامش اندر  
شترانک در پیش نژاد  
جها نخوی را نژاد  
بریدند لوزان هم  
چنین لغت کسره بر نژاد  
وزان بس ماند سوی  
شاهای نژاد شاه و نهاد

بهارش باز فتنه کمند  
ساور نوای ممدار سیاه  
بزه کفت تو لوز دایها  
لیکن ممدار و خواهی  
ممدار روی تو بونکه آمد  
جهان دیدگان از در کارزار  
ممن تخت شامی و از کل  
بشکر نژاد جهاندار  
هم از بهر تاج و زلفندار  
لی سر ز یاد و در ز غ  
که ای از بلان در جهان  
خداوند شمشیر و کوبال را  
بلفقار خوار از نژاد  
ز خون کور کجی جود را  
بده کتم و شور و نژاد  
میکنم نژاد را  
از نژاد مام شوختن  
هر هاش جوز نژاد  
بیاشد بد نژاد  
چگونه کلام جین کاس  
زم نشود سر نژاد  
از اندر روی ملی  
هم کار بدو هر هر  
هد باک بر کد موی  
که دارد هر زخم کوبال شاه  
ز درگاه بوطات اولی  
فرماند جرای بل و سیا  
تولفتی که با خال کشت  
بهر مود کسره بر نژاد  
بدونک هم در زبان  
سروختن او یعنی از نژاد  
بهر نژاد نژاد  
بذل تخت شاد که نژاد

می آورد و پیشتر اسفندار  
جو کل شگفت از می خورد  
مرا لغت بر کار رسم  
بهر رخ داد جهای  
فرستاده با نژاد  
گرد و نکل از نژاد  
خواهم من اورا جود  
بفرمود تا جین اندیش  
بند بر نژاد  
بلان که هست تو خور  
هم از راه تا خوار  
بلوش که هر کس  
جو باشد اینک نکل  
جود و روی کز نژاد  
مرا ختام بر نژاد  
کوز از نژاد  
الریاز جوی ز راه  
مه از نژاد  
جو او شهر از نژاد  
زرقی بدر کاه او  
بهر و جین ناس کفیا  
بذرفت کله دین  
وزان بر جوار جاس  
بکی کورستان از نژاد  
کوز خاور اورا نژاد  
ز دشت سواران  
ازان کفتم نژاد  
که ای نژاد  
همیشه هم نژاد  
نژادان کس  
راشتند روز و سوند  
لوز مزار از نژاد

شسته بشوید و نامدار  
سخ نامدار از نژاد  
زند و خوار و مای  
جهان اسکر داد  
فرزند جاداش  
کند و نژاد  
الگرد و دراز  
سخ کفای از نژاد  
بکارش هر کس  
کند از نژاد  
مکن کار بر نژاد  
سرازرای تها  
بهر نژاد  
باید نژاد  
بزر و روان  
باید بر نژاد  
بدانی که جین  
جود نژاد  
نماز نژاد  
خوانی کسی  
که تاج بزرگی  
مان کشت پلازی  
سبه جوز نژاد  
که جای نژاد  
بیشکند نژاد  
بدر کاه او  
که او از نژاد  
مخوشه داری  
بقر از نژاد  
زند نژاد  
نکیر کس از نژاد  
بروز سید و شب  
بند شاه دستور نژاد

مراش دل خوشتر شد  
سازان جنر لغت نژاد  
فرد مز قهر بر ای  
همه شهر از نژاد  
سواری که باشد  
جوی دهد دست  
بشونید و کفت کاین  
بذ وقت است  
بدانسان که هر کس  
بهر خالای ز نژاد  
در روز شنه از نژاد  
ز داد او را  
بغز ایند کس  
بد و نکل  
کینه هر کس  
که خندش بزرگی  
جماه جهان  
سوی او یکی  
زهوشند و وفرد  
جو کسان  
جو خوش شد  
ندانست کس  
سما که نژاد  
ز نوران بر نژاد  
فرستد از نژاد  
رفتی نژاد  
فراست نژاد  
البر شاد کس  
مرا لغت رسم  
جو کار از نژاد  
که او را جریسته  
بهر نژاد

دل را از مردان بر از کرد  
بمجدم و دور کس  
لهم شیرد لوز  
الرشهر را نژاد  
بکند و در نژاد  
باین بند کز نژاد  
برین ماست و از نژاد  
سارای نژاد  
زردن کسان  
سرافزده موند نیک  
بهر و زلفتار و جوی  
که او ست حاوید نکل  
بوز شاد از نژاد  
چنین دانند نکل  
بکوشید و مام  
بکوشید و مام  
نکدی کز سوی  
از ایش نکل  
که از تخم خال  
بهر و موز و موز  
نهاد شید موز  
بذره شد نژاد  
ساز نژاد  
جهان شید و جوی  
که با جند و نژاد  
نکدی نژاد  
مکرم و دل  
بسته نژاد  
سما لوز و کس  
ببین نژاد  
ببیند کس  
نکدی که ختم

جو ابد ریای و میان کن  
له من زین نشان کنی شاه  
که من خندانم حتم او از شاه  
مهد دوزخ اکنون سایدش  
مهد من سر شویدی  
جو بسته تراوند شاه ماور  
نام که با دی نبوی روز  
بوشید زینت شاهنشاهی  
ه ایان ما سر در سوای  
اجاجوی بر کشت بر هر مند  
که اندر در سواری دلیر  
هم اندر زمان زان که در کشت  
خبر گفت کنایه مهلوست  
ز دیده بماند بد کاه رفت  
اندانم در جوان زان را  
سر نشان بود در نشان خاست  
بد و گفتن الی بر کام جو  
نویان سواران تیغ بلند  
الون کن ملی مرد جوشه راه  
بدم که تو خوش لهراسی  
جوشند لغت او سر فرار  
بسی کرد خواجه اش که اندر  
الون لوری که داشتند  
بانگشت نمود بحجر کاه  
ای ز کوری زده بر درخت  
مع کشت هم دران معزار  
لکنه کیم مر از نشان ندید  
من این را ملک ملک جان کن  
حجیر کاهن زواریه بدید  
حجیر ششم نه بهما ز لور  
من زباشنه سنگ درخت دور  
مع گفت آن فرخ اسفند بار  
زاید و نکل و هفتاد و نکل

عور شد و در روز و روز  
شوتی بد ز کوی میست  
مذ شمر بارش من لغت  
و اوردام نه در نشان  
سایه که این خانه و بر اسود  
وزان سر شایم پیش پای  
سجای لیز نامور پیش کاه  
جوانی سرافراز و آسی بلند  
بهرای زمر سالی تری بر  
لکنی بفرانک و کوری بد  
سرافراز و با جامه خسر و بست  
زمانی بر آمدن بر زین محو  
بفر اختیار خسری مال را  
که در از زمانه بد و در کشت  
فرو ذای و می خواه و ارام جو  
سارای دل و اسب کار چند  
که با ما یاد بحجر کاه  
که از نجه شاه کشاسی  
فرود آمدن او بر درخت غار  
جنین نهر و قنبر انیس نری  
فرستاد با او بحجر کاه  
بدیدان بر هوان سبیا  
که در حلقه او بر موری سخت  
درخت و کما بود و هم جوید  
نه از نامدار پیشتر شد  
دل زال را زار در جان کن  
م او از ان سلاخ را شنید  
ز واره مع کرد از ان لونه شور  
ز واره بر و افروز کرد و دور  
لند با جنین نامور کارزار  
هد شه اوان لیکر در حلق

عجزان بد در ان کما به سیر  
روان و خرد ز جهای نیست  
فرمان او بد زمان بگذر  
بهار دید کار راه بکند  
مقام دلبر از ان سرود  
رختم و زلف از مشر با صاب  
جو شید هم بهما بد براه  
بسترها از ان کما به می  
در نقش در نشان بر او بک  
سوی نابلت ان فقار بر کشت  
نسانان از ان کما به جو سار  
نلی ما در سرد از جگر بر کشت  
ی و بر زینوم فرخنده با د  
هم اندر زمان با هم آمد بدید  
جو تودیک سر رفت و از دا د  
که آمد بز اول نلی نامدار  
کون رستم ابد بحجر کاه  
حیرت از با سکه اسفند بار  
چین کت با او د نام بو  
بد و گفت هم من که من بکهم  
خندید هم بیاده بود  
بد و گفت بیام اسفند بار  
مع رفت مشر اندر روز همون  
درختی در فتنه بخند اندرون  
یکی جام بری بدشت دگر  
چین کت هم که اسر رستم  
نهر سم له او بل اسفند بار  
مکی مثل از ان کوه خارا بلند  
خروشند کای بهلوان سوار  
مع بود تا سلسله در کشت  
مع شد دل هم از کار او  
من خوش در حلقه سوال بند  
نشت از بر باره ما دما به

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بگفت شلقه مع بد که د بد  
بوی خنجر لقا کان سر کت  
بذیر شدش باز واره هم  
بد وقت چشم کتا ان کما  
وراهلوان زوز در بر رفت  
جو بنشت هم بر ازش در و  
سر برده ز در بر ازش صند  
چین گفت شتم که فرزند شاه  
بلسن در سفره بر ازش در و  
بر ازش را بنوا او نشاند  
مک بر بر اند و برید و خورد  
انحد بد شتم بد و گفت شاه  
جلونه زنی ننه در کارزار  
خورش که بود کوشش حنلش  
یکی جام می خواست از بر کسار  
در چه اسر در بر هم نهاد  
ز و گفت کای بحجر کاه  
مع ماند از رستم اندر شلقت  
بدادش کای بد کما به سیر  
جو شنید شتم ز من سخن  
چین گفت ای شیدم پیام  
هر انکس له دار در بر ازش در و  
زری و کوری نامه بلند  
ما شیم برداد بر دار بر بست  
اکم جان نویسد بر ذ راه  
زلفا انکس شزی شده غم  
جو سلسنت نام کت و ست  
زردان می از و خواست  
لنون ای دندرمه با فتر  
بمش نوام بی بی سیاه  
لنوز است بهمش نوام  
بر سنگ ن شهر باران همان  
سار نکل کت بنید کس

بخدمت ساروبلی بالهند  
کرامت کنایه ساروبلی  
مکوی انار که تلفظش  
نمان ناست ماه توان هفت  
ندیده گفت بند برای من  
بوی زول دو کس خشم من  
کرامتی که از خانه ماسور  
جوای بندگی من سیاه  
همه شمع و موم از دست  
جو خواستی که لشکر به ایران  
بسته تو ارم همه هر چه هست  
در مرده سه را وندی من  
عنان از عنایت پیم سیرام  
بر سوزی را از شاه بلند  
بزمم جو بشند بزم رفت  
ز ایند بر دل من نشان زوید  
با یوانها تخت زین نهید  
بسیار بد چیز که باشد خورد  
لوی نامدار است و شاهم دلیر  
اگر تملوی من اندر سرش  
و کرامت کرد اندم نامید  
زواره بدو لغت مندش از من  
باید ز مرد خرد کار بد  
بیا مدد مان تا لب بر منند  
چه که در کف دستم سرایم  
خوشه ای که من پیش بد  
بخت من با من ز دستم بدای  
همه دیده بش بدی از لغت  
دل شیر دار دهن زنده پیل  
بدیدار شاه اندیش نشان  
ز لغت که مرد در سر من از  
بگردن کشتار کجا دیده  
خبر لغت بر آشوب زیدان

بیا و زیاده بجزم بیدار  
کزان بدست من ساروبلی  
بهری مکرر با در افسوس  
نه رویه توان کرد با خیرت  
بد برفت شون زار طایفه  
چهار احمق جوان بیست  
مباش از برکنده خویش دور  
هم ایند سرانگی تازی و مراه  
اگر در مانی یک پر دستا  
بزد گشت شاه دلبران سیریم  
لجا کرد کرد در مین و روی  
جو خوشی بای زندی  
خرامان بیا هم بجزد گشت  
ادبایم چرا گوید با منند  
بیه را ندیا موبد با لغت  
بزمده را و نشان زوید  
بدو جامه خسروی بپوشید  
خاندان که ماند از و برورش  
بند شد از چند که گشت  
ز با قوت و رز او را فرشت  
باشد بر او ز با او بیست  
بجوید کسی زرم کشتن کین  
ندید او ز ما هیچ کردار بد  
سرخ خیز کشته دم گزند  
بچه بود پیش بدی بیایم

تاسم بخدمت بدرای قبال  
بخواند آن بوی بخور و با  
بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک

تاسم بخدمت بدرای قبال  
بخواند آن بوی بخور و با  
بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک

بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک

بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک

بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک

بدریا کدر نیستی آشنا  
که من خود یکی با هم در سینه  
بدا ابرو بود بر دست را  
نر با از ارباب بزبان درود  
کنون از نو دار مردل و بفرشاد  
دل دستان کرد از رشک  
به دشمن باشم چونند چند  
که اندر مقدم بتمت بر من  
مکن مرد را چنین روز خوش  
بدیدار خسر و نازایدت  
بوسم و بوی و حتم و را  
باوشن بر مایه اسفندار  
زواره فراموشی خواهد  
چهار تا یکی خواند نامت  
و رویه بر مایه تریا کاه  
بر آینه و در خواه آمدت  
ببلی بود هر کسی را امید  
نه بر کنوان و نه لویا و تیغ  
سوزنده ملکان در دست  
بر و بر روی جو اسفندار  
وزان روی رستم را فرشت  
بچه داد بر ارباب بزبان درود  
چشمشند از مهلوان هوار  
بگفت ابرو بشند از و در بدر  
ببر آن ز رستم می کرد یاد  
ببندگی بیاید را بچمن  
نه خوش نه خود و نه کرد  
و برابر سر بجز کرد خوار  
فیشند با شاک دلبر و سوز  
دل نا مور و بچمن سگنی  
ز سالتی با ما تا شاک





که من هر چه بخواهم از او  
چنین گفت با اول اسفندیار  
تو خوشتر از منی هستی  
تا من در این شهر  
جواز شهر نیل یا بران شوم  
دل رستم از غم براندیشید  
دو کار است هر دو غیر از بد  
بگذرد جهان هر که بماند خوش  
مه نام من باز کرد دستک  
که او شهر را بر جان از آبکش  
و در من شور کشیده بر روی  
و بدین همی خوب گفتار من  
چنین گفت سر با سر از سر  
که اسفندیار سخن در کسرت  
نواز سال بر ما مگر روزگار  
گراید و دلکش از این سخن  
ز روی زمین بپسرا نده کرد  
از آن نامور بر نوازند گزند  
بسی جان من در زانو من  
مکن شهر را با جوانی گشن  
شای نه باز است از جنگ  
ماند بکسی ز من نام بید  
بدانای پیش تر از اجلت  
تو چندین همی با من در سوز  
بگویند که او با خوام و نوید  
بسی در کفنا را و سرتیپ  
بسی گفت من سر فرمان شاه  
ز هر چه خوردی من از آنده باز  
گاه اوی و بر جنگ کاره بنام  
بگذردی رخسار من گش  
که شمع دلبران با اسفندیار  
که تا نین یا با ملایان سرد

خردش تو هر چه ای او درم  
که محلی هرگز بودی نکار  
بابان سو و کار فردا بسج  
شوی بدین مرد درم مگر در  
بزه شاه دله ان شوم  
جهان من چشمش خورشید  
کز اینک رسم بدین بند  
نه بگو باید ز مرد کس  
ناید ز من در جهان بوی  
ندان کوسخی گفت با وی  
ماند ز اینستان زانو بوی  
ازین پس بگو بدین سخن  
که اندیشه روی مرا کرد زرد  
که جرح روان از کمان بر سرت  
ندای غم و بد شهریار  
باید همی سری از روی بخت  
خرد چون نه در من خون بود  
ماند بد و نایح و می بلند  
هر ادر نه اندر تر و هوش  
چنین در بلاد گمانی گشن  
مکن کوشش لرزه اهل من  
بسیاب با او این سر انجام بد  
بذات که با جان خرد بود جفت  
که نا جنر از با ابرو من گش  
باید و را زرد چندین امید  
از آن سر که جرح جنگ چاره نده  
بسی نه از بهر نایح و کلاه  
بندش کمان را که زانده تا  
مکن زین سر کار بر ما دراز  
حکونه بود روز شک و نبرد  
بسی بگو بال در مان گش  
باید باورد هر که بکار  
بجوی باورد له بر ببرد

بسی ای بکنند و بر بکوش  
تو فردا بینی ز مردان هوش  
بسی که من در وصف کار دار  
هر اخت بگویم تو بند ببرد  
هر پیش منی ز کفنا من  
که کرم دم دست بند  
که از بند او بد شو ز نام من  
که رستم ز دست جوانی تو  
آگر کشه اندیشتر در  
بسی بر سر از مکر من بود  
گشته شو ز نام دشان نام  
آگر هیچ مانده بودی ز من  
که خند من بگویم ز کار بند  
همه بند دیوان بدری بی  
تو بکنادی و ندند جهل  
بسی کوشی در و اندیشه  
که مالک است اند جهان نامدار  
که شاید که جراح نگر بود  
بسی ز رخ داری بدین سخن  
بزدان و ز روی من سر مدار  
بانه بی ناخست با سیاه  
چو شید کردن اسفندیار  
که هر خردمند چکانا بود  
تو خواهی که هر که از تو شود  
مر بال خواند و با بال بی  
بسی خواست خوار شد  
بذویام اندر جهان ببرد  
بسی هم چند اسلولن  
تو فردا بینی باورد کاه  
بذو کفنت رسم که ای بند جو  
نواز هملوی خوش کشیده  
بسی تو فردا سنان مرا  
بسی مرد ز بار از خنده شد

سر مردی دار و بار او هوس  
چون با حق ز منم کس  
چنانم جو با بازه و می کار  
بگفتار شاه اندر ای به بند  
بجوی اندر ز کار تار من  
و تو سر فرام گزند و را  
بماند ز کفنا من حرام من  
کجا بل شد و دست او را بست  
شود ز شاهان مرادوی  
همه نام من بنویسین بود  
تداول بگذرد کس بهر نام  
خردی که از آن روزی ز من  
مراند و کار تو اندک بند  
برانش سخن بنگری بی  
چنان دانند در دو جو بند  
بسی سخن بر و راند ترا  
که او بر بیچاره کارزار  
وز زبانه خال کالین بود  
گر از بدگان دله بیدت بش  
بخور زین خوشتر ز بهار  
که بر دست من کس جوای ماه  
بدولت کای چشم انداز  
آگر خید هر روز و دانا بود  
بذین حرب کفنا تو بکروز  
ترا مرد هشیار نیلی و سراج  
زبانی بر از بل کفنا شد  
بذویست دور خردوم هفت  
وزین در سیاه یا من سخن  
که کتی شو پیش چشم سیاه  
ترا کوشی از دست آرزوی  
بگفتار اسنان بکروید  
سنان کرد کرده عنان مرا  
بسی هم از خنده رانده شد

بسی کف کای نام جو  
بسی کوم و بر اسم خرد  
و در کشته کردی باورد کاه  
بدان تا جانش بنه نامدار  
جو رستم باید ز برده سر  
ما بون بدی کاه کاوس بی  
شیدان سخن را اسفندیار  
سز ذکر من بود ز اینستان  
سر آمده با کفنت به روزگار  
هان روز که کاه کاوس شیا  
ز من ز سر بر کشید  
نشسته بیک دست خرد  
بسی اندر ز رخ اسفندیار  
باید بد ز بهلوان سوار  
ند بدم بد کونه اسفندیار  
بسی باز ز رخ و زیب  
جو فردا باید باورد کاه  
ترا کف و پیش کوم هفت  
بسی است و با ماداد کاه  
همه کار است و زود جهل  
تو چندین کوشی بکشی و سخن  
بذو کفنت ز مرد مرا کین  
بسی خوی دای چنین راه را  
که گویند هر کوز فرمان شاه  
تو کوی و لیکن من ان کی گش  
کسی زمانه بکین خرد  
بشوی بدولت ای ملای  
بدل دیوار راه دای گش  
خکونه گش من که تو از دم  
ورا نامور هیچ با سخن بند  
جو رستم تلف با و ان خوش  
زواره باید نزد دل او بی  
کمان آرو بر کسوان آرو بی

بسی کف کای نام جو  
بسی کوم و بر اسم خرد  
و در کشته کردی باورد کاه  
بدان تا جانش بنه نامدار  
جو رستم باید ز برده سر  
ما بون بدی کاه کاوس بی  
شیدان سخن را اسفندیار  
سز ذکر من بود ز اینستان  
سر آمده با کفنت به روزگار  
هان روز که کاه کاوس شیا  
ز من ز سر بر کشید  
نشسته بیک دست خرد  
بسی اندر ز رخ اسفندیار  
باید بد ز بهلوان سوار  
ند بدم بد کونه اسفندیار  
بسی باز ز رخ و زیب  
جو فردا باید باورد کاه  
ترا کف و پیش کوم هفت  
بسی است و با ماداد کاه  
همه کار است و زود جهل  
تو چندین کوشی بکشی و سخن  
بذو کفنت ز مرد مرا کین  
بسی خوی دای چنین راه را  
که گویند هر کوز فرمان شاه  
تو کوی و لیکن من ان کی گش  
کسی زمانه بکین خرد  
بشوی بدولت ای ملای  
بدل دیوار راه دای گش  
خکونه گش من که تو از دم  
ورا نامور هیچ با سخن بند  
جو رستم تلف با و ان خوش  
زواره باید نزد دل او بی  
کمان آرو بر کسوان آرو بی

بسی کف کای نام جو  
بسی کوم و بر اسم خرد  
و در کشته کردی باورد کاه  
بدان تا جانش بنه نامدار  
جو رستم باید ز برده سر  
ما بون بدی کاه کاوس بی  
شیدان سخن را اسفندیار  
سز ذکر من بود ز اینستان  
سر آمده با کفنت به روزگار  
هان روز که کاه کاوس شیا  
ز من ز سر بر کشید  
نشسته بیک دست خرد  
بسی اندر ز رخ اسفندیار  
باید بد ز بهلوان سوار  
ند بدم بد کونه اسفندیار  
بسی باز ز رخ و زیب  
جو فردا باید باورد کاه  
ترا کف و پیش کوم هفت  
بسی است و با ماداد کاه  
همه کار است و زود جهل  
تو چندین کوشی بکشی و سخن  
بذو کفنت ز مرد مرا کین  
بسی خوی دای چنین راه را  
که گویند هر کوز فرمان شاه  
تو کوی و لیکن من ان کی گش  
کسی زمانه بکین خرد  
بشوی بدولت ای ملای  
بدل دیوار راه دای گش  
خکونه گش من که تو از دم  
ورا نامور هیچ با سخن بند  
جو رستم تلف با و ان خوش  
زواره باید نزد دل او بی  
کمان آرو بر کسوان آرو بی

بسی کف کای نام جو  
بسی کوم و بر اسم خرد  
و در کشته کردی باورد کاه  
بدان تا جانش بنه نامدار  
جو رستم باید ز برده سر  
ما بون بدی کاه کاوس بی  
شیدان سخن را اسفندیار  
سز ذکر من بود ز اینستان  
سر آمده با کفنت به روزگار  
هان روز که کاه کاوس شیا  
ز من ز سر بر کشید  
نشسته بیک دست خرد  
بسی اندر ز رخ اسفندیار  
باید بد ز بهلوان سوار  
ند بدم بد کونه اسفندیار  
بسی باز ز رخ و زیب  
جو فردا باید باورد کاه  
ترا کف و پیش کوم هفت  
بسی است و با ماداد کاه  
همه کار است و زود جهل  
تو چندین کوشی بکشی و سخن  
بذو کفنت ز مرد مرا کین  
بسی خوی دای چنین راه را  
که گویند هر کوز فرمان شاه  
تو کوی و لیکن من ان کی گش  
کسی زمانه بکین خرد  
بشوی بدولت ای ملای  
بدل دیوار راه دای گش  
خکونه گش من که تو از دم  
ورا نامور هیچ با سخن بند  
جو رستم تلف با و ان خوش  
زواره باید نزد دل او بی  
کمان آرو بر کسوان آرو بی

### بازگشتن ستم با یوان خویش

و در بدین روز در درون  
بسی کف کای نام جو  
بسی کوم و بر اسم خرد  
و در کشته کردی باورد کاه

جوریم علم برده بدید لوز کارش ازت بخشد لوز جابن از اسفندیار بد کوفت کای نامور کهلون	برافشانک و یاد از کوریت همه کجا به او بخشد جه بازی ندر دریم کارزار که نکتی درینت ایام	جوشن کای خوش کارزار جوشن کای خوش کارزار جوشن کای خوش کارزار جوشن کای خوش کارزار	بر اسوزی از جنگ کای روزگار جنگ کای خوش کارزار بر اندر شده شیک غم مرد لهن بودی بکلیال در جوشن	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بر لوهه یک برای باش جوبه شد از کای که نشیت که او بود در باد شاهتم لهن که جزینت ایندی کرد بوسان	سامله واره سه کرد کرد سبا هشت بر خوانند افرون سه ما را دره احما هاند هم الفون از کای که نشیت	سیدار کار ویدشت سرد که ی تو صا ذاس و کویا آرد سوی لشکر شاه انوار بر اند دوان اسوزی رویشی رو لهن
بفرمان شاهان صراف اخه موز خرد ستان ز بر کند فاند بستان و خاگ بیه کیه داستانها ز بند بیه باس در ست او بر بای وزن ندر زایره کرد دروان سباه و راخلعت برای ندر جوابین شدی کئی کبراه بدولفت ستم که ای مرد پیر رسدم بدیوان از ندرمان لوز کردی ز مرز اسفندیار جوریم یوشم پروز بر د بیه خوار کای در کجای من	همیشه دل از رخ برد اخه ز و کویو دکا تر احوال افکند ملیدی برووم کرد ذعفاک بر آورده نام تر استکند و کونه م کنور سراز جای بهر هیزین ستم بر جوار جان وز و باز خر خوشتر را حین ندان ناپیدی کئی روی شاه سجده ندر لونه اسان کبر بند سواران هاما و ران نور در ستان کاخ و کاشن مار جه صد ندر بل جبار کئی بجای برادش وای من	نوریم که روزی سر ایمنی بدست جوی خواستند بار وراید و کلا را سدر ز لوز که او شهر ماری جوان کشت بغوله سوز پیش نهان بلخ و بر جوی جانرا خرد جو بر کرد داوا از هر چند جو بند ترا کئی کد کار بند بمردی بر اسان سار کشت سمان زر مر کاموس و خاقان من از جوشنم پروز بر د ز خواهر لهن بیه ایام	که اختر خوب اندر ایمنی که تو شوی لشکر در کارزار باشند تر ایمن نام بلید بذار کوی خوش لفت باوی که لهن نشوز زمانت اندر جهل عویش دیای جینی ندر نوبای ایندی اور بر رخ بلید خود از شاه کرد زدی کئی بذوتک هر دو بر سر بلید که لوز از شدی ز بر اسان سرخ ماه اندر ارم بلید بذودت لهنی خوانده ام	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش
روسی لهن و لوهه در ربع کراید و کلا کد کارزار بیمه باورد که بر عنان ز لوهه با خوش بر لهن جوریم یوشم پروز بر د سک با زبا او بندم لهن بندم کس پیش و نه وار یکت سرت سرتی و را خندید از لفت او را ز که دفا کان این سخن است بیازی بلومی نشسته درم توکوی که از لوهه بر داری نوشاه ایران بر لهن بلف این و سها در سر بر من بدر کوی ناخورد بر اندر لوهه ملیدی سرت لهن بر من	ساز کرد و کویا و حقا و تنغ دل و جان او جز کسینه مدار نه کویا ایندنه ز غم سنان بشامی ز کسینه بر من چهارم حوار رخ لهن پروز وز اندر هم سوی کسینه بجورم جز از کام اسفندیار ممودا ز نام بزرگی مدار زبانی بجانند ز اندیشه سر بذین خام گفتار تو بگو و ند ندخ و کلاه و نه لهن و درم بهر سوی خان ز لادن سه دارا لهن واری و سخن بیه خواند بر کرد کار افرون بماند بر اسان خواهر من بهر از باره سار کسینه	سرخ هر چه بخت نیست که من مع بزم بلبر یکت بندم به ارد که رای او سارم شام بر بخت عاچ سار ابدان خا دره جورد شامش بر ماو بخت عاچ خودانی که بخت عاچ نوفرمای الهی لهن شوم بذولفت ز لای بر سخن بلف ای سریش کئی فهاد جو اسفندیاری که فقور بلوید جنم سر دم سال خورد بلفم ترا کئی در لهن من بیه کت کای داو زرد کار جو خرد و ز ستم بوشید لهن بفرمود تا شد ز واره برش	رواس بر سر در و دار کسینه ز کفنا را دشت با ایدست سر من از ان کسینه بر بلبر من و لمر کاه اوی وزان بر شام در لهن عاچ بیدار از رخ ما فون بید نهم بر سرش بر لهن و ز باح بمردی جگرم ندر ایام و یاندا و این زمان شوم ملکوی و جلال سر بر لهن جه کردی و من جو خردم نوسد می نام او بر ندر بمرد در اختر ندر کرد نوبه دان لهن لهن سخن بمردان نواز با بد و ز کار بکسان سر کسینه بر بفرمان سخن را ندر کوش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش

بزرگت

بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	
بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش
بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش	بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش بزرگت در کای برای باش

**از سر سمن اسفندیار**

بزرگت





جوانی از بس تنگدلی  
شکفته فرومانند سفید بار  
لد ز کرم یا حستلیها بر آب  
زنوش از کرد و زهر زوش  
فرومانند از بار اسفند بار  
چنین گفتن با شوق که خیز  
همه مرکب را هم بر فنا و بیز  
بامی فریاد ز زردیدر  
جوانیون نوشا و زهر زوش  
نشاز از بخت ساسول و در در  
بستم که کرد مرا سرو و من  
له برورد کاران جناب از بید  
بم بر کشید ز دریا بکشد  
با که زها مون با کلا برف  
بنام که چون او با یوان شود  
جورستم با یوان شد اندر زما  
زواره مع کند از سرش موی  
هر آنکس که داند از کتوش  
گوانا به درستان می کند موی  
بند و کتفتم که بالتر جووز  
له من میجو روین از اسفند بار  
گرفتم که راه دیو سپید  
ز در چند کعبه اسفند بار  
ندد می جووش اندر بر ز  
بجوین جز می جزت است  
بستم مزان جنبل از آن درها  
بجای نوم کونیا با نشان  
بند و کتفتم که بالتر جووز  
همه کارهای جهان از دست  
ولونه شووز نوم مالد و بند  
از ابوان سه مجر از شر و زور  
نسون که جووز تو با اسفند  
ز مگر یکی استی بر و در جنف

مران سوی درودش خشکیدید  
بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

بم گفتن با باد اور کما کما  
از آن زخم پیکان زده بر لب  
نشوتن مالد بسش با غره بقی  
سازان سرکش کل در کنگار  
مرز کش کل لب دین مرز  
بر من غرزد از باز دستگیر  
که ان شاخ و و رای تو اماند بر  
سینا از چندین ماموش  
بم گفتن با باد اور کما کما  
بندان زور و بالای تر سلطن  
مران آفرین کوجهان آفرید  
بدم بر کشیدی همامون بکند  
سوی روز با لبر و شتم بخت  
رواش از ابوان بکیوان شود  
بر او کرد شک بر دوزمان  
بر او از اشان می خور و ب  
نشستن کس همه بر درش  
بران خستلیها که لید روی  
گوانا همان بود منها سو ذ  
ندم ز مری که کار زار  
ز در بر زمین بر جوشنا بید  
کوبید دست مرا کشت حوار  
نه ان باز شد بر نان برش  
بگفتار و کرد او هر سر کشته  
ندام کوزن خسته بام رها  
بزابستان کوبین سر نشان  
چون با د اوری هوش در  
مگر مرکب را کاز روی د بگرت  
از اسفند باران بندید بسند

ملک سیمخ بنزد زال از کوه سیم

چنین لفتیهای حیرت‌آور بود  
که پیکارشان را از دیدن باریک

چو دانست رسم له لایه کار  
هم آنکه نهادش همان در گمان



دلشیر و سخنان لهراسین  
سینه شد جهان بش از نامدار  
سفتاد حسن کاشش ز دست

دوستان توان در گمان را اندر زوف  
خم آورد بالای سر و سمن  
گرفتنش بش و بال اسب سیاه



عین کفایت داشت اسفند بار  
تر کشته را خاک باشد همان  
همان کال را زده بناکان من  
...  
جوان من کوفت آن سخن روز  
میدم جنس آن کجای کفایت  
بند جویند روزگار کفایت  
جوانسند بار کفایت سخن یاد کرد  
خاست کوفت کلبه سخن  
سواهی بندم جویند بار  
سوی چاره کفایت چاره کن  
گورانی روزگار از آمدی  
همان است کوفت بدستانه من  
تو از من هر چیز خیزد ای  
بوستی و از آنجا کفایت وری  
...  
که هر کس که او خون اسفند بار  
جنس کفایت با رستم اسفند بار  
رمانه جنس بود و بود از آن  
ماند تو بودی بر روزگار  
که این کفایت کفایت سخن  
بگویند تا کفایت و کفایت  
بهر کس که روزگار از آمدی  
...  
جنس کفایت کفایت سخن  
سواهی بندم جویند بار  
سوی چاره کفایت چاره کن  
گورانی روزگار از آمدی  
همان است کوفت بدستانه من  
تو از من هر چیز خیزد ای  
بوستی و از آنجا کفایت وری

که ای مرد دانی به روزگار  
نواز لشن من بر نشان جان  
از نه سرافراز باکان من  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

این بوذ هر من از آنج  
ز باوند باز کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...  
بندستند شد کفایت هر من  
بندایش من بر روزگار کفایت  
رستم و روزگار کفایت  
...

کلامی که کفایت اسفند بار



یکی بود نامش از آن سرور  
دی بر ز دست سوری بجز  
لبوم کتون ایچ از ویافتیم  
سرار من نام را نشان  
خدا و تدایوان و بیان هند  
بزرکت و جوت با ایاز بگذرد  
جنگلک پند کلاه و را  
بستم بدین کوبه بدخواه  
مه شهرام بدین سوار و رند  
بمکان ترا که بنده کنند  
از ویاد کاری کم در جهان  
همه زمر و بنده من و رای  
ز جیزی که ایشان بندیدش  
بچه چشم دارم بدین روزی  
کوتون با کوردم بلفنا سرور  
چین لو بدین سرورانشد  
که در برده زال بدیدم  
بالا و دینار سام سوار  
راش بر سر بردان برین  
جوان خوب خمره مردی  
مه سبنا از و شود بر خورش  
بیزان چینی کای زهنا  
سیمه افونیدی و اختر جهان  
بندان سال کوزل بر افروخت  
سپه کابل بد و نیلرید  
ز کج بزرگ اندید در خورش  
بزرگان ایران و هند و سیاه  
در اینده مهتر کابلین  
جنس گفتن شاه کابل جهان  
چه مهتر از درجه بیگانه  
بلشند و هور و برادر شدید  
شبی تا بر اند ز نو افتاب  
جنس گفتن شاه کابل شغاد

للهما احدی حال بودی مسرو  
زبان بر ز کفتارهای کهن  
سخن کلام اندر که یافتیم  
باینه ماند ز من در انسان  
ز قوش جهان شد جور و پی  
از و لو بدین نام که در خرد  
مان بارگاه و سپاه و را  
بنام ریخت بدو سال سخت  
الو خندید در بند کوه رند  
و کور خندیشی پیشی کند  
که ناهت مرد در کورده نهاد  
گذشته بشی کارهای کهن  
سپهر ز را سو دینا بدیش  
که دینار بام من از شهر بار

داستان شغاد با ماس

توازیده رود و کوندی  
وز دشا شد دود و با مار  
بر فندی از رخ روی پیوست  
کاه دلبری و گوری رسید  
همان شهر ایران بر اند خوش  
نوداری مهر و راز را بیست  
مه نلوی با دما را کسان  
مزشاه کابل شغاد زال  
مینه ناح و مح کبیرا بنید  
دشناد با نامور در خورش  
ز رستم زندی همه داستان  
حسان بد کرد و مهتر زابلین  
که من سیر کشم در جهان  
چه فرزانه مردی چه دیوانه  
باندیشه از پایه برتر شدند  
دو سر را بر اندرینا مد خواب  
که کوزل سخن داد خواهم دام

لکنامه خسرو از دشتی  
اسام نومان کشیدی ترا  
لرمان اندر سبخی سرای  
بلم جهاندار محمود شاه  
خوش می کنج بر ایند  
در زم و ز خوش زرم و کاه  
دو لوش و دیوی من اول  
تیب و روز خواند می افون  
لکنامه خدیجه بی بی  
بختاندا ترا که در خورده  
بذین نامه شهر باران پیش  
همان داس و در و بر هنر و را  
از ان بر نران یاد کارش بود  
که ازین سران مرگ اندیشان

من و پیلر بهلوان از شنی  
بسیه دشتی رزم رستم بیاد  
روان و هر ز باشد همای  
ابو القاسم ان فردیم و کاه  
بدانای از نام لنگ اسکند  
ز دادش جهان سید بر یاد کار  
نمی دشتی و سا ان و روستم  
مرا خاد کوشه باران من  
در این و دست بدی  
ز انداز روز رزمی کرد  
نزدکان و جنگلی سواران  
مملن ره نمود زین کلسری  
همان مونس روزگارش بود  
ز کج سبنا لردن کشان  
فرزیده سهل باهان بسرو  
هر مند و کونده و با دلیبر  
له از ماه بدین داندین  
ز کشته و کابل کورده سران  
که در زیدان کوزل خوب  
شکست اندر از دین زین شاه  
ز داد از کلهان می بدین نام  
اسامه را می و پیلر  
ویرانام کوردان سبند شغاد  
سواری دلا و پیلر و بند  
بذود داد دختر ز مهر نژاد  
کرا اختر نبود بد و بر سب  
ز کابل می خواستی باز و ساو  
از ان سر کد اما از و شغاد  
مرا سوی اورا از زمین  
باینی بدین کار نام و رزم  
له هوش که کرد کلمه بر د  
حل و دینه زال بر هم کسبی  
ای رود و را مکلر از خوان

ای خورد ز اندر و سرد کوبی  
چه پیش از ز جبهه پیشی لیا  
نوحی بر کاه بد کور سراه  
همان بنه و جگر که ابلوت  
بجای ارضه در بند سوار  
سند شاه و رای از زمین دور کرد  
جوانان خورد شد مجلس آینه  
خس کوش شاه کابل که من  
از و شاه کابل بر اشفت  
نگرد دست با از نو دستان سام  
ز کفتار او نیک دل شد شغاد  
یامد بد کاه فرخ بذر  
بهر سبند بسیار و نواختن  
جنس گفتن که خمره سام شد  
جنس داد باغ رستم شغاد  
کون می خورد ز خلد از می  
من کف خندیدند زین باغ  
نه فرزندانی مرا گفتند  
جوسند رستم بر اشفت  
شام ترا شد بر سخت او  
ر لشکر کورین کور دستان  
جوشد کار شکر همه ساخت  
که کور نام نور نو بسم باب  
برایم که از ان شکار شدت  
جنس گفتن رستم که است  
بدا اختر حور از پهل کابل  
سهر همه دشمنی بر کاه  
بحاره سرجاه را کرده تور  
که کرمش شدند از بهشتی  
بهم رفتن شمش بر همه دریا  
بفرمود تا سر موشد و کاه  
بذواند و از این جندی  
ای آورد و را مشکل از خواند

و بان سخن با جو اندر کوبی  
ترا نام سزا حوام و بد کهر  
انگر جاه خندت محرم کاه  
اسان از برودند ز بر اندرون  
بکجا و بر براد ماشی رانه  
بکفتاران می خورد سور کرد  
ی و روز و را شغلان خوانند  
بچه سر فراز هر که رنج  
که چند خردم سخن نرفت  
برادر ز توکی بر دین نام  
بر اشفت سر سوی ز با نهاد  
دی بر ز کله بر اجار سر  
هم آنکه بر پیلر ناخوش  
زاید کور و رومند و دلبر  
که از شاه کابل کین نه زیاد  
سرا هر کس بر فرزند بی  
نه با اسنان ماند زین باغ  
و کشته و خورد زین رنج  
که هر کوز نامد سخن در گفت  
بمخال اندر نام بر کسبی  
کسب را که زوی با این  
ذره هلو ان گشت بر درخت  
کابل با نام سراج و خواب  
وزین رفتم سوی درون شد  
مرا خورد کابل زین سیاه  
بذاز رستم شغاد شاه نعت  
همه راه بند که در زر کاه  
له مردم ندیدی نه خیم  
نمودند از بهشتی رستم  
سری بر کرد و دی بر زرای  
بزن بر نشست و با مانه  
بشادی نمازند هر جای  
همان رنج می بر نشانند

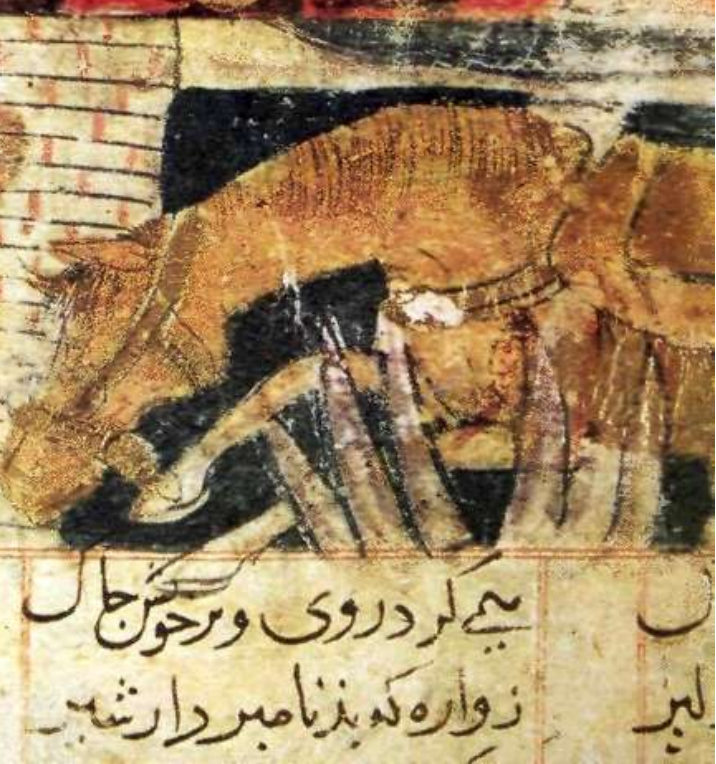
از خواری شوم سوی لاله  
را شود اورا سرد از بهرین  
بر اندازد رستم و خوش یار  
که صد لای جا که نه رستم  
مرا جاه را سخت کز ان سمن  
همان و کمان از کابل خوانند  
جوسر شغل از با ده خسرو  
برادر جوسر رستم جودستان  
نواز سخن سام نبرند  
نواز جاکری که نری بر درش  
بچه رفت با کابل چند مرد  
مهم آنکه جو روی سر دینال  
ز دینار او شاد شد بهلوان  
حکومت کتاز و با کابلین  
از و تلوی بدین امیر ازین  
مرا بر سر اجمن خوار کرد  
این بنام که اور سبست  
از ان منرا شد دم بر زرد  
از و بن مندی و ز کوشش  
بچه دشتی و رستم جودان  
بمورد با سار رستم کند  
یامد بر مرد جنگلی شغاد  
کی بار زد که بشنوا بد جنگل  
یار د کتون پیش خواهش  
ز واره بر و نامور صد هزار  
ببر دایمان کوری جا کین  
زده هر بهاد بن اندر زین  
جوسر دم مان سر برین سلف  
سز کرد سخن کناه مرد  
بمخشد رستم کناه و را  
بمخشد کابل کی جای بود  
بچه خورد دنیا و در دستان  
از ان بر رستم جنس گفت

نام ز سارا کاسا با اسان  
باید بدین نامور شهر من  
من در نشان بند های دران  
جو خواسی له خود بر رستم  
فلو ان سخن نه با هیچ کس  
خوان بسند بد نشان رستم  
شغاد اندر اشفت از بد خو  
ازین نامور زکی دار د لهر  
برادر نه خویش رستم بدی  
برادر بخواند ترا در شل  
دی بر کین لب سراز یاد سر  
چنان بر ز بهلوان فر و بال  
جو بدین خر ز مند و سرور  
جلوبیدی از رستم املی  
جو بدیدی مرا خواندی ازین  
همان کوه ریدیدند کور  
بدر و مردی و لو هر من  
ز کابل بر فتم دور حصار زرد  
که ما کشور با ز و به افش  
سپرده بد و جا کاه با بند  
بمخال کابل شغاد  
له با شاه کابل من رستم  
و کز تو جینی که سازد دنگ  
ز کابل کورده فر و ان سران  
بباده همان نیز سخن هزار  
الکنامه بدین ان اجمن  
همان شغ و سلطور و شمشیر  
سواری بر افکند و مان شغاد  
کینه ناز و این و راه سرد  
فر و کور دایان با کاه و را  
ز سبزی ز زمین لاری بود  
بشاد است هر مکی جشن کاه  
که جوز را سبلی بر کاه



بروزار و کرمان  
سواری نامند  
کمی نند پیاد  
که پیل زبان کش  
سواری حجت  
ریز خواه و  
نخواه که بوش  
بلند ازین این

بلفت از و حاش برام نترت  
زواره بجای دگر در بر در  
ازان نامد ازان سواری حجت  
بیامد سوی زابلستان بلفت  
زواره همان یک سواری همان  
خروشی برامد ز زابلستان  
مع گفت زارا کو ایلست  
شغادان نیفر ز شوریده حجت



بے کرد روی و بر حوجال  
زواره که بز نامبر دارش

لیر







فستاد در کجاست

بلند که آن بوزی کار بود  
بسیار هم ز فرمان او  
شده درون شیر و نازدها  
چنی تا که کام رخ رسید  
همان که زود ایگان تو بود  
کاید که کنی که شب خوار

فرشاده بلب و دمار داد  
جو شد ز و بهمن نالخت  
بد ز شد تر نال سام سوار  
بد و کفن هنکام خنک است  
بدن بدنه ما کرده ایم  
بر شد هم ز کفن او

زبان دشمن سام سوار  
ز زنده نایب های بزر  
همان برو و بید های درم  
مه نایبستان بنای داد  
سید کرد و سوری بنی خاد  
بنده نهاد و سید بر شاد

روز چهارم یکی از خاست  
به شد بر سر دیان بن  
بر آورد که سواری نماید  
همه در که کشته جو کو بود  
سید نشن بر زخم شمشیر بود  
بر همین آوردن بد و شمشیر بود

فروان ز زنده بردار کرد  
لاری سوار که دستور بود

دشمن در کجاست

دل لاله در دو چشم  
مرازان هم دل بر آزار بود  
دشمن بسته بوزی بهمان داد  
ز جنگ با نه نباید رها  
دشمن سوار آمد دید و شنید  
بشکن بر چاکان تو بود

لم های زین و زین و ستام  
ز هر تو که چیز بسیار داد  
بند رفت بندش بر شمشیر  
هم از بیستان اندید نامدار  
ز دست در دو کفن و زبانه است  
تراد جوانی بهر ورده ایم

جان مست شکر نیا زار او  
شرواها بر نهادند مار  
رسمینه و گوشوار و کمر  
ز مشک و ز جاف و رویش و کمر  
بها ز راه بدنه و نایب داد  
ز زخم و زخمی سی سحر داد

یکویب اندر در و سفینه ماند  
که خوردند با آن زمین لید  
بیارد جوار که از قوت بر  
شاید روز روشن سیه  
که گفتند روز شمشیر است  
بر آوردان این سخن است

هم بر فکنه ز هر دو گروه  
که هر یک از آن بد و شمشیر بود  
بذو کرد پس در جندی گاه  
ان بیواش تلو سوار کرد  
از لشن دلش سخت بخور بود

جس گفت که کار اسفند یار

جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار

جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار

جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار

جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار

جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار  
جس گفت که کار اسفند یار

مراد جهان تلخ شد و در کار

مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار

مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار

مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار

مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار

مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار  
مراد جهان تلخ شد و در کار

اگر کینه بودت بد خواهی

اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی

اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی

اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی

اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی

اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی  
اگر کینه بودت بد خواهی

بدنم از خواستن کاسته

بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته

بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته

بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته

بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته

بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته  
بدنم از خواستن کاسته

نون غارت و کسب و خد

نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد

نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد

نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد

نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد

نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد  
نون غارت و کسب و خد

مغزای و بسند خد

مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد

مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد

مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد

مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد

مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد  
مغزای و بسند خد

با شامی مایه سی سارون

درج بکشد و لیک است  
جهان را بداد و در هوش مرد  
سینا دلسرخ و تنار ما  
باشند که ز تنو بهای سرج  
جهان دلسرخ و تنار ما  
باشند که ز تنو بهای سرج

بیاورد از آذوقه تر دایه  
کسی کور فرزند او را مرد  
ز دست کسی که بکشد  
مکن جواز داد و خوی خواست  
عین آن روز که شاه  
کعبه خوب خرد و زلف خورشید  
نور اندیش ستر خواب سرد  
بستند سگوهری شاهوار  
ساختند صدوق در روزگار  
بر دند صدوق و قیامت  
بسیار می رود آن دور  
سینه جو ز سر از کوهسار  
کلی کار آن خرد صدوق  
جامه پوشید و آمد زمان  
چهارم در این باره گفت  
که بازمی جامه ای هم  
زن کار از در کوزل بول  
کنون که ماند سخن در گفت  
نوزان جوی صدوق دیدم  
اگر بود ما را یکی بوز خرد  
جوان جامه بر زمین نهاده  
رحی دیدن با بان میان حور  
بخت خوش رخ دیار بود  
ز خوی آن کوزل و خوار  
که آن کوزل نامداری بود  
زن کار از او را جو بپوش  
چنان بیکه روزی ز ناله  
بزن گفت کار که این حاجت  
شهری که ما را نماند نس  
هر روز در آراب را بر کنار  
پیکانه شهر اندرون حاجت  
از و سندی جامه و سیم وزر  
زن کار از جوی خرد

کلی مال بر شرم بر صایه  
چنین گفت کان باک نگر  
فرستاد هر سوئی شری  
چهار اسب بر می داشت راست  
بسر کشید زفته شاه  
بگردد و روزی و وقت و مشک  
سپاسش بر از در خوشای  
سازوی آن کوزل شیر خوار  
بخت بر دشت پوشید کرم  
کلی بر در کوزل کشاید  
که با آب با شیر خواره جلود  
بیدند صدوق جو بار  
ببوسد و از کار که بر کشید  
را بکشد دلش از دور و روشن  
که حریفه که دیدی ساید گفت  
بدین کار از از ای درم  
خلقه رخا نبره کشته روان  
نکوه ستم سر از از حفت  
هفته بدو اندرون کوزل  
ببوش سی نیکو گانی نمود  
سزنگان بوی را بر کشاید  
بیدار با سده ارد شایر  
سوی راست با قوت بیار بود  
دل او ز غش بر آسته  
که او در جهان شهر یاری بود  
هر روز و جو ز ناله فرزندش  
سخن گفت هر گونه بالذخای  
چه حال و چه کوه مراد گفت  
سایم دلشاد و بادش نس  
تکریدند جز کوه روز ربار  
ندانسان که بر مایه تر از خدای  
چنین با فراوان ماند از کهر  
چین گفت ز ربالذخای

نمای بدو داد فرزند  
همان نایح شامی هر یک  
ز جیزی که رفتی هر دو جهان  
جهاتی شد از اینها داد او  
بفرمود نادری با کفر  
در روز بر کرده بدمای روم  
بسی ز سرخ اندر و بر خند  
بند که شد کوزل از خواب  
سزنگان بوی را بر کشاید  
بخت بر دشت پوشید کرم  
کلی بر در کوزل کشاید  
که با آب با شیر خواره جلود  
بیدند صدوق جو بار  
ببوسد و از کار که بر کشید  
را بکشد دلش از دور و روشن  
که حریفه که دیدی ساید گفت  
بدین کار از از ای درم  
خلقه رخا نبره کشته روان  
نکوه ستم سر از از حفت  
هفته بدو اندرون کوزل  
ببوش سی نیکو گانی نمود  
سزنگان بوی را بر کشاید  
بیدار با سده ارد شایر  
سوی راست با قوت بیار بود  
دل او ز غش بر آسته  
که او در جهان شهر یاری بود  
هر روز و جو ز ناله فرزندش  
سخن گفت هر گونه بالذخای  
چه حال و چه کوه مراد گفت  
سایم دلشاد و بادش نس  
تکریدند جز کوه روز ربار  
ندانسان که بر مایه تر از خدای  
چنین با فراوان ماند از کهر  
چین گفت ز ربالذخای

چنان شاه شاخ برومند  
بفرمود رخسار روز و شاد  
بگردد و روی بیوزی جهان  
نکته بیوزی جهان داد او  
کلی تحت حجت از در کار  
بر او زده بیرون او بیوم  
عفتی وز جگر بر امجد  
شروشان بشد دایه جرت  
بدین و بعد بر عوم و مشک  
باب فرات اندر انداختند  
تلمبان آن را لوفند شاد  
هر جوی را کار کرده شد  
ماند اندران کار از شکفت  
ز صدوق و در از یلفت بخرد  
بدو گفت جفتش که با وجود  
کلی کوزل زورش برده بود  
کزن سزنگان شاد خوش  
جوان که کرد در این چشم  
بیدار از خردت اندین  
ز دیار باقی و با خواسته  
زن کار از آن دید جزو ماند  
باز در خوشای با این او  
بگردد از زن روزستان  
بدو گفت کار که این حاجت  
بجای در اینست بوز ملک  
سیوم روز در آراب کرد نام  
که این کوه را با حرم سازد  
همان بدین شهر بیرون شوم  
بشکله کار زنده بر ساد  
بیمو از آن مرز فرستاد  
شهری که بدینا مورده  
خانه جران سرخ با قوت  
بسیه خوی ز پشه خد

نود آراب را مال و نیکو بداد  
حکایت شتر مرغ از بر خند مال  
مه کوزل کان مملو و اینند  
زده که لاله دسته بر زینند  
شتری روز کارش بخت دور  
کان بستدی مرد لقی بدو  
کار ز جنش گفت کی بیست  
از آن بس مریشده فرمای  
در اموخت فرهند و بر س  
زمن جای مهرت اندیش  
سردش بدو روز کاری در آراب  
هان زخم جوکان و بیرون  
کار ز جنش گفت روزی که  
گفت ایدم چون خروانیم  
ترا کوشش زان من برتر  
در خانه را نیکو را بست  
شاهراجه ماشم با مهر کی ام  
بدو گفت خون من  
ز صدوق و کوزل شاد خوش  
از آن نود آراب چیزی که  
جو بشید در آراب ماند  
لباشک های کلی آراب  
بگردد از دینار خندند بود  
کلی مرزبان بود با سکه و زلب  
بسیه دانمش مرزبان ارجمند  
بروز اندرون مرزبان کشید  
کلی مرد بد نام او رفتواد  
بسیه چون فراوان نماند هر روز  
ندان تا بسیه ستر او کوزل  
جو در آراب را دید با فرور  
جو بدین آن بوز صبر دید  
باید که این ماملکت بود

بسیه حاجت از این روزگار  
کلی کوزل کی کشاید و مال  
بیکاری ز ستوه اینند  
که از شده حجت ز اینست  
نشان خواسته ز و بدست  
که ای بر زبان لول رخا جو  
بسیه کوزل کی این است  
کنون از این لادخای  
را باند ز مغاره و سر ز نش  
ز لقی سواری مر شده کن  
بیاخت هر حشر بد و بیابان  
زمن ملک ز بدین اند  
بسیه این نهان داره از سخن  
بندکان بر خوشن نشاد  
بدر جوی را ز یاد زیند  
باید بختی از بد دست  
ببوز دین کار ز مهر حرام  
بگوم ترا هر کجی  
ز دینار و رگوه شاهوار  
ز مردت کشاید زوان  
روانیا بدیده اندر نشاند  
بزن روزگاری و کار  
نمودان کوان کوه را بسوز  
بزرگ و سندی بد و ره  
ز لقی نامد بر و بر کند  
سر لشکرش زینست کشیدند  
عرض کا بهاد و روزی  
بسیه انداز هر سوئی کرد  
نن و نام و دیوانها شمرد  
بگردن بر آورده فولاد زوز  
زینسان ز دریا لید شایر  
بخر زد و خط سواری بود

بسیه داشتش حسان ارجمند  
کلی کشید کوه را کابل  
بفرمود که کار از کار او  
جو در آراب از آن بشد با کوشش  
حکایت دندی کانی بدست  
بدراری کجی در و نیز و مات  
بفرهنگان در مرا از نخت  
ببوز دین کار ز سی بر شرد  
بندان بر و روانده گفتند  
بگردد کار از سواری تمام  
عنان و سنان و سپردان  
بندان کونه شد ز هر جا  
ببختی ز نور مهر من  
بدو گفت کار ز لاله این سخن  
بخوان بیکه با کوزل  
بزن گفت لژی و ماری جو  
زن کار از نیم زهار خوا  
ببختی کالی و زخم سرد  
ببوز لقت مادش کار تو ام  
ببسته ماسم و فوا تر است  
بدو گفت از آن خواسته هیچ  
ببوز لقت ز رهش و هر  
ز دینار سی خرد از لند  
بفرامیدد آراب ز دینار  
چنان بیکه اند بامی زرم  
جو اکامی ایند زده مانی  
جو بشیند در آراب شاد کام  
بباید کجک با بوز مانی  
بسیه بود خندان بر این سخن  
تو لفتی همه ز شکیله است  
ببسیه و لفتی سواری از اجان  
ببسیه و لفتی سواری از اجان

که از بند بازی بدی کرد  
کلی را بوزی و زوار  
بسیه نه شک از آراب  
بسیه کانی از خن رخ  
ببسیه کشاده بروستند  
بخریدی هر آتش بدکان  
بجو اموخت زنده و نماند  
وزان بس بفرهنگان ش سید  
بباید ز من کاری کار کرد  
عنان بچ و با سگ و مگس  
باورد که ماره بر کاشتن  
ببوزی باورد با اولنگ  
ماند هم تر و هر چه من  
در بغان شده ز بجای من  
بخواند سوی روز بار زین  
بهر آخت بر ستم از لوی  
بخواند در باره آراب خواست  
ببوش و ز کار لژی بود  
که از حقه نامدار تو ام  
ببسیه ناخوامی ز جان  
بزرگ از زانو هر بر نشاند  
بخرت برومند و زین  
کلی کرمها زین اما لند  
بباید شد جان تا بدین  
کلی بدین مرزبان از بوم  
بدرومی که از اندر من  
ببزرگ او رفت و پوشش نام  
ببوز و مرزبان را کوه را  
بجوشلک فراوان برور لند  
ببسیه ز بر تو مند و بیای است  
ببسیه شاخ و این بدین لای  
ببسیه سلجند اندر خور



مهر که فتنه باغ شکر  
جود از آن سرخورد  
درد او کفت باغ بزم کاشت  
اگر بگذرد و بگذرد بدست  
باشد شکفتن در دل از جود  
رض با داری بود از سخن  
بفرمود ناموید موبدان  
بگفت اندر زبان کرده بود  
بغلز او رفت با بد هم  
بگردند خندان ز کوهستان  
نمای از آن کفت با موبدان  
نماند با شد و فرمان رسید  
زن کار ز کاز را مژگان  
بفرمود خوار کرده بدره زر  
بذولت کز پیشه کار  
برفند کله از آن افزون  
بهر زانک جویی از این  
کنون افزون از جهان افزون  
ابوالقاسم از شاه خورشید  
بجوید جز از داد و از راستی  
همیشه جوان نا جوانی بود  
حکمت سر زینده دهقان  
وزان نامداران باله ز رای  
جنس کفت با موبدان و وزان  
سلفی ترا کار من در جهان  
نماند که بجز کس از رخ ما  
وزان بس نهند و نشان  
جان بد که روزی هر کله  
بفرمود ز هند و ز روم  
جو بکشد دانه ز لعل  
یکی اش از رخ ز سبغ لونه  
هر سو فرسادی هر سبغ  
جان بد که از زمانین صد

بوسید و بستد و روست  
های آمد و ناه ز زر بدست  
جان با کله  
که جز ششامی میباید کشت  
سک ندرد ای نه خشن  
که هرگز در فتنه نبرد کهن  
بخواند ز هر کشوری خندان  
وزان کرده بسیار غرور بود  
که او جز ششامی کس در آن  
که نشد با بدندان شهریار  
لهای موری با کله خندان  
ای رای او یک نفس شمرد  
بگفتند کای شهریار جوان  
سازند و بر پایه جامی کهر  
همیشه روان را بر اندیشه  
ز دانه بر شامه بران برین

باورد و بجز زین نشسته اند  
باورد و بجز زین نشسته اند  
جوای و کله و اورای  
جنس را با باغ باز جوان  
جان زین روختند و یاد  
بر و افزون کرد فرخ مهاب  
جو بنیاد شاه افزون اندر  
بدانند کس زمین شهریار  
ز شادی خروشی اندر کاخ  
جهان بر شد از شادمانی و داد  
بسی و دو سال بگذردم بر رخ  
جود از آن باغ میباید کشت  
بگفتند کای شهریار جوان  
سازند و بر پایه جامی کهر  
همیشه روان را بر اندیشه  
ز دانه بر شامه بران برین

دو چشمش زین را و جود  
جهان را بد کیم او گزینش  
بگذرد و کله و اورای  
که از هسته کوه مهرهلوان  
دل بدست کلامت بر دوزاد  
که نماند با شد نو بازی کجا  
بر آن باغ تو کوه را فتنه بد  
جز این است در جهان با کله  
که نور شده دیدند فرخند کاخ  
کسی را با مدع و رخ با کوه  
سپردم بدو کت تپاه و کله  
نارام دهم بر سر نهاد  
دل بدست کای شهریار جوان  
سازند و بر پایه جامی کهر  
همیشه روان را بر اندیشه  
ز دانه بر شامه بران برین

### داستان شاهنامه و از ده سال بودی

شاهنامه محمود و رخت  
جهان روشن از باغ محمود

### انگار از سنگان

جود از آن کس بی پرشت  
که کتی جسم بر و بداد  
بگفتم جز دایم یاد اش این  
زمانه بداد من از یاد  
برفند با هده و با نشان  
رستی تمام بد کوهی رسید  
بخواند از آن اب در باب  
جود یوار شهر اندر و در کرد  
ز هر پیشه کار کس خوانند  
جهان از بداندیش هم کرد  
برفند سالار نشان شعیب

کلی خون در کله از این چنین  
نخوام بر شهریار زمین  
خداوند نماند و خندان  
هر روز کای اس محمود یاد  
سنان زین تا زین کانی بود  
ز کسان و نامدار و شایر  
بهر میان و ننگش از دست  
مواناج بزبان سر بر نهاد  
که بر باس از ما کند فرس  
دل ز بر دستان شاد با د  
بگفتند خسروی شهریار  
یکی کس از زین در مایند  
رساند روزی هر کس شود  
و رانام کردند داران کرد  
هد شهر از نشان ما استند  
دل بدست کای شهریار جوان  
سازند و بر پایه جامی کهر  
همیشه روان را بر اندیشه  
ز دانه بر شامه بران برین

جهان را از آن سبامی پرد  
زین بر سبامی برتافت  
فروشی بر اندر هر کله  
باز بر روی کاشند  
بسی استانی زین خلیل  
بگفتند خیز که بد بر سبام  
فرساده با با خود خندان  
بر و اندر روز شاه بد فیلوس  
جوشند سالار و ران سخن  
جود از آن با بد بزگان روم  
دور ز در آن کج شد روز  
زن و لود کان نشان بر دلا  
در کس کشته و خسته بود  
فرساده ام از بنفوس  
چین بود سگام زین کس  
هد راستی با بد و مرد بی  
دل من بخوش انداز نام و ننگ  
جوشند از آن کس ترا خوانند  
مع خوانند و هم از آن افزون  
بلی خری داران ما میدان  
سین شاه بند دست اندش  
بد و کت و پیش فیض بر کوه  
بکاری که نماند خوانی و  
فرساده بشنید و اند جود  
سخن زین هر گونه با با و ساه  
ز خایه و حخته صد هزار  
بگفتند بر موز با پاک روم  
فرمود تا راه را ساختند  
یکی مهد زین با استند  
سوار بصدق کس کسند  
کسریل بس نشناختند  
نفس خوب رخ بیدار بود  
سوی بار سرف دلگام و شاد

له گفتند کار با نسیاید سرد  
بر آن بوعر کجای فتنه یافت  
بلی کشته دیدند هر سو  
بگفتند بر کس کاشند  
بسی استانی زین خلیل  
بگفتند خیز که بد بر سبام  
فرساده با با خود خندان  
بر و اندر روز شاه بد فیلوس  
جوشند سالار و ران سخن  
جود از آن با بد بزگان روم  
دور ز در آن کج شد روز  
زن و لود کان نشان بر دلا  
در کس کشته و خسته بود  
فرساده ام از بنفوس  
چین بود سگام زین کس  
هد راستی با بد و مرد بی  
دل من بخوش انداز نام و ننگ  
جوشند از آن کس ترا خوانند  
مع خوانند و هم از آن افزون  
بلی خری داران ما میدان  
سین شاه بند دست اندش  
بد و کت و پیش فیض بر کوه  
بکاری که نماند خوانی و  
فرساده بشنید و اند جود  
سخن زین هر گونه با با و ساه  
ز خایه و حخته صد هزار  
بگفتند بر موز با پاک روم  
فرمود تا راه را ساختند  
یکی مهد زین با استند  
سوار بصدق کس کسند  
کسریل بس نشناختند  
نفس خوب رخ بیدار بود  
سوی بار سرف دلگام و شاد

د از آمدن ناز و دلش کرم  
باز از آن سبامی برتافت  
سه روز و سه شب زین شاد  
بگفتند بر کس کاشند  
بسی استانی زین خلیل  
بگفتند خیز که بد بر سبام  
فرساده با با خود خندان  
بر و اندر روز شاه بد فیلوس  
جوشند سالار و ران سخن  
جود از آن با بد بزگان روم  
دور ز در آن کج شد روز  
زن و لود کان نشان بر دلا  
در کس کشته و خسته بود  
فرساده ام از بنفوس  
چین بود سگام زین کس  
هد راستی با بد و مرد بی  
دل من بخوش انداز نام و ننگ  
جوشند از آن کس ترا خوانند  
مع خوانند و هم از آن افزون  
بلی خری داران ما میدان  
سین شاه بند دست اندش  
بد و کت و پیش فیض بر کوه  
بکاری که نماند خوانی و  
فرساده بشنید و اند جود  
سخن زین هر گونه با با و ساه  
ز خایه و حخته صد هزار  
بگفتند بر موز با پاک روم  
فرمود تا راه را ساختند  
یکی مهد زین با استند  
سوار بصدق کس کسند  
کسریل بس نشناختند  
نفس خوب رخ بیدار بود  
سوی بار سرف دلگام و شاد

جهان نشد بر شامی مان دریم  
باز از آن سبامی برتافت  
سه روز و سه شب زین شاد  
بگفتند بر کس کاشند  
بسی استانی زین خلیل  
بگفتند خیز که بد بر سبام  
فرساده با با خود خندان  
بر و اندر روز شاه بد فیلوس  
جوشند سالار و ران سخن  
جود از آن با بد بزگان روم  
دور ز در آن کج شد روز  
زن و لود کان نشان بر دلا  
در کس کشته و خسته بود  
فرساده ام از بنفوس  
چین بود سگام زین کس  
هد راستی با بد و مرد بی  
دل من بخوش انداز نام و ننگ  
جوشند از آن کس ترا خوانند  
مع خوانند و هم از آن افزون  
بلی خری داران ما میدان  
سین شاه بند دست اندش  
بد و کت و پیش فیض بر کوه  
بکاری که نماند خوانی و  
فرساده بشنید و اند جود  
سخن زین هر گونه با با و ساه  
ز خایه و حخته صد هزار  
بگفتند بر موز با پاک روم  
فرمود تا راه را ساختند  
یکی مهد زین با استند  
سوار بصدق کس کسند  
کسریل بس نشناختند  
نفس خوب رخ بیدار بود  
سوی بار سرف دلگام و شاد

مانا که بر زدی کی سز در  
ازان کاشد با او از دیر  
یکی مرد بیاد و بیک رای  
باید بر کام او بر منک  
اگر چند مشک شد از خورشید  
غی دخت و کوزی در زمان  
ناله واروند و بویارش  
می گفت فخر بخت  
می عشق اند که گفته بس  
بر آخر یکی از زبان میسند  
ز زبان فصیح از خیال  
سوزی می آسند بفال  
سکندر در خمر وای گرفت  
خرید باقی و ختی شد کار  
هزها که باشد کبار بکار  
وزان بس کنا هید نزدیک  
همان بود در اشک در دنام  
بیز مرد شادان بویار  
کنت آن که درای در این  
که این خشیخ نماید دراز  
ملکت این و با از حکم کشید  
خود را از دل کول در آید  
یکی مرد نینز با وقتند  
لیه را خواهم که افند بجام  
وگر هیچ ناب اندر از دید  
خواهم که باشد در هتای  
دیر خردمند را بس خواند  
مهر سوله بد شاه و خود کامد  
همه کوش کسیر فرمان نمید  
ز جاران در آمد درم نا بخت  
هر آنکس که بد کار بد سز  
آرشنا ده اند هر کشور  
معدا ک ما هد به و باز و ساو

نخستاه زانج مرز در شد در  
بر اند شد جان ابرو از زخو  
زوهید تا در اولد بجای  
بنا بر چندی ز کمان شد  
دژم بود در ای بجای مهر  
گفت آن سخن تا کی در جهل  
سکندر رمی خواندی در ش  
که سزاشد از رخ من نصیب  
که در از فرزند ام کرد بس  
که کار کاری و با بلکند  
که ان زادتش فرخ آمد  
که هفتاد او با سکن سال  
سخن گفتن مهلوانی گرفت  
هشوار و با سکن بسیار  
سکندر بر با خن از امور کار  
مامل زنی خواست دارا در  
که نا از در پیش با شد بکام  
می خواندش بد بلی بر  
سما و بلی بود رهنمون  
نخستی سینه و خواهد دان

محمد و در جابه مرز و نافت  
از شکان دانند را خواندند  
بیا ها که سوز بکام بود  
شد نا خوشی بوی و کاش  
در ایا دنا سر گذار عروس  
چون ماه بگذشت از جوسر  
بفرخ بیه دانتان نام را  
بنا و در کس نام در ارب بر  
جوا سکندر بر از ک از زراد  
همان تیب ملی کرو زاد خند  
بستگیر فرزند را خواست  
سهر اندین سز چندی  
فرون از سر دشتی قهرش  
ولی عهد کش از سر قلیقوس  
تولفی نشاید مکر درازا  
یکی کو ذلک منش از فر و بال  
چو در سال گذشت از ز و و  
بزرگان و فرزان را که  
همه کوش در اندر فرمان  
بکوشد و با مرز داد و  
**باز شامی که در ایام روز**  
جنس کف بر کاه گای مهتر  
کیه کوز دران ما یک در د  
جز از اهر آنکس که در بند کج  
ز کتی خور و خش و میان مرز  
یکی نامه بنویست فرخ دیپر  
که هر کوزاری و فرمان من  
سر کجای بدر بر کشاد  
در مرز داد و در مار و رگستان  
یکی باز کردن کتان مرز داد  
نهند و ز خاقان ز قفقوس  
یکی تارسان کرد در روشن نام

که از کجاست بوی ناخوش  
بهر و ماند را سکندر نام بود  
مکر در ای دیار خش بر فرزند  
فرستاد او بر قلیقوس  
یکی کوزک آمد جوانان  
ز و بابت از هر دری کام را  
سکندر بر بود و قیصر  
بیزد بیا شد یکی مرز در  
برش جوز بر سر و کوفه اند  
همین مادیان را سز  
ز هر گونه سالان بر کش  
بیا سستی مهلوانی برش  
بدر از او دشتی بیع و بوس  
و کز خشیخ و بنیاد  
ز فرزند نا هید که سال  
شکست اندر آمد بیا از و  
رحمت بزری فراوان بر اند  
ز فرمان او را مش جان کشید  
نشادری مرز بیزاد و ورید  
شدان بر کنگار خون تسلیم  
خورشید باج بی بر فرست  
سرافرا ز کردان و لدا و لان  
سز را بی سز شمر د  
نخوام کیه شاد در ای بر  
بزرگی و شامی و فرمان مرز  
از داری داری بر ز شبر  
محمد سینه مرا نشان من  
سبه راه خواند و روزی بیاد  
همان جوش و تیغ و کوز و کان  
سبه راه حزبا ارز داد  
ز روز مرز هر کشوری بخت  
خردمند بدار کسز در کام

کیه راه درویش بد داد داد  
کسی سخن با برشت  
خلیج با رسوا لاس نام  
بدرشت کای مهنز یاد کم  
هر آنکه که کوی رسد مکل  
ز خاکم و هم خاک از ما  
و کردی کتی جزندی بد  
سکندر شندان بسند افندش  
نهور و با پیش بنواختی  
ز نزدیک دارا ایام بروم  
بد و گفتن و پیش در ایام کوی  
فرستاده باخ بد اسان شنید  
ز نزدیک سکندر شندان تا زیان  
جس کف کرد در دشت ایام  
نما را ماند لنون ساختن  
سر کجای با بار کرد  
هر آنکس که بود از یاده سوا  
در رفتی بر شمس از دروم  
دو اسکدر روی اندر در در ک  
یک راه چند از گرفتار شد  
هر های ز روز و سپین شام  
بسی ز بهاری پیامد سوار  
جوشید دارا که لشکر بروم  
بیه داشت از بار اسکن بروم  
بدر دلیلیت لشکر کشید  
سان دون کرد و فرستاد  
جوسپه امدا ز لفته ره پای  
درخواست بر کوه تیا هو  
سواری ده از رومان بر زید  
جوانم بزرگ را فرستاد  
جهان از بار در مرور خواند  
به نامدایان فرو ممانند  
هم آنکه چون شیری ای سخا

جواهند کان کج و بسا داد  
بسی جنت و در خشیخ  
خردمند و بیدار و کسز در کام  
می کوی اندر کز کز نام  
باید هر گشته مرز هتای  
بیمار کی دل بزوداده ام  
شده در جهان شادمان بقو  
سخن کوی را فرزند اندش  
جور و پیش بر نخت ساختی  
بجا بار خواهد زایا بروم  
که از باز ما شد کوز زید  
بترسند و از هم شد ناید  
بکف من بر ایاب کاند زبان  
بنا به کنگ کرد یکی تمام  
دل از بوم و بر مال برداختن  
بفرمود تا لشکرش ساز کرد  
بگرد و بد از ش سلیم  
نشته بر سرخ و بر زره بوم  
بموزند یک هفته بر خاشو  
که کبرنده را دست ی کارند  
همان بیغ هندی و زین نام  
بزرگان خیل او را مدار  
بخشید و آمد بدش مرزوم  
که آنکس از اشک از یاد بوم  
ز جوشن لب ای بیا بدید  
سکندر کر ایما کانا خواند  
حسن گفت تا نوزج زینست  
یکی خسروی جا به بر کاه  
که لوند و داند گفت و شنید

اسر داندان چند که قلیقوس  
کی نامداری بد آنکه مرور  
پیش سکندر شندان را رای  
که تحت لیلان جوزی بسیار دید  
خشان از کله باران کس  
الزینک باشی ماندت نام  
بسیع بود شاه را دست رس  
مهرمان او کرد کاری که کرد  
چندین که روزی فرستاده  
پیش سکندر بگفت بخت  
که مرئی که زین بخت جابه کرد  
ع شک برفت و هتایه زروم  
سکندر رسد را سر اسر خواند  
مراروی یعنی بیاید سبرد  
که مارام آگون ماند برفت  
ز اسان که بوزی حدش بیله  
شکیر بر خشت از روم عو  
سهای از بر و خیز را بش قصب  
هشم بمصلد ما بد شکست  
ز کوبال و از اسب و رگستان  
زدیبا و دمار خندان تیب  
وزان جابه سالاران گرفت  
بروشد از اصغر چندک  
جو آورد لشکر پیش فرست  
سکندر جوسند کامد سباه  
ز هر کوندا او سخن را ندند  
له من چون رسوی شوم  
بهر دند بالای بر سر شام  
ز لشکر ماند سینه دمان

**امان اسکندر بزرگ در ایام**

بر و ماندرون بود کج بود  
که ز بسا بود از همه مرور  
زبان کرد کوما و بیکر جابه  
خواهند با کس ار مید  
اگر بند داند کان نشو  
نخت کتی بروی شاد کام  
بدر روز کتی بخت کس  
بزر و ز روز مرز و زید  
بم کوی و روشن دل زاده  
ع کنت ازان باز و ساو  
بدر و سزانت مایه کرد  
بایوان بر اند او از آباد بوم  
که شد سخن پیش ایشان بر اند  
بند و بند چندی ماند شرد  
مهری کار از روز بیست  
بیاورد از دشت جوان کله  
ز شهر و ز درگاه سالار شو  
بشبه بر و بر صحت الصلیب  
سکندر بر شاه ایشان است  
بر حقتان و رخصت هتایان  
که آن خواسته با کز بر شت  
دل تیر و چندک ایران گرفت  
کله بره بر باد برست راه  
بسه را بعد پیش بود از تیب  
بذره شک را از مموذ راه  
سخنهای دارا برو خواندند  
به بر لرام کمر و پیش او  
بزن اندرون مع زین شام  
خود و نام بردار و ترحمان  
بباده شد و در بدش نماز  
برسد و بر زبر کاهش شاند  
بیا و ار شاخ و اهیلدی  
که جاوید از آن سراج داب

کیه راه

<p>سکنه جنس کشتگان و نیک نام          برام که در زمین اندکی          اگر خاک داری تو از دروغ          جو در روی باور زم آورم          که من منم ز جند سران          حق که در است بر خج عاج          در اندازد که هر چه بر سر          جنس را در باخ که این سخن کرد          لقا خود سام از دراز خوشن          نام سبید من کونه داد          سبلا بران جوینها در خون          جوان خورده شد مجلس را          جنس نامی جام جندی شد          بفرمود ناز و بهر سبید شاه          سکنه جنس را در باخ که جام          عهد بد از این او شهریار          هم اندر زبان باز خواهان روم          فرستاده روی سکنه رسید          بد آنکه که ما را فرمود شاه          جواز با شاهنش بگریم          به بر کراید سباه نزل          سکنه بد است کاند زبان          یامک بد هلیز برده سرب          که ما را کون جان یا این است          جو دارا سروا فرس آوردند          جو رفتند بدار دل رفیع          جو با از بس او میبختند          جو اسکندر آمد برده سرب          بگردان جنس کشتگان زاید          هم از لشکرش بر رفتیم شمار          جو در جنت را بر رخ آوردند          بزکان بر رخ زدند آفرین          ز شاهان کی یاد زدند بار تو</p>	<p>لکنه مجرای کشته شده کام          بگردم برین جهان از بس          نشانم سبازان هوا اوج می          ازین بوم می جنگ بر نکریم          در چند با شد با هم کمران          ابا باره و طوق و با فر و نواج          من ایدون کام که اسبند          نه در اشقی هم نه اند زبرد          خان شهریاری سران جمن          بکفر پناه ابرو کورد یاد          سال از بود لورا اخوات          می جام و او اسکران خواهند          نه از این اندازه اند گذشت          که جام نپند از ج داری گاه          فرستاده را با اندای نیک نام          یکی جام بر کوه شاهوار          کار فیه بود اندران مرزوم          بر شاه رفت آفرین کس نبرد          بر فتم نزد یک او با از خوا          نشسته و اسبان بران کجتم          همان کج و تخت و کلاه ترا          چه گفتند با شهر را جهان          دلا و بیایند اندر و در پای          جو سنی کندی از ماندند          بناریکی اندر شد نام بد          نه تخت جنان با در شاخه          نشسته بداه نشا خند          بر فند کردن رومی خج          بدین فرخی تا انا شادید          فراوان کشته شدند سوار          از آن رخ شایع و کج آوردند          که با از ادا نقیصه زمین          بگردی و با بود بدار تو</p>	<p>هر از روست پاشاه جند          همه راستی خواهم و نلو ج          جنس اسبانه اندک پیش من          کفر کن کی روز کار ببرد          جو دارا بدینان دل برای          بد گفت نام و نژاد جویت          اندین فر و با و کفینار و جهر          نه لوند کان بر درش کس نبرد          اسکنه ز نه زین با به دارد خرد          با اسکنه ش کی جبار گاه          فرستاده را در زبان خواندند          سکنه جو خوروی می جوار          دهندک یامک بد کربلیفت          بدو گفت سانی یا شاه قش          گرامین ایران جنس است و راه          بفرمود با رکش بر فند          ز خانه بدین بزم گاه اندد          بدو گفت کس مهر اسکنه است          بر اشفت و ما را بدان خوار کرد          اندک ممانده او بر روم          جو گفت فرستاده نشسته شاه          به بود ناپه تر است روز          جنس کشتگان سواران خوش          همه با د با با بران کجتم          تکسبان فرستادم در زبان          بسرا و فرستاد دلا سوار          طلا به بدیدر کشتند با          بدیدر نشاه را با د کام          که از جام پروری جان است          هم خجک بعبا بر کشتند          جهان آفرنده بار من است          فدای تو با از آن و جان ما          جو خورند بر ز سر است</p>	<p>به بوم ایران بگردی در یک          بومزه که سالار ارا نوبت          نه ک که از رای کم پیش من          بر من باش و از اردو بر کج          سخن گفت و فر و با برای او          که بر فر و شاخه شان نیکست          بکرتخت را بر و ریزت سهر          که بر تار کج خزان آفریدند          که از راه پیشین کان بگذرد          جهان جو بود در خور گاه          بخوان رشو لاش نشاندند          سکنه جو خوروی می جوار          اها ذی سکنه نام را در کنار          که در می شد امر و ز با حاجت          جداری می جام زرین کس          به جام زرین سوی کج شاه          یکی سرخ با فون بر سر فند          خرامان بر دیک شاه اندد          که بکرتخت با کس ز با فست          بکفرا یا شاه پیکار کرد          در بران دست او بدین مرزوم          خرون کرد سوی سکنه گاه          سوی با خج کشت کجی روز          بلند اختر و نام ملان خوش          ز پیش جبار بکرتخت          بیز دکی خج بد کات          دلبران و بر خا جویان هزار          بند سوز جرخ راه دراز          پیش اندرین بر کفهر شام          سرا خزان بر فرمان است          وز زینت ها موز سر اندر کشتند          سرا خزان در کنار نیست          بر نیست جا و بدستان ما          زین شد کرد از زین جبار</p>	<p>جهان دارا سبیه بر رفت          سکنه جو شیند کاند سبیه          ساز و زرد از هر در و لوه          دور و بیه سبیه بر کشتند          حواریان جند از سر و سل پیش          نو گفتی زمین کوه خج شدت          بخشیم با بدیگی نبره کرد          جهان دارا بر کجند          سبیه سکنه سر اندر در میان          سبیه از این بر کجند          جو دارا زینت کجند رفت          سبیه را لشکر با ذکر کرد          سکنه جو شیند لشکر براند          سه روز اندر از زینت کجند          بر از در کجند از او در گاه          سکنه سبیه سر او جو کرد          یافش سر و را از و ملاشت          شمار از من هم و از است          جان و تر از و میان سبیه اید          سکنه سبیه کجند          بود اندران بوم و بر حار مان          بود اندر آن بوم هر چه روز          خروشان بد جو سر سر اندد          ز جهر میامد بشهر محجر          سبیه انجمن شد با یوان شاه          با بر اسبان گفت کای مهر          به کف کمر و ز مردن نام          بگر کار ما را ز نو بود روم          جنس هو مانند سبیه لئون          مرا رشو نیکند ز با سبیه          لغوز ما کج نام و اسبان ملان          به کاند زینت کجند          به گفت کرایه و در زرد</p>	<p>جهان دارا سبیه بر رفت          سکنه جو شیند کاند سبیه          ساز و زرد از هر در و لوه          دور و بیه سبیه بر کشتند          حواریان جند از سر و سل پیش          نو گفتی زمین کوه خج شدت          بخشیم با بدیگی نبره کرد          جهان دارا بر کجند          سبیه سکنه سر اندر در میان          سبیه از این بر کجند          جو دارا زینت کجند رفت          سبیه را لشکر با ذکر کرد          سکنه جو شیند لشکر براند          سه روز اندر از زینت کجند          بر از در کجند از او در گاه          سکنه سبیه سر او جو کرد          یافش سر و را از و ملاشت          شمار از من هم و از است          جان و تر از و میان سبیه اید          سکنه سبیه کجند          بود اندران بوم و بر حار مان          بود اندر آن بوم هر چه روز          خروشان بد جو سر سر اندد          ز جهر میامد بشهر محجر          سبیه انجمن شد با یوان شاه          با بر اسبان گفت کای مهر          به کف کمر و ز مردن نام          بگر کار ما را ز نو بود روم          جنس هو مانند سبیه لئون          مرا رشو نیکند ز با سبیه          لغوز ما کج نام و اسبان ملان          به کاند زینت کجند          به گفت کرایه و در زرد</p>	<p>جهان دارا سبیه بر رفت          سکنه جو شیند کاند سبیه          ساز و زرد از هر در و لوه          دور و بیه سبیه بر کشتند          حواریان جند از سر و سل پیش          نو گفتی زمین کوه خج شدت          بخشیم با بدیگی نبره کرد          جهان دارا بر کجند          سبیه سکنه سر اندر در میان          سبیه از این بر کجند          جو دارا زینت کجند رفت          سبیه را لشکر با ذکر کرد          سکنه جو شیند لشکر براند          سه روز اندر از زینت کجند          بر از در کجند از او در گاه          سکنه سبیه سر او جو کرد          یافش سر و را از و ملاشت          شمار از من هم و از است          جان و تر از و میان سبیه اید          سکنه سبیه کجند          بود اندران بوم و بر حار مان          بود اندر آن بوم هر چه روز          خروشان بد جو سر سر اندد          ز جهر میامد بشهر محجر          سبیه انجمن شد با یوان شاه          با بر اسبان گفت کای مهر          به کف کمر و ز مردن نام          بگر کار ما را ز نو بود روم          جنس هو مانند سبیه لئون          مرا رشو نیکند ز با سبیه          لغوز ما کج نام و اسبان ملان          به کاند زینت کجند          به گفت کرایه و در زرد</p>	<p>بها موز سبیه بشو و از نیا          جو اسکندر را در زمانه بود          است و ز لاجت و بر استموا          جهان شد بگرد از درای نیک          جز بلید از هر های کمران          بروی اندر آورده بود زرد          ندیدند جز خال آورد گاه          کمران نشد تا همان زرم کاه          بکشتند ز ایرانن بی شمار          کجاش نیکند از سبیه          در مرد از و روزی دهان لقا          بیار است کمران به زینت          زمان و زمین کشت بر خا شج          جهان خوی را و روز کشتند          سر ز کمران در هر کجند          بود تر از از با خج خود زین          که ای ز بر دستان در آورده          بر از در سبیه و جوار خوش          همه رخ سوی رومیان کجند          بند و سبیه می شد او است          که انجلیزی کجها را کجند          بر از در و در و لولا آمدند          بخت اندر و از جوار بود          بهر یامداری نهر هلو کجند          بر فند کردن خسرو کجند          به گفت با در و جندی کجند          مهر سیال با زینت کجند          جهان در شد و کجند          نماند بر بوم سبیه و کجند          همه کشته از شهران کجند          بر و بوم اسبان کجند          که شد روم صفای کجند          همه با خج را کجند</p>
---	---	---	---	---	---	---	---

جهان دارا



سکندر بسیار ذکاوت شورجی  
مہین بر جہ و ماہیار شہر

و کرتیغ ہندی کی بر سرش  
کہ در سوز بودند و کجور او



تو رخبر بر ملک ز شہر  
سبار مر ترا ما از شامی و بخت  
حناز جووز بہراز شہدیم دوش

دل بندہ کا لذت ہر اسان شود  
ز درد تو خونہز سر شکل اورم  
راونہراز دارہاسہ کون

خوشی بر ملا از ایران بزار

مقدم در شهر کابل آمد  
شکر جواز کارش را گاه شد  
سپه را میان و کسانه نبود  
چو شاه دو کشور کشید  
شکر برآمد بدلا شکرست  
سکندر با باطن باطن  
هر آنکه از کار خواهد بود  
هم خست کار از چشم چین  
چو بر وزیر کرد از آن از  
زنجیر که در بند دراز کرد  
خوشی بداند در میان سیاه  
همه بهتر از آن در کارشند  
شکر از شکر و جهان کس  
همه خواسته با غایت شده  
نه کشور نه شهر و نه خاک  
کیسه که در آن کار بستند  
سپه را از لوشش سخن بر داشت  
کرامت و خواهر و دختر  
که با نیاکان بر زمین  
کنون نیست ما را اباوی در  
هن چرخ کرد از بر و بکر  
بینم فرجام تا چون بود  
کسی گوید آن را نشنود  
دیر جهان دیده را خواند شاه  
ز دارای داراب نزار شیر  
خست او بر کرد در کار  
دگر گفت که در دشمنان  
از ورم بنام و بد و م ساس  
کنون بودی بود ما را بد  
همه کف کشاب و اسفند بار  
همان تخت بر وزیر سپهر  
سراجام گفت از لشکر نزار

الذنی خواهم و شهریار  
اگر خال یابم آرم و بر  
که در آنجا همه سر راه شد  
سمان نیت دارا جوانه نبود  
همه نیزه و نیزه و خنجر بکفت  
سکندر زمان با خنجر بست  
که دهم شاهان بد و خنجر  
ز کرده بیزدان با هدی  
همان خوز دشمن نزار  
بزرگی و دهم شاهان  
مخست کس همه بر سیاه  
یکی را ندیدند بر سر کلاه  
زخت بد خوش بر میان شدند  
نه از کار در آنان نشین شدند  
زنج همه ساز و الت شده  
نه شاه و نه فرزند و نه سیاه  
همه پیش او را بر بستند  
ز نابل دم اب بر تودش  
همه با کف در دست گذشت  
که اندیدست نوح زین  
اندر شام با بی هزاری جهاد  
چند از آنکه در داور بود  
که در دوازده شده به روز بود  
بحاره بد از نسل سبخت  
یاورد قطار و مشک سیاه

همه روز بر کس خیل او زیم  
سلیح و در روز از لشکرش  
سپه بر کف از عزت بر اند  
گذر و شکر از راست شاه  
بر اند جان از دوت و خنجر  
جهان از زشتی کسان شدند  
خوشی بلند از بارگاه  
همه بکسر در بنام منید  
ز خنجر کسان و چگونگی  
کیسه کوز فغان مایک در زد  
چو دارا از ایران بگوان رسید  
نزار کاف بر زنده را کرد کرد  
چنین گفت دارا هم و کان  
از آن لودل شهر باران اسیر  
چه بیند و از نزار چه  
که اند و نیک خنجر کس  
با و از گفتند کای شهریار  
بزرگی بر بند سیاه  
همه با کف در شده رویان تو  
کنون با کف اندک دشمنان  
کنون جان با او مدار است  
نوا و این بر درستی نایب  
یکی نامه به یوسف در کاف  
از ایشان جو شدند فرما از نزار  
یکی نامه بنوشید او در

جهان میزدند شکر او در  
همان نامداران کشورش  
ارومی می نام نزاران خواند  
یاورد از اصل چندا سا  
له جرح فلک را بدیدد گوش  
سمان از بند دشمنان جان شدند  
کمای بهتر از خایبند راه  
بدانند لومک خواه منید  
خرد اسوی و خوشی کنی  
همه کرد ز از دها بسپرد  
دو بهار از نزاران بران نزار  
کسی را که او بود اندر نزار  
نیا بود بر ما بد اسمان  
چکر خسته از اخوت نزار  
که بد خواه از نزار نزار  
باشند نه شد سار و زکار  
همه خسته ام از نزار و زکار  
چنین انداز جرخ کردان  
که بودند از نزار به جان  
نزار نزار و کس کسان  
که ناز بزرگی نماند کس  
یکی در سخن نزار نزار  
بر اند شد از جان نزار نزار  
چنانکه نزار نزار نزار  
دو دیده به نزار نزار نزار  
سوی قضا سکندر شهر لیر  
کوز دید نزار و نزار  
تیمی در نزار و نزار  
مکر کردش و بخش هر روم  
دل از خنجران نزار نزار  
سمان نازی اسان و نزار  
شمان شد از کفهای درست  
جز از نزار نزار نزار

حوا و نزار نزار نزار  
دگر گفتی بهتر هند دان  
سکندر بیورد به نزار نزار  
که اید تا با نزار نزار  
همان در جهان نزار نزار  
چو اسکندر را که نزار نزار  
یاورد از اصل چندا نزار  
بر اند خوش سیاه از د و روم  
چو دارا با یورد لشکر بر راه  
بیا و چندا نزار و میان  
چو دارا اجناس و نزار نزار  
دو دستور بود نزار نزار  
یکی موبدی نام او ما هبار  
چو دیدن کار کای و نزار  
باید در نزار نزار  
بینه رفت با او دستور نزار  
یکی شد بلوف جانوسبار  
نکوت نزار نزار نزار  
بزرگی اسکندر لطف و نزار  
نکوشتم در نزار نزار  
چو بیند گفتار جانوسبار  
که دشمن که افندی نزار  
بر شد هر دو پیش اندرون  
چو نزار نزار نزار  
بفرود نزار نزار نزار  
سکندر ز نزار نزار نزار  
نکه کرد تا خسته نزار  
ز سر در نزار نزار نزار  
ز دیده مار نزار نزار  
بذو کف کن نزار نزار  
ز هند و ز روم نزار نزار  
حفاشکان نزار نزار  
ز نزار نزار نزار

یکی نامه بنوشید هر یک فور  
خرد مند و دارا و روم نزار  
نقد بر ماند از نزار نزار  
که از خوش نزار نزار  
نیز در نزار نزار نزار  
که دارای دارا نزار نزار  
که خورشید نزار نزار  
ای را نزار نزار نزار  
سیاهی نزار نزار نزار  
چو روم نزار نزار نزار  
کونان نزار نزار نزار  
بلند اختر و نام دارا نزار  
و در تیغ هند نزار نزار  
که دستور بود نزار نزار

براز لایه و برز سنی و در  
سما که نزار نزار نزار  
نند بیوند و نزار نزار  
نزار نزار نزار نزار  
هیونی بر افکند بر نزار  
بفرود نزار نزار نزار  
وز از روی دارا نزار نزار  
سکندر با نزار نزار  
سکندر در کشته از نزار  
کونان نزار نزار نزار  
مردند با شاه سبند نزار

### کشتن در ایران

یکی مادر کف کس نزار  
سکندر سباز نزار نزار  
ببین بر حوا هبار نزار

خاستن نزار نزار نزار  
که ما را چه اند از نزار  
نه دهم شاه نزار نزار  
نزار نزار نزار نزار  
بماند نزار نزار نزار  
بر اند سوس و نزار نزار  
جهان نزار نزار نزار  
هو انیک نزار نزار نزار  
سخت بر نزار نزار نزار  
زارح نزار نزار نزار  
از نزار نزار نزار  
که ما او نزار نزار نزار  
دگر مرد نام جانوسبار  
از نزار نزار نزار  
بر نزار نزار نزار  
چه نزار نزار نزار



که از نزار  
چو در نزار

### نامزد لایب نزار

خرد مند نزار نزار  
جهان لیر نزار نزار  
چو دارا نزار نزار  
سمان یاره و نزار  
سمان خود و نزار  
که من نزار نزار

نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار

نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار

نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار

نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار  
نزار نزار نزار



بوسنه از گل چون خامه برد  
نوشه یکی نامه پیش این  
بر این شاهان کف ساختن  
جوهر یک باید مرا کشتنش  
نماند لبه چادر از جبینش  
که او در تنگای من دانست  
فرستد و در تنگای من  
همه کار داران با شرف و راد  
دل خوشتر این بردارند تنگ  
سوی روشن همچنان نامه  
در کف کز لور با ز شا  
بدر تر اینش مار اسب برد  
سرا توائی و زیای سخت  
بر این فرزند شاهنشاهان  
بشکوی با شرف و روان  
بماند یکی نلسیونی جولد  
کل رای چون از جبینش  
یکی با دراز جگر بر کشید

سوی اندر و شکر نام کس  
نمشه در رود در هایش از  
ر در جهان را بر در اختر  
بنور سانا از مردان پیش  
جوهر حرا نسای می بر  
له چون و بیاید زادر هفت  
ر داید مکر جان ناریک من  
که دارای داران شایر دیار  
مراد جهان نام با بیانه سل  
ز شاه جهان دار خود کامه  
نرایک که مرد در میان  
وزان پیش و نام نلی برد  
فرزند یاره و عجاج تحت  
سش لور و در در اصفهان  
نوی در شستان بر انوان

بیر دران ترا مرد بیکار رها  
جو حفت تر از روز بر کشید  
سبب آشته خواست پیش خنجر  
ور داد کجای بیکان بیداد  
لها نیک آگون پیش  
نون با بر سنده و در امکان  
بدر اید چون ستر با صفا  
گرا با خود بید فرمان تراست  
دل خوشتر از بردار کشید  
نخت آفرین لور در کرد کار  
دل رای یاری و ملامت نرم  
جو ای شستان شتوی  
بشتم نامه بر ما در  
بر سنده و باج و پیران و همد  
کام تو کرد از جگر بلند

سرا از مراد و ارض جان رها  
بدرستی ملی نده بر کشید  
بدر آشتی چون بوزش در بند  
بدر اندیش را از هر یکان رها  
بر اندر در از آفران و است  
از ایران بزرگان و بر میان  
هر سود و ایند کارا الهان  
هر شهر ایران پیش شهابت  
مراد جهان نام در آگید  
جهان دار و دانا و پروردگار  
سخت لغتش خور و او ای نرم  
سینی تو باشی جهانجوی من  
که ایند فرستد از خورش  
هانرا له خورد ز بوزش و همد  
در شمنیت دور در روز کرد  
بهنمای شاه جهان ناز کرد  
بچه خون مژگان بر رخ بر جلد  
له بدر فتنه در روز خال اندر  
سخنهای با مع فرخ نوشت  
له زوت بر خاسر و همد  
سکاه او چون با نون نش  
بر زان که کار اندام نهان  
مکانان بدخواه جا و بسیار  
سبب روزی مانند بکند آشتی  
جو خورشید ماه مارا نویس  
بفرمان ولایت سرافکنده ایم  
سر از رای اولس مارا کشید  
ببجد لسی سر ز میان تو  
همه با ذکر در ایچ دین و شنید  
بارا مژداج بر سر نهاده  
بجری پیوند کفتار بو  
یکی ناچ بر لور هر شاهوار  
بدر و درون کن زهر شام

### باسخ نامه اسکندر از کل ارات

بوسنه نامه را پیش خواند  
نخت آفرین کرد بر کرد کار  
همه فراد ای خواستیم  
ترا خوام اندر جهان نیلوی  
بشتم همه هرج کفتم بمر  
جو خون خدا و ندر زردی  
باید ز شاهان بر سندی  
در کانداز روشن بلیز کرد  
در روز ز قشاد و نامه نوشت  
بشتم نامه سوی همزمان  
فرستاد بر اندر و فرورد  
ازان تخت و این وان بارگاه  
ز غوریه ما در شرف خواند  
برده در روز روشن این  
صد اشتر ز کسند در پناه

بوسه و بر سر هم درید  
بچه خوز زنده بر رخ بر نشان  
خداوند لور واری و کار  
ز با ز انام وی اراستیم  
بزرگی و بیروزی و خسر  
له از جان تو شاد با ز اسپه  
لمت در نکی باشد بیک  
بجوید لس از نام و زیدی  
در کانداز از و شاد کرد  
یکی نامه چون پوشان گشت  
بملا و ز بان و جندل و ران  
ز بخش هر لونه بدره داز  
نوگفتی له زبعت بر دامنه  
جو امف سخنهای دایا بر اند  
جو دریدی زمان بر لور افون  
ده استزد دیای روی بر

ر در از زنده مبارک خور  
هرمان نامه را خوب باخ نوشت  
در کف کز کار کردان کمر  
آگون چون زان وی اندر نش  
کار تو خوام له مانند جهان  
ازان دخمه و در او زاهام  
در کانداز حسیته همه آشتی  
بجای همشاه مارا نویس  
بر سنده لثت و مابنده ایس  
جوشاد ز نامه ترا بر کردید  
که فرمان راست فرمان تو  
جو روی نبرد سکندر رسید  
سکندر ز لغت او لثت شاد  
بذو لغت بر در کل رای شو  
ببر طوق با یاه و لوشوار  
م از لبح دنیا چون سی هزار

ندومی جو بیصد کز کس  
نویا خوش خادمان بر بر راه  
بماند از او ان دل رای پیش  
شاه در شاه با نر حجاب  
بابوان بستند با رای رن  
ستر دستریات بازارها  
راسبان نازی بزرین ستام  
مخ جامه بر نه چه از با برید  
از او ان بر سنده کان خواستند  
کاخ کل رای تا نیم راه  
سوان خنجر دیا در مر بختند  
بذان بر زباله وان خوب حسر  
نشته بیکه گفته با او بهم  
تکه لور سد را حزی بند  
همه شهر ایران و تو ان و جن  
جنس لثت کوبیده هملوی  
دل محمودان داشت و مرغزان  
دام در مده شت بکند لور  
بهند و ستان هر که دانا بند  
همه خواها پیش اشان لغت  
یکی کف با کدی شمر بار  
شهر اندر در خوار و ارام  
شستش لور و او هو بود  
جنس لغت با راستی کسند شاه  
حکیمان بر منند با او هم  
بذو کفتم با مرد بزرگان بر  
جان از کیش خرد مند  
در خانه پیدانه از کاخ بود  
ر روزن لذتی تو موم از چه  
کیسه نشسته بران بخت عجاج  
بذو اندر از بخته جار مرد  
جهان مر حنان دین رای نام  
جهان سر در و ان از سر او در

اگر بشیر باندت بشیر  
بدر بندند سر و ان  
همه با مداران شد بند بچمن  
لور رش و چین بحر و اربها  
بشیر هندی بزرین تمام  
که لور در جهان بشیر زانید  
چهل مهد ز رین بار اسند  
کاخ کل رای تا نیم راه  
از مر مشک و دیناری بختند  
نوگفتی خرد بر و ریدش بچهر  
همه رای ز شاه بر پیش دم  
دسترای و سوندا و بر کردید  
شاهی بر و خواند با فرین  
شکفت ایند کس بچشوی

یکی جام در هر لی را دست  
بدر بندند سر و ان  
همه با مداران شد بند بچمن  
لور رش و چین بحر و اربها  
بشیر هندی بزرین تمام  
که لور در جهان بشیر زانید  
چهل مهد ز رین بار اسند  
کاخ کل رای تا نیم راه  
از مر مشک و دیناری بختند  
نوگفتی خرد بر و ریدش بچهر  
همه رای ز شاه بر پیش دم  
دسترای و سوندا و بر کردید  
شاهی بر و خواند با فرین  
شکفت ایند کس بچشوی

### خوار بند لید شاه هند در خوار

بمفاد را ش توانا بند  
گفته بیدار و بر داز کفتم  
خرد مند و ز مهران ناز کار  
شستش جناب ز دور امست  
از او مرد در سول سو بود  
که زین بر هنر بکزی هست  
بذان تا با شت بجهت در زم  
که در کوبه با غم در آری شست  
ببختم با او می ترس و با ک  
مشرا اندر ز سول سوراخ بود  
ماندی بزرین خاند خرد موم او  
بسر بر نهایی دلفروز ناچ  
رخان از لیدن شاه لا جور د  
که مردی بزی شده بر جوسد  
جه کو بزرین خوار شکی خان

بر این خوبان خسرو بر  
براه و ز این شاهان مگاه  
خود و نام داران با پیش  
لور چشم کنج در بکشت جو  
که شد در جهان روی از ان  
را فلندی و مرا کشید  
ز لوبال زرین و لاکر ان  
بماند برین بر داندش ناب  
شست اندرون روشن شاد  
براز حنکه لها و دل بر خون  
کسند بر د لور د خنجر بکام  
سکندر بر و بر می جان فشانید  
خرد مند و شرو و شایع  
بدر دینار و از لور هر شاهوار  
بهر جای و برانی ابا ز شد  
بکری جز از د اش و رادی  
شکافان تو موبدان  
بم خوار دینار کفتم ندر  
هر آنکس له دانا بند و رای  
بر اندر شد شادان ز لور  
ز کتی بدانش رسد بکام  
جو مارا مرد در بی نشرد  
بر سنده مردی و نخی بلند  
با و از مهران پامند خلی  
بر سرف دانه را چون برید  
لوریش لور و کس کوشش در  
بفرمود زین زید ملی ستر  
شتر از سلی نامد زان  
نهی ماندی از ملی بکشت  
یکی نعره با سر دندم خواب  
نه مرد در شوی نلین کشند موم  
سپسته از خواب بر بختی  
که شهری ندی کز کرب

بمفاد را ش توانا بند  
گفته بیدار و بر داز کفتم  
خرد مند و ز مهران ناز کار  
شستش جناب ز دور امست  
از او مرد در سول سو بود  
که زین بر هنر بکزی هست  
بذان تا با شت بجهت در زم  
که در کوبه با غم در آری شست  
ببختم با او می ترس و با ک  
مشرا اندر ز سول سوراخ بود  
ماندی بزرین خاند خرد موم او  
بسر بر نهایی دلفروز ناچ  
رخان از لیدن شاه لا جور د  
که مردی بزی شده بر جوسد  
جه کو بزرین خوار شکی خان

همه مردم در روزی چشم  
نشدند بی بریدن ز چشم  
دوبای و دو چشم در سر  
هشتمه خردم ای باران  
دو چشم در دو چشم  
میشد یکی کاودیدم خواب  
بیشتر خوردی از ماده کار  
یکی چشمه دیدم بدش فراخ  
سرخ کردی باغ بلوی بهان  
نه که تر شود بر نوام بلند  
جو خواهی که با من در آرزوی  
یکی خون گشت بر زخمت  
سه دیگر زشتی که هر چند  
ز خوردن نگرانی آید  
بسنگه باغی تو بالشرش  
یکی خانه دیدی ز سوراخ سنگ  
که دی از گریه اش در لوبه  
بدل سفله باشد بنیان توان  
دگر آن که بزی که با من نغز  
ازین بس با یکی نامدار  
یکی مرد در هفتان و اش برست  
دگر در نوای آن بار سا  
خان چارسوازی باس  
تو که باس را در نزد اش  
زمانی پایا لیزه فرزند  
بیشتر کمانا بخواند آید  
بیمه که دیدی یکی شانشان  
ز کوری یکی دیگری را  
بر نشان بود دانشمند خوار  
بیمه دانند آنس که لوبه دروغ  
زمانی پایا که مردم بچهر  
جز از خوشتر نخواهند  
دوازده دام سر سر بیک

یکی از کوری ندیدم چشم  
بیمه در دیند از اشان بخت  
بدندان کسان از کاشی  
بر این نهاده بروی زمین  
بیمه رخسار در آید  
بر آب و کما حقته در آفتاب  
کلان کاو و کوساله بی فریاد  
وز و بر نه برده ایوان و کلان  
کزن سرچ خواهد در زمین  
نیایدند بی از شامی شوند  
خردی از کجای و را محوب  
که می باید اندر زمین آفرست  
بدانند کی نام کرده بلند  
بند خرها است کز آید  
نه با چاره و لیزه و بالکوشش  
که زویل بر و زشتی در  
جز از نام شامی باشد بر  
باز اندر و زیزه بره روین  
گرفته و راجا را لیزه مغز  
زدشت سواران بره کزار  
که بر این تویم بکبر دیدت  
که داز او ز در در آید  
کنند از آن لونه کرماس را  
کنده چهار اندک کرماس  
شود خوار جز این او خورد  
کس او را ز دانش نیارند جواب  
بذو اندرون ساخته کارشان  
بیمه این بران برین کشید  
درخت خردشان نیاید ساد  
بیمه زان برستن بخورد و روغ  
شود ساز و سهوی باشد بر  
کس را باشد فریاد رس  
بیانه یکی خشک تا نوبت

ششم دینم ای ممترا محمد  
چونیم ز هفتم نشاند گذشت  
جز از اش از دو گونه دین  
دو براب و خجی در میان  
بیمه از زمین کز آن کس  
یکی خرد کوساله در پیش او  
اگر لوتی داری خواب هم  
همه دشمنی بر آید  
چو نشیند بران لیدان بخت  
سکندر سار از سایه کران  
ترا جا حیرت کند جهان  
دگر فیلسوفی که داری بهان  
چهارم فرج کاندور زرتی  
جو آید برین مایه و کال خند  
جو بر کار نورای فرخ همیم  
نغان خانه را می گوئی شام  
ازین بس ساختی بی یادش  
بگاز بر دستانش باشد ساز  
بیمه که با من زان نشاند در  
یکی مرد بالینه و بند خوب  
دگر در عوی که حوی بود  
چهارم باید همان در میان  
بیمه در کشدن از آن از این  
دگر نشاند کوسا را خوش  
باید در ارمی بدرباشود  
اگر نیند از مرد در اسب سزوه  
باز خورد و داز و خورد و خورد  
زمانی پایا که زین سان بود  
سنانده مردمان شوند  
ششم آنک دیدی بر اسمی دور  
نه در ویش باید از و همسره  
هفتم که بر این دیدی و خم  
اگر بر این باید یکی روزگار

که شهر بیدند همه در  
چند یکی آب دیدم بدت  
بیمه بر مش راه پرورش شد  
اگر نشاند بخسای و سبب  
نه آن خشک بر دل بر آید  
نیش را غوغ و خشک و آید  
نور می بیند بر سر هم  
رخسار چشمه کشته در زم  
بند و کفت ازین خواب بدلیل  
ز روم و ز ایران کز به سران  
کیسه از نیند از همان و همان  
بلوید همه با نورا ز جهان  
نه زان شود کرم ز آفتاب  
جو خواهی که اندر سازد در  
همان جواب را نیز با خردیم  
همان پیل شامی بود ما سبب  
جانست و کس بود و با بار  
باز غر دل شاه و لب بر زیاد  
نه اندستوه اندک از اش  
بند زین بر کار شود چار  
که لوبه جز برین نشاند  
سرهوشند بر این ز خاک  
شوند از زمان و شمش از کز  
اگر نوز و مایه و آب  
که از بدیش بر نوبت شود  
کشانند به اسب هم کسره  
تو کفتی زمان چشم اشان  
که دانا بر نشان از آن بود  
سنانش نشان برین در آن شوند  
خورشید انداز مشرق کدر  
نه دانش بر روی و لرزش  
یکی زان نمی ماند بدنام  
که در ویش لرد ز جان رخسار

که لوبه در دیند از اشان  
تو که چشمه ای از زبان  
دگر آنک اوری جنان تر در  
شود کار بر و در ویش  
دگر چشمه دیدی از اش  
ازین سر سبکی روز کاری بود  
جهان سر سبز بود از رخ او  
سراخام لشکر نه باید نشاء  
جو آید زوده توان چار  
ز مهران چو شمش گداز سخن  
ز بر دیک نا جو بر کشت  
سکندر چو لرد اندر ایران  
سوی که هندی سبب بر کشد  
عاجی که اندک در فران  
جو آید بدان نشان بر سر  
یکی پایه نوشت نزدیک  
سر نامه لرد افروز از خست  
کرایه با من در آن سال  
نشم یکی نامه ز دین تو  
اگر شب رسد و شوی را بیا  
جو نامه بر کید هندی رسید  
بند و کفت تا در مرفوع آید  
نیاید بسند جهان آفرست  
مران نامه را ز و با سخ نوشت  
خداوند بخشنده و داز کز  
سنانده دارم چیزی در بیغ  
باید کس از من سبب بر بار  
وزان بس کفر بدیم شهر بار  
سکندر فرستاده را کفت رو  
کد دیدند خورد نوزی هر چو  
حسن کفتی لیدین چار  
جو سبب گداز زین کانه  
بفرستاده را در زمان شاه کفت

در ویش نه از اشان  
یکی با دگر جرد و شری زبان  
اگر کوساله را غوغا ش بر خست  
بیمه و خیز خواهد می  
بگوا اندر تر باها و مشکل  
که اندر جهان شهراری بود  
ز یکی یکی مانده آن لوبه  
باید نوامین یکی سر شاه  
برایم که چیزی نخواهد بیند  
بروزانه شد و ز کار کس  
حکما برینند یا او سر را  
در نشانها نشاند  
که میلاد خواندند کید سر  
چو شری که از زده لرد در  
بر آنس که در آید اش  
وز و داز آید و زوز بر  
که روشن لرد چار ساریک  
هم اندر زمان سوری و آید  
فرستاده با دشار آید  
زمانی تلردم زمان آید  
نه بر دیک لرد با دشتی زمین  
ساراست بر سان باغ هفت  
خداوند مری و هوش و هوش  
ردارنده کز نواج و بیغ  
بر نوبت اندر جهان چار  
سایم بر سبب کس منده وار  
بند و کفتی نواج مور بار  
سهم آفریش خواهد فرود  
که لرد آید بی بودت  
بمردخت و بیست ماهی  
که من ز خردی دارم اندر هفت

سازد و بین باران خوش  
شده مرد در ریش از اش  
جو ایوان برج تراز و شود  
بیمه هر کس نشاند سرخ خوش  
نه ز و بر دیدی یکی روشن  
که دانش نشاند بر دیک آید  
بیمه هر زمان تو کند لرد  
کوز و ز در و ز اشکند  
جو خوش بود داری و بلد  
باید سر و چشم او نوسه  
باید هم آنکه به آرام خوش  
**رفتن اسبند محکامه شاه**  
ازان مرز و مرز و مرز  
نوسه نامه را خواندند  
ز اسبند را و بر روز  
ز کاران که نیند که ی  
باید که ما خراما به آید  
بند آنکه که بر نوبت  
و لرد زری بر کس  
فرا و اش بر نوبت  
ولین بر نوبت  
هم آنکه بر نوبت  
بخت آفرین بر نوبت  
دگر کفت کز نواج و بیغ  
فرختم جو فرمادم  
فرستاده آمد کس  
بمردخت و بیست ماهی  
باید فرستاده از نوبت  
بیمه شاه خواهد دانند  
فرستاده را نشاند  
که لرد بیست ماهی

دل مرد در ریش از اش  
بیمه روز آید از اش  
بیمه ز و باز دارد  
نه آن اهارا کفری  
بیمه از غم نوز جان  
که سازد از و نامدار  
بیمه بر نوبت  
که دانش تر و هفت  
دل آرام و بر روز  
بر آنکه لرد جهان  
بداست لرد اشان  
همه راه وی را  
ز امید مغز  
بیشتر کس  
خداوند شمش  
جو خواهد که بر  
جهان را بر  
منه شمش  
سرو نواج  
نقل بر خوش  
پام دمان  
فهم خوا  
خداوند روزی  
بیمه سر مرز  
کس را نبود  
وزین نامه  
بگفت باخ  
کس را نبود  
که ما دید  
بمرد فر  
شود به از روی

که لوبه

نشدت لبوش هم زلف  
زد بدار جهرش خرد بلذرد  
سپید نژادیت و زردان بر  
بدو سال که بماند مان به  
سیوم آنکه دارم بلی نو بزشک  
چهار بر همان دارم از انجمن  
فرستاده نامور بیا زشت  
یدو کفش که با شادان کفیه را  
برو مو را و زان حکوم سابع  
یکی نام بوشش ز شمشیر  
خردمند و با کف و با شرم  
نوان چیزها را بزشان بای  
که بگذشت بر چشم ما جار چین  
خردمدره مرد روی بر  
جان خون است بنواختن  
یارا اسندد خورشید را  
شت از برنج خورشید جهر  
فرستاد شاز شاه سوی عرض  
فرز ماندند در آن جز خیر  
نه جای که زرد بدار نشان یک  
جنس کفت بار و میان شهر با  
بذو کفت ز روی که ای شهر با  
کون هر یکی از بندگان ما  
نشد هر مو بوی آنکه دید  
جوشه جهان نامهار را بخواند  
بزشان جهان را باج نوت  
جو منشور عهدش او را دید  
فرستاده برکت از ناز بوم  
راوان بنزد شاه آمدند  
برو خواندند باخ نامه را  
مردن بصد سر و آریار  
یکی مهر بر پایه از عودت  
نفسان سازد خوشتر شکر

که ای لیلان دلش بود  
چو دانست از خرد سرور  
دلش ز روی و زهره زار  
شکفت نگر دخی از جام کم  
علت بلوید خوشند مرشد  
یکی فیلسوفست زرد من  
بدان راه با با از امان کشت  
برین جار حوضش همانا بهت  
برین نیلویی باز کردم بجای  
براز روزت زینک و بوی و بخار  
جهانجوی برداشتن و هر هم  
مان تا با شاد هم ایجا بجای  
که اندر جهان کس نماند زین  
زرد سکنده سوی کفیت  
یکی جای شایسته سر ساخت  
ناید خود را استن ماه را  
ز ناهید نماند ز بر سبهر  
بر او از اسکندر فیلسوف  
زدیدار او شتند بای و بر  
نه زو چشم برداشند بای  
که خدش جرابود زمان روزگار  
که دیدم من از خرد جهره کار  
فرستم یک نامه نرد بیک شاه  
له فرط طرا از انعام شدند  
زلفنارشان در شلفی ماند  
له خج که دیدن بران بخت  
شما با سفقشان سپر بر خید  
بمانند زرد بای سلن روم  
بدان نامور بیا رگاه آمدند  
جیغام آن شاه خرد گاه را  
همه جامه و لوهر شاهوار  
برو بافته ز رو خدی لهر  
بیر رفت با جیسوز و بزشک

خم از زلفای او سرور  
جو خاصتر بود جای شریک  
بجام دارم که بری کج  
همی دهد جامه اسود  
الربا شاد و سالیان بکشگاه  
همه بود به کوبید بشاه  
باید جویشش سکنده بکفت  
جو اینها فرستند بنزد من  
که ز کردار از رومان مر جند  
که من نامور خواران خوش  
فرستادم آید زرد بای نو  
چون نامه بام زینان خوش  
بشند پس نامه بیری  
جوسالار هندان سرزایدند  
دگر روز جزو اسان نشدند  
بخانه در روز بختر ز نهادر  
بروند بدارده مرد بر  
جو دیدند بران رخ دخت  
خردمدره بر مانده بجای  
جو فرزا مکان ز بر نماندند  
سنان دخت من ز بری مرد  
ندیدم کس روی او در تمام  
نشدند پس فیلسوفان بهم  
ز زرد بای نشان سواری رفت  
نامه هر اندام راه ریک  
کنوز با زرد بیا جار جیز  
بناز از او کسی زین پس  
جوان حوزان با شمشیر  
سندله هندوستان خازنت  
ببین کوهر جامه ناب برید  
ده اشتر هم با رده ساز بود  
به بله بختر زین خهاد  
قدح مچکن نامداری بدت

کل افشان لند چون سر اند  
خود زمانه نندست لاس  
بو کرات بر داند و ان کج  
شکفت آنگهی کله ز خورد  
رودری بیدج جهان از شاه  
رکودیه خورشند و بخشه ما  
دل شاه لینی جو کله بر شکفت  
در نشان لند جان بار یک من  
خردمند و با شاد و بوشش  
جهان رنده و راز داران خوش  
ببچند باری نار یک نو  
ازین برهنه یاد لهران خوش  
که از شاهیت جاودان بخورد  
فراوان سپرسید و با شینید  
براهی خورشید بیع سرد  
بگرداند را اش جنس نهاد  
ز فان حرب و کوبنده و یاد  
در نشان از و خانه و تاج و گاه  
ز با نهار از افروز جنس  
سرمایه بر شاهان خواندند  
بخوی زهر اخی بر سر دشت  
سلام علیکم علیکم السلام  
کوفتد فرط اس و فروقم  
بیزد سکنده ز میلاد کفت  
صفت کرده بودند از و اندر  
بروز بر فزونی نخواهد بتر  
از و باقم در جهان از دوس  
بدتند با رخ دیده سوار  
که از رخ اسکندر انا دشت  
ز جیز که شایسته نبردند  
صد اشتر زلیخ درم با بود  
بیل که بر پایه نوزدین نهاد  
همه سرکش از جام مست

نفسان جوان بزرگ دلی  
دو او بر کمان و دگر کس در  
سکندر زنده کرد با لای او  
براز از کوه کوه سبزه افروید  
نشدند و او را با این خواب  
جوشند کاران سر و سازند  
براز روز غنای و جامی بزرگ  
بماسای نامانگی مکنی  
حام اندر آنگند سوزن هزار  
بفرمود تا کرد ببله آخند  
فرستاد از آن هنر به نند  
سکنده ها خادمانه ز بر من  
سخن گفتن از جام و روغن  
نوکفتی که از فیلسوفان بتر  
جوسوزن بی و استخوان سرد  
سخن در از سوی بار یک نو  
حکونه بر آید از نین  
ازین سر که جواز بگردد  
غرض از جامه و سیم و زر  
له بایند و جزوی عمل  
خرد بایند و دشت و راستی  
که دشت بیا سجان من  
بوی نامان بر دین جای  
بذو کفت ازین سر مر کشاه  
بفرمودند از رفت مشر زشت  
بذو کفت هر کس که از من خورد  
بیا بزم القوت در اروس  
سنان از روها بفرزیدت  
سوی برین خوش بر کامکار  
نکردند بکانه موت سپید  
کواری توان غرور از حیات  
ورا خلعت و تلوها شاکست  
زداناکه ایرافروز بود جهر

یکی تاج بر سر ز صلیب  
سر زلف و تبار از دگر  
سنان بوی و روی و سرو پای  
بدان کونده با لاه و جهر فرید  
برم مسحا و پیوند است  
باین او جای سرد آخند  
فرستاد ز فیلسوفان  
بداش مرا جان و صفرا کج  
فرستاد باز شرمش به بار  
ز آهن بلی مهره ساختند  
یکی آینه کرد و روشن کرد  
بیه بود تا سندیاه و در  
بیه دشت نامور با ز حست  
مرا خورد ز دشت زو شت  
اگر سندی پیش اندیشش کرد  
ترا دل ز آهن نماند یک نو  
حدیم سخن از نین  
لحا کرد بار ز بر و کار زیند  
بیاورد کجور و جامی لهر  
بهر جوش خواننده جفت هوس  
که نوزد بکند در کاستی  
خرد تاج بیدار جان من  
خرد با دجان تر از همان  
نبرد خد و بند خورشید ماه  
که علت بکفتی خود دیدی  
جو مرخوان نشند خورشید  
لباها و از امر از هر سو  
جو افروز خوری جز نماند  
دلش شاد کردد جو خرم بار  
ز کتی سپیدی کند نا امید  
نویاشی بیک سر راهیها  
زدانان شکان سرش بر زخت  
بیه زهر ساخت از بای هر

جو سر سی بر سر کوه ماه  
دو چشمش جود و بر کس اندر  
بکفت کند جاده جهان  
بفرمودند ناه که خرد بیدند  
برو بخت دیار خندان زلیخ  
بهر دخت از آن سر مدانه در  
که این با اندامها در بحال  
جودا نایرو غنای کرد کفت  
بسنوزن بکه کرد شاه جهان  
سوی مرد دانا فرستاد زود  
بهر دیند سکنده شت  
سکندر زنده کرد و او را بخواند  
حسرت کفیه شاه مرد خرد  
بیا سخ حیرت کفیه ای ناز شاد  
ز القم آن حرب گفتار من  
نوکفتی برین سالیان ز بگذشت  
ز القم از دشت اسمان  
بسد از نین بفر کفیه اوت  
بدان اسیر دند و دانه کفت  
نشد با سنان بخوانند  
مرا خورد و بوشش ز حیا  
بسنه حرا شاد مای کج  
سکندر زو ماند اندر شکفت  
خردارم از رای و بند تر  
مرد در صندی بیدو کفت  
بناشد فراوان خورشید  
که همواره با شتی نوز و زرت  
همه با داری بکنهای نند  
سنان زنده جهرت بکار آورد  
سکندر بیدو کفت ببنیده ام  
خردا کردم ترا من جان  
ز شک سرانده آمد بکوه  
لباهای لومی فراوان در روز

نشاست کردن بی در گاه  
کد کفیه که از ناز دار زشت  
بیمه آفرین اندر جهان  
بدان سرور و مویزدند  
که شد ماه راره رفت مرغ  
که چون خیزد از دشت اندر  
سوز و صان و بر دشت و مال  
که این بند بر من نشاند کفت  
بیاورد آهنکری را نهان  
جودا نانه کرد و او را سپرد  
وزار از نکلشاد بر یاد لب  
بهر سوز و ز کافه شت  
که دروغ بر اندامها بگذرد  
که دانا دل مرد در بار سا  
روان و دل و رای هوس  
ز خوهادم روز کاست  
و دام دلت کوشد بیکان  
بذو کفتی تر نشست بر کار او  
که من کوهری دارم اندر کفت  
برامی که با شتم نترسم زرد  
سراشهر بار کس کار او  
بنین خواسته با سانی کج  
زهر لونه اند شکر کرفت  
سخن گفتن سوز من در  
که بود در آن کس بایند کوبت  
بزرگ آنکه از درستی بخت  
بباید مدار و تر از دشت  
بسر از نندت خوز و صف  
بهر کار با کینه رای آورد  
نه کس را ز شاهان چنین دند  
شوی بی کج نماندند در دشت  
بیاورد با خوشتر زان گروه  
بکند و هر جی کار بود

نشدت لبوش هم زلف  
سپید نژادیت و زردان بر

از واکل تریا که بر کزید  
کار زمان تریودی سرش  
جان بکه روزی پالمه و شک  
برام که می خوابد و بی شب  
سندید طای هندوستان  
سکند رمان بزمها تخت  
منداخت در او برامش نشن  
بدوکت شاه ان جراح عتی  
جوتها تختی نوای شهریار  
بزشکان و آخرت ساسان همه  
بزشک هر چند برادر و لغت  
بیم خورید از جام زهره  
بدن فیلسوف از زبان شاه  
همه نیک اندر خبره فروز  
که افزایش از تمام حقیقت  
که این درسی سالیان بود  
بر کبیر بودند کس جام نوز  
نواز مینیا طیس کبر از نشان  
بعباب باند جویگر بکن  
خبر لبت پیران میلاد  
که من با قلم زو جیب ساز چهر  
نکوه اندر کله خبری که بود  
بم کج با آن کرد در کفان  
ز میلاد چون باز لشکر راه  
جواوردت کزین بزرگ فرید  
ز شاهنشده اسکندر و فلک  
سزایم کرد از فن خدای  
کوش خوار کرد بکند  
ز روزی و سخن و فری  
بم نام تو شم که مانده شک  
زخت بلندی با اندلی  
ز فرین آریان کلدی  
جوزین باره لغت را هایت

بمانخت دار و جان جویگر  
بم زو جای بختی خوش  
که هفت خان یافت اندر ترک  
بن بلکوی از ویشای لب  
بود اندر کارم داستان  
بمانجی ماه دیدار جفت  
یکی جام بکرفت شکران جفت  
جواورخ دار و ساجتی  
بیامد صرا هیچ دار و بکار  
نولفتی هندوستان شد همه  
کدی با مال رایت زبان با جفت  
اب ز شکر ناله در کار جویگر  
که اندر جهان کله رایت بخت  
شکفت اندر بند و جویگر  
جو بیت یا الت هندو  
بذین اندرون بجهار برده اند  
بروز سید و شکلا جورد  
که اورا لسی کرد از نشان  
بندید روش و چشم از بی  
که من عهد کلدانک را در  
بروز و زوی نجومی و این  
زدینار و از لوم با سوز  
دیدند از آن سر درجه  
فروزینه اش نعم و موس  
لجا بود و مانند همیشه  
سایر بر و افتاب بلند  
زد بجم و از تخت شاهنشاهی  
برین مرکز راه و برار شک  
مزن رای با موند هما  
بلندی کزین و کلدان  
نوسنده از نامه برد خشم

بمانخت ساز با هر کسی  
بمانی در آن هیچ تران کاه  
جوان بپر کرد و بنیان توان  
از ازار سسی ندر از چشم  
بمانجی طاری کاهش در دست  
تکه کرد وی با دیدش بلندی  
نوازند و زو می خواستند  
بجست و نشسته نهان جفت  
وراکت می هند کتی مهاد  
بهدای زین بفرمود شاه  
سازید بر کرده از ارسورد  
ز خوردن سازه بزرگ در کله  
مگر خانه کلد جاد و نشان  
که این نشان از مایا بید کففت  
توان جام را خوار با به ملار  
بجای که ندر نامور می سر  
فراوان بید زین بید است  
ز کرد و ز بزرگ می از خوش  
سخمهای او و ز منندش  
بم پیش او بود باند ساجی  
صدافسز زو هور از سر نهاد  
س از پنج الله راه نید  
با ورد با خوشی با ز کار  
بفوح شد کج ایجا باند  
بکی نامه فرمود بر جان و مور  
بلند اختر و لشکر ارای هند  
بماند و لشور و باج و جفت  
جه دار سینه را بید بر جراح  
لے در کلدان زین بر خور  
برازد از زین ایجا بید  
که بچاره کرد از در در  
سهای اندک از در تک  
کمی ز مرغی کمی نرم و سر

جهان دیده را بشو خواندند  
م آنکه یکی نند با سخن نوشت  
مرایش خوانی ترا سر نوشت  
ردار بیدن ساند سخن خراب  
همان بیزم آمدت زین بر کلد  
بم زده میلان فرساز میش  
ز دارا جوروی زمین پاک شد  
که با مان جویگر به باشد سخن  
همان تو جویگر بکلمه تر است  
منفش دلت را بیا از اسیم  
که ما شدت با یسنگی پیش رو  
هر سو می رفت از آن سباه  
از فن سراسر سبه کشتند  
که ای صبر و مور و سلا حین  
سبه را جگر کلد باند سباه  
ازین حتم کلدان کرد سباه  
کفون بر سر کوه و در پیش  
بلدا برانند دکان بید سید  
بذین راه من کت شما بگذرم  
جوز و با ز در در میا بزم  
جواشفتند شد شاه از آل لوی  
بلوردم و جویگر اسکر دینا  
ببند کتی نشکر و ز جینا  
جوشیدند از نشان سکندر  
بسنخت انسان ز روی بک  
بسنخت انسان ز روی هزار  
بسنخت انسان ز روی هزار  
از اختر شناسان و از موبدان  
جواگاه شد فور کاه سباه  
سای کشتند بر جرایمیل  
بمقتل و راسی زین بر میل  
که فرطوم او از هوا بترست  
بفرمود با فیلسوفان ز روم

### رفتن اسکندر بخند و زینا همد

جهان دیده را بشو خواندند  
م آنکه یکی نند با سخن نوشت  
مرایش خوانی ترا سر نوشت  
ردار بیدن ساند سخن خراب  
همان بیزم آمدت زین بر کلد  
بم زده میلان فرساز میش  
ز دارا جوروی زمین پاک شد  
که با مان جویگر به باشد سخن  
همان تو جویگر بکلمه تر است  
منفش دلت را بیا از اسیم  
که ما شدت با یسنگی پیش رو  
هر سو می رفت از آن سباه  
از فن سراسر سبه کشتند  
که ای صبر و مور و سلا حین  
سبه را جگر کلد باند سباه  
ازین حتم کلدان کرد سباه  
کفون بر سر کوه و در پیش  
بلدا برانند دکان بید سید  
بذین راه من کت شما بگذرم  
جوز و با ز در در میا بزم  
جواشفتند شد شاه از آل لوی  
بلوردم و جویگر اسکر دینا  
ببند کتی نشکر و ز جینا  
جوشیدند از نشان سکندر  
بسنخت انسان ز روی بک  
بسنخت انسان ز روی هزار  
بسنخت انسان ز روی هزار  
از اختر شناسان و از موبدان  
جواگاه شد فور کاه سباه  
سای کشتند بر جرایمیل  
بمقتل و راسی زین بر میل  
که فرطوم او از هوا بترست  
بفرمود با فیلسوفان ز روم

جهان دیده را بشو خواندند  
م آنکه یکی نند با سخن نوشت  
مرایش خوانی ترا سر نوشت  
ردار بیدن ساند سخن خراب  
همان بیزم آمدت زین بر کلد  
بم زده میلان فرساز میش  
ز دارا جوروی زمین پاک شد  
که با مان جویگر به باشد سخن  
همان تو جویگر بکلمه تر است  
منفش دلت را بیا از اسیم  
که ما شدت با یسنگی پیش رو  
هر سو می رفت از آن سباه  
از فن سراسر سبه کشتند  
که ای صبر و مور و سلا حین  
سبه را جگر کلد باند سباه  
ازین حتم کلدان کرد سباه  
کفون بر سر کوه و در پیش  
بلدا برانند دکان بید سید  
بذین راه من کت شما بگذرم  
جوز و با ز در در میا بزم  
جواشفتند شد شاه از آل لوی  
بلوردم و جویگر اسکر دینا  
ببند کتی نشکر و ز جینا  
جوشیدند از نشان سکندر  
بسنخت انسان ز روی بک  
بسنخت انسان ز روی هزار  
بسنخت انسان ز روی هزار  
از اختر شناسان و از موبدان  
جواگاه شد فور کاه سباه  
سای کشتند بر جرایمیل  
بمقتل و راسی زین بر میل  
که فرطوم او از هوا بترست  
بفرمود با فیلسوفان ز روم

جهان دیده را بشو خواندند  
م آنکه یکی نند با سخن نوشت  
مرایش خوانی ترا سر نوشت  
ردار بیدن ساند سخن خراب  
همان بیزم آمدت زین بر کلد  
بم زده میلان فرساز میش  
ز دارا جوروی زمین پاک شد  
که با مان جویگر به باشد سخن  
همان تو جویگر بکلمه تر است  
منفش دلت را بیا از اسیم  
که ما شدت با یسنگی پیش رو  
هر سو می رفت از آن سباه  
از فن سراسر سبه کشتند  
که ای صبر و مور و سلا حین  
سبه را جگر کلد باند سباه  
ازین حتم کلدان کرد سباه  
کفون بر سر کوه و در پیش  
بلدا برانند دکان بید سید  
بذین راه من کت شما بگذرم  
جوز و با ز در در میا بزم  
جواشفتند شد شاه از آل لوی  
بلوردم و جویگر اسکر دینا  
ببند کتی نشکر و ز جینا  
جوشیدند از نشان سکندر  
بسنخت انسان ز روی بک  
بسنخت انسان ز روی هزار  
بسنخت انسان ز روی هزار  
از اختر شناسان و از موبدان  
جواگاه شد فور کاه سباه  
سای کشتند بر جرایمیل  
بمقتل و راسی زین بر میل  
که فرطوم او از هوا بترست  
بفرمود با فیلسوفان ز روم

نشستند و انشور و هان هم  
نرمی و مصری و از بار بی  
سج و سمر در زهاد و خسته  
سکندر بدندان سندانش  
از وارث و جنگ و نور و سیاه  
بازاهن سبای بلور و ز براند  
جو اسکندر را بدیدند و زور  
خروش آمد و کرد در زار و زور  
از انشور و وقت نطف سیاه  
ز لشکر بر اندر اسر خروش  
هم لشکر هندی کشید باز  
جنگ با هو اسلوا نشد بر یک  
طایفه فرساده سو را  
بر اند خرو شدن کا و دم  
سکندر ریاضت و وصف  
لغایت سکندر پیش سیاه  
جوشند از زور هندی رفت  
بدر داد و ز غم مرز و زور  
جنگ است که هفت است  
ز با چون یکی کشت بر و رفت  
تن خوش را دید باز و ریش  
بذولت نیست این و راه  
سکندر جو بدندان بل صفت  
هم کشت با او باورد کاه  
سکندر جو با او باورد کاه  
سر لشکر و مرشد با سامان  
بر اند دم بو و اولی کوس  
خروش آمدند رسد با سامان  
شمار لشکر از بی چیت جنگ  
بروند کرد از هند و سامان  
خروشی ز لشکر بر آمدند باز  
سکندر سلیم کوا از باز داد  
نوازش لشکر من با فرزند

همه جا رجسته اند مش و کم  
خروش بود مرد از چهار بی  
سوار و تن با او فر و خسته  
خرد مست که سو و سندانش  
چندت شاه از ان سیاه  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

لی انجمن کرد از انشور  
کلی بارگی ساختند انشور  
بگردد روز می راندش سیاه  
بفرود از انشور و زان هزار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

هر آنکس که بود در انشور  
سواری باهن ز انشور  
در و نش با کله نطف سیاه  
بگردد نلا از انشور هم اسوار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

همه هند و انشور کسر کتم  
جنس انشور کسر کتم  
بگردد نلا از انشور هم اسوار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

بگردد نلا از انشور هم اسوار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

وز انجمله شد برخت فور  
بگردد نلا از انشور هم اسوار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

بگردد نلا از انشور هم اسوار  
سرمایه کار شد ساخته  
بروند کرد از بر جانجوی  
چند از ان کاهن بی سیاه  
خوش و طومهاشان بر انشور رفت  
همان زید بلان کردن فرزند  
سید را انان از ان جای جنگ  
همه در انشور کرد در زمین کاه  
خردنای عزیز و زمین خ  
یکی تنوع روی گرفته بلف  
بیدار جوید همی با تو را  
بشر سیاه امندان وقت رفت  
بهم نعل است سنجوان بشکند  
وز زین از زور بر نشسته است  
بذولت این لشکر و نایب و خ  
یکی باره جون از دهای بی زور  
بگردد کم یکی از کوی سیاه  
یکی کوه بر از دهایی بدست  
خروشی بر اندشت سیاه  
بوز نسیغ می برای از از مرد  
خروش کرد از این ایات  
زین انشور شد هوا بنوس  
سرمایه مرز هند و سامان  
جنس زور شمشیر و خیزد در  
برن بر کشند هم سامان  
خروش و جنگ از ان کاه  
لجوی زهر کونه او از داد  
زد از ان عمر و زور بر نشسته

### اسکندر بخانه کعبه



هر آنکه مشرب او را بخند  
بذو کف بطوریکه ای شهریار  
بلخ و نوری بشا استگین  
یکی شارساز لوده و از زشت  
الوار لخم بینی خود اندازد است  
بسد نام به بر حور  
بهر کس خندد فایده هوشمند  
بخت آفرین بر خندان سحر  
سنده بیختم کاه ترا  
فرستی مژدیکه با از وسا  
و از هیچ تاب اندازی بکار  
جواز باذ عنوان اول خند  
جو فدا فایده نامده و خواند  
یکی هر کس خندد برای کورد  
بهر روزی اندر روزی  
که من فصری را بر طمان شوم  
و لر خوام از هر سوی بر تو  
لو خند من چه رانی سخن بر لانا  
جو اسکندران نامه وی خواند  
یکی باذ شایو ذ فر فار نام  
پاوردن کمر کف ان حصا  
سک هفت بند حصار بلند  
یکی نور فدا فایده ماذ بود  
که داماد نام بذ فدا فایده  
سکند رمانیت کلان مرد  
خرد من به مطلقون بوقیام  
تو پیشین باین سخن لیان  
من ایم پیشت نخواهشگر  
شدان مورد شور یاد رفت  
مرا چون فرساده کان من خولا  
بذ و مطلقون کفر از دل کم  
نشست از مخرج مطلقون  
جوان بورد فدا فایده را شکر

شود در جهان زندگانی تن  
جنونیت اند جهان باز کار  
راهستنی هم زیبا استگین  
که نشانده از جنبش همدل  
تجملای او در جهان زیاده نیست  
در زندگانه و لودان سپهر  
لوانه کشیم راه ترا  
بدانی که با ما ترا بکست تا و  
بیتی جز از لرزش روزگار  
نهادند مهری بید و روزگار  
ز لغت او در سلفی بماند  
بذ و سکر اندر و جای سحر  
از ان نام طمان شکر کش  
بهر سم ز فهدید و بجان شوم  
نماند برین بوم جای نشست  
ز دارا نشستی خندا و فدا فایده  
بزدنای روی و برون کمر پند  
ابا لشکر و کج و کسند در کام  
بر ان باره در لشمی سوار  
بشهر بندر اند سباه ارجمند  
بدر شهر فرزند لوشا و بوز  
بذ و دازه بوز او دل جسم و لو  
بسر شد که در مان این کافک  
یکی بی یزدن مرد کسند در کام  
جو من مشتلم کمر بر میان  
نام فراوان ترا که منری  
بدانت کان را جاشد هفت  
سخنهای فدا فایده خدی بران  
بعوان بذر چاره افسون کم  
بر از شرم رخ دل و از از خند  
پاوردن کمر کف ان حصا

اسکندر قطون برسد لغت  
شمار سباهش نبلند کیسه  
برای و بگفتار و نیکی کان  
زین چار فرستگ بلای او  
سکند خرد خندان و دلیر  
خدا و خسته و در آراست  
جولن نامه ار بند یک نو  
خرد سدی و بش تنی بود  
جواندازه کبری ز دارا و نور  
بماند هیونی کا و بر راه  
بیاخ خست افرو خستید  
ترا کرد پوز و نور هفت  
مرا چون بر شان بر این روی  
نهاران هزار مرد در کورت  
یکی کج در پیش هر هفت  
بزان نامه بر هر زین نهاد  
ببیت رفت یک ماه بویان برام  
یکی شارساز ایشا باز خند  
سکند بفرمود تا جانانین  
اسکند سماند شهر اندرون  
بذ و دازه بذ دختر ارجمند  
یکی هر زید نام او شهر کبر  
بفرمود تا سزا و مند و زبر  
بذ و کف کار بند هفت عروس  
بعلی تا کردن فدا فایده  
نشستگمی سازی انجمن  
از ان بر بند ولت شاه جهان  
مرا شاد بفرست ماره سوار  
بشکر چون هر خور کشید  
سکند پیش اندرون با کمر  
ز شمعجان بربابوی و نیک

له فدا فایده بر زمین حفت  
مگر باز جو موز و تر بیسه  
چینه همان دلو در جهان  
برین هستان بزم نهانی او  
بفرمود تا سزا و شد در راه  
از شرا و زن اسکند شکر کبر  
شاه نام او در زرگی بلند  
فرز وی کسی را دهنش کوه هفت  
در خشان شو ذری نارنگ  
نوانای و بال دین بود  
خود آموز کارن شا بزر دور  
ببزد یک نام مردار ستاره  
بر از کا ز کور من کسند  
بذار او بر نامداران سندن  
بسر ز مروزه افسر نهی  
که بر هر سری شهر یاری سرت  
جو ایند از مرز من شکر  
همونی را فکند بر سان یاد  
جو امندان مرزا و اسبابه  
سرباز او و بندین کنگد  
بیارند عتراده و مخنیف  
بفرمود تا لسن بر بند خون  
کلاهش فدا فایده کسند  
بدر شش زوشوی کسند  
بذ و دازه فراوان و سحر  
ترا خوام اسکند فیلقوس  
ببزد دزاکاه خندان و روش  
جو خواهش فراخ حشمت  
که این را با بنگه ماند جهان  
که رونامه بر زود و با سحر  
بشهر از مژدگانا بگرد  
کشاده دل چاره و سحر  
کوفند جوان جگر را بخت

سکند رماد خیز بوس داد  
سری کنهان چه بزی کلین  
سک مطلقون لغت کای فدا فایده  
اگر سا و باز م فرزند کوبت  
نوانان ز خوی له او با تو کرد  
خس کف با مطلقون فدا فایده  
جهانجری ده ناعود بر کردید  
حسن کف کاکوز بگردان  
جو اسق می راند هفت سنو  
بر روز هر کونه مبنوه دار  
بر فدا فایده لونه بویان برام  
بذ و شمش با سامی کرانه  
بفرمود فدا فایده تا بر نشست  
که بر تنه فرمان چه امذ رنج  
و کربن بفرمود تا کسند  
جو شید فدا فایده این زبر  
فراوان بر سید و بخواشش  
ببوزان شیب و بماند نگاه  
جو فدا فایده را بذ مخرج عاج  
رخ شاه تابان بگردار هور  
بر سنده با طوق و با گوشوار  
نشست کجی بید فدا فایده  
وراد بید فدا فایده بخواشش  
بفرمود تا خوان بیار اسناد  
خورشهای انداز او در ده  
ببب خوردن اندر و انابه شاه  
ببش من آور جان هم له هفت  
بهر سکند فیلقوس کسند  
فرساده کرده از خوشستن

اسکندر رماد خیز بوس داد  
سری کنهان چه بزی کلین  
سک مطلقون لغت کای فدا فایده  
اگر سا و باز م فرزند کوبت  
نوانان ز خوی له او با تو کرد  
خس کف با مطلقون فدا فایده  
جهانجری ده ناعود بر کردید  
حسن کف کاکوز بگردان  
جو اسق می راند هفت سنو  
بر روز هر کونه مبنوه دار  
بر فدا فایده لونه بویان برام  
بذ و شمش با سامی کرانه  
بفرمود فدا فایده تا بر نشست  
که بر تنه فرمان چه امذ رنج  
و کربن بفرمود تا کسند  
جو شید فدا فایده این زبر  
فراوان بر سید و بخواشش  
ببوزان شیب و بماند نگاه  
جو فدا فایده را بذ مخرج عاج  
رخ شاه تابان بگردار هور  
بر سنده با طوق و با گوشوار  
نشست کجی بید فدا فایده  
وراد بید فدا فایده بخواشش  
بفرمود تا خوان بیار اسناد  
خورشهای انداز او در ده  
ببب خوردن اندر و انابه شاه  
ببش من آور جان هم له هفت  
بهر سکند فیلقوس کسند  
فرساده کرده از خوشستن

اسکندر رماد خیز بوس داد  
سری کنهان چه بزی کلین  
سک مطلقون لغت کای فدا فایده  
اگر سا و باز م فرزند کوبت  
نوانان ز خوی له او با تو کرد  
خس کف با مطلقون فدا فایده  
جهانجری ده ناعود بر کردید  
حسن کف کاکوز بگردان  
جو اسق می راند هفت سنو  
بر روز هر کونه مبنوه دار  
بر فدا فایده لونه بویان برام  
بذ و شمش با سامی کرانه  
بفرمود فدا فایده تا بر نشست  
که بر تنه فرمان چه امذ رنج  
و کربن بفرمود تا کسند  
جو شید فدا فایده این زبر  
فراوان بر سید و بخواشش  
ببوزان شیب و بماند نگاه  
جو فدا فایده را بذ مخرج عاج  
رخ شاه تابان بگردار هور  
بر سنده با طوق و با گوشوار  
نشست کجی بید فدا فایده  
وراد بید فدا فایده بخواشش  
بفرمود تا خوان بیار اسناد  
خورشهای انداز او در ده  
ببب خوردن اندر و انابه شاه  
ببش من آور جان هم له هفت  
بهر سکند فیلقوس کسند  
فرساده کرده از خوشستن

اسکندر رماد خیز بوس داد  
سری کنهان چه بزی کلین  
سک مطلقون لغت کای فدا فایده  
اگر سا و باز م فرزند کوبت  
نوانان ز خوی له او با تو کرد  
خس کف با مطلقون فدا فایده  
جهانجری ده ناعود بر کردید  
حسن کف کاکوز بگردان  
جو اسق می راند هفت سنو  
بر روز هر کونه مبنوه دار  
بر فدا فایده لونه بویان برام  
بذ و شمش با سامی کرانه  
بفرمود فدا فایده تا بر نشست  
که بر تنه فرمان چه امذ رنج  
و کربن بفرمود تا کسند  
جو شید فدا فایده این زبر  
فراوان بر سید و بخواشش  
ببوزان شیب و بماند نگاه  
جو فدا فایده را بذ مخرج عاج  
رخ شاه تابان بگردار هور  
بر سنده با طوق و با گوشوار  
نشست کجی بید فدا فایده  
وراد بید فدا فایده بخواشش  
بفرمود تا خوان بیار اسناد  
خورشهای انداز او در ده  
ببب خوردن اندر و انابه شاه  
ببش من آور جان هم له هفت  
بهر سکند فیلقوس کسند  
فرساده کرده از خوشستن

جناب از باسخ که شاه جهان  
گفت بفرموده من جان  
مکن هر که ای تو یاف  
کنون کرتای سر از باز و سوار  
براش قیدافه چون نشیند  
جو فردای تو باخ و دم  
جو ز سر از زده روشن چراغ  
فرشاده از دستان آریا  
عشق و زبرد بر و بر کار  
سکندر فروماند از جانبگاه  
خامان پادشاه یک شاه  
مانا که چون بنشیند بروم  
از بر شاهان سرفراز  
وزان من کسی کرد کسای خود  
سکندر یکبار او کشت در  
سایم زردان برورد و  
من سطفون که صدای جهان  
بزد و لغت قیدافه کرد او را  
اگر چه خوش می بخند  
که هر چه چشم منی در کار  
می گفتی خجری در زمان  
نه بیرون بوزی و شمشیر  
باید که بگذراه کز بند  
ترا کتبی که بگردان خوش  
بزد و لغت کای خسرو پیش  
که بر کسب و زور کار دهر  
همه نیکو به از نردان شناس  
لحا آورد دانش تو به  
مرانست من خون رحمت  
جهان دان که در زند خون شاه  
لزن من نای بی غمی بری  
تکار من هم زین نشان بر  
چو بخشید بد خسر و واری

سخن گفت تا من مبارها  
که دارم از پیمان  
مکن ایمن نه ریشتم  
یدای که با مانداری تو ما  
چرا خاشته هیچ در میان  
بهر کشتن رای فرخ غم  
جو ز بافر و زید شد شداغ  
بهرسد و بر دشت سر شهریار  
مان اندر و کوه رشا هوار  
ازان فروار و نودان رشا  
نهادند بر یکی ز کسای  
که آسبه کشته بدین سایه نوم  
که درای نومعد کوه مرش  
فرشاده را نیک نشاندش  
روان بر زرد و رخا لا خورد  
که با من ندمه نری نامدا  
ز جاره بیاسای و مهای خشم  
نیوزی هم اسکندر شهریار  
مباد که با شد کسی در جهان  
نه جای برود و نه راه کز بند  
که بد دل کرد ز بکنی بلنده  
باز و نخی پیش بد خواه خوش  
بروی مگردان سر خوش کس  
ازا خنر ای شتر بوز بهر  
وز و دراز نازده باشی بیاس  
جو ای جنس در درم ازرها  
نه بوجیهو با هم تراو خشم  
چراش نیند بفرجام گاه  
نواخال دانکه اسکندر  
ماده نری یکی باز که بر  
زمانه نلوید بگرد و وزان

و زرافه بال در ایلوی  
و لر هیچ تا اندر از بد  
خود مندی و شتر مردک  
بسی جز از خوبی و راستی  
بذ و لغت کاکوز و جانده  
سکنده بیامد سوی جان خوش  
سکندر ساند از بار کسای  
هد کاخ او بر زیکانه دید  
ز منش هم صندک جوید  
بمع گفت گفت مرای نشت  
بذ و لغت قیدافه کای سطفون  
سکندر بزد و لغت کای شه بار  
خندید قیدافه از کار او  
بذ و لغت کای زاده قیلقون  
بذ و لغت کای مهر رخورد  
که بر روی شاه جهان کبر  
بیاورد و نهاد پیش خرد  
بدندان سکندر رخا نذیب  
بذ و لغت قیدافه که خجرت  
سکندر بزد و لغت هر کز جهان  
اگر با منس سلیم کنون  
خندید قیدافه از کار او  
نه از فر تو کشته شد و نهد  
بروی تو کسناخ کشته جنس  
تو لویی که داش بکنی مر است  
بدوزی و روز جوانی لغت  
جو شای کاری توان بود  
نوا بن باش و بشادی برو  
ندام کسی را بزدن کشتان  
بر و رانده حاتم خنر شناس  
نونا ایذی سطفون خوانست

که جویاخی در زمانه محبت  
بار مر یکی شتری دلکس  
جهان این از برای بار کت  
جو صحرای کس و کسای  
بماسای با مرد مرد لید بر  
همه شب می باخند بران خوش  
دولت بر زنده دل از غم سیاه  
نقشش بلورن یکی خانه دید  
ز جرع و ز پرورده او را عمود  
ببند جنس جای نردان بر  
چرا خنر کشته بجه اندرون  
نوا بن خنر در حورایه ملا  
دکس کشت خرم ز با زا او  
هم ز روز رشت هم نم بود  
جنس کت از توبه اندر خورد  
هم از جان رشت کشتی بجه  
جزین بجه قیلقون بخوان  
ت با بر رار اسکندر  
بشه برو و صورتی بدید  
بر و نره شد ز چون بخت  
عابدی پیش من بر برت  
بروی بود خواستار جهان  
همه خانه کتشی جو دای خوش  
ازان مردی و نیکنار او  
نه دارای دارا و کورلان شد  
که بهتر شدی بر زبان و زبان  
ببندم بکوت کوی نور است  
فرشاده سازی از خوشن  
مخاشاند از دانا بود  
جو رفتی یکی کار بساز نو  
که از جهار و من نام نشان  
کروا یعنی باشم باهر اس  
برین نشان در رشتانست

### شناختن قیدافه اسکندر را

اینان تا نماند کسی را ز تو  
بمان که هرگز نفر زین من  
سکندر شنیدان سخن شاخ کس  
که با بوم و بارنت و فریداد  
جو سوکناش خورد و مبتله  
یکی از صارت داماد فور  
که اواری فورین آورد  
سکندر ساند دلی همچو کوه  
بوزان شیب و پاملا دیکاه  
سخانه را پیلو از عاج وزیر  
جو طنبوس اسفون و تیدرو  
جان تر که از پیش تو مطفون  
که زنده کنی جان من است  
با سکندر یک نامور شاه کت  
سکندر بزد و لغت کای فریداد  
نام بد و کشتور و باج خنر  
بذ و لغت کای کس بی خرد  
سرت بر زبوی و کند او رست  
همه اشپز زان از کس خنر  
لطنبوش کت نه گفتار او  
جنس کت سر با سکندر بران  
نوداش سر و روی و داری خرد  
جهان دار فرزند با را خواند  
من از نو بدین کین نیکو بجه  
برین سان فرشتد مرا از شاه  
و رامن نری زده باسخ دهم  
بندان سازد با او باشد سیاه  
جو شنید لغت من سخن  
من از لبح و بریده و هر چه  
یکی مال دستور باشی مبد  
برین سطفون کس چون کت  
ز لشکری سوار می هزار  
خو مر ز من تو در رشت او بجه

همان نشود نام و او از تو  
بسته رض و خوش و بیوتک  
ز شمار کس از اذ کشت  
بزرگان که باشند مویند  
که این بند بر تو باشد هفت  
بماند که داماد زردیک و دور  
بختک جهان بر زمین آورد  
کی اندر شدار مر از اسن بروه  
ز باوان پاملا نری بد گناه  
بر اندرون حید کوفه کس  
نهمازه بکفتار قیدافه کوش  
شود نداد و خشنود با رهین  
برام که دروش جهان من است  
که سدا کن گفتن نهم از لغت  
بزد و نود و نود من دران  
نه روز و نه شامی و نه فرغت  
نوا مرده از مردان شمشیر  
تکوی مرا خود که سدا کت  
بشکر نام ز کرده دور  
بران در که او را فرستاده او  
که طنبوش بی داش بر بیان  
نکه کن من ناچه اندر خورد  
بران نامور ز کاهش شاند  
سخن هر چه کوی بد بجه  
که از نامور مهتری با خواه  
یکی شاه رالی فرخ هم  
نه سمندر بیوغ سخن و کلا  
شیدم بماند که لرزد کهن  
ز باسان و مردان خسر و رست  
بذین مرز کسجور باشی مبد  
برین جادوی برج افسون  
همه نامدار از در کار ناس  
ببندم روان بماند بشرا و بجه

فرست بر تکوی از جای  
باشی بماند بشرا بد کمال  
بدا از درانه سوکند خورد  
سازد جز از خوی و راستی  
جان در آن که طنبوش فرزند  
که تو با سکندر هم بوجن  
کنون شاد و این باور فرخ  
ببوش ز قیدافه حسن برود  
سبدار در خان پلشنه بود  
ببش اندرون سینه مشکوبه  
بما در جنس کت کس بجه  
بر بر کس نام بازار دشت  
بذ و لغت ماز که ایلو دایم  
جده خواصی و رای سکندر  
مرا کت تو با ز مرز شخوان  
جو طنبوش کت سکندر شنید  
نلای که پیش کس با او کت  
از بیستی فراتن من خنر  
یکی با نیک سر زرد و ماز دشت  
بفرمود لکن را بیرون گردید  
باید که اندر چهار چاره  
سکندر بزد و لغت کس  
مرا این نری ز اسکندر  
بندان ناهران بذله خواهد  
اگر دشت و من بکس برود  
چه خنر تو زین با دشمنی  
کرا بر را که لغت بجای آورد  
ترا خنر و بزدان مر سیاس  
سکندر بکدامند جای نشت  
بذ و لغت جو با ز کس در مرز ناس  
بجای یکی پیشه دیدم برام  
بکوم که خیلان فرستاد جهر

تو بماند که باشی خنر و نل  
بکشور بخوانی مرا جز مال  
بدین صحر و مکر در بند  
نه اندر سید از لری و کسای  
که اندر بشند از اسن و نل من  
و راید و نل او بد و نل  
ز شمار کس مبر هیچ نام  
ببزدان کس کرد از ازار و بجه  
همه کرد بر کرد او دهنه بود  
دو فرزند با بینه در رشت او  
که ای شاه نیک خنر از دشت  
وزان دشتان بیز شمشیر  
که با او بر یک برافروغ نم  
جده دای نوا شاه و دوست  
و کور در مای بسیار سیاه  
یک دار با زردمان بر دشت  
بر شاه پیش من معایرت  
سرت کندی جو زین خنر  
که آسبه بر کت کس  
زین ششم به اوتون برید  
ببازد لرنده و بیساره  
نوطنبوش را با ز خوی رکت  
اگر کام دل بای آرام دار  
لحا شاد بر خنر افسرست  
بر و بر من اندر دشمن دید  
ببزد تو از مرزهای نشت  
چه بسندک از بکجوامی  
بکوشی و با کوره رای او  
تو باشی جهان کس و نل  
بذین عهد بگرفت دست  
تو بماند که با من بای سیاه  
شام ترا در کسین کاه شاد  
کزان بس نیندیشی از جهر





همه شهرها بودند اینها و  
بندان تا نیاید بزرگ بود  
در مردان از سالار جنگی زنج  
بالند هر شهر هر وقت  
بفرمود تا بوقت برداشند  
ز فاش لبود و در خوشتر  
فرورد چون با ذکا و از ما  
همه روز کاشش سوراخ کرد  
سایه بر و بر بارندت بر  
یاورد لشکر تو می در  
بلیخت در بر از تنگ کوه  
همه که در کرد او سیم وز  
بران کوه از بر از شدی  
یکی با یک شنید کای شهر بار  
بسیه دشمن و دوست کردی شاه  
بسی رفت با نامداران روم  
سوی راست سنان خزان زبان  
جوانمیز در کت شهر روم  
بعنوان بر از شاه ایران روم  
هر آنکس که در از رو اش خرد  
کیسه کوز فرمان با سر تافت  
کرام مر با شاه است روم  
جو بر خواندن نامه بند  
بفرمود تا قبل سومی روم  
جودانان از در انوار رسید  
ران نامه بر شد با ما سخن  
نشستند و با سخن بنشیند باز  
نخستین که گفتی ز شاهان سخن  
ی اندازه در شهرها برزنت  
ز چندین یکی با نوزنت سو  
اگر دختر اندیش جز کل دشو  
و که مرد فشانند و سرفراز  
زدوشترکان هر شمی در هزار

خوش بایستی هر شمی  
بمجاهد از کوهها گروه  
یاورد با خوشش کاویج  
سوی از درها روی بنازنت  
همه دست بردت کله شنید  
همه آتش اندر کماش بر و ن  
جو آمدن چند پهلوان را  
بغزوبه بی راه کتاش کرد  
سایه بندان کوه مخچیر کبیر  
کزان جیره شد مرد در خاش  
زانیوه یک سو و در از لوه  
کیسه را بنوی بر و بر لذر  
بردی و بر از شدی  
بسی بر دی اندر جهان روزگار  
ز کتی کوز از کشت راه  
بران شارتان شد که خواجه روم  
جو کشتی و ان نادر بر زبان  
سراف از نامداران روم  
سوی آنگاه رند روم  
جهان را بگری می نسبت کرد  
نهالی جز از خاک نره یافت  
بلاشی دار و روی بر  
بر آنکس که هفت از شمار چند  
بر ز نامه نزدیک شهر روم  
همه شهر زدی و مردی نندید  
از ایشان هر آنکس که بد را ی ن  
که دام بزی شاه و کرد بفران  
زیر و زری و زرمهای لهن  
بهر برزی ده هزار از زنت  
که در و شتر کایم و پوشنده  
زن آسا و جویسه و زنگ و  
سوی هر و شتر فرزند با ن  
نلهیا بود بر و زدی

معموم و بر کوه خارا بریم  
جوان از درها را خوشتر کرد  
نگش و سر شاه بر آنجی بوست  
نرم بوستها با از انا دود  
جوانمیز در کت شهر روم  
بمجاهد از کوهها گروه  
یاورد با خوشش کاویج  
سوی از درها روی بنازنت  
همه دست بردت کله شنید  
همه آتش اندر کماش بر و ن  
جو آمدن چند پهلوان را  
بغزوبه بی راه کتاش کرد  
سایه بندان کوه مخچیر کبیر  
کزان جیره شد مرد در خاش  
زانیوه یک سو و در از لوه  
کیسه را بنوی بر و بر لذر  
بردی و بر از شدی  
بسی بر دی اندر جهان روزگار  
ز کتی کوز از کشت راه  
بران شارتان شد که خواجه روم  
جو کشتی و ان نادر بر زبان  
سراف از نامداران روم  
سوی آنگاه رند روم  
جهان را بگری می نسبت کرد  
نهالی جز از خاک نره یافت  
بلاشی دار و روی بر  
بر آنکس که هفت از شمار چند  
بر ز نامه نزدیک شهر روم  
همه شهر زدی و مردی نندید  
از ایشان هر آنکس که بد را ی ن  
که دام بزی شاه و کرد بفران  
زیر و زری و زرمهای لهن  
بهر برزی ده هزار از زنت  
که در و شتر کایم و پوشنده  
زن آسا و جویسه و زنگ و  
سوی هر و شتر فرزند با ن  
نلهیا بود بر و زدی

بر اندیشه و بر اندر این  
مردان شکر کز ز کور شاه  
بندان جادوی دانه در دود  
دانه ای که در شهر با کرد  
بسان یکی از در دشت سیاه  
جوان از درها دل بر داخند  
بر اندام زهرش بر آنگه شد  
بجنین با بر اند زانی درنگ  
بر از درها خوار یکدا نشیند  
سکوه جوتغ و سمش درید  
ز هر کوه بر سرش آفرید  
کزان مرد خردی که خواست  
نظاره بران مردیام و زر  
سرف را بود روز بر آنرا خت  
از آن لوه بر کشت در از داغ  
کیسه بر در شهر زان داشتند  
که جوشن بوستند بر و زدی  
چنان چون بود مرد فرخ نژاد  
بوست خنیاش و در از  
سر مهتر بر کجا برده ایم  
که در بندان با شادان من جهان  
بفرزند و پندار خوانند  
کوز اندر کس نزار زبان  
فرساده خود با خرد جوت  
بندار روی کاوش شد بند  
ز رای دل شاه برداشت  
مکانی که نامه بر خوانند  
بسی ز نعل و زری خان بوم  
ز هر فرزی جنگ اندر هم  
اگر خوشتر و ز را لود و برف  
بلند سانس هوای و بست  
با خند بر کد بر ماش دست  
ز آب اندر از دکی شیر مرد

یکی تاج زینت بر سر هم  
که مردی ز کردن لشکر جنگ  
که لوند که با ناز ماو جخی  
جو خوامی که انامان زدم  
سش تو ارم چندان خیمه  
ابا تاج و با جامه شاه هوار  
زین نامبر دار نامه بداد  
ببستان نامی فرساده و گفت  
که نه هر شهرت من که فرزند  
نه من خندان امیر بارانان  
مرارای دندار شهر شامت  
ببینم ناچینت رای و فر  
اگر مران باشد فروی ز نیست  
بزرگان یکی اجمن با خند  
اما هر صدیقه دانه ز  
کایک سخن و کردم تل  
که آمدن بزرگان ما که  
ز منزل سکنده سیه بر گرفت  
دو منزل با یک یکی با جاس  
بنده شدی مرد در یک کاد  
بر اندکی دو و زواری سیاه  
برنم نشان با شهی رسید  
همه دینها شان بگردار خون  
ببستند برف و با در مان  
ببوزاندان شهر بداع شاه  
ز دریا لذر لود زدی و هزار  
خورش لود کرد و در مر عزار  
ببردند من تا جهانبش او  
جوشن روز کت اندر شهر  
ببرید هر خرد و دیابدند  
همه روی سرخ و همه موی زدی  
سکند بر سندان مر نشان

همان ختاورد و دیگر هم  
ز حن کال او خا کشد در ننگ  
وز او جتنی سبیلر جخی  
سایه یکی دیگر در هم  
که نه و شود روی خورشید  
هم رفت با خوبخ ده سوار  
بامرد پهلوان همه کرد یاد  
که با مغز مرد فرزند با خت  
و که حسبلندان و نیک خرد  
بیلان و کوه و پهنه زبان  
کرا بیدند در کلمه روست  
سواری و زبانی و بای بر  
ببینم که فرجام این کار جیت  
ز نقار هادل بر داخند  
بذود در تاشه فراوان کهر  
ابا لوه ران هر یکی سی طک  
ز دانی شاه و ز فرقی  
سکند اسکندر بستم زبان  
سرمه و بر انداز روزگار  
براش می رفت لغتی سیاه  
که مرد در میان شت بر دید  
هم از دهان اشرا میروان  
ز پهلوان کمان شمار زبان  
جو اسوزه کشند شاه و  
همه بال با افسر و کوشوار  
ز کسند دنیا بر یک روزگار  
هان جامه و لوه و زنگ  
ببوزاندان شهر بداع شاه  
ز دریا لذر لود زدی و هزار  
خورش لود کرد و در مر عزار  
ببردند من تا جهانبش او  
جوشن روز کت اندر شهر  
ببرید هر خرد و دیابدند  
همه روی سرخ و همه موی زدی  
سکند بر سندان مر نشان

همان از این بودی هزار  
تو مردی بزرگی و نای بلند  
یکی نماندند از این سخن  
جو با راستی باشی و مردی  
جوان با خنامه لشکر  
جوانمیز در کت شهر روم  
بمجاهد از کوهها گروه  
یاورد با خوشش کاویج  
سوی از درها روی بنازنت  
همه دست بردت کله شنید  
همه آتش اندر کماش بر و ن  
جو آمدن چند پهلوان را  
بغزوبه بی راه کتاش کرد  
سایه بندان کوه مخچیر کبیر  
کزان جیره شد مرد در خاش  
زانیوه یک سو و در از لوه  
کیسه را بنوی بر و بر لذر  
بردی و بر از شدی  
بسی بر دی اندر جهان روزگار  
ز کتی کوز از کشت راه  
بران شارتان شد که خواجه روم  
جو کشتی و ان نادر بر زبان  
سراف از نامداران روم  
سوی آنگاه رند روم  
جهان را بگری می نسبت کرد  
نهالی جز از خاک نره یافت  
بلاشی دار و روی بر  
بر آنکس که هفت از شمار چند  
بر ز نامه نزدیک شهر روم  
همه شهر زدی و مردی نندید  
از ایشان هر آنکس که بد را ی ن  
که دام بزی شاه و کرد بفران  
زیر و زری و زرمهای لهن  
بهر برزی ده هزار از زنت  
که در و شتر کایم و پوشنده  
زن آسا و جویسه و زنگ و  
سوی هر و شتر فرزند با ن  
نلهیا بود بر و زدی

که با باغ زرین و با کوشوار  
در نامر خوشتر در بند  
که نمانست کتی نکرده کهن  
بسی جز از خوبی و خرمی  
زی بوی لویا پیمبر  
بذود فرساده چند سیاه  
خردمند و بنادلی بر فرزند  
هان بر زمین نامداری نماند  
همه است هم بر و هر روزگار  
همه لود از نعل اسان ستوه  
بناش فراوان بندر ز کاه  
که می مرد زدی جز بود در کاه  
همه را بر و ن کشد از هفت  
تخلوی و دانه و هو شیار  
که هر یک جز اندر خورنا نیست  
کایک بذیره شویش بر  
بببند هم با خرد نوز جفت  
ز کار زبان مانده اندر شکفت  
وز و بر فاکت نا کوه مرآت  
جو آمدن بندر یکی شهر نقت  
ز نعل سواران زمین بر قوت  
بگردار قهر و شیشه لخم و لخم  
هان همه مردان در آن  
بر اسان سیاه نودند بس  
دل لاسه سوی شهر زبان  
همه جای روشن دل و تلخت  
زنان بشر زنده با زویم  
بران خرمی جانکه ساختان  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه  
بببوزاندان شهر بداع شاه

لیا لوست خردی مهر  
سجسته در تیره کرد ز جهان  
خرد یافته مرد مردان برست  
چشم کشته زش دل خرد  
سکند بعد وقت تارک حایت  
بویل بر موز کاس به  
ونان جا بیه شاه لشکر براند  
همه رجه باید بدو در فراخ  
که دهفتاز و اقام جوان نهاد  
بے بو ذنالتش خورشید زرد  
ززدن با کآن شلیف برید  
شتره که از جهان دریا در  
چهل روز از خون خورشید بر  
و اندر خضر خردی زین  
بد وقت کای مرد بیدار دل  
نه میرد کسی کور و ان برود  
یکی زان تور کبر و زین پیش  
پسین تا کرد کار جهان  
جوشگر سوی احوان بر  
بیر رفت زین سازد و درود  
بمیر سوی اح جوان کشد  
نخورد و با موز و در کشته  
زده بر سکه خا را عمود  
باواز روی سخن را بند  
بد وقت مرغ ای دلای ریغ  
لوز کابزی هیچ دندی  
جوشید با سخ فرو زینت  
خفن را با سخ هر کوز در هر  
مخالفت بر شله خوب عود  
جنس را با سخ که دانش نروه  
ز قصر بر سید مردان برست  
از ان خوب بونده شد و تمام

لوان لب لوس لوبیم مهر  
شود اشکارای کیتی نهان  
بذود یکی چشمه کونده هست  
که هر کای جوان خور زکی  
بندی اندرون خور ز کای  
سلا سریشگر که آور به  
بزرگان سفید را خوانند  
باز باغ و میدان و احوان و کاک  
که رختبه کشتن جهان بید  
بسر اندیشه بر آخ جوان نهاد  
پلندمان ناهج سندن کتف  
سزایان آن انجمن  
یکی بز کردان برز کار دل  
بزدان با هذره خرد  
تکسان جان و خورشید  
بذین اشکارا جرد از نهان  
عز ام الله اله ز زشت  
لبی را خوردن چند لب  
سزیند کانی کیوان کشید  
سناش می با فتن بر زوز  
سزینا با برانداز خوب عود  
جهان را بر پرو ز را خوانند  
چه جوی می زین برای سنج  
و کر کرده از خسته تنی  
بذو خیر شد مرد مردان برست  
ز شادی می بر یک بند مهر  
نمی اندازان مرغ مشکین عود  
بے سر بر افراز از هر کروه  
شهر نور لوه دارد نشن  
جهانجوی و ش دل تا کام

که خورشید تابان جوان بخار سید  
وزان جای تارک جندان سخن  
گشاده سخن مردارای و کام  
و فردوس در دینان چشمه  
لحن باخ اور مردان برست  
کوز کوز و بار می ده هزار  
بے پخت ناسوی مهری رسید  
افرو ز آمد و با دای کاه  
سامند بشکر که خورشید ساز  
شکیم از لشکر هوان کس که دید  
سبه را بیدان شارسا جان لری  
سکند بر ماند خرمان او بے  
الکواب جوان بختک او هم  
دومهره ست با من که خورشید  
دکومهره با شد خورشید راه  
نوی شری و ز راه مزاج است  
جوان من ز ش خضر در شمشیر  
سدیکو تارکی اندر و لاه  
از ان اب و ش سوزن شست  
سکندر سوی روشای رسید  
بر ان هر عودی کانی بزرگ  
بجوا و اشید مصر رفت  
که کور واری بخر بلند  
جنس را با سخ کین هر روز  
بیر سید کاند جهان با نکر و روز  
و را شاد مردم بخواند سخن  
بیر سید ز نای و راستی  
بسوی عمود انداز بر خاک  
بد وقت خون مردند که  
چنگ می کرد و صفارت بن

بدان زرف دریا شود بایرید  
شندم هر کز نامد به سن  
بے آب جواش خواند ساه  
بستوی بدو تیر سید ز کناه  
کزان به بر کوه با بد نشن  
همه حارسا لدر کار زهر  
که آنرا میا و لوانند بد  
بزدلستان چشمه شزی سباه  
جواز بخشش مهوری کرد با د  
فروشد بدان چشمه را جورد  
دی بر ز اندیشه ای دیدان  
تخت از میان سبه بر کوزید  
یکی پیش رخت برای سرد  
سکند بر ماند خرمان او بے  
بے بر بر ستن در نیا و هم  
بناشد شمشیر جوز سداب  
بنا یکی اندر شو مر با سباه  
کامیله از راه من است  
رشته از هر کونده بلند است  
بید آمد و کوشید از حضرت شاه  
نگد در جریاک زردان بخت  
یکی رشته لوه چشمه دید  
نشسته بر وسیر مرغی منزل  
بزدلک مرغان خرامند است  
سمان باز کردی نوز و مستند  
زی و بر کونده جای نشن  
سندی و او از مست و سرود  
و کرجا و در ز نشاند می  
فرو زت اگر لے و کاسنی  
عناق جکیا لیا کرد باک  
باید بر ستنه جز لوه جایی  
جوا من شد از بخش رنج بر

### فتر استکندر بطریق حلوه

تقصیر فرمود ز نای کوه  
استکندر جوشید نشد سوی کوه  
باز آبادی در دکان بر زخم  
که ای بنده از چند من موش  
جنس را با سخ بد و شهریار  
از ان کوه با ناله اند سرود  
جوا من تارکی اندر سباه  
و بر زیدار دشمنان شو د  
که در درازان شکر بگذرد  
در لفت خلقی باید کشید  
جوا ای جوان بهامون شد  
کنار یکی بر زیا قوت بود  
سنان تر آنکس که خوز بر نرفت  
سوی با ختر شد جوا و دید  
جوا و از لور انداز نشنید  
برسد کابذر جیما شد شکفت  
که ما یکی کار پیش است بخت  
رحیمی که ماری و با است  
همه رویه نشان بهمان هورین  
همین بر از موی و موی جوی  
زهر ماده بخته زاید هزار  
مهاران کز بر اندازد خروش  
فرو زان کند از پیش چو کوه  
لباشان بود زان پیش خور ز  
بهاران زین بگردار لرل  
بسیه آفرین با بد از هر کسین  
سکندر بر ماند در نشان سکفت  
بر از مر من این راه اسنان بر ای  
ز ما هر ج خوانی همه بنده ایم  
سکندر بیامد تله کرد لوه  
بفرود نهادن لوان و ورید  
لج و ستنه هب و زوزن و زوار  
زدم و ار کرم زامن کران

بیا زه شود بر سزغ کوه  
بندار بر تیغ شزی کوه  
که فروانی اندر زان کوه  
که روزی بکوش از نیک کوش  
که همی امر و زار و ز کار  
بے داد شکی دهشت را در روز  
خروشی بر آمد ز لوه سباه  
بهر دزدل سوی دریا نشود  
بے بی ناله نشنید  
مکر در در و رختن با بد چشمه  
ز ناله می راه پروش شد  
یکی را بر ان کوه را بسوز  
انان کوهری جهاس کتات  
ز کنی همه رای رفین کشید  
بذره شدندش بر کار  
از ان بر تر اندازه نوان لرنت  
کایوم با ساه هر روز بخت  
ز بلجوج و ما جوج مان خواب  
ز با سیه دیده هاشان جوج  
بر وسینه و کوشه هاشان جویل  
که و من اسان که داند شمس  
هان سیز دیا بر اند جوش  
باید از اسان کوه ها گروه  
ببوید هر سو با وردخت  
بغزید با و ز های بزرگ  
وزان بس کلبنی بماند سنی  
بے کت و اندیشه اند گرفت  
ببروی یکی دهش رهها  
بر ستنه با شیم نازیده ایم

سین که با بر سکه کوه حیت  
صرا قبل را در بند صوری بخت  
جوز نوه روی سکند برید  
تو چندین مرغ از نای بخت  
که جز چشمش و کردش اندر جهان  
بذان راه تارک با خرو  
که هر کس که بر درازان ای نکل  
سه سوی او از نهاد لوش  
یکی گفت بس بچ هینت ز لناه  
یکی مرد از ان سکنه بیل برود  
بجسد هر کس بر و استی  
سنان شدن کس که کم داشت  
دو هفته بران جا بیه بر ماند  
بر روی شارسا نند باک  
جهانجوی جوز و بدخواج  
زبان بر کسنا ز ناه شهریار  
از لوه سزایا بر اندرون  
جوا بند مری سوی شمشیر ما  
بسه روی و دندانها جوج نراز  
بخسند یک کس سز کند  
بگرد آمدن خون شودان شوند  
جوشین از ان جوج بردار با بر  
خورش از نوز سال با سانشک  
جوسر با نوز سرد لا غر شوند  
اگر یاد شاحاره سازدی  
بزرگی کن و کارا را بسیار  
جنس را با سخ که از با سخ  
بے شمشیر کشد کای شهریار  
بیارم خندانک خواهد جیر

لوز و شاز را از با بد گرفت  
بر افراخته سر جای نشن  
جوز عدو و شان نغان بر نشد  
برفن ماری و ویند خت  
نیمه اشکار و نهان  
پیش اندرون مرد مر را جوب  
سنان شود زان لار د خندل  
بر اندیشه شد هر کس زان خرو  
شمالی و سکنه در نلاه  
سدیکو لری کاهلی برود خرد  
بیدار شد لری و کاسنی  
ز بر جهر اخوار بکشد اشک  
جوا سوده تر کش شکر بر اند  
که نکلنت لوی پروا در  
خورشید کردن بر افراختان  
ناله از لور در و ز کار  
دل بر از در و در بخت خوت  
غم و ریح باشند همه مجرما  
که مار شدند ز اسان فراز  
اگر برین خورشید چادر کند  
اند از در سان لولان شوند  
بها بر خروشد بسان هزیر  
که آنگه کرد ز نوال شان  
با و از بر سان لبر شوند  
از نغم دل با بر داری  
هم از ان بر دکان نهی می کشد  
ز شهر شما بار مندی و ریح  
ز نور دیا زانید و ز کار  
کزن پیش کاری ندی از نبر  
با و در از ان فیلسوفان گروه  
سر و روی و نکل از لورند  
خوشد ساخته کار اند شمس  
بر ان کار بسته با و رشند

### بستن اسکندر سدا جوج و جوج

بیارم خندانک خواهد جیر  
ی اندازه بر دند جیر که خوا  
الکلی پیش سکندر رشند ناه

دود نواری کرد از دود و کلهوی کوه  
از و ملک شتران است و آهن بیگ  
چین استند افسوز در انالیات  
سی نفت و روغن را میجستند  
بفرود تا انشان در زخند  
بفرطان به روزگوشهر بار  
شماره شد از تف اش سنوه  
دم اش و رنج آهن کوران

زین تا سر تیغ بالای او بی  
براکند مسور در میان اندلین  
بیم ریخت هر کوه هر یک در زه  
بیم بر سر کوه هر از ریختند



جوزد یک صفت باز مهنای او  
که می نو صبا از امان و زمین  
جهان مانده از کار او در شلقت

از ان نامور سلا کنند بی  
ز جیبی که بود اندر ان جا بگاه  
مع راند یک طاه بویار پد راه

جهانی برینت از بید او ر بی  
فراوان بهردند نزد یک شتا  
برنج امداز همراه شاه و سبا





سهمه اسرارش مکر بود  
ندیده فرستاد جندی سیاه  
اسامند زده اینتا مشاوی  
برسیدت تغفور و بنواختش  
فرستاده شاه را پیش خواند  
ایران نامه عنوانند از شاه روم  
سرمایه بد از تخت فرین  
بناید بسجید با ما جند  
زخا و بر و ناد را با ختر  
اگر هیچ فرمان ما بشکستی  
کرای پی منی مرا با سیاه  
و در کندی با منی پیش آمدن  
همراهه و برده و بخ عجاج  
سیاه مرا از کوردان ز راه  
جوسالار حسن از شاه نامند  
بلوی ابر دای درین راه  
بردی و رای و خشن و غرور  
زیبا تر بلور از برنده شمع  
نه میزد تا خواندی خوانند  
سپه دار حسن با فرستاده گفت  
سکندر ریاند تری بدست  
سکندر نیز در کف تغفور شد  
وزان بر بغور نمود تا شد  
یکی نامه را که بر ما بنوشت  
خشن افروز کرد برد از کر  
ارسد از فرستاده جور کوب  
ز درای دارا و فرمان و نور  
نوداد خداوند خود شد ماه  
جو فرماشان ز روز تو بود  
کجا شد فرود و صفاک و م  
که خون خشن نیست این من  
فروغ زان فرستاده که دای  
بدل گفت زین سر اسرارش

وزان روین حج در آن بود  
سکندر ریاند از آن ز راه  
براندیشم جان بداندین از  
یکی نامور جا که ساختش  
سکندر فرودان سخما براند  
جهان دار سالار هر روز و نوم  
ز مایند کار بر جهان افروز  
که از خند شد روز بر نورنگ  
ز فرمان کس نجوید کدر  
تر و بوم و کشور رخ آفتنی  
پدم تر ای در و نیک خواه  
ز کشور سوی شاه خوش آمد  
زدیای بر پایه و طوق و نالج  
باش این از آج و نخ و کلاه  
براشفت و بر خاشته کردید  
ز بلا و مردی و گفتار آویس  
ز اندیشه هر کسی سگ ز رخ  
بحری عقاب اندر از زمین  
سیاه اندر ایوان سار استند  
که با شاه نو مشتای از جند  
راوان سالار حسن مست  
ز اندیشه بد کرد و در شد

### بایمخ نام اسکندر از تغفور چین

خداوند فرزند و در و هنر  
هان نامه شاه فرزند جو  
سخن هر چه پیداشد از جند  
ز مردی بدان و ز فروری سیاه  
زمانه کا هندی هرگز فرود  
فرا آمد از آمد سویی دم  
نه بد کرد زانم ز خوردین من  
نیامد خشن سر اسرارش  
نینه در ارفته جای نهان

جو کاسی لید تغفور ازین  
جو اندر بدان بارگاه بزرگ  
دوان مشاوری رفت و مردش مار  
جو بر زده آلوده روش خراج  
گفت ای بایست نامه بداد  
که خواند شاهان بر اوین  
در کف فرمان سویی چین  
جو دارا که بدشمار جهان  
شمار سیاه نداند سپهر  
جو نامه خوانی پاری ساو  
بدارم بر تو همزبان و خن  
ز جزیت که باشد طرافین  
ز جزیت که بای فرستی تلخ  
در و جهان افروز بر تو باد  
نخندید و بر با فرستاده گفت  
فرستاده لفت ای سپه دار  
بنای سر و دست و بازو رمل  
جو شد تغفور حسن ازین  
می خوردی جهان بر کف  
جو روش شود نامه با سخنم  
جو خورد ز رخ مر ازین  
به رسید ز وقت خشن  
که هر روز شدی در و تو می کردی  
یاورد فرط اسر و مشاوری  
سار است فرط اسر و مشاوری  
وز و با در شاه روم افروز  
وزان مایند کار سخن ازین  
شان کشتی و شهر باران  
چو در سوور در در کارزار  
که گزاهنی پیکمان بد کردی  
نه برسان نو با کبر ز سرم  
که بزوان برستم نه خسر بر  
ز گفتار او بر حکم نی یافت  
سیاه ازین با اکثر نیست

سرافراز تغفور یکشاد لخب  
ز سپهر و ز رینه اشتر هزار  
هزار اشتر مار کتر مار کرد  
یاورد ازین هر یکی دو هزار  
به کردند سیصد شتر سرخ  
بغور ز تا با در و و بیام  
فرستاده شت با سیکند بر  
جو دستور بان کردند شتر  
ملک بشور دین با هید و مهر  
امرجان تر خشن و اندک مار  
بحزرت کز بدت نیاید ز خن  
ز رینه و اسب تیغ و کلبین  
جو خواستی که از با نیفتد رخ  
خیم جرخ کرد از زمین نو باد  
که شاه ترا آسمان جفت  
کیس چون سکندر مدار بر زمین  
خشن بلور در ریای خیل  
یکی دیگر اندیشه افکند من  
سرمی لسان از ز خورش  
بدند ز نور و ز فرخ کسب  
سپهر اندر آوردت را بر زمین  
که هر روز شدی در و تو می کردی  
یاورد فرط اسر و مشاوری  
سار است فرط اسر و مشاوری  
وز و با در شاه روم افروز  
وزان مایند کار سخن ازین  
شان کشتی و شهر باران  
چو در سوور در در کارزار  
که گزاهنی پیکمان بد کردی  
نه برسان نو با کبر ز سرم  
که بزوان برستم نه خسر بر  
ز گفتار او بر حکم نی یافت  
سیاه ازین با اکثر نیست

ز خشن نیامد بر سر  
بغور ز تا بر نهادند بسیار  
تا ساز شدان کو در مر خوار کرد  
خردمند کس خور بر نخ مار  
ظرافت و در جینی بروی  
پایند بر شاه و از حرام  
کمانی کی بردی که اوست غام  
بلقت ایچ آمد ز بار از خوش  
پایزه پامند غر جوان سر راه  
بار ام بر تخت نشست شاه  
که نرد یک با بافتی از روی  
بیزرت نشاید کشید رخ  
یکی باره و مایه و ز شهر بد  
ز خفوان سر از ناد ز شهر بار  
ندانم جزیری که اید بک  
ز خفوان سوی سندن سیاه  
بغور ز خن جهان باشند بود  
سواری سرافراز با نام و کام  
سکندر سیاه از سر اند بر اند  
بر فرزند کرای سزد بک شاه  
خداوند کسب بدست کرد  
ز ز و کو ذل خرد بر نا و بر  
جهان کبر با نامدارا جمن  
بها لیز و زیا جان خون  
جو باشد در مردل باشد غم  
هان در تاسفته هشا و رخ  
فرمان بران زاد و کرد افروز  
برخت نرد یک نشا خشن  
سیاه با یاد راه شاه و سیاه  
ز لشکر جهان بر زوار کشت  
ندند ز انسان سر ارام کا  
لیکوان نو کفنی که نرد کرد  
وز و خبره شد مر را کسب

بدان و نشان گذارند  
درد در امر هر سوی  
نش ز رموی اندرون  
سکندر نه کرد و جیره ماند  
اندوخت شاهان را با یکدیگر  
جنین از باغ که ای شهریار  
بسی بند و اندر او از خون  
همان چهره خسر و جنگجو  
رامی بود مردمان خورش  
سکندر بزار بخش و رفت رو  
لذت شد بر این هفتاد مرد  
از هر که بگری و نام زد  
برفند و در بندش غار  
از آن جا بله سوی پادشاه  
بر آن بود خندان که اندر  
جو مغر اندر کوه کوه  
هر آنکه که و ذرا بخوبان  
همه رو به سوی در که لید  
هم اندر زمان با سخن نام کرد  
از آن که لیس مندر بن  
همه مرگ را بیم نازده ایم  
برهیز و خون بر کمان بر  
زنگ و زهند و ز سفلا  
هر آنکس که هست از آن کوه  
سزاوار هر گز نیست  
یکی را مرد کرد دست کا  
سکندر جوان سخن بر آن لونه  
بفرمود تا پیش او خوانند  
برین نامداران جویده نام  
یکی کوزل اندری را شب  
مردان شایسته هم آنکه کین در  
بفالش بدم آنکه گفت  
سناره شهران می گشت

که در اوها موز بندند  
سید را بند خوردنی جز نکار  
دو گوشش با لای و کوشیل  
بر و بر می نام بردان بخواند  
سوی ز رفی بر ای راه  
بدیدند از دور مردی سترک  
جو دیند کردان کسی زان  
جه مردی بدو کوز نام  
برسد کان حینت میان اب  
یکی شارسناست آن هشت  
بر او باها جنگ از سباب  
نامی استخوان بر کارد باک  
جو فرمان دهد نامبر در شاه  
بشد گوش ستر هم اندر زمان  
هم جامه اش از خز و حریر  
کسیه کوه جان بود با یک دست  
بود از آن شب و کاه با آن خور  
بدانست ستر مرگ بر دلش  
که لشکر کشد خلد بر سوی روم

### نام سکندر بن در اسطالیس

زیدها که پیش لونه کنند  
ز مکران تو کفی سر خامه کرد  
وز اندیشه در روش را بخش  
بیماری دل بند و در راه  
که نفر بود بر نوار سخن  
سپاه نواز هر سوی سخن  
ماند که از یاد با زبان  
بیاری و اعان و نعتی  
کسی را بخوان بر جهان بر شاه  
باندیشه و رای و کربان  
مبارک طوائف نهادند نام  
از و ماند هر کس که در پیش  
سز کرد کین بدندان ز مرگ  
که این همه را خاک با دهن گفت  
بترسد از خسر و نیک گشت

جهان افروز را می خوانند  
براز موی و بالوشهای بزرگ  
بر دینش سکندر کشتان  
ردی با جیب و نام تو  
از آن سوی می بریدند  
که کوی بی از حال دار زین  
نگاریده روش ترا از او  
لین بشهر اندر و در خاک  
روم و نزار شارسنا با سپاه  
از آن شارسنا بر و محمد  
از وجد بر ناید و چند بر  
بر فضا بر سر آینه است  
ز درگاه بر خاست و از کوش  
بر و بر روز تارک شد  
نهدی بر آن حال با زبوم  
بارسطالیس با نامه کرد  
بفرمودشان تا بند دست  
درا اسطالیس شد در روم  
ز بد کام دشت ساند کشد  
بلخ جزایج بلی کار  
بر قس بر زکی سی با سپهر  
با شد همان شاه در پیشگاه  
الولین سپید ناسد شکفت  
بخت و سوره برای و بخوان  
کز سان جهان را فی را کمان  
جو خوا می که لشکر ناید روم  
کسی را کس از مر می بود مهر  
افروزی بخند ز در اندی  
مها ناید بار خوز شاد دید  
جو مرد میر و گفت و چون کاورد  
بدو کرد شاه از شلنگ ز کاه  
وز آن کوزل مرده خیدی بر اند  
که لر هیچ ما مدح در نهنفت

م انوز سوره و سران بار  
نور خورشید را ذی گشت  
بر آشوب کرد در زمین خنکاه  
سکندر جو شنید زان شد غ  
هر امترا از نایب کای نبود  
دیو جهان دیده با سخن  
و کتی مرا بهره این بد که بود  
هر کس که زاید با پیش مرد  
بجوید جزای و فرمان تو  
سرد در مهر مهنی کسوت  
مرا مرده در حال مضر کنی  
از بد بکنی و شکر بسیر  
ورد خنک از دهن کام بوس  
درد خنک لید رای گزند  
همان افروز و لو هر و هم ورد  
من بیده کار کردم بر کل  
ز زینت جینی سزاوار  
بخت آکنند و آبلین  
تو بند من است ما در خرد  
درد و بخش ایچ افروز بود  
بدری تن خوش را بخش  
شکسای از مهنای ترا سست  
برین خواستن باش فر ما ز تر  
جوانامه بفر اندر آورد و دید  
جوا کاه شد شکر از در دغا  
سکندر ز شکر جوا کاه شد  
زماری او می شد مسام  
بکفت هر که که بد و ز کار  
هم دشمنان کام دیا فتند  
بما بر کنون تلخ کرد جهان  
سخت کت فبصره و از ستم  
ما شمارا جهنت کار  
شکر سر اسر بر اند خورش

ما شد جوی کام شهران گفت  
بر موبدان و بزاز شد  
جنین با شنید یکی پیشگاه  
برای و عفر اندر آمد  
ز ماند کا هفتاد هر تر فرود  
هر اجتن بد بود با او براند  
ز مانه که هدا بخو هفت فرود  
اگر شهر بارش را لر مرد خرد  
کسی بر نکر دوز زبان تو  
جو خورد دزدان با دغ سر  
ز کفار من هیچ میر آید  
شودی کمان به نام بدر  
پیوند با کوزل فیلقوس  
فرستد بر بندش را عید  
که آورده بود از نو درید  
بیمجاری دل نما در مرگ  
کسی سر بخیزد ز تنار من  
ز بر اینکین بر او بیای جن  
تکه دار را روز نوب بگذرد  
وز اندک خورد پیور بود  
که اندر جهان بیجا و بد سر  
سیکس بود هر که او گزیند  
که فریاد کبر در مرادش  
بفرمود تا بر سمنور نونند  
جهان گشت بر نامداران جهان  
بدانست لشکر و ز نو ناه شد  
که ی زنگ بیدند خسار شاه  
کوا در و میان کم شوز شهریار

سناره شهران بر آشت شاه  
سر کوزل مرده بی جوش  
سناره شهرستان هر که بود  
جنین کف کوه خور جاست  
با بلهان و رشید در دمنند  
ما ز یکی نامه فرمود گفت  
تواز مرگ من هیچ حکم نشو  
لکون کنون با نرگان روم  
هر آنکه که تو ز نادر ارمان  
همانا باید نیاز تر بود  
سالی ز دیار من صد هزار  
باید که مانند خورشاه روم  
تو فرزند خواهی نه دما زین  
ایا بدره و برده و تلخ خوا  
بر قس جو کشتند نشان  
بخت آنکه تا بوقت زین نشاند  
هم در زینا بوقت با این  
وز آن سن من ز هفتاد  
ز خبری که او در راهند  
نیو حاجت انتم ای مهربان  
روان روان نوای جان  
ترا مهر بدینم سال و صام  
نگر نای منی بگر جهان  
ز با بل بر و روز ناندی  
بخت بزرگی نهادند و  
بفرمود تا سخت برین برند  
همه دشت بر سر خورشان شد  
فر از امدان کوزل سخت شوم

### سیرت سکندر و ناسکندر

که ز سنه با شد و بارای ستم  
نه با من می بکنند روزگار  
هو را بدتر بدان او از او ش

بدو کفش کای ناموریش کاه  
بگرد و سرباز شامی سزیر  
همین گفت و این را نشانها نمود  
هر بود در اندیشه زین  
بدانست کمانه یکی گزند  
که آگاه مرگ می توان گفت  
که اندر جهان آن سخن است  
که جوان کردند زین مرگ بود  
کز اسان بدی و میسار از یک  
بر اساندار دشمنان مرگ بود  
بجشد بر مردیست کار  
که او نازه کرد امدان مرگ بود  
بدو نازه کن در جهان از سن  
عاری می بخند با او سیر  
فرستد بگر هفتاد نشان  
بکین  
سرا مدح چون بوشید و  
ز نور زین بران و مکران  
که بیدار باشی و روش زین  
ببند چون تک اندر اید زمان  
کوزل جان یکم بر بردان بخوا  
که او نیست از مرگ خسته  
که نیر شدان فر شاهنشاهی  
بجهان شد سر اسر کوزل  
از ابوان شامی ها موز برند  
جو مرا آس بر جوان شدند  
که و بران شود زین سیر موز  
رسد ندجای که بشا فتند  
خروشان شوم اشکار و نهال  
جو خواهد کز جان و ز خورند  
شدان نامور شاه لشکر شکن  
مزرگان می خوز دل بخندند

درد آمد و شاد شد ز دل  
درد آمد بر هر سوئی  
نش ز بر روی اندر و ز  
سکندر که کرد ز و جیره ماند  
درد آمد شاد شد ز دل  
چنین دایه ای که ای شهریار  
بسی بدو اندر ایوان خود  
لهان جهر خسر و خلیج و خست  
رامی بود مردمان از خورش  
سکندر بدان گوش و گفت بر  
لذت شد بر آب هفتاد مرد  
از و هر که بگریز و نام کرد  
بر خند و بر دند بستن غار  
از آن جا که سوی با لشکر  
بر آن بود شاد شد که اندر  
جوهر از زین کار خود گاه  
هر آنکه که بود از و جیره  
همه در و بهای سویی در که کند

که در با و هموز بر ز در  
سید را بند خوردی جز ک  
در گوشه با لای و و لوش  
بر و بر می نام بردان بخواند  
چنین است ز بهما ز ند نام  
سکندر بگری در جهان شهریار  
بگوشش از مای و استخوان  
بزرگی و مرد و و و و و و  
بندارند جز بر و و و و و  
بیاور کسینا جیمه سو  
خر ز یافتند مردم سال خود  
بر از در یکی جاور زین داشت  
بگفتند با او مانی در راز  
ز من کشید از لشکرش بایند  
نامد کسی از ترا ز مهمان  
در دهام پس گونه کنند  
ز مژگان تو یعنی سخامه کرد  
وز اندیشه در روش از خست  
بیمارگی دل بند و دانه ای  
که نغمه بود بر تو ناستی  
سیاه نواز هر سوئی بچین  
بماند که از با بند زبان  
بیارای و آغاز ز و و و  
کسی را بخوان بر جهان شهریار  
باندیشه و رای دیگر یافت  
بجای سزاوار بنامند  
با و جویان بهما ز ند نام  
از و ماند هر کس که در پیش  
سز ز کربلای بدان ز سزادی  
که این همه را خاک ماند هفت  
بر سبزه خسر و نیکوخت

سوی ز روز بر می را بند  
بدر آمد از دور مردی سزک  
جو دیند کردان کس زان  
چه مردی بد و گفت نام تو  
هر سبک کان خست تان اب  
یکی شارسناست آن هفت  
بر او باها خند از فرسباب  
بمانی استخوان بر کار بند باال  
جو فرمان دهد تا مبر دار شاه  
بشد لوش ستر هم اندر زبان  
همه جا بهما نشان خور و هر  
کسی که جواز بود نایب  
ببود از آن شب و گاه با ناخوش  
بداست بر سر ز بند شد  
که لشکر خند خرد سوی روم  
بهر مو دستان نامند صفا  
در ارسطالین شد مرد روم  
ز بد کام دینت ساد کشند  
بکنی جز از آن نیکو کار  
بر نفس بر تو ای سزک  
بناشد همان شاه در پیش گاه  
آرین بسجند تا شد شکست  
بجش و سوز و برای و بخوان  
کزستان جهان را بفرمان  
جو خواهی که لشکر ما بزرگ  
کسی را کشت از مردی بود ز مهر  
فروزی بخوید ز در اندیش  
مها نرید بد را خود شاد دید  
جو مرد در و گفت و چون کا و دم  
بذو کرد شاه از شکسته ز گاه  
وز آن گوش مردی جندی بر اند  
که هر هیچ ماند سخن در هفت

جهان افروز را می خواندند  
براز موی و بالوشهای بزرگ  
بر و دینش سکندر کشتان  
رزد با جریای و کام تو  
کزان سوی می بر ز دانه  
که کوی نه از حال دار زشت  
بکار بند روش ترا از و  
بمنه شهر اندر و در و خاک  
روم و بدان شارسناست با سیاه  
از آن شارسناست بر در زرد  
از و خند بر ناید و جندی بر  
بر فضا از سر یافته است  
ز در گاه به رخاست و از لوش  
بر و بر می روز یاریک شد  
نمهدی بر آن خاک با ز روم  
بایرطالین نام که کرد  
بهر مو دستان نامند صفا  
در ارسطالین شد مرد روم  
ز بد کام دینت ساد کشند  
بکنی جز از آن نیکو کار  
بر نفس بر تو ای سزک  
بناشد همان شاه در پیش گاه  
آرین بسجند تا شد شکست  
بجش و سوز و برای و بخوان  
کزستان جهان را بفرمان  
جو خواهی که لشکر ما بزرگ  
کسی را کشت از مردی بود ز مهر  
فروزی بخوید ز در اندیش  
مها نرید بد را خود شاد دید  
جو مرد در و گفت و چون کا و دم  
بذو کرد شاه از شکسته ز گاه  
وز آن گوش مردی جندی بر اند  
که هر هیچ ماند سخن در هفت

### نام سکندر نزد ارسطالین

م الکون تر مر سر را باند  
نور خورشید را زدی سخت  
بر آشوب کرد ز من خند گاه  
سکندر جو شنید زان تلخ  
سرامش از زین کای نبود  
در بر جهان دیده با سواد  
که کوی نه از حال دار زشت  
بکار بند روش ترا از و  
بمنه شهر اندر و در و خاک  
روم و بدان شارسناست با سیاه  
از آن شارسناست بر در زرد  
از و خند بر ناید و جندی بر  
بر فضا از سر یافته است  
ز در گاه به رخاست و از لوش  
بر و بر می روز یاریک شد  
نمهدی بر آن خاک با ز روم  
بایرطالین نام که کرد  
بهر مو دستان نامند صفا  
در ارسطالین شد مرد روم  
ز بد کام دینت ساد کشند  
بکنی جز از آن نیکو کار  
بر نفس بر تو ای سزک  
بناشد همان شاه در پیش گاه  
آرین بسجند تا شد شکست  
بجش و سوز و برای و بخوان  
کزستان جهان را بفرمان  
جو خواهی که لشکر ما بزرگ  
کسی را کشت از مردی بود ز مهر  
فروزی بخوید ز در اندیش  
مها نرید بد را خود شاد دید  
جو مرد در و گفت و چون کا و دم  
بذو کرد شاه از شکسته ز گاه  
وز آن گوش مردی جندی بر اند  
که هر هیچ ماند سخن در هفت

مانند حیران کام شیران لغز  
بر موبدان و زدن شد  
چنین با شنیدند یکی پیش گاه  
برای و عجزند زان تلخ  
زمانه گاه هندی هرگز فرود  
هر اختر بدل بود با او براند  
زمانه گاه هدی و هدی فرود  
اگر شهریار است از مرد خرد  
کسی بر نگردد ز زمان تو  
جو لود دبدان با شاه سر  
ز کفنا رمن هیچ مبر آید  
شودی کمان دیده نام بد  
بیوندا گوش که بی نفوس  
فرسید مردی ز شارسناست  
که آورده بود از و ز بند  
بیمارگی دل بها ز مرگ  
کسی سزک چیزی را رمن  
زیر آنکس ز در بیای جین  
تکه دانه روز تو بگذرد  
وز اندیشه خوردی بر روم  
که اندر جهان نیست و بد  
سیکس بود هر که او کزست  
که فریاد کرد مرادست  
بفرمود تا بر ستور نوند  
جهان کشت بر نامداران سیاه  
بدانست لشکر و کوناه شد  
که می زند بند خسار شاه  
کراز رومیان کم شود شهریار

ساره شمر جوز بر شفت شام  
سر کوزد که مرد بینی جوش  
ساره شمر شمر از هر که بود  
چنین گفت که مرل خود جاره  
باید همان روزند در عهد  
ما ز رنگی نامه فرمود گفت  
نواز مرل من هیچ مبر آید  
بگویم کنون با نور گان روم  
هر آنکه که بود زان بر زمان  
همانا باید با ز شارسناست  
بسالی ز دیار من صده هزار  
بماند که باشد جز و شاه روم  
تو فرزند خواهی باشی و اما من  
با دیده و مرده و بیک خواهم  
بر نفس جو کشتن به شارسناست  
خست آنکه تا نوزد ز شارسناست  
همه در ز با بوبت با شارسناست  
وز آن سن من هر که اندر  
ز خیزی که او در مراد هفت  
بنوحاجت انتم ای مهربان  
روانم روان برای کانت  
ترا مهربانم سال و صاه  
بکنانای می بگرد جهان  
ز بابل بر و مر اورند انهی  
بخت بزرگی نهادند و بی  
بفرمود تا بخت بر و بند  
همه دست بر سر خورشید  
فرا از اندان کرد سخن سوم

### سری کشیدن و زان سکندر

بند و گفت گای نامور شکار  
بگردد سرباد شامی سزک  
همین گفت و این شاد نهان بود  
هر مرد را اندیشه ز باره  
بدانست کاما بنکی و خزند  
که آگاه مری توان گفت  
که اندر جهان من سخن تو  
که جوزیان کردند ز من روم  
کز استان بدی و بیان زان  
بر اسناد ز من روم  
بجشد بر مرد میت کار  
که او نازه کرد اندان مر روم  
بذو ناز کن در جهان از  
عدهی بسجند با او بر  
فرسید بکسر کند و نشان  
باین بر من غیر آید کند  
سرمه ز و ز و ز و ز  
سرمه سخن جو بر شنید و  
ز نور ز و بران و کلان  
که میدارای و روش روان  
بند جو نیک اندر اند زمان  
کف و جان با کم زردان خواه  
که او نیست ز مر خسته  
که تیره شدن فر شاهنشاهی  
جهان شد سر بر آید  
از ایوان شامی ها موز بند  
جو بر آتش بر جوشان شدند  
که بران شود ز من روم  
رسیدند جای که شامند  
خروشان سوم اسکار و نهان  
جو خواهد که بر جان و ز خرد  
شدان نامور شاه لشکر کلان  
مژگان می خوزد و جشد

ردنداش اندر سرای نشست  
بر دهنده ندرت زین نیش  
گردنای زربفت کردش لعل  
سزنگ تابوت کردند سخت  
جز تابوت از زینت برداشند  
هر آنکه که او را می بود کس  
چسب کفن روی یکی رهنمای  
لکی باری کفن نیز از سخن  
وراخر خواند جهاندار بر  
پارید بر فرزند تابوت را  
بر فندوبیان بجزر از غم  
که خال سکندر را سکندر بست  
جواند سکندر را سکندر بست  
با سکندری گوید و مردور  
حلم اسطالام بر سر اندرون  
بر آن نیک صید و زینت  
لحان هنر و دانش و رای تو  
بکمان روی شدند با جمن

هزاراب بدم برین دست  
همی ناله از اسبان برداشت  
خروش از اسبهای با جمن  
شدان شاخ کستور دلفروز  
بخت بدست بگذاشتند  
هر آنکه که او را می بود کس  
چسب کفن روی یکی رهنمای  
لکی باری کفن نیز از سخن  
وراخر خواند جهاندار بر  
پارید بر فرزند تابوت را  
بر فندوبیان بجزر از غم  
که خال سکندر را سکندر بست  
جواند سکندر را سکندر بست  
با سکندری گوید و مردور  
حلم اسطالام بر سر اندرون  
بر آن نیک صید و زینت  
لحان هنر و دانش و رای تو  
بکمان روی شدند با جمن

بهاذه بر اسبان نگه سار زین  
شکوه با شمشیر بروش کلایب  
ز نامور بر دمای جبین  
نمانی می در سرای سنج  
درواز شد روی و بار  
جواند روی خال شاهنشان  
ارشنو نایب کوم درست  
بام شمار ایلی سر غنزار  
جو برسی ترا باخه ایند کوه  
ببر سید لکروه باسخ دهد  
بگفتند و باسخ جبین را از باز  
جواواز شید کس گرفت  
بهمان نهادند صد و  
اگر بر لوفی زمر در شمار

بگفتی می خن خروشد  
بر اند بر پیش کا فور بار  
نهادند نایب در آنکین  
جه نازی سخن و جباری  
سخن از تابوت بدید  
چه ناز بد تابوت کرد چینه  
سکندر بران خال بر زد که رس  
ر شاهان و پیشینگان با ز کار  
که او از او بشنو دهر کرده  
نهار ایند برای فرخ می زد  
که تابوت شاهان چه داری  
بر دهنده و زینت  
برین شد سر اسرار کفر و کوه  
سند فرزند زیدی صدمزار  
جهای بر و دند کا بر ز خون  
چسب کفن کای شاه اختر  
بر احوال بر نرندی نهال

### زاری در حلیان بر اسکندر

هر روز جوانی بد زمانه بیان  
بگفت کای پهل و بندت  
لنون زرد از دست را بر  
هان جستن با ز شاه و کس  
که در زنده خون شاهان بود  
ساموز دان خبر کس نیست از  
چو بوی می ز جبین جبین  
ترا ز زردا و ریدنت بر  
بسی جو دنت باره و نوح عجاج  
برم کیان زرد و دنیا مدار  
سخنی بکنان در او نختی  
رمانت ز کفاری کار کش  
درخت بر روی بنامند  
جهانی جزا کرده از پیش دل  
یکی تکران بون شد کج  
نوتها بمانی برین سخن  
افراوان بالیدرخ بر سرش

بگفتی می خن خروشد  
بر اند بر پیش کا فور بار  
نهادند نایب در آنکین  
جه نازی سخن و جباری  
سخن از تابوت بدید  
چه ناز بد تابوت کرد چینه  
سکندر بران خال بر زد که رس  
ر شاهان و پیشینگان با ز کار  
که او از او بشنو دهر کرده  
نهار ایند برای فرخ می زد  
که تابوت شاهان چه داری  
بر دهنده و زینت  
برین شد سر اسرار کفر و کوه  
سند فرزند زیدی صدمزار  
جهای بر و دند کا بر ز خون  
چسب کفن کای شاه اختر  
بر احوال بر نرندی نهال  
لحان هم حرم و رای نشت  
جراسوزی ای شاه با مکر است  
هر آن بد که گفته هان بدو  
که بوزی تو چون تو با من بود  
بمنی نزد کس نیارم دست  
بگوشد که جهره بنوشد زرا  
نبوشیده ز انزخ دید  
ز جبین و روی بر سندان  
چه با فایزت باسخ رهنون  
ز کتی جزا نام یکی سرد  
عنان از زری میاید کشند  
سر کشان از تو آزاد گشت  
جراداشی خوشتر از برین  
بسنده دنت بند و صد و  
فراوان غم زندگانی خوری  
جهان دار و نیک اختر و بار

سردی اندر تو دوری من  
وزان بر شده و شکر بر زرد  
همان خسرو و اتاع و قزاق  
جواوری بدی خد با برین  
زبان ترا از کفتم جوار  
درختی که نشسته جوامد بسیار  
نهفتند صد و او را خال  
نیای بچون و جرابز راه  
جز اینت بینم هر چه  
چسب است هم سرای پس  
بر آورد بر مایه ده شمار شان  
سخن بد که بر آن نبرد سخن  
دل همه نار جهان سازد باز  
جگفت اندلن نامه را سلا  
سز از وز کار سکندر جهان  
زرکان له از رخ اش بر دند

هر آنکه که او را می بود کس  
چسب کفن روی یکی رهنمای  
لکی باری کفن نیز از سخن  
وراخر خواند جهاندار بر  
پارید بر فرزند تابوت را  
بر فندوبیان بجزر از غم  
که خال سکندر را سکندر بست  
جواند سکندر را سکندر بست  
با سکندری گوید و مردور  
حلم اسطالام بر سر اندرون  
بر آن نیک صید و زینت  
لحان هنر و دانش و رای تو  
بکمان روی شدند با جمن  
در فک جبین می نور  
و کرفت کاسوزی از در و کس  
و کرفت و دست کمان بود  
و کرفت جوی بندت و شاد  
و کرفت کای بر نزار ماه  
کنون ای هم مندم مرد دلبر  
کنون سرید با بر او که نایب  
بریدی وزرداری اندر کنار  
لحون بزرگان جدا رختی  
در کرفت روز تواند کز نشت  
که بر کس نماند خوب نوغانند  
بسیه لنون بار کای بر زرک  
که هر نوغان از رخ تو  
در کرفت جوی کز نشت  
ونان بر ساید روان با زین

روانم روان ترا بند سازد  
جهان دار دارای دلجاست  
دکشته بار از کله روز برود  
بر کفم این خلیفه ز سر کس  
بیدر ای از مرد و خوشتر از  
بسیه خال هم ترا غم کس  
ندار جهان جنهار زینت  
نه کفر بر زینت پیر زنده شاه  
اگر کفری ای و زینت  
سکندر بند و مانده سخن  
شدان شمار ستانها کفر جبار  
جواوز بر و بال از سرای من

### با شاهی ملوک طوایف

جگوبید لرا و ز خرم و نهال  
دلبر و سکار و سر کز نشت  
ملوک طوایف می خوانند  
بر اسوزی بچند روی زمین  
دگر کرد و شاور خسرو ترا  
جواور جبر که بنام دار است  
بجشد سخن از زینت  
که دانند خواند بر سر زینت  
نلوید جهان داران را بخشان

### با شاهی سیستان

سرخن آه انان کشته  
ز ساسان می گوید کای  
هم رخه از رخ و بار روان  
که ایند ز کداز زیند و ز کس  
شان سرشان کشته و کس  
کلیتغ هند که کوفت بدست  
دل تیره از غم بد است  
سه اش بر روی فروزان  
از آن کرد و بر کسخت او  
برین هم نشان با چهار روی  
جو کفر بر روی با کس  
بذرفت بدخت را سرشان  
شی خفته بد با کس سرشان  
هر آنکه که اندر او فدا  
بدیگر شب اندر جو با کس  
جواوز کس و جو خرا و کس

دل هر که زین شاخ شد کایه باز  
کمز و دانه کتی می شایست  
سر استان از اندر کس  
چه نه باجه با کس و سخن  
بنداختی تاج شاهنشاهی  
بزرگان ز کفار کسند  
نه دادست پندانه خواست  
جواور روی و خورد و کس  
بنای عمارت و خرم و کس  
نکونای دار ز کس  
سخن ماند از و اندر کس  
هم بهتری باز و کس  
ز هرید ترا کس از باز  
که کونند یا از باز  
لزان کس را کس  
اگر کس هر کس  
نولفتی که اندر جهان  
که تار و مار از کس  
جو بزر که بود از کس  
خرز مند و بارای و کس  
که از کس کس  
کمترین خروشان  
نه در نامه خسروان  
همه دوزخ را روز  
خرز مند و خنک  
بدم بلا برینا و کس  
همی نامر سامان  
بذشت اهل و سرشان  
همی داشت بارخ روز  
جان و دوزخ و کس  
بر او فرین کرد و کس  
بسیه بود یا مغز ترا  
فروزان بلردار کرد

سردی اندر تو دوری من  
وزان بر شده و شکر بر زرد  
همان خسرو و اتاع و قزاق  
جواوری بدی خد با برین  
زبان ترا از کفتم جوار  
درختی که نشسته جوامد بسیار  
نهفتند صد و او را خال  
نیای بچون و جرابز راه  
جز اینت بینم هر چه  
چسب است هم سرای پس  
بر آورد بر مایه ده شمار شان  
سخن بد که بر آن نبرد سخن  
دل همه نار جهان سازد باز  
جگفت اندلن نامه را سلا  
سز از وز کار سکندر جهان  
زرکان له از رخ اش بر دند  
جور و تخت شاه بنامند  
نگرددند با ذرا از آن  
بخت اتاع و از نزار  
جو بر می و جواور و زینت  
جویش هم از آن کسان  
ورا بود شیراز و بار  
جو کوناه بند شاخ  
جو دارا بر زیند  
بسیه بر و کس  
بدر و از آن کس  
هند و شان در بر  
شاهان بند و کس  
بذ و کفتم ز روز  
جو شد کار کرد و کس  
که ساسان بجزر  
ز می را کس  
خان ز بد خوار کس

سردی اندر تو دوری من

6

امیر از جوان



که از در آید دلش بر مستین  
پیاورد خدی بد که خوش  
فرستادشان نزد کلنار شاه  
جو کجور شنید و از شان  
چهارم شد مرد و شروان  
گفتند از سهر بلبلند  
که بگردد از مهرت که هست  
دانا مور مهرت نیک سخت  
جو در بار داشت مرد جوان  
خجوز کنگار از استان  
مذوقش کرم با بران شوم  
آرامش ای نوبت کوشیت  
می گفت با لب راز باز مرد  
کنزک میاند باوان خوش  
کنزک در کجا باز کرد  
یامد کجای که بوزش نشست  
از او ان یامد بگردد از تهر  
دو اسب کنگار نایه لوده ازین  
م اندر زبان پیش نهاد جام  
بوشد خفتان و خود بر  
سنان ماه رخ برد لو مار کن  
خندان بد که یاه روی رود  
جوانش من کام برخاستن  
بد و در سیاه اسناده بسایه  
بذوقش کردن کنگار مردند  
نار از نیاند بسالین من  
وز آخر بر دست جنگ پیام  
دل مرد خنکی براند ز کله  
بره بر بلی ناموردید جلیه  
دو تن بر لاشد بویان بره  
بدم سواران بلی غم مرآل  
جنس دایم که آن فراوش  
فروزدانان جا به اردو

بهر سو می خست راه کرس  
بیم باز خست خنود راه خوش  
بندان تا گند اختر انوار کاه  
سخت گفتن و طالع و راز شان  
که بکشاید از راز بار و ان  
سنان حکم او بر چه و چون حد  
بسید شاد بی و کند او بر چه  
گفتا استان عمی کشت سخت  
بیک روز شکستی از اردوان  
نیکسای و خاصیتی بکنزید  
دری سوی شهر دله بران شوم  
سنان بر سر کنگور افسر شوی  
در و رخت از دنگان از بر  
بلف بر نهاده تو جان خوش  
ز هر لوهی جنس اعجاز کرد  
بزان خاندن نهاد لوهی بدست  
ساورد لوهی بر اردو شهر  
بر آخر چران همچاز از زمین

همان نیز تا کردش روزگار  
سهر و راندان کار شد روزگار  
بر از از رودل بنان بر باز  
برفتند از چهار کنگار  
کرم بر نون تا بهین روزگار  
وزان بس شود شهر یاری بلبلند  
جوشد روی کشور بگردد از بر  
کنزک گفت اخبر و شروان  
دل در در نشان از زمانه تیز  
نویامن سکالی که او بره  
جنس دایم که من بنده ام  
جنس گفت تا ما روی اردو  
جوشد روی کتی خورشید  
لیاقوت و ز لوهی شاه هوار  
بیم بوز تاشب بر اندر کوه  
جها نجوی را دین جامی بدست  
جها نجوی جو روی کلنار

ناختر ساسان و شروان  
ازان سر تا سر ایامد آموزگار  
نگردد مدطالع شهریار  
بیم داشت کنگار اسنان یاد  
ر کاخ کنزک بر شمشیر  
ز جنس بی بچزد دل نامدار  
جهان دار و نیک اختر شود  
کنزک یامد بر اردو شهر  
همی گفت با نامدار اردوان  
وزان بس فرزند خست راه کرس  
گوا بد رماشی بزدیک شاه  
ناشخ جز از نوناز نده ام  
له فرد اما بنده تا کجور  
هم اندر آمد شمشیر کجور  
ر دینار جنید اندر بوزش کار  
خفت اردوان طبع شاد و  
نگار از اسنان هم خفت مست  
همان لوهی سرخ و دینار دید  
بزد بر سوزانی اسنان کلام  
بلی نغز هر از دانه بدست  
همی خفت از اردو راه کرس  
بگره کلنار دیدی بصال  
برانش و بجان شد ازین اوبه  
یامد بر نامور شمشیر یار  
که کلنار جو راه و این شاه  
که رفتست پیکاه دوش از  
که کجور او رفت با اردو شهر  
تو کفتی می پاره اسن بر  
شنیدی شما با نکل نعل سنور  
دو تن برد و اسب اندر دشت  
که این غم راری جرات ددان  
که این کار کرد ما بر دران  
پیش اندر وزیر اردوان وزیر

### بخش از سیر از اردوان

ت و رفتند ببار کن  
بوزی شب و روز شروان  
بر ما سر کاهتر استن  
پاراسته تخت و تاج و سرب  
هر آنکس کجا مهر کشورند  
کی داند برین استان دین  
که بد باره نام بردار شاه  
بلای زوز اندر او در ای  
بسیه اندر و مرد و جاریه  
بلی پاره خنک و دیکر سیاه  
جوابی می بر بر آنکس حال  
شامی و نیک اختر بر او  
مخورد و بر اسوز و ایدزدان

ایوان سوی بارین بهار در  
ردیای پادشاهی دوش و سال  
کنزک یامد با لین اوبه  
از در کاب و تاج شاه از یار  
بر سنده کار چن کت شاه  
یامد هان کاه مهر دین  
هان کاه شد شاه راد دین  
سواران خنکی فراوان بر  
بر سنده استان که شملد هوار  
بلی کفت کابند بره بر لاش  
بدستور کفت بر زبان اردوان  
کران غم مرد رابند و امان  
بیم ناخند از سر اردو شهر

جوان با کنزک جو یاد در مان  
ازان ناختر خجبه کنگار  
یامد بدین چشمه اندر و فر  
جو هر دور سینه بر دیکر  
جوانان باواز گنبد زوز  
یامد که ای خوردن فرود  
ر کیش کرازش سیک شاد  
بذات که نگاشت می زوز  
خست کفت باو بندان نامدار  
بذات که خورد شد کشت  
بلی غم بود از سکن سوار  
سید سانه و ساز خنک  
بلی نامه بنویسند در سیر  
جو شنیدند او اردوان  
جوشب روز شد با ملاذ کاه  
بلی نامه بنویشت بزد سیر  
سوی بارین کجور  
نور دین مرا اسن از دینش  
نگردد فرزانه ملاح سیر  
یامد بد ریاه اندر شیب  
هر آنکس که بنای بلی در کجور  
جو کامی این شاه اردو شهر  
ز هر شهر فرزانه و رای  
کس نیست زین نامدار کجور  
ساکان را با کنگار کشت  
سزد کرم زین خواصیم داد  
جم کوبید و از راجه باسخ  
جو اوز شنید برای خنک  
و دیکر که هینم ساسان  
بدد لوهی هر کس بر تریه  
جو باسخ بر اسنان شنید از شهر  
بزد دیکر ریای کلنار شان  
سز شهر یاری می نوکستی

بیرداخت از احوال  
بسید از بلندی بلی کس  
له شد باره و مردی تار و نو  
مردی در و خنک جو  
عنان و رکابت با بند سوز  
تن خوش را داد یامد در و  
بگردن بر او در رخشان سلا  
فلک را پیمود کتی فروز  
که کی بر لاشت از و سوار  
بکستند شجاذ کجور  
که جو را و نید مر بر او ان کار  
که اکنون دگر کوه شد او  
نامه بلی ای سخن در بیدر  
بذات کاوازا و شد من  
بفرمود تا با کزد ساه  
که لژی باغ اندر او در  
ملکی این سخن کنگار  
که هر دو مینا ذنبی تنش  
سلا و جهر و بر اردو شهر  
هر سو را فکند و زوز بر  
با کامی شاه کرد خنک  
شادی جوان شد دل زوز  
بزد جها نجوی کشت کجور  
ز فرزانه و مرد مراری  
بندازی آورد کتی  
وزین داستان کس کیرم یاد  
که باسخ باواز فرخ دهد  
همه را از دینا گنبد راست  
ببندم کین را کمر میابن  
سزد بر نو شایه و کند او  
سز بر تار از نا هید و  
می او گند و شد شاران کار  
بر ابرساند کبی خوش کنی

لر ایا باشد سهر بلبلند  
جو اصرود بویان بکنار کفت  
باشیم راب و حیزی خونیم  
بیم خواست انفر و اردو شهر  
که رختی کام و در مر از دها  
جو از بند کوی آشنید از شهر  
بس اندر جو یاد در مان اردو  
بلی شاران دین با نکل بود  
جنس دایم بد و رهنایه  
بذین شهر بگذشت بویان  
جنس کفت با اردوان کنگار  
که خست بر نش او در دشت  
نشانی مکر با بند از اردو شهر  
بدان شاران اندر اردو  
یامد و در رخسار هم رنگ  
خان شد با لین اردو شهر  
وزین سوید با سنده ز شهر  
را سوز ملاح را من خواند  
بذات کونست عمر کتی  
ز کامی نامدار اردو شهر  
دگر هر چ از رخ دارا بیدند  
هم رفت مرد در دینا و لوم  
ز فان بر گشت از اردو شهر  
که شنید کاسکنده بنان  
جو من باشم از کجور  
جو باشد با من دینا ر مند  
هر آنکس که بود اندران کجور  
که هر کس که هینم با بلی  
ن و جان ما سر کس نش  
بفرمان تو کوه ها مون کس  
بران مهران ازین کس  
بلی موبدی کفت با اردو شهر  
وزان بس کتی در مر بار اردوان

مرو بر دشمن یامد کند  
که اکنون که ما رخ کس کفت  
وزان سر بر اسوزی بکنار کرم  
د و مرد جوان دید بر بلی  
کنوز آب خوردن مار ز دها  
بکنار کفت این سخن با د کبر  
همی خنک هوار و نوره روی  
بیم مرد مایند بزدیک اوبه  
که ای شاه نیک اختر آرا ب  
بر از کردوی آب کشته من  
از اید مکر از اردو شهر  
ازین ناختر با د باشد  
یامد که او در غنچه از غم شهر  
همی داد کتی در شوق در و  
جوشد سر و کشته را ملر  
که بچند زبان کوندر هر کس  
مردان جنس کفت کای کجور  
ز کار لاشه فراوان بر اند  
بزد فر و زار و نکل کشت شاد  
سپاه انجن شد بران کلبه  
بهر کشوری با ملر ایدند  
بزدیک بر نار و ها آروه  
که ای نامدار ازین و شروان  
جگر داز فر و ما بلی در جهل  
بمرا اندر و در اردوان شهر یار  
نام بکس نام و نخت بلبلند  
ز شمشیر ز مرد و از راری  
بذیدار جهر تو کس کشت شاد  
غ و شادمانی نام بکس  
ببمع اب در با هه خون اینم  
بدد دیواند بیشه کس کس  
کای شاه نیک اختر دیند  
له اختر جوانست و جهر و جوی

مرو بر دشمن یامد کند  
که اکنون که ما رخ کس کفت  
وزان سر بر اسوزی بکنار کرم  
د و مرد جوان دید بر بلی  
کنوز آب خوردن مار ز دها  
بکنار کفت این سخن با د کبر  
همی خنک هوار و نوره روی  
بیم مرد مایند بزدیک اوبه  
که ای شاه نیک اختر آرا ب  
بر از کردوی آب کشته من  
از اید مکر از اردو شهر  
ازین ناختر با د باشد  
یامد که او در غنچه از غم شهر  
همی داد کتی در شوق در و  
جوشد سر و کشته را ملر  
که بچند زبان کوندر هر کس  
مردان جنس کفت کای کجور  
ز کار لاشه فراوان بر اند  
بزد فر و زار و نکل کشت شاد  
سپاه انجن شد بران کلبه  
بهر کشوری با ملر ایدند  
بزدیک بر نار و ها آروه  
که ای نامدار ازین و شروان  
جگر داز فر و ما بلی در جهل  
بمرا اندر و در اردوان شهر یار  
نام بکس نام و نخت بلبلند  
ز شمشیر ز مرد و از راری  
بذیدار جهر تو کس کشت شاد  
غ و شادمانی نام بکس  
ببمع اب در با هه خون اینم  
بدد دیواند بیشه کس کس  
کای شاه نیک اختر دیند  
له اختر جوانست و جهر و جوی

که او از ملوک طوائف بکشد  
جوشید کرد ز فرزندش  
حزین بود بهمن اردوان  
یکی نامور بود نامش نیک  
مروا بخت بسوزد هفت  
چو چشمش بر وی به بند رسید  
فراوان جهانجوی بنواختش  
براه اندازد بر آتش سوزد  
سایه یاور دانسا وزند  
جواکامی این شاه اردشیر  
مرا یکی مهربان بنده دان  
مروا بجای بندد راشی  
نیایش بی کوشش حدای  
وزان جای که شده بود سر  
جوشد لشکرش چون کله در بند  
چو کشته زود شد با کبر  
سپاه از دور وید کشیدند  
برز کوه ناکش خورشید زار  
برآمد یکی از کوزی جو قنبر  
سیر اندر می ناخشا اردشیر  
ز لبتی جو برخاست او از شاه  
درمهای الله را بر فشانند  
جنس گفت کن از خرچ بلند  
کلی بی رحم از اردشیر  
ز کلب و زدیلم پیامد سپاه  
میان دوش کرد و بنا بر ماند  
خروشان سپاه و در فشان درش  
ز بس کشته شد روی مامور بود  
یکی با دیر خاست با بومهن  
نرسید زان لشکر اردوان  
بروزی کجا شد کارزار  
گرفتار شد اردوان در میان  
بیش جانجوی بردش اسیر

فروست و زوسی از زمر رخ  
سخنهای با بسته و دلید بر  
دلش لشت بر در و تو رو  
ایالت و لشکر و ای پاک  
جواد شد از من بهمن بر  
و اسب اندازد چنان جورید  
نرو دامن ارج بناختش  
که او با سامی جهانگیر بود  
حسن گفت کز کرد کار بند  
که او در لشکر دین کسیر  
شکیسار دل و راز دانه دان  
بران نامدار اش سر دانی  
که باشدش بر نکوی رهنمای  
عرضش و رفت با کدر حرای  
همه نزه و شغ هنری بگفت  
هوا بر کرد و زمین بر مرد  
سایه یلب سپاه اردشیر  
ایا ناله بوق و باران سپهر  
زهر سو پیوست می ریاه  
سپهر و شکر بارش کورید  
بیم گفت با من جدا و بلند  
یکی با مجوی اندو شهر کسیر  
بیم کرد لشکر بر آمد سپاه  
مخال اندرون ماری خوابید  
سراستان در نه های هفتش  
شده خسته از زندگانی تنو  
در جنگیان کشته بر رخ  
شدند درین بای سخن هم  
مهم خزان خوانند شهر  
بدا داری تاج شتر روان  
ز دور اردوان ز یاد اردشیر

جور دانی گاه او را ز جابه  
جو بر زد سر از بیخ کوه آفتاب  
نکرد ایچ بر تختش می در تک  
که بر شهر خرمند و با ز شا  
بیامد ز خرم سوی اردشیر  
بیامد روان بای او بورداد  
بر اندیشه شد مجوی بزناک  
جهان زنده بند دل بود بر  
بریده سنتی مایه جان پاک  
چنان سر کشم سر از کارزار  
چو شنید ز و اردشیر انجی  
دانشاه از اندیشه از اذ گشت  
بهر کار بر و ز کرد از سر  
سپه را در مرداد و اما ز کرد  
جوشه بران خنلی بر او بچند  
چو شد جازم خبر و ز بند  
گرتان شد بهمن اردوان  
برین نشان شهر صخر  
مروا فر او ان نمودند  
جواکامی از سوی اردوان  
هر ان بدو اندیشه بر و بود  
در خرچ مگشا دوروی بند  
وزین روی شکر با و در شاه  
زین له کوس با کوه ناعت  
چهار روز از ان می خنک بود  
سرا خنک بری بر آمد سپاه  
بنو فیکوه و در زردشت  
که این با در اردوان از زبست  
بیامد ز قلب سپاه اردشیر  
بدمت یکی مرد خرد سام  
فرو داند از اسب اردوان

ندارد کسی زان سپهر انوار  
سوی صخر اندازد مشرب  
سامی با و در با ساز خنک  
جهان زنده باری و فرمان  
بالشکر و کوس و بار و کبر  
ز سا ساینان بشتر کرد با  
دلش گشت زان بهر ترس و کرب  
بدانست اندیشه اردشیر  
و کرد در دم ز کوه جیند حاک  
که از شیر نریسان شود در کار  
ملی دیگر اندیشه افکند برین  
سوی آذر و رام خراگت  
در خفت بر کوی مرد از دش  
ز دا داری سلی همش با ز لر  
سوی بهمن اردوان شد خنک  
برفتند گردان بر خاش خیر  
چو جوی همان خون می بخت  
سپاه نیک اندامد بخت  
نفس خسته از مهر و مهره رو  
که بهمن بدو داشت و از و خنک  
کجا بهمن آنگه بو زان بر رخ  
دلش گشت بریم و نهر روان  
در خفتش کوشش از خون بود  
سپه بر رفت و بند بر نهاد  
سامی که بر یاد برست راه  
جز بگفتند ز کوه هنری در  
بران زبردستان جهان ننگ بود  
بشد کوشش ز در برادشگاه  
خروشن می از هوا بر گذشت  
برین لشکر لئون با مذکرت  
کجا خاک برخاست و باران  
چو کوفت بردش گرفته لکام  
نفس خسته بهر نهر روان

بند زخم فرو فر شاه اردشیر  
بیامد در آگاه و فرمان کرد  
آری با ستاره بر آرز بند  
سران هر دو ایای کرد بند  
بر شد گردان هند و ستان  
نه یوز تا کرد در دند شاه  
خروشان شدش ز خاک سرد  
بیمود کس خاک کا خنک به پی  
نوف فرمان بر و در خوار و خواه  
از و بند شنید و گفتار و است  
سوی بار ساند زری نام مجوی  
آله انوز لر نایه دهقان بر  
بر آورد از ان چشمه اش کرد  
چو شد شاه با دشت و فرورد  
بجای ملی ژرف در یاد بند  
بیم اندازد لوه تا شهر جور  
جوشاه اردشیر اندر آمد ننگ  
ملی لشکر کرد بد با سنی  
ز بس کشته و خسته بر رخ  
ز خورشید تابان از کوه خاک  
سوی اش او در روی اردشیر  
فرو داند از شاه و سپاه  
بیامد و خلق خرد با خنک  
سپه جو بر زد روی ای  
بر سپه ازین سرشان راه  
از این کون جاز فر ستل راه  
سواران فر ستاد بر نا و بر  
بگردان فر ستاد کار ایمان  
آله ایشان هم با مجوند و شاه  
چو شنید شاه آن سخن شد  
کان دارا بهر و تر کش هزار  
چو کت نم بگشت ز بار کشته  
جوامد سپهبد با این کرد

آله رود شمن با دشت را سلب  
شد ان نامدار از جهان بایند  
سپاه ز مرد و راجان شند  
برندان فر ستاد شاه بلند  
سز کرد کتی ز رخ و دستان  
محشید از ان سر هم بر سپاه  
بر این شاهان یکدیگر خنک  
ز لشکر هر آنس که شد سوی  
آله با فر و بر ست و با و آه  
هم اندر زبان خنک و خنک  
بر اسوده از رخ و از کوز بود  
بیم خواندش خور و اردشیر  
بذو ناره شد مهر و خنک  
بیم خواندش بر زبان بود  
همه لوه بایست مشرب بند  
شدان شازمان بر سر ای  
بدر شدش کوزی و خنک  
فرو نورد کرد از او بگشت  
شد او در کله راه جای نیک  
ز با نهاد از سنگلی جا جاز  
همان اندکی مرد بر نا و بر  
در همان شازمان از کوز  
بشیر و خفتان سرد کشت  
سر شاه ابرار بر آمد ز خواب  
کز ایذ ریخا با هم آرام گاه  
جور فقی بر آمد آرام گاه  
ازین شهر نا خوره اردشیر  
که تا کار ایشان مجوند همان  
ندارد کسی بر دل از شاه باز  
لذشه سخن بردش با دگشت  
بیاورد با خوشتر شهر بار  
جهان دارا کرد زرد کشته  
عنان با کوه ننگ از این کرد

بخت میباشند بد و هم کن  
بخت کرد این خرچ بهر  
دو فرزند او هم گرفتار شد  
دو بند هفت از زرد بند خنک  
همه ز کله بر ستام و کسر  
برفتن از ان بر کاز ناک  
بند با بوشند خسته برش  
وزان بر میاید بر اردشیر  
بند سبزه از نواج و کتیم  
بایوان او بند ننگ دو ماه  
یکی شازمان کرد کوز و باغ  
یکی چشمه بندی کوز از بند  
بگرداندش باغ و میدار و کالج  
بگرداندش بر شاه با خنک  
بر دند شمن و مردان کار  
سامی راضی بر میبرد  
یکی با رید خوار دشوار گشت  
بیل روزی با بر او خنک  
جوار شاه با خوار مایه سپاه  
ملی اشید بر سوی کوه  
چونک اندر آمد شازمان بند  
از شازمان دشوار حوا  
ز خفتان شایسته بدستش  
بیامد با لئو سر شیان  
جنس را ذ با سخ که آباد جابه  
وزان روی پیوسته شد  
سپه را جواکامی آمد شاه  
رفه ریوان و با زام بند  
بر اند که اندر صخر اردشیر  
کوزن کرد از ان لشکر نامدار  
چو خورشید زرد کت بر آمد  
همه دشت از شازمان خنک  
بر آخی چشمه و اندر نهاد

دل بند کاهن بر از من کن  
جهه با اردوان و حبا اردشیر  
وز و خنک از شنی خوار شد  
تا بد بلاد در نا و خنک  
براز ان لشکر و بیم وز  
نزارد و انوار خون کرد با ل  
ز کافور کرد افسری برش  
جنس کف شکی شاه داشت بر  
کجا اردوان کرد کوزان بر  
نویس سپهبد نون کوسپاه  
بذوی اندر روز چشمه و در باغ  
فراوان از و رود نیکشاد و جوا  
بر آورد و شند کجای فرخ  
جوا با کردش کس اندر نشا  
وزان کوه بر بند جومار  
بشد ساخته تا کوز زرد  
ابا کرد کشور همه بار گشت  
ز دست سپهبد بر خنک  
بند نامداری بر از زرم گاه  
بیامد جهاند از ان کوه  
بران مشرب بر با سنان بند  
بجانه هر دو با لئو  
بیا این نهادان کبی مغزش  
آله بند را ماز از نور و روشنا  
بمای مگر باشدت رهنمای  
بده در یکی نام بردارمه  
همه شاد دل بر کوفتند راه  
بر شاه ایران فرا زامند  
بهن گشت و شد بخت بران  
سواران شمشیر زن سه هزار  
لبه را که نابردنی بند  
بگاکد دلش گشت از دست  
کجا از خون بر سر خنک

### زمر اردشیر با هم اردوان

هدیه نشان ندراد

نکر دی بدینا اولس کجا  
نفرود کاسان سر و کفند  
دلبران خورد در کاهند سر

روز میز کز کز

سید ماه بده و نایح دراز  
ز شیل خیز روز دراز شام  
سلسواران می هولند

اندازه را نشان گرفتند

سزگی و نلخوردی حواریند  
اکرم روی بر روی نشت  
کرازان بیامد بشهر صلح

سزگی و نلخوردی حواریند

که روزی اندیشه روززم  
جو سوزده کرد بدیلسر زرم  
جو سوزده شد کده کاه از سر

نشدی که دهان

بلی شهر بد تک و مردم  
بیل روی بد تک بود کوه  
بد وازه دختر شری مکرور

ابدانه بکشا از از هفت

ز لوش بزی خوردن هر کس  
شدنی همه دختران مکرور  
خرامان ازین شهر نابش کوه

ز شهر کجا لکن بد برای بار

بندان شهر دختران ندر  
ازان هر یکی بنه بر روی نسل  
بر ایچندی خورشها هم

ز شهر کجا لکن بد برای بار

ازان رفت لورا بسوزد هفت  
نشنند یاد دل در پیش کوه  
بلی سیت افکنده با داز درخت

نوامی یکی خیز بود سر

بر امختن کجا داشتند  
بوه برید و سبک گرفت  
با نلشت ازان سر برداش

که شمر دی و هفت از لکس

بگاه خورش در دل بکشد  
کنون بشو از انسا شکت  
بزان دو کدان نرم بکشد

ز کوه بر نام او هفتوا

ازان رفت لورا بسوزد هفت  
نشنند یاد دل در پیش کوه  
بلی سیت افکنده با داز درخت

ازان رفت لورا بسوزد هفت

نشنند یاد دل در پیش کوه  
بلی سیت افکنده با داز درخت  
بلی در میان کرم آکنه دید

بر او فرزند مادر محمد

جو آمدید ان جاره جوی سخن  
من از اختر کرم خندان طراز  
سوی خانه بردان طرازی که

که بر خوردی از او درای

بر شتر کاهه در ولوش وین  
بر شرم له بزم ماند نیان  
دل ام او شد جو خرم هفت

دو چند آنکه هر بار بر روی

که ای ماه رو با نل خزان  
کار آمدی کردی من از ان  
بری روی دختر ندر لور داز

دو چند آنکه هر بار بر روی

بکشد یاد خیز بر هفت  
ازان سپیدان لور اندر نمت  
ز کاری که کردی بدل بنواد

میان کور فرخ بدشان نمود

مکر را اختر کرم لفتی سخن  
مرن کرم را خوار نگذاشتند  
بسی نکشد و کلان امش

اگر فستق ای پاک تر خواهر

زن و شوی را و شای فرور  
بر و نو خدی روز کار کن  
خوردش نیکو می دانند

سکری ز دختر کاد رنگت

بغالی گرفت ان سخن هفتوا  
خیز تا او بدین روز کار  
تن او در شان لرم و نبر و نگر

ازان سپیدان لور اندر نمت

ز کاری که کردی بدل بنواد  
فروزده تر نش هر روز کار  
سروشت او زند نیکو گرفت

فرز آمدن از ج و از دم و جبر

بخانه می ساخت هفتوا  
بسی نامدار سخن شد بروی  
بسی رفت سن اندر روز هفتوا

بذوی اندر ز سخته جاکاه

نویگر شدن هفت فرزند  
بکفت سخن خود بند و بداد  
بران هفت فرزند کار جو

بلی می بود اندران شهر او

بذی روز و شب پیدا شام  
ز شهر کجا ران بر آمدن بر  
همه شهر گرفت و او رنگت

نکفت سخن کس بند و بداد

سرافراز و با لشکر و ان  
که دینار سناند از هفتوا  
بروند با بنه و نبع و نبر

نبرد لور و مرد در انبوه شد

بهادر بران در دری آهن  
بلی باز کرد لور اندر  
حو صار و ج و سلاز هوا کیم

ز شهر کجا ران سر کوه شد

هم لور امه بود و هم جای کین  
که ساندیده ندیدی سر  
نهادند کرم اندر و نبر

بلی در کور از بریغ کوه

بکی خسته بود بر کوه ساس  
جو ان کرم اکتش صد و نیک  
چنان شکله دازند هر یامداز

نشان شهر او همد کرد

زخت اندر اند میان حصار  
بکی حوض کز ندر کوه سکل  
برونی دواز از در هفتوا

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند

لور دی کرجه علیت ساختی  
همان دخت خرم کله دار لور  
سبید بیدی بر در هفتوا

بر آکنده کرم ان بر داختی  
بدر کشته خنک سهدا کرم  
همان بر شران کار پیدا و دانه

بر آمدن بر کرم بر چند سال  
یار اسندن در ب و و زبر  
ز دیهای جنر با لور مار رسد

ز جومالی شدن لرم باشان بار  
گر بخش بدی خورد و نهمد  
مهر روی کشور سه کسند



بدستوری سررستان سه روز

دبا من فراوان لرنجست و شاپر



سنگه بنشیا چه بختک  
 رسندگان می برستان شدنی  
 ماند جهان دار با میزبان  
 را خروخت اش بر وز سپید  
 از زیز جوشان بدش برورش

بل زده از دست ایشان نرسد

بندیدند نقش زار تیرمیر  
خنده نیز برآمد از بسام در  
ناید که جز او یکی شهریار  
نگز تا بر او دو فرسنگ بود  
بر اندیشه بوخان شاکر شاه  
بس کنگر او یا مژده سباه  
خروش آمدند بس که از سخن کرم  
جوش آمدند ملک خانه دید  
کدی که جن را بخارفته اید  
که بگرخت از کرم روز هفتاد  
فرود آوردندش از شش  
نشستند پادشاه گردان جوان  
نگه کرد که خفاک سدا ز کرم  
سکندر که اندم زین روزگار  
مانده ام این نیز بر هفتاد  
خوش آمدش کنش از دل نواز  
چه سازم با لهر و با هفتاد  
بلغند هر روز که نوشته بود  
سخنم که بر سدی از یاد  
یکی جای دارند زین کوه  
امان کرم ز مغر هر دست  
سخنم چون شنید از وار در شهر  
جوانان و دیبا سخا راستند  
ز کفنا را نشان زین کوه  
بسی رفت زین دل و با دلیر  
بر اسود بچند و روزی  
بچهره چون در کشت با دشمن  
بشهر هندی نزدیک رفت  
مرد خردی که از کشت از  
اوریدش کرده و در هزار

ماندم آنکه یکی تیرت بود  
را از شنید از زبان جوان  
نخواند اندک بود از زردان  
که از تخت کمر است آرام در  
گند بست کرم اندر زین روزگار  
دل همت از آن سخن نیک بود  
چو بنشست خوردند در جای ماه  
زهر سو کردند بر شاه راه  
که رخسده با دانه کرم  
بسی ناخست اندر فراز و نشیب  
بدر برد و بر پای میخانه دید  
که با کرد راهید و آشفته اید  
وزان ی هنر شکر نیک نژاد  
بر آن همت از خوانند آفرین  
بر سست کرمند در دو جوان  
چه آورد از آن تخت پستی  
بلست آمدند در جهان شهریار  
بسی بفرجام این بد نژاد  
بگرداشت کار او بچو دراز  
که نام و نشان بختی بیاد  
همیشه ز نور و در دست بد  
بلویم ناچاره سازی بخت  
بدوی اندر روز کرم و کرم  
جهانی آفرین اید در شمش  
همه مخرجوند و در بد  
دل هوشندان میراستند  
بسی رفت پیروز و دل بر روز  
سرافرا تا خوره اردشیر  
ماندم سویی مهرک نوش را  
نهان کشته مهرک و وفا  
باش در انداخت و بنوش  
همه شهر ز شد از جرم  
جهان دیده و کار کرده سوان

اشنند از آن کوفت بر  
بوغ هر کسی از جگر خون کشید  
پشتی بر آن شهر زنده بود  
گر انداخته سوی اردشیر  
بر آن بوی از شهر یار اردشیر  
بسی هر کسی خوانند آفرین  
سید زینت از لای کرم  
بلشند هر کس که بد نامدار  
بسی هر کسی گفت این شکر  
انگی تارشان در دو جای بزرگ  
ببوزند بر در زانی مای  
بذو کف ازین مویز شکر  
بجستند ای هر دو جوان  
بک جای مگر پیراستند  
با و از تخت کای میزدان  
همه آفر سبک نیک نژاد  
برفند و زیشان جز از نام  
ز کفنا را نشان در شهر یار  
که فرزند ساسان هم اردشیر  
سهدار ابر چون کازان  
بر و جان پیش نویسه با  
تو در جیک کرم و با هفتاد  
بیش اندرون شهر و زیاده  
بسی کرم خوی بچهره اندرون  
بزنشان جن گفت کار بکار  
که ماندم کایم بشی با  
جو مرد داشت با جها کازان  
جو بر شاه بر شد سباه ایمن  
جو مهر نداشت رفت بیک  
دل از شاه بر ز کجا شد  
هر آنکس که از سخن آمد  
وز آنجا بله شد سوی حمل کرم  
بر آنکه لکر جوشد مکر و

که تا بر درین عمره شد بکسره  
یکی از بزه تیرمیر و کشت  
له ای شاه دانده کوشوب  
بر و بر کدر بیانی بر تیر  
بختی می خوانند از بزه تیر  
زدا از بر فر شاه زمین  
سوی بارس از دما از شهر  
بسی ناخست با و بزرگان شهر یار  
زین هر کس انداره با کد زینت  
ببوزند با بویه اسان جو کرک  
ببوسیدان و این دو کایزه  
وز زبان ماندم بر جگر خیر  
امرا ز در کشتد و تیره روز  
بستند بده خوی پیراستند  
چو شادمانی نامند دراز  
کرم بید دل تهر ناران بدر  
نامند و بنامند خرم کشت  
چنان نازده شد چون کازان  
یکی نداید مراد لیدر  
جوانان بر بندند و کازان  
همیشه روان تو با منده با  
بسنه نه کز بیخی ز یاد  
دزی بر سر کوه و دامی در  
یکی دیو جنکست ریزد خول  
بذو تنگ نشان سراپا شاک  
همیشه بیدک ترار هفتای  
جوانان بر فند با او بر راه  
بزرگان ز رانده رای زین  
جهان کرم بر خوشین نار و نیک  
بسی بو زنا اولر فنار شد  
تخیر هو اندر زان شاک  
ساهش هم کرده اهنگ کرم  
با و در نشان تا جان در کوه

یکی مرد بد نام او تهر کرم  
شک و در زرده طلا به با  
جن النور سازم یکی ضعیف  
ببایند کاندیس کار کرم  
هم آنکس که بوزی هما و زار  
بختم خرد جن ناخیز کرد  
جوان دردی جامه کرد راست  
بسی شد خلیفه در او راه خوب  
ازین امر مرد با خوشتر  
بر سنده کرم بد شست  
جن را از باغ بدو تهر یار  
بیا از کانی حرام ساقی ام  
آلور بر سست فرام سناست  
چنان یار او انداند حصار  
یکی سفر پیش بر سیدگان  
هر آنکس که زی کرم بوزی  
جوشید برای جشن در شهر  
مکرم شو مرد رحمان تهر  
مرا با شنید از اختر شمع  
شامی کسارید نامر مع روز  
چهارم جو خوردند لسی زوز  
بر اند یکی کلبه سازم فراخ  
سطاق بر تن ز دیوار کاح  
فرو شده ام هم فرملار جوی  
فرا بید هو اندر کرم ای روی  
بر اند هم نام او زین سخن  
بلغند کورا بر سست نون  
با و در خرنده هر گونه رند  
مخوردند چیزی و صفا شد  
جوان جامی شاک شد  
با و در از زور و من لوبند  
جوان کرم را بو ذکاه خوری  
بشنید جوانان جو با از اردشیر

خردمند و سلا شاه ارد  
سواران با دانه و هفتای  
جو اسند یارانل بودم با  
گفتش اختر و روز یار کرم  
تلفی با د هوار از او  
دو صندوق بر سر فرار  
ز سلا را خردی ده خواست  
ز سلا سوی درها خرد  
که هم دوست بود در هر  
ببرد احتی یک تهر یار  
که هر کوه نه جبر داره یار  
برخ اندرون ی تهر اسان  
که از تخت ی کار من  
یاران کار از در نامه  
بکستند و برخاستند  
ز تهر و لورخ انج بد و روز  
که با من فراوان کوشش  
بر سنده بنشاک بخت  
بر سنده کان می بر نشان شد  
بماند جهان را با سیرید  
بر او و خت اش بر روز  
زار زین جوشان بدش بر روز  
بر زین تهر و کوما و روز

جنس گفت سر شاه با هلو ان  
همان دیده با زار و هم با  
اگر دیده با ز و دیدند بروز  
کرم زین مردان مثلان هور  
بسی کوه را لبح بگرند  
یکی دیگر و بر سر بار اندرون  
جو خرنده کان جامهای کرم  
همان روشنای دو مرد جوی  
جوان را از تهر کرم در رسید  
تکه کرد یک تن با و از کفت  
زیرایه و جامه و سیم وزر  
بسی خواسته خوردم از کرم  
بر سنده کرم بکشت از راز  
سرمه را کشت از زود اردشیر  
ز صندوق بکشت از کرم  
ببجید کرد از جام نیک  
در سوری سر سنان سه روز

له اید روی با شرفش روی  
تکه دارش کرم و هفتای  
شک اش جو خوردند لسی زوز  
دانه ان و شهران روز  
چه دسا و دمار و هر کوه  
که اسناد بود او کار اندرون  
ببوشد و بارش هر روز  
که بو زین روزی و لایم یار  
ببوزند بر کوه و از در رسید  
که صندوق را حیت شد  
ز دیار و دریا و خزه لهر  
کمون ایدم شاک با رخ کرم  
هم آنکه در ز کشت از نیک  
ببجید جنی که زود کرم  
بر آورد و بسند جام نیک  
که نوبت بدش جای مستی  
مرو را خوردن هم در روز



بماند بدیدم ز کرم  
را اسناد که از شاک خوردی  
مخوردن از ز مرد جوان  
بماند درون کرم شد با لوب  
خرابی بر آمد حلقه او  
که از ان نشان کده بر او

بگفت از بام دژ تو د و  
بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر

ده بی ساله لشکر نمود  
ماوروش که بر دیکر شاه  
بر آن باره بر بند زان شهریار  
بماند ند با داغ و درد آبروه  
دش گشت در دژ و سر بر زان  
سر بر خاک بند از آن کلاه  
گرفتار شد در میان هفتواد  
باده بندش او شهر لیس  
از دژ بشرد یاد و دار بلند  
بگشت از دژ و ترس از آن تر  
فروغ آوردند در من بران  
بذو نازه شد مهرگان و بند  
بگسترد بر کشور باران  
تکی مرد شایسته نایب و کام  
بگفت از بام دژ تو د و  
بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر

دوازده بار شد بر شهر کبر  
جوا که شد از آن هفتواد  
بگوشد جندی بماند شو بود  
چنان گفت زان راه شاه اردشیر  
که مز کرم را از دژ بر کرم  
از آن دل گرفتند بر انان  
هان بر شاهوی عیار او  
بگردند با حجه ز رز لکام  
دو بند خواه را زنده بر آرد  
بناج داران همه خوانند  
ز بهایه جز که بدو بلند  
بگردان زبان کشور و باج  
جو آسوده بر کشید در دست  
وزان جای که شد سوی طیب  
بگفت از بام دژ تو د و  
بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر

کله بر و کرگشت شاه اردشیر  
دش گشت در دژ و سر بر زان  
که در باره در بر روی شهر بود  
که پیروز جنگی بل شکر لار  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر

شند از شاه

شند از شاه از زان رسیم  
بفرمود تا خاکی مرغ جبار  
هر آنگاه مرغ آن خورد و خورد  
ز دستوران بر رسید شاه  
چو با زفر داشت بر آورد  
سر کاهش بل از جید  
بشد و بند و بش او دخت شاه  
اگر گشت خوامی مرانا لزی بر  
چو شد کوزک از با از جدا  
بذو لقت روزی مشو سخن  
بمه مرک را هم برنا و بپر  
همان به که زین را نسوز مند  
هر آنکه روحی برد جدا  
بیاوست جای باوان خویش  
بسر اندیشه لود آن شکرست  
بجای شد و خایه بر بندست  
همان در زمان حقه اهر کرد  
چنین گفت با شاه این نهان  
چو هفت گاه زان آمد خراز  
ز باوان خوشان سخن دور کرد  
نهانش به داشت با عقال  
چنان بد که در دژت بیاورد  
ز کتی هم کار در این  
ز من هفت کشور شامی  
زمانه بسند با راست  
بسیار به شمش آنگز ساس  
بس من در سخن از باج و لبح  
بذو لقت کای شاه لشکر بود  
بذو لقت شاه ای خرم مند  
چنین داد باغ بدو از خذلی  
بگنجور گفت اندک و بهار  
بیاورد در حقه کجور باو  
بذو لقت آن خون گرم

هم اندر زمان شد در شهر دویم  
بر ستند از دژ شهریار  
گمان بردن از راه تنگی سرور  
که بدخواه را بر شانی بکام  
چه سازم در مان خود کرده را  
کیسه بند کوبند با بند شیند  
ببند زلف از او دل بر کسناه  
تکی لودگی دارم از دژ شهر  
بکن هر ج فرزند دخت شاه  
بگندار و با زفر ما و بس  
بند از دژ شهریار از دژ شهر  
بمردی که کار سازم بلند  
بجای ارم این کشته با دشت  
که دارد و را چون بر جان خود  
گمان بدو بند با هر لاس  
بروداغ و دار و نهاد دست  
بیاغز و شان و خاکی از دژ  
سازد بگنجور خود شهریار  
وزان کار بر یاد نکشاد ران  
ببندید با به چهار اردشیر  
سر دشت از تخت بر نایب  
سایه و رانی و کامی تر است  
غم و ریح و ناخوی اندر لاش  
درا را می و پیورده در همتا  
مرا خال بود اندر در درج  
چو از دور و روشن در سر فرار  
هر ارم جان تر از حجه کرد  
که ای شاه روشن دل لاک  
ترا داد از آن کون خواستار  
بسر دشت بند بدستور او  
برده زین باز شرم منست

چهار در از از لوز نه شد کمان  
جوان مرغ بر بند کد شند  
بفرمود تا مو بند و لاد خدا  
شود در ترازو بر آن کوه دست  
چنین داد باغ که مهتر است  
بفرمود لوز دخت از دژ روان  
ببند چنین گفت کای بر خرد  
اگر من مزام خون بر حقت  
ز به از شد مو بند بر دژ  
بدل گفت مو بند که بند روزگار  
تراوی عدد سالان شمرد  
ز کشتن رهام من این ماه را  
نه کار بست لوز دشت من کلند  
ببند گفت اگر هیچ نیاز هوا  
بکجا ره سازم که بند کوی من  
دو خایه بکرم بر اندر دژ  
چو آمد بر دژ حقت بند  
ببند بران حقه نارغ ان  
بسر از دژ دخت از دژ روان  
ببند گفت تاها انوشه بد  
گنوز گاه شادی وی خورد  
چنین داد باغ بدو شهریار  
مراسل بر بنجه و بند بند  
بدری سر چون بر دژ بند  
بدل گفت بند مرد کهن  
گراوند و نام جهان بخار  
بکوی ایخ دای و بغزای نایب  
تکی حقه بدو دخت و رشاه  
بذو بازده نایب که حیت  
بذو شاه گفت اندر حقت  
بسر دژ مراد خنزار دوان

### زانی مشابو از مادر

بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر  
بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر  
بماند کوهان با ساه  
بماند که در آن کدخواستار  
وزان روی که ماند جو کوه  
اگر که شود ز من هفتواد  
شند از سخن که آه از شاه  
سوی که کرم مرگشست یاد  
فروغی که از دزدان از دشت  
بفرمود بس شهریار بلند  
سایه ز قلمبه اردشیر  
بدر هر چه بود از کز آن کز آن  
بگردد اندین کشته باش کن  
وزان جای که رفت بیرون  
بگرم آن فرساده جندی باه  
چنانست بر جهان جهان  
سازد تو با ساربا او بیان  
بغدا زینست بر جیحان  
شست که از دزدان از دشت  
که اندر جهان خاکی که نیست  
جو خوش بود با شکرها اطراف  
ماند که از کار داران من  
کشادست بر هر کس از بارگاه  
فرستاد هر سوی که شکر  
بنا که شاه اردو او را بست  
دو فرزند او شدند و شک  
هند و شان و دژ که بر سر  
جوانان از شاهان از دشت  
برادر داری که هند و شک  
نواز با کسند بجز کوه مهر  
هلاهل چنین زهره در دشت  
چنان بد که از شاه اردشیر  
سوی دخت از دژ از شاه  
بیا من با شکر و بست زهر

شند از شاه



کتابه زر در خسته ماه روز  
با کوه هم مشن نو در سزا  
بکوی وز من هم در دل طلال  
مرابا سبایی پیاورد خرد  
چای بر راجت شایور کجا  
بد و داد مهنه نریمان او  
چون ماه بگذشت ز ماه روز  
تو کفنی که باز آمد سفت کار  
وربا دانش نام کرد او مرد  
ز هر کس نهانش می داشتند  
نهاز او مرد از میان گروه  
ابا لوزکان خند و جو کار  
ابا معبدان مویز بر و بر  
نرمند ایشان سر کوی پس  
ز من بیار و در بر داشت کوی  
بمویز جنب کف کای مال زاد  
بمویز جنب کف کای شهریار  
جو بر مید کوزک با و از کف  
فروماند از و شاه کتی شکفت  
نویسید شایور از از مرد  
بسرماند از هر که با خد رویت  
زشت من است این مقام او ز  
گرا نامه اند خیز مهر است  
ز کفنا و شاد کشتار در شهر  
سارلت زین مکی بر کاه  
بیم ریخت تا شد سرش ناید  
بد با باران شمشیر شده  
جنب کف با نام داران شهر  
جنب کف بید بدهندی محفل  
مگر خسته مهرک نوش زاد  
جورفت او مرد از نام خود  
ز من هفت کشور مرا کشتار  
وزان سر بر کار داران

باشند بد ز روی و او ز رنگ  
جویا به زخم شمشیر داد  
نه از نامور را ذکر شهریار  
بدن برهنه مهنه سرود  
می بود مهنه بنفش سبایی  
برایش اش برستان او بی

### زادنی و فرزندان

که سر وی بداند میان فرزند  
بجای سازش ننگ داشتند  
پام کز او خنق شد ستوه  
میدار شاه اندر آمد ز لوی  
بزرگ بلایوان رسیدار شهر  
ماند ند جای ناکام پس  
وز و کشت کفر بر از کف و لوی  
تکه که تا از کف دار ز ناز  
که بردارشان از خاک مردن ار  
که نام و نژادم نباشد هفت  
مخندید و اندیشه اند کف  
دلش کشت بر زرد و رخساره  
که گویند کف با دشت  
در خنده جو لاله اند فرزند  
زشت من است این سر کتی شکفت  
بابان خرامید خود با و بر  
یکی طوق فرمود و زین سلام  
بمش پس بنا از میان بر کشند  
هم ایوان نوروز و کاخ شده  
هر آنکس که او از خرد را پیش  
نگردد ز اسان و فرزند سخت  
سامیزد از دوده با این نژاد

دانشان خردمند را دست بر  
شهنشاه کرد ند عواقر  
کمز از خردمند ار دست بر

هر آنکه که با هم جان همسار  
لست از من کینه دروستان  
هم در خیز مهرک نو تر از  
چین ایست کشم و پیش کار  
پن ده و بر من الوالر شهر  
که سر و منی چون گل اند بار  
یکی کوزک آمد سالی او بی  
و کور نامدار در شهر سوار  
بموز او مرد از جهان فرزند  
سند نیز شایور و خیر کعب  
کمان بکشد و در بگرد و بر  
عبدان یا مندی بخیر کاه  
بشد کوی کرد از این در شاه  
سنت جهان دار چون رفت  
کوز و خیز شد شاه بر و زخت  
هد خاشته بر کز بدیدس  
نوا از نژادنی با بد شهر د  
ز فرزند مهرک نژادی در دست  
بموش کوفت ز اندازه پیش  
بذ و کف فرزند نهان مدار  
جهان زاید از نوشته بدی  
بذان تا بر اند بر از موه دار  
بسر کف و بر مید و خدی ز  
زایوان سوی تخت شهریار  
بسر از لیج در و کفر خواستند  
خردمند را خواسته بشناید  
نشسته بر جای را منکران  
سایز که هر روز کند کس  
نه دهم شامی نه فرود جا  
که جبر از رنج بر مانگشت  
ز لقی ندیم جراز کام خوش  
دم بافت از خنق جز که خوا  
سخت نشو و یک باز کعب

بکشید و این کوه نژاد  
که تا هر کسی که در از دست  
جو کوزک کوشش شهر و کف  
نشسته عرض نام و دیوان او  
هر آنکس که در جنگ ساید  
جهان را چون نامه بر خواند  
جولوری کجا اندران می  
از نشان کس لونی را کز  
باید از من خلیف شهریار  
بد و استن کارا که باز داشتند  
بلاغت ناله داستان خط  
جو بر دشتی از سخن همون  
نوستند کفنه که لایع اند  
دیوان جو پویند جان مند  
باید که مردم فروشی سلج  
زیوند و خوشان مهر هج  
آر کتور با داری نژاد  
و که هیچ در و شتر خستند  
هر آنکس که رفتی بد کاه شاه  
که داد است از نشان و نژاد  
دگر لیت لوار در یاد است  
مکر ز یاد انشوی اذ لیس  
جوانان زانا و دانش بر  
جوان کوشش رفتی حاجی خند  
فرستاده بر زیدی شهریار  
فرستاده رفتی بر دشمن  
بذان با فنی خلیف شهریار  
در یادنی بر سر در  
دیدی با من و یاد سنگام  
ز دی با نیک کای نامدار خند  
بهر مزید و خورید و دهید  
بدشمن که هر صبح خود داشت  
ز دیوان انام او کرده با ک

کند که چون و است  
سوارت پیاورد و در خند  
ز نشو و بدر کاه شاه اندای  
جو خند اندی نور ساه جوب  
شهنشاه را نامه کردی بران  
هنرمند اخلت لستی  
جنب تا سباهش بر با خارسید  
که هر کس که خنق است  
بشکر سار است کتی هم

### ندم را دست بر اندک را بر پیران

کیسه را که لست زدی خط و  
بذ و باشد با دشت شهر و سباه  
جوزقی سوی کشور دارد  
بهر راستی جوی و در زلف  
در بخش هر ماه در و پیش را

### ندم را دست بر اندک را خواسته ز کاه

بندی بر شتر استوار از او بی  
دگر اند در شهر دانی اند  
شهنشاه لوبله از رخ من  
بجهان دیدگان را می خواستار

### ندم را دست بر اندک را لشکر جنگ افروشد

ایامی بدای و نای و هر  
شندی سخن کوز خرد داشتی  
اگر ناب بودی بر سر اندرون  
یکی مملو از دشتی نامجوی  
وزان سر سلی مرد بر شت  
باید که بر هیچ در و شتر  
بجز کسان که میازند دست  
اگر دهم باشد بجز کال او بی  
سلا رفتی که سستی کس

تو ساد بر هر سوی همون  
بکر ز و کان و شهر و کند  
بذان تا نور بار کاه اندای  
رفتی ز در کاه با بمله ان  
هم از بده هم ز جتا او را  
ز کج آنج بر مایه بر خواستی  
که بختای ایشان شاره دید  
ز من را بخور دلبران شست  
شان کشت و خاشخویان  
بهی و دانشان کار نل داشتند  
کیسه کردی جیره بر یک قط  
جو بدیدی بد کاه مردی در  
هم از بر در نشان فریاد خواه  
بذ و شاه رفتی در مخرورد  
ز نود و ریاد از و دیوانی  
بده جیره بداند شتر را  
مانی تو با از و زاد شاد  
بیه جاز رفتی ز رویم  
بهر سندان کار داران او بی  
کرا ز بسته نانو انان او خد  
بماذا کیسه شادی کج من  
جواز و بسندیده و بر دیار  
سز در کشیدند چاه  
خرد مار کردی و رای و در زید  
بذان تا نباشد سلا ز هر  
غم و رخ و بد را بزداشی  
بدر لیر و اندر جگر جو خون  
خردمند و پیدار و را محوت  
نشسته که رفتی فرخ شرد  
رسد لیر آنکس بوزیام و کج  
هر آنکس که او هفت بر در است  
و کردید ساید بر و مال او بی  
مان بزی و پیش رفتی بکن

همیشه پیش سید محمد اربیل  
اشک جگر کوی که خورده اند  
شاه به مال بر نوب بر  
بیاید و ماند نمی قلب گناه  
هان نیز میسر و مجنه  
او کرد ایشان محمد زحمت  
جو خواهد زد شهنش کیه کار  
سند که این شوی مدال حسن  
غمگینان سخن که خند خست  
مزان هم ایشان کوی تار را  
مروزی اندید پزدان لایه  
ز جای که اندر ستاده  
از و مرزبان کوی داری  
ز پوشیدنها و از خوردنی  
هیوی که از و مروری  
نشدی بر سنده هر سوره  
بر ستر کوی هم از او ای  
باو اش بر روی ستاده دان  
بر ستر کوی هم از او ای  
باو اش بر روی ستاده دار  
کیه کرد و شرافت ستاده دار  
هر سو فرستاد بر مودان  
که تا هم سوی شهرها ساختند  
همان با فراوان سود زبردست  
جنود رحمان شهنشاری بود  
فراوان سخن در نهان دانسته  
جو با ست بر ساختی کار او  
پاراستی حوز مایه کار  
مهر زنی در دست ساز بدی  
عبدان شدی با مدار بگناه  
زدان در جهان بلسر از بود  
فرستاده بودی بگر در جهان  
خراج اندران بوم مرداشی

طالبی بر آنگه بر جاره میل  
نیز ز رو کما ماند در رخ جاهد  
سایه علی خلع از دشمن بر  
و که چند بسیار باشد سیاه  
بپوشند و دلها هم برینه  
تو مالش کن تا به کار آید  
نوز هارده باش و کینه مدار  
سید باشندند در روز شستن  
مردی دل از جان شتر منشت  
از مر موی که بدخارستان

**نکته در استراند کار استوان**  
چیز کارها خوارانک اشقی  
سازش بودی بکس تر دخت  
مرفی نیز در کشته از دشمن  
هم جامها شان سز از دره  
زنگ و بد و نام و او از او ای  
پاراستی هر چه بودی بچکان  
زنگ و بد و نام و او از او ای  
پاراستی هر چه بودی بکار

**نکته در استراند کار استوان**  
برین کوی که هر در آخند  
خورش ساختن با جا کاشت  
سرازم را و یاد کاری بود  
هر جای کار را همان دانسته  
ماندی حان تنه و باز او بیه  
لکته نهانش بهر استکار  
هم جای استرستان بدی  
مرفی کوی بودی یاد خواه  
دل بر درستان نیز ستاده بود  
خرمند و مدار کارا همان  
نصیب لسان خوارانک اشقی

عسکری کرد بشکر کرد  
از تشا خدا آنگه از نایلی  
جوان آنگه در کس از هر روز  
جان از له با مینه میسر  
نوز لشکر قلب بر جانی شش  
جو هر روز بودی بر جانی شش  
جو تو بشد شهنش کیه کار  
هر آنکه که از دشمن استر  
هر آنکه که از دشمن استر  
وزیر بد ها هیچ گونه مکر

**نکته در استراند کار استوان**  
بهر برید به جای او ساخته  
جوانه شدی از سخن کار دار  
مدان با دره تندری سیاه  
فرستاده را بش خود خواندی  
زداد و زیداد و از کوشش  
وزان سخن خوان و پیش خزان  
زداد و زیداد و از کوشش  
نخبر بر درش با خوشش

**نکته در استراند کار استوان**  
بدان نایلی که خانه بود  
ز و نام نای بود در جهان  
هم و ز نه از نای بجوی  
جوی ما به نشسته که ماه دار  
ز مین بر و مند و جای شش  
همان بود شرافت هیکل ان  
ماندی بودی کوی استر  
نخستین بلاد اندران مرگش  
جهان را چون کشته از جنت  
بجای که بودی صبح خراب  
گرا و نداد هفتاد و نایلی

جو پیش از آن روز ندرت  
همان صد پیش کی اندک  
ناید که در دین بر خاش جوی  
نکوشند چند او را از کسوه  
گس از نای که نلسانای خوش  
که شد سخن بد سز در لوی سز  
مدبار و میر در از هم جای نیز  
سخن گفت کسرت کوشش  
بدر بار کاه او شتر نای نیز  
جو خواستی که مانی ای نای  
که او باشندت کی کار همای  
ز رنگی و رومی و از آذوب  
گماند از کار و در آخته  
که او بر چه اندر شهریار  
پاراستی سخن هر روز شاه  
نزدیکی سخن نشاندی  
ز این و از شاه و از کوشش  
بر خیز ز پیش نشان بدی  
ز این و از شاه و از کوشش  
شدی لشکریشا را بخت  
پاراستی خلعت شکر بار  
و از او و مدار دل بحر دان  
ببود شرف و آختن کان بود  
جه بر آشت کارا جده اندر نای  
ساز از اجازت در جاره او  
وزان کوی با مینی شکر بار  
بر سنده و مردم زبردست  
سپردی جو بودی و در آخت  
نکرداشی سخن خوش  
جه اله نجه فرزند فرادرس  
زیاده ای او بار ز هفت  
و کز نیک بودی در اندراب  
سوی سستی کشد کارش

**نکته در استراند کار استوان**  
بهر برید به جای او ساخته  
جوانه شدی از سخن کار دار  
مدان با دره تندری سیاه  
فرستاده را بش خود خواندی  
زداد و زیداد و از کوشش  
وزان سخن خوان و پیش خزان  
زداد و زیداد و از کوشش  
نخبر بر درش با خوشش

**نکته در استراند کار استوان**  
بدان نایلی که خانه بود  
ز و نام نای بود در جهان  
هم و ز نه از نای بجوی  
جوی ما به نشسته که ماه دار  
ز مین بر و مند و جای شش  
همان بود شرافت هیکل ان  
ماندی بودی کوی استر  
نخستین بلاد اندران مرگش  
جهان را چون کشته از جنت  
بجای که بودی صبح خراب  
گرا و نداد هفتاد و نایلی

مادری که با شرفتی و حاجت  
بی آزار و آلودگی رخ کج  
مادری ز رخ الت و حاجت  
جو خواستی که از ادای رخ  
جواز و روم و او چهره و از رخ  
زهر مرز میوشند شد باز و ما  
هم هنر از زار ان خواند  
جنر کف کای نام داران شمر  
هر آنرا که خواهد برادری  
نکته مانده خبر نام رسد  
بزدان کسری و بزدان کله  
گند بر تو اسان همه کار سخت  
که مردم میداد که همان سیاه  
بیمه از با هم ز روم و ز هند  
سناشند ز داند ز او را و بیه  
نورن هر چه خواهد کرد ز زار  
جوام خشم شمار هم  
زده یک که من بستند پیش ازین  
بزرگی می چشم و اسحق  
که بخشند او نش و دارنده او  
ناید نهاد ز دل اندر فریب  
نهالی همه خال دارند خشت  
نام شمار آنگه راه سنج  
هوانس که داند که داد اوست  
سد کردی که هر کس سخن  
نخبر مردم عین جوی  
خند اندر یاد دار ز جه  
هنر به شمر سیم از هر کس  
میانه کردی بیامی بجای  
که با شهنش از اولت  
نویس و در له فرسند شش  
سه دیگرنه ماری بنده بود  
بنج کجاری که کار تو نیست  
بود مردم کس که اجند  
جو فرزند باشد فرزند دار

مادری که با شرفتی و حاجت  
بی آزار و آلودگی رخ کج  
مادری ز رخ الت و حاجت  
جو خواستی که از ادای رخ  
جواز و روم و او چهره و از رخ  
زهر مرز میوشند شد باز و ما  
هم هنر از زار ان خواند  
جنر کف کای نام داران شمر  
هر آنرا که خواهد برادری  
نکته مانده خبر نام رسد  
بزدان کسری و بزدان کله  
گند بر تو اسان همه کار سخت  
که مردم میداد که همان سیاه  
بیمه از با هم ز روم و ز هند  
سناشند ز داند ز او را و بیه  
نورن هر چه خواهد کرد ز زار  
جوام خشم شمار هم  
زده یک که من بستند پیش ازین  
بزرگی می چشم و اسحق  
که بخشند او نش و دارنده او  
ناید نهاد ز دل اندر فریب  
نهالی همه خال دارند خشت  
نام شمار آنگه راه سنج  
هوانس که داند که داد اوست  
سد کردی که هر کس سخن  
نخبر مردم عین جوی  
خند اندر یاد دار ز جه  
هنر به شمر سیم از هر کس  
میانه کردی بیامی بجای  
که با شهنش از اولت  
نویس و در له فرسند شش  
سه دیگرنه ماری بنده بود  
بنج کجاری که کار تو نیست  
بود مردم کس که اجند  
جو فرزند باشد فرزند دار

مادری که با شرفتی و حاجت  
بی آزار و آلودگی رخ کج  
مادری ز رخ الت و حاجت  
جو خواستی که از ادای رخ  
جواز و روم و او چهره و از رخ  
زهر مرز میوشند شد باز و ما  
هم هنر از زار ان خواند  
جنر کف کای نام داران شمر  
هر آنرا که خواهد برادری  
نکته مانده خبر نام رسد  
بزدان کسری و بزدان کله  
گند بر تو اسان همه کار سخت  
که مردم میداد که همان سیاه  
بیمه از با هم ز روم و ز هند  
سناشند ز داند ز او را و بیه  
نورن هر چه خواهد کرد ز زار  
جوام خشم شمار هم  
زده یک که من بستند پیش ازین  
بزرگی می چشم و اسحق  
که بخشند او نش و دارنده او  
ناید نهاد ز دل اندر فریب  
نهالی همه خال دارند خشت  
نام شمار آنگه راه سنج  
هوانس که داند که داد اوست  
سد کردی که هر کس سخن  
نخبر مردم عین جوی  
خند اندر یاد دار ز جه  
هنر به شمر سیم از هر کس  
میانه کردی بیامی بجای  
که با شهنش از اولت  
نویس و در له فرسند شش  
سه دیگرنه ماری بنده بود  
بنج کجاری که کار تو نیست  
بود مردم کس که اجند  
جو فرزند باشد فرزند دار

جهان زاید از نوبه ایداد دار  
بای هر کس بد از آفرین  
جهان شمر و رواج و رومی بند  
کیه را بد با چهار دارنا و  
نخوی مبارک کفنا راست  
ساز دیداد و نیازد هم  
همه رخ با او شود در نهان  
که خشتودی آن بزدان بود  
که او راست بر تلو و بدستگاه  
گذاشته بد و تلو از نای کبیر  
حسان کسری و بدی او سناست  
بند از خرد و سخن لوان و هور  
بند از خرد و سخن لوان و هور  
که دهقان و موبدیان بر کواست  
پار د سوی لجه مار همون  
بدر دانتن کسری بی شمار  
بکوشند و بهان از کسید  
منازید با نازش او بکس  
بجا اند بودی شکارش هنر  
همه کوشش در یاد بیا و بیه  
الکر ز مرد سنی و کوشش شهریار  
فزون باشد از نای و از او جاده  
که از بر نازدینه و جاز و جاز  
خرزداد و در شمر و کفنا کرم  
نه بیسنده خان مرد بزدان شکر  
کحاناز که کرد ز نای و کوشش  
باز و بکوشش لجوی کس  
تکوی ستر زان راز را  
ز نامه بد نباشی درم  
سخن گفتن سود مند مگر  
اگر جان بی خوابی افروختن  
کشد بد ز کسایتان را

**انداز کردن در استراند کار**

از آن سر هشتاد برای خاست  
داند کسرت بزدان سهر  
نماید جز از نام او در جهان  
نزار و ز کار او مرد آن بود  
زهر دیداد از کلهان سیاه  
نخستین کار من انداز کبیر  
ازین هفت کشور شاهی بر است  
سیاسم بزدان له او داد زور  
نکر که در هار و ماند خ  
زده یک که من بستند پیش ازین  
مکرانج بیام شماران زون  
بیه از می سود برد و بکار  
تادست بکسرت بزدان زنده  
ستم دیده را و است فریادرس  
بجا اند بودی شکارش هنر  
همه کوشش در یاد بیا و بیه  
بکفنا از نای و از او جاده  
دکر اندر است بکیری تو خوار  
چهارم حنا و از نای کفنا  
بایوم تکلی بار اندر زین  
دکر اندر دار نای و از نای  
نه مزد و نای کسری از نای  
کسرت بکسری بیخ راه شش  
تکلی اندر خشت راز کس  
دکر شکلی در نای راز  
چهارم که در و دراری غم  
همه کوشش در یاد بیا و بیه  
ز نای میاسای از موخن  
همه با دارند کفنا را

هر گاه که ما داد و در روزی که  
کمی می آید و در روزی که  
بفرمان بزرگان دلا است  
چهارم که از ای شاه جهان  
دل بسته داری بهمان اوی  
غما بدشای جهان جوی راست  
ماز دریدار و جهان در نیست  
جان از آنکه بود در کینه بار  
بوزند کیش بیاد در دروغ  
دل بر در شان ما باشد  
چنانکه از مرد خستاد بود  
همیشه بدی شاد و بیروزخت  
بزرگی جهان از آنکه از آن  
هر افروز در فرانس کنیم  
خریدار در چهار شهر  
نوستی به بد کلان ما  
ماند چنین شاد ناچاران  
توی در فلندی با باران  
بدین سخن هر که دارد براد  
توی خلع از روی تخت  
جهان امن از روز و فرست  
ابا خریدار سخن  
که او چون من چون تو سازد  
اگر شهر یاری و لیش کار  
الزاهنی هر خ بلد از دست  
همان چهره از عواز زعفران  
الرشه یاری و کوز دست  
لحان خرد مند کند اوران  
نشان بر بوز شهر باران  
بفرمود زار و شاه بومش  
نزد وقت کن عید من ایدار  
جهان راست کرد در شمشیر  
از آن پس که بسیار در رم

از امیر تو یک کس که کسید  
که تا باشد در باور و ره  
مرا چون ترخیش خواست  
بسی دل از اشکار و نهان  
بروز از اینجی ز فرما اوی  
نستی زوی کماله کماله  
مرو به شامی سزاوار نیست  
بوز شیر زنده در مرغ زار  
نگردد در کهن در سرای سخن  
هم از داد و کسبی آباد  
روان و ز فاس سر از داد بود  
بنوشاد زمان لشور و باج و تخت  
بر افروز بزاج و بهشت  
خدای جهان زانسان کنیم  
جان هر بگفتار و مهر ترا  
ز هند و ز چین و هلاز ما  
همیشه سرو کار با مویزان  
که فرزند ما باشد از دا شاد  
بنوشاد ما شد و از دا شاد  
کلاه و لمر سینه و تخت را  
خند لاله رسابه بر دست

دلا در منله دار بند بر جارجین  
دگر داد داد از ترخوش را  
سدیکه که سدا کفی راستی  
و را چون ترخوش خواستی  
بر و مهر داری جو به جارجین  
بر از دار داران و زان کوش  
سپه کرد منشور شاهنشاهی  
بماز بر دست که فرمان شاه  
المرتری با بد و مهر بی  
جو بر بخش شاه اردشیر  
چنین از آنکه ای شهریار  
بجای رسیدی که مرغ و در  
لی داند صفت کرد از داد تو  
که مازده اندر زمان توام  
تو این بوی کن تو ای ایمن  
بر آنکه شد غار و خند و بوی  
نه کس چون تو داد ز شاهان  
بجای رسیدی هم اندر سخن  
خرد ها فروز تر شاد کار تو  
مانی چنین شاد با مهر و داد  
همیشه سر خای تو باد  
دلت بر سلاز سرای سخن  
نخواهد هم با لیس ارسید  
باید بشنوی بر جام رخت  
خوشان شود ز کسان در م  
بمسدوان هر چه از این  
لحان بزرگان با باج و تخت  
همه خیاک دار بند و تخت  
جوسا اندر بند و نهاد  
بدانست که بند ز دل مسرک  
سخنهای من چون شود ز تو  
جو کار جهان من مرا کشت  
شمار همان رخ من است

از و خوی و سوز من است  
نکه داشو دامن خویش را  
بد و افکنی کزی و کاسی  
بفرمان از آنکه کرد در کس  
جو بار از این ناله ها خوش  
بلند که رخت بر لشور  
وزان سونشد و رافرتی  
برخ و بلوشند از در کاه  
سای بزقی و کسند و ز  
شدش کاشق بل بر در  
نوشه بدی تا بود روزگار  
زندان سر و مشرخت  
لی داد و ز رخت میاد تو  
همه کار یکی کما از تو ام  
سباد که بهمان تو شکیم  
باید می کوس در شمشیر  
نه اندیشه از رای بگردد  
که نوشد در ای تو مرد گهن  
جهان کس و رخ بریدار تو  
نداد در جهان چون تو خرم  
جهان ز فرما و رای تو باد  
دلت بر سلاز سرای سخن  
نخواهد هم با لیس ارسید  
باید بشنوی بر جام رخت  
خوشان شود ز کسان در م  
بمسدوان هر چه از این  
لحان بزرگان با باج و تخت  
همه خیاک دار بند و تخت  
جوسا اندر بند و نهاد  
بدانست که بند ز دل مسرک  
سخنهای من چون شود ز تو  
جو کار جهان من مرا کشت  
شمار همان رخ من است

### انداز که من شاه از دستش آورد

چین

چنانست که در کردار سپهر  
روای یکی بیاز ساخت  
نکه دارت با شروان خرد  
دو بیاست کن در کمافته  
چنین با سنان یکد بگرد  
جو باشد جدا و ندای خرد  
جو درین داری از آنکه از آن  
چو کشتان سخن کوی با افز  
دگر آنکه سوز را بر کشد  
مخشد کی باز و درین خرد  
نکه تا با شتی ز کجهان صبح  
بجای دهقان بود بیخ و بست  
بزان کوشن در و بیانی ز چشم  
هر آنکه که خشم او ز یاد ما  
و کرم داری بد لکن بیان  
چنان از آنکه شانی بر از است  
ببریدم از کار کنی داد و داد  
دو باری هم در سایه ز یاد  
و کرد سخن ایند بجا می بدید  
بفر دمان کار را مروز  
وز انشان ترا که یاد خیر  
چنین باشد اندازه عامه  
سخن هیچ سرای بسیار از دار  
جو از آن بشهر اند کار شود  
نوعی کسان هر کونه جو  
خرد مند باشد جهان از انما  
مباد که لبر بند ز نو جاع  
لحان سواران پیروز و تخت  
خند که چون سخن بند  
جهان در بند و نهاد  
ببر زرد خواهد شد ز سر زک  
بکر باز دای زنا ارز  
فروز شد زین زیند کای نکاست  
زمانی شب و زای شد از

کوی در پیش او زد که هم  
ز فر هیچکی مرز افراخته  
جو خوامی که روزی بد نلدر  
بر آورده مشر خرد افته  
نکو کوی که در ز کجا در بند  
دو کفی هم مرددی برد  
ز صحر تا خوانی و بار ما  
که چون صغری بفر داد  
مرد هنر مند بر تر کشد  
در و غلج نابر تو بر نلدر  
که مرد مردی بنا را زد  
و کجندی کوش و رخ و  
مردی بخواند که کما جم  
بنا ما به خواند و بار ما  
شود چه رای دلنگان  
که دور فلک را محشید است  
کندان سخن بر در شاه باز  
می و بر مر و بچه و بر و بر  
از ن کار هاد ما باید کشید  
برخت منشا ز بل صوز  
تو مشور بکوی و اناه محور  
ترا جا و دازان خرد یاد هم  
که او را بوزین هزار و بیار  
دل خردت می بردار شود  
که عیب او ز تو بر عیب  
کله کسی را بوزینک خواه  
چنین مرد در ما شدت هم  
ناسی خرد مند و نوزان  
نخرد آمدت دل بند بر  
برخت منشا ز بل اندیش  
خند مرد خسته و برد و بار  
بر هنر دست کرد زین خند  
چنین از تو دیدک او از روی

کوی خرد کرد و جواسی شو  
بدان ای سر کس از زین  
نه می سخن شاهنت دنیا  
نه از یاد شای باز است  
نه آن زین نه از آن بوزی  
جو درین او در یاد با سنان  
هر آنکه که برد از شهر بار  
سخن شاهان بیجا صد کا  
سدیکه که با لبح خوشی کند  
رخ با د شایره دار ز دروغ  
اگر با د شایرک کسب آورد  
تکلیان نوز شاه کسب و  
جو ختم اوری هم پستان سخن  
جو بر شاه عیسی به خوانی  
ز بخشش منه برد اندازه نین  
نمای عم باد شای سخن  
بروزی که رای شکار ایدت  
که ز در د از این سخن کرا  
در مرد از و بیع پستان  
جوی از دل عایمان است  
نه خسر و بر شرف نوزان  
بفر از نوز مرد و نوزان  
سخن را نوالده دای سخن  
براشوی و سر سبک خواندت  
و لرجه بر کرد ز هوا بر خرد  
کیه کو بوزین و بر نوز منش  
جو خوامی که بساید بر ما  
ناید که با شتی فر اوان سخن  
سخن پیش فر منکیان سخن کوی  
هر آنکه که بوزین لیدر کما  
جو در سخن نبرد شو خدایا  
و کرا شتی جوید و راستی  
بیاری در اید اس که ارز

سعد اندوز تو ای در روز  
ندارد ز شادمانی شب  
نه می دن بوز شهر یاری  
نه می دن بوز شاه را افز  
در ایماز دیدمشان کس از  
توان هر روز از جواز سخن  
کساید زان مرد در پیش مدار  
بخت نسل از کسب شهر بار  
بدر بار کوشد که بشه کند  
بلندش هر کس که نلدر فروغ  
نوز سردشان بر رخ آورد  
بار او ز شاخ رخ و را  
ببوزین نلهمان در مان سخن  
بیاد بخوی دلا راستی  
بدان ای سوزان توان رخ  
خود و مویزش رای مشر آورد  
جو کسب با از آن کس ایدت  
نکه داشتند این سخن مهتران  
ز هر باد شای سه خواست  
که از جنت جوی از کاسی  
اگر بای کبری سر ایدت  
که بر نوزان نل با د جهان  
ز کسبی بر آنکه خوانی سخن  
خرد مند کس جوش مشاندت  
خرد مند از مردمان سخن  
ببمزد سفاره و سر زین  
بند خشم و کن جوش شوی از شا  
بروی کس کسان را سالی ملت  
که می نوازند و نازه رو جی  
تو کس را ای و بر نوز کوس  
ببیش اندوز کاسی  
بدر نوز جوی نل دای نوز

جو خسته اشک می شوک  
جو من حق فرزند بگزارد  
بوی بدی در محبت باز دار  
بگذردن خوش از آن کس  
بباید سر از بند برزند  
بگردد کس ز عهد و وفا  
بشنید بر سر این برخت  
بنا کرد از بند و اندر زین  
که مانند زهره بد که داران  
بیار ز شکستند ز عهدت  
بکنی بر آثار ساینستش  
چو را از در پیشگاه کردی  
کز و ناز شد کشور خویاک  
دو مرد و یار و روز و فرا  
لور و خیمه را بر نهادم رخت  
بوزان صبر سازد لور از بداد  
جنین این خیمه در جهان  
انوشه کس که نوزک کند  
بکوشی و روزی زهره که چید

بنا بود از نامی شوک  
کعبه ایلیتی نیاید در دم  
بنگلی کرای و نیزی بجز دار  
بجوی ای حرد و دوتا کس  
همان کس که مانند میوند  
بباید باز بند و جور و جدا  
بمانند با کیش راه نیت  
بمورانی از رخ این مریمن  
همدیک نامی بوزیارتان  
بگوشد که خط لکن شهید  
هوا خوشتر از روز میز از خوش  
لر و بر سوی بار کرم لکن  
بلا مرد و یار و سود و زبان  
براز چشمه و جرای و نبات  
توسبان بوزی و در تخت  
که هر روزی نور و خشاخ

بفرزندان محبت باز دار  
بفرسان را بید مسرید  
بجیره بر بخار روان مسرا  
بفری کند در سالمانان صد  
بفرای در این کس شود  
بجهان تنگ از بند برز و رخت  
بکشاده شود هر چه ماسته ام  
ببوی خواهم از کرد کار جهان  
بفرزدان و از بار آن کس در روز  
ببازد جهان سال و بر سر و راه  
بلی خواندم خورده از در شهر  
بگوشارستان او مردار در شهر  
بگوشارستان بر کس از شهر  
که خوانی سبابا از آن شهر  
بسی بخهار در اندر جهان  
بگفت از آن آید شد تخت  
بشیر کسند روزگار را بشیر  
بهر جام با خال با شمشیر  
بخدمت کجای بکس ز بکس  
بمکان از روز من از بند  
ببهر و ساره ز من کس از بند  
بچرا و از حوا از کرد کار جهان  
بسرانچین بدین زبان عیب  
بمانند جزای بد در چشمش  
بسیام ناه شهنش  
بخدمت و نوباد و چشمش و رخ  
بخرد مند و زیبا و جبر و سخن  
ببزرگ اسما را خوشان کند  
ببزرگ اسما را شهر بارش و شاه  
بمرنامه کرم شای و را  
بدر بند لور و نواح روشن شد  
بهور و شازان را و رخت

بفرزندان محبت باز دار  
بفرسان را بید مسرید  
بجیره بر بخار روان مسرا  
بفری کند در سالمانان صد  
بفرای در این کس شود  
بجهان تنگ از بند برز و رخت  
بکشاده شود هر چه ماسته ام  
ببوی خواهم از کرد کار جهان  
بفرزدان و از بار آن کس در روز  
ببازد جهان سال و بر سر و راه  
بلی خواندم خورده از در شهر  
بگوشارستان او مردار در شهر  
بگوشارستان بر کس از شهر  
که خوانی سبابا از آن شهر  
بسی بخهار در اندر جهان  
بگفت از آن آید شد تخت  
بشیر کسند روزگار را بشیر  
بهر جام با خال با شمشیر  
بخدمت کجای بکس ز بکس  
بمکان از روز من از بند  
ببهر و ساره ز من کس از بند  
بچرا و از حوا از کرد کار جهان  
بسرانچین بدین زبان عیب  
بمانند جزای بد در چشمش  
بسیام ناه شهنش  
بخدمت و نوباد و چشمش و رخ  
بخرد مند و زیبا و جبر و سخن  
ببزرگ اسما را خوشان کند  
ببزرگ اسما را شهر بارش و شاه  
بمرنامه کرم شای و را  
بدر بند لور و نواح روشن شد  
بهور و شازان را و رخت

بفرزندان محبت باز دار  
بفرسان را بید مسرید  
بجیره بر بخار روان مسرا  
بفری کند در سالمانان صد  
بفرای در این کس شود  
بجهان تنگ از بند برز و رخت  
بکشاده شود هر چه ماسته ام  
ببوی خواهم از کرد کار جهان  
بفرزدان و از بار آن کس در روز  
ببازد جهان سال و بر سر و راه  
بلی خواندم خورده از در شهر  
بگوشارستان او مردار در شهر  
بگوشارستان بر کس از شهر  
که خوانی سبابا از آن شهر  
بسی بخهار در اندر جهان  
بگفت از آن آید شد تخت  
بشیر کسند روزگار را بشیر  
بهر جام با خال با شمشیر  
بخدمت کجای بکس ز بکس  
بمکان از روز من از بند  
ببهر و ساره ز من کس از بند  
بچرا و از حوا از کرد کار جهان  
بسرانچین بدین زبان عیب  
بمانند جزای بد در چشمش  
بسیام ناه شهنش  
بخدمت و نوباد و چشمش و رخ  
بخرد مند و زیبا و جبر و سخن  
ببزرگ اسما را خوشان کند  
ببزرگ اسما را شهر بارش و شاه  
بمرنامه کرم شای و را  
بدر بند لور و نواح روشن شد  
بهور و شازان را و رخت

بفرزندان محبت باز دار  
بفرسان را بید مسرید  
بجیره بر بخار روان مسرا  
بفری کند در سالمانان صد  
بفرای در این کس شود  
بجهان تنگ از بند برز و رخت  
بکشاده شود هر چه ماسته ام  
ببوی خواهم از کرد کار جهان  
بفرزدان و از بار آن کس در روز  
ببازد جهان سال و بر سر و راه  
بلی خواندم خورده از در شهر  
بگوشارستان او مردار در شهر  
بگوشارستان بر کس از شهر  
که خوانی سبابا از آن شهر  
بسی بخهار در اندر جهان  
بگفت از آن آید شد تخت  
بشیر کسند روزگار را بشیر  
بهر جام با خال با شمشیر  
بخدمت کجای بکس ز بکس  
بمکان از روز من از بند  
ببهر و ساره ز من کس از بند  
بچرا و از حوا از کرد کار جهان  
بسرانچین بدین زبان عیب  
بمانند جزای بد در چشمش  
بسیام ناه شهنش  
بخدمت و نوباد و چشمش و رخ  
بخرد مند و زیبا و جبر و سخن  
ببزرگ اسما را خوشان کند  
ببزرگ اسما را شهر بارش و شاه  
بمرنامه کرم شای و را  
بدر بند لور و نواح روشن شد  
بهور و شازان را و رخت

بفرزندان محبت باز دار  
بفرسان را بید مسرید  
بجیره بر بخار روان مسرا  
بفری کند در سالمانان صد  
بفرای در این کس شود  
بجهان تنگ از بند برز و رخت  
بکشاده شود هر چه ماسته ام  
ببوی خواهم از کرد کار جهان  
بفرزدان و از بار آن کس در روز  
ببازد جهان سال و بر سر و راه  
بلی خواندم خورده از در شهر  
بگوشارستان او مردار در شهر  
بگوشارستان بر کس از شهر  
که خوانی سبابا از آن شهر  
بسی بخهار در اندر جهان  
بگفت از آن آید شد تخت  
بشیر کسند روزگار را بشیر  
بهر جام با خال با شمشیر  
بخدمت کجای بکس ز بکس  
بمکان از روز من از بند  
ببهر و ساره ز من کس از بند  
بچرا و از حوا از کرد کار جهان  
بسرانچین بدین زبان عیب  
بمانند جزای بد در چشمش  
بسیام ناه شهنش  
بخدمت و نوباد و چشمش و رخ  
بخرد مند و زیبا و جبر و سخن  
ببزرگ اسما را خوشان کند  
ببزرگ اسما را شهر بارش و شاه  
بمرنامه کرم شای و را  
بدر بند لور و نواح روشن شد  
بهور و شازان را و رخت



یکی شایسته بود با د بوم  
سورخ روز شایسته ای بلند  
همه برده سو بر او خوش  
بر او خوش را گفت که هفت  
ارش کرده بالای این جهان  
چو این بل براند سوی خان چو  
چو شد بل نیامد از شهرش  
چو سی سال بلانگت سرد  
نونداریش و جهان دارانش  
چو دراز و خوبی مکر در چو  
مزن بر کمر از اربابک یلند  
گفت از روزیک خوش زود گشت  
تراکتان بوند شهرش  
ز میراث دشام با بی تو مهر  
در روز تو کور و بی همیش  
ز شامی برو هیچ تا دار بود  
چو بنشت شام او مرد بزرگ  
چو گفت با نام او رخسار زان  
چو در آن بلی دهن کبک  
بدانک کان کومنی نش بود  
همان رشک خشنه نار از بود  
در از باشد دل سفله مرد  
بمرد خرمند و فزهنک و راه  
خرد همی است دانش زمین  
هر آنکس که باشد مرا زودت  
خردمند با مردم با رسا  
باید که لوی جراز سلووی  
چو گفت آن سخن لوی باشی  
بر آنکه کشتان بزرگ سخن  
جهانی سرا سوزد و شسته شاد  
بکسزد کافور سو جای مشک  
بکسزد دفتر اندراوان خوش  
سین با دشامی چهار روزی

بر آورد که اسراف روم  
بر آورد با بزمه و سود مند  
اند و داسی در سخن لوس  
بلی سانی است از روز راجان  
نخامه ز کله ای با ز کله  
بر و تازی باش هممان خوش  
سوی خان خود ز روی بیلا  
بر آنکه شد فتر واروند شاه  
جهان دیکه از آخر داریا  
ماه کبان باش و فرمهات  
جو خواص که سخن بود از مند  
دل مرد بر بار ز در گشت  
خور ذرخ تو ما سوار و اس  
همه ز هر مند با سخ با بی مهر  
که صلوات نا جنت بر منک

لا خورشید از دانه بوم و بر  
لهن در شهر نشا بور کرد  
یکی روز بدین در شویست  
له ما با زردم و این بل حاج  
تو از دانش فیلسوفان  
باش از دانی و با ایمنی  
بم بود شایه با ز دورایم  
بفرموده زارفت مش او مرد  
تکران شامی تکراری امید  
بد نیار که بار و بخشه باش  
همه مند من سر سزای که بر  
چه سازی می ز سرای سنج  
تکران ز زو با ذرف ز زو  
سردان گرای و سخن فرای  
سراکاه و دهم شاه او مرد

له دایره هر کس رو بر کرد  
له لوند با داد شایه بور کرد  
له مانی کردی بر و بر کرد  
ماند بل نامی و همای  
فر از او حنل از سر و رو  
ز بند و روز دست هر می  
بلند خرد و نخت شامی بجای  
بدو گفت کند زرد روی فرزد  
بخوان روز و شب ز غم خند  
سماز داده باش و فر خند به  
چنان هم که مزار مر از ارد  
چنانی نام و چه بازی کلج  
نه در دیکه خوشان می بود  
که او ست روزی و ور همک  
سارام الکنن جوماه او مرد  
بدان بیکه عهد تر فراد بود  
باش خوراند می پیش و بر کرد  
خند کند بد ز در کرد  
خواهم که می من بود از زان  
ماند نیارش همه ساله نو  
بود زیند کای و روز شنگ  
مکن ره لدر زان زید در دین  
بذنا تو ای بلی مگوش  
اگر با لود ز باشد شکفت  
خرد یار بار اش کار و فغان  
که گفتار مکتوب کرد ز کهن  
سماز بشنود کوش از باز تو  
سیران شاه سادل با کهن  
همی داشت اس شاه داس بود  
چو نای بر آمد بر ز روز کار  
بسیه اب خوسن ز کس بر نخت  
مردی و دانش بر آورده سر  
کل سر خراد از رنگ می

### باز شامی او مرد نه سال بود

جهان دیده و کار کرده زان  
باداد و باج سر خسرو بی  
برهمنان نخت ناخون بود  
همیشه برو و نختندان بود  
بر سفکان با نوانی که در  
بوز جا و از نخت شاه کجا  
بدان لکن خدا و ان جد نیست  
همه شادان از باز و مردان برست  
جو جایی سخن از باز شا  
ولید سر اید که شنگ  
که دیوار در ز کتار لوش  
همه شادان سر و سایه مکن  
چه بگو بود شاه با نخت و در  
کل ارغوان شد با لخت شک  
بفرموده با همی آمد پیش  
که زنگ رخ لودم ز مردمی  
عج او در بلای سر و سومی

خورد و تو این جهان زاری  
ز فانی ام کردان بگرد دروغ  
خدا او ندر و زیار تو باد  
سخن جزوی دلش و چاره کرم  
حاجان که می شرم و بسیار  
تکران کرد و ز کس کرد توان  
بهره ز نیاند نکرد زنت نام  
در یک آورد و استیبا بدید  
و کرد بر داری ز حد یکدرد  
نه تیزی نه سستی کار اندرون  
ز دشمن مکن دوستی خواند  
اگر بر فزای و کرد در شب  
سپید کاکتس همان شگن  
هم ارانش تاج و کج و سیاه  
مزن رای جریا خرد مند بود  
سنانیکه لوز به هر هوا  
کیه کس ستایش بلاند بکار  
هر آنکس که او از کده کار خم  
هر آنکس که با او در میان بود  
گشاده برت باشد و دست  
هر آنکس که اندر شرم مغز بود  
اگر ت رای با از مایش بود  
کیه را کبیش رو شد هوا  
تو با دشمن رخ بر از یک دار  
لمش جان و در نانو ای شکل  
جو اندر زینوشن فتح دیبر  
چو رنگ رخ نا جو ز نه و شست  
چو نای بود تا بود لودان بهر  
تیب او مرد انداز ماه دکت  
چو هر امر نشت بر نخت روز  
سه سال و سه ماه و بر سر سه  
همه نامداران اسرانیات  
له نای کبی نار کن امر

خردمندش روی کربان  
جو خواصی که نای از تو کرد  
دل ز دردستانش کار تو باد  
باید که با بند پیش کند  
سیند بزد کفی اب رو به  
له از او ز خشم و کین بیان  
که بد نام کینی بپند بکام  
ز راه هنر سر نماند خشنید  
دل او کانی بستنی سرد  
خرد با د جان تر از همنون  
و کرد خند خواند ترا شهریار  
باید نهادن سر اندر فریب  
خند در و نای با را نچمن  
نماند کردش هور و ماس  
ز این شاهان بشن محرد  
شاید کسی را عی ناسزا  
تو او را کینی بر دم مدار  
جو باید و اسان فر خوردم  
جوید باشد خرد مند کرد  
نشانه نه زان شان کند هوا  
همه رای و گفتار و غیر بود  
همه روزت اندر زینش بود  
چنان دان که را شنگ بگردد  
بذاندش را چه روی زنگ دار  
که رشک و زرد بر رو خوسن شک  
بیاورد و سنا پیش و زید  
بزارش هر روز خرد و زید  
کمی بر زرد روی بر ز مهر  
ز کفین بر دراز بر دار کت  
بر فشد زبان کمر و سیاب  
بدر بند نای شامی نایست

تکران می سر از د خوا  
روایت خرد با زود ستورم  
بنه کینه و دور باش از هوا  
ز نادران بنای جراز تیزی  
خرد نامه و خشم را بنده دار  
همه بر دویاری کور استی  
ز راه خرد هیچ کونه شتاب  
سر در باران بناید خشم  
هر آنکس که باشد خداوندگاه  
تکه داران مردم عیب جوی  
درختی بود سبز و بار کت  
بدین نماند بنده بد مدار  
خرد کبیر کارایش جان بود  
تکران سازی و ناری کلج  
بشکر ترسان بلاند بشکل  
شکست تو جوید می نای سخن  
که بزدان شمش خرازد می  
در و پیش هر روز بفرود بود  
کلار دلت را ز نانت جوید  
ز خان و دلت با خرد زان  
هر آنکه که باقی تو یاری زان  
شوز جانت از دشمنان برتر  
اگر دوست با بدتر از نازه روی  
باز زانان بخش هر چند هوا  
هر آنکه کی رشک و زرد با زان  
جهان در بر زدی یکی یاد سرد  
چهار وزید سو لوار و زرد  
تو کرایه شمشه مشهور ایدوست  
لنن کار دهم همگام ساز  
بدر و پیش هر روز میاید  
بهر خواند بلانن حراکت  
رخ زدی که از تو زرد باز

### باز شامی او مرد سه ماه بود

بختی سنی کار کار از کناه  
سخن گفتند جری از ندم  
میاد احوال تو فرمان روا  
تکر سویی بی دانشان تکر  
سوی بر آمد بر هر چیز کار  
جدان بلاند ز کستی  
شمانی آزد دلت را شتاب  
ز نابودنیها بخواید چشم  
سپاسی خرد را کند بر دوراه  
بخوید بزد یک تواری روی  
و کرای کبری سر ایدوست  
بذاندش را بلاند شمار  
تکه دار گفتار و مان بود  
که بر تو سر اید برای سخن  
بشرفی تکه کس و پیش را  
نمان تا پیش تو کرد ز من  
تکوهنده را دل بکا هفت می  
شتاب او ز دل بران خورد  
نوا بن داستان من اسان بکیر  
بسیه ران از اسان که خواص سخن  
سخن با لاری می با سخن  
دل و مغز و ران جهان کور  
بسیه از دشمنان تر و نکر و بی  
که لجن تو از ایان از اسراست  
تکوهن لود مردم با رسا  
شدن بلعل خسار خود کرد  
بر از کردوی کار نخت بلند  
که جو زنت باید بلاند  
که در با دشامی ناند دراز  
دل مغز بر در در مکل بذر  
نهی ماند از نخت کینی فرود  
که نا جای باشد تو یاری کل  
وزان رفقه جان تو زرد باز

چنین داد با حق که ای پسر  
بر سریند دست هو  
کسی کو به هیز از یک کش  
بنامی بوز کج را با شا  
اختار که در خشم هشار تر  
حور دشتی بر تو تابود  
سامی و دهقان و کار و شاه  
کنار نکو و کردار زشت  
مرا کج در بار بسیار هست  
سرور و مالش از دست جان  
یکی مور بودش در آرام بود  
بوز در فروان من از اج شاد  
خان ز که بر سوزن روز شمار  
له بر کس نماند جهان جا و زلف  
جو به هر کسینی به سلام داد  
چه جوی چه کوی چه چاه بدید  
اگر مرگ دارد چنین طبع کرد  
یکی بوز ترکی جو کوری بن  
جو هم در سوای هم شاه  
نشستند او بدان حور در  
یک هفته ما او بگو شدت  
نخست افین کرد بر کرد کار  
حداوند کوان و کردان بهر  
کسی را که بر دان فرونی دهد  
بفرهنگ باز کسی کش خرد  
هر آنکه که شد این و شاد کش  
اگر نیست چیز خجی بوز  
جو خوشنود یاشی ترا اس  
نکار زانه میان کزین  
همایی باید و راستی  
جوشد با شاهش تر سال  
ندان نا جور شاه با حال  
جوشست هم هر امیان

سزاوار حکی و کند اوران  
هو را مدارید قریان رو  
بنالاید اند رید بهامش  
نوازنده سر در ماریا  
همان بر زمین او بی از ارش  
بمی سپرد و زنه دان بود  
جان از آن که هر سه بند از راه  
شانش نایب خرم بهشت  
ترکی و شامی و نوری دست  
ناید نشن کس اند رینار  
ورا نام بهرام بهرام بود  
هم در روزگار ز تو فرخنده تا  
بیج سر ز سر برورد کار  
چه بزنجار دار و چه بر بود  
سر مرود و در آرام ران  
برن داستانی بنام زدن  
چهل روز بعد بر سر سلاطه  
دورخ زرد لپاشه لاجورد  
هی بوز تا رشت اوخت  
فروزنده کردش روزگار  
زنده نخواهد جز از از دور  
سخت دای و رهنوی دهد  
بوز در سر و روی بوز  
غم و رخ با انی با زشت  
له می چیز بور اندراری نوار  
و کراز و روزی هر امیان تو  
جو خوامی که پای ز خلق افین  
ناید بدان در و نواستی  
یکی کور و زید گانی کور  
رضم جهان در خه بوز  
**باز شامی بهرام امیان چهار ماه بود**

ز دهقان و ز مرد خور  
ببند کین جرخ نای واد  
بذن کشش بر خرم بود  
من شاه دین را نام بود  
که تر و سنی در ساز و ساز  
سنه نه خوب اندر از اج  
نحوای در سنه لکت کارش  
هم نام جوید و نیکی کیند  
خورید آنکه در یوز و زاده  
بر وین بگذشت روز دراز  
یاورد و نشانندش ز رحمت  
سر اینده باش و فرزند هم  
بدا و در هشت کینی با دراز  
نواز جرخ کردن معانی شخم  
چنین بوز نابود جرخ رو  
روانت کرد از از فر تو نیست  
رفشند از دان بسیار هوش  
وزان من شد بوی باک رایب  
جوشنست هم هر رخ شاد  
فروانده دانش و راستی  
وزان من چنین کز کای بخرد  
شما نیز در اندر دانش بزرگ  
سر مردی برد واری بود  
نویگردان کس با از کس  
سروفت نماند و چه نیست  
نه کوشدی کوز از ز سر رخ  
جو خوشنود درای چهار از اباد  
جوشادی گامی که اهد روان  
چنین است این جرخ روان  
جهان را چنین است و سان  
**باز شامی بهرام امیان چهار ماه بود**

دلنی سوی بد با شد  
نه بر ورزه دانند برورد کار  
که رفتن از خصمی غم بود  
که دین بر سر او کلاهی بود  
جهان بی مرد دانا مباد  
بیر هیز و کرد سنه موی  
شمارش هر که بیدار کش  
دل نیکی مردان کین  
بذاند که کج دران نیست  
سزنج دار اندر آمد کار  
بذو کفت کای سزنج در  
شرف و روز بارش و خنده تا  
دل ز مردستان خود شاد بود  
جز از با ز صری نزار زدم  
بماند بنده بچه داری رو  
نشیم نو جز بنک تا بون نیست  
برای یکی جام خوام بزرگ  
بهری بر کوی هفت اوشت من  
باز در دبا ناله و با خروش  
که کبر ز مکر شاه بر تخت جلیب  
برسم کینی نایب سر نهاد  
کروانده کوزی و کاستی  
جهان زنده و باک و بوی  
میباشید با شهر باران سترگ  
جونیزی کندش بخواری بود  
درم کرد کردن بدل با ز کس  
همان جاه نرد کستن نیست  
روانرا بیجایی از ان کج  
نویگردمانی و از داد شاد  
خرد کرد در میان ناتوان  
فوانات او کز نوی ناتوان  
همیشه با از ناید رسان  
بستازی داد و بخشش

تا جز ز مرد بر افشاندند  
سرای سبجی نماید بکس  
که خوی و زشتی مایا در کار  
زمانه بر زمان نیکی بگذرد  
جو بهرام دست کاندش مرگ  
بپوش و بیاز و بیاز و محش  
چنین است و از ای اندازه دان  
جو نری شست از بر محش عجاج  
همه بهترین با تا آمدند  
بماند که کرد کار جهان  
همان یعنی شادمانی بود  
نو کردار خوبان توانا شاس  
هر آنکه که بگرزد از کار کرد  
ببست نندسا لپاری بنم  
دوان شد با این شاه او مرد  
بزرگش کای باز دینه جوان  
بذق بر زبلا و این فر و یال  
جهان را این شامی بیدار  
چنان رو که بر سبذت با سخ لب  
مان روز کفنی له نری نبود  
چنین است و از ان بند بران نیست  
جو بر کاه رفت او مرد بزرگ  
نخست افین کرد بر کرد کار  
وزوبست هر روزی و فرخ  
سنایش ناید دل خله مرد  
نخستین هر آنکه که جوید سلا  
هر امیان بوز مرد محش کار  
کراز کا هلان با خوامی کار  
جوید خوشنود مرد در و شخ  
و کراز با کبر نواز خواست  
نه جز و نه دانش نه رای و هنر  
بذو بهترین افین ساختند  
غ شذ مرگ از سزنج جور

ببست نام بر مان بهش خواندند  
ترا نکوی باز فریاد در من  
بماند تو جز نچ نیکی کار  
ببش مرد مرار و ز سب برد  
نخستین کجا شکر ذیل و لورک  
مکن روز با نایب و با نچ ش  
ز در دین سو کوار آمدند  
چنین رفت کارش کار و مال  
کراز اخترت سی زبانی بود  
خردین بر دینک اناس شاس  
از و در شد نایب و ندر کرد  
جهان را سخن گفتش سو مند  
بر خیشای لاله اندر فرزد  
ببر دست سوی بزرگ توان  
بهر آنکه هر کسی بی ممال  
جز آنجی از یال برورد کار  
بیاخ کوی روز فرخ کینی  
ز بجز کوناه شد دست کرد  
نوا و اودانا و برورد کار  
دل داد و دهیم شاهنشوی  
بر سفلیکان ناتوانی کرد  
خواندش خنیکه بزوان شاد  
له او را نماند کس بی دست  
بانشی جهانجوی و مرد شمار  
ببستند از یز و ز کراز  
شود جان و مغر و در کاسته  
نه دین و نه خوشنوی داد  
خود از سول شاهان بر دلخند  
مرد و میان بودش سزنج

چنین گفت که در کج کج  
بنیکی کرام و بهمان کینی  
جوشد با شاهش بر جاره  
می لعلش او رای روز به  
جهان را بفرزند سبرد و کفت  
جو بر کس هم رار و زوخت  
**باز شامی نرسی نرسال بود**  
راشان سپید کرد افین  
که مروت خرد داد و شرم  
خرد صند مرد از تراد و کشت  
دلبری ز هشار بودن بود  
همان کاهلی مرد مرار ز بد  
جو روزش فرا ز آمد و نچ شوم  
له فرزندان نامور شاه بود  
نوی جان نرسی و هر محش  
مازا له نایب از نور بان شود  
بفرجام روز تویم بگذرد  
بکفت این و جاز بر سر دشت  
**باز شامی او مرد نرسی هفت سال بود**  
جهان را ببی داشت اینی  
ببست و روز و زردان بهر افین  
همیشه دلا و بلاد از  
همان نیست با مرد خواهد  
شمانه کوناساست بن  
و کرسنی از کراز اندرون  
نم خوشتر اندلوی بزرگ  
ببست ساله می کار و نایب زخت  
ببست جز به و بد خو می از زاو  
شمارش و روز فرخده بگاز  
چونده سال بلذت بر سر بهار  
شدان ما مور مردشین سخن

خرد از ان هم و در او رای  
بدا و در هشت دل و روکان کم  
بروز را بیکر سخت و کلاه  
جوشد سال کونده نرسخت  
که با منتزت افین باز خفت  
نیری مردان زبان بلج و نخت  
لراف فلک هر زمان شاه را  
بسرر کجاذان سزاوار نایب  
له ای هم زبان با داد و دین  
جو انوری و رای و اوای نیم  
خان دان که با نوز کس  
دلا و بر کجای متون بود  
هم آواز باید دلی کاهلیت  
شدان ترل بولا در سان موم  
فر و زان جو در زه و شاد بود  
سزا و زانای و زمای نخت  
را نچمن بر نور بان شود  
بهر این روان بی سبرد  
یکی یاد سر لاجکر بر کشند  
همان نخت و دهیم کینی نبود  
نوا بهر جز بر و نزار نیست  
نمان کشت کردار هر محش  
جو بهرام و کوان و بهر افین  
دل ز مردستان شاد با  
اگر نیکی سبلی کرات  
سز کرد نداد کس او را بچین  
خواند و رازای ز ز همن  
و کراز کاه مایی بکری سترک  
نه رای گونه داشتن زمای نخت  
ننداز خرد کردن افین از او  
بذاند بشراچان بر لکنه با نچ  
کل زد کشت از جو کلاجر  
بنوی شدن نرسی کین

تا جز ز مرد

امین از خواه

اجنبی بود تا بوز جرح روان  
بغیرش زان تختی کار بود  
سرمه چون بجز کبابی  
بزی حمزه راجحه بد درین  
چهار روز که شدت خورد  
انوقت هم فره ایزد نیست  
بروند کرد از زین سر  
چهل روزه را بران تاج زر  
لی مویزی بود شهر وی نام  
جهان را می داشت با دوزخ  
جنس تا بر آمد برین خصال  
بذاته که خورشید بر کشت بداد  
جنس کشت مویز در شاه خرم  
چورد جمله یک برد کرد زین  
جنس کشت شاوور با مویز  
بذات نا جنس زبردستان ما  
مه مویز ان شاوور کشت بداد  
ور و سادمان شد دلا زین  
چورد کشت شد هم میدان  
ن خون را از در خور کرد  
چوب کشت بداد کشت رشا روز  
سایه روی و افقاری  
شاه اراج دادان همه بوم و بر  
یامد با بان آن ماه روی  
چوبک سال نورد کباب بر ماند  
بذرا لکه نام کردش چورد بد  
هیون بوشند و اسان  
بخت از پسر شاه عساکان  
بر آمد و خوردن دارو لیس  
یاورد تا بوز جرح روان  
سب و روز با هاشان خلد  
سینه جوشی خسروی در برش

توانا هر کار و ما توان  
سر مهتران بر ز تیار بود  
دو زلفش چون خط معطر  
زان خوب رخ سازان شد  
بر و ساید اینت محرم نیست  
پا و بخت از زین فاج زر  
بها زدند بر تخت فخر بد  
خوردند و شایسته و شاد کام  
سهرامه بگویی رهنمای  
بر افراخت ان کوزل خردیال  
بدیدان ملان جاز را جور  
که ای پال در یکی شاه کرد  
جنس کشت ل رای سپید  
که ای راهبر نامور خزان  
گرا ز کوری در رشان ما  
که سزایان شایسته درخت  
پیاورد فرزند جوان برش  
هم آورد هم رسم چوکان ناز  
نشست که شاه با صطخر کرد  
فوز زنده شد باج کتی فرور  
ز عجب و ز کرد و زار بی  
گر ابو ذی اوی و یاب و بر  
همه طیسفون کشت و لوی  
زاند سخنان دل خون در شاه  
که دختش همه مملکت را سزید  
بزدند کردان خسرو برست  
سرافز از طابره ز مرزبان  
وز شان کردند جری امیر  
مکه زور و ورشه برست رام  
سبه را میند در علف نعل بود  
درختان درختی سبه برش

چهار روز و شش می داشتند  
نکه کرد مویز ششان شاه  
سلسل کلا اندر ذکر یافته  
سرش تاجی پیا و بخت  
چهل روزه شد و روی خوا  
جوان خرد را سپرد از نیش  
سایه بر افراخت خواندند  
یامد بگری زین شست  
سالیان و سباه و را  
نشسته شمع شاه در طیسفون  
خروش از راه اروندرود  
نون مرد بازاری و چاره جو  
ببرسد جنس انکس از تم لوس  
لی بول دگر باید زدن  
برقش باشد از زین سان برنج  
لی بل هر مویز کرد  
بزودی بفرهنگ پای رسید  
هشم شد این تخت و کلاه  
بر اس فرخ نیاکان خویش  
نغسانان طابره سر دل  
یامد سرامن طیسفون  
چو گاه شدت شهرت  
از ابواش زرد و کوردند اسیر  
ز طابریکی دختش اید جوما  
با هر یکی از یابی هیون  
وزان بر خوز و و زکان برت  
فراوان کس از کرا و بکشت  
حصاری شدن لک سب در  
و را با ساهش میند در ساق  
شکلیک تا بویل برشت  
ز دیوار زما لکه بگردید

سگاه او خوار بگذاشتند  
لی که له رخ دیدن با بان خور  
گره بر زده سرش بر زان  
بران تاج زرین در بر رخ  
لی کوزل امجد و نانه مهر  
بذات سادمانی لی سور کرد  
لی تحت شامی سر راستند  
نوشندن ز اندر میان جسر  
همه جهنم را کوهر افشانند  
میان بشن و اندکی رابست  
پیاوست ابواز و کاه و را  
خرد مند مویز بشن اندر  
بمویز جنس کشت هشتاد روز  
ز کیکه سوی خانه دارند و بی  
جنس بر خورشید چون زخم کرم  
شدن رایکی راه باز اندر  
درم زان باید فراوان نایب  
بفرمان ان کوزل نا جور  
گرا موز کاران سر اندر کشد  
نوکفتی کرد و داشت هم راه  
گرا موز سر افرازان خوش  
که داری غلگه را کشت بر دل  
اسبا هشن انداز و داشن زون  
کجا نوشته بذات نام ان نوبهار  
که دانا مویز نند و داشن بد  
که کفتی که تربیت با باج کرد  
بشن اندرون مرد شد همون  
جهان کبی نا خن را بست  
چو طابره خنان دید نمود  
خروش از ملد کوزل مروزن  
در حمله راه کوزل نماند  
ببر رفت جوشان کجی نیست  
درفش بر نامداران دید

چو کلهر کلسا ز خون مشک  
بذوقت کین شاه خورشیدش  
یامی زین زینش باور بر  
نهان نیز با لک نهم کوشه ام  
برین کار رادایه همان کینی  
جوشید بر زمین با دشامی کور  
نوکفتی که شمع سبزه هزار  
چو امیز بر دیک سرده سرا  
هشتموار بنا دل و را بر برد  
ارفتن را و نشاند شد هم دریا  
جنس کوزل با سخا که ماه روی  
که هر جنس کوزل من خواصی  
خردن را و را بخت و کلاه  
شندن بدان سر و سمن لفت  
ز جا و رجو خورشید نمود نایب  
بذرد هر انکس که بد صهر  
رشته با زه را اسس خواند  
مان تا بیدارند از بدست  
چو خورشید بر آخ کشد زرد  
چو بگذشت یکبار از ان شهر  
که با کس نگوید سخن جز را  
چو شو از در زعفران کشت  
بذرد در شد و کشت اندر کنت  
در کخته آسمه بر خاصیت  
چو شد طابره اندر کفی اسیر  
بموز آن شب و با ملد زجه  
چو از باز مرد خنده شد شهریار  
بداست کان جازوی کار او  
جنس هم نواز هم را و خشم دار  
یاری و رسوا کنی دوزخ را  
مرطاب را زنگ در خون کشید  
زرد درخت او در کردی و  
وزان جای که شد سوی بارش

ز کباب خون کل شکویب  
که اید بر نامد جنس کینه کس  
بر زرامدست او زین سور  
که خوبتر توام دخت نونه ام  
از فان در زین کجی کوزل کینی  
ردی باید ریاسامی بر رفت  
یا و بخت ز اسمان حصار  
خرا سید نزدیکی با کرای  
زده لیس برده بر شاه لرد  
خندید و در سار دازین هزار  
بحری سخنا فراوان یکوی  
گرا ز باد شاه یکامی  
بفرمان زردان کج و سباه  
که خورشید و نا هیز کشت  
کل زرد شد بر زمین زنگ سراج  
وزان حکیمان رخ دیده سر  
بحری فراوان سخنا بر اند  
بذات نا خند چو کوزل بدست  
شیر کوشه کفش که از راه برود  
یا سوز طابره کشت ان چید  
نهایی بر در کشتا زین دنیا  
که کس با بخت بندار جفت  
سماں کبکهای کهن بر گرفت  
بهر جای خنک پیا راستند  
یامد بر هنده دوان تا کوزل  
چو خورشید نمود زین کلاه  
ببزرگ او شد کل نوبهار  
بذرد بیدار از ارا و دست  
ز سکا کتان زان پس خشم دار  
بر انگیزی این لکس اسوزده را  
رفیقانش را کفت هر روز کشید  
جهان مانده انکار او در شکفت  
جهانی می بردیش نشان

بشد خواب و آرام از خواب  
بزرگی و خون نهان من است  
لی کوش که بانوزم کوه سرم  
مرا که خواصی حصاران است  
بذود راه کفت اینج فراوان رخ  
زین فریون کوه چون مایند  
بشد دایه لوزان بر از زین رخ  
بذوکفت اگر نورد شام بر  
یامد بر کلن زمین را رفت  
دو باره بلی طوق با انکس  
لی کوش که کفش خورشید را  
زین سخن نورد کوش نو  
چو شد باخ هم اندر راه  
ز بالا و دندار شاوور شاه  
ز انجور رسو رسند کایید  
خورشید فرسنا و جندی  
بذوکفت است نوبی باز ده  
بذوکفت سانی که من ندادم  
می خسروی خواست طابره کام  
بر شد یکسروی خواب کاه  
بذو شاه شاوور خورشید  
فران ماه رخ را برده سر لایت  
سبه بود با طابره اندر حصار  
از اشان لکس نام نمود کشت  
بختک وی اند حصار وینه  
لی بخت بهر وزیر اندر حصار  
ز با توت سرخ انصاری برش  
جنس کفت کای شاه از اذر مرد  
جنس کفت شاوور ندها هر را  
بذو خرم مویز تا کرد نش  
هر انکس کجی با نقی از عرب  
عرای ذولا ثبات لردش لقب  
هر انکس کجی با نقی از عرب

بر راه شد با دلی بر صبر  
جهان خواص لوز جهان من است  
هم از بخ نوبی کند اورم  
چو اولن پای کابل است  
بکوم مادم از ا کهنی  
ستاره بگردار فیدیل شد  
ز طابره شد لکس زین رخ  
بای زمین تاج و انکس  
سخن هر چه بشند با او بکفت  
ردیامی جنس با نقه جازر  
ز نار زرد شد و فرخ کلاه  
چو مویز از ا خوش نو  
ز برده یامد بر در دمان  
بکفت اینج اندر زانیده سله  
خورشید خانه و خنک کایید  
سماں بو بهار کس و شنبلیله  
بطابره مباده سازه ده  
بفرمان نورد جهان زنده ام  
بجنس غسانیان برد نام  
بر شد کاتر افر مویز شاه  
ذولا ثبات نشان بد خنک  
بفرمود نا خوب کرد جایت  
همه دست و خفته فرول زهر  
ببسی نامور شاه ایران بکفت  
بسی ماه و سرور بدت  
بامن نهادند و داند بار  
بذات سر نا جور خنک  
نکه کن که نر زنده من جاکرد  
که از بره چون دخت هم راه  
ز ندایش اندر سوز دشت  
ماندی که با لکس کشادی دو  
چو مویز کشاد کفت عرب  
ز سا و وزیرش به سر نشاند



یکی مرد را منیم را هجوت  
که امشب مرا میانی کنی  
بدان چیز کلبه مرادست  
خوش ساخت جندان ز باغها  
سیک باغبان بی شاوورداد  
کیسوی از خوش خورد  
بد و باغبان گفتی برهن  
مخندید شاووردستند  
جنس را با سخ که ای کی من  
ز ایران برآند شد هر که بود  
وزستان بی نیز سا شد  
بد و گفت شاووردت اور مرد  
بد و باغبان گفتی که سر فرزند  
هر آنکه که بود اندر آباد بود  
بد و میزبان گفت که بدست  
ناشد فرزند هیچ زردی او بی  
بد و گفت شاووردت چای ز شیب  
خوردند ز شیبی راورد راغ  
سزای تو امر جا کما می بود  
یاورد در حش فرمودت شاه  
جنس را با سخ و باغبان  
بهای با لب زبان گفت شاه  
جهان را بنیاد بر کل ناکس  
سید دمان مرد یا مهر شاه  
با و از آن بار که بار خواست  
جو موید که کرد و آن مهرود  
جنس را با سخ که ای نام در  
بد و گفت موید که ای نام جو  
دو بار و بگردار آن همون  
جواب لب زبان گفت موید  
فرستاد جت روش زوان  
فرستاد موید آمد و روان  
بدا و گفت ای جهان را در

مردان نماز بدین سرور  
هشتواری و مریای کنی  
گوشه پار می گویم یکس  
ز هر کونه چندان که بودت بود  
که بردار از آنکه که آمد سباز  
خوشتر بود سال باغ فرخ  
مخت آن خورد می که بازیت  
گلی یاد سردار جگر بر کشید  
ز نود و ریاد اید بدگمش  
که اندامان بومر گشت در روز  
بزار میش گویا شد ند  
که رخسار نیدی جوزیاه او زرد  
تراجا و دان منتری از واز  
اسیرند سر تا سر آنموز بروم  
ماشی شود خانه کنی فرزند  
سار او ز دخت تا رید او بی  
با بر لبون میزبان با دشت  
بر سهان شد خداوند باغ  
ما در شاه نشسته کامی نبود  
پاراست بر رسم وی بارگاه  
که ای باک دل در شیب زین  
که از منبرده کل مهر خیا  
بدان باغبان را ز و لود افز  
بر مویدان موید آمد نگاه  
جو بکشد در باغبان ز رفت  
شادی دل در بر بر سر  
نشسته بخان منت از حوار  
ستان کی داند به او روی  
برش چون بر شیب و جگر  
بروش چون مرد را با بدید  
ز جای که بدنا در جهلوان  
ز جای که بدنا در جهلوان  
برشش هم جز زانا سزاست

بهر از در در از قصر و کوشش  
بد و باغبان گفت از رخ الت  
فرود آمد از لب شاووردت  
چونان خورده شد کار می خند  
بد و گفت شاووردت کی میزبان  
تو از من سال اندکی بر روی  
تو باید که ما شیب بدین مینور  
با لب زبان گفت کای کار من  
مخدا و ما با بد چند از زبان  
برس غارت و کشتن در روز  
بسیه جانم بر سر کلاه  
نگاشد که قصه خنجر شد  
از و مرده وزنده جای نشان  
بدن زاری گویا با لب زبان  
که دانا ز دین را ساز از تخت  
باش و بیامای و می خورم  
بوزان شیب خورد و گفت  
بد و گفت و روز نو فرزند با  
بد و گفت شاووردت کای سخن  
بر مزمرد و گفت بر لوی را  
دو چشم ز جایی که دارم سر  
جو سید زوان سخن باغبان  
بد و گفت من کل موید سبار  
جو بردی که گاه موید رسد  
جو آمد بدید موید فرزند  
وزان همون آن چندی که  
ملی باه با او جو سر سمی  
بد و باغبان گفت هر لوبهار  
می زید بر مرد از مهر او بی  
که آن شیر در هر جز شایست  
که سدا شدان فر شاووردت شاه  
سید که بتا را و کشت شاد  
کی دانست هر که که شاووردت شاه

بماد که بنم سرا و سترش  
من باغبان نیز همان است  
گنیز که می رفت با او بر راه  
سبک با ده جامی برداختند  
سخن بوی و در پایه با لب زبان  
تو باید که چون می می  
که مری بفرستد در سال  
جه اکامی استن ایران  
که از قصر آمد با برانیان  
برآند که گشت آن بر زل سخن  
بد و از زروم و ابرار گاه  
زخت آن ایران جنس نه شد  
نیامد با بران بدین سر کشتان  
که بود آن زمان شاه را برین  
که هر کس که از مرهمان تخت  
جو کرد ز دلت رام بر لوی نام  
سید جواز گویا سر بر مید  
سرت بر تر از ابریا زنده با  
من این خانه بکنیم از کاخ تخت  
لحا مویدان موید التون کجا  
بدان خانه مویدان مویدت  
کل و مشتاقی حجت و امیر و  
نیز نا جلوبی صمه لوش دار  
بر آنگه کردان و در بسته دید  
بد و مهر بنموز و درش نماز  
بدان باغبان گفت کن مهر  
خردمند و باز بی و با  
بد و گفت و سوزان بر جو بیار  
بجز زین ناخ انداز جگر او بی  
سمان جگر و عذر در خور نیست  
تو از هر سو می سخن کسب شاه  
دشمن بر لب زان کرد و رخ بر ز یاد  
سند سه بنما و ارباب گاه

سار از تو ای داز تو یک خدایت  
فر از آمد از هر سو بی شکر  
در گاه با لب زبان آمدند  
شاه جهان گفت ای میزبان  
بفرمود تا بر کشتا زنده راه  
مها نراه شاه در بر گرفت  
هر از ازی برده خویش  
اگر شهر یاری و فرخنده  
ز هر سو که التون ساه مز است  
سند بد و تره ره طیفون  
باید سباه مرا بر کند  
جو موید باید پیار ز سباه  
باید مهر کشوری دیده باک  
بسی بر نامد بر ز روز کار  
بدان ناز قصه دهند ای  
جو دیدند هر کونه باز آمدند  
سیاهش بر آنگه بر هر سو بی  
سند می دشمن از هیچ سو  
گوشه لر ز ابرانیان ده هزار  
نتره ستان تیز شافتی  
فر و زان دو فرسنگ من سباه  
بگشاید آمد لسه دو پاس  
بر از جبهه که شمشیر خراک بود  
جولتی چنان زین شاوورد کرد  
با بر اندر آمد در مکره نای  
تو گفتی می ایمان بفرستد  
تو لعی هوا سغ بار ز می  
سر برده قصه می هم  
مهر گوشه اش اندر زدند  
وزان خیمه نامداران او بی  
گهی زو فرزند و که نشیب  
جو شند روز شیب از آن رفتند  
ببند نامه مهر کشوری

جهان دار و بر تلوی رهنما بی  
بجای که بد در نهان مهنری  
شادی بر میزبان آمدند  
مخسته ست بر نو بلی میزبان  
و کرد فر و پایه بد بارگاه  
زدها خورشید اندر گرفت  
بگفت ای او کردید از مهر  
شود بنده می برهنه بنده می  
و کرد شامی و راه من است  
باید که اکامی اید بیرون  
دل و شت از زمان سنگد  
سند هم بر مور و بر شیب  
طلایه بر روز و شب باستان  
که شد مرز مکتوری شیب  
بدین سر ز در گاه با فرین  
بر شاه لودن فر از آمدند  
بتاراج کردن مهر مملکت  
سند آمدن ز ستن بار ز  
زره دار و بر کسوفان و حوار  
جو روشندی روی بر شیب  
همه دیده باز بوزی راه و راه  
ز قصه بود شیب در هر پاس  
از آن ناخن خود گئی آگاه بود  
عنان گئی یاری را سبید  
جرنگدن لر ز و هندی ز  
ز خورشید خوز بو هوا جلیل  
جهان بکسره میغ دار ز می  
بسی کرد شاووردت بر روز بر  
بسیه اسمان بر زمین بر زدند  
دلبر و کزنده سواران او بی  
گهی شادمانی و کامی نیست  
در رفتن خور آمد ز نا بدید  
مهر یا شاه و هر مهر

خوش بر کشید زینش سباه  
سوی شورشان سر بر افروختند  
جوشلشدند بیوه بر در سرب  
سباه انجمن شد بر زور سر  
جو رفتند ز در کز نا محو بی  
بگشتند از هر خوردند بود  
از و باغ جان و از کرد کار  
من بنده بر میزبان بنده را  
همه فرستند و که گفتند  
جو قصه میاید ز با گهی  
تئون ماند هم با بار بی  
سازم و ارادتش تو کس  
ازین بر شیب که از ز و می  
فرستاد شاووردت کارا که ان  
بر فند کارا که ان نا که ان  
که قصه می خورد و از کار  
نه روز و شب طلایه نه شیب  
جو شند شاووردت از شیب  
شیب جو شیب بر در کشند  
بسی را ندی بر سوی غار و کون  
جنس نا بند ز بلی طیفون  
از آن مرز شیب او از کس  
زی سبب قصه برده سزای  
سبب را بگشاید که اندر کشید  
دهاده بر این ز هر مملکت  
در فند کار و باقی در رفت  
ز کرد سه لوبه شد با بدید  
بی اندازه گفتند روی  
بسیه انجام قصه کزینا شیب  
گرفتند سباز کردند بند  
بسی از اری و مرد می گفتند  
بفرمود شاووردت با شیب  
سزاه کرد از فرین جهان

شاه بدیدند و کرد ما  
کاز و در گانه بی ناخند  
بزدید شاه اند از نا که رای  
تاکه گنیز ناچه اندر رای  
تا کله نهادند بر حال و  
سخن از قصه که بشیب بود  
که فرخنده با از بر روز کار  
کشاده دل و از بر ورده را  
حلاله بر آنگه بر زه کند  
که بدید اند آن فر شاه شیب  
ببیم باخت شادمانی  
فهای مکر باغی جو کس  
سبب خیمه اسن کتایه  
سوی طیفون کار دیده مملکت  
نهفته محبت کار جهان  
بسیه سبب سبب از روز کار  
سبب سبب سبب ز مملکت  
همه زخمها شیب او با شیب  
سه را سوی طیفون بر کشند  
بدان راهی راه خوزیا کوه  
طلایه بی را بدین ایدون  
عوا سبب سبب سبب  
ز کتایه نو از اندران ز جای  
بزد دست و کوز لران بر کشند  
جنگ جاک بر خاست بر هر سو  
سبب سبب سبب سبب  
ستاره بی دامن اندر کشید  
فرون از دره درو هزاران  
وزوا خنجر بلی خوار شد  
جنس است کرد از جگر بند  
بر آورد کار جهان با و شیب  
فلم خواست و اناس و شیب  
ز با باز بر کرد کار جهان

که اورات بر روی چرخ  
خوف خیره فرمان بران  
بچه تاج ایران بدو شمرد  
هر آنکس که باید روی شهر  
هیوف جامه هر سودوان  
چوناج بیاکا سخن بر سر خار  
هزار و صد و ده تریانها  
جهان را بریدنشان در وین  
بشد و وزان فصیح کشتن  
باید زین سخن بر زمین  
بد و شاه گفت ای سرش در  
فرنگه بود نه جانین  
بد و گفت شاه ای بندید  
چراست از خاطر هر ساخته  
تو همان خاطر اندر  
بد و گفت فیصله ای شهر  
مکافات بدگر کنی بنوی  
بد و شاه گفت ای بد بفر  
انگیزم باشم بدرگاه تو  
دگر خواستد هر چه دردی  
از ازان که هر چه در بران  
دگر هر چه گشتی بر اریان  
بخاری و دیوار هانولنی  
گرن هر چه گشتی ناری بجای  
مهای بیخی او بر نهاد  
عوض کله و در سایه راستند  
از ازان می راند نامر ز روم  
چو اکامی این از ازان بر روم  
سراسر هر دو فرکران شدند  
ز فیصله یکی که برادرش بود  
شدند آنچنین تری در رس  
چو بشند با نس چو شوی  
سید را جور وی اندر آمدند

نیرو بیانش ناید بکسر  
بمان جز غم زنی نکند  
از آنی جز نام زشتی نبود  
ز شمشیر یان که باید بهر  
المانه شاه روشن روان  
زدا از آنکی در هر کربا  
بزرگان رو بر اندید نامدار  
هر آنرا که بد بریدی رهنمای  
ز زندان بیاورد جزو شش  
می کرد بزنج وی افرو  
که ترسای و دشمنان در  
فشناده نه نه ار وانی  
منش بست و بد نام وی پای  
بزرگی بحال اندر انداخت  
بمان کوی و کوی و کوی  
ز فرمان بزرگان که باید  
بلند در و در استانی شوی  
هر اردی از نوم ز روز  
چو هر جزا ریش کاه تو  
ساده که بینی توان نمودم  
کنام بزرگان و شران شدند  
چو روی و مرا نتر از دلان  
ز دلها بر خشم می خولنی  
در در جرمش بر نایاب  
چو شایو رزان جو خردنا  
کند در کجا خواستند  
هر آنکس که بود اندر از روم  
که ویران شدن مرز با نوم  
وز او را شایو بران شدند  
بدر مرده بد زنده مادرش بود  
در مراد بر خاش خرمادرس  
که کن برادرش باید گفت  
ی ارامش در در کینه

هم او فریاد روزگار  
مزاری می بند سایه لوت  
گشته شد آن کویار گاه  
همه داژ جوید و توان کند  
ز آنکه آمد سوی طیسفون  
بفرمود تا شد بزرگ در بر  
همه خوبتر و پیوند قصید  
بفرمود تا فیصرو مرو را  
حقا کرده چون تاج شایو  
وین را سراسر بزرگان رفت  
بسر کوی اینرا کس ایازست  
ندانست گفت سخن جز دروغ  
اگر فیصله می و دران کج  
چو باور کمان بر مردم  
بسی لوت جنگ سردار بود  
زمن عرش شاهان غر زد و کرد  
که هرگز نبرد ز جهان نام  
بد و گفت فیصله زینهار  
بد و گفت شایو کای می هنر  
همه بکسر از خانه تا آورد  
سراسر براری بد ما خوش  
دگر هر چه از ابران بریدی  
لوت من شنیده بدم ترا  
دو لوتش بخورد و بر شاخ بود  
دو بند لوت بر هاز شایو  
سپاه آنچنین در روزی بداد  
بگشید و جانش می خند  
گرفنار شد فیصله آمد  
می گفت هر کس که این بد کرد  
جوانی کجا با نس بود نام  
بد و گفت کن برادر خواه  
بزد لوس و او در بر و صلب  
رزه بر کشند و در خاش

تنگی هم او با شایو روزگار  
چو جان را نمودش غر زد و نمود  
ببروی بزرگان جو نمود راه  
بنوی بران زمان کسند  
بگذارشست بار همون  
نفرطاس بنوشست نام اسپر  
بر و بر اندوز و زبانه بفرزد  
ببارند و سالاران بومرو  
سرسکش ز دیده بر رخ بچکید  
بوش و بر نشای جان گفت  
گفتش فرجام و اغازست  
دروغ استی بد بودی فرغ  
تجوی دل هممانت کجاست  
ببا لوس و لوت کرم اندم  
گزان بر عوی با ازان بود  
روام بر دیو مزدور کرد  
براید بپردی همه کام تو  
بخشم شو دلخ دینار خوار  
بهر اگر دی این بومر ز روز  
بدر کس که بر فراز اوری  
سای مکافات کردار خوش  
بتر در دخت کسان بگفتند  
ز هر خزان کی بدم ترا  
بکجای شش سوراخ کرد  
بدر دینار و زبان نار کج  
سز من زین بود و در ازی ز داد  
جهانی باش بر افروختند  
بشیره اندر صف کارزار  
مگر فیصله با جو اندر میدرد  
جهانجوی و بخشند و شاد کام  
بنی که آمد از ابران سپاه  
صلبه بزرگ و سامی سپه  
بامد زمان با نس بنش رو

بر اندکی برو کردی سپاه  
بر کونه ناگشت خورشید زرد  
چو از قلعه باور کس کرد  
سوی کس و میاں جمله برد  
بس اندر می ناخشا او کرد  
از آن کس که در هر خدایت  
بر هجای جندان عیب گشت  
که او دیده زان لخم مریج او  
که ما را جنون بر ما میسار  
چو ز بار نفسش سوخته  
بر انوش مردی خرمند بود  
بلفنار تو کوش در از سپاه  
بجای تر کس برستاند بند  
بند است کور از شاه بلند  
دیوی بلیغی جهان دیده  
کلی نامه بنوشست بر افرو  
که جاوید تاج تو باینکه باز  
نودانی که ناراج و خورشید  
گرا من لول از ابرج بد گشت  
و کز کین دار است اسکندری  
لوت لوت فیصله بر اندی  
و دغاوت و کس بود رای  
که آمد لوت کس لوت و خشم  
نودل خوش کس و خرمند  
در و در جهان در شاه با د  
نهادید بس هر قصه بر روی  
چو آن نامه بر ما آور خوانند  
هم اندر زمان نامه باخ تو  
تو کز خردی چیزش من است  
فرستاده بر کس و باخ برد  
بفرمود تا نامداران روم  
زدینار لخمی ز هر رشتار  
چو دیار مستن فرور بخند

از آن کس که دیده کرد در راه  
ز هر سو می کشید یاد برد  
چو و راستن و ترکان را خواند  
بزرگش یک بود با مرد خرد  
بگرد از هوار و شایو برد  
که باک داشت بر یور با پای  
که کس می ماند اندر کشت  
هم کوشند بدلیخ با رخ او  
بر و بر اندر روز نامر فیصله  
جلیسای مطران بر افروخته  
ز فانی و روانش بر اند بود  
بفر و زنج و نیارای ششاه  
مه رومار نصرت خواندند  
ز روم و ز او تر اند کسند  
خرزند و داناسند بده  
**نامر بزرگ**  
جوبای کنه مرد مرا و جن  
منو چه کرد این مردی در  
که نوشید و بر اندر روز اورد  
بزدان نویسد ساند  
مه رومر کسندی در نای  
که هرگز نیاید هم دین خشم  
باید که روز اندر لایب روز  
بند اخترش افسر ماه با د  
فرستاده بهادری شاه روی  
سخنهای نعرش بر افستاندند  
بگفت آن لحافه بد خورش  
خود و فیلسوفان را لوت  
سخنهای یکایک بر و بر شمرد  
بر فند صد مرد زان نازه بوم  
فرا از انداز هر سوی می برد  
بکس زده ز ر کس بخت

سید را مکی بر کوه بود  
بگشید چند اندر وی زمین  
چو با بهتر از کس کرد ایشام  
بگشت با سر که با بار شاه  
بهر جایله بر یکی نوزه کرد  
بهاوز سپاه و جلیسای ماند  
بخشد بکس هر بر سپاه  
هم کس لوت و روم کرد آمدند  
بر و بر اندر روز نامر فیصله  
لوت روم و موفوج مارا بگشت  
بد و گفت کس که فیصله نداشت  
پاراستند از برش بخت عجاج  
بر انوش بنش و اید شه کرد  
فرستاده بخت ناری و مرم  
بیاورد و بنشاند در دخت  
**لوت**  
مهان سزافرا ز دین شوم  
نسلم زان لوت لوت حال شد  
مرواد و دستور بد گشته بود  
باید که ویران شود روم  
رن و لودر کجاستان سرتواند  
داری تو با ذاهم خواسته  
باشند بسند جهان افرو  
نوسند بهادرس خامه را  
بامد غر زنده و نامه بداد  
بخشود و دینه بر ازان کرد  
که مهال بمر مر اید که درخت  
چو ز بهار دادم نیازم جنگل  
بر انوش چون با سخ نامه دید  
در رمار لوت در خوارش  
همه بهتر از این شاه آمدند  
سخن و شایو روم و خواش

دل را از آن کس که انبوه بود  
شد از خوشتر نشکان اهن  
زمن کس حبان و حبان سپاه  
بدر ز کس که از شد با سپاه  
و سپاه غر سر لوزه کرد  
بدرها صلب و سکوا ماند  
چو از لخم فیصله هر شاه  
ز فیصله داستان هاز دند  
صلب سحر و موش بخند  
جز او از لیش مسیح اند گشت  
بر کس لوت و روم هر تونک  
بر انوش بنش با فر و نواج  
ز روم و ز او در کاه سپرد  
که داش سر اید با و از نرم  
بگشت این سخنهای اید کس  
زدا از بر شهر ازان زمین  
همه بهتر از پیش بوده با د  
جه با شهر ازان چه با سرور  
همان نور روی زمین کس شد  
و دیگر لوت و کس نشسته بود  
که چون روم هر لوت بود  
درا خسته منع و تیر تواند  
لوت لوت می جان شوز کاه  
که پی داد جوید جهان را لوت  
چو اندر نوشت آن کس با به را  
ز فیصله شایو روم فرخ ترا د  
بروهای جنگی بر ازان کرد  
که با از لوت کس بر فر و خشت  
جهان نیست بر مرد هشارتک  
ز شادی دل کس بر سر صد  
مهان کوه و هر جامه برشت  
بر هغه سروی کناه آمدند  
خوی بر اندازه بنشاختن

بر او شریک گفت که شهر روم  
عوض خوام از آنکه و بر آن شد  
جنود او با حق کرانیه شاه  
دگر انداختند نصیب میر  
بذرفتم این پایه و ربا و ساد  
کرم از اواری و خست  
جوانان بر صندل کمر براند  
جو آمد نصیب خیر یافتند  
آله دین مسجدا را در دست  
زبردست شد مردم زرد  
زدین مسجدا را شفت شاه  
لکشد از استان فراوان  
بخت شد شان امیر در شاه  
بچه خواندند در هر روز  
دلفروز و فرخ پیش نام کرد  
بچه بود نصیر زندان فند  
با آورد و بکسر سا بور داد  
برو مش فرستاد تا بور شاه  
یکی راه رفتی و با بهشت  
بخت کباب در آورد بای  
ز بهر اسیران یکی شهر کرد  
برو بومر آن بکسر او را زد  
با هوا کرد آن بیو بیار کرد  
شاهش بکشد است حجاب سال  
بماند یکی مرد لو با جان  
بذان جردی صنی سید بکام  
ز جن مرد سا بور شد با خود  
سرسن بر شد موید از او خاند  
بگویند و هم زو سخن شنود  
زمانی سخن بشنوا و او را خوان  
فرمودند مانی میان سخن  
کسی گویند اسامان افزند  
شست و روز و کردان سپر لنگ

سایه بسی مرد ساد شوم  
تمام بلز کار و شهر شد دست  
که خوامی که بکسر خشم گناه  
جو خوامی که گوته شود این  
که با خشم و کیت ندادیم تا  
کار و روز و غنای کوی  
جهان افروز را در او خواند  
هم جن را برین شنا فند  
همه لبرگی و رز زوزند است  
لیکن مرد دینی بزین نشست  
سایه فرستاد بی صبر راه  
نهادند بر زنده بند کران  
بفرمود تا باز کرد ز سیاه  
بچه بود بکشد تا نایح و کاه  
ز خوبان سرور داد لدام کرد  
سخواری و زاری وزم کرد  
بچه زست بکشد لب سر را زد  
تا بون و زمشک بر سر کلاه  
یکی با خرد مندی و ز بهت  
بچه بود جندی جهان از حد  
جهان را از آن بوم و بر بهر لرد  
سر سال نو خلقی بستند  
بدون اندر در کج و نماز شاه

با بر از صبر اندل در شان  
بر او شرفش جوی کوی  
زدین رومی سالی نه بار  
بر او شرفش که ابر از نرات  
بستند عهدی شب و بور شاه  
وزان سر کبی کرد و بواخت  
بچه رفت ساد از با صطی کلا  
که ما را ماند که سا بور شاه  
جرانین با بر یک بر دین  
جز آنکه می اندیشا بور شاه  
بچه گفت صبری کان جهود  
همه خواستند از نایح ز بهار  
بهر کشوری نامداری رفت  
لنبرک که او را رها بیا بود  
سما نایحان را بچه خواسته  
بر و مراند روز هر که بود ز پنج  
سراخام با بند کران مرد  
جنش گفت کین است فرجام ما  
برن و بران بگذر روز کلا  
وزان سر بکسور خوزیان  
بچه را که از پیش بر دست  
انکی شازان کرد دگر بنام  
انام اسیران سر درند نام

لوز کس کس کس کس کس کس کس  
جو ز بهار داری میر نایح  
بچه باز ماند هزاران هزار  
نصیب و در دست ابر از نرات  
کران سر نایح از ابر سیاه  
سرا ز نامداران بر افراخت شان  
که اصطیخیزد بر زمین نخر کلا  
نصیب بکسر دیار سیاه  
بخواهم و سنا و دین لهن  
که اندر نصیب نایح اند راه  
بکشد دین او را نشاید نمود  
بششد نامه بر شهر نایح  
همان بر جهان کار کاری رفت  
بذان کار کاری رسانده بود  
بذاد و کس کرد در آن استه  
فرز او ریده زهر سو بر خ  
کلاه مهی نصیری را سپرد  
بذنگ نجابانند آرام ما  
خند مردم را کس ز بهر کار  
فرستاد بسیار سوز و زبان  
بذین مرد روز شریک است  
دین روز شایو کرد در شام  
اسیران در وفاقی خواب و کام  
که اندر زمانه بود شریک  
که جواز و مصورند در زمین  
زدین او بران جهان بر سرم  
جهان دار شد ز نایح نیکو  
فاد سیم از دین او در خان  
نه برانه مویدان مویدست  
سخن کوب یا او از انداز پیش  
بزدان هر ایامی چه بود  
زهر کوهی کوه سر بر سر  
بچه ند در او را نشنود

### داستان مانی صورت کرد

یکی مرد مانی نام  
بفهری شاه را با خواست  
بای فراوان سخنا بر اند  
بگر خود کفتار و بکروید  
جویند و را کجی کسا بزرگ  
کفتار موید ز دین کهن  
بذود در مکان و زمان افزند  
که زوین ماهت هم روز لرد  
بصورت کردی کس محمد  
سخن گفت مرد کس از زبان  
لوزن مرد رومی و صبره را  
بفند کس مرد صورت بر  
بفرمود تا موید از پیش  
بذو کفت کای مرد صورت  
بجان و رو طلمت بر وی اندر  
بهران صورت جگر کوی

که لونی با لیره نردان کیت  
ندانی که برهان نیا شد کار  
فرماند مانی ز کفتار او  
بفرمود تا سر بر داشتند  
جو اشوار صندل کتی بد  
و زین بر دیوار سمارستان  
بیا و زیند از در شارسنان  
ز سا بور زان کونند در روزگار  
سر و راه بر مرد شمشیر غاند  
بفرمود تا پیش او شد دین  
بسر کتی خرد سا بور نام  
که کور با نزار دایمان کبی  
بسیاری بذو لوج و نجر سیاه  
بذرفت زوان حدش از  
سازده با دشامی و را  
جنش گفت سر شاه با اردشیر  
بالندن کین نازان بود  
بذاد و بختش فرونی کند  
هر آنکس که او این هر هفت  
کند کار با شند نر ز دست  
جو مغر و دل مرد را لودش  
جو روش با شند بر کسند  
بر و بر سر از لرد بفرین بود  
هران با دشا لود جز بر اجبت  
ببندی که دا نا جلو بند کس  
تا بوهیک شد جفا کس  
بلی آید هر روز کس باشد او  
بسه لوز در یاد شامی بود  
بذاد در دگر کس را بسته بخت  
الکین با داری بیداد  
بس این مشو بر نایح دار خوش  
بذاد جو شند جندی کس  
که هم بکزان روز تو بگذرد  
بج لعل پیش او در هاشمی

جز از بندگی کردت اینست  
نداد کس این حد استوار  
بفرمود تا از نایح او  
بفرمود تا سر بر داشتند  
ببند کشند سر ساری بود  
و زین بر دیوار سمارستان  
بیا و زیند از در شارسنان  
ز سا بور زان کونند در روزگار  
سر و راه بر مرد شمشیر غاند  
بفرمود تا پیش او شد دین  
بسر کتی خرد سا بور نام  
که کور با نزار دایمان کبی  
بسیاری بذو لوج و نجر سیاه  
بذرفت زوان حدش از  
سازده با دشامی و را  
جنش گفت سر شاه با اردشیر  
بالندن کین نازان بود  
بذاد و بختش فرونی کند  
هر آنکس که او این هر هفت  
کند کار با شند نر ز دست  
جو مغر و دل مرد را لودش  
جو روش با شند بر کسند  
بر و بر سر از لرد بفرین بود  
هران با دشا لود جز بر اجبت  
ببندی که دا نا جلو بند کس  
تا بوهیک شد جفا کس  
بلی آید هر روز کس باشد او  
بسه لوز در یاد شامی بود  
بذاد در دگر کس را بسته بخت  
الکین با داری بیداد  
بس این مشو بر نایح دار خوش  
بذاد جو شند جندی کس  
که هم بکزان روز تو بگذرد  
بج لعل پیش او در هاشمی

کران صورت کرد جهان کس  
سخنا جین نه بسیار کفت  
تلفی بر اشفت سر شهر بار  
جنش گفت این مرد صورت  
همان خامش آله ماند بکاه  
جهانی بر و افزین خواندند  
بذاد و زاری و زاهدان او  
جو نوید کشتا و ز جیح بلد  
جوانی که لهن برادش بود  
جنش گفت سر شاه با اردشیر  
که فرزند من چون بوردی سپد  
من این نایح شاه سار فریو  
که چون کوزل او بوردی سپد  
جو شند تا بورش همان  
بذان ای برادر کوی داد شاه  
بخت شاه با دوز در این است  
بناه از لند کار بکشد شفت  
بباغ خرد شاه را ناکس بر  
دل و مغر مردم در و شاد است  
بذان در اسیمه کرد در روان  
جنش هم جو شند شاه با اردشیر  
بذین دار خشم و بند زان  
ز لشورش بر آند ز دست  
که هر شاه لور استانش بود  
بذان ای برادر که از شهر بار  
دکواند کس بیدل ز دین  
بچار مر که با بر در شاد خوش  
بناشد در یاد شامی سیاه  
بلیج و دل را پیش خوش کار  
بسیار جام مر که لذت می جان  
بروت و ماند این سخن باز کار  
جنش از نه هر مرد کهن بود  
جو شست و سالم شد کوش

نزد که جنبه برهان کس  
که با دیش و مردی بود خست  
بر و نیک شد کس در شرف روزگار  
انکینده می در سرای نشست  
بذان تا بخود کس این نایح کاه  
می خاک بر کشته افشاندند  
ز سر کوشش و خست و خند او  
که شند با لهن هفتاد و اند  
بذاد و خرد سر اسیرش بود  
بشیرین رکان و پیش در سپر  
که با دوزری بر و روز د  
هان کین و لکر کلا در سو  
که دهم و نجر کس را سوز  
بذاد و دهم و نجر کس  
ببیا دیشامی نند از زنگاه  
کرو شاد باشد دل ز دست  
بب مرد می را نکه داشتم  
بهر آموزش مرد بر او بود  
دکوانت از نسیاه و بید  
بسه جو زیند شاه می لعل اول  
جهان ز شو ذبا کس ز روز  
که اویت دارینه خشم و خشم  
همان از درش مرد خرد  
بب کارش اندر فراتش بود  
بذان ای برادر که از شهر بار  
دکواند کس بیدل ز دین  
بچار مر که با بر در شاد خوش  
بناشد در یاد شامی سیاه  
بلیج و دل را پیش خوش کار  
بسیار جام مر که لذت می جان  
بروت و ماند این سخن باز کار  
جنش از نه هر مرد کهن بود  
جو شست و سالم شد کوش

که لونی







هم اندر زمان تر جوی مازن لشت  
دوستان بجای سرود در شش

لنزل بدو مانده اند شلفت  
بزدم بخار مرد نخر کپر



جسوز رای هتوز در سرد  
نزد یک کومی یکی شردید  
آ...

ازین زخم نلی شدی کشورم  
بخر که رفت با بوز و باز  
نشدی نشسته سده ز زک

ن  
ز  
ب  
ر  
ز

بمشاورت امیران و خواست  
بنام اموات کند خواست  
پولان ماله را ترکدان  
کمان مهر اندازد گوش خوش  
بکن سر و پای و گوش بد  
بسیار و کاز سر گرفت  
هان در سر و کاه ماله قدر

جوانم خندان باز که گفت  
که ماله خواست و مناشی  
شود ماله از تو دست بر  
فهد بچرخ خوار بر و خوش  
جو خواستی که خواست  
بست اندازد مهر بخیر  
نعل بد و ماله اندر شکست  
بزدیم چنان مرد بخیر

که ای ماه جون من کما تر  
جنس کنش ازاده کای هر مرد  
وزان بس هیون را بر لکن  
همانکه ز مهر و بخار زد و کوش  
اکابر از او کرده است  
م آنکه جن او شادند کرد  
م اندر زمان بچون ماله کش  
دو مکان بجای سر و در ش

بر او مرشد اندر کسر  
با هو جو بند مردان نبرد  
جوا هو ز خند تو کبر و کور  
ی از ارایش بر از بدوش  
بر آفت از دست رسته بود  
سبزه سر و های سرست بر  
سرخ زانو سر و سپه سار  
بخون اندر بر حال کشته برش  
هیون از جن کز تراخت  
م کمان مهره در مهره شک  
بکوش کی او اندر نکند  
بسد اند و بوز جای سبند  
بخارند کوش او اندر زمان  
نبرد و درون را در جادوگان

بند رحمت کنت هم امیر  
بر راست مند رجوانت کار  
از بردمانی و بیغ بین  
جنین نا بشهر صحرای زند  
بد بره شد نش و موبدا  
شلفه فرو ماله از کار او ب  
موزن در روز جای همان  
شب و روز هم برش بند  
شب کس فرساز او را بخواند  
بذین کار با دانش خود شل  
نوجون در مالدی بنز بارگاه  
زاخر برین و سمن لکام  
زنج جهان از مهران مرد  
بمندی یکی نامه بنوشت شاه  
ببایدش این کار با نام می  
نه این بوز چشم امیدم شاه  
سخان بکفت اچ بوزش هان  
بذو نامه شاه کتی بداد

بند اشیری زرد و محی شلفه  
ز قریب سینه ساخته بر حریر  
همه کت کت بران نامه کرد  
هم ناخندی بر شهر بار  
که هر چند نام نبرد نور  
ز شهر من هدیه می شمار  
در کهرج بدم عدلش در عد  
ز شاه همه دانستند از زند  
ز درگاه پیدار دل خوردان  
ز ماله و فرزند و دیلدا و  
بلی کاخ هم امیر اچون سزید  
می از کرمش بخارید سز  
هر اترش بر بخندند  
سار ما اور مرد من است  
بذختم دارد ما ناباه  
دست لاله با بر دنیا م  
کامک بیغان مند رسد  
چنان چون بوز در خورس شاه  
جو بنی سر فرزند می  
زین سان کند سوری سرگاه  
ببذرا مواعین شاه جهان  
ببوسد مند رست بر نهاد

کمان مهر و شمشیر و هو و کور  
سواری بر افکند زی شهر بار  
همه نامداران فرو ماندند  
همه بزرگواران را  
همه بر روی بد خیزدم  
ز اسبان تازی بزرین شاد  
جونغان که ماله عمار بود  
وزان بس جو کامی آمد بر  
جواز دور هم را دید شاه  
فراوان برسد و بیولش  
فرساز نرد و کمان  
جوبله بیغان بود شاه  
بذکفت مند رست بر بند  
ببندیم این سحر اهل  
ز دنیا لکشم حبه هزار  
ز کتیر و با و م بند  
ز سادی و از بخش اندر کشاد  
بازاری از کار فرزند او  
یکی نامه بنوشت هم امیر  
نه فرزند را در نه جو  
جو بیغان بر نشاند بر شهر بار  
وزان هدیه شاه کتی بداد  
بس آن نامه بخواند من  
جنس کت کت کای مینا مو  
بذرها نصیر از همان بگذرد  
دی بر زید مهر در این شهر  
فرست بگردن نداری بر رخ  
بر سار کوه های نو بود  
هر آنکه که در سار روی کار  
بسنده باش و شایده باش  
فرسازان تازان ده سوار  
چنان بد که در روز روزگار  
بذجون بدیش هم در خوش

کمان مهر و شمشیر و هو و کور  
سواری بر افکند زی شهر بار  
همه نامداران فرو ماندند  
همه بزرگواران را  
همه بر روی بد خیزدم  
ز اسبان تازی بزرین شاد  
جونغان که ماله عمار بود  
وزان بس جو کامی آمد بر  
جواز دور هم را دید شاه  
فراوان برسد و بیولش  
فرساز نرد و کمان  
جوبله بیغان بود شاه  
بذکفت مند رست بر بند  
ببندیم این سحر اهل  
ز دنیا لکشم حبه هزار  
ز کتیر و با و م بند  
ز سادی و از بخش اندر کشاد  
بازاری از کار فرزند او  
یکی نامه بنوشت هم امیر  
نه فرزند را در نه جو  
جو بیغان بر نشاند بر شهر بار  
وزان هدیه شاه کتی بداد  
بس آن نامه بخواند من  
جنس کت کت کای مینا مو  
بذرها نصیر از همان بگذرد  
دی بر زید مهر در این شهر  
فرست بگردن نداری بر رخ  
بر سار کوه های نو بود  
هر آنکه که در سار روی کار  
بسنده باش و شایده باش  
فرسازان تازان ده سوار  
چنان بد که در روز روزگار  
بذجون بدیش هم در خوش

از روزی که در کشت  
دگر هفت ماه کس فر  
را و در زاع سیه را سز  
دگر هفت ماه و مند بر  
بسی خواستند که بر لور  
جو هم او کوران شرم فر  
کامل می راندند در ک  
بکیوزن این فرین بر  
بسیه افین خواند مند بر  
ماد آله هم او ز ماه تو  
بولوان مصور بخت از من

از روزی که در کشت  
بجز که زنت با بوز و بار  
بندی نشسته بر ز  
بسی رفت با او بخیر  
ببشان ماند سواری ز روز  
ببدر بار با هو او بد  
بران تا سوار در اسبان ز  
م آن نبرد من بر بر بود  
سماں نیزه داران و خاشاک  
بکوست ارد ز کرم کاه  
شدن اسب بران بر درش بخور

بجز که زنت با بوز و بار  
بندی نشسته بر ز  
بسی رفت با او بخیر  
ببشان ماند سواری ز روز  
ببدر بار با هو او بد  
بران تا سوار در اسبان ز  
م آن نبرد من بر بر بود  
سماں نیزه داران و خاشاک  
بکوست ارد ز کرم کاه  
شدن اسب بران بر درش بخور

بجز که زنت با بوز و بار  
بندی نشسته بر ز  
بسی رفت با او بخیر  
ببشان ماند سواری ز روز  
ببدر بار با هو او بد  
بران تا سوار در اسبان ز  
م آن نبرد من بر بر بود  
سماں نیزه داران و خاشاک  
بکوست ارد ز کرم کاه  
شدن اسب بران بر درش بخور

وزان بس فرساده اند  
هم اندر زمان زود باغ نوشت  
بنیک و بد شاه فرستد اش  
سهر روان را جن است  
ازین سرترا هر چه اند کار  
ز دنیا را کج کتون ده هزار  
فرسازد ماله بوز دیک نو  
که دگر فرستت بسیار زین  
توان بد خوبی را از شاه جهان  
وزان بس بران بد شاه عرب  
ببوعند بره برای خوابش

وزان بس فرساده اند  
هم اندر زمان زود باغ نوشت  
بنیک و بد شاه فرستد اش  
سهر روان را جن است  
ازین سرترا هر چه اند کار  
ز دنیا را کج کتون ده هزار  
فرسازد ماله بوز دیک نو  
که دگر فرستت بسیار زین  
توان بد خوبی را از شاه جهان  
وزان بس بران بد شاه عرب  
ببوعند بره برای خوابش

وزان بس فرساده اند  
هم اندر زمان زود باغ نوشت  
بنیک و بد شاه فرستد اش  
سهر روان را جن است  
ازین سرترا هر چه اند کار  
ز دنیا را کج کتون ده هزار  
فرسازد ماله بوز دیک نو  
که دگر فرستت بسیار زین  
توان بد خوبی را از شاه جهان  
وزان بس بران بد شاه عرب  
ببوعند بره برای خوابش

وزان بس فرساده اند  
هم اندر زمان زود باغ نوشت  
بنیک و بد شاه فرستد اش  
سهر روان را جن است  
ازین سرترا هر چه اند کار  
ز دنیا را کج کتون ده هزار  
فرسازد ماله بوز دیک نو  
که دگر فرستت بسیار زین  
توان بد خوبی را از شاه جهان  
وزان بس بران بد شاه عرب  
ببوعند بره برای خوابش

بجز که زنت با بوز و بار  
بندی نشسته بر ز  
بسی رفت با او بخیر  
ببشان ماند سواری ز روز  
ببدر بار با هو او بد  
بران تا سوار در اسبان ز  
م آن نبرد من بر بر بود  
سماں نیزه داران و خاشاک  
بکوست ارد ز کرم کاه  
شدن اسب بران بر درش بخور

بجز که زنت با بوز و بار  
بندی نشسته بر ز  
بسی رفت با او بخیر  
ببشان ماند سواری ز روز  
ببدر بار با هو او بد  
بران تا سوار در اسبان ز  
م آن نبرد من بر بر بود  
سماں نیزه داران و خاشاک  
بکوست ارد ز کرم کاه  
شدن اسب بران بر درش بخور



همان نملوان برین هم سخن  
بفرود صند رهنان که رو  
من لوانان را نام که شاه  
بفرود تا ناختمها بریند  
از و لودل خرد مردن لبیر  
س کاسی آمد برود و سخن  
هم ناختر را بسیار استند  
با بران می هر کسی درخت  
جو گشتند زان رخ بلیستوه  
یکی چاره ماند کون ساختن  
لجام اولو جوانو بدیجی  
بند ربلو بدی که ای سر فران  
جوان سخن می شاه وی سخ  
کنون غارت از رخ و سخن  
ناله کن بدین ناستند بدت  
بلو بد فرستاده جزئی که  
بند سخن گفت و نامه بلا  
جنین گفتی دانش را هیچ  
فرستاد با او یکی نامدار  
ازان بر زبلا وان با لولفت  
سخن کوی بی فریغ و هوش نش  
بر سید بسیار و بنواختن  
ازین بر سر رخ بای زما  
بگوید که این نام با سخن نوس  
جوانو نماید سخن با لولفت  
جوانوی را لفت کای رخ  
جنین کوی کون بدی که در آن  
ز سوراخ جو شاه بر ز کتد  
جوانوی روی شاه شد  
رصدن جو سندن انسان سخن  
ازا بر ایان لودر کتد شد  
ترا با شمشاه هرام کرد  
شیدن سخنی بر ایان

که نغان و مند رفتند بدین  
یکی لشکری سازش بران تو  
لدامت با ناه و لیم و سام  
هم روی کشورت بیست  
سرا ز بجهای بلند رستند  
هند و بتول و بدلان سخن  
بند از ای از جای برخاستند  
بنا هندی نیز کردن فرا  
تشنه یک باد کوم کوره  
دل و جان از رخ و سخن  
سیری بزک سخن لوبدی  
جهان را نام تو با از اینان  
ز خون بر چون بر در آج  
بهر جای ناراج و سخن  
سرا بر این سوز مند شد  
سخن نیز کتد و انان شنید  
سخنهای بر ایان کرد یاد  
سخن ز نشان با شمشاه کوب  
جوانوی شد تا بر شهر بار  
فرماندند و اندر شلخت  
باش رخ اسر فراموش گشت  
سخن بر تخت بنشاختن  
هم آمدن کعبه بای زما  
بنا سخنهای فرخ نوس  
رخ مند از رای بر شلخت  
هر آنکه که بد کرد لیم بر ز  
کی بهوده بکار با سخن  
بمع دامن خورشید خورشید  
وز و نیز جنیدی سخن شنید  
یکی روشن اندیشه آمدن  
فرا و از از یاد کان کتد شد  
بشادی زمین را باند سرد  
همان باز جنین بناید زبان

نیش جهانجوی برخاستند  
ز غیبیان و از قسیان زه مزاد  
بیاورد نغان سامی کران  
از شورشان با در طیسفون  
بر از جار و خاشاکا کال  
که شد سخن بران ز خسر و  
جز از سخن شاهنشاهی کس نبود  
جوانو بر ایان انهی با شد  
که این کار از اندازه اندر گشت  
بجسته بود فرستاده  
بندان تا نزد یک مند رشود  
تا همدار بران و بران نوی  
نو گفتیم باشی خدا و بند مرز  
بوزی جنین سخن از برین  
جز از نو ز برداری و بلیست  
جوانوی دانا ز نیش سران  
سخنهای نستاند شاه عرب  
بگوید این که گفتی چه نام شاه  
جو بهرام را بداند اندام مرد  
بمع می کجانی از روی  
بدانست بهرام کو خیر شد  
جو کسناخ شد نیز و بر شد  
فرستاد با او یکی بر خرد  
وزان بر لیم نام در دایم  
جو شنید زان بر سخنان  
شنیدم هر دای بیام  
شمشاه هرام لورا بر رستا  
گوا بد و یک من بودی برای ز  
بر سندن با سخن و سخن  
جنین را دیا سخ که ای سر فران  
کنون من یکی نا محوم کهن  
با بران خرامید با از و بوز  
بلوی نوی از اندر خورد

همه ناختر را بسیار استند  
هر از کرد از در کارزار  
همه تیغ داران و نیزه و ز  
وین خیره شد ز بر نغان  
گدی کار شد سخن شنید  
بسی نیست زبای شاهنشاهی  
کی یار است تخت کوی بر سوز  
کاکلی سوی چاره بشامند  
ز روز و روز هند و سواران  
سخن کوی و سناد از از  
سخن لود و لفت و بشنود  
بهر جای سخن دلبران تو  
که این مرز را از تو دیم از  
ز فرغ بر سیدی و سر زین  
کزانده بر تران بر ترست  
باید سوی شمشاه و روان  
سایح بر و هیچ نکنا ز لب  
جو با سخن جو بی اندر راه  
بر و افز شده را با ز کرد  
بمع بوی مشک انداز روی تو  
ز در دار حشر و دلش بهر شد  
کزانان جراح کتدی بر راه  
که او را بر در یک مند بر ز  
از و بشنود و با سخن زده نام  
مران نامه را با سخن آفندین  
وزان نامداران که لوری سلام  
که با فر و بر زینت و بال کتد  
بر ایانان ز بوردی شگفت  
ز یکی و بر روزی و سخن را  
بدا نامی از هر کسی بی ساز  
الرشوی نا بگویم سخن  
جان چون بود شاه سخن فرود  
سخن در لاری نوازی خرد

ز کردار او در داری نیش  
خود و شاه هرام یاری زین  
کزن کرد ازان نازبان می هزار  
جو اکامی از بران رسید  
ز بردان می خواستند نلگ  
سرا برده ز دراد بهرامشاه  
کنون خند سازم با لفت و کوف  
سخن کوی و سوزان سخن  
جو دانسته شد چاره آن کتد  
من از زینت هرام جو در ز  
خرد مند و زبای و اهل نو  
و را بد و یک کمر کرده دانه را  
ببینی بروهای بحاز من  
همین با دشمنی که مراد است  
کیه را جز از تو خواهند شاه  
جو خورشید بر ز در این کتد  
نهادند بهرام را تخت عجاج  
ز یک سینه هرام مند زینت  
ز او انان اندید با ل را ب  
رسید ند بر در هرام شاه  
تخت شاه بر سید و بنواختن  
بد بر در یاد شامی مراد  
خواهیم بلیست شامی نورا  
جنین گفت بهرام داری روان  
جنین گفت مویده از راه داد  
سه روز اندر ز کار شد روزگار  
ازان صید یکی نام بهرام بود  
ز چاه بهرام بود از کتد  
ز سلی در پینه مویده جبار  
نخواهیم گفتند بهرام بر  
جنین گفت مند را بر ایان  
مرزکان سايخ پیا راستند  
برده یکی را دودت و در و ما

ببچه ز سفاره و سر ز نیش  
نشستند و گفتندی سخن  
همه بنده دار از در کارزار  
جوانوی بر در لهر رسید  
مکر را ز کرد ز بشازی و بزم  
بگرداند را ز هر سو سیاه  
جو لشکر روی اندر او در ز  
بسیه نیز کرد ز توهری سخن  
کراسان بود کتد بهرام کتدی  
ز خورشید با از نیا کتد  
سکسای و دانش و مند تو  
نخواهند بر دین از تو گاه  
ندای تو با از تر و جان من  
بد بر در کتد شمشاه بر رت  
که زبای ناچ و زبای کتد  
رزان و بر زکان بران کتد  
سیر ز نهادان بهرام لیرت  
دکوت سخن و سغی بدت  
باید یک هلیز برده مراد  
بدیند زبای یکی ناچ و کتد  
سولنداره بر ایان ساخته

جوشند مند رو را هدیه  
سخن شاه بر از استند سخن  
بند سازشان بکسر از کرد  
بر کتد لک و کتد سخن  
لجوند ز نرد یک هرام رسید  
بند سخن گفت کای رای زین  
بذو لفت مند بهرام لیرت  
بجویم با کتد شاران رنهان  
و را بد و ن کجاکتد و کتد  
بمکه که سید جهرا نورا  
نخواهند جز تو کتدی سخن  
ضربان سواران و سخن نورا  
جو سیدی بر سیاه مراد  
بد بر در کتد شمشاه بر رت  
که زبای ناچ و زبای کتد  
رزان و بر زکان بران کتد  
سیر ز نهادان بهرام لیرت  
دکوت سخن و سغی بدت  
باید یک هلیز برده مراد  
بدیند زبای یکی ناچ و کتد  
سولنداره بر ایان ساخته

سے کردن از شهر با از ساز  
با بران خرامندی سخن  
سز ما ملان بر از با ز کرد  
بزرگ را کتد بر زین شد  
بر از زینت و کتد سخن  
بهمه کتدی ز شهر سخن  
جو ایند زینت پازای خوان  
کرا خواهد خواهند شاه جهان  
بمکند و خوی بکند او زین  
جنین زبلا و مهر فرنا  
که را و زبانی سخن را  
بر اندک بر اندر جهان سخن  
همان رسم و ایند و راه مراد  
همان ایند در در کتد مراد  
بمکند و سز ازان لیرت  
یکی دانشی سخن خواستند  
بیاران کتد شاه جهان  
سید جز زکان بران سیاه  
ز در نشان با و از زیند  
همیشه زود و در دست کتد  
جهان دینه و سال خورد مران  
که ما را است کتد لیرت  
شور و زبای سخن و مراد  
جرال کتد شامی سخن  
که خواهند هر کس بر و زین  
فر و زینت ناچ و کتد  
بر از چاره و بر ناز آمدند  
که هم ناچ و زود و شاه نو  
ز بر ایان هر که بود و لهن  
دل هر کسی نیز کتد اندران  
هر اندر در دست و کتد روان  
کاکلی بر از زینت کتد  
برده شگ جو زینت و روان

ز کردار او



ارآمدگی بر و شنبه و ماه  
خداوند شایسته می فرزند  
برین تیری روز و هولا جرج  
بکارها شد سرانگه نشیب  
گنوزدانی بگویم شگفت  
برستگرت فریبند و لا  
خداوند داد و صلا و نداد  
بند و ستم امین و زویم هرک  
زبان برکشاد نلا بر زبان  
وزان بر کجا افزین خوانند  
همه بند کانه و از زبکست  
بگفت و این وار و پیش بر خا  
بارام بنشینت برگاه شاه  
مزدان با هم و راضی کن  
سدگر جوینت کز کس  
بمشیت و هم دوزخ و در  
بروز چهارم جوینت عا  
بیم خواستار صراحت سب  
بمخچین کس کز رخ کس  
ستم گفت بر مرد زرد دست  
بمخچین کس کز رخ کس  
هر آنکس که با ما نماند گرم  
کشت جوینت فرمود شاه  
یکی نامه بنویس با هر و داد  
که با فرزندت و با هر و داد  
سستم برین سخت فرخ بد  
بدا از با کان فروری کنم  
هم دین زردت بشیر بروی  
بفرزند دین بره با زشا  
گرا نزد مران کز دی دهد  
ز با بره با شاهان در روز  
روستد با ما مویدان  
بزد بکند شدن از لوه

بچه نوار بر نوار بر نوار  
چه سازد می خیزد بکند  
**آغاز داستان**  
زبان بر نوار اندازد توان رفت  
اجهاز در بندار بندد را  
خداوند روزی و رهنمای  
وزودار از نیلو به با ساس  
که ستم باندگی را میان  
همه نش او گوهر افشاندند  
بر پیش جز او را سزاوار نیست  
بر و افری نوار استند  
بروند بر انسان با رخو  
سازم و دل زین جهان بر کنم  
که رسم بر ستم نماند  
زندگ از دست ما را  
بسررها از بندید یک تا  
ند از بازگشتن شمار و ریح  
بیم شادنا با شدم دین  
بناز که جویم هر که شکست  
فرزندک و نثار و دیده جهان  
یدی بر ستم انداز کرم  
جوانوی را خوانند از ان  
که بهار بنشینت رختشاد  
بگردد جرایان از اریاد  
بر این طعم مورت دادگر  
سارا بیز ره نوی کنم  
براهیم سفیر راه جوی  
خط در مرد زین با زسا  
وزن اختران ز بیانی دهد  
بویزه که مهرش نوز ناز و بود  
سواران بنا دل و بخردان  
که بهرام از اساز خزان بدستوه

بیم می بره و آب تر زاع  
نه چیزی بدین از نا جود رو  
برین گشته از روق خور کومعاج  
مکردت کبر ز حقیقت  
سنا می بر و افری خوانده  
خداوند روزی و ولید  
از و نافعم کافر دست سخت  
بگویند تا عهد او نشکند  
همیشه دل و دخت و زنده با  
زین و بید و زنده نشان  
مدخواه حاجت ما را  
جو خورشید بر رخ نمود رو  
که ای نامداران و نال خزان  
که بر اگاهش سارا استند  
روان از بدین اشیا در هم  
مر و راتویا دین و دانش مایا  
بیم شاد کرم در زمان  
نوزان بر خورای یاد و اندوه  
خندان کز خجری نیلی بگشت  
بناشدشکان از اریان کنم  
بیم با خردمند خنی کنیم  
غم و درد و رنج نماند کشند  
بهر نامداری و هر کشور  
کرننده از لژی و کاستی  
کناه آن سجد که دران بر  
اگر چه از لژی اندیسی  
ز راه بناکان خود نیکدم  
تکلمان هر روز و بهمان کیش  
که از لبح دروشماند بر رخ  
گزان جا و زان ارج ماند  
فرشادگان خواست با افزین  
بالبکوه و سالود خواب  
ز کردارها تا محمد کناه

که جوان شدم از بد بزرگ  
محمد الوجدت شان نیکدام  
دوم روز رفتند بلیس در  
بگفت آنکس غمان و صلح  
وزان بس در لبح بنکشا شاه  
سراسر بنجان و مندر  
هان ناز با نراسی هدید از  
بخس و شیر زین و نواخت  
برادرش زین و زین و زین  
سینه را سر بر روی سپرد  
بفرمود سن ناشب دیر  
زانی که بد مرد بارانان  
که او نوزدانا نیدار روزگار  
نوز باروسی مار کرده شمار  
جوا که شد زان مخی هر کس  
بیم مشک بر اش اشنا نیک  
تیمه را کجا زنده بزرگ بود  
فرشاد خلعت هر کس  
سراسر بر گاه او آمدند  
جو فرمائش اندی خنی جای  
وزان سر بر آب کشید افزین  
هر آنکس که بگذرد فرمان ما  
هر آنکس که از داد بگذرد  
برین بنویسها فرانش بود  
بدانکه که شد در شامت  
همه نمر و خجری کز اوری  
جنان بده روزی مجتهد  
براهم مردی بر از سیم وزر  
بر سبیل زان که نوزان کشند  
سقا بنشینت این لیلک کس  
نماند بهر در از امور و جاب  
در مردار و زین دینا زین  
که هر کس از لیلک کس

که خوز در دلا ملامت سرد  
که با گوهر و آذک بود شاه  
سهمند خور زین بلیس تنوه  
ز هر کس لربال مراد هفت  
بد بار و در سالیار کاه  
جوانوی رفت از سراسر  
از او بران شاه بر منند تا  
برگاه فرخنده بنشاخت  
از که نوزان نامدار جوان  
بخش همه با دشمنی بود  
سایک بر شاه مرد مدبر  
بفرمود تا بکسل از میان  
شمار جهان داشت اندر کنار  
با بران در مرد هزاران هزار  
بفرمود خواند هر کس  
بهر امشاه افزین خوانند  
نخت و صلح شهرت از لری  
محمد بانگ از شاهان کشور  
کشاده دل و تاز و روی لری  
ضاری لری کرد مرد رکی  
که از دشت از دار ز زمین  
بمجد سراز راه و فرمان ما  
باز افرو ما پیا و بزدا و بی  
شمال بر ما ستایش بود

شک مند و شاه را کرد نرم  
بهر جای خوانی پیا استند  
سه روز خوش و جو سو بود  
همه معان خوانند ندا افزین  
باید با سنام و حمان جنگ  
کس اندازد بخش او داشت  
باورد پس خلعت جبروت  
تهدشه ز خسرو بر روی بند  
وراهلوان کرد بر کوش  
در لبح بنکشا و روزی داد  
جوانوی نذار با او بکم  
دیران دانا با او ان شد نیک  
بانی که بد در جهان  
محمد و دو بان بر اش نهاد  
بفرمود بلیس باش کند  
زین بس فرشاد کارا کمان  
بدان ناشو شاه شهریار  
رزد و مویز مویز هر که بود  
بفرمود زاهر که بد از جوی  
که ای زبردستان بذار شاه  
ز کتی بزدان با همدیس  
بذوب بنویسها افزین کنیم  
که بایز و نیک برود در کار  
همه شهر بران بلیس اوری

بمسترد پیشش سخنانی که  
می و روز و راه مشران خوا  
ع از کاخ شاه جهان در روز  
بران دشت اما ز مردان کن  
روی و هر کس بر نیک  
هان تاویا کوشش او داشت  
هان اب وان جامه بپوش  
زخت اندر اندی بر روی سید  
بدان نامه این نوز شورش  
بیا هشتاد استند شاد  
له نردیک او بد شمار درم  
بهر در پیش لبوان شد نیک  
همه بر کوشند بیل با دگر  
همه شهر از ان نیک شاد  
با او نوز و ز خوش بند  
بلیس تا بگذرد در جهان  
که از اذکار اند خواستار  
که او از بهرام از ان سان شود  
سوی مویز مویز از نرد روی  
ز غم دور با شید و در از ان  
کعبه از او سن و فریادس  
ر دل لبه و از هر کس  
کام را رود روز کار  
برفند شادان و با لری  
فزون کشاید و اندی  
ولر اس و جواک و صدای  
بند و کتی شاه نردان  
بار اس خوار و معار خوش  
له ای او را لهر با رسا  
دگر نهمه مهمان خوانند ز راه  
بیا زنی او نشاند هفت  
که شو با نیک پیش ناز کار  
شاز و راه زود با

**داستان بهرام بلند و براهم مرد**

بیم رفت با جند کرد لری  
جهوری فریبند بدهار  
ز کفاران بر سر بر چیند  
جوانمرد و با خوار و لغنا خوش  
بخواهد که در خانه ملک نشین  
همان فرزند سا و هر کوند جاب  
خردان خور زین با شاد خوش

که جوان





یکی ازه تیز و بر نشسته  
بسان کشته یکی سبز جاسه  
پیشه در روزی بر کشت شاه  
یکی با تک بر ز دران تو شیر  
م ان کامه وون خرامندتار  
همان ماده اهتاج مرام کورد  
برون انداز مده مردی کن  
یکی مرد در هفتان و ز دران است  
مذ و کفت کای مهت نامداد  
خداوند کا و و خور و کومند  
نمای برین مده و بار صین  
فرود انداز ای هم را م شاه  
بشد مهر نداد و را شکران  
جوان خورده شد جابهلی بند  
جوشد مهر نداد و شادان  
جنان افرید که خواهد  
جوسی خورده شد شادان  
بگفت این وزان جابه مست  
جوبشت می خورالک نامداد  
شتر و اها نار و صیب و بی  
م ان مده که مایه و بوی بود  
یکی جام را دید بری باور  
بنا د شمشاه بگرفت جام  
جام اندر روزی نغم من  
بگفت این وزان هفت هم خورد  
ازان شهر خرمی نامد بدشت  
بر اینجنت اسب از سان کرده  
فرود آمد از اسب های هفت  
بمناختند اسب او کوه  
بر و کنت اش فرودشان شدند  
که لبروی را جبر و شر کلان  
هم آنکه بر آمد در که غرض  
برین گونه بگذاشت عالی تمام

بها مون خرامند و بازی بد  
بندید اند و مرد و جازای  
هم کرد مای ختی کت  
جوا منگ او کرد شیر دلبر  
کام از نه کرد مرد در لبر  
بگفت و جگیش با نام لرد  
ز با نش کنش از بهن سخن  
بندان بشه بود شجاعت  
کام تو با از اختر و روزگار  
ز شران شده بدل و صند  
با شی شیر روی و انگین  
هم کرد از ان پیشه جانی کام  
یاورد و خیدی زده همان  
بنا د موش کل شنیدید  
هم را رفت ای کونیک من  
ندید و در هر کز کاهد می  
نوی کفت در مرد را مزان  
با بان خرم خرامند مست  
بزرگان لشکر رفتند شاد  
ز کل دنیا کرده شاهنشاهی  
و راهلوی نام لبروی بود  
بدش اندر افتاد از ان جام شور  
متم کفت می خواره لبروی نام  
خورده هشت ازین بر سر سخن  
وزان می بر سان بر آورد کرد

یکی پیشه موش ای تر مرد رخت  
جنین کفت کین خای غولان بود  
بندان شده اند یکی شیر بد  
ز مده سلک و جها بیدکی  
بزد تر و بهلوش مار دل بد  
یکی نغز ز در مباس سوار  
بجام کوم مهر و مداد بود  
جوامد بر شاه ایران فرای  
یکی مرد در مقام ای مالک  
کون از زان کار درست تو  
بره هشت چند کت باید بکار  
که باشد زمین سز و باروان  
بسی کوبندان فریه بلشت  
یکی خور و در یک مرام داد  
حنا زان که مانده شاه را  
بذ و کفت بس شاه بگر کور  
اگر من می ندم نام شباه  
بمخت ان شیره در بوسان  
سادم آنکه یکی مرد مده  
جهان را چون بدینواختش  
جوشد مرد خورید در شاه  
زینش بر کار ساز بدشت  
بروی شمشاه جام بید  
بس آنکه خرام سوی هوش  
بر سنوری شاه بیرو کت

شستن کمر در نیک سخت  
که بر در بر او اش و بران بود  
در جاره شیر شمش بود  
بر افروخت بر سان از کت  
دلشیر مازه بر و بر سوخت  
فره ماند جتله د از کار زاد  
بندان زغ شمش و شاد بود  
بر و آفرین لرد و بر دغ غان  
خدا و ندان مرز و کت مری  
بر آورد بر قضا و شنت و  
در خنان بار و و سایه راه  
جنان چون بود جای مرد جوه  
بیامد یکی جام زرین بشت  
بگوشید و بر خاشاک نام داد  
همان تم شت نمه ماه را  
که ای مرد با شرف و روز  
بنا دادم این مرز و ان جا که  
همه با کرد از لب دوستان  
و رامیوه او در لختی زده  
ببیا بندان جابه ساختش  
وزان نامداران و ناز جت کاه  
بندان جام می ناخت و بر لخت  
جوز در کتیم ما خواهم لزد  
رضن نشود و کس بسنی خروش  
کی داند که درین موش خورده  
جودر سینه مردی که ماست  
زها مون می ناخت ناسوی کوه  
دو چشمش بگذاشت از خوراکه  
برش اسب او اسنازه بر او  
بیامد بر او یکی نیک خوا  
ز شمار کبروی بر در دشت  
اگر بهلوانست با پیشه و  
همان ماه باستان خواسته

جنین تا یکی کودل کفمشک  
بمانانهاز داشت لختی بید  
بگوشید ای شیر مهر نیک  
جوامد در انجام کسناخ لرد  
همانکه از ان سرار شاه  
بشد تیز و بر شیر عز از شنت  
همه شد در و از شران جور بند  
بیامد و از ان در بار کاه  
جهان و از ان در شلفی ماند  
اگر بهلوان زاده باشد روز  
بیا کفشک بود و اولشک  
لخت افروز کرد بر شهر بار  
کار اندر تر با بره ست بود  
هم اندر زمان لعل شمش را  
بخدمت از ان بر روز شاد  
که چندان خوردی که بر نه بر  
خروشی بر آمدم آنکه ز در  
جوسی با شادری شود زمین  
بیامد بیومر و ز شلیر شاه  
بدست جیش هر مرز لختی  
سک و بوز در موش شاهین  
ز خورشید با بار در مزار کت  
ازان ره فر او ان برامد  
جهان در بر خشم و تهاب بود  
ازان روزان شک و کت ششم  
بدشان جنین کفت کین سهر جت  
بگفتا نام ملک بشنوبید  
شمارا هه بلسره کرد مده  
از زده چه مزدور و جت کت  
خروشی بر آمد ز تریابه ده  
جوانا باشد مرد و بر باید  
جور خانت از ان روز شت  
همه ده بواری او در روز

زنی خوات با جزو نام و هنر  
ببزر اینان خانه اندر کشید  
کلنگ از نمکی کنگان سنگ  
بیامد در خانه سوراخ کرد  
یکی شیر بکست و آمد سرا  
سازید و گرفت کوشش بدست  
بیک دست و بجز و در بکند  
دلبر اندر آمد بر در شاه  
ز در موبدان و در ان خواند  
که بر بهلوانان دلبری سز است  
از ان شده بر تر نامد لبر  
که شادان نری نابود روزگار  
ز شرف کت کار خورده است  
معد سیر او در و شد اسحوان  
که این داستان را شاد هفت  
نشیند بیار و در اشیر سیر  
که ای بهلوانان از ز کسیر

بسی زار بگرفت مامش سخت  
بموز نا شوی امین و شاد کام  
همانی و بوشت او سخت  
حنا زید که از خان شیر امش  
بدریاده آنکشت او شت بود  
غلام از بر و شیر در ز بر بود  
نشسته جومر خسواری کت  
بدره بدر آنک شیده بود  
تاکه که کله از ان در دهان  
فراید مگر بر هنر کوهوش  
دو از زغ و بر شاه بکنار  
یکی زین لرد و شد لخت  
بداست کس را ز اور در جت  
کی دانست کت شاه خواهد  
حلا لفت و می خوار با لبر  
بم بر کت زفته از زور شیه  
با جام و فرجام خود کت زید  
بجیند تا تر کت در زون  
سوی دشت شجر کت با سایه  
زغ و فریدوز سخن را نید  
بجای می کور و او میدید  
براز خانه و مرد و جازای  
جه بود اندر ان مده شدر  
تولفتی نیت لخت از ان مین  
جوسی اندر روزان شت فریاد  
بخواند ان کسی را جابوزده  
یکی ناز و لرد اندر ز کام  
کس را نامد که فرمان بود  
کاکله لخت خدای دهند  
بر شمار و مزدور را کت خدای  
بجای می و ان خوز بخت  
بذات و در زغ و ساز و  
رینه از و مرد و جازای

هر ازش نامد بر ان سخت  
بموز جوان کفت لخت جام  
بزد کفشلر زان می هدهشت  
وز انجا ماله شد بدر کاه خوش  
از ان می هشت کفشلر مست بود  
بدا نگاه شریک سیر بود  
یکی کفشلر دید بر شت شیر  
بگفت کت کفشلر که خورده  
بموبد جنین لخت کت کفشلر  
ببختند و کفشلر با مادرش  
همان مادرش چون سخن شد  
جنین کت کت سید جابه  
بلا مرسه لخت از دست نه  
ترا در شت حرسه جام بند  
بموبد جنین لخت کت کفشلر  
بمجنان که خشت کلان سیاه  
راندازه بر هر کس می خورد

### فصل در کفشلر

بسی زار بگرفت مامش سخت  
بموز نا شوی امین و شاد کام  
همانی و بوشت او سخت  
حنا زید که از خان شیر امش  
بدریاده آنکشت او شت بود  
غلام از بر و شیر در ز بر بود  
نشسته جومر خسواری کت  
بدره بدر آنک شیده بود  
تاکه که کله از ان در دهان  
فراید مگر بر هنر کوهوش  
دو از زغ و بر شاه بکنار  
یکی زین لرد و شد لخت  
بداست کس را ز اور در جت  
کی دانست کت شاه خواهد  
حلا لفت و می خوار با لبر  
بم بر کت زفته از زور شیه  
با جام و فرجام خود کت زید  
بجیند تا تر کت در زون  
سوی دشت شجر کت با سایه  
زغ و فریدوز سخن را نید  
بجای می کور و او میدید  
براز خانه و مرد و جازای  
جه بود اندر ان مده شدر  
تولفتی نیت لخت از ان مین  
جوسی اندر روزان شت فریاد  
بخواند ان کسی را جابوزده  
یکی ناز و لرد اندر ز کام  
کس را نامد که فرمان بود  
کاکله لخت خدای دهند  
بر شمار و مزدور را کت خدای  
بجای می و ان خوز بخت  
بذات و در زغ و ساز و  
رینه از و مرد و جازای

جمله سال گذشت و اندک  
در خنک شدن و در وقت  
بوی جگر نشکای روزیه  
ز پیش شمشاد مویز رفت  
فرو ز اندک آب و بنواختش  
خنک از باغ که بگردن کار  
ما گفت بلسر هه که ترید  
بگفت این و آن بر آشوب  
هه کار از جای بر تریست  
اجنه از باغ که مهنر بود  
ز رخ جهان در دینار خواه  
بذات مویز بر نفس سخن  
جو شمشاد آن سخن ساز کشت  
زین را با از کردن گرفت  
خود و مویز از آن کوشید  
از جای هر که بگره کشتند  
بگفت سوی ده نهاد در  
درختی هر جای هر کس کشت  
جو اندک کاه خرم بهار  
نکه کرد با نکه هه دام کور  
هه اب باغ و هه کشت و بوی  
مویز جنس نشکای روزیه  
بذو کشت مویز از آن سخن  
مراتنا خرم مویز کس بهر جای  
بدنم که بگردد و نماند  
دو زین بکوی شو در  
زنان که جنابند و کوزل همان  
بکنار و بران شدان نا کوی  
نکی با خرم بکرم بلب  
جو هه بلی کشت و راه از  
سخن هه از کوه نامدار  
دل شاه ناجا و از آن ساز  
مختلف بکند و دینار زر

از آنو سخن شد هه ریا  
هه مری مری و جارا یکت  
در وقت و بران سخن خوب  
بذات جای و بران فراموش  
بر خوش بر کینه ناخوش  
گذر کرد بر نوم نا شهر مار  
نکر تا کسی را کس نشاید  
بر از غارت و کشتن جوت  
جان شد که بر با بگذرست  
بجای که صکیا بر بود  
هم از مخ و کاد و خرم و با خواه  
نه بر از و راند از آن سخن  
از آنده در بر نه از از کشت  
هه مرزها از اسیر گرفت  
بگشتند هر جای چند کور  
بمکان می خورد از بخت  
هر روز از آن کورند جوی  
شدان جای و بران ساهت  
سوی دشت سخن شد شهر مار  
جهان دیدر کشتند و سوز  
هه کوه بر لاله و شنب لید  
چم کردی کم و بران سخن  
بجای اندان شادان کن  
بشار لیم اندر او بسیار  
ز هر دو بر او ز ناکاه کرد  
از آن چهره ماند خرمند مرد  
بر سنار و موز در ریا برمان  
نکو هه زین در روز و ترس  
سخن کوی و با او هر هه  
بفرود خوبی و کوی کاست  
جو بر جاله بر بند ترسکان  
ز کوی و ریح از ابا باز  
بذات بر هه بر مینده مرد

بذات جای از او خرم رسید  
رخ شاه بهرام از آن زرد کشت  
بر و نیز و با از کوران ز کج  
ز بر زین می سوی مرز نشک  
بذو کشت کای خواجه سالخور  
بما بلی بر خرم مویز  
هه بلسر که جزای رهند  
که بر ذات و ریا با ناکاه  
از آن بر بردر شد روزیه  
بذو روزیه گفت مهنر بوی  
بکس هر که کار با و ز  
اگر بار خوامی ز در کاه شاه  
هم آنکه سوی خانه شد ز  
ز همسان کاه و خرمند  
جو بلی بریا زین در آن از  
جو آکامی اندر با از جاب  
هان مرغ و کاه و خرم و بسند  
بسال سدی که را راست  
ابا مویز شام او روزیه  
بر او در از و کاههای بلند  
بر آنکه بر کوه و مشور  
بر آنکه ز مری و جارا بای  
هم از آن سخن از آن زرد کشت  
بمیدم از کور کار جهان  
هان چون سگ شهر از جاب  
برقم بگفتم بیجان ده  
جو مهنر شدند آنکه زنده  
وزان بر بران سخن شود شاه  
بگشتند و و رانی ابا زرد  
کهای بر نشان موزم بد  
خر شاه با بد زبان بهلول  
جو شمشاد شاه آن سخن گفت  
و راحلعت خشمی ساختند

نکه کرد و بوی حامی نند  
ز بر ذات بر سید و بر در کشت  
جان نکه بر نرسند در  
بفخام می کای بری سافت  
جنس خای ابا و بران کور  
از آن نامداران می بد  
زن و مرد بر مهنر از بر هه  
غم و مرگ و سخن بر و ناکاه باز  
ببر سید و کشت از آن کشت  
بهر کار خوز بر سرافسرت  
هه که نماند بلسر نوم  
فرستند چند کله محوای بخواه  
باور مری سوی ایک بر  
هه در کس بر آستند  
دل هر که بو اندازند از کور  
هم از آن سخن بر کله حد  
بگفت بر او در کشتند  
بر اندر و زین هه کام  
جو هر دو رسیدند زین  
هه ده بر از کاه و و کوسند  
بگشتند کوه و مشور  
چردازی که اندر از آن خط  
دشاه بران از آن زرد کشت  
نکو هه ز کله نزل و مهنر  
بر و نوم بران نماند جاب  
که ای مردمان بر شما نیست  
بای اندر از مری سرد که  
برقم نوزم در کوه راه  
دل ز بر نشان از آن زرد  
وزان بر کشت از مری سرد  
جو خوامی که در رخ باشد  
سز او از نای نای روزیه  
سز را با بر اندر افراختند

**روز کردی بهرام زین را بسیار**

و که هفت با مویز از آن جهان  
جان شد که مای سخن بیک  
ز مویز کوه و ز مویز کشت  
بر کاشک می راندند  
هفت بزار روشی کشیدند  
بذات روی اش هه دختران  
هه جامه ز مویز و نوزند  
بمردیکش در آن بسیار  
وزان سر خرم و بر آن زین  
بمی کله کوی از روی  
جهان دار کاه و از آن کشتند  
هه دشت بلسر بر از راه  
کس از نه او در جای بلور  
نکی مشک از و در کوشند  
بمی جامه گفتند بهرام را  
که از کله ران زین کشیدند  
بدرمان نکی اسپان بپر  
هم اندر زان اسپان کوه  
نکی جام زین زین مویز شاه  
بذو مری افرو کرد و رفت  
بذو کشت بهرام کله هر چهار  
نه جامه ست ما از آن مویز  
بذو کشت هه جگر گفت تواند  
بذو کشت بهرام کله هر چهار  
بفرمود تا خا در مان ساه  
فر و انداز اسپان شکفت  
شیره بهن اساجوز رسید  
جنس کف از اسپان بپر  
ببر سید جو زین مری در از سزاد  
بت آری میند جز آن سخن  
بمی رفت هر کوه داستان  
بالبنت اندک شیره بخت  
نکه کرد و از جنس و اش بیدند

**کوفت از انداز اندر کشت**

سخنهای ساهان می خواندند  
بیکسو می فراموش کردند  
نکی حشر که ساختند کوران  
وزان هر یکی هر زبان نوزند  
بر امش کشیدند سخن کبا  
نکی گفت کین از هه شاه  
بمی نوی مشک انداز مویز  
عنان بر بچید و اسوشند  
بشهر آمدن راه کفاه دید  
بها از ندر دشت  
نکی نازاب و در کوشند  
بگفتند با داش و کام را  
وزان اشرا فر و خرم بچند  
بذین کوه سخن کور دین  
باورد مویز خود با کور  
بذات بر از آن کله ز راه  
که این دختران مرا چشتند  
بمرد و زین سخن در کار  
بمرد و سزای و کاه و خرم  
بر سنار خال گفت تواند  
بذو کشت از آن سرور در کار  
بمردان ناز را بگشوی شاه  
شیره اندر شد اندر کشت  
زین کف کرد و در اش بیدند  
که ای زین حد اداسی برین  
نه از خواسته بر دشت بود یاد  
کست شو زین ناز کف برین  
چه از بزار و وجه از راه  
سارام از سز شاخ درخت  
عنان از مویز و زان سوشند

**سوی شهر شد شاد در اسپان**

نکی آستی و زرخشان ز دور  
نکی اسپان در پیش ده  
ز کل هر یک بر سرش افسرد  
هه ماه روی و هه جعد کت  
وزان هر یکی دین کله کت  
که با فر و بر زین و با جگر  
سخن از نماند مری و کور  
جنس اندر نکی دختران  
بفرمود نای کس از ز راه  
الاز دختران آنکه نماند  
بر شد رفتند با دست بند  
ز هر جگر بر سید بهرام کور  
نکی گفت کای هر و با کسوار  
ببادهم نوز که شمشاد  
جو هر امر را در رخ را خا  
بذو کشت کله جگر و شیدر  
رسیدند زین سال و دین ز راه  
بمرد و زین سخن در کار  
بمرد و سزای و کاه و خرم  
ببعت و هه جگر نودند  
بگفت این و از جای بری کت  
ببادهم نوز که کله کت  
بمرد کف کله نمانداری جو ما  
بر او از آن امر سخن تران  
که بگفت فرجام آن مایدم  
بروی زین بر می با جت  
بمرد کوه نماند کشت ریح  
جو شب روز شد مهنر از راه  
شیره کوز و در هه شاه  
کوز دختر نوح گفت و بند

**نخچه شد شاد در جهان**

هم باشد و می خورد با سباه  
نکی اندر کشت سخن سباه  
بمردان که بهمن کند شاه سو  
نشسته بر آنکه مردان مه  
نشاند بهر جای را مشکری  
هه جگر کوی و هه شمشاد  
ز شادی و از شیشه هم ست  
بذو کشت بری کله در آن سز  
از بر آن جوانه هر امر کور  
نکه کرد جای از کله از آن  
می اندر و می خوار نوزند شاه  
بروز آمدند از صبا نه چهار  
برخ خوز بهار و سلا بیدند  
کوشان ندر اندر از ناز شور  
بهر جز مایند هه بیدند  
ورادیه از نری خرم کت  
باید و ندر شاد بر و با  
چه داری خرم ندر کت  
بمرد و زین سخن در کار  
بمرد و زین کف سوار آمد  
بمرد و سزای و کاه و خرم  
ببعت و هه جگر نودند  
بگفت این و از جای بری کت  
ببادهم نوز که کله کت  
بمرد کف کله نمانداری جو ما  
بر او از آن امر سخن تران  
که بگفت فرجام آن مایدم  
بروی زین بر می با جت  
بمرد کوه نماند کشت ریح  
جو شب روز شد مهنر از راه  
شیره کوز و در هه شاه  
کوز دختر نوح گفت و بند



رامهرام روی بالاداره

در جو بفر و خت خورج  
شدن تا  
ندش گرامر دلبر

ببالای او صوی بد

لمی اژدها دیدن جوز تر شیر



چنین نابا از جای  
بذو لقت هر امر گانه  
جو با سخ شیند است  
خورد آمد محای که بو  
سوی خانه اشدا

خواب و پای ارز و مند شاه  
ز هر امر خسر و بهوشد رو  
تو این خانه جون خانه خور  
بگوشانه نداری به بشین سوال  
بهر امر بر افروز کرد باذ

رجب از و بیجان بر راه  
بیدر کنت او بر سیدو  
شیر کسای ندرده سوار  
نگاه اروا سبش بمال  
ببکسند و بالشهاد

باید شد بر زمین نهاد  
بدانی مراد و بشو و خنی  
بگفت این بازار کار و رفت  
بفرود خسر و سالار بار  
جو شاد و در آید بنواختش  
باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

سوی کاشن این زمین نهاد  
می چشم تا کرد بر دوش  
سوی کجا شامی کار رفت  
که بازار کار را کند خواستار  
بر مهران از شاه نشاخش  
چنان درن کشتار درین  
باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

بازار کار گفت چند بر کوش  
که مرغی خردی ز در اینها  
بمخور شد بر جرح بموخت  
بها و بود شاد دریا او به هم  
بکی بده بر دیر در یاد  
چنان بزره های روی  
باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

با فرونی ای مرد درازان مرو  
نهادی مراد در مراد ده  
چنان از نشان بر بخت  
بکی شاد از نشان زد بگردم  
که چون باه سنجان بار کرد  
در مرشت لاجی بر و بر شمار  
بدن باشند در آید فو  
زین زر در شد بوه و در با جوی  
د و نشان چنان از بار بر  
کمانزده کرد و نوری خنک  
بر زر بر آید هابی در  
دکن بر زر در صمان مر  
فروخت خواب و زهر از تر  
فرو زانکه و بخوری بر کند  
مر بر آید در دها بر در  
بکی مرد مراد فرورده بود  
مخون و نهر اندر فرورده بود  
مران مرد بگرفت بسیار  
وزان هر شد چشم هم از بار  
برون کرد مرورده را از تر  
که هر که صاد از تر با سر  
بها موز سوی در سر آید



باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

بکی پای بران به دراز بر  
چون کرد بر قلب انجمن  
بازان بگفت از تویم حوریم  
زن کم سخن گفت اری بگوست  
زن بر من گفت ای بگری  
بکی نام دزدی بگفت بر من  
زن باک تر از با او دگت  
بر اندیشه شد ز سخن شمر یاد  
در شتی نام زان سس با چند  
بذاتکه که خور جا در مشکو  
زهر کونه تخ اندر افغان باب  
بیاورد کاواز چرا که خوش  
نهی دید نشان کاواز زین  
سمکاه شد هم بار چنان  
حسن گفت زن کای لرا با سو  
بسانها در شود شیر خنک  
بگفت اندر روز کرم در خورد  
چرا که این کاواز کون بود  
چوناه جهان از سخنها شون  
اکثر از کبر در دین ز یاد  
بام خلد و نند زرد شگفت  
نوی داد را کرده داد کر  
نوی باخته و راستی با شرا زین  
بزرگ مهمان شد لیر با لیر  
ازان شیر شاه لاجی خورد  
نکه کن بکی شاخ بر تر بلند  
خداوند خانه بو سید بخت  
هر کس که از ان زمانه بید  
زن و شوی گفت این جز از شاه  
آه شاه بازر کار از اخدم  
بدین بند کبی بگوشن بود  
بذو گفت هم از کای و روز  
بگفت این چندل شد نکل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

باید گفت تا زانکه  
چین تو سار مهمان کند  
سد بگر جو و بوخت خور  
مخبر شد هم بار دل

<p>بهره ای از مهر کسار          بر تنده سبند الاوان شاه          بده استرنشنگه شاه را          همایه تخت زر و سلور          سزاسترید انهر لشکر          بر سر لیک مرغ بوزی سیاه          همی خواندند طغری بنام          یکی طوق بر سر زرد کسار          پس از دراز صد و شصت          بیامد هم شاه زن سازندش          چهار از بهار ده هفت سال          بز در طوطی شد اندر هو          سر انجام شد در هوا ناید          دل شاه لست از بدش تنگ          بشد نازان با نخی چند شاه          میان کلسان یکی از کبیر          سد دختر بر او نشسته جو علی          یکی جام بر دست هر یک بلور          جو در نقان بر مایه او آیدند          نژد و کتکای شاه خوردند          سر و نام هر بر بر آید بمایه          دم لست این مرغ لبرین تنگ          بازنیک بر سرش بچسبید          هم آنکه یکی بند را گفت شام          که طغری شامی بر او خسته          می عزیزان بر تو فرخنده تا          هشتاد کتی بران آب کبیر          یاورد روی یکی زر در جام          جهان در جوی در بند میدید          خوشدست بر زین مردان          هلاجه مهر او ای جامه کوی          یکی ای کوی در درختان          بدولت کن خزان کسار</p>	<p>در کاه رفتند چند حور          بر فندک با ساز بخت کسار          بد پایا راسته کاه و          نشسته شاه بهرام کور          همه بر سران افسران کوران          گرامی تر آن بود در چشم شاه          دو چشمش بر یک بر از خورج          جبهل باره و می و تش لوتوار          بر درند با شاه کتی و وز          همه ناخس از مستری بر گذشت          ندان آب رفتی در چند سال          شکساید مرغ فرمان روا          کنگلی خند آمد بر سر مید          همه ناخس از سر بر او ای زند          همه بود کتک بخت کسار          بلب بر نشسته یکی مرد بکیر          سر بر نهاده ز سر و زه ناخ          با نشان نگه لرد بهرام کور          رخ او شد از هم جوی خنبلید          کام تو کرد از کور دران مهر          اگر شاد کرد ز بدین باغ شاه          که مریغان جو خنجر بود از او نیک          همان چند و صفار او چون بر          که شو کور را کسار کسار          کتون باز در آن یکبار بدست          همه ناخ داران تر آیدند بهاد          فرود آمد و شاد تر کشت بر          نخستین شاه جهان بر در نام          در انداز خط بر تر کشید          چنین گفت کتکای که کمر کتران          نو خند از روی دختره روی          سد یکم خوش او از کتک کسار          که با تو بدین شاد کامی زیند</p>	<p>با هر سواری بر تنده ست          بد پایا راسته ده شتر          پیش اندر روز ساخته هفت          با هر یکی تغری می غلام          آنا باز دراز صد و شصت بار          سیاه می خند و بخت از زر در          که خاقان چشمش فرساده بود          شتر و اسبند نظر برین          سار راسته طوق بود از مهر          هر آنکس که بوزند بخت جو          چون کتک بر دیک در آیدند          بیوت بود خنکالا او را کتک          بر تن برسان تر از کتان          یکی باغ مثل اندر اند فرسخ          جو بهرام کور اندر اند بی باغ          زمینش بد سایا راسته          برخ جوز بهار و سلا بلید          در دندارشان چشم او خورش          بر رفت از بر حوض بر ز جوز باد          بیارت گفت که اندر به است          بر زین چنین رفت شاه جهل          چنین باخ او در زین ریشنه          با در بران کور برین          شدند جوز باد و آواز داد          جو طغری بدید امان بر کت          برین شادی کتون یکی جام خور          ساند هم آگاه دستور او ب          وزان پس با و در جامی بلور          جو بر زین حان زید کتک شاه          بدین باغ بهرام شاه آمدست          رفتند هر سه بز دیک شاه          پوشیدند نشان هم شاه جام          چنین گفت بر زین ای شهریار          میناری تو کسری روز کسار</p>	<p>ترک و زوزی و آزارای          لکیش هر زرو با لاش سر          روخت و روزه هر یک نعل          بزین کسرها و زین بنام          دو صد جرع و شاهن سر زوز          جوز زر در حشده بر زوز          یکی بخت با ناخ مجازه بود          فرساده و با قوت صد تکیه          بدوی اندر آفتاب زین خور          سوی لب دریا نهادند رو          نهشته در بار از موج دید          شکاری جو بخت بود او هتک          لکری از دراز پس او در مان          بر آورده از گوشه باغ کاخ          یکی جای دیدار سینه بدع          همه باغ برینده و خواسته          با بر و کماز و یکسو کمند          نواز و ز طغری در لست نه کت          بر شاه شد خاک را بوسه داد          بدین مرزین با سواری روی          که اسر و ز طغری شد از انبان          که اکنون یکی مرغ دیدر سیاه          بخت تو آدم اکنون بدست          که همواره شاه جهان ناز داد          که ای بر زین شاه می بار و خت          جو ار امدول با فنی کام خواه          همان خیل داران کسار و          نمازند بر زین هم کام کسور          ساند هم جای می نهاد          نه کردن کتک زان سیاه آمدست          نهاده بر سر ز کوه کلاه          زبانه بخت می شاد کام          میناری تو کسری روز کسار</p>	<p>چنین دانگ از خزان صند          در جنبه مرانیت شاه هک          بدان جامه زن کت المانه          بخت بر شمشاه اجامه کوی          بر در راه و بلای مساج          همان تنگ چون بر و بار و صبر          دلش محمودی و دلش جو بر          سیاه که بند کسند سر          حسان جامه نشیند هم کور          نمایی نود امان به زوزین          نمد و کتک بر زوز کسای شهریار          مرا کوی بری بسان ره          مرا این سه دختر و بند          سلاهی ما چند هم ز باغ کاخ          ز پوشیدی هم ز کسری          همان باره و طوق با باغ و          مان تا با شند ما با حاجت          نراد از در و خاک مای تو اندر          بسندید نشان شاه جوز بدست          بفرمود نامهد ز زین چهار          بلور دستان بر چه راندند          ای بند نا امانه شاه را          جو دیدی کسی شام شید          ساند بشکوی ز زین خوش          هشم ساند بدشت کسار          در راه سینه رانه بر نهاد          همه بخت کند این از زین          بز داشت همراه خند کتان          نرومازه هر دو بکیر بر دست          که چشم بد از فر تو در یاد          وز لجا بر آن کتک شمشاه          بز زین و شد سینه شهریار          چنین گفت کسری بری بر تو</p>	<p>بسنده و در این صند          در مرهنت و دریا و باغ و          بر دراز در جامه شاه کوی          چنین گفت کسری و ماه را          سازد بنو حشده و ناخ          همه فر ناحت بر آید با سر          شکرارت بنیم می جرز بر          همان بازوی زوز بند تر          بخوردان کوران سنگ جام بلور          او شهریاران سرا حشمن          بتوشاد با داعی می صبار          که بر زمین بخت شاه          پیش تو بر مای جوز بند اند          سر او را بختند و ز سای کاخ          ز آفتاب می هم را کسند          کزان دختر از شاد باشند          نو با جام می سوی را مش تر          همان هر سه زین برای همان          ز ما نوزبان نوز کسار          پیار ز کسری نامدار          بر ایشان همه آفرین خوانند          بر دو بیار است در کسار          دروان پیش رفتی و بر روی          سوی خانه عنبر آس خوش          خود و روز به با سواری          ز زردان بر و ز کور دیار          ز خون نشان شده لعل روی          خندید جوز زین و شد شاد          دل شکراز هم او فرزند          همه روز کاران تو سو ریاد          یکی مشه پیش اندر لیدر          لکری زینا بر و کتان خاک          بندین مکان اولت تو</p>	<p>گوجامه کوی و یکی خندان          سه دختر نکر در آخر بهار          ناز جامه بر خنک بر ساختند          مای مکر بر فلک ماه را          خنک آنک کبیر بنی          حکما را ماند می جرز نو          همه موی کتکای مکان بر          بدو زرد دل و مغر خند او را          بدولت شاه ای سرافراز مرد          بن ده توان هر سه دختر          می بیارت همه خوز اندر جهان          بر شش لیم ناخ و بخت ترا          بر سندن کتان راسته در شاه          یکوم کتون آخ هشم نهان          هانا شتر و آریا شد دو بیت          زوزین خند بد بهرام و کت          بدولت همان سه دختر جو ماه          مهن دخت را نام ماه آفرید          بر زین خنک کتک این هر سیاه          جو هر سه بیت اندر جاری          شکوی زین خندان ماه          سه راز سلا کرد ز کتان          همه بوز هم از کتک صند          جو اید سینه لجا بود          همه دشت با سر بر از کور دید          بهاران و کوران شده جو          همه بوز هم از کتک کور تر          ز کسری کسار که ان ز غم دید          بر دری تو اندر زمانه نوبت          دو شیر بران پیش از منته رید          براده شد نیز بکتا دست          ساهش همه خوانند آفرین</p>	<p>سیم ای کوی بد شلر شکر          بر زین سازه سینه می شهریار          کتک دل از غم بر ساختند          شامی مکر خنجر و ماه را          خنک اند با بد ز موی تو بود          و شادی محمد در از انهر          همه آب کرد ز دراز تو شهر          و کسند با شند ساه می کوران          خنک ز کتی سکی کور مرد          کلبان بر افراز مرافرت          کرا بد جنس هر ماند نهان          همان فر و آوند و بخت ترا          برین سازه از در و دراز شاه          بد و نیک با شتر با جهات          با یوان من بند کسری نیست          که خنری که داری تو اندر          برای کبیر مرز و هوشک شاه          فر آنک دل بردد کوشید          بسندید جوز زین بهرام شاه          ز روی جهل خا دم زین          همه بوز نامت ز کتک شاه          حوران از زمانه سواری کتان          جو هر شتر اندر جاری          همه خورد و خنجر و لوت          ز کتک کسار کسری کشید          ز کتی روی اندر آورده رو          همه سنی جدا شد کتی از کسار          گذر کرد بر کور کتان و          بران شهریار آفرین کسری          که شاه و هم خسرو کوی          کتان از کرد و اندر کشید          بر شریا کرد در انش نیست          که ای نامور شهر بار زین</p>
--	--	--	---	---	---	---	--

خندان

ترک و زوزی و آزارای  
 لکیش هر زرو با لاش سر  
 روخت و روزه هر یک نعل  
 بزین کسرها و زین بنام  
 دو صد جرع و شاهن سر زوز  
 جوز زر در حشده بر زوز  
 یکی بخت با ناخ مجازه بود  
 فرساده و با قوت صد تکیه  
 بدوی اندر آفتاب زین خور  
 سوی لب دریا نهادند رو  
 نهشته در بار از موج دید  
 شکاری جو بخت بود او هتک  
 لکری از دراز پس او در مان  
 بر آورده از گوشه باغ کاخ  
 یکی جای دیدار سینه بدع  
 همه باغ برینده و خواسته  
 با بر و کماز و یکسو کمند  
 نواز و ز طغری در لست نه کت  
 بر شاه شد خاک را بوسه داد  
 بدین مرزین با سواری روی  
 که اسر و ز طغری شد از انبان  
 که اکنون یکی مرغ دیدر سیاه  
 بخت تو آدم اکنون بدست  
 که همواره شاه جهان ناز داد  
 که ای بر زین شاه می بار و خت  
 جو ار امدول با فنی کام خواه  
 همان خیل داران کسار و  
 نمازند بر زین هم کام کسور  
 ساند هم جای می نهاد  
 نه کردن کتک زان سیاه آمدست  
 نهاده بر سر ز کوه کلاه  
 زبانه بخت می شاد کام  
 میناری تو کسری روز کسار

امیر از جوان

ندید و بیند که این جهان  
بلند موزان در روز اندیشه  
یکی سرش از بند کمر او را  
بند و سرش از کف است ای شاه  
تو که خداوند از کوی سینه  
ندید جز از دختر خندان  
اگر بینی در از مهر امیر شاه  
نگویی مرا که در از آن کشت  
جوشه را از جنگ بکشد او رفت  
بند و سرش از کف از بند برود  
جو کرد و درین موشد هر سیاه  
جوشند کمر ای خوات  
جنس کف با بهتر از روز  
خواهد هر آن دخت باز در  
باید می بری از خرد و صفت  
نون نهصد و سی از آن خرد  
می از خواهد هر روز و روز  
بند جنس کس با او زور  
گردد بیک نار که خسار برود  
جو جوکان شود کوزه بای  
همین مایه از هر فرزندان  
بر وقت کویان با او شاه  
بشد شاه ناخان کوه فروش  
می ناخن کله و بر او از جنگ  
بزد حلقه را بر در و با خواست  
جنس از باخ که شیکر شاه  
جنس ای و زوشای کوی  
می کوی باسی زین ستام  
کبرک دوان رفت و بکشد در  
جنس کف ایاد از کله خدای  
هم کار و کردار من از ایاد  
همه زردستان جو کوه فروش  
جو در هفتان و بر ایاد خدای

جو نوشاد بر تخت شاهنشاهی  
ز لشکر هر آنکه که بدینک خواه  
نمودش ز هم د دارا مراد  
ز کتی من ام بدین مرغزار  
ببخت می از نهیب کتیرند  
سرو جعد و زلفش سراسر کن  
مرو رگامادی دستگاه  
که او را خدای جهان نداشت  
سواری سرافراز با هفت  
روی نازده پیش اندیدرت نو  
بخش ایادین مرد با دستگاه  
یکی جانه خسرو ایادی خواست  
که اکون شود شاه ایران بد  
نهدی کمان بر سر ترنج زر  
بست و رو جفت کرد در کبر  
همه بر سر از افسر کمران  
سالی بر نشان شود باز روم  
بک بر هر مرد و زرد و کوز  
من سست کرد ز جوج لاجورد  
ز کار زبان چند کونه بلادت  
باید جوان خردمند را  
بکی کف خورشید کمر کرد راه

### داستان کمر او با کوه فروش

خداوند خورد سینه با او خوا  
باید سوی دشت نخجیر گاه  
بدر زد کسی من نوم چاره  
بدر زد از اندر شود کار خام  
بهر کف اندرای ای سدر  
خوی نوی بنده را رهنمای  
دل زردستان من تا از ایاد  
مانند یا ناله جنگ و نوش  
باید هم آورد ایاد راست

ی کوه خارا زین برکت  
شبانان کویان زیم کز ند  
کلی ز در زنجاری با سوزمند  
بش اندر آورد در از کوه دوش  
همان زرو سینه هم زورست  
لیسه مردم میرا از اسان ندید  
همان مو بدین بست مداد لر  
بته شد زین کمان مردی دلبر  
بدید از کراه و بر ما موش  
لحما شد ایوان کوه فروش  
شهر اندر او از آن جا بکام  
گر اند و نایا شد خدی در یک  
جدانش ز ستور و روت کوش  
بکوبد رخا کوه فروش  
فر اجماع کوی زر زین بر  
شبنام سرور افروز از صید  
شمر دست خادم مشکوی شاه  
در بیغ این بر کف و ایادی  
نه کرد ز از خفت جز زبان  
زوی زبان سوی کرم سید  
بیکه ای را از میخستن  
جو افرون کبی کاهش افروز  
بشده کوز رفت کمر کور  
جو او از جنگ اندر آمد کوی  
سوی خان بازار کان ی در  
از زین شش سر از جنت  
از بار کسب به بجا رفت  
که مری می خواهد از بافت  
نوم همان بد بدستی ایاد کور  
بر سینه هر جای برای دید  
بیا از ز و کردن کشتی من  
سین ز کمر کوشن بود از من  
ز در دختن میرا را دیدید  
همه بد کسان زمانه با خ

هالی بگلند و مسند نهاد  
یامد یکی مرد مهنتر برست  
همان میران را یکی ز کاه  
نوی میهمان اندر کج کج  
بیزدان نباید بدن با ساس  
ششیره و یازده خسرو بی  
کلبه بر داب کمان و طش  
بیاورد جای نیکر بید  
مهرام و از آن ده رام جام  
فراوان بخندید از شهریار  
بند و میران کف کز دخت مر  
دلارام را از زو نام بود  
باید بر از شاخک زین  
جنس از آن کویان خانه بست  
بند و کف بشن و مردار جنگ  
زین جنگ ز کس در زور  
جو کافور در کس سرخ مو  
نوی خون فریدون آزاد بود  
جنس کف شد سوی میهمان لاد  
کس بود بدست کمر او را  
ممانت جو عروست و بلا جو  
رخا کف کلا را ماند در دست  
برج آفرید قلل جو نومرد  
جهان را از آن حامد و حکم  
جو در دست او مستند اهبار  
جنس کف با از رویا هبار  
جنس کف با اهبار از زو  
کی باشد کف بند بد کونه  
بزرگی نکه کن سرو پای او  
بذین نیادی سز در و بست  
بمن سروری شمس لاد کبر  
مان تا بر از سهد و کتاب  
بش به از رسم هر روز

ز دیدار او میران کشت غلام  
بفرمود تا اسب او را بست  
بها زد و نشست ز کله شاه  
بامین بارای کس تاخ من  
دل ناسبا سان بود بر هر اسب  
جو کشتی ز می برین بنویسد  
ز دیدار میهمان می خیزد کشت  
می سرخ و جام از کل و تنبلید  
بند و کف می خواهر رستم  
بد کف نام کشت و  
همه با سنان اندر از سر مر  
هو عمل سار و در کلام بود  
خرامان بسان خنی ناروت  
بند و میران بایست و کج  
یکی جامه باند مرای در بند  
نخستین خورشید معانی کز  
زبان کور کوی و دل در جو  
منه چون شبنام و نام از زو  
ز زمان سوی مین و مال شبا  
ستوده سوار کلا مر را  
خرامان شکر و میجو بند  
حکوی می کل کل ای کشت  
بند و میران خندان زین مرد  
ز دیدار و با او فرهنگ راوی  
جنس کف با میران شمشیر بار  
ازین شهر در چند خواصی تا  
که ای پیر از آده نیک خو  
بکوبد خور کور را برود  
همان کوشش و در اش و رای او  
بکف من مرارای کمر شش بست  
گرا و رای بایست جام لید  
سز نام از آن را بند خدای  
نه این شاه آفریدون جو

را ناید خونی با او در زور  
بر سینه را بنیخان ساختند  
ببوزش ساراست من میران  
بذ و کف هر ام تره شبات  
جوان خورده شد جامه بند  
جنس از خواب نثار کردی کلام  
جوشند دشت شسته می در جام  
بازید دهقان بکار از نخت  
منم اکنون بدن بانو میان کیم  
من اندر بر او از جنگ آمدیم  
هو می کسارت و هم جنگ  
بر و سهری کف بردار جنگ  
بهر ام کف ای کویان  
شبان سینه ز نور خنده بان  
نخود ما هبار است ایاد جو  
در جامه بایب خوز ما هبار  
همیشه بد اند شکر ده یاد  
ز میهمان حنا شاخ کف شاه  
ببهمان جمل کف کای شاه کف  
ناله کرد باند بروی نویس  
بد زده شهری و تن سید  
دو باز و ببار در از این همون  
تن آرزو خال بای تو یاد  
بر و بر ناز لونه شد مستلا  
که دختن زده با من و دین  
که از بند و ناسند بیدت  
بهر اگر می داز خواصی کس  
بکف از دختن سینه نکورد  
نکه کن بدل ناسند نوهت  
اگر شهری کوه هر ما هبار  
بسته زردکان نسنند بند  
بیارم پیران داننده را  
بفرخ بود مستند خواص

بها ز بر و خوردنهای سرد  
بکی جای دیگر برداختند  
ببهر ام کف ای کویان  
بباید جوانه رخ میران  
بجواب خوش آرام با کف  
بباید ناخت باند بر این شاه  
بباید راسش نام و آرام خواست  
خورده و بشاد و کلا شش بست  
ببهر ام سافت کور کان کیم  
نه از هر کام و در بند آمدیم  
خرامان بسان بلی ناروت  
بش کف ای کویان  
ببهر چیز ماسد شمشیر بار  
سز بر او از بر این زده یاد  
کروگان کف من میهمان زو  
جو سهری و کف جو بار  
بباید شش از نور زده یاد  
ببند کف ز جبهه بند سبانه  
ببند خن و ببار و کوشش  
بباز و نای ز ک کولس  
بباز و سز خن بر و وصل  
بباید اندر ای که بستون  
همه زندگای برای تو یاد  
که لغتی دلم کشت کف یاد  
جو خواصی که با بند از آفرین  
ببتر او شوی سوز مند بند  
ببهر ام کف ای کویان  
از و الهی هفت از شش  
فرون انداز بد زه شهر بار  
ببوزنه زنی کوبو دار محمد  
ببکسار دل و جبهه خوانده را  
و کز کف ای نوار است

نهای بگلند

امین ارغوان













هران کس که تا جگر بر جگر  
ز دروش چیزی مدارد باز  
هران جگر کان دور کشد  
جواند نوشد خشان هر  
خداوند بخشایش و فرور  
هر سو نوید و سوار و هیون  
میگفت هر کس که بزدان بیاید  
می خواند ندانم بمان  
بلند از روز خوردن بد  
که هر کس که دارد خورد  
سه من تا فته با ده ساله  
جان شد که از بد سر  
ز شادی جوان شد که  
بهری خست کس که در شاه  
نکر تا ناشی جز از داد کس  
بفرمود تا خلقتش ما خند  
بر من دو هفته در کله  
بفرمود تا موید بود از  
جه مردت و اندر خورند  
یکی مردی است پاری و شرم  
یکی در من بود کامد روم  
منه هفت است یک در پیش  
بوی جبین لبش هر ام کور  
بزرگت وز سلم دار از داد  
کون مردی کرد و خزانگی  
وران بس خوبی در پیش باز  
هر از این زان باید خست  
سپید فرساده را پیش خواند  
بیا مد جهان دیده دانای هر  
بهر سید بهرام و بنواخت  
مرا از رخ فان بود از کس  
سخن هر ح کوی تو با خردم  
هران باد شای که دارم

وز انداره که تری بر کشت  
هر آنکس که هست از شای مان  
بزدان چیز بزد مایا شد کند  
سرخه را کرد مشکین دین  
شهنشاه خسته بهرام لور  
بیم رفت با نامه رهنوت  
که هست از جهان طایر دان  
بران داد که شهر بار جهان  
دگر نهمه رو کار کرد بد  
سلسی خوردن با بر هید  
بزرگ کار با زر زرد  
ز دیدار او خواستی کس  
بخشید درون آنها کشته  
زاید بر و با نکلن و کلاه  
بیا و ز جندل ندین رهگذر  
کرا نای که سخن برداختند  
تن اسان خراسان بخند  
برفت و ما و بخندی زان  
که دارد روان از خرد شای  
سخن گفت خوب فلوی زرم  
کون خیره کشان درین روزم  
که روز شکاری کله در پیش  
که بزدان ده فرود هم  
سخن کوی و گفتار از بیاد  
جو خاقان بیامد بد توانگی  
ز مردمنه ام در جهان ی باز  
بزرگ لنگ با ماران ساخت  
بران نامور بارگاهش شایند  
سخن کوی و بارادش و از لور  
برخت پیروزه بنفشه شمش  
بلیغ مرا همچو آنا ز داشت  
وز او از نور روز فرخ هم  
ز گفت خرد صد پیش سر

بزرگش بخوابد کان بزرگی  
بسا کان کراید و نیکی کند  
زدانده بر جان آنکس روز  
بعناش بر شاه کبی نوشت  
سوی مرزبانان فرمان بران  
جنس نامه آمد هر کشور  
زن و مرد و لوزک جهان شایند  
وزان بس بخوردن با راستد  
بیمه بوبه را مداری بچاه  
کسی کس باز است ابد کس  
جهانی بر امش نه از در  
یکی شاخ ترک نیای دریم  
جهانجوی کرد از جهاندار  
خراسان ترا دادم با از کن  
بدر کوبیدی کرد بخند از ان  
بذو کفت بزدان بناه تو با ذ  
جوزی می شد هفته بر کشت  
بذو کفت شد کار فیصد دران  
بذو کفت موید که نوشته بد  
کسی کس فلان بد از داد  
بزرگ چون مار در راه دی  
بندید وندی با کله در  
مرا که جهان را بر روز کرد  
یکی فیض روم فیض ترا  
ورانش خوانم هنکام بار  
یکی رزم جوید ساه آورد  
بر و افین کرد موید بهرام  
جو شنید مزار شاه جهان  
کس کرده دست مرا فلند  
بذو کفت کاید با ندی بود  
کون کام ما جملگی ناز کشت  
فرساده بر لور افین  
بزدان خرد صد پیش سر

سک باز کرد سوی کز  
دل و پشت خواهند کان  
که از مردی باشد تن را بود  
دل داد و دانده خوب شایند  
خرد صد دانا و جنگی سران  
بهر یاداری و هر مهر  
هر کشور را خانه بیرون شایند  
می و روز و مرا مشکلان خواستد  
خروشی بزی پیش درگاه شاه  
سنان در لوزی در هر جبهه سخن  
بر او از می خواره شد هر دو  
خردی که کسی زان تکلیف در  
که یکسر جهان بد از ان کوه  
دل ز مردستان ما شاد کن  
جو مرد برهنه زیاد خزان  
سرخت خورشید کاه تو با ذ  
دل شاه از اندیشه بر کشت  
رسولش می دیند با جواز  
جهان را با با فر از زب  
خرد صد و بارادش و با از داد  
بهرست و خسار هم زانی  
ازین روز کس را یکس نشیند  
شیت به بر بخت من روزم  
فریون و رایاج بر سر نهاد  
سخن ناچه کوبد بیاید بکار  
دگر بزم و ز رین کله از آورد  
که شادان بزی تا ببرد  
فرساده را خواند پیش مهر  
برخت شاخه پز انو نوشت  
زدیدار من صورا لوش  
ترا بودن اندی انداز کشت  
که می نوید از ان و زمین  
بذو کفت راز روز ناریک سر

نور بهتران جهان بهتری  
آرادش و رای و هوشش  
اکرم فرساده فیصد  
و دیگر که فرمود تا هفت صبر  
بفرمود تا موید بود از  
که ناچست این در زمان صبر  
سخن کوی بکشاد بیدار نیست  
دگر آنکه برون خوی می  
جه چیز آنک نامق فراوان بود  
سر آنکه بدو کفت کای هو شایر  
برون ایمان اندرونش هوا  
بر چون هشتت و در زرخ  
خرد در ادای بر بسیار نام  
زبان اوری را سخن خواندش  
بر آنکه انست نام خرد  
خرد جوید آنگه از جهان  
شماره ست خشان ز رخ بلند  
بیمه خوار کبری شمار و را  
ستاره می بشمیری ز اسمان  
سخن دان فیصد جو با خ شایند  
که کس سر سر فرمان است  
ممان بیزد سنورت از موید  
جو هر ام شنید سازی نمود  
فرساده فیصد ریا مدار  
فرساده فیصد آمد بدر  
فرساده را موید کفت  
می دانی تواند جهان شود  
تن مرد نادان ز کل خوار تر  
بذو کفت موید که بیاونگر  
نواش لور کوه دانی با کوه  
زین هو آنکوی از ار تر  
ازین سو زدند بوزدن  
بذو کفت و بر شاه لور افین

که هم مهر و شاه و هم بهمن  
بر این شاهان پر در کس  
امان جا کوشا را جا کرم  
برسم زداند کان نو بیز  
بشد پیش با نامور بخردان  
که روی برسد خواهد بین  
سخن کوی بکشاد بیدار نیست  
جزین نیز تا پیش دانی می  
مرو را بهر جای فرمان بود  
جواب سخن بر سر کوس جا  
ز بر فریزدان فرمان روت  
بذان را که باشد بزدان دلیر  
رساند خرد با رسا با کام  
بلند اخیری ز رخ داندش  
از انداز ها کام او بگذرد  
که چشم سو ما بیند نهان  
که بینا شایر با بود که چند  
ممان کردش روز کار و را  
از نوار ز چیست ای شاه  
زمین را بوسید و فرمان لور  
سر سر کشتان ز همان است  
بذانش فرست و از بخردان  
بدانش اندون روشای فرود  
سوی خانه رفت از در راه  
خرد یافتد موید بر هاست  
که ای مرد هشیاری با روت  
که از لور دش مرد لور د بلند  
بهر نیکی با سر او ار تر  
معانیش ما می بخشه مهر  
که از دانش افزون بود از کس  
خازان که مرگش باز کار تر  
خرد را صبا سخن کرد اندر  
بذو کفت فرخنده از ان زمین

رفات تزلزلت و لکن کمر  
ترا خود خرد هفت با کوه را  
دروزی رسام ز قهر شاه  
بذو کفت شاه از صبا کوی  
لشاه از او از رسنه سرد  
بشد موید و هر که دانا بدند  
بموی جبین کفت کای بهمن  
ز چیست ای مهر و ز چیست  
چنین کفت موید بزدان مرد  
من را کی کفتی با سخ بلیت  
ممانی کون از جهان ار تر  
دگر آنک بسیار نامش بود  
کی مهر خواند تو و بد کوه نا  
کمی رود و بار کوی را ز دار  
تو صبری بدان که خرد و دست  
دگر آنک از جهان از خوار  
بلند ایمان را که فرست نیست  
کیسه کو بیند ز زبانت سر  
من این دام اره است با خرد  
بهر ام کفت ای جهان کار شاه  
بسد بزرگان فرخ ترا ذ  
همه فیلسوفان و را بنده اند  
بموی در مرد از ده بدده نیز  
جو خورشید خرد خود  
پیش شهنشاه رفتند تا ذ  
زین زبانی زان کار است  
فرساده کفت آنک دانا بود  
زادان و دانا از دی و اسان  
فرساده کفت ای سید  
بذو کفت موید که اندیشه کن  
بمک بدان شاه از شای روت  
جو شنید روی سید اندش  
که بخت شهنشاه بیند سخن

کمر سخته هر کس که سینه  
ابر هوشند از تو که جزای  
که جاوید با زان سو و ناخ  
سخن کوی بکشاد بیدار نیست  
ز پانی می بود با با سرد  
بهر دانشی بر توانا بدند  
چه چیز آنک خوی هوش اندر  
ممانی کون از جهان ار تر  
که مشتاق بر راه دانش مگرد  
سخن در روز و درون ابد است  
کوزناب کبری بد است  
رونه بهر جای کامش بود  
خرد و در شد در ماند و جا  
که باشد سخن ز داوا سنوار  
خرد بر همه بیو با سرست  
بهر دانشی که کرد کار  
که سپید و راه آهنگ است  
ماند شگفت اندر و نیز و بر  
فرخت از جهان افزین  
از بزدان برین بر فروری نخواه  
اندازد جهان چون نوشای یاد  
بدانای وی سرانده اند  
ممان جمله وای بسیار حایل  
شهنشاه بر بخت زین است  
سخن از هر گونه لور دند  
که بر لورده آن باید کست  
همیشه بزرگ و توانا بود  
شیدکی کل را با سخ را سان  
سخن از دانا توان ما لور  
لواندیشه با فرور از سخن  
جو زایدش بر در مرگ است  
سخنهای او سوزند اندش  
جو موید بر و بر شنید سخن

دانش جهان المند است ز کفنا او شاد شد شهریار بدند اند آن جادو شکر در رفتی نزد حشمی افتاب بفرمود ناخلعنار اسند از بنار و کوهز مشک و غیر بفرمود ناموید رای زین در مرداد واسط و فلز و کلاه هر آنکس که یاد بدد درورد جهان از هر گونه در یاد جهان از یادش در رسم بود بدر زین و زاده کس با شاد سریلو به او دست بدی بدر لر به یاد با یاد دست سند ناچم و کاوس شاه هر روز در شانش محاسن ز ما باد بر جان او آفرین بم خواجه از کرد کار جهان که با حال چون جفت کردیم که جز مری را سر زار زار بمان شیر زنده را بشکر لحان سواران لودر لسان هر آنکس که رخ بر جادو دست بفرمان داریده لودر دست الرنه بسوز مراش پیش تا و نشد با فرسوم ز لیم یکی است بر پایه ناوان دم فرسوخن لیساله لیمی دردم باب و بد انصاف از دست زیری مکر دای کار کت مهر رای با مرد در نازند اگر خواجه از بر زان جرم مهر کل ز لودر او خوش کند	بوی زهر مهتری برتر دانش از شد جود کل او بغیر با لودر خورشید کرد سر شاه لیمی سبک شد جوا فرستاده زایش او خواستند فرز کشت از اندیشه بر بشد با لیلی مدارا الحمن در انابه را کشور و نواح و کاه بنا در زین جیز و نثار سرد گردد از شاهان بداد و داد دل نیک مردان بدو هم بود بر از غم دل مرد در بار سنا در در اش و کوشش و نخر بند با کدانا و نذر در دست چه کردند لودر بوجند راه فر از ان زیدش جادو شد بما راه بجز در شایان که بر و دهد اشک او نهان بگر رسم دیله کی دامن ز دهقان نازی و روی ناز ز دامن تر از دها لک زرد اگر ایشان نیم بکنی نشان جان از آن که گشت با حال بناح و نخر و نادر و مهر الم بر سر در بر اهنس بشوم دل عملت از زریج ماد که بروی ساسی هم ندارم فرزند او را در زلم مگر بهر دم در انصاف برست بشم خدو بند خود خوار دل لودلی بد مشکند ز داریده بزار مر و نخر بازادی انصاف کنند	که دستور بود در جهان شب آمد بر اندر در فر سیاه سرخفته از خواب بیدار کرد نشت از بر نخر شهریار بر بسیار کجی که بردند نام دانش کشتن بجان ز صاریا برین بهلوانان بر خاشخ وزوشاد مانده کاه و مهان لدای برهنه را از لخرزد بمعی آمد و هم ز آرام و ناز کیه را بند کوشش از زریه بریده دل از ترس کلهای خود وزو و نزه سدا شود لور و کت که روش در لودر از لور بار خرد جان نیره نشت بم افرونی نباید ز لیس بموشندی گمان او ز حال سینه مثل سار لیم ببوشید و شسته دل از کله ببم کس که در زان خجل او لحان بزردان و مرغ مهان لراشان بدی شاد جان جهان	که در صورت زلف صورت برون شد فرستاده از شش شکلیامد کندی ز کرد دگر بار یکشاد سالار یار رسمین و ریز و نواج شام جز از لای روی بر لودر بمشید روی زمین سر بر باز راستی کرد کسیر جهان وزان بر خن کف با مویزان بسیه دست شاهان بداد و داد همه دست برده بکار بدی بمهر جای کسوز ز زریج همه با لور لودر ز ماس مدارید لودر او سلف بدر بمچاره ایشان بخت لنوز رفت از و نام بداید بمون تا نشتم ابر کاه او که باز بر در نشان بدار لیم بشام بچن جادو در راستی بگر در شریک هند او لحان سرو نواح شاه مشه لحان بری جهم کان جهان	همه در شب بالی و بلی بریم که لودر داری مله شخا ولودر لودر شد ز جید ولر لوسیدی بر زار مه جواد ششم کار زاری بود ردار در لودر کسیر ساس مربزدم خون گوان و رز باید زین کشت کاو زمی از اندیشه دیوانسید دور اگر بد کس بدید بر زرد کرد بمشید لودر کارش نیا	همه که خواست شادی کند اندکار نردان مباحند هیچ دل نبردستان با شاد باد همه دیله کردند کسیر یار در بر خرد مند بر ای جاد ملر با مورش کل از هندوان ز هند و ستان با در جزین با بران نمی دست باز مید بر اندیش و تدبیر از جوی خنیر کت کس کار نرد در جهان شوه پیش او جود فرستاد بمکنند هر گونه از شش و کور سزایم کرد از نخت آفرین ز حیری لجا او دهد نکه را هر آنکس که او شاد کشتن خورد رهاند خرد مرد را از بالا بدانش خوشتر از در جهان بداند بند و بند مرد خرد آل نواح دار زمانه مسم نه این شاهان بود ناخشن که از ما نبودند همه انسان بناج داد آنکه ورده بود	مراسم جنس و هم خوانند تواند در کجای بی روی خوش الربا ز بفرست با جید را جو خط از نسیم هوا کس که تاج لیمی یافت از بر کرد نزد بد شش دل سپهر دهند بشکر ز رازش سر کاه نه جو نردم لوان شغل سید سواران و میلان بدر سید خنیر کت با برده داران او هم اندر زان رفت سالار یار	در مردان جوان کنند بیری به آمد بر قفس سنج سر کشان از غم از یاد از ان شاه برداش زود با خنیر کت کجای او بار را بدر کار تمام داری سرد سامد که ناخوی اند بر و ساز فر نیکو بر کس در جهان نکو هم باران و از اذ صان بر زین فر طاس و مشه و قام ز زردان بر آنکس که جابری بر سنده و نواح دار بند را جهان را بگردار بند نسپرد ماد ا لیس بر بلا منسلا بشم خرد جت را ز جهان بکوشند بداد و بچند زید بجوی و زشی بهانه من بجنی با بداند شخان خلیل که در آمدی باز هند و سنا بسیخ از از بند خود کرده	همه کس که مریدان راسته همه مشر در بابری جوی خوش به دانی سخن کت سید را نوسند ان نامه اندر تو خرد راه اندر زور و زارد ز دریای بنوخ نامر زند جز از نامدار اش هم راه نه در ورده و بار کجا مش خوشند زین باره نایب نبوشه و بای در از او ز برده دواز نام شهر یار	بیری ز شش صاب دست جو خشنود کرد ز یاد از ل بم نامداران جود نثار شاد خوشنار بر او آفرین خوانند جهان از بندش بی ستم نوشامی و شش کلیمان هند جو شید شاه این بر اندر شد ببها پشم ساه و را بشد با لور ستور او بار بر بلی نامه نه نشت بر ندر خدانده نشت و خدایند خزون از خرد زینت اندر جهان بشبان نشد هر که بلی کزید بختن نشان خردان بود خرد انفس شهر باران بود تواند از خود ندای بی نوشامی لیمی بود رایج نیای تو ما را بر سنده بود تله کن لوز و ز خاقان جان جنان هم بپیمایین تو ز یاد لوان منزلت نیست فرستاد مر اند فرستاده ز ما با ز بجان انلس در روز بعواش بر شش شاه هست بهدد سر زونکهدار بوم جوبنا د بر نامه بر مهر شاه باید بدین سال هند و سنا بر اورده بود سردر هوا شلفته بدان باره در باند که از بر و زهر امر شاه نفرمود تا برده برداشند	به نیلو بود با جوان میر غم غمینه و روز فر را بخور شندند و کردند تو کاه و را با شاد زمین خوانند وزین هر زهارج و سخن کت که از داد مجید در در و ل ز زردان بر اشور در از زمین جرا با ز خواهد چه و ز سنده جهان بشو و خون بلی مشه همان رسم شامی و کاه و را جزین بر هر کس که بد نالور بر از دانش و او بر خدای همه جیز خند و امر ز بلیت فر و زنده لهنوز و مهان که بد زاب دانش یار در زید که از بد همه ساله ترسان بود هان ز نور نامداران بود روان را بخور در شش ز بی بدر یاد از هر سوسنی کاسی بند بر شش شاهان مانده بود که از جیز با مایا تران زمین هم از شش و فرقه درین تو بهند اندر روز کت لاری بسخر لوی و یاد اش از از که داد و خرد باشد تران بود جهان در هر امر ز در دست ستانه باز سفلاب و روم بر اراست ساز بچهر کاه گذشت از او حاد و ستان بدر بر فراوان سلیم و را دانش را با اندیشه اندر نشاند فرخنده آمد بد نزار کاه باز از تر ز در کاه بگذاشند
--	--	--	---	--	--	--	---	---	---	--

**فترت هر ایزد است سیاه هند**

بسیخ از از بند خود کرده  
همه کس که مریدان راسته  
همه مشر در بابری جوی خوش  
به دانی سخن کت سید را  
نوسند ان نامه اندر تو  
خرد راه اندر زور و زارد  
ز دریای بنوخ نامر زند  
جز از نامدار اش هم راه نه  
در ورده و بار کجا مش  
خوشند زین باره نایب  
نبوشه و بای در از او  
ز برده دواز نام شهر یار

خویشاوندی که در آن روز برادرش را بدید مرگ جز این نبود که شکل فرزند بر تخت نشاند شاه و برادرش را لگی نامداره بر شاه هند بر از زرگر پیش بنشانند زبان بر کشام جو فرزند خبرش که شاه خسر و تراش بر کان همه با در ویند بخش جواری شود در بار جویند شد نام او خواست بذو وقت ای مرد خیره سخن کیه باز خواهد هندوستان کلند شاهان و من جو ز عبا هنر گز از گفتن ناب کار گفته همه بوم که من است پیلانش باید کشند کلید زمن بر تابد شاه سرا همه کوه و دریای کوه مر و کرداری هر کوه در دمنده جو هشتاد شاهند با تاج زر ز فوج نام از ایران زمین هند و چین و چین باستان بشکوی من در خنجر ز هفت کام کاوشن کفباد زیبوست کام هزار و دو له در شنه شهران بکام سرت راجد اگر چه از است موانداه من لغت کور کوی کراید و نل از شانز ای فرود ولونه ز مردان خنجر اول خواهم باز اندازن موزو زمانی فرودای و کشای بند	لی جای در آن شاه سلور فهاده بسر بر ز کوه حلاله ورادید با ماج بر تخت ساز همه بود پیشتر مانی در آن بسته خط به لوی بر بند از درگاه با انشرا خواندند له ی تو جبار امین و بگ له خور او بستی زما در نزار بخش بر شهران شکار و بند بود پیش او کج دینار خوار شکفت با ندران نامدار بکفار مشا وندی ملن شاهن زوبنده همه استوان و با خال و من بچو دریای آب که لبر ز امر در اند خوار شاکان بدو هیچ ناپرده است اگر زنده بپوش تواند کشید مان زند بیلان و کاه صرا بمن در از آنوز جهان شراست بروی زمین هر که کرد ز زند بفرمان کتب بسته کسر وز ناسفلا ب نابین ناراد بجز نام من بر زبان مرا خواندند جهان اوس از من بوم و بر تر نکر در شاخ نراشان لسی را بمن را بست از او از اشان کانی چند سدی موبه کور بر تو راهت که لو خوری کام کوی موی لی بر مردان درم بگذرد لیه لو لاند لوز کمران جوید اشو در مری و از تو جه لوی چنهای سودمند	ازاره ش هم و سپر تر نشسته بنزد در راه همه با نه نخ ز زر سلور زبان بر نشاند و گفت از جو او از هر ام شنید شاه جو پیشت بکشاد از انند بذو وقت شکل لبر لوی همین مهند لبر از در امهر جو سمنه خواهد بر زه انداز پایمی رسام سوی شاه هند جو آن نامه بر خواند فرخ بزرگی نامده می شاه تو بشکری که نودان با کج لیه با ستاره نکوشد بچک نه مردی نه د است نه کوره در کج بر لستوان و زره و کره و از شع و جوش شمار هنر از هندی زی در هزار همان چشمه عنبر و عود همه بوم را این زبان بر ست همان بوم را لوه در راه زرکان هم ز در دست مند همه تاج ما را ساینده اند بسودار هر از وی لی سیر دل مان نامدار سینه هزار نماز از در زاد خوش مند کوبین بدی همه از اده را بذو وقت هر ام کای تاج دار دوره دو نامد بدارن مرا این با مرز نو کار ز نیست گرسن ز هند و شان حدوار جویند شکل بهر امر لغت لی خرم او ان بهر داختند	شانه بهر جای چندی بسویش تحط سنا ده بیای نشسته بر و شاه با فر زور جهان دار بهر ام ز در دست بفرمود ز زر سلور چند گفت کای شهر را له کوبیکه با ندر ز رخ افزون که با د از او هر شد پای پایان شود بچو دریای خون مان به لوی نامه بر بند رخ نا جو رکت بچو زر چنان هم نامد بی راه تو و کوشه و کشور بر در رخ ند با آسمان تخت لبر نام ز نامی تمام از ایست بهر جو کج و با بر کشاید کوه ستاره شود پیش چشم تو خوار بوز لبر که خواند از شهر بار در لبر که فوز نا کج خنک اگر ز رو سمن و کور همت باید برین خال بر دو کاه بجاری در دست مند پرسند کی را فر ستاده اند که سنان از لوب بخت سردل ز شکر که خواند لبر شمار که در هند برای پیش مند که نشسته بندی فر ستاده را اگر مهنری کام لری بخار که داری و را کام از رخ که نردیک بچو در سخن خواند که با ندر از آن لند کج از ار له رای نو یا مردی بچو همه هر چه با ست را خنکند	با سود هر که با ست نام روز چند پیش شکل بهادند لیه را که با او سمنه برین جوان خورده شاه مجلس را بر کان خور از ده خرم بشدت سمنه برین جو برداشت هر ام جاه باور جو با زور مند لبر بکشته شوم جویند بهر ام را با جی است به مرزین ز در خنک لبر گندی می نام بز دران خواند جو لردون بوشد کلین شاه هند وان باره بر نشسته بچه هر و جو کار لند از زره نویا شاخ دیای بفر از لی بر بکشت و بکشاید کوه ز هر ام شکل شد اندر کان اگر خوش تا هفت کور بر از ز روی شاه رای کان بذو وقت بهر ام کای شاه هند از ایران یکی هر سیکانه ام بذو وقت شکل لندی برو یا شرو و لبر نام کور از ان بس بفر زاده خوش بجوی بکوشه که ایدر ایست نویا هر و را لوب نو بود لنون کویا شنه بزر دله بجای با شنه همیشه بهار نوازنده شنه که از مهر تو از نای هر چند خوانی موی مکر ام کرد خنک موز ما باید جهان دیده دستور شاه جویند بهر ام ز لبر خنک	جو بر او رخ شد با ج لبر لیه را بفرمود کین را خوان با و در جوان رسولان نشان نوازنده روز وی خواستند بهار با بوز می غم مند بشدت شان بر میانها از ار بفر شنه سنان را کند شور نه اندر جوانی و سنی شوم بمردی هم او در دیای بگفت و یا لودر ز کجاس ورا از جهل مرد بر ستاند ز خوردن ز بسوز بر ناویر کان دیای لرفه بدست جه فرمان ده شاه از اده بره کن کار او بکشایست نشانده سید جویه درم کشت له این قروان بر زره و کان برادیش خوانم اندر خور نیز بخش و زور و نرو کان ز ستاد کاراملن نام سند نمایش زوه نه فر نامه له با نوه نور ستار سخن جو خنکد خوی می جام کور که با تو سخن دارم اندر هفت ز فوج رفتن تر از وی نوان کوی با وی که در خور نکه داری ان رای بار لبر سیم کلان امد از جو سبار چند جویند می چهر تو جو روی اندر رای لوباره فزون کردن فر او را مسا بگفت این بهر ام ز جو دراه در شد که با جوز ده با سخن
--	--	--	--	--	--

بیاورد

در او ان بر سنده نل حواه سخن لوی و اندر کان بان دست بکشاد و لبر است همان ز زر بگفت کس ز دین بکسی نه دارند با بویا لوزان و بجان دو مردان بفرمای نامن بندم از ار جو بر او ری خور اشان جوشی که با ز لکوری از ان بر با او ان زور لغت مرفند لا او ان لوه مکار فوزنده بر رخ جو زره از ایران سی هفت من سوار بسودن سواری بودی کان اراملین نگران کجا و سنور سواران مبلدن و مردان کین نه هند و نه نرک و نه از اده که ای مال هر هفت کاه بناشی مکرنا ماری دلبر برادرش خوانیم شاه شاه باید که باید مرا خنک شاه که رفتن زودی باشد کور ز هر ام را او سخن چند راند کرا از مملوان نام او پیش کرا از لغت من در در لار دین که پیش شنه هند فر و زی سهداری و ناز و سلکت جو باشد در مردان باشد رخ ز فوج نر دله ز نل بخت که از نام کرد درم شاه کام بیزین مرزا ابر کین له ی ناما سخن بودی مرا در دو شو و این بری زره	یار است ز می فرمان شاه کرا او ان فر ستاده خسرو نشدن بهر ام بر خوان شنه بچه مشکل اده از خوردی دو بر او بود زور از اده بچه لرد و ران برین بشکل خنک کجای شمر بار بچند بندت کلید و لغت خیز لیه را که بفر از اشان میان بد و مانده بندت کلید سلکت جو کشت است از ی خور او ان جو ز رین شد از دست بشکل جن کجای شمر بار حسن گفت شکل لبر و کان کما تر بود بهر ام لور کرمند نیکس بر او فرین نمانده می این فر ستاده را بچند بند و هر ام لغت شاه له فر کان داری و زور شایر نه از خنک بزرگ درم نه شاه مرا با لرد از که دور ست راه سایدت لردن مرفتن شب بس کجا دستور را بس خواند کون مرد هر ام را خوش نیست جو کوی دهد او تر اندر فریب بکوشن ران روه باشد صبا هر ابا که خوشن و لانت ترا لبر هفت و دینار و کج دوم بسالی دو با شنه در خنک جو ان لغت با شنه موز نام مرا از وز سلازل کور کین بهر ام از ان بس بر سینه نام بفرجام لغت ای سخن کوی مرد	جو بر او رخ شد با ج لبر لیه را بفرمود کین را خوان با و در جوان رسولان نشان نوازنده روز وی خواستند بهار با بوز می غم مند بشدت شان بر میانها از ار بفر شنه سنان را کند شور نه اندر جوانی و سنی شوم بمردی هم او در دیای بگفت و یا لودر ز کجاس ورا از جهل مرد بر ستاند ز خوردن ز بسوز بر ناویر کان دیای لرفه بدست جه فرمان ده شاه از اده بره کن کار او بکشایست نشانده سید جویه درم کشت له این قروان بر زره و کان برادیش خوانم اندر خور نیز بخش و زور و نرو کان ز ستاد کاراملن نام سند نمایش زوه نه فر نامه له با نوه نور ستار سخن جو خنکد خوی می جام کور که با تو سخن دارم اندر هفت ز فوج رفتن تر از وی نوان کوی با وی که در خور نکه داری ان رای بار لبر سیم کلان امد از جو سبار چند جویند می چهر تو جو روی اندر رای لوباره فزون کردن فر او را مسا بگفت این بهر ام ز جو دراه در شد که با جوز ده با سخن	با سود هر که با ست نام روز چند پیش شکل بهادند لیه را که با او سمنه برین جوان خورده شاه مجلس را بر کان خور از ده خرم بشدت سمنه برین جو برداشت هر ام جاه باور جو با زور مند لبر بکشته شوم جویند بهر ام را با جی است به مرزین ز در خنک لبر گندی می نام بز دران خواند جو لردون بوشد کلین شاه هند وان باره بر نشسته بچه هر و جو کار لند از زره نویا شاخ دیای بفر از لی بر بکشت و بکشاید کوه ز هر ام شکل شد اندر کان اگر خوش تا هفت کور بر از ز روی شاه رای کان بذو وقت بهر ام کای شاه هند از ایران یکی هر سیکانه ام بذو وقت شکل لندی برو یا شرو و لبر نام کور از ان بس بفر زاده خوش بجوی بکوشه که ایدر ایست نویا هر و را لوب نو بود لنون کویا شنه بزر دله بجای با شنه همیشه بهار نوازنده شنه که از مهر تو از نای هر چند خوانی موی مکر ام کرد خنک موز ما باید جهان دیده دستور شاه جویند بهر ام ز لبر خنک
--	--	--	--

امیر ار

مرا شاه ایران بپوشید هر آنکه که بخند از شاه جوی خداوند تاج آفریدون بجا دگر آنکه دانی نوبه برام نماند بروم و همد و نشان از نام بریم روزی نام	کرازیستی چند باشم بر رخ بر خط من که کند راه خوش که شست زمانه بدو بود ز جوان جهان جوی خود کلام با بران کشد جاذ و سنان چین خواندم شاه و هم نام	مهمان گروش و ربه و اسیر بذوبتیک بر او چه بگذرد جهان را که خسر و ولقیاد مردی سرار در جهان بر رخ سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	جز این باشد از پیش در رخ فریختی که بود در رخ لجان بزرگان خسر و نزار اگر ز زبان او بگذرد سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	مرا شاه ایران بپوشید هر آنکه که بخند از شاه جوی خداوند تاج آفریدون بجا دگر آنکه دانی نوبه برام نماند بروم و همد و نشان از نام بریم روزی نام	کرازیستی چند باشم بر رخ بر خط من که کند راه خوش که شست زمانه بدو بود ز جوان جهان جوی خود کلام با بران کشد جاذ و سنان چین خواندم شاه و هم نام	مهمان گروش و ربه و اسیر بذوبتیک بر او چه بگذرد جهان را که خسر و ولقیاد مردی سرار در جهان بر رخ سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	جز این باشد از پیش در رخ فریختی که بود در رخ لجان بزرگان خسر و نزار اگر ز زبان او بگذرد سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان
--	---	---	--	--	---	---	--

نکی کار پیش

مرا شاه ایران بپوشید هر آنکه که بخند از شاه جوی خداوند تاج آفریدون بجا دگر آنکه دانی نوبه برام نماند بروم و همد و نشان از نام بریم روزی نام	کرازیستی چند باشم بر رخ بر خط من که کند راه خوش که شست زمانه بدو بود ز جوان جهان جوی خود کلام با بران کشد جاذ و سنان چین خواندم شاه و هم نام	مهمان گروش و ربه و اسیر بذوبتیک بر او چه بگذرد جهان را که خسر و ولقیاد مردی سرار در جهان بر رخ سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	جز این باشد از پیش در رخ فریختی که بود در رخ لجان بزرگان خسر و نزار اگر ز زبان او بگذرد سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	مرا شاه ایران بپوشید هر آنکه که بخند از شاه جوی خداوند تاج آفریدون بجا دگر آنکه دانی نوبه برام نماند بروم و همد و نشان از نام بریم روزی نام	کرازیستی چند باشم بر رخ بر خط من که کند راه خوش که شست زمانه بدو بود ز جوان جهان جوی خود کلام با بران کشد جاذ و سنان چین خواندم شاه و هم نام	مهمان گروش و ربه و اسیر بذوبتیک بر او چه بگذرد جهان را که خسر و ولقیاد مردی سرار در جهان بر رخ سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان	جز این باشد از پیش در رخ فریختی که بود در رخ لجان بزرگان خسر و نزار اگر ز زبان او بگذرد سنان به که من باز لرزم همه با من است شکل رسان
--	---	---	--	--	---	---	--

**روز چهارم از دها در هندوستان**

فریختی که بود در رخ  
لجان بزرگان خسر و نزار  
اگر ز زبان او بگذرد  
سنان به که من باز لرزم  
همه با من است شکل رسان

**روز پنجم از دها در هندوستان**

فریختی که بود در رخ  
لجان بزرگان خسر و نزار  
اگر ز زبان او بگذرد  
سنان به که من باز لرزم  
همه با من است شکل رسان



بشد به مهرم و او ان بد  
بد و در از شکل پیوند را  
یاورد باران بهرام را  
یا راست ابوان کوهر نکار  
بودند بد هفته بامی بست  
جور بر کی شد به عقور جن  
بد و در از شکل یکی دخترش  
یکی نامه نوردید بهرام شاه  
بخوان بر از شهریار جهان  
دگر گفت کاند با اکی  
کمالک وان نامد از درها  
سرخوش را بری اند رهوا  
بدستوری شاه ره بر گرفت  
بدید تو چشم روشن کنیم  
بروشاد با حکمت و خاستن  
مکن ست ازین اند هیچ  
ببیند به خواند و باج تو  
بعنوان بران باد شاه جهان  
نهشاه بهرام کوهرش  
جهان را بر ورز خواندش  
همان اختر شاه بهرام بود  
همه کرد کاند و زردان شاه  
یکی با زانو بد شکل نرک  
دگر آنک گفتی که خیز ای در  
ناشد زمین بد مملکتان  
مرا لود زردان از ان مینا  
چهارم سخن کردی مر  
زردان ترا با خندان روز  
جو بهرام را در شکل کل شکست  
جزان مهر او شکل گاه شده  
سینوزد گفت بهرام شاه  
بسی رفتن خواهم ز هند و سنا  
با بران مرا کاران بهرست

زان ماه رومان یکی برزید  
جوسر و سبھی شمع و دود را  
سواران با زین خود کام  
رفنوج هر کس که بد نامد  
هده سنا و خرم کای نشست  
له با فروری از اوران بست

### نامرغفور نزد بهرام کور

سرمادلان و باج جهان  
زنو نامور مرد با فروری  
زشت برینت ساند رها  
ببوندن شاه فرمان را  
بنفوج شد ماه در بر گرفت  
رفراز برای تو خوش کنیم  
خود و با مدلان آراست  
جو خواهی که بر کردی اندر  
بنا لیزینه درختی نکشت  
بشی سرافراز و باج جهان  
جز او در روانه اند انم لس  
ز شاهان سرافراز زردان  
له با فرورند و با نام بود  
بسی ندانند از اختر سیاس  
بروری می راند از پیش کرک  
همه نیکی با شست رهایی  
له را هم بر نوزد برداشتن  
بجز کسان در کردن را  
هزار بخ بد فروری مر  
له ان راند از فلک نار بود  
زن او را می شاه کینی خشت  
زیدها کابینس لوناه شد  
له دایم که هسته مرا نیک خواه  
تو باشی ندی کار بهمداستان  
هم کرد کار جهان با ورست

جو خرم بهاری سینوز نام  
ملکی کج بر پایه تر بر کردید  
در مرد از دور خار و هر کوه  
خرامان زان زور گاه آمدند  
سینوز دیا شاه بهرام کور  
بزدید شکل رسا زه بود

همه شرم و ناز و هجرای حرم  
بدان ماه رخ داد شکل کل  
بمان غیر و عود و کافور  
بشادی همه نرد شاه آمدند  
جو می بود روشن جام بلور  
مانا از ایران بهرام زاده بود  
له بر راه سباید می افروش  
ببشت آن جهان دیا در شاه  
له اند ز فنوج با یاری  
فشرین بهر کای برای  
له هند و سان حال و روز  
ببا بران بر ز کبیت این شاه  
کنون رخ بر در او آمدن  
جو خواهی که ز راه حرم  
نرا اندن نرد من نکشت  
چونامه بیامد بهرام کور  
سرماد گفت ای کفنی رسید  
جزان بد که گفتی سرافراز  
بمردی و در اشرف و زراد  
دگر گفت کاری که من کرده ام  
هنر در ایران است  
دگر آنک دختر بهرام ز شاه  
جو با من سزا بدید و خوش  
مرا شاه ایران فرستد به هند  
دگر آنک گفتی که با خواسته  
ز بهرام در امر بخش سیاس  
بد فرستم ان از نوای شاه چین  
بران نامه بهماز مهر کلین  
شب و روز در میان اند مهر او  
بسی رفتن لونه از سر و کرم  
حان کن له مانی سخن هرگز  
باید که داند لسی را چمن  
نحوی خرد رهای ای بدت

بهر جای نام تو با تو بود  
بهمین زبان جهان آن بود  
بند و بست بهرام سحر کار کن  
ملکی جشن کاهست از این بود  
بود تا بد ان پیشه فرست  
شود شاه و لشکر بدین جشن  
از امر و شکست تا خور روز  
ز گفتار زن کشته بهرام شاه  
نشت از بر راه بهرام شاه  
بیامد چون در یک دیار رسید  
جو با از اکان بی سرام زد  
باز از اکان گفت لید رسید  
کنانده بران کار کوبیست  
بگوند کوزبال بر نرختن  
جو سو گند شد خورده و خین  
بیارید و با جان بر تر کشت  
نه با از اکان ماند اند زه شاه  
که جان بزیر کان فدای تو باد  
که باز بدید لونه اند شده لرد  
بسی رفتن حان با ابوان خوش  
جو برخاستند حاله اندیک  
جو باقی در سینی بود خوش  
ز فنوج شکست کل برت  
بیامد سینوز در بر شناند  
بسی راند تا پیش در یار رسید  
بختی رسید ند جو زور  
بشند ان سخن شکل از تلخواه  
بخت و بکشد در با بخت  
که ای کفنی من بران شوی  
بند و گفت بهرام کای بدستان  
نودای که از هند و ان هند  
بر از خون کم دبه هند و ان  
بند و گفت شکل که فرزند

بد پیش بخت برانو بود  
لر و نشوی همواره خندان بود  
وزن را ز مکشای بر کس سخن  
له سازد بد در اندر اندیشه نور  
که پیشیت اندر ساند کت  
بسی راندند بد پیشه راه  
جو سب استوز ناچ کینی فرود  
بخت اندر زنده سینه تا آمداد  
بسی راند با سار نخبه بر کاه  
بسیه بار بار کاکانان بدید  
شهنشاه لید اید در کیند  
که زن سو ز صدی هم یاد  
زبان بسته با بد کسانه  
بریدم و بستیم یاد یورای  
دل شاه از ان رخ برداخته  
جو خواهد که زیند مر افشند  
نه دهقان نه کتونه خردان  
جو ای و شامی رردای تو باد  
بگرخت را کوند از راه برود  
بیزدان سپرده تو جان خو  
زین گفت بر روی بهرامش  
دزد را شد و داند از به شاه  
اباهند و از روی بهرامش  
بسی بهلوی نام زردان خواند  
جز این با نراهه خفته دید  
که نا بشی ای فرور کشت  
جز اینش بیامد نخبه بر کاه  
بفرزید گفت ای بد شرحستم  
ازین مرز خرم یوران سوبد  
جز نا بختی چون بهستان  
بود پیش من کمتر از بد سوار  
ماتم که باشد بلی را روان  
بفکندم و خویش و بیوند را

سینوز گفت ای سرافراز مرد  
اگر با کجام زبانت تو  
سینوز گفت ای سرافراز بخت  
له دارند فرخ سران جای  
بدان جای بجه یوران بود  
لر رفت خواستی بد حاره رو  
جو از شهر بیرون تو دینار  
جو نمود خورشید بر خرد  
برین گفت بر سار و با کس  
له با بار کار با مان اسوان بدید  
نه فرمود برودن پیشش نار  
اگر این راز در هند بد شود  
زبان شکار بسو گند بخت  
اگر هرگز از رای بهرام شاه  
بدر نشان خبر گفت بر شکار  
کرا ز من شود بخت برداخته  
جو از ان لونه دندند گفتار  
اگر لید را ز تو بد اشود  
جو سبند شاه ان کوفت فرین  
بسیه بوز تا ناز شد خوش کاه  
ببوزش می لوبد ی شهریار  
برین گفت شکل که ان سواد  
جو شست و به شاه بهر کت  
بوشد خفا ز خود برت  
بر انکین کشتی و زور بر اند  
سواری ز فنوج نازان برت  
رس کونه تا پیش دیار رسید  
تو با ان فرسید مرد دلیر  
بسی کوز خم زو بین من  
مرا از موزی که در کار زار  
جو من باشم و نامور یار  
بدانست شکل که او را گفت  
ز دبه کرامی زرت داشتن

بسی جوی وز به دانش کرد  
ببخت نه هزار مر از جان تو  
بسی از مرا کاشد مر با بخت  
بسی اند جای بت آرای  
بفنوج در سر و شوران بود  
همیشه کهن باز جش و نو  
بزیقن بیاری و بر سار کار  
ببست تیره با غریبان بست  
ببهادم هر دو سوی راه رو  
در ان بختی دلبران بدید  
ز نادان سخن را می داشت از  
رخون حال او ان جو در با تو  
ببندیم تا با بر ایچ بخت  
ببجم و دارم بد زان کاه  
که نرد شکار از من این ز بهمار  
بسیه آید از هر سوی خفته  
بر رفتند غلطان و برار رو  
ز خون کشور را جو در با شود  
بران نامد از ان با فرور دین  
لوانا بکان بر گرفت راه  
نودل را من هیچ رنجند  
له با طاعت کند جشن با د  
کمی آمد که رفتن ای بخت  
لمندی گفتار کل و لری  
ببوزق سینوز در رشت  
با کامی نوسوی شاه گفت  
سینوز و بهرام بدایدید  
ز در نا کشتی بگردار شید  
جو ناگاه رفتن ز این من  
چنانم که با نازه و می کسار  
رزد در با خنجر یار  
دلیری و کردی نشاند  
بسیه افرت داشتن

بهر جای نام تو







نکوش که عهدشای نوا  
بندان ناهر انکس که در از خرد  
انه بردان بسند ز نه بردان  
ابداد و ضروری جوهر ام شاه  
که بسازد جوشی می جستان  
ازین بسنخواه و ستاز لیس  
جو رو خواند لیر نامه خوش نواز  
که از اجاجی را نهمی پیش رو  
که نردید هر روز ترس خراب  
جو شنید از اول سخن خوش نواز  
تو دای که پیروزی داد کرد  
بی او ز روی زمین کس  
کنندی فرورد با لای او  
وزان روی کشید و در شاه  
بر اندر هر دو صبه بود و کوس  
جو نردید لیر نامه شد خوش نواز  
جو اندر یکی خوش نواز  
بر اندر خسته باره پیروز شاه  
بلکنه در افتاد با چند مرد  
خروشی بر اندر فرخ فیاض  
نزدان و کار جوانان  
را آورد از آن کنده هر لوله  
ز شاهان شد زنده کس بیاد  
بناراج دا از آن ساه وینه  
باید که باشد جهان دار است  
بنجامد آنرا که خود پیروز  
جو بکشد کند بر خوش نواز  
جن آگامی اند با بران سیاه  
جو اندر جهان آن سخن گفت  
سیاهی و شهری با بران زرد  
نشسته هم با خواند همان  
جو نشیما سولای می بلاش  
فران بکفند او به بند

بلند اختر و رهنمای ترا  
بمشوران داد که کز سر  
نداند جهان مرد مرزورد  
کجه نازنها در بر کلاه  
حسن با سید کرد از هفت  
بندین چند بردان بر ایس  
مرا ز خشم تشنه کرد نواز  
نیوک سناست فرستم در روز  
ندیدم پیروزش کجه رهت  
بزدان با هبید و مردش از  
زهر ام پیشی نبرد هفت  
مد پیروش با زامه داشت مرد  
برش بست کرده منهای او  
همه راند چون با ز خونیا ساه  
هواند کز جبهه اینوس  
همه گفت با او را از ران  
سیدار تر کار از اولش با

همه بر سر نیزه پیش سیاه  
ورا فرین و نو نفرین بود  
که ی از جوید لسی در جهات  
مهر بر جهان از بردان کورا  
ماهی تویس جای پیروز  
فرسناده با نامه اند جو لرد  
فرسناده رالفت چند سخن  
فرسناده آمد بر خوش نواز  
همه دیده چند جوید می  
جنس لفت کله داورد را کله  
سخنهای سید از گوید می  
بگردید سید در یکی کفنه کرد  
جو این کرده شد نام مرگان  
وزان روی برم در کجوا  
چنان بهر اران بد از هر روز  
وزان روی چون از پیروز شاه  
عینا بر ایچید و جوید

بیار مر جو خورشید تا بان برام  
و کز نام تو شاه می دین بود  
بمجد سر از عهد شاهنشاهی  
که او را کو خواسته با بنات  
بیای ملکز اختر نیل کسر  
سخنهای پیروز را با از لرد  
نگوید جهان دیده مرد لهن  
فران سخن لفت با او بران  
بفرمان نردان نگوید می  
تویی فرسنده با ز و خال  
بفرمان نردان نگوید می  
سز تر ایمو شید و آله کرد  
ریش سرفند کوراند  
جنس تا بر کنده اند فران  
که چون آن خون اندر اند جوید  
بیمه راندا کز و روی کلاه  
بسر او سیاه اندر اندر دست  
همه ناخت با خوار پایه سیاه  
بزرگان و شهر از روز پیروز  
همه نامداران ز دین کلاه  
ببزرگی کفنه آمد فران  
سه زان نامداران با باج و کاه  
سر افرازیان کوری سر فران  
جه افکنده بر خاک تیره بنابر  
جه باز بر دین و جانشین  
نرا نوشته از اسنی باز بس  
نخت و نزارش نکر دین از  
از آن شهر باران از از مرد  
همه رخت بر خال نبرد  
همه شاه لوی و همه شاه چوب  
که نا جو لرد نردان زمین  
سیاه آمد و موید مویدان  
بران خشا هفت بنشاند

### روزهای خوش نواز

بزرگان و شاهان فرخ نواز  
کس را که بر کنده آمد زمان  
همه زار بر تخت نشاز لرست  
شدن لشکر و باد سامی بار  
نه کس مسره دید و نه مینه  
ول زفت با خان جنت  
اگر می هشت است ارستور خرد  
سپاهش شد از خواسته می  
زان کنده و روز پیروز شاه  
فرود آمد از تخت ز ز بلاش  
زان و مرد و کورد که می بود لرد  
با نیشه آن کهنان در جهان  
سز تر لرد و رخت بر خراش  
سخنهای پیروزی و را سوز

بدرین زمان کور شد هر دو سیاه  
وزان جا کله شاد در آن خوش نواز  
شکسته سر و پیش پیروز شاه  
همه راندا کام در خوش نواز  
از بر ایچان چند بر دینا سیر  
جنس انداز جرخ با پایدار  
مانند برین خال جا وید لیس  
با هنر بستند پای قباد  
خروشی بر انداز از او بررد  
همه لوشن با ویدلان بکشد  
همه کنده موی و همه خسته  
که نا جو لرد نردان زمین  
سیاه آمد و موید مویدان  
بران خشا هفت بنشاند

جویدت مرصه کله لای ددان  
شمار از لرگت نردید من  
بلیتی هر انکس که تکی کیند  
هر انکس که بد با ناز وید  
هر انکس که نوزش کرد در دست  
ما شنید کسناخ با اداشا  
ز لنتی بو خشنودی شاه چوب  
هر تله که لوی که دانا شنیدم  
اگر کار بندید بند سر  
بر و هم نردان افرو خواندند  
بر از مهر لهاران برینا  
بذات که پیروز شد سوی چند  
که با نشت تکبیا نخت و کلاه  
جهان دیده از شهر شهر از بود  
جو آگامی آمد سوی مرز ای  
ز سر بر کفند کردان کلاه  
بد است کان کاری خورد  
فران آمدش تیغ ز ز صد هزار  
فرسناده خواند شیرین با  
وزان سر فرسناد نردید با  
ز یاد آمد با ز کورد دیدم  
که از کنده خون پیروز شاه  
بیار است کز جوید نردو  
نوسند نامه رالفت خین  
کنه کار لردی پیروزان نیست  
بکشته شه شاه رای کناه  
جرا میتر او چون ساجا با  
من اینک هر و آمدم لینه جو  
همه باز خواهم چشم بر کن  
بفرمان نردان پیروز سرت  
شود ز مرخالی از من سیاه  
جو اشفته آمد بر خوش نواز  
نوسند نامه را داد و لفت

## بازشای بلاش سار بود

نه خواهد می کار خود را ما  
بنا لرد بر مایکی ز مرد دست  
بوزنه کسی گو بود بار سا  
مشویش بخش مکر تاز و  
بهر دشتی بر توانا شد م  
سخن لفت سوز مند سر  
زدانای او فرو ماندند

## انگار استکان

بلاش جوان را بود نعل خوا  
سبید دل و کوردن فر از بود  
زیر وزی رای وی بهما  
نام نشنید با سول شاه  
سزناج شاهی بر از دود است  
همه ز مرغوی و همه کینه دار  
خرز مند بیدار و روشن روان  
که شاهان او از مرگ علمین ما  
یکی از خواندش و دیگر سیم  
سالد ر خوخ فله مور ما  
بیا مد ز با بلستان سوی  
که آمد مرخامه رار سخنه  
شود مویه کور بر تو بهراست  
ببیره جهان دار بهرام شاه  
برفتی جو بر خاست او ای کور  
نام کهنایان نیک و بوی  
همه و او در مرخالی نوران زمان  
رخون هم جو در کلم کشورت  
ز نردان رو اش بود از خوا  
شدش و پیروزش بنام  
که بهاز لگوی بر خور و ز کف

جوید راه دل بحر خزان  
جو روش شود رای کور  
بلوشین رای و کفند  
جوید نردان خوش افرو  
همه تیغ و شاختن ز سر لیم  
نوجونده از زهر تریال کور  
می خوان بیدار و در از فرین  
مشورین خوش بر دکان  
لیسه راز اس بدیدم مرغ  
بزدان بهر دوزخ جاز از  
که جاوید با دین حسن یادنا  
تکی مهلوان جبار ای و مند  
کلی مایه و پیروز با لیزه رای  
بست و بخرین و کابلست  
همه جامه مهلوان بر دزد  
بلاش جوان چون بود خوا  
بزدلوس و ز دشت بر خا کور  
در مرد مرگینور شاز لرد  
ز عشت و کخس و و لفت با  
شلیمای و با مر ای کورید  
بمجم برین لینه در کار بار  
وزان روی کورمان شد سر فر  
که آهسته دار ز لفتنار دل  
که ای بر خور زوبه در سراز  
سینی کون زود تیغ جفا  
له ان لینه هر کز لرد ز دنیا  
بند ریش هر ام چون ساه بود  
نزدان ز زره که آمد سبید  
نه بر دوزده و خوش و میوند  
که از خون پیروز خون خوش  
بیا مد جوید نردان و رجا  
سرافراز نکر در اخت با  
که این نامه بر لرد و تیغ اکت

شکسته شدن مرد جنگی  
خشن خیر گفت کز کردگار  
فرستاده من نامه سوخته  
چونکه در کشت و من چاره جو  
چونست که همان شاهان را  
هر آنکه که عهد نیابند  
گر ای نژاد هم ارشته  
جو خوانند نام راهلوان  
بکشمین آورد چندین سال  
جواکامی اندوی خوشنواز  
وزین روی برکنده در  
طلابه که کشت بر هر دور  
چنین نابد بدامان شیخ  
از او از کردان بر خاشخ  
هم سوله دینی تکی گشته بود  
وزان روی نافع این خوشنواز  
بخت از کف جو در خوشنواز  
جو با در مان از پیش سر  
می ناخمش چمن در رسید  
به راه بر کشته و خواسته  
می نزد هر کس سوی سر  
بشکر چمن لنگه سرور کار

زان بر سخن نامه سر فرستاده  
بزم و ز کردش ز روزگار  
در عهدان شهر بار بلند  
به راجوری اندر از دور  
نیوز از جو انیش بگروزی  
سر راستی را با ای اف کند  
که کج و نه خیل او هم گشته  
بدشمار بشاد کویا زبان  
له خورشید بر خرزگر کرد  
بدشت اندو حیدر کرد  
بگروار با اندر اند ز جابه  
جهان شد بر او از بر خاشخ  
درود شت شد چون بلور  
بد ریخ ترا از دهار احیدر  
کر از بلان روز بر کشته بود  
بچید و آمد بنیک فران  
نیت اندر انداخت از فراز  
می ناخت بانیره سر کوه  
بره برستی کشته و خسته بد  
شدان دشت چون باغ ارشته  
تکی گشته چون کوه البرز جابه  
کام در این کارزار  
بدین در ز کردش بران شوم  
بدید آمدان ز روز نایچهر  
نیز دیار ساگر کرد نرفراز  
بدوزخ فرستم هر دور و  
کز اختر مرادید و سال و ماه  
خندان کز در دشتی  
له بلداشت بر کج و بر و خشت  
نیز دیک شاه در ایران سوب  
مراتر و چیت و ایران بر  
بلوی ای سندی که در خواب  
بدین اشیرای و همان بر

هم اندر زمان زوز باخ  
به هر کس که بوزیت بران  
بهر روز بر کشته روزگار کهن  
به بر کامر شاه نو کشته شد  
بامد سنج جهان افین  
جو بر و ز باشد شتر بر  
فرستاده با نامه نازان زجا  
رمدان خورشید کادوم  
برین همنشان روز بدلا شد  
به سکنند شتر روی کامی کزید  
خوشتر و شد بهلوان ساه  
عوباسان و بانگ بر  
دولشتر می ز بر ای خند  
هو بر زگر کس شتر ز بر  
بچید بر کله سر فرا به  
تکی خوب ز در سر سر کوه  
بدیدان شتر و کار شتر  
سسه کرد از ان نامد لاری سیر  
زبالانکه لردس خوش نواز  
سلیج و لمرها و آب و می  
بچید بلسر بر ساه  
جو خورشید نامد از جرح  
بدین کز تر دشت بر زدند  
نیمه بر آمد ز برده سرا به  
له از خند و کار و خورشید  
الکویا جوی ز راه بدی  
لند کار شتر اندک عهد  
اسیران وان خواسته هر بخ  
فرستم هم نزد سالار شکر  
باشد مر اسوی ایران سیر  
جو سینه بعام او سر فرست  
ساورد کس بر برده سرا ک  
بگفت ایخ بوزاشکار روزان  
با بر نوبی شاه و سالار و مه

خجی هر چه بوز اندر و خورشید  
باورد در عهد شاهان شکت  
هم اندر شته روزگار کهن  
به بر کامر شاه نو کشته شد  
بامد سنج جهان افین  
جو بر و ز باشد شتر بر  
فرستاده با نامه نازان زجا  
رمدان خورشید کادوم  
برین همنشان روز بدلا شد  
به سکنند شتر روی کامی کزید  
خوشتر و شد بهلوان ساه  
عوباسان و بانگ بر  
دولشتر می ز بر ای خند  
هو بر زگر کس شتر ز بر  
بچید بر کله سر فرا به  
تکی خوب ز در سر سر کوه  
بدیدان شتر و کار شتر  
سسه کرد از ان نامد لاری سیر  
زبالانکه لردس خوش نواز  
سلیج و لمرها و آب و می  
بچید بلسر بر ساه  
جو خورشید نامد از جرح  
بدین کز تر دشت بر زدند  
نیمه بر آمد ز برده سرا به  
له از خند و کار و خورشید  
الکویا جوی ز راه بدی  
لند کار شتر اندک عهد  
اسیران وان خواسته هر بخ  
فرستم هم نزد سالار شکر  
باشد مر اسوی ایران سیر  
جو سینه بعام او سر فرست  
ساورد کس بر برده سرا ک  
بگفت ایخ بوزاشکار روزان  
با بر نوبی شاه و سالار و مه

چنین گفت با سرکشان سر فرست  
له در دستا شان بود بقیاد  
کر چنگا ساجم با خوش نواز  
لرستی در میان قباد  
تکی نیک باشد که نارسین  
که از اینهم روی قباد  
ساکشتر می خوانند افین  
چنین گفت لیز این روی بوز  
دگر هر که در اندر برای بند  
کمال فرستند بر دیک سن  
ز ججو بر و ز در هر بلدرم  
فرستاده هم در زمان کشتن  
هم از موبد موبدان اردشیر  
همان بخت با باج پرور شاه  
جوت کردید در روی قباد  
بزرگان هم خیمه بلد اشند  
هو آنکه فروخت برده سر  
جواکامی اندر از ان زمین  
که از جنگ بر شاه و روزگار  
بیاورد و الفوز ز ججو کشت  
بزرگان خزانه بر خاستند  
جو آمد بشهر اندرون سر فرست  
بلاتر از ناز و بد روی قباد  
ز راه اندر ایوان شاه اندند  
هم بوز جشتم نه برار زو  
چهارا هه جشتم سر فرست  
بدان بهلوان در ای می شاکر  
ببوزی جوان جبر کو خوش  
بدونت شاه برای می  
قناز از نورد کار دانا تر است  
هم گفت ایخ بخت این بوز  
جو بر جشتم فرخ قباد  
سوی طمسوز شد بر سر کج

که امر و زار خیزن است  
جو فرزند بر و ز خسر و نژاد  
نوز کاری سوز بر مادر  
ز موبد بگروی در و صغریاد  
نوز در زمان دیر اجهین  
له ای و سر یادشانی قباد  
له ایست همان و ایسین  
جهان بد سگالک نلو بلس  
فرستید باری مصر احمد  
پیشتر بزرگان از جبر  
وزان سر خیال اسیرم  
بیا لیلان بر خوش نواز  
کیسه را که بوزند از ان اسیر  
چه چیز را کده ان ساه  
ز در دارا و امجد کشت  
همه دست بر استن دانستند  
سپید با سب اندر آورد بای  
از ان بیک می مهتره فرین  
لساده شد ز بدای قباد  
از ان ساهت بر او دشت  
بدیره شد ز با سب دانستند  
بزرگان بر ضد بلسر جلی  
رها کشته از بند پرور و شاه  
خلیق دل و کینه خواه اندند  
زینار بر و ز از زده خویش  
از و کشته شاد و بد نواز  
روانرا اندیشه از از کرد  
چهار امرای خود از اسیر  
بدان از سگان بدای می  
بدینا دشامی توانا تر است  
که کرد در کتار و بوز محتر  
جو بر جشتم فرخ قباد  
سوی طمسوز شد بر سر کج

که ایشان از نیر مجرم جنگ  
همان موبد موبدان اردشیر  
شکستند در اندر ان اسیر  
لر او از نیر کان بد اند روی  
فرستاده را غریب با سخ دهیم  
همان موبد موبدان اردشیر  
دستانه را خواند سر بهلو  
بزرگان از ان که کشتند اسیر  
دگر خواسته هر ح در اندین  
ساراج و کشتن سارم دست  
همه هر ج لقم تر الوس دار  
بگفت ایخ شتد و اولت شتاد  
همه خواسته سر سر کرد کرد  
فرستاد بلسر بر سر فرست  
همان موبد موبدان اردشیر  
له بورشه نشاه زای کزند  
ز ججو لرد در دیر و ز شتاد  
همه جنگ و کار با خوشنواز  
همان موبد موبدان اردشیر  
خوشی بر اندر انرا لوش  
بلاتر از نیر از جبر نیر نهار  
بدیره شد ز با سب دانستند  
مرو را سبک شاه در بر گرفت  
بفرمود ناخوان سار استند  
بج جاهه ز در فراوان سرور  
همه شهر ایران بد کشته بان  
بد فری از جهان به مال  
جو فرمان او در جهان کشتاش  
هد با دشامی سازی کنی  
باوان جو بر اندر اندالاش

بایران بریم از سب و زایل  
ز لشکر بزرگان برنا و بید  
قناز جهاجوی و جوز از زایل  
ماند بایران جز از لقت و لوت  
بدین اشیرای فرخ کیم  
کیسه را که در اندر نوا و بید  
سخن گفت با او شتر بر نواز  
قناز سب با موبد اردشیر  
ز درینار و زیاج و هر گونه جبر  
که مای نیازم و نوزان  
جو رفتی کجا کبر و رشماد  
هم انگاه بر دستان قناز  
کجا یافت از حال دشت کرد  
بدست یکی مرد المیزه  
اسیران که بوزند برنا و بید  
بد بدید با هر له بوزان جند  
اما موبدان موبد و کشتاد  
زرای حیان مرد نیر سار  
کیسه را که بوزند از ان اسیر  
نولفتی می کز شد زان خورشید  
له با بهلوان شکت قناز  
بفرست با آنکه بوز ش ساه  
ز هنال و جبر دست گرفت  
می و رود و راستان خوا  
بهر طین در ز نوران برود  
کیسه را که بد کینه خوشنواز  
بفرست از نیر لونه ناچار سب  
بحوری بهر داختگاه از نیر لاش  
ز نری وازی سازی کنی  
سارست لقم که اندر سب  
که ای کوشش و در روز نیر بوز  
کلاه بزرگی بر سر و نهار  
له از نیر بد جبری بگفت

**باز شامی قناز جها و هشتاد**

بایران بریم از سب و زایل  
ز لشکر بزرگان برنا و بید  
قناز جهاجوی و جوز از زایل  
ماند بایران جز از لقت و لوت  
بدین اشیرای فرخ کیم  
کیسه را که در اندر نوا و بید  
سخن گفت با او شتر بر نواز  
قناز سب با موبد اردشیر  
ز درینار و زیاج و هر گونه جبر  
که مای نیازم و نوزان  
جو رفتی کجا کبر و رشماد  
هم انگاه بر دستان قناز  
کجا یافت از حال دشت کرد  
بدست یکی مرد المیزه  
اسیران که بوزند برنا و بید  
بد بدید با هر له بوزان جند  
اما موبدان موبد و کشتاد  
زرای حیان مرد نیر سار  
کیسه را که بوزند از ان اسیر  
نولفتی می کز شد زان خورشید  
له با بهلوان شکت قناز  
بفرست با آنکه بوز ش ساه  
ز هنال و جبر دست گرفت  
می و رود و راستان خوا  
بهر طین در ز نوران برود  
کیسه را که بد کینه خوشنواز  
بفرست از نیر لونه ناچار سب  
بحوری بهر داختگاه از نیر لاش  
ز نری وازی سازی کنی  
سارست لقم که اندر سب  
که ای کوشش و در روز نیر بوز  
کلاه بزرگی بر سر و نهار  
له از نیر بد جبری بگفت

شماره سومی که شاد است  
جو خوشتر از خوشتر است  
دل خوشتر کرد و در داری از این  
سخن را بیاورد شیند سخت  
هر آنکه له دانا بود بر شتاب  
نو نگردد تا سخن باشد چنان  
جو عیب تر خوشتر از بدگویی  
جو هر سنگ کشتی بد از حد است  
هر آنکه در این بود توشه بود  
همه مهتران این خوانند ند  
همه را بد کار جهان سرفراست  
نه موبد و روانه دستور خود  
پایند بر تا جو سرفراست  
بیم رفت شادان سومی خوش  
بر آن بد که من شاه نشانند  
بیم باز حین ز هر کشور  
بیم گفت هر کس که در نام شاه  
هر آنکه سر له بد از دار قباخ  
زنج توالده تر لیلج اوست  
ز گفتار بد شد در لیلیا  
خود دشمنی کرده باشم با کس  
ندارم از این جهان ز خواه  
ترا بند کاند و سلا هفت  
شیند از سخن شاه بهر گرفت  
بزدل است باور رازی شود  
دو اسبه فرساز آمد بر  
پایند شاور رازی بود  
له بر فرزندش از این جهان  
جز او در دل کند در شاه  
بدولت از این ناحیه هر ام  
از نردا و مهاد در لودج  
بدولت شاور کاخی شهر بار  
پایوی که از باج شاه شهر

روز سید و شبان سباه  
سر استان خواندش همدان  
همان و لهات کند فرین  
جو در انشوی باخ از در  
چه دانش من و راجه بر کلا  
فر و یاب تر شد چو روشن  
رعیت کسان بر نگوید سنی  
نو نگردد یک لب از با ارباب  
عبر ز من نام هر کس سرد  
از جرد بنا جگر بر افشاندند  
بنا از اندر این بند از خدای  
جهان بر ز دستوری سرفرای  
بدستوری باز کشتن بجای  
ز هر کام برداشته بهر خوش  
سنامی بر و افزین خواندم  
ز هر نامداری و هر مهنه  
ندار از ایران زنج و سبام  
بر و ان سخن را بیم کرد یاد  
سایند کشت از جهان زنج او  
ز بخش بدیل بر نگردد ای بار  
از وی بداید سی در دوزخ  
لزید شو ز من او با سباه  
که سایند با جرخ کردند در  
هنر هاشم از دل اهور  
بر او از نخب و بازی شود  
جو با ز خزان بفرمان بک  
سوار سرفراز را پیش بر  
بودی جز و اشکار و بک  
هم اندر زمان بر کشاد ز راه  
پهوده اندر جهان شهر ام  
بفرجام روزی بجهت من  
دل را بد ز کار بجهت مدار  
مرا هر و نخست و کس می

ز دل ان لسی لویقنا رز  
باید بد از آفرین جهان  
هر آنکه که شد با شاکر کوب  
جو دانش مردم بود از ور  
چنان هم که با یک دل شاکر  
جو در و سرفراز از لید بر  
سئون خرد مرد و باری بود  
گر از از داری نشت از رنج  
همه سر سید دست کس برید  
جو از یوز سالش سه چرخ  
همه کار او به اولان زندی  
چین یوز تا نیست و سه ساله  
سبهد خود و کس کس از لود  
بیم بار بر او رانده جو ز  
گر از من لسی زنج و بدید  
جو اکامی آمد سوی لیلیا  
نه فرماش باشد بجهت ز  
که از شهر باری سانی بسند  
همه بار بر جو زنگ او شدند  
همه گفت اگر من فرستم سباه  
کند هر کس یاد کرد از تو  
بند و لغت فرزانه مندش از  
جو شاور رازی پایند در  
هم آنکه جهان به بقیاد  
هم اندر زمان بر نشاند و  
جو بدش من سید سلا راز  
جو بر خوانند ان نامه بقیاد  
جو بشند فرمان بر ان خواند  
جو بدش جهان را بنواخت  
بیم سرفراز است شهر ز بهی  
با بران بر دیدی که خدای  
یکی نامه با بند نوش در شت  
نوی باز خواه و منم یکنه

ز این ایاری است و لژی خور  
باید بد از آفرین جهان  
هر آنکه که شد با شاکر کوب  
جو دانش مردم بود از ور  
چنان هم که با یک دل شاکر  
جو در و سرفراز از لید بر  
سئون خرد مرد و باری بود  
گر از از داری نشت از رنج  
همه سر سید دست کس برید  
جو از یوز سالش سه چرخ  
همه کار او به اولان زندی  
چین یوز تا نیست و سه ساله  
سبهد خود و کس کس از لود  
بیم بار بر او رانده جو ز  
گر از من لسی زنج و بدید  
جو اکامی آمد سوی لیلیا  
نه فرماش باشد بجهت ز  
که از شهر باری سانی بسند  
همه بار بر جو زنگ او شدند  
همه گفت اگر من فرستم سباه  
کند هر کس یاد کرد از تو  
بند و لغت فرزانه مندش از  
جو شاور رازی پایند در  
هم آنکه جهان به بقیاد  
هم اندر زمان بر نشاند و  
جو بدش من سید سلا راز  
جو بر خوانند ان نامه بقیاد  
جو بشند فرمان بر ان خواند  
بیم سرفراز است شهر ز بهی  
با بران بر دیدی که خدای  
یکی نامه با بند نوش در شت  
نوی باز خواه و منم یکنه

فرستادم این ایاری که به اولان  
مانگه هم زیند بهر چشم  
بگفت ان سخنما که با شاه گفت  
لر بر کردی هر که بد نامدار  
جو آگاه شد از ان سخن  
رسید ند بر یک یک بر فرمان  
بزد و داد بر نامه شهر بار  
جز او نامه بر خواند با لوت  
بر انسان که بر خواندی نامه را  
له ان رخ و سخن که مردم شاه  
سرا در دنیا بود نزد یک شام  
جو ام زبان از تو بگوید بند  
بند آنکه با شاه در بند بود  
کلمه سرده با سرفروش نوان  
فرمان او هیچ کس ند کشد  
بیاورد از ان بیاس بر شیند  
سرفراز بود با هر چه بود  
جو بد هفته بلان شهر بود  
همان لشکر و زردستان ما  
بند دس شاه جهان شیند  
بفرمود سرفراز جهان کند  
خروسی بر آمد از ایران بدر  
براشت بران و برخاست  
سبامی و شهری همه شد  
لیسه کو بر شاه بد گوی بود  
که گفته بر او در بد و سرفراز  
و را بر لر زدند و نشانند  
با هنر بستند بای قباد  
جو ای بی از زر چه نام  
به ان چه میان لینه سرفراز  
برستش می کرد پیش قباد  
مع کرد یوز شله بد خواه من  
زدل باک بردار از رستو

ز کردار تو چند باشم نوان  
تو سینه نامه را خوانند ند  
جو ز نامه بر مهر شاه شاه  
خود و نام را بر خاشخوب  
بیم بره شفتن ماسیامی کمران  
جو بنشست شاور با سرفراز  
جو بر خوانند ان نامه را به اولان  
ترا شد فرمود شاه جهات  
چین داد با سخند و به اولان  
بمردی ره آیند ام اورا زیند  
کراید و تل بند سخت با افس  
از بر دان و از کس کس پیش  
که دستم بیند کلمه دست خ  
لئون بند فرمود بندم رواست  
جو بشیند شاور با سرفراز  
بفرمود کورا زیند ام سرید  
بیارید کلمه سرفراز طیسفون  
چین گفت سرفراز را هفتون  
کرواندر این نامه دست  
جو بشیند مهر ز موبد سخن  
جو اکامی آمد با بر این  
بفرین زبانها از انسان  
بیم کس هر کس که سخت قباد  
برفتند کلمه سرفراز شیا  
بگشتند و بردند از ابوان

ز کردار تو چند باشم نوان  
تو سینه نامه را خوانند ند  
جو ز نامه بر مهر شاه شاه  
خود و نام را بر خاشخوب  
بیم بره شفتن ماسیامی کمران  
جو بنشست شاور با سرفراز  
جو بر خوانند ان نامه را به اولان  
ترا شد فرمود شاه جهات  
چین داد با سخند و به اولان  
بمردی ره آیند ام اورا زیند  
کراید و تل بند سخت با افس  
از بر دان و از کس کس پیش  
که دستم بیند کلمه دست خ  
لئون بند فرمود بندم رواست  
جو بشیند شاور با سرفراز  
بفرمود کورا زیند ام سرید  
بیارید کلمه سرفراز طیسفون  
چین گفت سرفراز را هفتون  
کرواندر این نامه دست  
جو بشیند مهر ز موبد سخن  
جو اکامی آمد با بر این  
بفرین زبانها از انسان  
بیم کس هر کس که سخت قباد  
برفتند کلمه سرفراز شیا  
بگشتند و بردند از ابوان

فرستادم این ایاری که به اولان  
مانگه هم زیند بهر چشم  
بگفت ان سخنما که با شاه گفت  
لر بر کردی هر که بد نامدار  
جو آگاه شد از ان سخن  
رسید ند بر یک یک بر فرمان  
بزد و داد بر نامه شهر بار  
جز او نامه بر خواند با لوت  
بر انسان که بر خواندی نامه را  
له ان رخ و سخن که مردم شاه  
سرا در دنیا بود نزد یک شام  
جو ام زبان از تو بگوید بند  
بند آنکه با شاه در بند بود  
کلمه سرده با سرفروش نوان  
فرمان او هیچ کس ند کشد  
بیاورد از ان بیاس بر شیند  
سرفراز بود با هر چه بود  
جو بد هفته بلان شهر بود  
همان لشکر و زردستان ما  
بند دس شاه جهان شیند  
بفرمود سرفراز جهان کند  
خروسی بر آمد از ایران بدر  
براشت بران و برخاست  
سبامی و شهری همه شد  
لیسه کو بر شاه بد گوی بود  
که گفته بر او در بد و سرفراز  
و را بر لر زدند و نشانند  
با هنر بستند بای قباد  
جو ای بی از زر چه نام  
به ان چه میان لینه سرفراز  
برستش می کرد پیش قباد  
مع کرد یوز شله بد خواه من  
زدل باک بردار از رستو

**باز شامی جامه ماه بود**

ز فرود آمدن کردند در  
که از نام او دیدند سرفراز  
خواهد بد ز از جهان کند  
وزان کس کس که در این بر شاه با  
سرافشوب کرد اختر و ماه من  
کم چشم روشن بدیدار شو

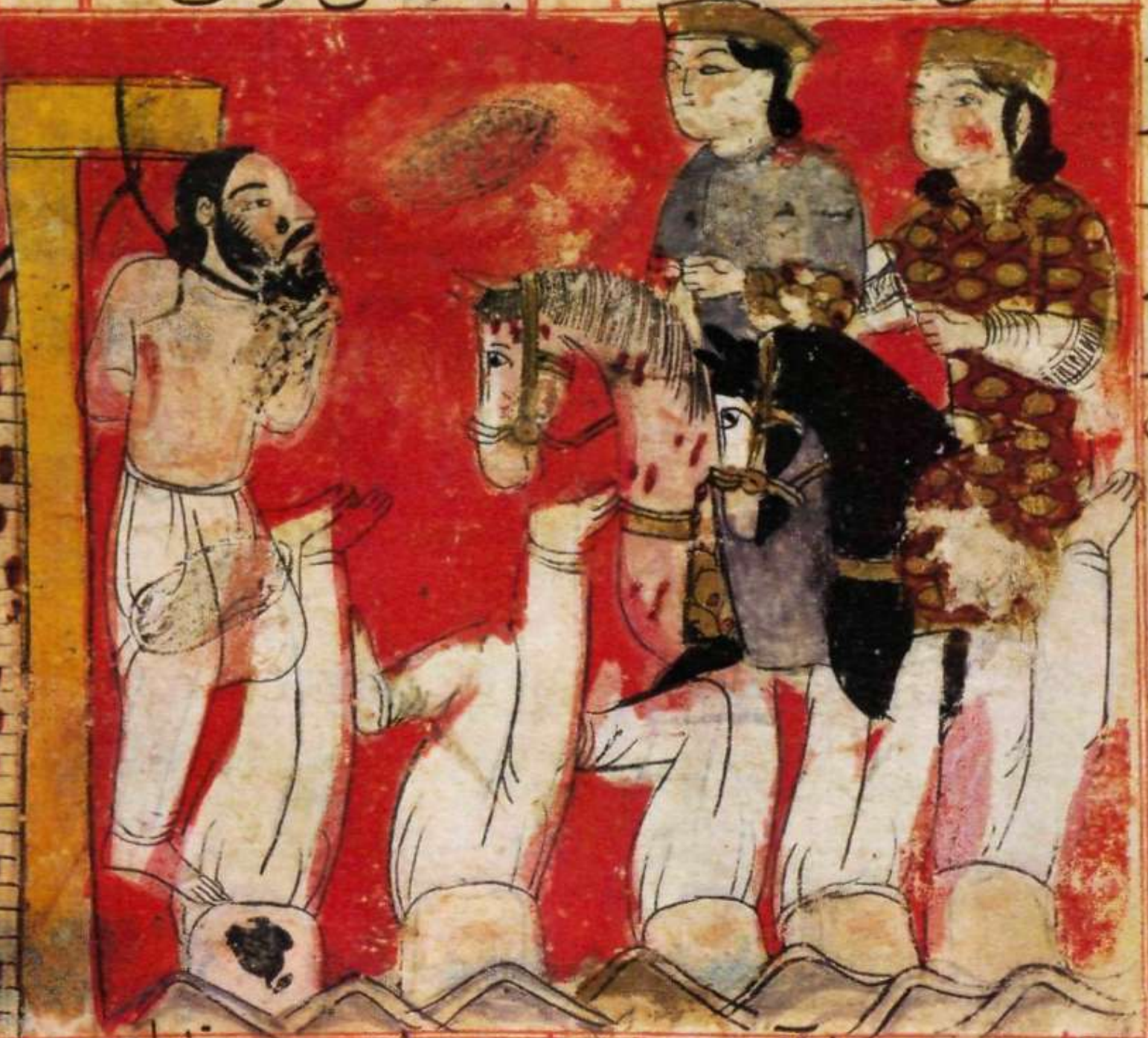
لی بوردی سرفراز از ان  
سرفراز بدیدند بر شاه را  
ی از از زر سرفرازان رست  
جهان را از و مانده اندر شکفت  
کراید و تل بام راهی زیند  
بدولت ز مهر کای شهر بار





بدان راه بدنامور سه هزار  
بدرگاه کسری یکی باغ بود  
بلشده نشان هم ساز درخت

اباهر که او داشت آن در و راه  
وزن بسز متز دل ملردان سخن  
صرب مردمان برابر آنگاه کرد



بچه بود یا شرم خدی قضا  
ز کسری جناز شاد شد نامدار  
ز شاه شرجوز سال بلکشند

زن و زاده و باغ آراسته  
بر آشر لذه خلعت افکند نایز  
سخن هر ج لفتی بد و بشند





مانند جز داد و مهر او در  
سایه که بر زردستان  
ز بارگانان که برتر و خوشتر  
برتر کوه رفت از نژاد و کهن  
نهادهم روی زمین را خراج  
که بویس یک دم بگذرد  
بذنیس زان فافو کرد کار  
مهر جارا می یکی مهر ازین  
و کرب و باز سپهر بلند  
خواهد یافتان در آن روز  
زمنی که آنرا خدایند نیست  
که بدخواه بر کج نبل آورد  
بسیار که باشد ازین کار  
بررگان که شاهان پیشینند  
خرد را چه خبر و بفرستند  
شمار جهان باز حسین بداند  
سپید که مرد فرزندین  
جویند اول کار در آن من  
بیدار کرد بر مراد نیست  
بذنیس بارگاهش بلندی بود  
که مای نیازم از آن خواسته  
شتری به از شهر با چنین  
انها زید و داد از روی

و کربین بکاری مجهر او در  
از دهقان و از دروستان  
در دراز و در و خوشتر  
بسنجیاج باند می از نژاد  
درخت و کوهن از می خورناج  
بیدار بر یک نفس بشود  
باید جوخ بدید بسیار  
خواهد برد از و با آفرین  
بدان نشیند زساند کز نند  
که ابر بهارش ساران نشینست  
مرد و و را خوش و پیوست  
جو جوین نهانه عسک او در  
کر که در این کار دشوار خوار  
زین کار بر دیگر این بدند  
ز افروزی نج نشینند  
نکه دانس ارج مردن از  
ماند برین باره با کهر  
دیوان موبد بود از حمن  
بلند و جفاشته مردم  
بر موبد از جندی بود  
که کرد زین روزان گاسته  
که نه شرم دار زنده این نه  
بدان سدر و کوه

سایه که بر زردستان  
بختی خال و بکشتی برای  
باید که خورجین بود و هم  
جز داد و خوی شد در جهان  
جوان نامه از نژاد  
بزدان که او را در هم  
همین رسم و این نامه  
بجای که باند زبان من  
سنان که نیار زین روزم  
زخم بر آنگه و لر در  
باید که از نوم و بران بود  
که و بران بود بر مرتین  
کم زنده بر دراجی کیمت  
بذنیس کار در این بر  
مرالغ دارست در دهان  
که با داد و مهرت و در  
از آن من نکرده بران  
باف خرد جان پیوست  
باید بداد اش فرمشت  
ز جوش بوزی جان پرورش  
جه لویم خبره در کاشی

بسیار که بر زردستان  
بر خسته روز و هفتاد  
برایشان تا بگذشت مهر  
یکی بود با اشکاران همان  
که فرخنده باز او مردن  
اگر نه میا بر سرم باز  
ملوید ازین فرخ این و کین  
و لر زت خور شد باند  
ز خستل شو در شرفم درم  
بختید کارند کار از کج  
که در سایه شاه ایران بود  
تا بگذرد سایه  
اگر سر از شکر کز بر دست  
بجهان پیش است سواران  
خواهم بدین کار در نیک  
که جوید می کشور و کام  
که با داد و مهرت و در  
از آن من نکرده بران  
باف خرد جان پیوست  
باید بداد اش فرمشت  
ز جوش بوزی جان پرورش  
جه لویم خبره در کاشی

**لاستان بایله نوشین روان**  
بران شاه که با زنده  
که جا و بد با ارواش جوان  
نخوردیم و مردانگی  
بفرمود تا بشرد کاه شاه  
نشیند هر که بود شریک  
نکا ملک است اندر اردک  
بسیار که بود در موهن از شهر  
درفش و سنج لری نند

بسیار که بر زردستان  
بر خسته روز و هفتاد  
برایشان تا بگذشت مهر  
یکی بود با اشکاران همان  
که فرخنده باز او مردن  
اگر نه میا بر سرم باز  
ملوید ازین فرخ این و کین  
و لر زت خور شد باند  
ز خستل شو در شرفم درم  
بختید کارند کار از کج  
که در سایه شاه ایران بود  
تا بگذرد سایه  
اگر سر از شکر کز بر دست  
بجهان پیش است سواران  
خواهم بدین کار در نیک  
که جوید می کشور و کام  
که با داد و مهرت و در  
از آن من نکرده بران  
باف خرد جان پیوست  
باید بداد اش فرمشت  
ز جوش بوزی جان پرورش  
جه لویم خبره در کاشی

برین بیلک شخند  
همه با لجه و کمان و کمانند  
نکه لود با یک بگرد سایه  
برور سدیگر براند خورش  
باز بوزن یکسک زرد  
بباید که عرض از زمین  
بختد بد و خفتان و مقهور  
فرهشته از نزل و می زرد  
باز و کمان و زین کفند  
عنان را جب و راست ختی بود  
بذولفت شاهان اوشه بد  
دلیری بزارنده از کین و لر  
دکوباره لری بر آنجا  
سواری هزار و یکی دیوار  
که اسب خند جوان بیار  
جو بر خاست با کاز دروان شاه  
همه در دل راستی بود و در  
بذولفت شاه ای شهبان مرد  
نلان از تو بود من پیش نشین  
جس از با سحر بر سایه شاه  
کام تو با داسه و بلبل  
بسیار که بر زردستان  
براندیش بود در کار جهان  
ادل کفتم از من زهر سوسه  
اگر بود در و شتر خواهد شد  
سوی هملوانان و سوی زان  
که هر کس که در اینده هوش و خرد  
باید که اندر فراز و نشین  
چون هو هوشی با خورش بود  
بجمل زین بوزی درم براند  
لنون با جرم روی کینی بود  
سخنبا جویند بوی ز شام  
بذولفت شاهان اوشه بد

جو خورشید بایله  
دیوان با یک شویار خند  
جویند بفر و او نند شاه  
که ای نامداران با فر و هوش  
عرض نام و دروان و بیلار  
سخن بر محابا و با سحر نیست  
درفش بزرگی بر افراشت  
زده بر زرد بر فراوان گره  
میان ازین کیم کرد بید  
سلیح و سواری با یک بود  
و کمان بر هند نوشته بد  
سز کیمچی تو از داد و در  
جب و راست ساز از لب  
ببوزی کیمی را جهان بر چهار  
سوار جهان نامور شهریار  
ببامد بر نامور پیش کاه  
درشتی بلیه ز من شاه یار  
خوهر کز راه درشتی کرد  
دل سویی اندر شتر خورش  
که جویند بفر و او نند  
دلن ساز با ز و نند کز نند  
باید جز از راستی با کاه  
سخن با جوشم در نهان  
خواهم زهر کشوری کینه خوار  
اوس از زودل بماند کشید  
میان بند بدار دل موبدان  
بسیار که بر زردستان  
براندیش بود در کار جهان  
ادل کفتم از من زهر سوسه  
اگر بود در و شتر خواهد شد  
سوی هملوانان و سوی زان  
که هر کس که در اینده هوش و خرد  
باید که اندر فراز و نشین  
چون هو هوشی با خورش بود  
بجمل زین بوزی درم براند  
لنون با جرم روی کینی بود  
سخنبا جویند بوی ز شام  
بذولفت شاهان اوشه بد

خوشی براند در کاه شاه  
بر منند با نزه و خور و کیم  
جنر کفت کامروز با مهر و داد  
میان آله از لشکری یک سوار  
همه با لجه و کمان و کمانند  
نکه لود با یک بگرد سایه  
برور سدیگر براند خورش  
باز بوزن یکسک زرد  
بباید که عرض از زمین  
بختد بد و خفتان و مقهور  
فرهشته از نزل و می زرد  
باز و کمان و زین کفند  
عنان را جب و راست ختی بود  
بذولفت شاهان اوشه بد  
دلیری بزارنده از کین و لر  
دکوباره لری بر آنجا  
سواری هزار و یکی دیوار  
که اسب خند جوان بیار  
جو بر خاست با کاز دروان شاه  
همه در دل راستی بود و در  
بذولفت شاه ای شهبان مرد  
نلان از تو بود من پیش نشین  
جس از با سحر بر سایه شاه  
کام تو با داسه و بلبل  
بسیار که بر زردستان  
براندیش بود در کار جهان  
ادل کفتم از من زهر سوسه  
اگر بود در و شتر خواهد شد  
سوی هملوانان و سوی زان  
که هر کس که در اینده هوش و خرد  
باید که اندر فراز و نشین  
چون هو هوشی با خورش بود  
بجمل زین بوزی درم براند  
لنون با جرم روی کینی بود  
سخنبا جویند بوی ز شام  
بذولفت شاهان اوشه بد

که ای کز دراز از این سیاه  
می کرد لشکر با لجه و کمان  
مه با لجه و کمان و کمانند  
نکه لود با یک بگرد سایه  
برور سدیگر براند خورش  
باز بوزن یکسک زرد  
بباید که عرض از زمین  
بختد بد و خفتان و مقهور  
فرهشته از نزل و می زرد  
باز و کمان و زین کفند  
عنان را جب و راست ختی بود  
بذولفت شاهان اوشه بد  
دلیری بزارنده از کین و لر  
دکوباره لری بر آنجا  
سواری هزار و یکی دیوار  
که اسب خند جوان بیار  
جو بر خاست با کاز دروان شاه  
همه در دل راستی بود و در  
بذولفت شاه ای شهبان مرد  
نلان از تو بود من پیش نشین  
جس از با سحر بر سایه شاه  
کام تو با داسه و بلبل  
بسیار که بر زردستان  
براندیش بود در کار جهان  
ادل کفتم از من زهر سوسه  
اگر بود در و شتر خواهد شد  
سوی هملوانان و سوی زان  
که هر کس که در اینده هوش و خرد  
باید که اندر فراز و نشین  
چون هو هوشی با خورش بود  
بجمل زین بوزی درم براند  
لنون با جرم روی کینی بود  
سخنبا جویند بوی ز شام  
بذولفت شاهان اوشه بد





رد ستور باله برسم بخت  
نهاده برو نامه زندوات  
زر کار بر گوهر انشانند  
وز خوات بر روزی و درنگ  
یکی چینه ز دیشی اش کنده  
یکی نامه فرمود با افرین  
تا زیند باهلوان هر که هست  
در قفس مرانا بنیاید کس  
بشمارد آنکه در قفس زند  
بهر روز بر کوفه و خا می  
جان بد که هر که در زند  
سببش شوی و بهرام بود  
جوانان برین ابر میینه  
طلایه بهر مرد خردا داد  
ز لشکر جهان زندگان بخواند  
اگر یک ترازای من کلدرد  
اگر آهنگ بر میوه داری لند  
بزدان که او را در دهم وزور  
بشوی به در خلا به گنم  
بخت تو بر کردی ای ای  
بماند در آن کردن کربلت  
به بند منادی بند شاه را  
ز کار جهان آمو داشتی  
اگر با زبانی او سیم و زر  
جهای بند و مانده اند سنت  
فرشاده خواستی را بست  
اگر خلیج حینت بختل امیز  
بگردار خورشید بزدای شاه  
ممن خال بهره منش خال بو  
شمن شاه با داد و بارای و فر  
اگر سل و شرانندش پیش  
اگر کشته بوزی اگر بستند زار  
بر آورده دید سر در هوا

دو رخ را بار و دیده بخت  
با او از بر خواند موبد درست  
بزم زم می آفرین خوانند  
نمودن دلش سوی داد راه  
کشند لشکر زهر سوزده  
سوی مرز بانان ابرازین  
همه داد جو کندی با زبردست  
نماند که این خسبید و بس  
دگر زان بر و بوم شد بایند  
زهر سویی ای فرخ اندیشه  
ببزم آمدید بر شهر بیار  
که در حین با با زید رام بود  
کس جهانجوی پیش نیست  
روان و دلش با خرد با زار  
بسی بند و اندرز بیکر براند  
دم خوشی رای من بشود  
و کور ناسند به کاری لند  
خداوند کوان و بهرام و هور  
جهانجوی در قلب باه منم  
جویم بر زمر اندر رام و خوا  
هر خیمه و خرگهی بر کلدشت  
روز سید و شبیره فام  
بزد و بیک را خوار بکشد  
ز جامه کلاه و کتند و کمر  
که نوشن روان از بزرگی کوف  
که رفتی بر دشمن چاره جو  
بختم دلاور کنگل امیز  
لبه زور و خستگی تاب براه  
ممن در خوشاب هم ارجح  
جهان را می داشت بر زور  
ببرد اشقی خندان روزیش  
بزدان پرور کز شهر بار  
براز مردم و ساز خندان و نو

نوازا اندامد باش کلم  
در دهلنیزد بش غلمان خال  
جوز د بلاتر شد بنیای کور  
رسند کاران محمد جیز  
بهر خرد مقرر امش خوانند  
که ترسند باشند و بیدارند  
دارند خند آنکه باند سباه  
راش کنگ جز بشتک سوی روم  
جهانجوی با هدیه و بافتار  
ز لیبی هر سوله بشتک لند  
جوز د بلاتر شد زرم را ساز کرد  
بخت کنگر را بفرها داد  
بقابل اندرز روز مهوان شاه  
بهر سوره و فرزند کار کاهان  
چتن کنگر کنگر کوری کوان  
بدر و تن مردم رساند رخ  
و کور کشندی بکوبد سبای  
که کورنه مانش سبب تم بنیغ  
تا هلمان بیل و سباه و بینه  
منادی کوری نام او شیراز  
که بر تیره خالتر بر زرخون  
بهر کور کنگر کوری براه  
ز لشکر کوری کورری براه  
بزد و بیک با مرد بوری خال  
بهر جا کما می که جنگل امیز  
اگر با فندی سوی داد راه  
بنا راج دادی هم بوم و رت  
بدر خزر کور سبب در رخ  
فروع بکلدی جویدر کور  
در اخلر بختش جو بازی نمود  
سبای که با خود و حقیان جنگ  
چنین نماند بدان شارسا  
ز خاری آنکه در دفعه

نهادند لوسی بر رازده  
سهه و ام قزها کور در حال  
جهان افرین را شانش کور  
بجای که در ووش دندند  
سخنای با بسته خندی بر اند  
جهان نواز دشمن نکه داریند  
بدان نماند بداندش راه  
بر آنکه شذ و خیر کور بوم  
فر او ان ساند بر شهر بار  
جز از بزم و بخت و شادی بند  
بسیه را درم داد از آغاز کرد  
بسی بندها بر دلش کور دیار  
که بر کنگه که داشتی دل بخت  
بدان نماند سخن در جهان  
و بر با کجای رخ کند و رات  
و کور بر زرخان که دارند لخم  
و کور کنگر کور بخت کور  
و کور داستان را بر ام بیغ  
کمی بر حرم کاه بر میینه  
گرفت این سخنهای کوری ساز  
جواید ز فرزان بزدان برون  
بهر داسی بیل و بند کاه  
وراد غمه کوری بدان جا  
ببودی به از مردم اندر معاد  
و یاری هوش و درنگ امیز  
بگردی ستم بر خرد صند شاه  
جهان ایداد و بختش  
جو بکر بزدان بخرج کورده رخ  
دلفروز و خشنده او بست  
از ابرایان بی نیای بجمود  
سبب سبب امیزی درنگ  
که سبب سبب نام ان کارشان  
کشته سر راه اندر سبب

بگرد حاصل اندامد ز سباه  
برامد زهر سوی در ز سبب  
ز جوش سوزان و کور سباه  
جوز نهار و بانغ و خوش زین  
ببستند و بر بیل کور زین بار  
وزان جا که اشک اندر کشند  
که از ایش و روم نماند او بست  
بفرمود تا بهر باران کنگد  
مهم لخم قصه تاراج داد  
خروش آمد از کور کور و درون  
که دستور و بخت و کور کور است  
بفرمود شنه نماند کشند نیز  
لشکر بکفت آنکه صر سباه  
ببشکری بکفت این بخت شاه  
نوندی ز کفنا ر ککارا کمان  
ببشکری روز و بهلوانی بزرگ  
حواس گرفته شد پیش بزار شاه  
که ما جگر را پیش از ان ساختیم  
سببای میامد پیش سببای  
همه خندان کنگه میان  
بسیه را اندر پیشتر از درنگ  
هر کنگه سبب خسته فر قور کور  
بسر و روان در بخت ناخند  
بسیه را کما مونی اندر کشند  
سر راه او بندید عقیاب  
ز روی سببای بزرگ اندر کور  
خروشی برامد ز فالینوس  
در روزاها خلیج ساختند  
از ان باره در بماند کور  
همه مال از شهر بر و شوید  
بکوش من اندر بنا ر کنگد  
جو بر زرخ جنگل تیغ کور  
بسیه برامد ز در کاه شاه

ببندند جای بدر کاه شاه  
ببندند جای دل از کور کور  
بسیه دوز و اشرب اید عام  
برامد جو زخم تیره زان  
خروش آمد و سبب اله زین بار  
ببستند و بر بیل کور زین بار  
که از ایش و روم نماند او بست  
بفرمود تا بهر باران کنگد  
مهم لخم قصه تاراج داد  
خروش آمد از کور کور و درون  
که دستور و بخت و کور کور است  
بفرمود شنه نماند کشند نیز  
لشکر بکفت آنکه صر سبباه  
ببشکری بکفت این بخت شاه  
نوندی ز کفنا ر ککارا کمان  
ببشکری روز و بهلوانی بزرگ  
حواس گرفته شد پیش بزار شاه  
که ما جگر را پیش از ان ساختیم  
سببای میامد پیش سببای  
همه خندان کنگه میان  
بسیه را اندر پیشتر از درنگ  
هر کنگه سبب خسته فر قور کور  
بسر و روان در بخت ناخند  
بسیه را کما مونی اندر کشند  
سر راه او بندید عقیاب  
ز روی سببای بزرگ اندر کور  
خروشی برامد ز فالینوس  
در روزاها خلیج ساختند  
از ان باره در بماند کور  
همه مال از شهر بر و شوید  
بکوش من اندر بنا ر کنگد  
جو بر زرخ جنگل تیغ کور  
بسیه برامد ز در کاه شاه

ببندند جای بدر کاه شاه  
ببندند جای دل از کور کور  
بسیه دوز و اشرب اید عام  
برامد جو زخم تیره زان  
خروش آمد و سبب اله زین بار  
ببستند و بر بیل کور زین بار  
که از ایش و روم نماند او بست  
بفرمود تا بهر باران کنگد  
مهم لخم قصه تاراج داد  
خروش آمد از کور کور و درون  
که دستور و بخت و کور کور است  
بفرمود شنه نماند کشند نیز  
لشکر بکفت آنکه صر سبباه  
ببشکری بکفت این بخت شاه  
نوندی ز کفنا ر ککارا کمان  
ببشکری روز و بهلوانی بزرگ  
حواس گرفته شد پیش بزار شاه  
که ما جگر را پیش از ان ساختیم  
سببای میامد پیش سببای  
همه خندان کنگه میان  
بسیه را اندر پیشتر از درنگ  
هر کنگه سبب خسته فر قور کور  
بسر و روان در بخت ناخند  
بسیه را کما مونی اندر کشند  
سر راه او بندید عقیاب  
ز روی سببای بزرگ اندر کور  
خروشی برامد ز فالینوس  
در روزاها خلیج ساختند  
از ان باره در بماند کور  
همه مال از شهر بر و شوید  
بکوش من اندر بنا ر کنگد  
جو بر زرخ جنگل تیغ کور  
بسیه برامد ز در کاه شاه

ببندند جای بدر کاه شاه  
ببندند جای دل از کور کور  
بسیه دوز و اشرب اید عام  
برامد جو زخم تیره زان  
خروش آمد و سبب اله زین بار  
ببستند و بر بیل کور زین بار  
که از ایش و روم نماند او بست  
بفرمود تا بهر باران کنگد  
مهم لخم قصه تاراج داد  
خروش آمد از کور کور و درون  
که دستور و بخت و کور کور است  
بفرمود شنه نماند کشند نیز  
لشکر بکفت آنکه صر سبباه  
ببشکری بکفت این بخت شاه  
نوندی ز کفنا ر ککارا کمان  
ببشکری روز و بهلوانی بزرگ  
حواس گرفته شد پیش بزار شاه  
که ما جگر را پیش از ان ساختیم  
سببای میامد پیش سببای  
همه خندان کنگه میان  
بسیه را اندر پیشتر از درنگ  
هر کنگه سبب خسته فر قور کور  
بسر و روان در بخت ناخند  
بسیه را کما مونی اندر کشند  
سر راه او بندید عقیاب  
ز روی سببای بزرگ اندر کور  
خروشی برامد ز فالینوس  
در روزاها خلیج ساختند  
از ان باره در بماند کور  
همه مال از شهر بر و شوید  
بکوش من اندر بنا ر کنگد  
جو بر زرخ جنگل تیغ کور  
بسیه برامد ز در کاه شاه

بگرد حاصل

امیر از جوان





که هر که بر باد شاد است  
چو شد فرزند کس که سخت  
کعبه کوز بند خرد چینه بود  
بشهر اندرون هکله ترساید بند  
و از آمدن بر می هزار  
که بر خیز شاه آله مهتر تو به  
خبر از شهر بدین رسید  
سخن هر چه شنید با وی گفت  
جهان دار با مودت سرفراز  
لی نامه بنوشت برداغ و در  
مخترین بلد آفرین کرد  
نکار نه هور و لوان و ماه  
اگر چند عیار سندان روند  
بدانست این نامه تا بسند  
جنین را اگر چشم دارد کیست  
سرفقه و مور با پیل و کربک  
کنار وی از تاج داران بود  
چه افسر وی بر سر جبهه ترک  
اگر خود گذرای از پرورد  
بسزوش از دار با از کشت  
الرحمت کشی ز کس به قهر  
از بر بردارند شه و بالنت  
وزان کسر له با او هم ساختند  
از زینت خوارت تا سخن  
باید که شد جان ما با پاس  
سزای دهش کز نیا بشود  
چو سدل شد دشمن اند مرا  
وزان سر که ما او شد ندانم  
ازان کوم او ازوم بکش او  
کران می خرد بر میزد ز داد  
تولکرای و بر ساز جنگ  
لوفش مهنر ز کشتن بود  
و کز خوار ازین از چندان

نه مرد مرز داشت کاهرا  
بهر دخت ناز خسروان درخت  
بزدان تو من روان بسته بود  
اگر جانلق از کوه با بند  
همه نامدار از در کارزار  
م او ازوم بکش نصرت تو به  
که اندر فرزند کس به بدید  
که با جان با کس خرد بود جفت  
نشت و سخن گفت خدی بران

م از خوش زاد اندازان  
در کجای نیکشاد فرزند شاه  
و دیوانگان بند هار گرفت  
بسیه انجمن کج در خورشید  
لی نامه بنوشت نزد یک خوش  
همه شهر از کس که کردار شد  
ملکبان سر زده این ز راه  
از و شاه سینه خیره به اند  
جو کشت از سخن بر دلش جای

### نام کسری بزرگ و عزیز

فرزانه فرود هم و کام  
همه ز فریمان بر دران روند  
که اندر فرزند چند کس  
سز در یکینی نماید کس  
رهاست از کجا و منقار  
بش بر ز خور سواران بود  
بر و بکل در و میان مرکز  
سز کس می شاد ما شی سز  
جنین دیو با وی سما و از کشت  
هو بود زیبای شاهنشاهی  
اگر بر سر فرزند با نیست  
انرا در مراد لبر را خند  
ز کردار نشان نور ایل کین  
بزد یک زردان بلی شکی  
مرا بر فروری فرایش بدید  
بترسم که رخ از آمد مرا  
همه زار و خواند بر چشم من  
کام که فیضش خوش اوست  
بد شام اول نباید کشاد  
مدار کن اندر میان باد کس  
مگر از آینه باز کشتن بود  
بستی نه روی سر و بلند

ز خاشاک لاجین تا سر و پیل  
نه فریمان او را کرانه بدید  
ازان بر ناله از نیک کین  
که جز مراد کس را ز در ترا  
ز من کس کشاده کند از خوش  
مرا ز مرددانا بود و امنش  
لرو می که لاری با نوش ز داد  
و در مکر از مکر شاهان ز داد  
بنا بر کس کوم ز با بار کاه  
جنین بود خرد و خور لاش  
وزان خواسته کونه کرد نایز  
مداندر و بکار و مذ کوه زند  
مرا ترس و با از جهان ز اورست  
مرا داد بر وزی و فری  
نه از پشت مکرش یک چشمه آب  
لر کاه چشم جهاندار نیست  
وزان نامه لوفش بر لب بدید  
بسیه از لونا به باشد خرد  
که دستام او ویژه دشام است  
ارید و نکرش اندر اید سخن  
له ای کز و سر و از در دست  
سر ز کس که کند بر این نا

که با دما از گفته باستان  
بر و انجمن ز هر سو سبک  
همه شهر از دست بر سر گرفت  
سواران کرد در کس سخن  
و فیض جو این بار یک خوش  
سخت بر شه بدار شد  
سواری بر افکند نزدیک شاه  
ع کشت از ان کس را نامه خواند  
بفرود تا مش او شد در برابر  
بر از نکر رخ لب را ز بار سرد  
که جرخ وزان و زمین آفرید  
لرود و ز سر و نایز کس  
نه ز و با ز شامی بخا هذ برید  
که کشید با نوش ز از انجمن  
ز کس بر غا زانوش ز داد  
بسیه ایله اندازه ساز خوش  
مرا ز خوب رخ گل بر انش  
که جز مکر کس به نکر نداد  
تبلور کس با جز بد سز داد  
بیدن اکی خیر و کوری نیاید  
سزاوار جان بداند اثر اوست  
بسیه بردار سنجید کس  
بیدن ز بر دست نی اندر خورد  
که از دانش بر تران بر است  
فرونی و در هم شانه نشین  
بجای در یافت آرام و خوا  
مرا از جنین کار نیار نیست  
بسیه آتش و دلا مد جوی  
زدن باکان خود بکلازد  
که او ازی خور و اندام است  
مخمل آید و هیچ ندی کین  
سز کز نماید در حال شست  
مدار از او کز و دشمن بران

کرای که خواری کند از زرد  
نوار کشترا و مدار لایح ساک  
عزیز بود خوار و از زرد  
که هر که بر کند کشت شاد  
نه آسانی دیدی رخ کس  
چه بوی ز کلتار او رنگ بود  
سایه که هسند با نوش ز داد  
هر آنکس که ز سازه ان کس  
نه بر راه و رای صحابه بود  
از نشان بلی الت بر نیست  
که بوشیده رو با او در جهان  
در لایح بکسر بر و بر بند  
بر و هیچ نلی نیاید بجید  
در بر و ز لوری میجان سخن  
خود از نهر آنکو مراد سخن  
همه دشمن از ناسانان نذند  
بنا از ویژه دشنام ما خواستند  
لراوی هنر مند هم از شت  
همه داغ کس بر سر انجمن  
کار و ز کزب و دشمن  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
جنین گفته شد نامه او بداد  
جوان نامه بر خواند فرخ کرد  
سامی سوز را زیدان بر وقت  
همه جانلقان و بر طریق روم  
بر آمد خروشان در نوش ز داد  
چو فرود آمد بر سر زیدند  
دل سنا خارا می بر درید  
سامی بد ز جانلقان روم  
زرد دار لری بیامزد دلیر  
بکشت ز در کس و مرقی  
زدن او از نین ایل کس  
بدر زان جهان را از مرد

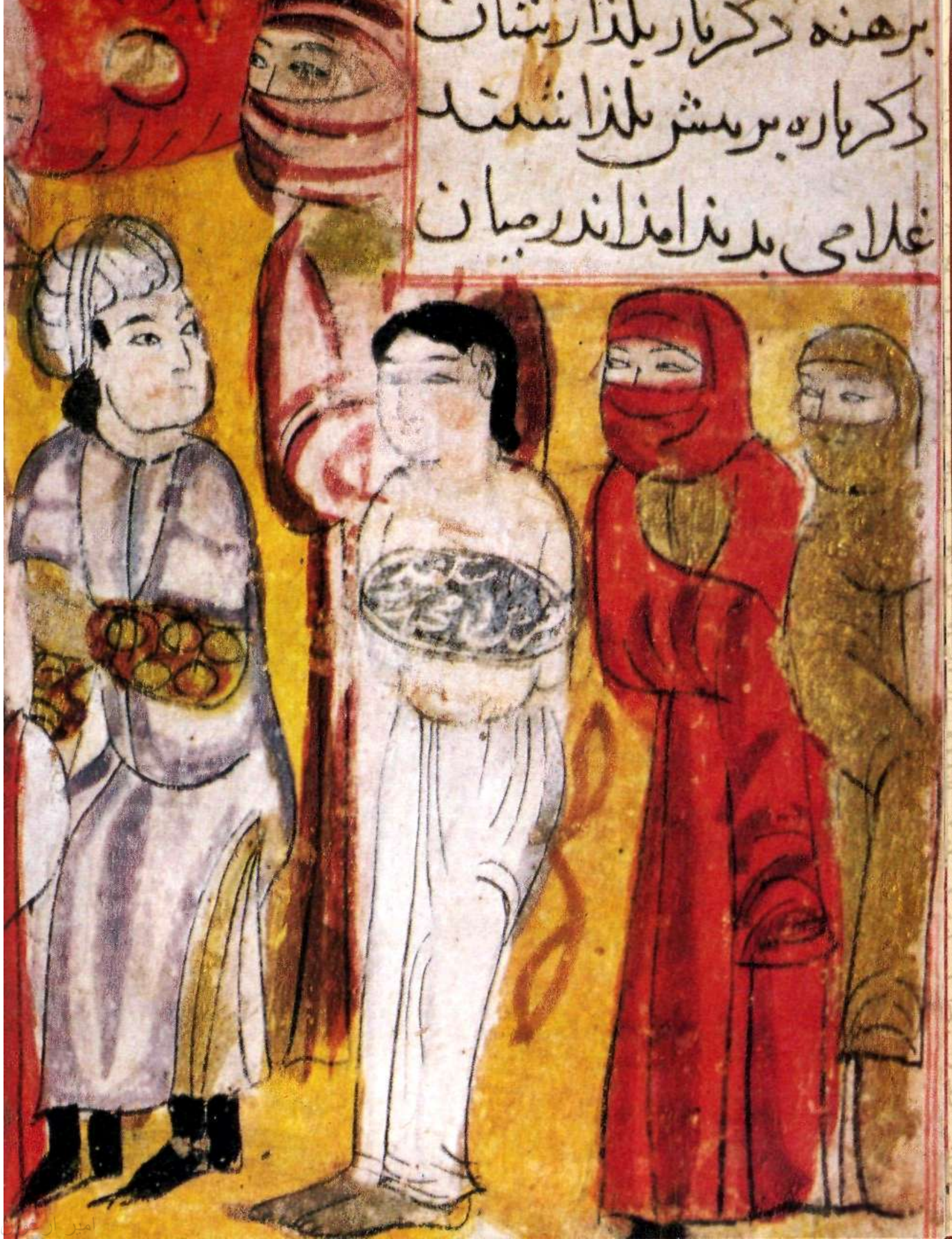
نشان جزا کرد از او از خو  
جو خور سر خوش جو ز خاک  
کنده سیاهی جرخ بلند  
و را از من و نایز کس  
که روز زمانه بر نیست  
که خواهد روز ج جو خور  
کجا بر میجد چندین ز داد  
بسیه ازی کیش بخدش  
بفرجام خصم جلیسا بود  
از نشان بلی الت بر نیست  
که بوشیده رو با او در جهان  
در لایح بکسر بر و بر بند  
بر و هیچ نلی نیاید بجید  
در بر و ز لوری میجان سخن  
خود از نهر آنکو مراد سخن  
همه دشمن از ناسانان نذند  
بنا از ویژه دشنام ما خواستند  
لراوی هنر مند هم از شت  
همه داغ کس بر سر انجمن  
کار و ز کزب و دشمن  
نهادند بر نامه بر مهر شاه  
جنین گفته شد نامه او بداد  
جوان نامه بر خواند فرخ کرد  
سامی سوز را زیدان بر وقت  
همه جانلقان و بر طریق روم  
بر آمد خروشان در نوش ز داد  
چو فرود آمد بر سر زیدند  
دل سنا خارا می بر درید  
سامی بد ز جانلقان روم  
زرد دار لری بیامزد دلیر  
بکشت ز در کس و مرقی  
زدن او از نین ایل کس  
بدر زان جهان را از مرد

یکی از عندی بود کشته خوار  
سوی کیش فیض شاد  
بزدانسان ز کس می خوش  
و از بر کس رو شای مجوی  
تو با من کج کردان مکن دو سینه  
بند که بود هم و رخ کزین  
توان از اجزا زاد و یاری بدان  
جنین کس کیش صحابه دم  
و در کله انازا الت کسان  
بجنگ حرفه شود نوش ز داد  
م ابوان او به له زندان اوست  
زوشید با او از خوردنی  
وزین مر زمانان اسرانیان  
که هر کس له او دشمنان است  
زبانلو بهان کس بر نایز  
نظاره هر آنکس که دشنام  
ماش اندر برین همه داستان  
زبان کس لوبد کرد با د  
بسیه لوبجوندی روزگار  
بیدن با دشمنی باشد روا  
جو از ره سوی رام بر زرسید  
سه لود و خند را ناخن  
بذاکه که خیزد خوش خور  
بسیه ایله اندسوی نوش ز داد  
بسیه لاش بکش اندرون  
بسیه کس کیش ندیکس  
ز کرد سوالان و خوش سران  
بغلب سیاه اندرون نوش ز داد  
تو کس کس کج جوان است  
خروشد کای نامور نوش ز داد  
مسج فرنده خود کجه مند  
کردن بر درانند و ساقنی  
تو با او کس کس کس

جو با شاه لینی کند کارزار  
زدهم ما سر نایز  
بسیه ایله اندسوی شمشیر  
که با اسرا لیدر اید مجوی  
که کس مفرا و جوله بو سینه  
که کرد و زان بر از ز مدد  
کزان جهان بر در از میدان  
زی بزرگ کس از زدم  
بذاموز و بدخواه کاوندگان  
بروزین بکنم کس  
بود و آنکس بر دند فرما  
زافکنده می هر کس  
هر آنکس له سندان اوسان  
بکام کس کس سیاری روات  
نرا از ما بشیر از نوش ز داد  
زیانش بخنید بر نوش ز داد  
که بدخواه را ند جنین داستان  
وز نوش ز داد بر نوش ز داد  
که نایز کس کس در شهر بار  
که فر و سرافسرا زهر است  
ببلفت کس از شاه کس کس  
وزان روم و مغر برداخت  
زرد کاه بر خاست او کس  
بسیه انجمن لود و روزی بداد  
بسیه همه دشمن کس  
بر از جنین سر دل بر از لوزم  
لراوند کس کس کس  
لی نزل روی بسیر و فغان  
هو او بر او خور و نایز  
سز کس کس کس  
جو از دن بر دران سز کس  
جهوزی برودت کس  
سز با اسرا بر فراری کس



برهنه در بار بیلدارستان  
در باره بر پیش بگذاشتند  
غلامی بدیند آمدند در میان



جنز از اسوخه در خان نو  
سکانه بردخت که کام  
بر سیم ایلان از ای دلبر  
زبان شمشیران شمشیر  
بیدند از زبان که میان  
برهنه دکبار بکند نشان  
دکبار به برمش بکند  
غلامی بدیدند در میان

سپاس ناز شبنم تان غوغا  
سوزن رای مانیانید راه  
که جو زاندر ایلمی این شهر  
برفتند بر روی کوه کمان  
براشت که بر خورشید زبان

ایلی مردی با نیت که خوشتر  
نیرمای نامش تو بکند  
زبکانه ایوانش بر دخت  
همه شکر گسری بر فتنه بر مر  
غلامی میان زبان اندر دست  
نور می تکه دارا از ارشان  
بغ خواب را خبر ندانند  
ایلی سر و سر و بجر کمان

ایلی سر و سر و بجر کمان  
نور می تکه دارا از ارشان  
بغ خواب را خبر ندانند  
ایلی سر و سر و بجر کمان



نش لرزان بر دایره  
یکی دخت مهنر جا هم بود  
بهر سداز و شاه که موز  
خبر گفت زن که مریز  
برادر که از تو بوشد  
براشت از آن بریز خیم  
بر او سخن ناز و شبنم  
فرماند از دشت او شکفت  
مرو زده شد کار بر زخم  
دل شاه کسری بر داد بود  
همیشه سخن که هفتاد مرد  
زهر مویدی نو سخن خورست  
جان بند لرزان با مور موید  
خان بند که در زبان خور  
بر مرد سداز دل مویدان

دل رجان شمر شد ما امید  
بالای سر و ویرخ عاج بود  
کسی کو خیزنده بر و در دست  
خوانست و با من هم یاد  
هر چه بود از این جهان  
که این هر دو را خاله گفت  
تکونسا رو بر خون نریز  
ز کفار و شرابها بر گرفت  
مزد و جهره بخورد کرد  
دانش دل و مغز ترا بود  
مرد راه بوزی خوار خورد  
دانش را دشت سبک راست  
سنار و شامان هر سخن زبان  
بفرمود لیس مویدان را خوران  
زهر دشتی رای جز از زبان

لیر در دشت خورده هفتاد  
علامه سخن که مریز  
جنز بر کوردی دل و جوان  
جنز چاه بوسید که سر شاه  
بر و بر چرخ کرد نوشتن  
کشته به دران جوان بود  
گزارنده خوار را در  
بشنید نامش در زبان شاه  
بهر روز و زین زود سخن  
مرد که بر مویدان نشین  
هر تکه که بر دخت سبک کار  
بند آله که نو بود بر زخم  
دانش بر نشان هم بر راست  
آله باشد دانا و دانش بد  
جوان خورد و شد جام می

آله هر یک بر سر و از داد بود  
نجان زده بهر آن زید و  
میان شبنم از نوین روان  
نارست کوردی بر و بر کاه  
شکفت آمد تر کار مرد جوان  
بس بر دکه شاه نوشتن روان  
را سید و زبوشد که هر دو  
بر مویدان ما بند راه  
سراغ نام نابوشند سخن  
زهر دشتی سخن در دشتی  
ز داد و دهرش و زری و کار  
سراپنه و زری و خورچهر  
بدان فیلسوفان بر افراشت  
سراپنه و با همسوزان کبر  
بجان روشن سبک است

بماند کار شاه پیدار گفت  
از نشان هر آنکه که دانا بند  
جو بر بجهان سخنها شنید  
یکی افروز کرد و بر باج است  
ز مین نده تاج سخن نو باد  
بکوی که چندی صایه ام  
تکه کرد کسری بپایند گفت  
بذو لغت نوشتن زین کلمه  
جو کفار بهوزه بسیار گفت  
همه روشنی هر در از دست  
سخو هر کسی در جهان ز کبر  
هر آنکه که در کار بسته کند  
بنا بوزه رنجده مگر سخن  
زدانش جو جان تر اما به دست  
نویلمر بود هر که از دست  
جو دانا بود سخن جان بود  
با موخبر چون سر و زین نوی  
هر آنکه که دانش فراموش کند  
هزینه جان که بپایند کرد  
خردمند که دشمن در دست  
ملوان سخن کند و سر و دست  
فروتن بود صند که دانا بود  
بر سید زین را افروز کند  
بیزدان سخن را بفرجام کار  
زین سخن شاه بر خاستند  
جهان در کسری در زخم بماند  
میان جهان سخن بر زخم

له دانش کشاده لیند ز هفت  
بگفت در لیس و توانا بند  
میان بر کشاده بند شهر با  
**مجلس گفتن روز چهارم از کسری**  
ملک روزی از فر و سخن نو باد  
دانش از هر که بهتر نماید  
که دانش جز اماند اندر گفت  
که کونا کوید یعنی سوت  
سخن کوی در بر زدی خوار است  
زناری و زری با دانا است  
ترا اوی امیز تر اندر سخن  
همه رای اهدا می شد  
که تبار خان باشد و رخ است  
بدا از خاسته همه بیرون  
خند آلمی کاله را نماند  
به از دست مردی که آید  
سخن از داندگان نشوید  
ز کفار و لر در از خاستند  
بنا بد فشانند و بنا بد سخن  
نن دشمن او را جو موز دور  
لر از این سخن همه جز دست  
بداش بر نل و توانا بود  
زدل کاوشد و بپوز کند  
که روزی ده او سنه برورد  
بر و افروزی تو راستند  
سرافراز روزی دهان بخواند  
جو خورشید تا بنده بد زخم

هر آنکه که در دین داری  
بگوید بوز و مر را سنی  
که او بوز دانه را خواستار  
بداش تکه کرد شاه بند  
خبر گفت کای داور داد  
که بکشاید از بند گوینده را  
کشاده که پیش نوشتن روان  
زلفنا را و روشنی فرود  
فراوان سخن باشد و در میان  
که لبی سخن است و با برادر  
وز و هر یک را در کوه سخن  
جو دانشمندی روزی نوی  
نشن زین چه نیست در دانا کان  
ز سستی در و غامد و کانی  
خرد زان نو بکشد از اورک  
خرد بر سر جان جوان بود  
از و از و نماند در دست  
نکرد ز کسی چه بود در کار کرد  
ز رو سیم و اسبان راست  
بناشد جز از نیکت رهبا  
چهار دان که هر روز شد زرد  
بناش از هر زبان از زن  
بماند داشت از بند و زکار  
بنا از از ان که ناز در دست  
حکمان همه نازه کردند چهر  
که مرد جوان از بر و گرفت  
بماند که آغاز دفر کنند  
بنا سخن از انده اندر گفت  
بچید باند باند شده سر  
نه بچید از انای و فرمان او  
جهان را ز اور دانشمندان  
دشمنان خواریم و مغز نمان  
خردمند و شاد و خندان بود  
فزون گفت فر و زان و زرد

بگوید بوز و مر را سنی  
که او بوز دانه را خواستار  
بداش تکه کرد شاه بند  
خبر گفت کای داور داد  
که بکشاید از بند گوینده را  
کشاده که پیش نوشتن روان  
زلفنا را و روشنی فرود  
فراوان سخن باشد و در میان  
که لبی سخن است و با برادر  
وز و هر یک را در کوه سخن  
جو دانشمندی روزی نوی  
نشن زین چه نیست در دانا کان  
ز سستی در و غامد و کانی  
خرد زان نو بکشد از اورک  
خرد بر سر جان جوان بود  
از و از و نماند در دست  
نکرد ز کسی چه بود در کار کرد  
ز رو سیم و اسبان راست  
بناشد جز از نیکت رهبا  
چهار دان که هر روز شد زرد  
بناش از هر زبان از زن  
بماند داشت از بند و زکار  
بنا از از ان که ناز در دست  
حکمان همه نازه کردند چهر  
که مرد جوان از بر و گرفت  
بماند که آغاز دفر کنند  
بنا سخن از انده اندر گفت  
بچید باند باند شده سر  
نه بچید از انای و فرمان او  
جهان را ز اور دانشمندان  
دشمنان خواریم و مغز نمان  
خردمند و شاد و خندان بود  
فزون گفت فر و زان و زرد

بماند کار

بر آنکه کشت از سر آن سخن  
دل شاه لنتی بسو کشد  
بروند داند کان سخن  
سرا از بوزر عمر جوان  
حکما را بیک و هو سید  
از نشان بلی بود فرزند  
جنید از باخ که جویده  
بلی می هنر خفته بر تخت  
جهان از دانا و پروردگار  
جنید از باخ که استی  
بکوشد جوید بوش جهان  
جنید گفت کان کله آهوی  
جنید از باخ که با خرد  
بمشد کند جوز بود کار  
جنید گفت کان کله آهوی  
دگر گفت که خشن نیک خو  
جنید گفت کان کله آهوی  
باید بگردار و بیلند  
سخن بر سواد نیک و مرد کبر  
چه سازیم نام نیک و دریم  
هر آن چیز کانی نماند  
جنید از باخ که اندر خرد  
سزای سناش در کف نیست  
دگر گفت که مرد در خوش خرد  
سخن لوی باخ جنید از باخ  
بیرسد دیکره دانش کدام  
در آنکه مغز خوش خرد  
جنید گفت کان کله آهوی  
هر آنکه بوزر با بید  
جنید از باخ که بر شهریار  
سدگره رای خردمند مرد  
بیرسد دیکره ای عی نیست

بر از فرزندان و زاهدان  
بیاخواست کفایت دانستند  
بیرسد نیک و نیک  
بیرسد از او از قضا و قدر  
چوان و شروز و زاکار کرد  
بیم کل فشانید برورد  
جنید از باخ که روزگار  
گر می و ختری و شایسته  
غرازه هم کام با مهر هان  
بشد بگرداند این و لش  
دلش بر دو بار است بر خرد  
مانند شمشیر بوز کار  
برفت از لری و از نیک خو  
کدام است نیوان ترا هر دو  
بختش که چاش را است  
وزن نیکو سالی را نه نیست  
باید هرگز نبرد ز بیلند  
باید اندر ای باید بر  
وز آغاز فرطام نیک و دریم  
نزد و سوز و دشمن بد از در  
جز ایندیشه چیزی نه اندر خرد  
الو نیکو هیبه باید که نیست  
که سزای از بر جرمی بگذرد  
که هر کس که شد این و بی باز  
بلیتی که باشم از و شاد کام  
بخواهد بختم از آنکه کار چشم  
نندارد غم اندر و بگذرد  
جان بکشد دل جو از یادید  
خردمند بود که آهو چهار  
بیک و نهد روز نیک و نبرد  
نکو هید از آنکه از با بخت

در هفت روز و شش ماه  
سه کونوار در گاه بود  
**مجلس دوم**  
بها دید رخ سوی بر مهر  
که انجام و فرجام جوین سخن  
بوز راه روزی نیک و نیک  
جنید از باخ که قضا و قدر  
دگر گفت از آنکه روزی  
فرز نیک که در خوش است  
دگر گفت که اندر خردمند  
بیرسد دیکره در زشتن  
بلاذ و سوز که نیک در استی  
بیرسد دیکره بر آن سخن  
دگر گویند شود پیش خرد  
بها زود و لنتی بار آورد  
ولر بر سنانیک ساز دست  
جنید از باخ که خنده مرد  
اگر با سزا را نماند مشد  
بکی گفت کاند سر ای سینه  
بذولفت شود و رایت از کتا  
دگر گفت کوشش اندر پیش  
لو شتر خوی بجای بیدت  
جنید گفت کان کله آهوی  
لذات من خوشتر و پروردگار  
بماند بخوی و را داد در  
جنید گفت کان کله آهوی  
دگر گفت کان کله آهوی  
ولر از جنیدی سار و محال  
دگر گفت بد چست بر از شا  
بلی اندر نماند شمشیر بخت  
چهار مر که باشد بر شایب  
جنید گفت که بر با بخت راست

بیم بود در آنکه را خواستار  
بباید کن در خورشاه بود  
جوان و جهان دیده مرد کهن  
بشد با حکما از روشروان  
که لکری می بود بر خرد  
کلوندست و این را کی آیدین  
بجوی اندر روز او با دیک  
ز خشن نماند بکوشش لدر  
لذات من شتی برادر خوریت  
بمشد از مهر یاد شردت  
هنر چست هنر کام نماند  
چه سازی که پیشه بود زین  
ببند در لژی و کاسی  
لکیمان لذات من بر خوریت  
جوید ماز فروری بد روزگار  
بسیالی در و بارش بهار آورد  
ز خشنه بازار کانی شاد  
که او نیلوی با سزا و کرد  
ببوی نیک و بد جز از خال خند  
بماند خردمند در دروغ  
جهان را همه چون تر خوش خواه  
بجویند روز و کلاست پیش  
جو خواهم که بر نخی با بیدت  
فرز در از امید و هم ترس و  
ازین بر شده جرم نابای دار  
سزد که نیکبری جز از داد باز  
ببزدند و مردی خرد خوار  
که آید خردمند را زو بسند  
ببندد دل اندر غم و در در و مال  
اگر و نهره کرد در دل با رسا  
و دیکره دارد دلش خشن نماند  
بجویند کار اندر آرام و خواب  
بها ز سخن بر خرد بر لوات

دگر گفت کان کله آهوی  
مشت بسنی و کام نبرد شا  
خردمند مرد که در خرد  
بجراه بزدان بخت خشن  
دل خوشتر از اشکار و نماند  
بکه داشت مردم خوش را  
جو فرمان بدین باشد سر  
جنید از باخ که نزدیدر  
ببیرسد دیکره از خواسته  
بخت آنکای بد و روز  
دگر گفت باناج و نام بلند  
وز او از او بد هر اسار شود  
جنید گفت کان کله آهوی  
از و نام بلند فر و ماندند  
جوید هفت روز و شش ماه  
بجویند آن کسی را که در لایند  
جنید گفت کسری میور جرم  
بخت از نیک در شهریار  
جو باید که دانش بفرزاندت  
و لخت جوی هنر بایدت  
بهری هنر را و سست و خوار  
نوبت بخت بود شهریار  
بفرز بود هر که در از خرد  
خرد در جهان جوید خرد  
مکن نیک مردی بروی  
هر آنکه جوید می نبرد  
سبومر بایدت هنر کام کار  
ببیم کز زور مندی بود  
جو کوشش است از لیدی بود  
خوی مرد دانا بودیم سخن  
بخت آنکس که دارد خرد  
بماند نماند از اصد

بماند بود مرد کند و ن  
جنید گفت کان کله آهوی  
زبان را نند و دیده و بشرد  
ببیرسد دیکره کله آهوی  
لذوت سار و بد و نماند  
بش خوشتر از بروردن بنان  
ببیرد ز نیک فرزند خرد  
ببیرسد دیکره که فرزند است  
بسر از مرانا مش بماند بجای  
جنید از باخ که مردم جوین  
دگر چون باید ماری دیکار  
جنید از باخ که در شهریار  
دگر گفت مردم تو بکوش  
بکس را بخت آنرا نیست  
ببشارد است تو اماندند  
که از جادویش بر شای چهر  
که پرویز با سر نجاج دار  
سخن با هنر از خرد بایدت  
جو سبزی دهان بخ برایت  
ببذرد انسان ز دلی هوشیار  
بکف خفته ترن امدار  
بهرش می در خرد و روز  
وز و بخت نرد از ناست  
که با دات نیک می نیای  
هنرها باید بد ز دوری  
ز هر نیک و بد بر کوشش شمار  
بشم کوشش است از لیدی بود  
بشارد سزار زو هابه بند  
وز نیک عادت باشد بر رخ  
بندارد و اماند از و بگذرد  
نکوید که با داور دیار بید

بماند بود مرد کند و ن  
جنید گفت کان کله آهوی  
زبان را نند و دیده و بشرد  
ببیرسد دیکره کله آهوی  
لذوت سار و بد و نماند  
بش خوشتر از بروردن بنان  
ببیرد ز نیک فرزند خرد  
ببیرسد دیکره که فرزند است  
بسر از مرانا مش بماند بجای  
جنید از باخ که مردم جوین  
دگر چون باید ماری دیکار  
جنید از باخ که در شهریار  
دگر گفت مردم تو بکوش  
بکس را بخت آنرا نیست  
**مجلس سوم**  
ببشارد است تو اماندند  
که از جادویش بر شای چهر  
که پرویز با سر نجاج دار  
سخن با هنر از خرد بایدت  
جو سبزی دهان بخ برایت  
ببذرد انسان ز دلی هوشیار  
بکف خفته ترن امدار  
بهرش می در خرد و روز  
وز و بخت نرد از ناست  
که با دات نیک می نیای  
هنرها باید بد ز دوری  
ز هر نیک و بد بر کوشش شمار  
بشم کوشش است از لیدی بود  
بشارد سزار زو هابه بند  
وز نیک عادت باشد بر رخ  
بندارد و اماند از و بگذرد  
نکوید که با داور دیار بید

بماند بود مرد کند و ن  
جنید گفت کان کله آهوی  
زبان را نند و دیده و بشرد  
ببیرسد دیکره کله آهوی  
لذوت سار و بد و نماند  
بش خوشتر از بروردن بنان  
ببیرد ز نیک فرزند خرد  
ببیرسد دیکره که فرزند است  
بسر از مرانا مش بماند بجای  
جنید از باخ که مردم جوین  
دگر چون باید ماری دیکار  
جنید از باخ که در شهریار  
دگر گفت مردم تو بکوش  
بکس را بخت آنرا نیست  
ببشارد است تو اماندند  
که از جادویش بر شای چهر  
که پرویز با سر نجاج دار  
سخن با هنر از خرد بایدت  
جو سبزی دهان بخ برایت  
ببذرد انسان ز دلی هوشیار  
بکف خفته ترن امدار  
بهرش می در خرد و روز  
وز و بخت نرد از ناست  
که با دات نیک می نیای  
هنرها باید بد ز دوری  
ز هر نیک و بد بر کوشش شمار  
بشم کوشش است از لیدی بود  
بشارد سزار زو هابه بند  
وز نیک عادت باشد بر رخ  
بندارد و اماند از و بگذرد  
نکوید که با داور دیار بید

بماند بود مرد کند و ن  
جنید گفت کان کله آهوی  
زبان را نند و دیده و بشرد  
ببیرسد دیکره کله آهوی  
لذوت سار و بد و نماند  
بش خوشتر از بروردن بنان  
ببیرد ز نیک فرزند خرد  
ببیرسد دیکره که فرزند است  
بسر از مرانا مش بماند بجای  
جنید از باخ که مردم جوین  
دگر چون باید ماری دیکار  
جنید از باخ که در شهریار  
دگر گفت مردم تو بکوش  
بکس را بخت آنرا نیست  
ببشارد است تو اماندند  
که از جادویش بر شای چهر  
که پرویز با سر نجاج دار  
سخن با هنر از خرد بایدت  
جو سبزی دهان بخ برایت  
ببذرد انسان ز دلی هوشیار  
بکف خفته ترن امدار  
بهرش می در خرد و روز  
وز و بخت نرد از ناست  
که با دات نیک می نیای  
هنرها باید بد ز دوری  
ز هر نیک و بد بر کوشش شمار  
بشم کوشش است از لیدی بود  
بشارد سزار زو هابه بند  
وز نیک عادت باشد بر رخ  
بندارد و اماند از و بگذرد  
نکوید که با داور دیار بید

که محبتش بیشتر از مهرش است  
کشاید در کعبه بر آستان  
چهارم که با هر کسی از خوش  
شمر کرد در این بنا استوار  
جان و توانی شهر بار بلند  
سپردن بیلتای بگونه کوش  
جو خواهی که دانسته آید  
جو با مردان این استند  
حق کوی جو بر کشاید سخن  
زدانش در بی بازی سخن  
همیشه دل شاه نوشتن روان  
کجا مردار و شای دهد  
بد و گفت اگر نیست سخن  
بد و گفت که نیستش هر که  
دگر گفت که باران منو در  
جنین از باغ که هر روزان  
همه کار در سوارش است  
جنین از باغ که کردار آید  
بدان که زیادت مرد در  
دگر در دیدهای نا آمده  
نیاز در کاری که آید  
زدشمن سخن بجز بر  
تن آسانی و کاهلی در  
ازین باره گفتار است  
بر و خواندند از فرزند  
دو هفته برین بنام شاه  
بر سید شازان و از شاز  
سخن کرد ازین مویان خواب  
بر زخم بران شاه گفت  
لی ازین کرد بر زخم  
بداد و بدانتس بناج و تحت  
زیر در آن بنام که داور  
سایه که اندیشه شهر بار

شودش سستی نماید کمال  
نه زان مردمان نه هرگز  
بلوید بر افروز از خوش  
بسی بر میان چون از خار بار  
که ازین کس بر بگریزند  
بزن نوشته باو بدای و هوش  
بگفتار مکنش این کس  
زیر دست کرد در سر زرد  
مان تا بلوید نوندی کس  
و کرد چند از سخن آید  
میاد از اموضت نا توان  
ز رخ زبانه رهایی دهد  
خر ز خلعت رویش  
نه دانش بر هده این  
که دانا کار در باغ به بار  
زید بسته دارد در خرد  
اباد شهر و در دست است  
ساز در خستت با بار  
جو بخش خواهی سخن را  
کردند جو از دام مرغ و در  
بناز از دانه که ناز در دست  
بر و دست جو بر  
باوش و زین تن سوزن  
دل مردم خفته بدانت  
آنانند و ندادند خردان  
بر درخت روزی کار ساه  
زیزی و آرام و فرزند او داد

انادان که لقمه هفت است  
سه دگر بر دراز بوز باس  
بمخبر بگفتار تا سوز مند  
هفتم که سینه اندر دروغ  
جو را بجز مردمانش بود  
شیده صحافراش کن  
جو کس در خواهی هم جای نام  
بدان بوز جاز و در افروغ  
ز گفتار لویا نور ناشوی  
جو یاد دل زان زانو در آینه  
هر سید سر موری نشین  
جنین از باغ که هر روز  
جنین از باغ که در دست  
حسن و از باغ که آید  
چه سازم تا هر کسی بخورد  
بسی را اندر دلفنار بوست  
دگر گفت هر روز آید  
اگر نمر بگوید زان کس  
مان که سخن در خرد  
سد بگر که بر بد نوانا بود  
تا نکه تیلی بر و کزد  
ز شادی که فرجام او بود  
که اندر جهان سوزی سخن  
جهان زین باد انوشیروان  
سنوزند شاه جهان را  
بفرمود ناموید و زان  
ز شامی و از باج و ندادوری

یکی آنک چشم او زدی گناه  
تا شاد غر ز مند و بزدان  
تر خوشتر در در و در و در  
بدی می اندر بچون فرغ  
از آن خاسته در بر اش  
که ناخستین سخن است  
بزیان بر کشی خون حسام از نام  
آنکه تا نگرید بگرد دروغ  
بکوی کزان سر کز و شوی  
بند در هر سوز کایت  
که اندر جهان خست ز ما نعد  
پایند ز هر دو جهان بخورد  
جو را نانوید بر مهابت  
بهد بر سر او یکی هر منزل  
و کرسایه او بدی بس  
بود بر دل سخن بزد  
بگرد در ز کس را راجد  
در شتی بکوشش نماید  
جز از پیش کاهش بنام  
بر هیز داو و تزه دست بود  
بد نامه روز را شمر  
خردمند از زبان کرم بود  
هر آنکه که کاه بود کج نیست  
همیشه جهان زار و در و در  
بروند با عرض هر کس  
با بوان خرامند از خردان  
ز انجام فرجام نبل اختر  
بیشتر لطف آنکه امر بکار  
که در خسته لهر بر از هفت  
لی چون تو تنها در سر کلاه  
که نیلوست بر هیز باج دار  
بدانکه که چشم او زدی گناه  
بباداش نیکی جوید هفت

زبان است سوی و دل آرام  
کسی تو بوز شاه را زبردت  
نکه دانش کار در کاه  
بناز که خستد کس در مند  
کند شاه دور از میان کرم  
بفرمان بزدان با بند کناز  
جو از دور باشی ز دشمن  
ز صبر که کرد ز نلو هیز شاه  
فرود ز نمر ز بر بزم خوش  
کشد ز بند و برد بچ خوش  
جو ز کشتند در کس در دستان  
آرد بر باشد بر و شود  
ز دستور بد کوه و حقیقت  
همه راستی با بند راستن  
جو این گفتار بشنود بار سا  
ناز دید و باج شامی و تخت  
مانا از ناز و زماند جوان  
جو نوشن روان از محبت  
یکی آنچنین لب بر از افروغ  
بر زین ز یاد است نه هفت  
بنداخت از جادو را جورد  
سرمه ز مویان در شب  
سرانکه بر زخم جوان  
کز و در زان شهر و شود  
جنین از باغ که از شاه  
دگر بوشوید ریازان در  
چهارم که از لهر بر کاه  
شهر بر سنده سخن خوش  
نگردد ز دلش سیر از سخن  
منش سحر در آن کس  
بر شاه ز شست خرد سخن  
سنان با هر ز مند ز سن  
و را بد و تکلم بوز بزم

همیشه جهان را بد و آبر  
سایه که ناید ز جای نش  
ز هر از ز کس کام بد خواه  
که این بگویش زان کس  
می از از او نکرده سنوه  
بزند و باست بچ کرد ستار  
بندش را دل بر اندر جایی  
تلو هیز بود بر تر و کاه  
جو در از دید ز بزم خوش  
سایه که یاد او زدی خوش  
نخون جو از بزدان سباز  
وز و باغ شاه بر او شود  
شامی بدیم نیک رسد  
و کز به دل خوش بر استن  
خرد را نند دل با دشا  
بندانش تو مید کرد ز تخت  
هنر یافته جاز نوشن روان  
بر و زین چند لک بد بزدورد  
بناز است سخن بدیای زرد  
جو سا بور و جو بر دگر  
سایه بر شاه نوشن روان  
هان تخت شاهی هو بود  
در فشان شود فرور هم کاه  
جو بد بکوی کس فرغ  
جو بد سر ما مور بزم کاه  
جناز هر دارد که بر بزم خوش  
بند شکان غر از سخن  
منش کس ز دانش کس نیست  
باند سخن دل بر انجاست  
بند دل ز یادای خوشن  
ز گفتار او کار نایدت نعد

سخن کوی روشن دل خدایه  
بدانکه شود ز باج خسرو بلند  
جو در از زهر دانی آبی  
کس لویا دافره ابر دست  
هر آنکه که باشد ز بند شاه  
سبید بفر هیز از هیز  
همه در خسته با د شایه ببرد  
از و در و درش بر از غم دور  
ز فر هیز و داس امو سخن  
هر آنکه که دارد سبید از دست  
و کز دشمنی باو اندر زین  
جو باشد جهان کوی بر افروغ  
باید شنید ز ناز از سخن  
شاه جهان در جبر راستی  
کند از فرین باج بر شهر بار  
جو بر کرد زان جرخ با بند  
ز گفتار او سخن خبر هشت  
وزان سده هارده بر کس  
سپه شاه بنام مویان  
ساره شناسان چون دکان  
باید کز گفت شاه جهان  
جو شنید از مویان مویان  
که با داد مکنش از کس  
سد بگر که با داد و بخشاشت  
سخن جهان از شکو سخن  
هفتم سخن که در دانا بود  
دلای شاه ملسل ز راه خرد  
جنین کس سر زرد کرد  
هان چون سبکسار بد شهر بار  
دل شاه لبی که بر از کشت  
دگر کار زاری که هر کام خلد

کمان را بکه دار ز بوم به  
که دانا بوز نردوار خند  
بماند جهان در ایاق بی  
بجاید ترا دست و بیکو هفت  
کند کار کرم مردی گناه  
بر اساید از درد فریاد خواه  
بر آری که کام بش از ببرد  
خرد را از آری کرد کوا  
سرد لرزش با دفر و سخن  
دل شاه که بنام کس  
خوی باشد از بوسان بر لیش  
باید که نازد نفع و بکوز  
جو بد لویا ز داد فرمان  
نزد که دو آورد کاشی  
شود تخت شایه بدو باید  
و را نام بکوه بوز کس  
همه رای دانش کس تو ک  
دهانش بر از خوشبخت  
بروند از ابوا شاه زمین  
بکشم جو بر و کس فرود  
جهان دیده و دار در و در  
خرد سینه از بوند کان  
که نالست از دانش از نر  
زبان بر کس از میان زان  
بماند سر از مکر مش بله  
ز اختر زان بر ار ایش  
که ما مش نکر دینتی کس  
ز باش بله تن توانا بود  
خرد نام و فرجام را برورد  
له ای شاه دانی دانش بد  
بذاندش ز انداز کار  
روان و در دوهیما ز کشت  
بترسد جان خرد نزل

### مجلس پنجم

### مجلس چهارم

زبان را کوی

تو نگه داشته باشد در نشانی او رفت  
جو کز به کند بر ناخوش بود  
ممانند ز نای درستی جوان  
جنس کف کای شاه خورشید  
نکو هیک در کار برده کرده  
سید که باشد که همان  
زنگی که باشد تر در دست  
هان شکر و مهر و آرام  
معم خردمند کاید چشم  
دل مردی خرد بار و  
دل شاه نون و از زنده باز  
زین بزرگ هفتاد و شصت ماه  
سک دست بود که بود زور  
بهر زخم از شاه گفت  
از بوی و بان که بر زنی  
چه دانی که پیشین کلید  
ز یاد زانو جوی کفی  
ده آهولک مست با دل بران  
ای هو کفی است اند جهان  
سد کز سخن دوری مرد  
هر آنکس بر سرش بود  
بهر سید بر موی موندان  
هان آرزو را بدست  
جنس از باغ که راه از دست  
خرد باشد من سخن  
نومند نور خرد یار نیست  
جو بیاد در اشک مومند  
بد و بگری کام در ایامی  
محور و بگوشت بیای لری  
هم از شما از آن بزرگان  
نور آنجی خاسته بر کزین  
سخن بچ و دیار کجی مسخر  
جو در زان دست من هشاراس

تکم بر زمین بهتر و از هفت  
سر از مرگ جانش تراش بود  
سما در زبان و صبا در روان  
کام تو با در نشان مهر  
نکو هیک تر در دانش بزور  
سای که او سر میخ ز رخ  
زینار جو زبان دارد کزیند  
ز در یاد رخ اندر و سواب  
بجز ساز بر کمار در چشم  
نادر در زبان بود نیک خور

جو کما هل بود مرد ز با کار  
جو ز زخم بران سخنهای نغز  
اجنا زان که هر که در خرد  
نکی آند عالم بود بر دروغ  
ذکر در استومند کواز سیزم  
جو در روش مردی که از خرد  
آورد نونین نور بر جهار  
هرانی خرد که باید خرد  
جو آنکه او کز نیاید خوش

### جلسه ششم

بدست در کز مرد کرد در پیر  
له نو هر جرایم اندر هفت  
شعور بود مرد را خرمی  
جو کفی بود زور و بغا زیت  
هان بر هار و دین کفی  
که دانه هسند از آن تبار  
تو جان جو بیس او داند زان  
بنا زان که از آن کرد  
بد اند کفنا من بک رود  
له ای بر زان دانش خرد  
که یک ابو ز مرد در دانش شاه  
لدن ز بل ترا کدام از روست  
که از دست برستی جراونه جون  
بلن لیر او خرد یار نیست  
سزاوار در دین و بند  
رسیدی بجای ای شافعی  
بدین در فرمان بزدان شاه  
ز نامش نبرد ز همان از روی  
جو خوامی که کس کند ازین  
که در انشی مرد خوار است کج  
تن ماز دشمن نگه دار باش

همان کرد بر کرد و موبد  
تخمایی را بود سو ز مند  
جنس کف بود بر زخم  
جنس از باغ که کفتر خون  
جنس کف بر زرد کرد زرد  
جنس از باغ که باری خست  
گر مهنی بر روشک ورد  
جو کویه مرد زنده بر جا کما  
بجایی نداد خرد مند چشم  
نکس نیست یار زود در حال  
کدامین از آن اسود مند  
زینی یکی با کفن سخا  
خرد مند را خلعت نرد  
جو باشد خرد جان باشد زان  
ز دانش سخن بر زبان  
ذکر دانش سخن خور  
کرایت روزی بجای تیار  
هان روشنی با کس کز بلند  
جو کوی سمان کوه اموی  
زبان در سخن گفتن از رکن  
جو بد خواه من توصیف بر شد

از و سیر کرد در دل روز کار  
شنید و بداش مار است مع  
بدانش و از این بوی  
نبرد بر مرد دانا ف روع  
نرسد که خوش بودی بر  
له آن جید گفتن بر زین  
سای کف بر سرت بر نهاد  
شبان شو هم ز کفنا خور  
که و تره بناس بود بر روش  
سران جهان من او نده باز  
نشست از بر رخسار و شاه  
سخن لوی بر زخم و زان  
هان مردی رخ کرد بلند  
له ای نامور تر زردان سپهر  
نر آسان سوی هم زان  
له ای تر کویه و باز کف  
دل از عیب خست سادش  
جو به نر بود زور و رشک آورد  
سخن کف از زور و رشک و رما  
آرد و باز ماند پی در ختم  
آرشت کما بود ز زخم  
لدا مست با در دروغ و کزیند  
که رامی در از دست نام و باغ  
سزاوار خلعت نکه آن کف نیست  
خرد جان است زان است  
که ناهست و باشد همیشه بجای  
نوازوری بر روی او روی  
بدست و بلخ بجلان میان  
که باشد سخن ترا یار مند  
بامو خرد بر صخر سوختی  
خرد کار و زبان سر کمن  
نزارای و آرام باید کزیند

جو بی باور کس هم نبرد  
بنا آنکه که است گفتن تو شدار  
جو در کای با او نای کوشش  
بر آورد بسیار بکاردت  
نویز تو شاد بای کوی  
بسیار جهان آفرین یاد کن  
تو باری بر وی سرشته خاک  
نیک کرای و غنیمت تاس  
سنوده تر آنکس بود در جهار  
جو خوامی که رخ تر اند بار  
دیری رساند جو از آن سخن  
جو با الت و رای این دیر  
بالغت جو با خرد آید  
خرد مند باید که باشد دیر  
شیا و باد است و راست کوی  
سخن جو شنید از قشهر یار  
در مرخواه و خلعت سزاوار  
باموید مویان و زان  
بهر زخم بران زبان گفت شام  
زین را سخن هر چه دانی بگو  
بهر سخن جلوه من توان  
خبر نعت یا شاه پدار مرد  
بفرمان شاهان باید در نیک  
دلی گوید در در شاه دوست  
نیک و عدل شود در بین  
شهرت که اندر هر نفس نایه  
جهاندار از و ساز و خندان  
باندسته کس بر روی و ربه  
بهر سخن که باید از شاه رخ  
و دیگوه اندر در تر از شام  
نکو هیکه باشد دل از دست  
فرز دست از از دانش اندر جهار  
زمان در جهان اعدان بود

باید که کرد در تر روی زرد  
سایح هم آورد راهوش دار  
بهر کس از زرم باز راهوش  
که جن کز خوری و بر پاید  
له مست از کس نشود آفرین  
برش بر زبان بیدار کن  
فرامش ملزاه بزدان مال  
همه ز افرینک دان از ساس  
که نیکش بود آشکار و نهال  
میزاب سر را از آموز کار  
سزاسزاها سزاوار تخت  
نشید بر یاد شانا کز بر  
بر اند شد معنی نزلت  
هان مرد و یار و سخن با دلبر  
و فادار و با آینه و نازه روی  
دلش ناز شد جو کز آن  
که دلشاد کرد در لغات  
جهان جوی و بیدار در خرد

تو بر روی از من دستی کنی  
که او تر کرد در نوز و بر کس  
جنس هر تکه دارد در خوش  
مکن در خوش خوش جار  
جو زان برستی بسندید  
نر زنی تکه دار هفت کام را  
بهر سن ز خو دای که کزین  
مکدر ای کویه بر کس دید  
هوار بر پیش رای و خرد  
دیری باموز ف ز رنگ  
در دست از پیشها ارجمند  
نر خوش تر از لرد در بر رخ  
زلفظ آن نرند که کوه ناه تر  
هشوار و سازند با ز شا  
جو با این هنرها شود بر شاه  
جنس کف کس بود که رو  
در هفت روزی سبب حاج  
هان شاه مایزد کرد در پیر

### جلسه هفتم

نکه دانش رای و پیمان من  
که ای بر تر از لبند لا جور  
باید که کرد در دل شاه تنک  
باید که باشد و را مع و تو  
نازارد او کس به از من  
باید نیاز اند که بر راه  
که بر جهار و فرزدان بود  
باید هم آنکه ز تو خست رفت  
بفرماید ش تا شو سوی کف  
بد ز دلو با بخورشند و با  
که تیره کند با در بناج و خست  
که شنید لوش اش کار و نهان  
که ما اول شاه خندان بود

تو بر روی از من دستی کنی  
که او تر کرد در نوز و بر کس  
جنس هر تکه دارد در خوش  
مکن در خوش خوش جار  
جو زان برستی بسندید  
نر زنی تکه دار هفت کام را  
بهر سن ز خو دای که کزین  
مکدر ای کویه بر کس دید  
هوار بر پیش رای و خرد  
دیری باموز ف ز رنگ  
در دست از پیشها ارجمند  
نر خوش تر از لرد در بر رخ  
زلفظ آن نرند که کوه ناه تر  
هشوار و سازند با ز شا  
جو با این هنرها شود بر شاه  
جنس کف کس بود که رو  
در هفت روزی سبب حاج  
هان شاه مایزد کرد در پیر

سزاسزاها سزاوار تخت  
نشید بر یاد شانا کز بر  
بر اند شد معنی نزلت  
هان مرد و یار و سخن با دلبر  
و فادار و با آینه و نازه روی  
دلش ناز شد جو کز آن  
که دلشاد کرد در لغات  
جهان جوی و بیدار در خرد  
نکه دانش رای و پیمان من  
که ای بر تر از لبند لا جور  
باید که کرد در دل شاه تنک  
باید که باشد و را مع و تو  
نازارد او کس به از من  
باید نیاز اند که بر راه  
که بر جهار و فرزدان بود  
باید هم آنکه ز تو خست رفت  
بفرماید ش تا شو سوی کف  
بد ز دلو با بخورشند و با  
که تیره کند با در بناج و خست  
که شنید لوش اش کار و نهان  
که ما اول شاه خندان بود  
سزاسزاها سزاوار تخت  
نشید بر یاد شانا کز بر  
بر اند شد معنی نزلت  
هان مرد و یار و سخن با دلبر  
و فادار و با آینه و نازه روی  
دلش ناز شد جو کز آن  
که دلشاد کرد در لغات  
جهان جوی و بیدار در خرد  
نکه دانش رای و پیمان من  
که ای بر تر از لبند لا جور  
باید که کرد در دل شاه تنک  
باید که باشد و را مع و تو  
نازارد او کس به از من  
باید نیاز اند که بر راه  
که بر جهار و فرزدان بود  
باید هم آنکه ز تو خست رفت  
بفرماید ش تا شو سوی کف  
بد ز دلو با بخورشند و با  
که تیره کند با در بناج و خست  
که شنید لوش اش کار و نهان  
که ما اول شاه خندان بود

که گرجند کرد در سمنور  
که برورد در باری رامان  
و که هفت نایند باری بدک  
از آن بر نای تو و نلدی

چنان در آن که هست از تو و  
بر ستار باشد جو تو بی گمان  
بد و روی نمای وی گیل  
هان کرم گفتار افشوبی

بوز سر لاری و ستر هر دم  
بر هندی دلت را بر نزد شاه  
دل کز و نهر روان سرا  
دلت با دشمنان مجور باشد

همه باد با نرا کند مایه دار  
اگر با دشمنان او اش بدی  
از و کز زبان شیر و شهت  
ز دریا بلی ریکه در بدک

سخت کرد و باد با نش خرد  
کسی کوند از دهن با خرد  
نه اش که با ختم سوزان بود  
بگره دار دریا بود کار شاه  
جهان زنده باد اینوشن روز  
جو کفتی که زه بدر بودی  
جو کفوی را شاه کردی شکار  
باورد کجور خورشید حشر  
میاسای از اموشن در زبان  
جو کفوی که نام خرد تو ختم  
نکی بغزازی کند روزگار  
حسن گفت موبد که بر خراج  
زد اندک از انش موختی  
بر و جوز و اشده می ختم  
جوان از اشان بشنوی باز بگر  
که او را بلی مال دستور بود  
که مهبودید نامان باک سخن  
شهنشاه چون نری از این  
خورش خانه در خان او ختم  
مهبود در در زنگار از شاه  
من بود و هم حاجت شاه بود  
هم ساخته تا سیر با شاه  
خرد مند از این خود ادا بود  
چنان بد که بگر و مردی  
جو با حاجب شاه کسناخ شد  
ز بیرون و ز تبیل و جادوی  
بر و از کسناخ و کفت این سخن  
که او بر زکی بجای رسید  
جز از دست فرزند مهبود

له بنشاندن من از موز کار  
جو لوری کسی نه نه از ناج  
دلت را بد انش بر افروختی  
نوز اموشن هیچ سستی بلن  
ز گفتار لوبینه دهقان بگر  
که بیدار دل بود و کجور بود  
روان و دلتش بر ز گفتار  
و لری ستم موبد به خواست  
ن خوش به از او دست ختم  
به ریختند ز خویش سرتنگ  
فرزند که مرز و در راه بود  
لنگ بر در کاران با رسا  
که او را بدر راه بد خواه بود  
ز دروان درم خواست ختم  
بر سنده خسروی کاخ شد  
ز لرزه لرزی و از بخریب  
بجریش جان اشکارا ملن  
که بای زمانه نخواهد کشید  
خورشها خواهد چهار از راه

ز دهقان لغز بشنوی از اسان  
بر زمر و بر زمر و بر زمر  
خور و خواب موبد از خاست  
همان دل بد انش بسیار است  
بهر از زور و توانا شدم  
ز نوشن و از نادر دران سخن  
ز لیتی جراز است با نخت  
همیشه بر سنده شمشیر  
م امیردی ناز و فرزند  
د و فرزند ز فرزند  
مخوردی جراز در سنجید  
د و فرزند ز نامور با رسا  
بلی نامور بود ز روان نام  
ز مهبود و ز هر دو فرزند او  
سد کفت از ایشان بدید چراغ  
ز گفتار و کردار ان شوخ مرد  
بند آمد پیروز و نبرد بد  
را فسون سخن روزی جهان  
جو ز روان بگفتار مر جهور  
لی جازوی با نخت ساختن  
بلی نبرد کس را یکس  
شد نداد نواز چنان بر پیش

ز دانش میقلن دل ندرگان  
همه هرج با بستم اموشن  
که بر خواند از گفته باستان  
جز اول ندر در شاهان ساز  
همان دل بد انش بسیار است  
بهر از زور و توانا شدم  
ز نوشن و از نادر دران سخن  
ز لیتی جراز است با نخت  
همیشه بر سنده شمشیر  
م امیردی ناز و فرزند  
د و فرزند ز فرزند  
مخوردی جراز در سنجید  
د و فرزند ز نامور با رسا  
بلی نامور بود ز روان نام  
ز مهبود و ز هر دو فرزند او  
سد کفت از ایشان بدید چراغ  
ز گفتار و کردار ان شوخ مرد  
بند آمد پیروز و نبرد بد  
را فسون سخن روزی جهان  
جو ز روان بگفتار مر جهور  
لی جازوی با نخت ساختن  
بلی نبرد کس را یکس  
شد نداد نواز چنان بر پیش

بود اینا نری از زور لاجمین  
الو شاه سوی خراسان شود  
از ابرامان از خواهنده کین  
اگر شاه را رای کیند و جنگ  
سے راند لور در زمر راز  
خین و از با نختله نردان سل  
شمار از اساسی و بز مگاه  
سدری نردان سر مایه را  
همین نامدار از کردان که هست  
جهان از میدان نالی خولیم  
که ای شاه پیروزیا فروداد  
هر آنکه که فرمان دهد کارزار  
هی بود از بر کونه ناماه نو  
بدیدند بر جسته شاه نو  
جو بر ز سر از کوه رحمان لغ  
خروش امرونا لاه کاکا و دم  
بد کاکا شد بزرگ در دیر  
لشد شاه با ک لمار هر دم  
بلی کشوری از میدان بر اند  
بلی کشوری سوی کوه کال شد  
سعد اندر روز خاقان شاه  
سے لغت خاقان سیاه مرا  
هم حال که بران سخن اورم  
هم بود با نخت کفت و لغت  
وزان نخت هر روز از دستگاه  
بر اند شد بنش با رای نخت  
شدیم که لوری بگر کار شد  
زین نا بختی سیاه منت  
کمانده ز و بلور بر آه نخت  
خرد مند دری نختا فاجین  
ز شاهان نخت لسی جای لغت  
سے باز خواهد دهند روزم  
جو شد خاقان موبد نخت

سایدت فرزانه و رای  
ازین با دشمنی هر اسان شود  
کمانده و بوم ابران زمین  
از و را مکر در دیدر با نخت  
بزم و با نخت روز کرده خو  
نور و دار اندر دولتی سیک  
گمان شد بر ساسان سید از کرم  
سیحتم بکسر سوی راه را  
بندیم که سوزان بر میل منت  
بداد و دهنش لوری نو کیم  
زمانه بفرمان تو ساداد  
بندیم با کاهلی شهریار  
بر اند شدت از مگاه نو

نراز صد اندر جهان ناخت  
هر آنکه که بی شاه بندن بوم  
بکریای بر حال لور شد  
جو نشیند از ابرامان شهریار  
بد انست شاه جهان لاجرای  
که ابران از اساسی و خوار خور  
نراسان شود هر که رخ آورد  
بسوی خراسان کشم نکت  
نه منال خواهد نه خاقان  
همه نامداران فر مانند  
همه نامداران تراننده ایم  
وزان بر جو نخت با رای نخت  
تو کفتی که جای زیا تو زرد

که با فر و او زکی ای سلخت  
ازان تا امان لور لید روزم  
نه زین با دشمنی بد کرد یاد  
صلح و ز کار روز کارزار  
که اندر دل نخت از حدت رس  
فراموش کرد در لور دین برد  
ز رخ نشن ناز و کس خاورد  
نخاوم بسامی زهر کشور  
که بر بوم ابران کشید لور  
بوز نخت بر و افروز خواندند  
بفرمان و رایت سران لاهام  
زمانی شد اندر سخن لاجمین  
نهادند بر جاد لور زورد  
خروشی بر اندر در شاه تو  
زین شد بگر و از زین جنگ  
نیره زبان بر کوفتند لاه  
بهر نامداری و هر چه نخت  
نغابیش را هر نگر دای نخت  
در نخت جهاندار بر نختگاه  
سے بود در لوه و در مر غزار  
شده سفید بکسر خود رای  
وزانجا شهر لیران شیم  
نه این شاهان نختگاه و نخت  
لر ابران بختید با فرمون  
بر زمر اندر نخت لور نخت  
که این که ای خوار نخواست  
و کز ناک لور لور دای نخت  
بوشند در نخت نام و نخت  
شوم با نخت ابران چن بخت  
مه با نختی و نخت لور یاد  
بدیدار و نخت لور نخت  
جهان دار سدر بر و نخت  
له انرا حه بند خرد مند

**فترت کسری بخت خاقان**

دما در مینت که آمد سیاه  
بشکن نامه به کشتور  
بفرمود نامه نختا فاجین  
ز من کوه تا کوه بکسر سیاه  
سایو خندی ز کشتار  
ز خوشن از طای و اف سیاه  
از اید ریبه سوی ابران کشم  
نام که لور نخت دار ز نخت  
چنین نایا مبد شاه لاجمین  
سعد خاقان جوا کاه شد  
سیدار خاقان بد سنور لغت  
نندارد مه ناما سا کون  
مرایش او رفت با نخت  
ساکا هلد نخت از نخت  
نویا شاه ابران نخت زمر یاد  
که با فر و نخت را شاه نخت  
خداوند نخت ایش نخت  
چنین کفت با کار از راه جو

بسنند بر میل رو نخت  
ابارای ز ز موبد در شهر  
شاه لیران را مسازید نخت  
لوروی ز من جز بد نامان  
که لخت ابران جهان ناید  
بگر کار سے رای نخت سیاه  
ز من بر نخت نه کاه مرا  
هم نخت داران نخت اورم  
جهانجوی اش لور و نخت  
ز در یاد نخت سیاه  
نور کاز لخت لاجمین  
هر روی کشتور سیاه  
جهان ز نخت کلاه نخت  
و لور در زمانه جو شاه نخت  
چنین کفت کای شهریار نخت  
مگر نیره باشد دل و رای نخت  
ز جای نخت و ابا زورم  
بکی رای نخت افکند نخت

ز دهقان لغز بشنوی از اسان  
بر زمر و بر زمر و بر زمر  
خور و خواب موبد از خاست  
همان دل بد انش بسیار است  
بهر از زور و توانا شدم  
ز نوشن و از نادر دران سخن  
ز لیتی جراز است با نخت  
همیشه بر سنده شمشیر  
م امیردی ناز و فرزند  
د و فرزند ز فرزند  
مخوردی جراز در سنجید  
د و فرزند ز نامور با رسا  
بلی نامور بود ز روان نام  
ز مهبود و ز هر دو فرزند او  
سد کفت از ایشان بدید چراغ  
ز گفتار و کردار ان شوخ مرد  
بند آمد پیروز و نبرد بد  
را فسون سخن روزی جهان  
جو ز روان بگفتار مر جهور  
لی جازوی با نخت ساختن  
بلی نبرد کس را یکس  
شد نداد نواز چنان بر پیش









از اسب و میشه و پانچ  
فرستاد یک سروی طبعش  
سرمویدار بود مهر سنا در  
همه ویژه کرد از او از کاکان  
ز کوه بلوچ و ز دشت سرو ج  
بدان شازند نامدار بزرگ  
بنفجهان دار کرسی پسر  
نخستین می از کبیله ای است  
جهان و یک پسر بر از لشکر  
ناله کرد لسی بر و شادان  
مهرل رسیدند بود ملک شاه  
شاری که پوشیده شد روی  
ز قصر یکی نامه با تبار  
سی کرمیغا مهاد اده بود  
مدرقت شاه آنکه او دید رخ  
جواز دور جای بر سر میدید  
نوان مشر استر نشان گرفت  
بر آنگه بر میوزد سم و زر  
بزرگ می خوانند انداز فرس  
بهر شهر کاندید شدی داد کر  
ز سر خواسته کتر می کنند  
کلسان چمن ناچمال و ستاد

ذکر مهله و قنده و تخت عساج  
شستان چینی پیش اندرون  
نشد با شستان خانان نزار  
سایه سوی ادرا با از کاکان  
اگر از آن بر فرستد کردان کج  
که از مشر کوه شاه شد جند لکر  
ذکر کوه تر شد این و مهر  
بره بر ناسنی جای خواب  
درو دشت بر کاه و بر کوبید  
بهر خانه جند فرزند یافت  
فرستاده فیصرا من ز راه  
چنان باز هرگز نیامد ز روم  
نشسته سوی نامور شهر بار  
چیزی که بنشیند ستاره بود  
فرستاد یک سر هم سوی کنج  
نند از این دینه خشن ناید  
جهان آفرین استایش گرفت  
هم جامه بخشد نشان بالهر  
بر از دانه کتیر از زمین  
بزرگ و شادای سیسم و زر  
ز کج در مرگشورا کسند شد  
بهر انداز مشر مهران ستاد

ششند بر ز بر سندان  
بفرخنده فال و پرورده سان  
سوی طبعش و ز کج و بند  
سایه پانچ از بلان یک تنه  
همه باک با هدیه و با شاد  
جهان نا جهان بد بلوچ بود  
شهری کجا بر گذشتی سیاه  
بدرستان کج کرد کتی بلشت  
ز منی که با از هر کج بود  
بهر عید سر از شاخ دخت  
ابا هدیه و سیم و هم عت  
ز دینار بر کرده در جرم کاه  
فرستاده را بنشینانند  
اگر بر فرزند فرستد  
وزان تخت شاه انداز تخت  
فرو داند از سر هم دست  
همه ز روه و فرزند که برد  
همه موید از نو نکر شدند  
وزانجا با مدسوی صنفون  
دو هفته بود از سر صنفون  
وزان شهر سوی بران کشید  
جو کس بر پانچ بر تخت خوش  
بر اسوده شاهان از او تخت  
لیه کوب بر مردم ریحی  
ذکر و ز در چهار در شاه  
بیوست نامه ز هر کشور  
ز سن نافه مشا و جتی برند  
جهای با بران بخاند روی  
سازید بر کل هر کام ششم  
همه روزها همجو باشد  
ز بازار کاکان هر روز و نوم  
هر آنکه از دانش کاه بود  
جو خورشید لینی بار سنی

ت از ای و هر کوه بندگان  
بر فرستد کرد اندر شخادمان  
سیاسی پانچ از بلان یک تنه  
ز بلان وز دلمان کتیر  
بیش سر بر رده شهر بار  
مگر شهر از شان بر از داغ و دود  
باز از روی کشندی سیراه  
نگه کرد هر جای هاموز و تخت  
بر و سوزند نند کس و درود  
بهر جهان دار پندار تخت  
ز دمای روی و روی  
سه ساله فرستاده بد از و ما  
نگه کرد ناما مبر خوانند  
که این باز بدناج بایست  
بهر انداز سوی ان فر و تخت  
بزرگم بیک لفت و لایست  
سراسر یک جور آتش سیر  
بناش کتان مشر از شاد  
سیاسی بر سر و پیش اندرون  
ز لشکر زمین چون که مستون  
که بخاندی لجهارا کاید  
اگر از آن همسان یا تخت خوش  
بهر جای سلاخ خون ز کج  
از آن خواسته در دیکر کج  
نگردی بداند از آن سو نگاه  
بهر نامداری و هر کج  
زار اش و روز و روی  
بیا سوده از درد و ز کت و  
بند کس و ز کج زیاران در  
بیا لیکل چون زبا شده  
ز تکل و جین و هند و ز روم  
ذکر کوه کاکان بر در شاه بود  
جو خورشید لینی بار سنی

آه ای بر درستان شاه جهان  
بگویند یکسر سیاه بار  
ناید که با بد کتی دست رخ  
ببند مگر جاه و در پند  
بر نوبت خوش تران کشند  
عرض سینه در نام در نوار ای  
نانشده می شاه همداستان  
جهان دار بنشیند و ز شاد  
مخ لفت خندان و پانچ  
لی افروز کرد بر شهر بار  
نخستین شاه پیر و تخت  
سیر در مکتوب زار و ز کار  
اگر مرد بر خیزد از تخت  
شود باز شاه بر جهان سر  
بهد کج و فرزند کرد او ز  
بماید و پند بر پیشان رخ  
شود حال وی بر شود رخ  
چون نشیند از جین باز او  
ز کتی دو حرا حاد بدس  
ز خورد و زار و ز یاد اول  
کفن شهر بار انده نانو ان  
ز من باز کاسته جند بر تخت  
بند و لفت فرخ اندام سیر  
بهرسد از لزی و راه و جو  
در تری راه هر منست  
جو جانشینش را بهمان بود  
همان جگر کاکان همو تر بود  
سخن مشنوار مرد افروز  
لشکر بلذری سفله از استک  
هم از هر جانشین داشت بود  
چون لفت کاکان که دانست  
چون لفت هر کوه فرمان دیو  
بند و لفت خسر و له ده دیو

مدار بد یک برید از در جهان  
اگر آن بر کند سر در خواستار  
لذات و وام وی از پیش کج  
که با دار از نیست و با جاه بند  
بر نوبت خوش تران کشند  
عرض سینه در نام در نوار ای  
نانشده می شاه همداستان  
جهان دار بنشیند و ز شاد  
مخ لفت خندان و پانچ  
لی افروز کرد بر شهر بار  
نخستین شاه پیر و تخت  
سیر در مکتوب زار و ز کار  
اگر مرد بر خیزد از تخت  
شود باز شاه بر جهان سر  
بهد کج و فرزند کرد او ز  
بماید و پند بر پیشان رخ  
شود حال وی بر شود رخ  
چون نشیند از جین باز او  
ز کتی دو حرا حاد بدس  
ز خورد و زار و ز یاد اول  
کفن شهر بار انده نانو ان  
ز من باز کاسته جند بر تخت  
بند و لفت فرخ اندام سیر  
بهرسد از لزی و راه و جو  
در تری راه هر منست  
جو جانشینش را بهمان بود  
همان جگر کاکان همو تر بود  
سخن مشنوار مرد افروز  
لشکر بلذری سفله از استک  
هم از هر جانشین داشت بود  
چون لفت کاکان که دانست  
چون لفت هر کوه فرمان دیو  
بند و لفت خسر و له ده دیو

هر آنکه از کار بدست رخ  
و کر و ام خوامی پیلد برام  
لیه کتیر در زور کس کج  
و کراسب یا بند جای بله  
بیاده سوارش یا بند سب  
کتابی که باشد کوه پیش ازین  
هر آنکه که بنشد در از راه ما  
بند در بخواند جز از راستان  
که دل شد بلور در خور بهار  
جهان دار یاد اش بر کج  
بر اند بخواند کس شهر بار  
بهد بر لفت خوش جان بر  
بماید سخنها همه در بر  
بهر روز بر از رز و شمر  
فر از از هر سو خیم و کج  
بند سخن مانده همان کج  
ز کتی دو حرا حاد بدس  
بماید و پند بر پیشان رخ  
شود حال وی بر شود رخ  
چون نشیند از جین باز او  
ز کتی دو حرا حاد بدس  
ز خورد و زار و ز یاد اول  
کفن شهر بار انده نانو ان  
ز من باز کاسته جند بر تخت  
بند و لفت فرخ اندام سیر  
بهرسد از لزی و راه و جو  
در تری راه هر منست  
جو جانشینش را بهمان بود  
همان جگر کاکان همو تر بود  
سخن مشنوار مرد افروز  
لشکر بلذری سفله از استک  
هم از هر جانشین داشت بود  
چون لفت کاکان که دانست  
چون لفت هر کوه فرمان دیو  
بند و لفت خسر و له ده دیو

### سخن گفتن و ز کسری

سخن گفتن کای و ز راه رود  
نخستین سخن چند بر مهلوت  
بند بدم که ان کند در سب  
ز من را هر داز از دشمن  
شود دست و بر کار بود رخ  
فر از او ز کتیر خواسته  
ز روی و زاری هر کرد او ز  
نه فرزند ماند نه کج و کلاه  
بهر روز کاکان جگر زور کاکان  
سخن گفتن نغم و لور در سب  
بند ز سال بود لور در ز کار  
بازاری و سوز مندی لور  
جو بکشاد و روشن دل شهر بار  
چون گفت کاکان کوه زوی کاه  
بند و لفت فرخ اندام سیر  
خند در جهان مرد میان  
ماند کوز رادی و راستی  
از سر هر روزی نند از در  
جو خسته می ماند بد نظر سب  
در رخ اندر شهر بهر تر  
بهر سید لسی که از بهر آن  
کدامت دانند و شاه لفت  
ده اندا هر من هم سیر و کج  
چون داز با سخ که از و سب

باید ماند از رخ کج  
درم خواهد از سر دی کج  
جو خصم پیلد بد کج  
که دهقان شد ز و بد کج  
بهر روز و ز پیش از کج  
ز ستر لند و او بود پیش ازین  
صاد آه با نند بد کج  
بزرگان دانه را با کج  
بهر تخت نشست بر ز کج  
که بر نو سباید سخن کج  
بهر روز کتیر و کاه خسر  
بخواهد می کس از ز کج  
شود این از رخ هر سب  
کند کس و باغ و میدان و کج  
شود کاکان و او با سب  
بصد سال بود پیش از کج  
که او از شامی نند کج  
از و نام تو بود یاد کج  
باید هر ناچمال است کج  
خند در تاشور و هر کج  
که اینست این و فرجام کج  
فر او ان سخن کج  
بهر روز کاکان کوه زوی کاه  
که اندر د و لینی نند کج  
که باکی و شرمست بر اهیش  
نگوید در لزی و کاستی  
که بهر نامست با هر کج  
هم این بر از در دمان کج  
شود از ز و هلند در کج  
که با نند از ز کج  
که دانش بود مرد در کج  
که دارند جاز و خرد از کج  
دور بود از زور کج

کای زرد سنان



حکما پرویز و نرگوسه با در  
بری نرگوسه داد











بر او از شنیدی جارسو  
ز بانها گفتار هاشد ستوه  
لی سوی طلخند پیغام کرد  
بر او بگفت کسور سندی  
بر کامی اندی طلخند وید  
بود نند از لیبی هراس  
زبان بر کشادند بیاد کرد  
ناروی بر رخ و حیرت  
بهر دو ماندم از خواری  
برادر و را میجو باز  
بر این شاهان مشن رویم  
کن تا ساحت شامی مجری  
من از بلخ و بخارا بدیافتم  
ز جمهور روزهای چندین گویم  
سامی و شهری همه جنگویم  
بر اندر خوش از در هر دو شاه  
در اینجای بدی بر کشاد  
لذا چون بود کرد شاسان  
بوسید طلخند خوش بخت  
بر آن تیزی از جای بر کشاد  
همه شهر بر زنگ زرین در پی  
بهر اندران روز که خیره شد  
یاران همه و میسر  
در فتر در نشان سر بر سایه  
نه کرد لو اندازد در جنگ  
ز طلخند هر چند چاشنیست  
که در پیش طلخند و او را بلو  
لی کوش بکشای بر بند لو  
که از لشور هندی بران شود  
دل فرزند شامی شاد کن  
بهر مهر با جان بر این کنیم  
و لرخت و پیداد جویم  
کن ای پدیده بیدارای

خبر رفت هر کوبه سا روز  
گشتند هم راه بام کرده  
زبان از کسور ز دشنام کرد  
بگذارند خوامی و از کسور  
که هر روزی را بلی پیش رو  
بسی داشتیدی شو و ز باس  
بر از نکر وی و بر از جنگ سر  
که فرزانگان از شنید روی  
لی خرد را گاه نغوان سپرد  
بشامی و را خواستند سخن  
ز فرزانگان نکر و بد بشنویم  
کن روی کشور بر از کسور  
ز محلی که اولت بر بیافتم  
اگر با منی تحت رازم جویم  
بدرگاه شاهان ما در روی  
لی را بنود اندران شهر را  
بسی راه تزل و خوش بیداد  
که بر کشد زین در و بهتر ز ما  
خون سخن چنلهارا بست  
همه بخت پلان پاراستند  
همه کوش بر ناله لونه با  
ز در به چشمه پیره شد  
تولفتی ز من کوه شد بیره  
لی بگری برود بکرمایه  
هوادند جز ش خلی بلک  
خردم لسا او بر بند وخت  
که ای داد جنگ بر از محبوب  
بگفتار بد لوی غره مشو  
لنام بلکان و شران شود  
ز وام خرد کرد از از کسور  
نزار بر خوشتر افسر کنیم  
پرا لادن داد جویم  
که ای داد و انت ما از کسور

لی از لردان کسور ز رای  
بر آنده لشت از سوز لاجن  
در کسوی کورفت با کوز و نغ  
خوردند بعد که در بند کسور  
بسی شهر و بران کسور  
چنان نکر روزی و شاه جوی  
طلخند گفت ای برادر من  
شنیدی که چه روزانده بود  
جهان سر ز بونی شد از رای او  
اگر بودی من سر او ارکام  
من از تو بسال و بدر بهترم  
خبر داد طلخند رای کسور  
بسیه با دشامی و کسور و بیام  
سراشان بر از جنگ ما آمدند  
اگر می بطلخند لردند رای  
بختن بر است طلخند جنگ  
همه شهر بکسور و نم لشت  
همه کشور ادا شد ز روزام  
باورد کونیز خفتان و خود  
مهازند بر کوه هیل زین  
بشکر که ایدد و شاه جوان  
نر اندر خوشد ز کسور و دم  
دو لک کسور شد نصف برود  
باده پیش اندرون سیره دار  
همه کام خال و همه دشورن  
کسور کرد مردی بخور کوی  
که هر خور که اندین بخت  
باید که از من بد کسور  
بهره بر از سوز و واو سخن  
بسیای زن هر زنا بش حین  
بختن شامی بکسور در کسور  
بدین ای تی اندر کسور و هر  
فرستاده چون پیش طلخند

یکی سوی طلخند بدر نهایی  
بسیامی و شهری همه بر ست  
که از شاه مز جان ندرم دروغ  
جو فرماز و لورد ز مانند  
باید که در این شاه از روا  
بر رفتدی لشکر و بهلوان  
از انداره بلذشت ما را سخن  
و رایای بخور یکی بنده بود  
بیارست خستن کسور جای او  
بگردی بای اندر روز لک گاه  
تو کوی که من بهتر و بهترم  
بافون بزرگی بختن  
ازین سر بشمشه دارم نگاه  
شهر اندر روز ز مسارا آمدند  
لی را بلو بود دل رهنمای  
ببوزدش جنگ لیران در بند  
دل مرد خرد بر از نم لشت  
دادم پاید کسور و سیاه  
بسیه دا جان بند را در روز  
تولفتی می جنگ جوید زین  
همه مشن بشی نهاده روی  
زد و رویه او از رو بنده خم  
د و شاه سرفراز از ست بل  
بهر در شایسته کسور  
بگرد اندر روز سوز بدر هون  
کزان بهتر از او بدی بشور  
تو باشی بدان کسور و خن  
نکو مشن بود در جهان با کسور  
بسیه پیداد بر خور و سخن  
نر با از چند آنک خوامی زین  
که این بخت و افسر بر ز دروغ  
هنر ایذار سر ز و هر شود  
زبان و را شتر بر ایند شد

جنر از دایم که لور بلو کت  
بسیه ماد شامی بو و بران کسور  
کنه کار هم بشنید دران تو  
و در کسور کسور بختن  
خوام که جان ما بشد لردن تم  
سز من و زو من و نکل سان  
بزان سان سیاه اندر ام جنگ  
که از بندگان سز با شهر بار  
بذو کسور ای مرد فرزند جوی  
باید که ز جنگ فرجام کسور  
کزان من می باز جوی بخت  
باید فرستاد و در از سیام  
جو باشد ترانج و آکسور  
ز لردنده هفت اختر اندر شهر  
بکسور شامی و خور و کسور  
تو کسور شامی و خور و کسور  
ر در در بر از لردن کسور  
از لردن ش جوی و او بر کاران  
نه فرزانه مردی در کسور  
بهر از شاره و در و هفت  
همه از شاه لشکر و نغفور  
خوردند لردن بخت کسور  
بلو نایابا ک دل رهون  
ز دیار و دیار و ایان و کسور  
ز بهتر بر از لردن کسور  
فرستاده اند جوار روان  
چون شنید طلخند گفتار او  
جنر از دایم که لور بلو کت  
شدم همه خام کسور نو  
توانای و کسور و شامی مشن  
سیاه ایستاده جنر بر روی  
حنان بی از من لوز در کسور  
از اندر شه دوری و از باج و

که در جنگ خند بر نماند جوی  
جوانان جنگ لیران کسور  
که بدنام و بد کوه و بد خور  
هنر از زو بود و او بر عا  
اگر چشم بر تاج شاه افکنم  
لدا بند کسور کسور کسور  
که سیر انداز جنگ خلی بلک  
نبوشد کسی خوش کار ناس  
بلی چاره کار با من کسور  
بما باز لردن زیدر ز کسور  
جنگ بر از لردن کسور  
بکسور لردن و اندر جنگ لردن  
بسیه بار با او کسور و کسور  
بلی را ندیدم بر روی کسور  
بندان نایب بد دل خواند سیاه  
کار سهری تو دانان کسور  
کسور لردن کسور کسور  
بسیه خواند از لردن کسور  
فرستاده جان ما کسور  
که جوی خواند از کسور  
که نکت از نشان ما بر زمین  
جاسا خطلخند و کسور کسور  
بسیه دست باز نشان کسور  
بختن خوام که باشی بر رخ  
مرا از ز و جستن جنگ کسور  
بهر دیک طلخند بر روان  
خرد مندی و رای و دینار او  
که هر کسور بازی جوی جوی  
بسیه جواز چاره بازار کسور  
ز خورشید نایب مامی کسور  
ز او در گاه و زب کار سیل  
که در وقت شاره بماند شهر  
خواند تراداشی کسور

بر از ز خوام تر از من دوست  
همه بد سکلا بر تو نماند  
هر از خور کسور کسور  
هر آنکه که نوشهراری کسور  
که من بر کشیدم به رازده  
بر او در که بر سرفشان کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
جو باخ شنیدن خرد من در  
همه دشت خور و کسور  
بذو کسور زانه کای شهر بار  
فرستاده بیز نرد کسور  
بذو و همه لردن کسور  
که لردن از لردن کسور  
بسیه لردن کسور کسور  
دگر هر خ خواهد از لردن  
ز فرزانه شنید شامی کسور  
بذو کسور کسور کسور  
که لردن اندر در جوی کسور  
اگر چندندی و جنگ لوری  
همه لردن کسور کسور  
تو هینه باشم ز هر دور  
بکسور هر کسور زاده نماند  
ز لشکر کسور کسور کسور  
همه از دست من کسور و کسور  
اگر بد من کسور کسور  
بگفت ای اول و بفرود کسور  
از ان کسور کسور کسور  
بسیه زانت بشمشیر کسور  
حکونه دمی بخت شامی کسور  
هانا زانت نواز آمدن  
فرز از کسور کسور کسور  
جوازیند و افسوز نماند کسور  
فرستاده اندری بر زان

نه مغری تو از دوده مانده بو  
بهر امر روز او سر زد تواند  
تو باشی مغر و من با تیر  
مرا از بختی و باری کسور  
هو اشد جوی بیار از زده  
همه لشکر کسور کسور کسور  
بسیه شنید کرد شکست  
بماند همه یک یک یاد کرد  
روان کسور کسور کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
سرافراز و بار استر و کسور  
نوجان بر از لردن کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
بماند کسور کسور کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
دکسور کسور کسور کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
همه از کسور کسور کسور  
جمانی کسور کسور کسور  
همه ما در از بر خا کسور  
همه از کسور کسور کسور  
در فشان کسور کسور کسور  
بسیه کسور کسور کسور  
بفرجام کار کسور کسور  
ز شامی و کسور و کسور  
بگفت برادر ما کسور  
بسیه سوخته باش هر کسور  
تو خود کسور کسور کسور  
کت اندر شای دیا آمدن  
بسیه کسور کسور کسور  
جودای که اندر کسور کسور  
همه باخ با زنا کسور کسور

جنر از باخ



برای جوی طحند را مردی بی  
خروشان که گوشه‌های کند  
تراخت کردش بد بکشت  
بجای سی رانده نام او بند  
برادرش که بر او کز دست  
وزان سر بار لب را به بند  
سیار از جهان ازین بکشت  
که چندین بخت بر زمین جوی  
ساختند بر زمین در و خشم  
له جوزان شارا سینه سیاه  
بلور دار جامی که بکشت شاه  
له ای نامد از اولدار شاه  
همه با کرد ز بهار منید  
مکن تنگ با بود خردت ز عاج  
بد بوق و نفور و کافور و مشک  
جوشا هان کز بند جانی مرد  
جوارزه بر خاک کرد سیاه  
بینه دید با کز بر دازد و  
جوشگر لدر لدر ز سوی بوی  
زنگار فرور و رخ جزا در  
همان خاک و خنجر ز کوی  
خواند در کامی آمد بگو  
که ای کارم بهر آن خوش دار  
که شد پیش او و برادر درشت  
برادر کشی از بیخ و تخت  
بیار از نامن سر از زمگاه  
بلاذار لوماه و مهر افزید  
مهر لیزین از چاه  
کی باید بستی رهای زمرک  
اگر چون تمام بلوری تو را  
جوسند مادر محنه‌های لو  
بد و لغت از لکه بنای راه  
براز در در شد کوی باو خوش

رخ لشکر از در در مردی  
لشکر از ترش سوگوار و ترند  
فکر نه نزد نو با دی درشت  
بماند تر اند من و ز مند  
خروشان بماند از فلک بدست  
بک و لغت کای شهر بار بند  
که طلحند در دست تو کشت  
له بر خوشتر بر سر از زمان  
سر بر هر بر نو دارند چشم  
براز و در کویان سازه بر راه  
له از و در و از یاد کرد دنیا  
بماند بک ترند ز زمگاه  
وزان بر مشر با کز رسید  
ز روز و هر روز و جوی ساح  
سزنگار بون کردند خشت  
شد ما در از خوار و از خورد  
تله کرد سید از دیده کام  
که سید کز نایج طلحند  
کو و هر که بوزند با اول و  
بخون اندوز غرق نشه برش  
وزان بر بنداشی بر فروخت  
برای بخت از ناره ت زر  
که مای گناه هم ازین کارزار  
فدا کردش اختر بد بکشت  
بخواند تر اند دل تلخت  
ایام همه دار شاه و سیاه  
شبه روز و ولد از شهر افزید  
رندی دقت کرد مرا کرم  
الرجان بوند موکاز ترک  
بدرای دانه راست کام  
در بیگ اند تر بر نهایی لو  
که چون مرد بر بر طلحند شاه  
جهان دیده فرزانه را خواند

سر ای او بکند کسرید  
بچه گفت زارای نرده جوان  
بمجد از آموز کار از سرت  
جو فرزانه لو بد اجار سید  
خروشان بماند در پیش لو  
ز نزاری و سوواری جوسد  
همه بوزی لسته بود در شام  
کوز کار طلحند چون نازک  
بنا را و ما را دل کار مرده  
گاهد ترند سیاه ابروی  
بر دا ناخر مند بشند بند  
له از تر کز آنو خدای  
ازان بر همه بهتر از آنو بند  
شدان نامور نام بر دار همد  
وزان جاله نزلت کور بند  
همیشه بره بدیانی دانی  
ز با در ترش کوا آمد بدید  
بماند بیدار میان سیاه  
نه طلحند سکه نه بل و درش  
همه جا به بدید و رخ را بماند  
که سوز در خوش مردر همد  
بماند و آنگاه در بر رفت  
نه من نشتم اورانه باران  
بذ و لغت ما در له ای بدیش  
جنس را با سح له ای هر بین  
کی با ریخت شد بش او جلیب  
لوزن سوسنند مرا مهر و کاه  
باید بدینی بروش کمان  
مهردی کسی با نفس نشمرد  
الونه با شتر خوش  
که سوز دماس در بی جوان  
بکرم من از کارا شود  
بلفت آنک ما درش رفته بود

له جای و بو خسته بندید  
برقی بر از در دست روان  
نوزخی و مسکن را با درت  
جهانجوی طلحند را مردید  
بچه گفت زارای چهار در نو  
خبر رفت و نوزخی کار بود  
ز بوان و هم امر و خورشید و ماه  
بمادای و نیزی اندر دست  
جود را به از امر دل کار مرده  
فرو مایه کسناخ کور در بروی  
خروشی ز کور بر آمد بند  
همه ساختند و افرین  
بجز کان بچه خون در بر فشانند  
بموشد و روش بچینی بربند  
براه و بنزل فراوان نهادند  
بسنج بچه روز تله اشینی  
همه روی سوسه کسرتید  
سواری بر افکند زان دیده کام  
نه از نامد از ز ترنه کفش  
بلیجو رو لاج اشرا در فلکند  
ازان سوال بداندین همد  
براز خون مزه خواهش اندر  
نه کردی کمان بر داز از محسن  
ز رخ بلبند از ترش  
نشاید که بر من شوی بند کمان  
کرا بوز خود در سران لفر  
نه اسب و نه کوز و نه نخ و تله  
باید بدینی بروش کمان  
مهردی کسی با نفس نشمرد  
بسوز مرز مهر بندش را  
رود با بسوزد هم از روان  
براشر لومر را راست  
زما در له بر اش نشند بود

نشسته بودم ز غمی  
زهر سوخاوم بر با و با  
زردی از زردی زردی  
مرا سرید که شاه آمدند  
صفت کرد فرزانان زمرکاه  
بختند از نشان مکن نیره  
بکی تخم کور در ز جاسوی  
بمراز تخم خانه کورده ز کار  
بیا زه بدید اندر و با سوار  
نم کرده سگ را بین جنگل  
از تر دست شاه از دور دیده  
بر ترش در و و اب و در مرد  
بیا زه برقی ز سر و رس  
همان مرد فرزانه با خان بدین  
سه خانه برقی شتر بکشت  
بچه رفت هر کس میدان خوش  
وزان بر مسند بر شاه راه  
ز اب و زنده بر و بسته راه  
ز شرط طلحند بود از روی  
بشرط و بازی نماند دو چشم  
همیشه بچه رخ خوش سرشک  
سر آمد کوز بر مز این داستان  
تله لاله شادان بر جگه کف  
گاه تهمشاه نوشین روان  
زهر شوری موندی خواستی  
بزشک کوزی کوی لوان  
بزشک بر شاه بر روی  
جان بد که روزی کف کام با  
مز امر و در در نه هندوان  
له انو جوی کور در ز رهای  
کون مز بدین شهر بار  
نمرد که زنده کرد در و راست  
تکرانی باشد زارای همد

او و مرد فرزانه و جاززان  
کجا نامداری بود نوز و بر  
بگویم با مرد جو سیده راه  
بمرا نامور بارگاه آمدند  
که جوز زنی کار شاه و سیاه  
نه بر کور کور کناز ندید  
دو مرد کور نامی بیل خوی  
خرامند از کور شهر بار  
صفت کرده او تر کارزار  
بکی نیز جنیان کور در زنگ  
از ملا شده کورده با نبل  
له بر طاش جوند ر و ز بر در  
که او بود در خنجر فادرس  
برقی خنجر از شاه خوش  
باور که مردمان و دیانت  
بر من کردی کسی کو پیش  
رخ و اسب و زین و سیاه  
جور است و ستر و سبزه  
لوان شاه از اده تلخو کت  
نشسته شوی و زور در و خشم  
بندان در در شرط بود ز نمان  
او در در ز و جید کلمه از هندو  
له نامش ما در دام جوان  
له درگاه از نشان پاراستی  
لوا زنده و از موده سران  
بیری رسید کوزی بود  
بماند بر نامور شهر بار  
بچه تکریم ز روش روان  
بماند زود اشرا ز بجای  
ببام از راه دشوار خوا  
که نوشین آن بر جهان باز  
ببر نامه کور رای همد

بذ و لغت فرزانه ای سکر خوی  
ز شمشیر و ز زین و مرغ دیاب  
سواران زهر سو را فلکند  
جهان دار نشناهند و ان  
رد و روی و از لکنه و اسکی  
ز میدان جوی بر خنجر ای لوس  
هاندان لکنه و از زمرکاه  
بر و زنده کز سراج و غلیج  
از اسباب و ملای و دستور و شاه  
بیاراسته شاه قلب سیاه  
دو آتش بر پیل کورده سیاه  
ببارد و در و رخ بر دوری و  
جوبلک اشقی نامر اورده کام  
سرخانه برقی سر افرا ز پیل  
برقی زهر سوخ کینه خواه  
جود دیت کور شاه نادر بر در  
تله کور کور در جاسوی  
شدار رخ و ز ستمی شاه مات  
بچه کور در سازای گناه  
همه دام و را بر شرط بود  
بذرت کورده بدنا جاز و جهان  
رهر دانی موبد از اشقی  
بفران او بود بکسر جهان  
اا هر موی نامور همنز  
رهر دانی دانی هر ره  
جنس کف کای شاه دانش بود  
نشسته جنس بد که بر که همد  
جور مرد و بدانی میکان  
بچه دانی رهای اورم  
بذ و لغت شاه از نشان بدین  
بذین کار با خوشتر از خوا

تکر در دما است این از روی  
ازان نیز و بران جویله راج  
بجای که بیدوی پیش رو  
بزرگان دانا و روشن روان  
کاکان کفمنک با نوز و بر  
جهان زنگار خوا سندان بوی  
بروی اندر اور و زوری سیاه  
دوشاه سر فراز با فروناج  
بماز که است فکند با سیاه  
ز یاد دست فرزانه نیک خواه  
ساده بر آستان و کاپور راج  
ز خوز جگر بر لب آورده کف  
نشسته جو فرزانه بر دست شاه  
بدید بچه هم زمرکاه از دور  
بچه ناخنی او هم زمرکاه  
با و از لغت کای سیاه برد  
سده دید افکنده جود بر روی  
جنس یافت ر جرح کور از بر  
براز خوز دل از در طلحند شاه  
طلحند جانش بر از رخ بود  
جنس نامر آمد و بر زمان  
که بشنیدم از لغت با نشان  
بذ آنکه له با کسار از از کف  
بندان خوی و ز بکلا اشقی  
بزرگان و کار از موده جهان  
بکاه مری اشقی اف س  
بهر موه در جهان هر ره  
بزو هنده و یافته با ذکر  
ببایت رخشا جوروی بر بند  
بمخز کور کوزدم اندر زمان  
بکرمین کف کای اورم  
بمکر کوزموز را با بد شدن  
بمه باری از غن سدار خوا



کافی چنان مرد لور را خواب  
نه من او مردم و لر هم  
نیز مرد بجای بر زخم هم  
همه کرد بر خوردان مرغزار  
همه در زدنایه لب کبک  
بدان کاخ بنش بر زخم  
شیر روز با شاه در کاخ بود  
له او بر ستم مع چون  
سوی من سید روی از آن کوته کرد  
جهان دار چون کشاکش از دست  
یاورد مرد جوانان کرم  
جولایه ای از روی خوش  
بلقار دانا فرورختن شب  
بر اندرین را خوار از راه  
چراستی از برتری کمتری  
شاه انج سید باوی لفت  
بر سینه بر شرف باغ مرد  
دگر باره بر سید بر پیش کار  
چند از باغ بدان تیک خاوم  
ز باغ بر آفت و شد چون  
بند روز تر از او و شطای خوا  
بر سینه اند بدان پیام  
جور کش باغ باورد مرد  
یکی با فاشاد شمشیر ز  
و گوشت در زخم باغ نین  
هر از مخ و صد زور در چاه  
نه از لب دارد در تن نه ان  
رختی که در روز اسان بود  
سند بلفند با شهر را  
برین بر لب خندی سهر  
جوبالغ رخت بر بر بود  
چنان بد که بصر دران خدایه  
با نامه و هدیه و باشار

خوش بروش کرد روی  
ز خالت و زیاد و اش تنم  
ز شاه و ز کردار دران سهر  
سید بود و اندر صان شهراد  
فروز آمد از خندی ز لب  
بدمان را از نردی سهر  
تکفاریا شاه کسناخ بود  
یا موز نا لوش افرو سلب  
که آمد سر آمد مرا خراب خورد  
مراست خدایه چنان بنش  
مع رخت در دست دانه نرم  
توار رخت بر لب نشان بکش  
نمزم و نه از رخت بر شتاب  
که سنده می از جهان دار شاه  
بد گوهر و ناسر از اوری  
چنین باغ زو باغ اندر کف  
فراوان بره خال را بر شمر  
که جوز را بدان که خرد در کار  
که روز من اسان تر از روز شاه  
زاهن نیوری بیژد تنک  
نمش بر سخی دلش بر شتاب  
که سندن از آن مهر خوش کام  
ز کفارش شاه را روی زد  
که در زخم بود اندر آن سخن  
نماید تر از درش رختین  
که لغتی که زندان به از سخن شاه  
سرایده تلو ویدی کمان  
دایح دراز هر اسان بود  
بر سید شاه از بر روز کتاد  
بر از ناکش روی بر زخم سهر

بد و لفت ای سگ نازکی گفت  
جهاندار خندی زبان رنج کرد  
که بر زور در میدان نشین  
نشست از برای کسری محشم  
بفرمود تا روی سله لند  
بلی خوش بودش دل بر جوان  
بر سینه روز بر زخم  
بر سینه لفت ای سهر مودان  
جواز خوان رفتن بر کسار دم  
بذود اشقی لفت اب ارض  
بذو لفت کز بار بر دستین  
بر سینه را دل بر اندیشه کت  
بد و لفت شاه که اندر سهر  
بد و لفت رویش را با کوبی  
بر سینه شد و آمد دو ان  
که حال من از حال شاه جهان  
فراوان فر او ان تراشت شاه  
فرشاده آمد مرا از آن جهر  
فرشاده بر کش و اید جو باد  
ز سگان و ز میخ کرد اندیش  
چهار مر جنت لفت باغ کسار  
چنین از باغ سهر جوان  
ز او ان بلی راست نوی بد  
که روید تر سخت بد را کوی  
که لغتی که زندان به از سخن شاه  
بدان با لفت بر زخم سهر  
جیم با کف و نخ و جیم با رخت  
غرض صد و زخم با زان بد  
با او اش بر در نازک شطای  
دلش تنک لفت با رکت شد

له بالا شطی طبع نوار گفت  
ند بد ایچ ماخ جز از باز سرد  
غرض صد خا مش بهماند از کب  
دره نادر کاخ تکشاخ چشم  
بدانده مر کاخ زندان لند  
بر سینه شاه نوشین روان  
ز وورد شاه خورشید سهر  
چنان دان که امروز نوشین روان  
ز من در نشان ز انبازار دم  
چنان هم له برد شاه ار در سز  
نوباب جوی ایچ خندی مکن  
بران نادر کوباره بهاد تش  
که لفت این ترا لفت بر زخم سهر  
از ان نامور جا و ان ابروی  
بر خال شد تنک سینه میان  
فراوان بهت اشکار و نهان  
ور اند فرمود و نازیک جا  
بگفت آن سخن با بر زخم سهر  
هم با سخن کرد بر شاه با د  
هم از سینه سینه سرش  
که به نام بلزار و باغ کسار  
که روز مره از روز نوشین روان  
که کفارش دانا بلاند شند  
که کوبان سخن را بود زینک و بوی  
که لغتی که زندان به از سخن شاه  
که نمود هر کز باغ جهر  
سند هم هر گونه با کام رخت  
بر شاه کرد نفر از آمد ند  
بد ستوری مال دل ره های  
دو چشمش زانده تار کشید  
بفرمود ان در دروغ سز  
سوی و سزاد بر دیک شاه  
فراوان تر مال دل مودان

**سوال از رسول قیصر از کسری**  
ای درج فعلی بر او ستوار  
له ای شاه لند و راز و وردان

در خود در کوبه باشند گت  
ند از یال بز دران نلو هوش بود  
حده کوبه تاد شمن جوی  
همان سغ و کوبال جور صدر  
بلو شمش تا کردش اسمان  
ز منش جهاندار پرو شند  
سهاست خندان الیما و شاه  
چنین گفت هر امر مهنران  
بر سینه دار کا را کمان  
شاه شاه ابران از ان سزاد کت  
هر آنکس که چش از بلان نام را  
که دستور باشد مرا شهرار  
بد و لفت سزاد کت کت نوی  
کتون کرد از ابران ان کت  
چهل سال کا تر انبشند نام  
بلی را کمانا نام با سینه بود  
باید انداز و سگوبند نژاد  
بفرمود تا گوش در دیک سینه  
باشند چنین گفت بر بهلوان  
شیر و چون ناله کت نایه  
ز روی اسود کی ایچ سرد  
ز لغتار و لور در او شت ناز  
ز اسان چنان که از دوش کله  
همان چنان که از روز لیس  
بدن مایه سرد مر روز سهر  
سپید چنین از باغ سزاد کت  
که چون سخت سزاد کت او بود  
که کاوس را بهما و دران  
یاورد کاوس را از بند  
ملین سیاوش ده و دو هزار  
با رجا سب در چاره کرد ایچ سرد  
سپید که کت لور و از سینه کا  
چهل ساله با از مایش بود

شده نو زین سپید کهن  
نه شرم از بلان جوزش و هوش  
جوی چنان که زید خواورد  
لشید شوزر صف کار زار  
اگر در میان سزاید زبان  
چهار و یکان دل بر از خون  
که بر مور و بر شه سندن را  
که ای نامد لیل و کند و دران  
هم آنکه ز شغیرا جهات  
ز تاران کت از اد کت  
سپیدی خواند مهر ام را  
که خوانم عرض را ز مهر شمار  
بنویاز کرد که مهنز نوی  
هر آنکس که بود از سران ام  
در مور کت و پیش از نشد حرام  
کجا سینه او را ز کینه بود  
کند مردل جنلیا خند یاد  
لند مسور است با سینه  
که ای نامد لیل از روزش روان  
بر آمد چنین کت لور ز جا  
سپید شد روز کار سرد  
در کج بلشاد و روزی یاد  
شهر اندر او در یسری کله  
یاورد که به لیز در زمین  
ندام که جوز باشد کار کرد  
که ای شاه نداد خیر بلو  
روا باشد را بر کت سزاد کت  
بستند با شکر سی کران  
بران نامد لیل با کت کند  
یاورد بر لستوان و سوار  
وزان لستور و در بر او زد کرد  
چند او در دیک از کت از کت  
سهر دانی در قرایش بود

هنر هر چه دارم پیش او رم  
تسام خیره سزاد کار زار  
که بر اجوار بر جهان کس  
دل از نیک سخن باید کشید  
بخند و رختند شند شند  
جور سزاد بر لری کت  
سهم ساخته بهلوان سیاه  
کی بار دید بهلوان سیاه  
هر یک یک از این ده بر فرورد  
با بر اندر او در جنلی سرش  
لم بسته با لنت کار زار  
که نام حسن در یکی کی آمد  
بفرمود تا پیش او شند شاه  
ز ره دار و بر کسنوان و سوار  
که در خند حسن و را نام بود  
که پیش صف آمد سر و ز سهر  
ز لستوان بر روی در کت  
کجا دم سیران بر روی دست  
بوی را بستند بد کت کت  
که بر خند داند شند سزاد کت  
که دانند بهلوان چون ساختار  
یاورد و در شش او باز کرد  
خواهد هر بخش با بد شاه  
ز ره دار و بر لستوان و سوار  
چهل ساله کت خوانی ز سخن  
که در پیش بود شاه جهان  
اگر نشنود شاه فرمان را  
ز نشایسته مرد از کت و سوار  
سزاد لیل از ان ذکات  
یاورد جنلی ده و دو هزار  
ز مردی و از رای و روز بود  
ز سزاد کت و ز سزاد کت  
بر و کت شد با سزاد کت

زلفناری بی وزیام و نیک  
جوان جبرئیل بدو فرزند  
جوی از ماش نیاید خرد  
اورده و برورسند ز منش  
بد وقت رو جوش کارزار  
برافکند رکستوان بر سمن  
سید یامد بیدار شام  
پاوردش شهراری درفش  
جوستود خندان بهرام راز  
که بد نام او رستم بهلوان  
کام که نور سخی در کعبه  
زمندان ساد مجای نشین  
سیله جو روز دراز کوه سر  
بد وقت من می مانه شدم  
که ناهر کسی گویند آورد  
جنین کنت هر مزله هران  
بشد کتک لرا کتور طینون  
بمورد جنین کنت هر مزله هران  
بمورد جنین کنت جاوید زین  
باشند کتک لرا کتور طینون  
یع در سخن بس و لری نمود  
جنین کنت هر مزله هران  
جو موندن شاهان سخن شنید  
زرکاه کتک لرا کتور طینون  
پامد سخن جوی بومان پس  
جو بهرام برورسند ز منش  
سید بر کتک لرا کتور طینون  
یکی از جنین کتک لرا کتور طینون  
فرستاده شاه جوزان بدید  
وزان بر جگم کتک لرا کتور طینون  
وزان سخن فرزند مسرک  
بد وقت ره سید یامد  
بگوم بنو هر چه آید بدید

هر اسان بود سر سبز خند  
گاه در بکش با شند شکست  
سرمایه کارها کشرد  
بند جوار پشته و دشمنش  
بدش و از انوان میدان گذار  
بغزاک بر پشته چکان کشند  
ابا جوش و کز زور و می کلاه  
کجا بکشد از دها بدش  
فراوان بر و افرن کرد با  
جهان کز و بر و زور و رشت  
بمردی و کز و ی و فرمان بر  
سید درفش بهمن دست  
مدد امداد و در رخشان سپهر  
بفر نو نام ز ما نه شدم  
سرد شمنی ز کز و آورد  
جوانت و کونته و با کبر  
سید جوهر امینش اندرون  
شود شاد و خندان بر و  
که خود جاویدان ز کتک لرا  
جوانی که شدی بر اید بر  
بگفارا شاه شهنش نمود  
سرد کز سار و در و ناج و گاه  
بفر نو نام ز ما نه شدم  
که تا اس سخن باز جوید در  
بند که از رای او هیچ نس  
یع را ندک لرا کتور طینون  
ببول سان زان سر کتک لرا  
کز منسان بر و سر ساوه شاه  
ی افکند پای جهان چون بد  
سید سر شاه و کز در دشت  
فر و مالد و بر و مرد چون  
که امینش کتک لرا کتور طینون  
سخن چند یاد مدم سو در صد

بمرد ز و ز و ز و ز و ز و ز  
مدار ز و ز و ز و ز و ز و ز  
لرا بد و نکل و ز و ز و ز  
جوشند کتک لرا کتور طینون  
سید یامد بیدار شام  
جهان دارا کوی و جویان  
جودش جهان دارا کوی  
که در پیش رستم بدی رو ز خند  
بهر ام گرفت آنکچندان مس  
درفش و یمنت نکل که داری  
بر و افرن کرد بر بهلوان  
بر اید کتک لرا کتور طینون  
سید یامد بیدار شام  
یکی از و خوام از شهر بیاد  
نویسد نامه در روز نام او  
بفر مو زنا با سید بر وقت  
سپاسی فرزند و کز و ز و ز  
ازین پس کتک لرا کتور طینون  
بند بر زبانه و ان بهلوان  
نیرم که او بفر جام کساز  
بد وقت هر مزله در پای زهر  
جنین یاد و هر کز مبادا جوس  
یع داشت در دل از ان شهر  
بد وقت بهن از سر بهلوان  
که هم راه بر و در و هم نا آید  
بند کتک لرا کتور طینون  
یع را ندک لرا کتور طینون  
کز منسان بر و سر ساوه شاه  
ی افکند پای جهان چون بد  
سید سر شاه و کز در دشت  
فر و مالد و بر و مرد چون  
که امینش کتک لرا کتور طینون  
سخن چند یاد مدم سو در صد

بمرد ز و ز و ز و ز و ز و ز  
مدار ز و ز و ز و ز و ز و ز  
لرا بد و نکل و ز و ز و ز  
جوشند کتک لرا کتور طینون  
سید یامد بیدار شام  
جهان دارا کوی و جویان  
جودش جهان دارا کوی  
که در پیش رستم بدی رو ز خند  
بهر ام گرفت آنکچندان مس  
درفش و یمنت نکل که داری  
بر و افرن کرد بر بهلوان  
بر اید کتک لرا کتور طینون  
سید یامد بیدار شام  
یکی از و خوام از شهر بیاد  
نویسد نامه در روز نام او  
بفر مو زنا با سید بر وقت  
سپاسی فرزند و کز و ز و ز  
ازین پس کتک لرا کتور طینون  
بند بر زبانه و ان بهلوان  
نیرم که او بفر جام کساز  
بد وقت هر مزله در پای زهر  
جنین یاد و هر کز مبادا جوس  
یع داشت در دل از ان شهر  
بد وقت بهن از سر بهلوان  
که هم راه بر و در و هم نا آید  
بند کتک لرا کتور طینون  
یع را ندک لرا کتور طینون  
کز منسان بر و سر ساوه شاه  
ی افکند پای جهان چون بد  
سید سر شاه و کز در دشت  
فر و مالد و بر و مرد چون  
که امینش کتک لرا کتور طینون  
سخن چند یاد مدم سو در صد

جنین را با سخن کتک لرا  
جوهر و ز کز و میام برت  
سوار و شاه خنود کز  
یع وقت با کتک خوزیان  
سواری بیاید خردان جوال  
های جوالی می داشتم  
بجستند ان مرد در زریان  
سر و دست و با شکر کشند  
خروشی بر اید ز برده سر  
میانش بجز کتک و نیم  
بد بر اندیشه بسیار کتک  
نست و بر ز در سرازیر ماه  
ساخته نکل که خند و خند  
یکی نامه ماهد یک شهر یار  
جنان را که هم خند و ز  
بلویش که من با نوبد و خرام  
من او را بدامت فر از اورم  
جو بهرام را در نیا او بگفت  
جودش سوزش و بر و ز و ز  
سخن جاوید شاد و ساوه شاه  
بد وقت پای رستم فرس  
کتک لرا کتور طینون  
یکی از جنین کتک لرا کتور طینون  
در اید و نکل با از کانی سیاه  
زلفناری و شاد شند ساوه شاه  
سجید و بر و در شاه کز  
زینش بد زان در بهلوان  
که برسد که از جنین کتک لرا  
سید کلاهت و سلا کتک  
ز کتک یامد کتک لرا کتور طینون  
جو فقور جنین کتک لرا کتور طینون  
شدم که از یار بر کتک لرا  
من اید بر ز مدم با سیاه

نخواند بازی غر خند شاه  
در فشان بود کتور و کتک  
هر روز بویک می سوزد کتک  
ز کتک کتک لرا کتور طینون  
نماز تر بها و بچید بال  
پیش سیاه تو بکد داشتم  
کشیدند پیش سید دکل  
در انش پیش سر اید برده  
که ای نامداران مالک و رت  
بخرد چیز کتک لرا کتور طینون  
دشمن سخن بر زمار کتک  
بخرد بر ز کتک لرا کتور طینون  
سید کلام و بر کار که اند  
که انرا نشاید کتک لرا کتور طینون  
منند ارکان کتک لرا کتور طینون  
کتک لرا کتور طینون  
سخنهای جود در از اورم  
سخنهای کتک لرا کتور طینون  
شیدن کتک لرا کتور طینون  
بر اندیشه شد مرد جوید و راه  
کتک لرا کتور طینون  
زی خیمه بر مرغزار هر  
که از مرزبانی بود کتک لرا  
پاورد زنا باشد این ساره  
بد وقت مانده اینست کتک  
بدان تا ناید و رستخیز  
بامد خرد صد مرد جوان  
وزن تا سخن ساختن بر جاند  
بر زان در و رت با بهر کتک  
بهر ام گرفت کتک لرا کتور طینون  
سند جانشین خوی در کتک  
که از رده کتک لرا کتور طینون  
ز بغداد رفتم بهر زمان شام

زره باز کتک لرا کتور طینون  
فرستاده اند بر دیک شاه  
سید شکر و کتک لرا کتور طینون  
زنی با جوالی میان سز کاه  
خوشان ز نامد بهر ام گرفت  
کتک لرا کتور طینون  
شاندن کتک لرا کتور طینون  
میانش بجز کتک و نیم  
هر انکس که او بر کانی کتک  
وزان کتک لرا کتور طینون  
روانش بر از غر دلش بد و نیم  
که بر ساز تا سوب کتک لرا کتور طینون  
بفر و ز ناما مده پند مند  
یع بر جوید شود کتک لرا کتور طینون  
از ان را نوردید هر ام بود  
ناید که بد شود راز تو  
بر راست خراز مرز ز ساره  
وز لجا به شد سوی ساوه شاه  
سفر و دیغا مش از هر در  
زخمه فرستاده را باز خواند  
رفتی در راه از حوار شاه  
جنین کتک لرا کتور طینون  
ولر ز بهاری کتک لرا کتور طینون  
کی باشد که ارد بر وی کتک  
جو خراز بر ز سوب کتک  
بدان که شکر و کتک لرا کتور طینون  
جو اید ز کتک لرا کتور طینون  
ز کتک لرا کتور طینون  
که فقور چشم و دل ساوه شاه  
سید یامد ز برده سوب  
برسد و کتک لرا کتور طینون  
جنین کتک لرا کتور طینون  
جو از کتک لرا کتور طینون

شیر و شوز ز کتک لرا کتور طینون  
کتک لرا کتور طینون  
براشان می نام بردان نخواند  
یع بر جویان میان سیاه  
که کاهت کتک لرا کتور طینون  
که دارد بر سر زان کتک لرا کتور طینون  
که این جوهر جوید بر کتک لرا کتور طینون  
بد و مرزیداد را کتک لرا کتور طینون  
شاندن کتک لرا کتور طینون  
یع بود از اندیشه هر مزله  
یع را نشاید کتک لرا کتور طینون  
کتک لرا کتور طینون  
کی بدید ز سوب هر کتک  
سخن هر چه بشد کتک لرا کتور طینون  
اگر نشود نام و او از تو  
بیامد بر سار کتک لرا کتور طینون  
کجایی که بدید کتک لرا کتور طینون  
بدان تا سوز کتک لرا کتور طینون  
بندی سخن فراوان کتک لرا کتور طینون  
بدان تا مارد ام سازی ساره  
که بشیر سیاه نواند کتک لرا کتور طینون  
ز کتور سوی شاه بهادر کتک  
الکوه و در رایش کتک لرا کتور طینون  
بر اندیشه از لوه کتک لرا کتور طینون  
بفقور فرمود تا با سیاه  
سواری بر افکند فرزند شاه  
خوشید کانی نامداران مرد  
در اید خواهد می با سیاه  
درفش در فشان سید بر کتک  
کتک لرا کتور طینون  
که با شاه امرا کتک لرا کتور طینون  
باید بد از کتک لرا کتور طینون

مراکت و راه نشان بکبر  
شندان سخن او شد که کان  
جنس گفت بر با سو و شاه  
وزار بر فرستاد مردی  
مانا که از ماه دانی در  
تراکت شو را بر روز کبر  
جو شند هم لغت را وی  
جو خشنو دیا شد من سادم  
بدو گفت رو با سی را لوب  
فرستاد مدد هم لغت  
بدو لغت هم را و را لوب  
ترا اندر من مرز همان کنم  
سواری فرستم نیز در شاه  
و یاد و یاد با جنگل ام  
برگشتت بشر در جاه باد  
فرستاد برکت و آمد جواب  
از آن سرد لغت در لشکر  
بلو شتر است در جند نام  
گر آمد و بلو خوامی من  
لغتاری سوز و در و است  
بلغت آن لوانه پیغام او  
بلو شتر که در حق خیر  
من از خوردی رانده ام با  
که دیدار از آن ده ها حرکت  
یا مغت اچ دید و شنید  
سید شده کشور از لرده  
سید را فرمود تا بر نشنست  
بیار است با میسر و می  
تله کرد از نر زله سا و شاه  
جنس لغت بر با سواران  
می بود تا آن سید سار  
سید بود بر منم جل هم  
بنای اندرون نامور جل هزار

بلر و ساز و شمشیر و تیر  
فرستاد راجت در زمان  
که این بدکار مرد جو را  
پردید هم را حیره حسن  
که آن باد شاه تو مرل جو  
شندی نوگنار یاد اند  
بخدمت از آن تیر بار را وی  
اگر حال پلا پیدا  
که خیر حیرا یاد کفر و  
که رازی که داری بر ارادت  
که کرد از خوامی نهان  
بجزی که لویت فرمان  
بدان تا بشر اندت به راه  
در با جنگل نمک ام  
بست باد و باران هم  
پیام جهانجوی بدید  
رخا شتر از اندیشه  
نه از نشنست نیز با هم  
من بر لدم از این سخن  
نمود جهانجوی مردانگی  
مانا که بد از سخن کام  
که سبب بد از این سخن  
که در آن کم دوده سا و شاه  
نام سنا م سر و تر است  
سر شاه نرکان زین بر  
بر اند خورشید زان و در  
سامل زره دار کز زین  
سای هم بد دل و بد  
بارا شتر و ساز و از  
جهان دیده و غما سار  
اگر و سیدای من  
سواران زوین و رینه  
چه نیزه لزار و چه

جو شند غفور بر کشته  
کسی گفت خرد مرد  
تیره و کتری می شمار  
بدو لغت رو با سی را لوب  
حکمت فرستاد نیز کس  
اگر لوب بشر من اند  
جنس در از با سخا شاه جهان  
فرستاد مدد بر سا و شاه  
چرا مدتی نذر در کاه  
که این شهر با رشتند  
گر آمد و نیک شهر با جهان  
حشم سباه تراستم و زر  
سنان که همان علت ساز  
جان باز در ز در شتر  
نیار در ز اندر کت  
جو شند پیغام او سا و شاه  
فرستاد را لغت باز کرد  
جو شاه تو برد در مرال  
فراوان پای زم خواسته  
فرستاد مرد کرد در فرار  
جو شند با مرد پیغام لغت  
شاه مال کز از نیک تو  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

بسر نذر از لغت اچ بود  
بسر ز آمدن خون مرگان  
طلابه عا شانه خوار  
که ایند بخوبی مرز ابر  
که مختار در با کتی سنی  
سای اندر امر سیل و سباه  
اگر مرگ از جو بد اندر نهان  
بگفت اچ بشید از آن زنجوار  
زما از و هرج خوامی بخواه  
جو بدید از و فرمان بر  
بسی اش غوی اندر نهان  
گر در خوراید کلاه و مهر  
اگر دوستی شاه بنواز  
که بر تو بگرند هر که  
بسی خواست تا بر سر نذر  
براشن از آن تکرار زنجوار  
بسی هر نذر از دو مرد  
ترا لهنج اولم جهنت  
شود کت برت با سر راسته  
باید نذر در هر امر  
که بلو خ زه نهان مدد گفت  
بندید جو بدید می جنگل تو  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

ز شکر معنی تیری کجا بود  
بسر اندر می شد لسا و شاه  
دگر باره کردی ز غار او  
بسی نشنوی بند و چند  
چرخور شد بر همان روست  
سپاسم فرو نر ز بر لخت  
سباحت و خراگه و بر  
همه شهر باران مرا لهنجند  
بهر دار از جای کج  
ترا هم زمان خود بد  
اگر من ز جای اندر ام سباه  
از ایدر مران در طیفون  
ترا بر تر خوشتر بر من  
بهر هزار از جنگل  
سای نذر در ما مهر  
وزان جا به من خوم سوری  
سید ساختن دای و لکیا  
نذر و ز با خوار ماه سباه  
فرستاد لغت و سید  
جهان را بی بود بسیار  
که راه اندر با شتر  
بسی اش غوی اندر نهان  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

بندان تلی اندر کز نثار بود  
که مثل اندر جان سباه  
فرستاد مردی ز شتر  
خردار و چشم دلت بار  
ز مردی همه ساله در جو  
اگر بشود مردم تلک  
فروز را نذر اندر زنجوار  
اگر لهنجی را خود اندر خور  
سایح مرا از و رخ  
بسی روان مرز ابر  
بندید بر و بر رسته راه  
سپاهت و با سدا  
و کوهت مهر ترا چهرت  
نام که باشی زانی  
سوی بیاز از بد لهنج  
ترا ماندان کز و لحن و بوم  
سید بدست بدر با سباه  
مرا بر یکی ساختن ز کاه  
سایح سخن نهره اند  
فاندیش نذر در کج  
ز مردی بلقنار جو بد  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

خورد و اریلان سبب سباه  
تو کف بگوید می خن از  
فرستاد نذر در کج  
دو تر با قنسی که اندر جه  
یکی من که شاه جهانم  
اگر از نذر و کت لهنج  
را سباز و مردان بیابان  
اگر بادی اب در باران  
چرا از با سی مهر تر  
همان بیل بر کسوان  
با بران و بران می  
بر از بد نشتر  
که نشناختن چشم تو  
ترا لهنجی را خود اندر خور  
سایح مرا از و رخ  
بسی روان مرز ابر  
بندید بر و بر رسته راه  
سپاهت و با سدا  
و کوهت مهر ترا چهرت  
نام که باشی زانی  
سوی بیاز از بد لهنج  
ترا ماندان کز و لحن و بوم  
سید بدست بدر با سباه  
مرا بر یکی ساختن ز کاه  
سایح سخن نهره اند  
فاندیش نذر در کج  
ز مردی بلقنار جو بد  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

فرا او ریزند و سبب  
که می خواهد شد  
که سخن بهری ترا  
جوانشان نمود از نذر  
در نر زله بور فرخ نزار  
بخدمت زاران ابرو مهار  
اگر بشود مردم تلک  
فروز را نذر اندر زنجوار  
اگر لهنجی را خود اندر خور  
سایح مرا از و رخ  
بسی روان مرز ابر  
بندید بر و بر رسته راه  
سپاهت و با سدا  
و کوهت مهر ترا چهرت  
نام که باشی زانی  
سوی بیاز از بد لهنج  
ترا ماندان کز و لحن و بوم  
سید بدست بدر با سباه  
مرا بر یکی ساختن ز کاه  
سایح سخن نهره اند  
فاندیش نذر در کج  
ز مردی بلقنار جو بد  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

فرا او ریزند و سبب  
که می خواهد شد  
که سخن بهری ترا  
جوانشان نمود از نذر  
در نر زله بور فرخ نزار  
بخدمت زاران ابرو مهار  
اگر بشود مردم تلک  
فروز را نذر اندر زنجوار  
اگر لهنجی را خود اندر خور  
سایح مرا از و رخ  
بسی روان مرز ابر  
بندید بر و بر رسته راه  
سپاهت و با سدا  
و کوهت مهر ترا چهرت  
نام که باشی زانی  
سوی بیاز از بد لهنج  
ترا ماندان کز و لحن و بوم  
سید بدست بدر با سباه  
مرا بر یکی ساختن ز کاه  
سایح سخن نهره اند  
فاندیش نذر در کج  
ز مردی بلقنار جو بد  
بهر سر شتر ابرم نزد شاه  
جو شند لغت های در  
بفرمود تا کوس بر روز  
جو شند هم را کامد سباه  
سرساز و شتر ساز  
نولفتی جهان با سر از  
هری از سر شتر کام  
که اندر بیند مرد من  
ندان جای سالی صغی بر  
اگر سید جل هزار در  
همان جل هزار از دلهان مرد

ز شکر معنی تیری کجا بود

امیر از جوان



حوصف بر کشدم ندامت  
رازان دانه ام شاه را تا سه روز  
فرستاده اند رخ چون بر  
بند و گفت فغفور کبر است  
یارند باز به پیلان و کوس  
بفرزند گفت ای کرم سیاه  
برافر و خندان از هر در رو  
بفرای ز جگر با سیاه  
جوهر ام حنکی خسته خفت  
ساختن سر ام گشته است  
غیثت جواز خوار شد  
م امگاه خراز بر زن ز راه  
مده جان ابرام از این خا  
بند و گفت هر ام کر خمر تو  
ترا بشه دامت با آب کبر  
جو بر ز سر از چشمه شید  
سید را پارت و خورد  
فرستاد بر سره همچنان  
بسر نشان بلان سینه بود  
اما هر یکی سه هزار از پیلان  
زنگر کسی کو کرد ز جگر  
بدن سویی کرمی راه بود  
دیر بر زنگ جهان در نشاء  
زاشگرنه که ز بدن زرقام  
نه خالست پدله دریا و لوه  
ترا از دهفتن و قطاس  
دیران بختند راه بود  
کلی نند با یادیدند دور  
جوهر ام حنکی سیه است کرد  
لوس جند سدا ز منی می  
و کرم ز هر نو گوتم می  
خروشان از آن جابه برشت  
بدان مادل و چشم ابرامان

له اندشم از کز کز کز کز  
که پنداشد شوخ فرستی فروز  
شده روز باخت بر اثر سیر  
بندان مایه کز کز کز کز  
گنایا سوار از این سوس  
بکن جند ناما دران بکاه  
جهان شد ز او از کز کز کز  
بند ز کز کز کز کز کز  
همه شد شوخ با جند کز کز  
بذوره و در کز کز کز کز  
سر برهن بر زنار شد  
سیام که با کز کز از ساوه شاه  
که کز کز ناما دران داد  
ز مردی نیامد کز کز کز  
نه مرد سانی و لویال و نایر  
جهان کز کز کز کز کز  
کلی کز کز کز کز کز  
سواران جنکی و مردان کز  
سیامی که در جند کز کز کز  
سواران جنکی و کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که با کز کز کز کز کز  
بیا در مهلوان سیاه  
که سویی سپیدم میان سیاه  
زمن نفع داران نوران کز  
ز کز کز کز کز کز  
بدان تا نیند کز کز کز  
بکسوز راه سواران شور  
خروشان بر اید ز جای نبرد  
زمن ساوه را کز کز کز  
بر مردان کز کز کز کز  
کلی کز کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز

لوشه راری نو جند ز روع  
مرد سرف را با بران سیاه  
بگفت پیغام با ساوه شاه  
بماند بد هلیز برده سر کز  
جوهر ناما مور خیل را کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
فرستاد و امان را کز کز  
چهلن شد جهان کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

لوی کز کز کز کز کز  
ببند با نینه در پیش نشاء  
جو کز کز کز کز کز  
بفرمود تا صبح و هند کز  
بر اندیشه شد شاه کز کز  
طالابه سیام کز کز کز  
فرستاد و امان را کز کز  
چهلن شد جهان کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

امدی و کردی سیاه  
ازین جاد و بها جوی کز  
خروشی بر آمد ز ابرامان  
باورد کز کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بم کز کز کز کز کز  
وزان بر سیام کز کز کز  
وزان جابه شد کز کز کز  
بر اندیشه کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

امدی و کردی سیاه  
ازین جاد و بها جوی کز  
خروشی بر آمد ز ابرامان  
باورد کز کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بم کز کز کز کز کز  
وزان بر سیام کز کز کز  
وزان جابه شد کز کز کز  
بر اندیشه کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

امدی و کردی سیاه  
ازین جاد و بها جوی کز  
خروشی بر آمد ز ابرامان  
باورد کز کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بم کز کز کز کز کز  
وزان بر سیام کز کز کز  
وزان جابه شد کز کز کز  
بر اندیشه کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

امدی و کردی سیاه  
ازین جاد و بها جوی کز  
خروشی بر آمد ز ابرامان  
باورد کز کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بم کز کز کز کز کز  
وزان بر سیام کز کز کز  
وزان جابه شد کز کز کز  
بر اندیشه کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

امدی و کردی سیاه  
ازین جاد و بها جوی کز  
خروشی بر آمد ز ابرامان  
باورد کز کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
بم کز کز کز کز کز  
وزان بر سیام کز کز کز  
وزان جابه شد کز کز کز  
بر اندیشه کز کز کز کز  
بند کز کز کز کز کز  
بشود و ان خوار کز کز کز  
که کز کز کز کز کز  
که هر کز کز کز کز کز  
که مامی فرستاد کز کز  
جو خور سر بر از کز کز سیاه  
بزدنای روین و بر کز کز  
بمردند بر صمنه سه هزار  
بپارت بر کز کز کز کز  
بش اندر کز کز کز کز  
خروشی بر آمد کز کز سیاه  
بزدن که از کز کز کز  
بر او زده کز کز کز کز  
بذولفت این را خود انداز  
بدن جند بران کز کز کز  
کلی بر خور شد هر ام کز  
بماند کز کز کز کز کز  
بم نیند و باران کز  
ها دند بر کز کز کز  
بغلند در کز کز کز کز  
بم را بر کز کز کز کز  
مرا و سیاه مرا شاد کز  
بند کز کز کز کز کز  
که از کز کز کز کز کز  
بم در هوا اش انداختند

بم در هوا اش انداختند

سینه شادمانه  
نام شادمانه  
سینه شادمانه

چه زیری بل کشته تاه  
رکشته جودریای خونین  
وزان بن بختر از برین بخت  
هر جای خرد از برین بخت  
رخ سیاوش لوی مگس  
من کشته و خسته خدی  
زبانی بماند و دریند  
جوهر امهرام را دید  
چه مردی و زاده نژاد تو  
هر آنکه که سالار باشد بخت  
تر از من خودم شایسته خوابید  
بیا اختر خیزد خیزد از کشت  
جوسند همراهند شده کرد  
زمانی می گفت بر ساوه شاه  
بفرمود از آن سر بر سرش  
زرنگ و پیروزی و فرخ  
وزان بر سار و در بزرگ  
معت شمردی بختی ای  
نوکشت بخت بلندی بلند  
که فرخ ترازی و فرخ بخت  
شتره جوی از آب داد  
مع کشت کرد و ز شادمان  
سپید پامد فرستاد کس  
سراشان برین کسر زین  
اسیران و سرها هر کرد  
از آن لشکر اموری شمار  
وزان کوشی و خلد بر مال  
بختن سر ساوه بزوه کرد  
بپردند در دل شاه جهان  
خوشی بر آمد ز کار سزار  
وزان بر او از بر خوش خواند  
جنس را باسخ یکی هفتون  
بند لشکرش را با صد یکی

چه سرها بریده بر آوردگاه  
هر کوشه مانده اسیر سزین  
که ملک و زارخ باشد جفت  
هر روزن و خیمه بر دلش  
سپید ترازی و ایران سرب  
بهرام جایی نشانی ندید  
در سینه را خود کلدان  
که هرگز میازی تو با حال  
که زانکه را بر نو بماند گریست  
بکار امش روز کار در نیک  
سران کوند تا بر سر بد رسد  
هورخ با باد همبنازلت  
دشمنست بر در دروخ لاجورد  
جسود آمد از جادوی سیاه  
جدا کرد جان از تنی برش  
بلندی و دهم شاه هشتم  
جنس کفت کای بهلوان بزرگ  
زبانی بنامی زبانی گزند  
نوز بر دستان تنگ می گزند  
هر باره نا جوروش کینی  
هان تا بختم و خواب داد  
شتره را از برین آمدش  
نزدیک یاران فریاد رس  
کیه را که بد مهنرا خجمن  
پردند از آوردگان هر  
وزان جنبش و کردش روزگار  
که نالشا روزی سواری ما  
درفشی که او داشتی در پرد  
دروزی هم از بهلوان و مها  
بران مهنرا نلخ شد و زکار  
بزرگان می خون در بر خواند  
که ما دانستم آن سده را زبون  
بخت از دلبران لودگی

جو ملکنت از او بریده را  
بم کشم هرلم کسر دساره  
نکه لکن از ایرانان کشته گشت  
کرامت کورگی بیامور  
بم رفت چونده جن هشتک  
سپید از آن کار شد در دمنده  
با سرخ ترکی بدی کربه جنم  
از آن پس برسد از آن تر  
جنس را باسخ که من جادوام  
بیش جزهای نام خواب  
هر اچاره زان پیش بخت  
اگر بام از تو بجان زینهار  
زبانی می گفت کین روز جنگ  
بم ساوه بهار بزدان بود  
جنور را بکشند برای جاست  
بتردی و هم شادمانی رت  
فرزدون بل چون تو بهلوان  
همه شهر یاران نوزند اند  
سپید نوی هم سپید ترا  
بر آنکه کشتند زان جایگاه  
بندمان برده ایوس  
بر آمدگی زرد کشتی از آب  
کنا هر که باشد کس از مهنرا  
درفشی در فشان سر هرت  
دیو نوسند را امش خواند  
وزان جنگ هم جاره از هر  
جوان نامه بنوشته زرد کشته  
سران بزرگان نوران زمین  
جو آمد بر موده زان الهی  
همه سر بر آوردند بر  
برسیدگان لشکر شمار  
جوهر ام خلی هفت کام کار  
جهازان بزرگان و بر کشید

ندیدند زنده یکی بد  
که نالکست کشته از ایرانان  
کزان در در مارا با بد گریست  
که بهرام بد نام آن برهن  
مگر و سپید بجای نشان  
بم کفت زارای کوسوزند  
تولفتی دل از ره دارد ختم  
کای دروغی روی در راه کشت  
ز مردی و از مردی بسوام  
که اهست کاز کلم رشاب  
جوینرنگها را نکر دم درست  
بکی برهنر بافتی دست  
بکار آمدم جوسوز کار سنگ  
کیه را با خن خندان بود  
جنس کفت ای داو در از  
انوشه دلیری که راه جوست  
ندید و نه بهرام و نوشن روان  
همه بهلوانان نوزند آمد  
ختم نام جوجون نوزند از  
بزرگان و هم بهلوانان شاه  
بر اسوز کینی زاوا زوس  
با لدرخ و پالود خواب  
بزرگان ایران و خلی سران  
که بوزند از آن جنکیان انتر  
زهر در فراوان مهنرا براند  
بکارفته بد با جان کس  
لرس کرد و نوله زان ساره  
جان هم درفش سواران  
بنداخت از سوز کلاه  
کیه رانه خور و زنده آرام  
که زرم جستن نکور و کار  
ببند کس اندر جهان یک سوار  
ازین بشتر لوم نماند شنبه

جو بوده بشیف لغتارو  
سپیدوزان جنلیان صندار  
وزانجا لجانا ما صد بهلوان  
دو هفتنه بدن بار کاهی  
هم آنکه که کفت این سخن بهرام  
که بهرام بر ساوه نپوز کشت  
فرستاده کفت ای سر از  
سرساوه وان کینت سر  
شهنشاه بشیف برای خن  
بذاندش ما را تو کوری بنام  
سپید نکر ازین جنلی ساره  
مکی کین از آن سر بر و بر داد  
خن خن خن برین بر داد  
لند کس را از جوندک مزور  
بشند من نامه از شهر یار  
بر سته بد شاه دو هفتنه  
مران نامه را زو با هم تو  
ز هتال امپش رو و در زار  
ملر کین و نوز ساره شاه  
هم بر آنان از فرستاد جنین  
فرستاده جوسر همراهم شد  
فرستاد او سواران خوش  
از جوی بر موده رفت ای  
نهاد ایچ بودش در دردم  
دولت کور خنل اندر از خنک  
میان دولت کور و فرستاد بود  
ناله کرد بر موده او را بد بد  
سپید دید موده جنلیان  
بم کفت و با کور خوش کفت  
سپید کردش و خن خن  
جور موده آمد برده سرب  
سواران و اسبان بر مایه اند  
پیروزی ساوه شاه اندرون

بر اندیشه شد دلش از کار او  
همه نامد از در کار زار  
بیا مد بر شاه روشن روان  
بیا مد زهرام هیچ الهی  
بیا مد ز درگاه سالار یار  
بر در اندرون کین افروز کشت  
کام نوشتند کاران زورگاه  
که نغفور خواند سر بر اندر  
بزو ذی عم آورد ای سبک  
نوی افرونگه هور و ساره  
له زدان بد از بنه را با خواه  
بر ستمد کاز در بریش داد  
که در پیشش کین بود  
بناشد بر اند روزیم دردم  
بهر کشوری و بهر نامد  
جو بر ز سر از رخ لبی فرور  
درختی باغ بزرگ بخت  
بهرام بخشد شاه ستر  
که او در یاد بدی ز بارگاه  
بنشه هر هر منشورین  
سپید از و شاد و بد نام شد  
جهان دیده و لیلان خوش  
که جوند می بخشد شاه شهن  
ز دربار و ز کور پیش و کور  
بر سر نکر و بد جای درین  
که مهنرا و ز در جنک بود  
ز هامون یکی نند بالا نرید  
بدیدار استان مع خیره کشت  
که این پیش رو و اهرم کشت  
مع خون شوز بر او بر جان  
مع ز زرم لونه از جنک  
ز کردنگان بر نر مایه اند  
لوقه دل و مست شه زون

بم کفت ای داو در رهنما  
که دشمن نوز اندر بخت  
ز کین که بوز از زید را ز کار  
مان مهر نوز و جوسر شده  
رباطی له اند سبابان بود  
بد روش و انرا که بدی کین  
بریندی بر سر ساوه شاه  
بشازی بر نامد از نشانند  
جوعلم ز زور و کونده جنین  
بخت ایچ باشد کین راه و راه  
مان تا سوز شاه کرد بزار  
ببر اسب کس بهلوان خوانند  
جز از کینا مال دل ساوه شاه  
سپید سوی جنت شد ساره  
کزان در بدی ایچ و شاد کام  
بیا مد لوزان سوی زورگاه  
لریدند شایسته دور زور  
ببندار کرد از بر موده  
جان شد که در درشت ایچ  
مکوردون بر آورده جنل سرش  
همن روز را اسر خن شد  
از دل تر و اندیشه بر روز نیم  
الوجه شهنشه کوزان کین  
که کرد دستان پیش او خار و خو  
بم کفت ای داو در رهنما  
که دشمن نوز اندر بخت  
ز کین که بوز از زید را ز کار  
مان مهر نوز و جوسر شده  
رباطی له اند سبابان بود  
بد روش و انرا که بدی کین  
بریندی بر سر ساوه شاه  
بشازی بر نامد از نشانند  
جوعلم ز زور و کونده جنین  
بخت ایچ باشد کین راه و راه  
مان تا سوز شاه کرد بزار  
ببر اسب کس بهلوان خوانند  
جز از کینا مال دل ساوه شاه  
سپید سوی جنت شد ساره  
کزان در بدی ایچ و شاد کام  
بیا مد لوزان سوی زورگاه  
لریدند شایسته دور زور  
ببندار کرد از بر موده  
جان شد که در درشت ایچ  
مکوردون بر آورده جنل سرش  
همن روز را اسر خن شد  
از دل تر و اندیشه بر روز نیم  
الوجه شهنشه کوزان کین  
که کرد دستان پیش او خار و خو

بم کفت ای داو در رهنما  
که دشمن نوز اندر بخت  
ز کین که بوز از زید را ز کار  
مان مهر نوز و جوسر شده  
رباطی له اند سبابان بود  
بد روش و انرا که بدی کین  
بریندی بر سر ساوه شاه  
بشازی بر نامد از نشانند  
جوعلم ز زور و کونده جنین  
بخت ایچ باشد کین راه و راه  
مان تا سوز شاه کرد بزار  
ببر اسب کس بهلوان خوانند  
جز از کینا مال دل ساوه شاه  
سپید سوی جنت شد ساره  
کزان در بدی ایچ و شاد کام  
بیا مد لوزان سوی زورگاه  
لریدند شایسته دور زور  
ببندار کرد از بر موده  
جان شد که در درشت ایچ  
مکوردون بر آورده جنل سرش  
همن روز را اسر خن شد  
از دل تر و اندیشه بر روز نیم  
الوجه شهنشه کوزان کین  
که کرد دستان پیش او خار و خو

بم کفت ای داو در رهنما  
که دشمن نوز اندر بخت  
ز کین که بوز از زید را ز کار  
مان مهر نوز و جوسر شده  
رباطی له اند سبابان بود  
بد روش و انرا که بدی کین  
بریندی بر سر ساوه شاه  
بشازی بر نامد از نشانند  
جوعلم ز زور و کونده جنین  
بخت ایچ باشد کین راه و راه  
مان تا سوز شاه کرد بزار  
ببر اسب کس بهلوان خوانند  
جز از کینا مال دل ساوه شاه  
سپید سوی جنت شد ساره  
کزان در بدی ایچ و شاد کام  
بیا مد لوزان سوی زورگاه  
لریدند شایسته دور زور  
ببندار کرد از بر موده  
جان شد که در درشت ایچ  
مکوردون بر آورده جنل سرش  
همن روز را اسر خن شد  
از دل تر و اندیشه بر روز نیم  
الوجه شهنشه کوزان کین  
که کرد دستان پیش او خار و خو



را بدو ناک کرد و ز یادت  
از این زمان هر که در دست  
سپاه تو امر زبان د هیم  
اند ان نامه اند شلفتی مانند  
سخنهای بران هر چه بود  
مان تا موز نامه ز تیر سار  
جوهر شدند کوه کوه در سار  
فرو ز اندازد سر از سر مرد  
جوشید بگرام نگر آمدش  
چتر کفش بر موده اورا که من  
بذکر روز هفت روز خوش  
ترا با من الموز حکایت  
تو نشنید که تا زیانه بنزد  
جو خرد از بر ز جان دید  
یک شهاب از نزار دخر خ  
بزد که هر امر رفت از دور  
بدانت هر امر کار بود  
فرستادش ای بر زمین ستام  
می بود تا او میان است  
کف تمام برود و کردش  
بذکفت خاقان که ما را که  
گو شریاز نوزن کاهی  
ز لغت او نشکر امر زرد  
که خدی ناتوانی کار  
می نامه کرد در شاه جهان  
که در جنگ لیل خجاری بود  
خوسلار راه خداوند خوش  
سخن کن بغرای الموز رو  
لئون زان که کر نباید زبان  
بذکفت خاقان که هر شهر بار  
جواز دور بیند و ایند کمال  
جوشید بگرام شد زرد  
بهر امر گفت ای سهدار شاه

فرونی بود رخ بفران  
که کردی بد را سنی او در  
ترا افسر هلوای د هیم  
فرستاد و بر اینان را بخواند  
بذکر نامه اند بدیشان خود  
که بر موده را داد از شهر بار  
برفتی بر شاه کوه در سران  
با شکر اندامد جو کوه  
و کرد چند شامی بخند اندش  
سراف از بودم مهر الحمن  
که بش منستی ای بدیش  
سیر در مزاج و الام و جید  
بذکر نامه از ناسازمان سر  
که از بهلو انرا خدیش  
از نرس کیس را کس شمشیر  
ز ناهای بر اندوز لاجورد  
با اندر افندند شد خدیش  
بلی نغ هندی بر زمین نام  
بلی نرسد یاره بر نشن  
که از از داری زمین کف  
ز نخست و کردم بزدان بله  
باید نرسد بر و بر مهن  
بمجد و خشم از دلیری خورد  
جو کاری برت بدده در کار  
هم عیب نوداشم در نهان  
که اشع بر دیاری بود  
انلبر در دانتش بدیش  
که آن بد که شد نش با در  
بوشم بر و خادر بر میان  
که از نسل و بد نگر در شمار  
اگر تک خوا می بود با مال  
نله کرد خرد بر زمین رو  
محو خشم و سر باز کرد از راه

بد بنامه دیوار ما خجوا  
بذکر نامه در نام ایشان  
جوانا می پیامد بر بهلوان  
سماز خلعت شاه بش او دید  
از ابران بر اندکی از سر  
همه خواسته هر چه بد در حصار  
بلمهان فرستاد تا بر حصار  
بیم رفت با کله از در راه  
فرستاد و او را پیاده ز راه  
لکونی منتر ز تباری شد  
لکونی باقم نامه ز تبار  
بر اشت هر امر و شد سر خم  
ببندم در زمان پای او  
بامد بزد در بر ز رگ  
سامد منتر لکونی ز تبار نیست  
بکشد لکونی ریح داری ساد  
شیمان شد و بند از بر رفت  
هم اندر زمان شد بر دیکه  
سبده می راند با او بر راه  
کوت همت باشاه ایران  
نه من زان شمار که از هر کسی  
مرانند کرد و لرزنده کرد  
جنر د از باخ که اندر شان  
جرام نوردل بیار استم  
بد و کفت خاقان که اندر لک  
ترا خشم با اشع کر نیست  
همان راه بزدان باید بر  
ز خاقان جوشند هر امر کفت  
نوا بجاری هر چه خوا می بود  
بگذردن بنده خامش بود  
نرانا سر خواند و سر سبک  
ببوسیدان کار خون خوار مرد  
که خاقان می راست بود کن

فرستم چند ناک با دیار  
ز ریحی که بر دند یا بند بر  
دل تا مور بهلوان شد جو  
بر و افتر لر زهر کس که دید  
که لغتی بجهند روی زمین  
بهر امر سپرد و بر ساخت کار  
نویسند چیزی که ابدی کار  
بگذرد ایچ بگرام بیل رانگاه  
بیاورد و بویان منس سپاه  
از اراج بلندی خجاری شد  
بیم رفت خوام بر شهر یار  
ز لغت بر موده اند خشم  
بلی نل غرگاه شد جای او  
بد و کفت لکونی بهلوان ستر  
ورانتر از خشم بنبار نیست  
سر ز امور بر لکش مباد  
ز کردار خود ز دست بر سر  
که روش لکونی ناریک بود  
بدیدانک نازه بند روی شاه  
باید نر از آن سخن ز یاد بود  
سخنای بر اند خوام سی  
نلوم که با من بر اند کرد  
ز لغت ابران تا مور سر شان  
ز لغتی ترانکوی خواستم  
گذر شد سخنای به باز نشن  
خردی کار نر تواند لک  
زدان تر لیا باید ستر  
که بند استم این باند کف  
نه ناک که شود در میرا ریح  
نوا و راجان زان که ستر بود  
و راشاه ایران و مغری تک  
که او را زیاد اندر ارد بگرد  
نویسند و اندر نشه بد مکن

سخن ز تری بر گونه سپرد  
و رافت خاقان که اندر مکن  
همه بد کاند و با خوش  
ز کرد ز کسان او همان منست  
خا و سر ساه از نرس  
جوشند مهر ام از و نشان  
بشنید نامه نشاه جهان  
هم اکنون از اید بر ز شود  
ز هنگام ارجاست فرست  
همه کتیهای اید ز او ز بود  
هان کوشوار شد اندر جهل  
که ارجاست اندر ز در نهاد  
بشد لکونی خواسته  
بامده خواسته کرد کرد  
همان شوشه ز رید و افنه  
سبید ز کتی و کند اوری  
بفرمود از آن سر ایند ز کتب  
ز خاقان شتر خوا صد بار  
جو خاقان باید بند دیک شاه  
بامد چند ناک که رسید  
ببندش و بر کرد از بش او  
فرو ز اندازد خاقان بله  
سهند شاه است او بر و اند  
باده شد از اسب مورد ز  
ببرسد و بشاندش خوش  
ببرد ز چیزی که شایسته بود  
جو که شد از کاران خواسته  
خواسود بر موده از ریح  
بفرمود تا بار از نشنوات  
د کرد روز هو بامد از بگاه  
از او در لک شد ساختند  
همان بر لک کوشوار  
باین نشن زان شاه کفت

ترا و ورانسی در اید در  
سز دی بدر کس بر لک  
بکزی و نام مردی ساس  
نه چون نیک بد کتایست  
خا و سر ساه از نرس  
بشنید نامه نشاه جهان  
هم اکنون از اید بر ز شود  
ز هنگام ارجاست فرست  
همه کتیهای اید ز او ز بود  
هان کوشوار شد اندر جهل  
که ارجاست اندر ز در نهاد  
بشد لکونی خواسته  
بامده خواسته کرد کرد  
همان شوشه ز رید و افنه  
سبید ز کتی و کند اوری  
بفرمود از آن سر ایند ز کتب  
ز خاقان شتر خوا صد بار  
جو خاقان باید بند دیک شاه  
بامد چند ناک که رسید  
ببندش و بر کرد از بش او  
فرو ز اندازد خاقان بله  
سهند شاه است او بر و اند  
باده شد از اسب مورد ز  
ببرسد و بشاندش خوش  
ببرد ز چیزی که شایسته بود  
جو که شد از کاران خواسته  
خواسود بر موده از ریح  
بفرمود تا بار از نشنوات  
د کرد روز هو بامد از بگاه  
از او در لک شد ساختند  
همان بر لک کوشوار  
باین نشن زان شاه کفت

بذکر نامه لکونی بهلوان  
همه از شمشاه نرسان سیم  
هشوار و هاسته و با نرا  
سماز خجاری و بد خوی  
جو خرد از بر ز و از خج زان  
سهدار با مویز موبدان  
بذکر نامه نا خواسته  
همان چیزها گانند ای بود  
از جز سیاوش نخست کسر  
که بخسرو از ابا مهر است  
شاه شاسان و فرخ مهران  
سخر کوی و مندر و با زهر  
دوموزه بد و در کوه کار  
سخت هر لکونی بود هفت  
دوموزه بوز لکونی با  
لکبا او شوز تا در شهر یار  
بیم راند با نامداران خوش  
بسر بر لکونی نوح و لرزی نیست  
فرو داد او بجهنم با سپاه  
ببرسد بر اش لکونی سپاه  
نشست از نرانی اسپه  
عناش لکونی از نرانی  
مرو را شمشاه بنواخت  
بلی خرم ایوان بر داختند  
دهری بدان کار بر ای کرد  
ببردیار بر مابه و رساروان  
نشست از خوار بزدان کام  
بیلک و ز سر دور بد صد هر  
همان تنگ بر شتر دران کار  
که انجا بیارندش سپاه  
که بپرو ز نرانی جهان در شاه  
بپردی مای او در کت

بذکر نامه لکونی بهلوان  
همه از شمشاه نرسان سیم  
هشوار و هاسته و با نرا  
سماز خجاری و بد خوی  
جو خرد از بر ز و از خج زان  
سهدار با مویز موبدان  
بذکر نامه نا خواسته  
همان چیزها گانند ای بود  
از جز سیاوش نخست کسر  
که بخسرو از ابا مهر است  
شاه شاسان و فرخ مهران  
سخر کوی و مندر و با زهر  
دوموزه بد و در کوه کار  
سخت هر لکونی بود هفت  
دوموزه بوز لکونی با  
لکبا او شوز تا در شهر یار  
بیم راند با نامداران خوش  
بسر بر لکونی نوح و لرزی نیست  
فرو داد او بجهنم با سپاه  
ببرسد بر اش لکونی سپاه  
نشست از نرانی اسپه  
عناش لکونی از نرانی  
مرو را شمشاه بنواخت  
بلی خرم ایوان بر داختند  
دهری بدان کار بر ای کرد  
ببردیار بر مابه و رساروان  
نشست از خوار بزدان کام  
بیلک و ز سر دور بد صد هر  
همان تنگ بر شتر دران کار  
که انجا بیارندش سپاه  
که بپرو ز نرانی جهان در شاه  
بپردی مای او در کت

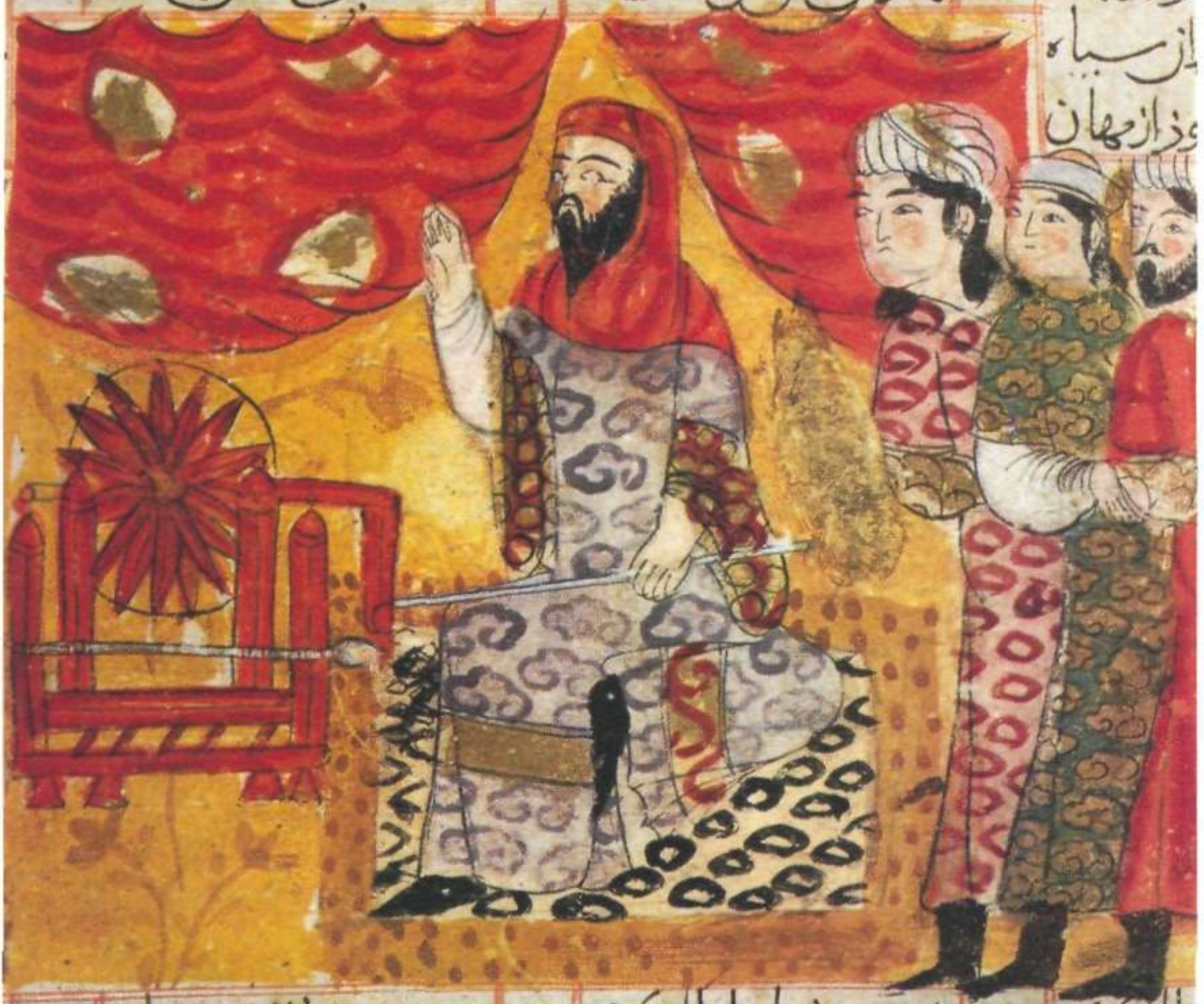
بذکر نامه لکونی بهلوان  
همه از شمشاه نرسان سیم  
هشوار و هاسته و با نرا  
سماز خجاری و بد خوی  
جو خرد از بر ز و از خج زان  
سهدار با مویز موبدان  
بذکر نامه نا خواسته  
همان چیزها گانند ای بود  
از جز سیاوش نخست کسر  
که بخسرو از ابا مهر است  
شاه شاسان و فرخ مهران  
سخر کوی و مندر و با زهر  
دوموزه بد و در کوه کار  
سخت هر لکونی بود هفت  
دوموزه بوز لکونی با  
لکبا او شوز تا در شهر یار  
بیم راند با نامداران خوش  
بسر بر لکونی نوح و لرزی نیست  
فرو داد او بجهنم با سپاه  
ببرسد بر اش لکونی سپاه  
نشست از نرانی اسپه  
عناش لکونی از نرانی  
مرو را شمشاه بنواخت  
بلی خرم ایوان بر داختند  
دهری بدان کار بر ای کرد  
ببردیار بر مابه و رساروان  
نشست از خوار بزدان کام  
بیلک و ز سر دور بد صد هر  
همان تنگ بر شتر دران کار  
که انجا بیارندش سپاه  
که بپرو ز نرانی جهان در شاه  
بپردی مای او در کت

سخن لکونی

بیل شاه  
کرد ام  
نور از سپهر  
از سیاه  
وز از مهان

باید پیشگان بنیابند را ه  
غم و رخ و سختی که من برده ام  
که از من حینز تا کی بلیستن جهر

از ان سرگد با خوار با به سیاه  
جو باد اشران رخ خواری بود  
زدادار نیکی چه هشر یار کرد



بلاویت  
بسر شلقت  
و مانده ام

بر اندیشه بد جان تا ریل اویت  
دل هر کس اندیشه پر گرفت  
دل و جان به روی آندک ام

جوز قیند دیند بهر و جوان  
جنس گفت سر نهلوار با سیاه  
چه پیند پیند کاز اندرین

خبر گفت آن تشبیه بسیار  
از کف او تا مشد کمان  
که شاخ و دانه شاخ با خ  
همان کوشا و سوار شود  
از شاهک برسد بر نام خود  
م اندر زلف گفت جوینده  
در انداخته کوشا و سوار  
گفت بر او هر چه در سر  
مخافان چندین که عهدین  
بد و گفت نه کله تازه کهن  
که از شاه خاقان بجز در  
بزد که او را برتر است  
بگفتند و جای برخاستند  
سبی خطه را داشت بر ماه شام  
چه اسبان نازی برین شام  
مد بر سوز راه دراز  
رخاقان چو که از نزد شاه  
غلت ساختن که او بر کله  
جو بر مودد باد بد کرد افزون  
می راند بر موی بر راه  
چهار روز نشاند خاقان  
می بود در پنج جنبی در  
از از خاقان جنبی نخست  
لی نامه نوشت بر سوار  
باید می یاد از رخ من  
رخمان من سر به سجده  
بومها در نامه بر شاه  
فرستاده می پیش بر کرد  
بد و گفت این نزد همرا  
زحی که همیشه فرود است  
جویا آمد بهر خطه بد  
می گفت اینست دانش من  
چنین ناز اندیشه ساز نیست

کدامی شاه روشن در لیل  
روانش بر اندیشه شد کمان  
سرو تاج او تنه را با د  
از مواد کار سبزه را خرد  
از هر چه در کف کمان  
می گفت شاهک بدین هر شاه  
می گویند بر سر از نم  
بیامد بر بندگی شهریار  
بر او بوجو یکا هر نشاند  
بد بری پای بران شهلمین  
هم کار بر دگر اندازد کمن  
نلار دیکاری و وارد کمل  
کمانیک زهره و مشرست  
سوی خوابه رفتن راستند  
زر ز و سپهر و لید و کلاه  
جهت بر هندی بر زین نام  
درویش فرستاد و زو کتار  
جان شاد بر کشت و آمد ز راه  
شهر اندرون هم غنزل شد  
از او بر بچید خاقان  
تدریج خاقان بند و در نگاه  
که بر کرد جوزنج دیدی  
از کرد سبزه و دل بر غم  
له بهرام از از مر او دل شست  
بهرام کای دیو ناساز کار  
سه مز و کوش و کج من  
در گونه کاری بسجده  
بهر مود ناد و در خانی سیاه  
که از خلع بر چهار اسب  
بلوی ای سید که بی مهر  
از بر کس بر نشاند  
نام هر نزد همرا جوینه با خلد  
جز از اسرافت با جو اینست

سورگی خاقان جوین بود  
هبونی بیامد هم آله سترک  
جان دار که بر در میان دیو  
از هر چه در کف کمان  
مخلف شاهک بدین هر شاه  
لی انداخته از هر شاه  
همه رخ او سر سوار داشت  
بود بد و خوردند از شاه  
نشنه میازید و در سترک  
مخوردند سگند های کوران  
بناج و کج و مخور شد و ماه  
لجوز با بر دی بی می من  
جو بر ز سر از کوه زرد اما  
جو بر ز سر های کوه کوه  
نزد خاقان فرستاد شاه  
جواکامی از سوی بهلوان  
بدره شد بر بهلوان سوار  
می ناخوش گزاشد مشاوی  
بد رفتار و هر ح آورد بود  
بد ز کوه بر نامه منرا بر اند  
جو شست بهرام ز تر از وی  
جهاندار از و هم نه خست بود  
در لکن که می که فرمان بود  
همه ها ز در از بی می  
ره بهلوانان سازی می  
الوز خلع آمد سوار تو  
ماننداد و در وینه در و  
هم از شعر بر اهن را خورد  
نوخاقان جز از اسندی  
فرستاده با خلع از جویا  
نام هر نزد همرا جوینه با خلد  
جز از اسرافت با جو اینست

جان دار که بر در میان دیو  
لی نامه از دیو بر کرد  
همان موزه از کوه بر نام بود  
خود در رخ آینه شاه  
را شفت از از شاه کرد زلف  
بر انسان که از کوه بر بند  
همه دارد در نشاند  
نشنه میازید و در سترک  
بزدان باک و بخار سیران  
بادر کشت و با در ساه  
نه از نامدار از از لجن  
سرتاج در از از لجن  
جبه از یار و طوق با کوه  
دو منزل به راندا او بر  
از از خلعت شهریار جهان  
از ابران هر نگر که دنیا مدار  
بر از شمر خان بند بر او  
غلت بودا کرد و بر برد بود  
که بیک روز بر موزه اوران  
بلندی شوی بخ نه از رو  
زیزی و اسب بر از و ز بود  
بر داشت خود دلبری بود  
بخر فلک رشتی می  
سرت ز اسبان بر فراز می  
بسنده و در خور کار تو  
نهاده سبی با سوار تو بود  
یک سرخ شلوار و صفی عر  
کزن سز کار از بدی می  
نشنه سخمها که در یاد  
شلیما می و خاشه بر کز بد  
چنین است از شاه بخاش  
اگر مر مرا خواهر در راست

کمانی بر در که نزد بی شاه  
همه دیک انداخ من کرد ام  
مزدان بنام ز کردان سپهر  
مشر اندروز در از از سیاه  
فرمود تا هر له بود از جهان  
را شفت از از شاه کرد زلف  
بر انسان که از کوه بر بند  
همه دارد در نشاند  
نشنه میازید و در سترک  
بزدان باک و بخار سیران  
بادر کشت و با در ساه  
نه از نامدار از از لجن  
سرتاج در از از لجن  
جبه از یار و طوق با کوه  
دو منزل به راندا او بر  
از از خلعت شهریار جهان  
از ابران هر نگر که دنیا مدار  
بر از شمر خان بند بر او  
غلت بودا کرد و بر برد بود  
که بیک روز بر موزه اوران  
بلندی شوی بخ نه از رو  
زیزی و اسب بر از و ز بود  
بر داشت خود دلبری بود  
بخر فلک رشتی می  
سرت ز اسبان بر فراز می  
بسنده و در خور کار تو  
نهاده سبی با سوار تو بود  
یک سرخ شلوار و صفی عر  
کزن سز کار از بدی می  
نشنه سخمها که در یاد  
شلیما می و خاشه بر کز بد  
چنین است از شاه بخاش  
اگر مر مرا خواهر در راست



نزیب بر قهر ز درگاه شاه  
کراخ نام ساز کار می بود  
بهر شد بر جامه سرخ و زرد  
نماز هر اخته و سناد شاه  
از ان با ملان شاه جهان  
بران کوه بر بو ستر بهلوان  
چند خلعت در میان فرستاد  
چه کوهم از شهریار زمین  
سکایم که هر سبزه  
جوند و بد من در از درگاه  
دهند ست و در از درگاه  
به بهرام را بهلوان سبزه  
می داشت با اسب  
سز او می خوار و سبک  
بر و باری را نام در ای کوه  
بیا مان بدیدم و در  
یک کاخ بر ماه آمد بدید  
همان کوه بر نشاند و ز  
له با تو همیشه خرد با جفت  
رفقه بدست از لاله اسب  
سبید بل رشت بر در راه  
از اسبان برانندید و شنید  
مرا نشسته بد جان ناراحت  
دل هر کس اندیشه بر لوفت  
دل و جان هر وی الهه  
له ای نامور بر هفت نهان  
به زنی جویند که سبزه  
له از شاه کبر دسه آرو می  
که ما خود نیند که از بر سبزه  
ز کاخ ها و ز بها نوز شد  
سبید ز او ان یابد بدست  
کزان خور کس نیند کار  
سز اندر آمدنکی نیند کار  
کزان به چهارم خون کسری  
بزان کاخ بهرام نیند کار  
همه راندا پیش از کاخ اسب  
ماده ز در هله نایع اندرون  
بلان سینه را گفت انون  
بلان سینه در کاخ بهادر  
جور چند دینک و جوان  
جنس گفت بر بهلوان اسب  
چه پسند بیند کال از  
جو از رشت نیند که شاه  
له بهرام بود و خج شاه  
همه بر سر بندگان و سب  
با بران سوار و خواتیم شاه  
سبید سبه را می در از سب  
لی شیشه مشا در بر درخت  
بر اندر می راند بهرام سب  
ز سبکی جو کور ز بان بر کشت  
دیند هر امده جوینه خوش است  
غان کاورید و در از گفت  
زمانی می بود از در کشت  
سین با کرافت سلا رما  
لی کاخ و او ان فرخنده دیند

کمانی

بیدار است ایوان کی کاخ درید  
باز تخت نشیند و ساری دروم  
تخت زین کی زین کجا  
چون زین بیدار بیدار  
بیم با شردید باران خوش  
هم آنکه فرسازد کارزار را  
در باغ بلشاز با لب زبان  
نهاده خندان لرد باغ اندرون  
بدوزن جوگرش گرام گفت  
جوهر ماران کاش لیدرون  
باید اندیش آن تیره کور  
شهر اندر انداخته بزرگ  
تخمیر که از شکلی چه بود  
ورایه لوان هیچ باسخ نداد  
دگر و چون سبکوز گشت  
همه کاخ کرسی زین نهاد  
نشینی با راست شاهنشاهی  
چون زین بزرگ از بزرگ  
چنین گفت بسرا کرمی دیار  
که هر امر را دل به نیاز  
چون نکر زاندر امجد  
بلان سینه گفت با صد سوار  
از و حسنند همه شرح  
بذو به لوان گفت ای برسان  
مع گفت بیدار زین  
مرا تو ایام شمس بود  
زیانی که بود زین به باز داد  
وزن روی خرازد زین نهاد  
چنین تا بلان مشه و مر عوار  
وزان تلخ وان خورم کار  
ازان تا جور ماند اندر شکفت  
سنان بزرگفاران فال کوی  
خرازد زین چنین گفت شاه

دیکه سرخ از اناید سید  
همه بیک شکر و زربوم  
نشسته بر و مه لوان سباه  
بر سینه ذره ای خوی خفت  
وی اکنون سادگی رودش  
از انوان بر افکند نرد سباه  
بهرمان آن ناز و رخ به زبان  
خورش ساختند از جامی مزون  
که ناهج ترا مشتری بلذ خفت  
نوکفتی می باران ختم خون  
سید بر اندر می راند پور  
ازان کار نشاد لب سباه  
بیدار از زرد رخسار خسراغ  
ز دیای زینت بالین نهاد  
نهاده بسر بر کلاه مویی  
بگفت ایخ دانست و دید و شنید  
که کاری چنین مرد لمان بلبور  
همان تخت زین اندر ش عاج ک  
نشسته از بلخ بکر خفتند  
بنار از سر این زدها هوشیار  
سند کواش زره باز کاشت  
چو ای فقی از نرد زین جوان  
در یک سو جو کام بد لوی بست  
از این ز کوریا گشتش بود  
هم از کج خویش بس ساز داد  
مع ناخشنا نرد شاه جهان  
بکام که گفت با شهر بیاد  
بر سینه کان وز نایح دار  
سخن هرج نشند در دل گفت  
که گفت او بچند تخت تورو  
که بلشای لناهج دینی برام

بهاذه بطاق اند و طاق در  
نشسته بر و زین نایح دار  
فرا وار بر سینه بر کسرت  
بر و نروان شود دل را کوی  
بد سر سار ساسن بهرام ده  
که نا ای کوردان با خربند  
باید یکی مرد بهتر برست  
چونان خورده شد اسب لرد نشاد  
بذ و گفت بر و ز کوریا تر زن  
منش و کور و کفت و یا سخ د کور  
چنین از ان شنه آمد برون  
ناله لرد خرازد بر زین بدوی  
بسترد فقی ز دیای حایل  
نهاده زین کی زین کجا  
که کرد کارش زین زین  
چو خرازد بر زین سندان سخن  
بلان نشاد اندر زین کار لب  
وز نرد اندر زین کار کوه رای  
سید جو آله شد از کار نشان  
بلان سینه اندر زین زین  
بذ و دیکه هم لردش ز راه  
چنین از این کلامی به لوان  
جوهر امر را به لوان سباه  
بذ و گفت بهرام شاید بزن  
وزان بر سینه گفت کار خوش  
مع گفت بهرام سباه  
وزان رفت ز کوریا راه تنک  
کام بگفت آن جادیده بود  
چو گفتار و نرد ما ز آمدش  
سید جوید و بیدان را خواند  
بفرون او خورده زبان بر کشاد

شانه بهر پایه در کهر  
سایه سرو و مرغ جز بهار  
تانی بی روی زمای تخت  
که آید ترا اندر زینت روز  
دش را بر کشتن آرام د  
بر آنکه راز نهایشم رند  
سایه ازین با ز و بر سینه  
بوردند یوان بجای نشان  
همیشه شکلیا دل و رای زین  
نوکفتی بر و زین بر و زین  
بیم بود هر امر را ر هم پور  
چنین گفت ای مهر را سوی  
که ان کس نرد و هه کز نشود  
دژم کشتن سروی ایوان باز  
که گفتی مرا آمان شد زمین  
نشست از بر زین به لوان سباه  
ببانت کوشد بر و زین  
ببانت کار زین سندان سخن  
بر شاه با بید شدت سر شب  
بیم جان از زین اندر بجای  
ز و زین و انای سندان  
رسید و بر اشفت برسان کور  
بذان تا کندی کانه سخن  
مرا کورد خرازد بر زین توان  
ببونداب اندران بار کاه  
بذ و گفت بهرام شاید بزن  
بزرگی ناله دار و کوریا پیش  
همه رازها بر نشاد از گفت  
از آرام آرام و خندان در بند  
دگر هر چه از ان کار رسید  
بدل بر یکی مرد با ز آمدش  
باز جای خرازد بر زین نشانند  
سخنها کام می کرد یاد

### داستان بهرام چوین

بد و ساه لفت ایخ شایه بزن  
ارخت زین زین نایح دار  
چنین گفت بوند شاه جهان  
همان رخ ز کوریا نشانی  
چو کشتن او را شمس سبانه  
شما از نرد لرد و خود بهرام  
یکی سله خفتی از افراشته  
بفرمود تا بیغها کشند  
بد و نمد کورده نهاده خلیج  
چنین گفت لیز هدیه شهریار  
بر اندیشه شدت لرد کار شاه  
شکسته دلوار خنجر بود  
که لرد بهرام پور کشت  
سید جو کفزار نشان شنید  
که خرازد بر زین شهریار  
مگر سر فرستم ز کوریا  
بگفت این و خود سازد بگور  
بباید نرد دل بر انبیا  
از ان سر را کاز را بخواند  
جوهر امر لرد سباه و زین  
چنین گفت بر به لوان سباه  
هر امر که بوشند در ازین  
چنان دان زین من نرد سبانه  
جوید بود ترا با ساه و شاه  
ببر موزه و ساه و شاه ان سید  
ببوی یکی لرد سبانه شاه  
شهنشاه را کارها ساختند  
فزان را زرد دخت لرد دم  
بس سروده نامور به لوان  
جواز برده کفت بر از زین  
چنین گفت بس کوریه با سبانه  
چه ببیند بس کوریا اندرون  
چنین گفت این ز کشتن سبانه

همه داستانها با بد زین  
بر ستارش اندرون شاهوار  
که ان کور روی بلان زینان  
بر تخت خرازد و بی سبانه  
چنان شد که هر کز نماند  
وزان سینه و جامه بر زین کار  
بکام که سینه بر کاشته  
بذان سله با کار کشند  
بر اندیشه بد مرد و بر کشته  
ببند و از راند لرد خوار  
ز کفزاران به لوان سبانه  
ز زخم و زین شام بت روز  
بر ان حال دره لدا زین باب  
حالت لرد تا جوید خسته  
سخنهای بوشند لرد اشکار  
که در اند ما راز کزین کاه  
ناله لرد لرد با سبانه شکفت  
ببند کوریا و اورامیان  
بیم رازها به لوان سبانه  
جوید کشت ان خرد زین  
بذان کزین لرد کرده برام  
زمر کاز فروردخت جوید  
و لرد خندان بلخی سبانه  
که سوی او ان شدی سبانه  
که کور جهان ان شکلی نماند  
تو بگرشد اشفته شد بر سبانه  
وزین چاره و رخ برداخته  
بلو سید چاره لرد سبانه  
یکی خواهر تر و زین و زین  
ز کفزار با سخ فرود آورد  
که ای نامداران و لردان  
چه باشد جبران چنین نرد  
که ای لرد لردا کاز ناز کار

که در مشقه لوری بو زین  
بگردار خوابت این داستان  
جوید بهرام را خواند زینان  
که بهرام لردان سر کوریا  
کفون چاره لرد با ان سبانه  
ببزم سبانه سوز کار  
بیاورد و نهاده در پیش شاه  
فرسازد نرد دل بهرام یاز  
فرسازد و او انانرا بخواند  
بیم کونان لرد کوریا  
که لرد روزمان هدیه شهریار  
چنین شاه بر کاه هر کز سبانه  
ز بهرام مرده مغز یاد و مده  
ببانت لرد چینی لرد به لوان  
نئون بکام چاره جان لبند  
ولر نه مراد و زین کشته کور  
بر کزین لرد کوریا سوار  
ببزم نرد لرد زین کار  
جویدان کشت و زین زین  
بیم رای زینا چنین به لوان  
چه سازد و در انان کوریا  
و کوریا لرد کار در ام بان  
جویدار قنده ام اندر زین کاه  
نه از زین ایران یک مده موم  
الوجه فراوان کشتن رخ  
کفون چاره این نام را چون کشت  
شاه کوریا چاره کشتند  
شما چاره هر چه دانند و زین  
خردمند را لردیه نام بود  
چنین هم ز کفزار بر انان  
ز کفزار خاص جرمانند  
از ان سواران و خندان  
ز نانهای کز شوذ بیخ نرد

چنان بیابان بیخ سدرای  
که با دایدا ز کفنه باستان  
ببیدار داند در لردش کاسین  
چنان رخ و خنجر لردی بود  
رخ او کسوی این نایح  
که آمد کس به لوان سوار  
بیم لرد شاه اندر اهن کاه  
سخنهای کوریا سر دراز  
هم لردان سبانه لرد نشانند  
سرخ خرازد لرد لقم لوانت  
بوز و دیبا جامه بر زین کار  
نماند که کوریا زین سبانه  
مدان کوریا که بهرام آرد  
که سید را باشد زین زین  
همه با من امر و زمان کیند  
بیم رازها لرد لرد کشته کور  
بذان نام لرد نامه شهریار  
بخواند کس نامه شهریار  
بلان سینه ان نام را سبانه  
که بود زینان چندان و زین  
بباید که بر خسته با لرد  
شوز کار انان با بر دراز  
ببزم به لرد کوریا نماند  
وزان بس که داشتند لرد  
ببستان سبانه انان سبانه  
که اسان سبانه لرد لرد لرد  
ببزم خستنی نایح در لرد  
زهر نرد و بیدار زین زین  
دل انجام و آرام بهرام بود  
بماندند بس کوریا زین  
چنین رخ با انان لرد  
خردمند و نرد لرد لرد  
ز نانهای کز شوذ بیخ نرد

همه کارهای شاهان در دست  
جودند از سر سران و سخن  
جو خوشنود باشند نیز بهلوان  
وزان سر بلان سینه را در دست  
جو بیروزی و در می ماند ایست  
جو در آن نرفتی داد و تخت  
وزان سر هم گرام گفت  
بخدمت بده امر از آن دور به  
بزرگت و انرا منبلد خود  
چه منی حکومی بود در کار ما  
یکی موبدی داستان ز بهر  
به از سینه بود ز سالی دراز  
دیر بزرگت نیز زمان است  
جودر خود جو بدید با هم  
بهمندان کشان از زمان گفت  
تلوی گنج دانی کار اندرون  
ز نامه بدین می می  
تیرسان تلک در سران سخن  
بلان دوزی هیچ نکلش از لب  
ورا رده هیچ ماخ نکلش  
بلیتی اسی را بود از روی  
بر این شاهان پیشین رویم  
جهان بگردی تلک داشتند  
بلانکه شامی مع از سنگین  
ببسنند و ز نشان همی خوا  
ز کاوس شاه اندرام تخت  
سر اهلان تخت شامی نکلش  
یکی بلانک بر ز در آنکس که  
نیز سر کرد از این روز و دور  
هان نیز به روز خوش نکلش  
نه فرزند قارز شد سرور  
که بروی شامی کند افزون  
فناز اجد خردست کرد در

مردی و از دامن خود دست  
کزی باره امر دانش امده است  
برام که جاوید نام جوان  
که اکنون چه داری تو اندر دست  
سوی می هیچ نتواند  
همان تلک و تلک و باران و تخت  
که ای با خرد زیار و باران و تخت  
وزان سر بر انداخته است  
که در هم را خوار نتوان شمر  
بوز تخت شامی نیز او را ما  
که هر کس که دانا بود نیک  
بلخ جهان فای باشد نیک  
بانبوه اندیشگان در دست  
در ازت و یازده دست  
که ای کشته اند در شنبه روز  
بنیک بدروز کار از موت  
زده هم شامی چه بر می می  
همه هم جان باشد و رخ تن  
زیر کشت شنبه تا نیم شب  
نه از رای آن منتران بود شاد  
ازان نامدار از ازاده خوب  
سخنهای آن برتران شنبه  
یکی جنم بر تخت کجا شنبه  
ممان سر زاری از افکنده  
همه دل بفرمان پیار استند  
بخاراه بر دامن می بار جنت  
جز از لرم و نیا را نشان خرد  
که با دغمه تلک شنبه جفت  
جهان کعب و بر کسوار و سوار  
بر این نشان کار بر کشته شد  
که او در کاه می یاز جایی  
شود لهنزی می یاز زمین  
بنا هم در سینه سیر لرت

بلانکه راه بلنک و رسم  
که رخک ساز بدباری کینم  
جو هر امر شنید گفتار او  
بلان سینه گفت ای سید لرد  
که از این روز بار سخن شود  
از و لرنیزی با فزون شود  
چه کوی کز جنم سخن گنج  
بذو کت جندلک این در هوا  
جنم گفت از آن سر بایز دلش  
جنم گفت از د کشت سوار  
که ای د شامی کینم زمان  
جنم گفت سیر بایر بزرگ  
وزان سر جنم گفت هر امر را  
ز جنمی که بخش کند از کز  
سخن هر چه کوی بروی کسان  
جنم گفت هم از کشت بلنک  
بلن کار و کرد پیروزان  
ز گفتار نشان خواهر بهلوان  
بذو کت کعبه امای بلان  
جنم گفت کین تاج شامی  
و کز شامی اسبان تر از کت  
بسی بد که بی کار بدخت شاه  
هر آنکس که دانا بود با ل مع  
بوزند بازان تخت کینان  
نه پیکانه از تخت و افسرینند  
ز خواری و زاری بساری  
جو گفتند با رسم ایران  
مراخت ایران و بایند شاه  
رها لرد از آن سید کاوس را  
دلا و رشاد کار او خوش نوا  
ز بهروزی او جوان نشان  
ایرانان گفت این نشان است  
جو خوامی که شاه کنی می از

که با هر کس که رای خرد و رسم  
بیش سواران سواری کینم  
می باخی می دید دینار او  
هر آنکس که او راه بزدان سرد  
که با هر کس که رای خرد و رسم  
بیش سواران سواری کینم  
می باخی می دید دینار او  
هر آنکس که او راه بزدان سرد  
که با هر کس که رای خرد و رسم  
بیش سواران سواری کینم  
می باخی می دید دینار او  
هر آنکس که او راه بزدان سرد

فناز آن زمان خون سردی رسد  
وزان سر ببسند بای فیلا  
آنکه لرد زین کز آن با  
اس از بندگان تخت شامی تخت  
جنم خواست زین جهان افزون  
بسی بر جهان بلان سینه اسب  
خرد مند شامی جو نوین روز  
بایران سوار است بیصد هزار  
شمنشاه کتی برابر کزید  
بواد از آن تلکوی بدی  
که هر کس که دانا بود با ل مع  
جان را که گوشتش نماند کز  
شود زار و لرد را از انرا سان  
که ای نزد دیو یگان از جنم  
نخواه با چه بازی جو تر می زخا  
بسی بوز بجای تو به روان  
چه بیی گفتار این انجمن  
سیاه و جزوی و بیرو و تخت  
بر من دانتی تو میاند لرت  
تلک داند و هیچ لهنز کاه  
ز هر کس که دانا بود با ل مع  
همه بندگی را کعب بر میان  
سزای بزرگی بلو هر بند  
از اندیشه لژوارون نهاد  
بما از این کمانی میاز این کلاه  
همان کعب و لرد و ز و هر کس را  
بیارام بنشت بر تخت از  
از ایران بر رفت لردن کسان  
بزرگی و تاج از در بار است  
بسی دوز را از خواری با

سر زاری از در تاج دید  
دراور سواری کز سزاد  
الاج ز تخت شامی سزید  
و بر چند بوزی نیز از دست  
که او نیست لرد زیار از زمین  
که با هر کس که رای خرد و رسم  
بیش سواران سواری کینم  
می باخی می دید دینار او  
هر آنکس که او راه بزدان سرد  
که با هر کس که رای خرد و رسم  
بیش سواران سواری کینم  
می باخی می دید دینار او  
هر آنکس که او راه بزدان سرد

بمقتارید که هو را نش بکشت  
بهر مهر دازش بکشد  
روید بر داشت تا کار خوش  
ز نرکان کبی نام او ساوه شاه  
نرا از و تخت شاهنشاهی  
بفود رحمان شهر باری کیم  
بهر زکاز کشور و ریا و رند  
همه بیک شاه را بیدند  
بنا کانت را منجن نامدار  
بلان از این خرد با شاد  
کار که در ناکان میاز  
بداشت کور است کونید می  
له هر مزید ز خند که بلان  
بنا کبی کز بناز چه می  
کوز کعبه از اندراری شما  
ز بر روز خسرو مندرست نیز  
جو قهرام کوبدندان لهنزان  
ملن بر و جان میاز اسنم  
جو بهرام رادل جو تر او رت  
تلوز راه میاز بهرام را  
بسی گفت هر کس که از سالیان  
جو بهرام را ان نیامند سید  
جنم گفت بر کعبه سزای سخن  
بر امش کوی این امر و ز روز  
له جو شده رویند ز اسنم  
کوزان بوم خرد سید جو نو  
جو بر ز سنان قنار بلنک  
نخافان کبی نامه از نکلوار  
از ز سیر و روم و او را من نو  
تو با بلک دل را بشوی و کین  
بسه را در مرد از او بر می  
بر اندیشه از بلخ شد سوی  
بسا زید و راستی کت

که او بود در یاد شاهنش  
که کین بزرگ جوید کسر  
بجوید لرد نیز از خوش  
بماند که جوید تلک و کلا  
جز اگر دازش سر ز کانی  
تو خوش را با ز کاری کیم  
حدا و همه بندگان لهنز  
نفرمان و برایش سر کلند اند  
بهر جای بر دشمنان کار  
که دانا بخواند بر بار سا  
بسا ز آله بند شایسته یاد  
جز راه خوی جوید می  
ز تخت همی بهلوان بر خورد  
جز خلعت از دو سازدی  
بر من تخمه بر میان مهر زار  
ز و یاد کرد ز بر دج بی  
ببندند با شنبه کسان  
بسی از توینم همه باد و دم  
بنا برادر خرد و شاورت  
بر آشوب کز روز را مر را  
تلک کوی و روز در او رت  
بسی بوز از او خواهر نکلند  
بماند خود بندگان جو بر خ  
ببارای با بهلوانی سرور  
چه بازی خود اندر از روز کار  
فرون آفریناد ایند جو نو  
ببشند بروی و ز تلک و کلا  
بنا زارم از کام و از نام هو  
بنداری جدا بوم ایران  
بنا می حجاب می  
بخر داد فرخنده در راه  
درم مهر بر نام خسرو لند

فناز آن زمان

امیر ایران







برای شود در روی سینه  
کردار شاهان نشیند بار  
حسن گفت خسر و بدست خوش  
دلگرا انداز شاهنشاهان  
دندان بر سینه روی کشته  
نشستند با شاه ایران برار  
هران مغرور خورد و نشست  
کنون من سال از شما که ندم  
بد و گفت موبد که نوشته بدی  
جونمی از و مهر باد سست  
جونم در بدایت شاه جهان  
خرد نیست با مردم میان  
بد و گفت شاهان سخن گزید  
که جونم از بد و کفر بر آید  
خوام با او از بهرام را  
اگر خود بد نزد سخن بود  
همه کار دانا از بدستان  
می گفت هر که ای شهریار  
جنس گفت خسر و که این بود  
دو کفر جوید از بدستان  
طلایه پاید زهر دوسا  
نیر بر اند زهر دوسا  
جنس از رکان و خوش روان  
جو شنید بهرام کفر براند  
سلیخ بر بند وی تیغ بود  
جوا این کتب و پیلان سینه  
پوسته هر سه که جونم  
زین سوی خسر و در جهان  
رسیدند بهرام و خسر و هم  
ز دیای در رفت جینی قبلی  
همه غرقه در آهن و سیم وزر  
وزان سخن گفت با مرشد  
بد بد اندیش خط بر لرغاج

کوی رجب و گاه پیشینه  
ابا بود در درشت جوید شکار  
که کاری در از دست مار ایش  
بیا موخت از شهریار جهان  
له باغ و به کتیم خفت  
بزرگان از نر زانه زر مسان  
زد اسن نقش را یکی جویدست  
برای جوانی جهان نسیم  
تھی مغرور افرو نوشته بدی  
که فرو خورد با دشار است  
خرد خوشتر ز نندار دشت  
نه انرا له او نیست بزندان  
نویسم جز نیست این و فر  
سند هابرد و سپر شود  
سپه دار باک خود کار را  
که جون او در گاه برده بود  
که او گفت کشتند همداستان  
ز نود و با داند روز کار  
ثلثت و جذای سیدان  
از اسوس سپه دار سوسیا  
که دارد زید راه کفر نگاه  
باز رزم خورد شد در همت  
بیراند تا چشمه نهر وات  
جهان زیدکان تر خوش خواند  
که در زخم جونش و میغ بود  
بر سندی پیران و سر زرد و خ  
سینم دور از میان سیاه  
میان اندرون چشمه نهران  
کناد بلی روی و دیگر رزم  
جو کرد وی پیش اندیش جهان  
زیانوت بدانه از زر کمر  
له ان روسی زاده بد نشان  
فریون بل کت با کر زواج

همه مردم خوش در از برار  
جز از رسم شاهان نداید  
جو بهرام بر دشمن اسفلند  
سم لشکر کلا است کوف  
جو کرد وی پیش اندیش  
حسن گفت خسر و بدستان  
کسر ان تر در کز تیغ مکرل  
بلوید نا جازه کجا حیت  
جوید شد از نر زانه زر  
در کوه مردم بار سا  
کنون از خرد زاره ماند خرد  
الریشو د شهریاران سخن  
سخن گفتن صویدان لوهرست  
باشند هر لعی کز قلب گاه  
بکی زاشتی روی بنامش  
اگر چنگ جوید نم جنس  
بزرگان بر و افروز خوانند  
ترا با د پیروزی و فریون  
سینه را ز غدا زهر و کشد  
جو شمع جهان شد بخم اندر  
جواز خرد روز بگرخت  
کشتیم و بندوی فرمود شاه  
طلایه بهرام شد ناکسیر  
نشت از ایلو مشک دم  
جو برن در خشان می راند  
همه نزل کلا و رزخا قالیان  
اگر سینه کوشه او ابرت  
نظار بدان از دور و به سام  
نشسته سپه دار بر خند عجاج  
جو بندوی و کتیم بردست  
جو بهرام روی شمشاد بد  
زیستی و کناری سردی رسد  
بیا موخت این شاهنشاهان

بندگانش بیاید  
مهمه دقت ز مننه خواند  
بد را دل زدها بشکند  
خنه ای ز کس ندر از بر  
سپه دار بر مننه رانان  
له ای فرزندان و جنگ اور  
شود موم از ان زخم پیلان  
بند ز خستلیا بار از حیت  
خرد را بخشید بر جا و هر  
سند بگر سینه با دشت  
له دانا و را بهر دهقان  
له گفته ست پیلان مرگن  
مراد رد لاندیشه دیکرت  
برام شور مین روی سیاه  
نوازش بسیار و بنامش  
سپه را روی اندر ارم رو  
ورا شهریار ز من خوانند  
بزرگی و دیهم شاهنشاه  
سرا برده نوبها مون کشید  
بفتانند زلف شب نبروت  
بیم ناخه بوزل و خنک  
که دارد زید راه کفر نگاه  
که آمد سینه برد و ناکسیر  
جهنک سرافراز و سینه سم  
بدست جنس بر من اذر کشت  
بندان کین بهرام بنده میان  
بیارم و اسوزه شد شکرت  
که تا جونم و زدها لوان بشن  
ز زر و ز باقوت بر سر تیغ  
جو خرا ز بر زین کلاه  
شدار خشم ز کد خنک ناید  
نونا کشید و کرد که بر کشید  
نرودی سیراید بد و بر جهان

سواری سینم می زرم جوی  
همان زخم کویا از باران  
زاوان من لوهرستان شود  
کت و و کت و کت جای  
زاورد که شد سوی شهریار  
حسن گفت خسر و که ای کشت  
بنامش سپید و جامل سیاه  
بد و گفت آن دو دوزخ زاده  
بد و گفت کان بدتر کون نشد  
بد بیک پیتی و رو را نیست  
وزان بر سندی و کتیم  
جو بفر رفت جو سینه را نره دو  
جو در جنگ رفتی بر شد سخن  
برز لونه اراسته کتری  
کوبید و تلباشید همداستان  
الروز و ماند از یام سخن  
همه آشی کرد ز این جهان  
جو با زار کانی گفت با دشت  
بیم لوهر افشانی اند سخن  
جو شنید خسر و میموز راه  
سپه را رفت ای سرافراز  
ستون سیاهی هم کام رزم  
سکالده ام روز کاری ترا  
سپه دار ابرات خوانم بد از  
هم از پشت ان باره بردن کا  
ترا روز کار بزرگی میا  
ترا روز کاری ککالده ام  
با و نریت زان خرا و ار دار  
بدانست لو دل زین کلاه  
جو مهمان بخوان تو اید زور  
نه نازی جنس کرد و ندها بی  
جو مهمانت او از فرخ دهد

بندگانش بیاید  
مهمه دقت ز مننه خواند  
بد را دل زدها بشکند  
خنه ای ز کس ندر از بر  
سپه دار بر مننه رانان  
له ای فرزندان و جنگ اور  
شود موم از ان زخم پیلان  
بند ز خستلیا بار از حیت  
خرد را بخشید بر جا و هر  
سند بگر سینه با دشت  
له دانا و را بهر دهقان  
له گفته ست پیلان مرگن  
مراد رد لاندیشه دیکرت  
برام شور مین روی سیاه  
نوازش بسیار و بنامش  
سپه را روی اندر ارم رو  
ورا شهریار ز من خوانند  
بزرگی و دیهم شاهنشاه  
سرا برده نوبها مون کشید  
بفتانند زلف شب نبروت  
بیم ناخه بوزل و خنک  
که دارد زید راه کفر نگاه  
که آمد سینه برد و ناکسیر  
جهنک سرافراز و سینه سم  
بدست جنس بر من اذر کشت  
بندان کین بهرام بنده میان  
بیارم و اسوزه شد شکرت  
که تا جونم و زدها لوان بشن  
ز زر و ز باقوت بر سر تیغ  
جو خرا ز بر زین کلاه  
شدار خشم ز کد خنک ناید  
نونا کشید و کرد که بر کشید  
نرودی سیراید بد و بر جهان

بندگانش بیاید  
مهمه دقت ز مننه خواند  
بد را دل زدها بشکند  
خنه ای ز کس ندر از بر  
سپه دار بر مننه رانان  
له ای فرزندان و جنگ اور  
شود موم از ان زخم پیلان  
بند ز خستلیا بار از حیت  
خرد را بخشید بر جا و هر  
سند بگر سینه با دشت  
له دانا و را بهر دهقان  
له گفته ست پیلان مرگن  
مراد رد لاندیشه دیکرت  
برام شور مین روی سیاه  
نوازش بسیار و بنامش  
سپه را روی اندر ارم رو  
ورا شهریار ز من خوانند  
بزرگی و دیهم شاهنشاه  
سرا برده نوبها مون کشید  
بفتانند زلف شب نبروت  
بیم ناخه بوزل و خنک  
که دارد زید راه کفر نگاه  
که آمد سینه برد و ناکسیر  
جهنک سرافراز و سینه سم  
بدست جنس بر من اذر کشت  
بندان کین بهرام بنده میان  
بیارم و اسوزه شد شکرت  
که تا جونم و زدها لوان بشن  
ز زر و ز باقوت بر سر تیغ  
جو خرا ز بر زین کلاه  
شدار خشم ز کد خنک ناید  
نونا کشید و کرد که بر کشید  
نرودی سیراید بد و بر جهان

بندگانش بیاید  
مهمه دقت ز مننه خواند  
بد را دل زدها بشکند  
خنه ای ز کس ندر از بر  
سپه دار بر مننه رانان  
له ای فرزندان و جنگ اور  
شود موم از ان زخم پیلان  
بند ز خستلیا بار از حیت  
خرد را بخشید بر جا و هر  
سند بگر سینه با دشت  
له دانا و را بهر دهقان  
له گفته ست پیلان مرگن  
مراد رد لاندیشه دیکرت  
برام شور مین روی سیاه  
نوازش بسیار و بنامش  
سپه را روی اندر ارم رو  
ورا شهریار ز من خوانند  
بزرگی و دیهم شاهنشاه  
سرا برده نوبها مون کشید  
بفتانند زلف شب نبروت  
بیم ناخه بوزل و خنک  
که دارد زید راه کفر نگاه  
که آمد سینه برد و ناکسیر  
جهنک سرافراز و سینه سم  
بدست جنس بر من اذر کشت  
بندان کین بهرام بنده میان  
بیارم و اسوزه شد شکرت  
که تا جونم و زدها لوان بشن  
ز زر و ز باقوت بر سر تیغ  
جو خرا ز بر زین کلاه  
شدار خشم ز کد خنک ناید  
نونا کشید و کرد که بر کشید  
نرودی سیراید بد و بر جهان

بندگانش بیاید  
مهمه دقت ز مننه خواند  
بد را دل زدها بشکند  
خنه ای ز کس ندر از بر  
سپه دار بر مننه رانان  
له ای فرزندان و جنگ اور  
شود موم از ان زخم پیلان  
بند ز خستلیا بار از حیت  
خرد را بخشید بر جا و هر  
سند بگر سینه با دشت  
له دانا و را بهر دهقان  
له گفته ست پیلان مرگن  
مراد رد لاندیشه دیکرت  
برام شور مین روی سیاه  
نوازش بسیار و بنامش  
سپه را روی اندر ارم رو  
ورا شهریار ز من خوانند  
بزرگی و دیهم شاهنشاه  
سرا برده نوبها مون کشید  
بفتانند زلف شب نبروت  
بیم ناخه بوزل و خنک  
که دارد زید راه کفر نگاه  
که آمد سینه برد و ناکسیر  
جهنک سرافراز و سینه سم  
بدست جنس بر من اذر کشت  
بندان کین بهرام بنده میان  
بیارم و اسوزه شد شکرت  
که تا جونم و زدها لوان بشن  
ز زر و ز باقوت بر سر تیغ  
جو خرا ز بر زین کلاه  
شدار خشم ز کد خنک ناید  
نونا کشید و کرد که بر کشید  
نرودی سیراید بد و بر جهان

سپه رانان

امیر از جوان

تراجاورد دست آن باز است  
مرا چون آن شاه خوانی  
جو کس به بیا و جوهر مزید  
بخش ز همان کشادی سخن  
آن شاه بوزی کنون کس  
اشنامی مرا خواند ندا فرین  
از آن لغتم ای ناسزا و ارشاه  
بد ز ند برنت بر نوست و دل  
له آهوست بر مرد کننازش  
هر آن دبوکاید ز فاش فران  
مزد کرد دل ختم بیرون بلی  
بلی کوه داری پیش اندرون  
ترا دل براند شک بهتر است  
هر آن کین سخن تو گوید می  
بنا لید و سوسوی خورشید  
نودای که بر پیش آن شک  
بر شده باشم باش کده  
گوا بد و نکالین با دشامی  
اگر کام دل با م این تاج و  
همان نیز صد بد در دیار زرد  
ز یاد شهری که و بران شدت  
ز بهر امان هر که کرد از اسیر  
بلفت آن و از حال برای  
له ای روزی بنده دیو بر  
جای خرد ختم و لیز یافتی  
بموت جز جادوی بر فریب  
بخت هر که ز نار تو این  
ایا مرد بختی دادا کر  
بزدان باک و بخت و کلاه  
سخن شنیدم خدیگ در  
بد رفت آن جهان در دست  
بسر از وی جهان را خواست  
ترا از وی هرگز نه برداد بود

که زنده است جاوید و فریاد  
ز کوه یک سونشانی  
گوا دانی از من ترا وار شتر  
سرمهت بد و داستان کهن  
هر آنکه بد کن کن  
مأم که ی بر نهی بر زمین  
که هر که میازی تو در پیش کام  
سباند گوش و استخوان بیل  
ترا خود از آغاز بود این شتر  
ز فاش بلفنا کرد در دران  
بجوشی و بزنی آسون بلی  
که چون تیکری بر ترا پیستون  
چنینم تا خوات یزدان بخت  
بکفتار مرل تو جوید بی  
ززدان دلش بر ز امید کرد  
ازین نیک بزاج ماند گشت  
نسام خوش جزش و دره  
بر شده بایم داد و راست  
یارم دو ان بشر از کشت  
فتام بدین لبند جورد  
گذرگاه کوران و شیراز  
پیش مر از کسی که بر  
ستم دیده گویند بود راست  
خرد و در روز تو این و فر  
ردوان می ازین یافتی  
که اندر بلندی نمودن شب  
بناشد چون به بر افردین  
بنا بودنها کمانی مبر  
که لوم بیام برای سبام  
بهر روز که باز هشتم  
له هر که زدی بر کسی از سرد  
خرد صد و پیل را خواست  
زمان و زمین ز و براد بود

لنگه کارزدانی و ناسپاس  
مگر ناسزا ام شاهنشاهی  
و اگر گفت بهرام ای بد نشان  
ترا با سخنها شاهان چه کار  
که کار می نوی در جهان  
دگر آنک گفت که بد اختر  
له ابرائمان بر تو برد شمشیر  
بد و لغت خسرو که ای بلیش  
ز مغز تو بگست روشن خرد  
نخواهم که چون تو بکی به لولا  
ز در آنکه داز گواز کین  
گواز تو بکی شهر را امید  
ندام کی موخت بر تیغ  
بگفت و فرود آمد از خند علاج  
چنین گفت ای روشن خرد  
لوم با دشامی زخم کبان  
ندارم بلخ اندون ز روسم  
تو هر روز گردان سبام  
همین باره و طوقی هم لوت  
بر شدگان نراد هم صد هزار  
بران نیز درنا چون صد هزار  
بر شده فرخ اش کیم  
ز جای تا پیش پیل جو کرد  
شم کاره دیو بخت با ختم و زور  
ترا خا نشان بوستانی نمود  
بشاخی می بازی امروز  
ترا از دین بر و فرقه نداد  
له جز خلی را نیست بر عقاب  
اگر بر زم بر تو بر باد سرد  
الوم ترا و از شامی بیهم  
جنوم در ارج نشاخنی  
تو با ماکی و دشمن از زنی  
تو فرزندای با شای سزا

نه زیباست بر من کلاه می  
بگردار و کننا رجون نشان  
نه فرزانه مردی نه خنجر سوار  
نه شامی نه زیبا سوری از بها  
نوبید ترا شامی و مهربی  
بلو شد و بخت زمین بر کند  
جرا کشند تند و بر تر منش  
خندان مور کو خرد بر ورد  
تیزی به کرد و ناتوان  
خرد را بدین با د بیا دکن  
مغیلان می بر بیار امید  
ترا ناچین گشتی اهر منی  
ز سر بر کفت آن بهایم بزاج  
درخت امید از تو ابد بر  
بخواهد شد ز تا بندهم میان  
کجا بر بخش موتم کلم  
بنده مه ناج و کلاه مرل  
همین جامه و ز تو هر یکا  
در مخرج سومر جهان شهر  
خوشم جو بر کرد مرل کازار  
دل بود و هر یک خوش کیم  
بهرام جویند او از کرد  
لوم کونده چشم ترا کرد  
جود و ز رخ بلی شای خرد  
که بر نش بود ز هر بار شکر  
نداری ز لولین میلاد  
بهر د عقاب از بر افتاب  
اند بزی مرا پیش اندر بر  
میاد که در زردستی زیم  
بجواری زخت اندر انداختی  
بیتی زنگی دهش جزندی  
بر ابران و بران شده باز شا

نارنجی با شمشیر خنجر  
لگون ناز و لب بر من این شاه  
وزان بسای که شای بر  
نشده خنجر بود و بودا بود  
بر زار و بر کسوز کسان  
بدین خواسته جبر و بای  
بخشد شامی که کهن زند  
زمانه خشم از دست هر زمان  
بذار کس در هدلو سزا و ز  
لوز از دم داز شاهنشاهی  
بدستوری هر شهر بیار  
بذار دگر که آورده بودار  
هر آنکس که مار نمودن خنجر  
هد بر زنی زاده بر شاه  
تو لکم مرد در و بر  
مأم بکی جوی اندر نهان  
جوم هر جهان دار با داد بود  
تو ای بر کلاه و فریند مرد  
گرا بر خواد من از کین شاه  
بد و لغت بهرام کای مرد کرد  
نه جو از شیر اردو و اوباکت  
لوز خرد و دهم را و راست  
تواری بر کار ساسانیان  
بر رکی جواش کابان از راست  
اگر با دشامی زخم کبان  
بخشد از زانند سبام اندی  
زری بود نابا دل ما هبار  
بنا د جهان لغز ترا بست  
بناج کین از و سزا و بود  
لگون مغز را سزا و راست  
بمن لغت خسرو که از راست  
جواز تو شناند ترا سزا بود  
ز مردی بر رکن بکی بود

یکی دهم بس در کوه روی  
آلدا از استان کیت مهلاستان  
ز خورشید ناشت می بر  
سخن در و خنجر خوام فرود  
بلی خسروی از و ناسپاس  
نکری ز شامی شروع  
نه اندر خورخت و افسردید  
جو شد می گزی اندر کمان  
خرد در تر هم می از ارشیر  
بزرگی و کوه کلاه مای  
که در داشت ناج از دیزار کاک  
خرد یافت بر سر زردت  
دگر آنک و یافتیم کین  
نخواهم کس را گوار سزا  
بر آنکه و مردم خوشتر  
ساده اس این جهان از جهان  
ز من زمانه بد و شاد بود  
که چنین خشم ز هر مرد  
کم بر تو خوردش در و شام  
سزا از بود تو شامی بر  
بهر و شد و خشم اندر شمشیر  
سرو کار با خنجر و زماست  
جو بخت شیری که لود ز زان  
اگر بسود مرد داند راست  
بخواهد شد تو کین زین  
که شد با سبام سکندر کین  
لوز و به شدیم اسفند یار  
از اسنان بر شاکر اسفند کردند  
که از خنجر شامی کس از بود  
جهان جهان را جهان را کیت  
که داند یاد از استان  
و لوز خواست هر امان شود  
سلج کمان با سزا بود

بیمین هر صدم خواستار  
له تو داغ بر چشم شاهان  
بند و لغت خسرو که هر که ماند  
تو شاه و ساز ای خوشتر  
نه خاز و نه مان و نه بوم و نژاد  
ز تو پیش بودید کند اوران  
می هر زمان بر فرای چشم  
جهان را شامی ز داز آفرید  
الار شاه مار از آن گرد بود  
بذیر فتم این از خدای جهان  
هم از بود موید و خردان  
له بیغام زردان بهر اسب  
همه بکس اندر پناه منید  
ز شهر که و بران شد اندر جهان  
همه خار تا به عالم جوزخت  
بسام و دل را ترا و کین  
بسری کمان از بدتر خنجر  
بند هیچ بد جز بفرمان تو  
لوز ناج را در خور کار کیت  
جواز دخت با کس برادار  
لوز سزا بر اصد بر کد  
جویم چه تو و بخت تو  
ز د فتره ما نشان بست  
چنین با سخ او در خسرو بود  
هر از زبان از نه خود کیند  
میاهای بستند از رومیان  
وزان بر بر رفتند بر اسنان  
کلاه کس بر سر ارد شمشیر  
لوز کار را نامدار از لاش  
بد و لغت بهرام جنگی منم  
که هر که زناد از و سزا بود  
بدر مران بدیدش زور سزا  
لوز ما خواهد ما بدیدت

دگر کاند را بان منم شهر  
کس کونهد نیز فرمان وی  
که باشد بدید بدیدش شاه  
که بر کت اند شای سخن  
بکی شهر ای طایر زرباد  
جهانجوی از زهای گران  
بمی شهر وایت نیاند چشم  
اگر از هنر و ز ترا آفرید  
که از دام بودند تو از زده بود  
شاسنده است کار و نهان  
بزرگان و کار از بوزه رزان  
بذرفت از آن بر شاکر داد  
اگر دشمن از نیک خواهد  
بجای که در و بر شاکر نهان  
بر از مرد و جابای و کت  
بسیخ و نیر و زار و کین  
کلاه و کمر از و هم خنجر  
هم لوت و لوز و سزا  
بجو من ناسزا و سزا و کیت  
نه اسنایان را بدید و لوز  
سرو باج ساسانیان سرد  
سلا و کلاه تو و بخت تو  
سرو باج ساسان به پست  
که ای سبده مردی کار جو  
دور و نود و هم دشمن از بد  
کز فتنه کاکه خنجر کبان  
بستند کس زدی را میان  
بنا د از زان را ز کور کین  
سخن گفتن با بهادار گشت  
که بچ کین از من بر کیم  
سلج بزرگی با بدیدت  
نهان را شاکر ندانست  
که دارنده از جبر گشت

تراز نرگ

جنگت از خردمند سخن  
دلاور شدی نه میر شمشیر  
ندان تخت شاهی و امیر شاه  
ندان تخت زبانه خوامی شدن  
بند و کفت هر امای بد لشکر  
مهی داع بر حشم شاه جهان  
بدر کار خاقان میرا اورش  
برافراز اندر جهان داد را  
بنیو جهانجوی کرلین منم  
کند باز میزانت اشگر لدر  
نوخورد کاحه را که زبانی شمار  
هزیمت گرفت از سیاه ترول  
می بوی تاج ابد از عفر مر  
بند و کفت خسرو کدای شوم  
ندانست کمر نام بود در جهان  
ز خاک سیاهت خنر نشیند  
بندخواست بزدا که گردان  
جودار نه جرح دران تو  
گر نواز شاهی ز کجایان  
تو با جهل دیو و بار بار خال  
بشی می نام من بر دریم  
هران خور که شد در جهان  
که این بر من و بر تو هم بگذرد  
جو فرمان کنی هر خوامی ترا  
وگر بگذری زین سرای سلیم  
که هر کس که بر کرد از درین  
باید کشن بر فرمان شاه  
بر من زدمی کان خون تو  
وگر در مانی بدن همیشگان  
تو باری و بندداری دست  
ترشک تو بندست و دار و خرد  
شدی که صحنه اش با سلیم  
سیاهت هم بندگان منم

که گری ساز انشایی به من  
زید کوهر ایدت بر اید لشکر  
سزمت شد با کشتی ز راه  
سبید زدی شاد خوامی شدن  
نزدیدی می سرتو عجز مرز نش  
سخن زستان که بود در جهان  
هران کا ندیا بر او حین کفر  
لتم نازه این میلاد را  
همان اشتر بن مرز منم  
نه نوروز مانند جگر سز  
بر و جار صندبار شمر هزار  
من از سرخوشان جو شیر ترول  
مع عت عجاج ابد از خنجر مر  
جرا بدترین نلیری برکت  
زو مایه بوزی اندر جهان  
شدن روز بر حشم تو نباید  
به و برانی از اندر ازین  
که از یاد شارسو کدای منم  
خواهد شد تو جندی می  
مادی بستی جز اندر معال  
زبانی مرا خواستی کرد کم  
تو بستی ندان کت را و عت  
زمانه ده مایه بشمرد  
یکی بهر زبانی شامی ترا  
که باز کس نیاسی بر رخ  
زبوزان نزار دبل زبانه  
فلندن بر سر کنا هس بره  
مع کونان تخت و ارون تو  
سز شاه و زداد نرد از کشتان  
بوشم مع ناشوی نرد دست  
مگر از ناه از دلک پست نرد  
زرد و و ز جاد و جهان بر هر  
بدان نرد و مردان منم

نفر جام کار ایدت رخ و در  
نرا کرد سالار کرد ز کشتان  
کون نام جویند هر ام کت  
سخن زستان سرد را نالفت  
نوسان نرد از نای کنای  
همه دوشان بر تو نرد خند  
بر زنی مزایا بر ام بری  
من از حمله نامدار از ششم  
با بران بزار ای بد ساو شاه  
هدیده بودند ایرانیان  
زسلان خلی هزار و دو  
چنگل و ال که گری هنر در جهان  
اکر با تو نالست کین آورد  
له اندر جهان نای بخش بود  
سامدرا نایه تهران سناد  
نراد از کج و سلاح و سیاه  
ترا بود در جنگستان بار صند  
هنر از مع خویش را که  
جوا سنگداری باید اندر جهان  
ری روی و کار گرد تو بود  
بدی را تواند در جهان صایه  
ز خشنده این زانده شد کن  
کی کوید که نوزی به از رسته  
بدین لینی اندر بوی شادمان  
نشاید کزین گهر گم با فزون  
بسالی می باید نرد ایدند  
جو نر شاه لینی شو زبیکان  
کون زبیکانیت نا خوش بود  
بشامانی بری بر کار خوش  
و لو حصار شد در کت نام و زبیکان  
بهر و زدی اندر حین کون نردی  
جو ز و نرد در جهان بر نرد  
ز تو کتلی روشنی بافتند

بلدی و ناسا سار  
شدی همز اندر مع لسان  
هان تخت سپهر ترا دام کت  
برام که با دیو کتشی نو خجنت  
مع نام سز جوی این نرد  
بگفتار با تو بد لایا منم  
نام کزین بر تو نام کنی  
جو خط او را مر اثر سر کشم  
که نه تخت مانند مع و تالاک  
بر من بوم نام من بیستم میان  
که گفتند بر خال سز حاجت  
بحیر جو بدت شست معان  
ز تخت روی زمین آورد  
بزرگی و اورنگ و بخش بود  
بشاه زمانه نشار بود از  
در فن هم من در دنیا جوام  
کلاهت بر آمد با بریاند  
که هر کس بدیدی می و کت  
که نبرد که ندر شاه شمشیر  
که شد روز بر شاه ایران بود  
هم از بی رهان بر نری صایه  
خرد مندی و راستی بدت من  
جرا دل بلوری سیار سینه  
نر اسان و در و زبیکان  
که ز درشت کوید نرد اندر  
جو بدت باشد و را سود مند  
ساید شکر هم اندر زبان  
وگر بگذری جانب اش بود  
ز کفانار ناسو و ز کردار خوش  
سخن لوی نای دیکار و بر نکت  
ز اندسته لیم سر کش شدی  
نویزد و ز نرد جند با او جلرد  
بر من ساز سز اداد بر نافتند

له هرگز نیندا ازین سر کش  
بجوام که جنگی سامی کرایان  
نرد شاه هم کاشی لوی  
بند و کفت خسرو که ای بد جهان  
بند و کفت هر ام کرد راه داخ  
بند و کفت خسرو که ای بد کت  
توان بدت از بوزی و و میان  
و را کفت خسرو که در امیر  
بند و کفت هر ام کرد راه داخ  
ز خاقانان از سه تر کس مر  
اکر مرده کز زبانه با لای شاه  
مع را ندر خا شجوی و در زم  
بنداختن از نرد کت مند  
بذار تر نرد ساز هر او کت  
بس اید بشکر که خوشی و ان  
بنداختن نام را افسر ش  
بند و کفت شاهی همز جند جوی  
خواهر خنیر لقمه هر ام کرد  
هنر به نرد از کوه هر نامدار  
ترا چند لوم سخن نشنوی  
هر نامس که اموی تو را نولفت  
بند ز بیک دستان ز کسینی  
تلو هس سخاوه از جهان سر سر  
بدر زنده و خوش شامی بحای  
جراز در د و نفرین جوی می  
بر من شرم خشم نرد از بود  
جوان تخت و لای کا لاساوه  
هم نیکو بهاز نردان شام  
بدل دیو را بار لردی می  
نر اندران صید را کس کرد  
بایست رفت بر شاه نو  
ناسان بزی شاد و بداخت

در جندبار بریدار کسینی  
جواز خواسته بر کشند  
هم نامدار از و کند اوران  
سز زبیکان بر نرد جوی  
جودای که او بود شاه جهان  
تو از سز ساسانی ای بد نرد  
ند از تخ ساسان شدی بر ش  
ند از تخ ساسان رسیدی کنان  
نناج بز کس ساسان ببرد  
بجوی می حش شاهنشاهی  
که ارغنده بود نرد بر سالار کس  
بند تو نام پیش سیاه  
کسندی ساز و در روز شمع  
سر شاه را از نیامد کس نرد  
که جز خال نبرد مازن هفت  
روا شتر از در دوزن بر کداز  
بیاورد فرمان بری جاد رش  
چگونه شدی پیش خسرو بیک  
له اوران شاهان مانند شهر  
هنر مند بالند شهریار  
بیش او ری شدی و بد خو  
هم راستها کت از کت  
که بهر نرد نرد از شرسینی  
بود از نبارت کسینی نا جور  
نهاده تواند رسان پیش پای  
کل ز هر جبهه جوی می  
زوانت بد و زخ بزدان بود  
بدست ایدت بر نهازی کلاه  
ما شتر اندرین نا جور ناسا  
بزدان کند کار کردی می  
بندید و بار روز کار نرد  
کام روی ار اسن کاه نو  
هر کردی اهدا این نایح و کت

جوهر و ز کشتی تو بر ساو مشا  
نیاید که بدت مز بر هلال  
شود بومر از ان نشان که  
جنر کت هر ام کت شاه  
ندانی که از ش و راست بود  
له ساسان شاز و نشان زاده بود  
در و غشت لغت از نوسر سر  
بند و کفت هر ام کت در جهان  
اکر تخت کت شد کجاشد نرد  
بکفت و خندید و بر کت از  
بکاف کت بود نرد هر ام را  
از نشان سواری که با بال بود  
جوز نرد کت شمشیر با خنجر  
کجا نرانه کت شد وی کرد  
کی کت کت ماه شمشیر نای  
جو خواهر شمشیر کت کت سیاه  
بیا مد پیش بر از در و ان  
لر و از جوانی شود نرد و نرد  
نه کتلی سواری نه بخشند  
جنر لفت داند خواهر نرد  
نرد ناه کت کت لوی سلخ  
بمن رای و برای شهر خوش  
که خرد که خواهد کت او ان  
اکر نینتی در میان از جوان  
ندام سر انجام این جوان بود  
جو انند جویند بد نام کت  
اکر نازا جز از هر شهریار  
جو ز و نامور کت اندر جهان  
برزی که لردی حین کت  
جوا شفته شذر مر و در سید  
جز او را جان سخت اید بر  
نردی جوان جز برای تو کار  
نودانی که از حمله ارد شمشیر

مران بر بهاد نرد سز ساسا  
شوندان در لاری تر مال  
شکت اندر اید تخت کت  
سز جهر د ساسا و کت  
بفرمان و را شتر آن کت بود  
نه با کت شاهی ز و دانه بود  
سخن ز لغت نیاشد هر  
شانی ساسان نرد ز کت  
باید ز کتاری داد و د  
سوی کت خوش نرد از کت  
که مار و ز جند ازین نام را  
دلا و بر و نرد وی با کت  
می بود با از این مایه نایح  
نیر از هوار و شاهی نرد  
بند و کت مر امیر او کت  
بر از شتر شمشیر از ز کت  
دل خسته از در و نرد و نرد  
مگردان نرد را شیری کت  
اندانا سز ی در بخشند  
که ای نرد هس نرد نا جوی  
که باشد سخن کت را شمشیر  
یکتینی جوهر دانی هر خوش  
با کت باره کت لرد نرد و نرد  
ببوزی من از داغ نرد و نرد  
هم نرد و حش بر از خوش بود  
هم نام هر ام کت شام کت  
کی لرد از نرد کان نرد او را  
بجوی می نرد شمشیر  
هنر مند بودی من نرد شتر  
بکفانار در کت سید  
زرد و بیامد سز لند کت  
ندید کت جرد و روز کار  
بکاف شاهان بر نرد و نرد

جوز کت شمشیر

امیر از جوان



و نجايله شلش سبد  
بند و کتایز پهلوان سوار  
برقم مخ هر چه اندزیند  
ناکام مرتی که از لید شد  
می شاه خاندان به ام را  
جوشد کاری برک کسرخم  
کراید و نکران از هم پلا  
تزارفتن اجاز از رخ نیست  
بد بد دل اندر نزار زونین  
جو کدناش خماسی می مرزوم  
چجایی که دین است و هم خوش  
جوشید خسر و زین بوداد  
سیا بد و کسینه بر نهید  
کلی کرد تیره بر آمد ز راه  
مهی ناخسرو بگردار کرد  
می بلند کرد و تر مرزوم  
و کز نه جنس مرزاند از جنس  
که او کرد ما را ایند بر راه  
که جو پینه آید با بوان شاه  
بغصیر یکی نامه از شهریار  
هر آنکه که او خوش کرد  
بند و ناکاه تر فرستند باز  
جنس از باخ که از جنس بد  
برانداب و لغت از جوی  
جنور کدشتاد و جوی و آکر  
ز در جوی رسند در ریخت  
شد آن تاج وان شاهنشاهی  
اگر مایه ایست سوزش جوی  
همرا که بر خاسته و آلین  
جفا پشته کسرم و بندوی بد  
بدانت کانتار و در دل پندان  
بشکر جنس لغت کز شاه راه  
جو بهرام رفت اند بوان شاه

دو دین بر از خور و خست جگر  
که او را از نوز لردي ای شرمبار  
بگفتم بندید من سوز مند  
خراوان سر از احتراز زده شد  
بلا مریدان سر جمار را  
سواران تازی بروی شمشاد  
که اجناسی و تر و کس نیست  
بند جنس سارند از بهر چین  
زاید بر و نازبان نابروم  
سلیخت و هم شهر راست  
بسی آفرینهای کرد یاد  
بر و نوز بران بدشمن دهد  
در فتنی در فتنان میان سیاه  
در فتنی بر پشت او لاچورد  
خروشید خسر و با و از کرم  
که بهرام نزد کشت شمشاد  
که دورست از اید در در فتن  
م آنکه بهر مرز و هد تاج و کاه  
نویسد که این بند نایکار  
بزند و ازین از نوز مویک  
ماید تا کرد و او سر فرمان  
سز زین نشان مریج بر و بار  
جهان در بر ناکاه بشت  
از و باز کستد بر کینه سر  
بسی از کازان کردند بخت  
نولفتی که هر مزید در جها  
که جنس می رخت ارد بر و  
رخ خوبان کس چون سوز و ک  
لر فندان کس کاخ راه لویز  
بهر از جهان از کشتند باز  
بگردید کامد بنگی سیاه  
بگردید از ان شکر کینه خواه

خو روی بدید بر دین سوار  
بماند جوشاها که دارند فتن  
هم جنگ و خفاش ز کام ایست  
از ناز کشتند با کس سیاه  
بهر نوز با بل نهان  
که لر در انور سوز و زبان  
بگفت هر که از نای نیست  
باشد باور تر ناز زبان  
بر کاشت نوز دران بو تر  
بختهای از نده جاره جو به  
نروند نیا از نوز خوش تواند  
بند وی و کرد وی و کس نیست  
لغت از نوز دینه او او از کس  
در فتنی کایدش از دهانت  
بمحمد یا او بر و روی را  
همانا سران ناز نیش ایدت  
بگفت بند وی ای شرمبار  
جنس است بارات را کز کوی  
بشند جو دستور در دست  
لر نوز بر فتن از نوز موزوم  
جو اید دران سر بندش شد  
ببندید هم در زبان با سیاه  
بمخدا در راست و خاری در  
باشند بگردید ماند شد باز  
از راه اندر ابوار شاه اندید  
فکند ناکاه در در فتن  
جنس است این سوز و ک  
جوشد کردش روز همزیک  
در فتن سبید هم آنکه ز راه  
جنس ناخسرو رسد از دور  
بهر خساره شد جوی کشتید  
بباان کز بند و راه دران  
ره در و خشم بر زین شرمبار

ببوی بدیش نوزی دران  
سامی باورد بسیار متر  
که کس بخدا در و ان نام و بی  
ببندید کس مریج بر  
باوردت لر جوی لران  
باشند باور کز نازبان  
که انور نرای بر جای نیست  
جو جای بناید سوز و زبان  
همرا و از نوز خستند از نوز  
جو رفتی کجا کف نصر کویست  
جو کارت شود بخشیت تواند  
که مایع و رخ ششم جفت  
که ای شاه نلخسرو و اذر  
که جوشید بر نوز و ان لر در است  
بگفت کرد کس و بند وی  
که بدخواهتان هم جوی کرد  
دلک را بهرام ریح مدار  
که ما را جنس ناخسرو در دست  
بدر بارسد کار کشت و بی  
ناید که آرام کرد بر و م  
دل خا کس بر نوز بند  
فرسند کویان نوز بر کاه  
بزدان نوز باز هشتم بشت  
مباید که اید بدشمن بناید  
بهر از رخ و دل بر کتاه اندید  
بیا و بختند ان کرامی شمش  
بجی نوش بندش او ز کاه هر  
نمی ماندان مخ و فرخنده  
ببندید اندک میان سیاه  
بجهانجوی جوی در ناز کشت  
بگردان مخ بر دین سوار  
بگردید بکسوز از نوز جان  
بندان تا سوز از نوز شرمبار

جنس کویا بر دین و کرد  
جنس با شرم با طی رسید  
بشکر له سولوار از بدت  
بشند بر مرز و کس  
بگفت مای ز خسر با لیم  
همرا نکه باورد جامی بنید  
جو مغز شند از کده مرز کوم  
مان خوز خوار اندر بندش  
جنس لغت خسر و کله بزر و ز کار  
بگفت بند وی کای شهر بار  
بگفت خسر و کله دانای  
جو دیوار شهر اندر بند جابه  
تو لچاره دای مرز و نازبان  
بمیل لعل رفت جی قبا به  
لر دران جوان از نوز لغت  
که انور نوز از نوز بر ز لوه  
ببوشید سر جامه زر ز کار  
بمی نوز تا کس در رسد  
ببگفت هر کس که از نوز شست  
فرود آمد و جامه خوش لغت  
که بیغام دارم شاه جهان  
بگفت کوی بد جهان در شاه  
بهر نوز کس سولوار از نوز  
ببایم با تو بر راه دران  
بناکان ما اندوز در پیش  
نوز انج ما را اندر از نوز  
جو مایه رشید از و دانسان  
فرود آمدان نوز اجناسیاه  
جنس کویان امرو شاه از ناز  
مان نوز خوز شد بر بند  
جنس لغت همرا با نوز ان  
ببندان او بکس کس

همرا بر سواش سبید  
سرتیغ دیوار او ناید بد  
بند و در سلوا و مطرا نید  
بجو ز ناز سبید جوی کس بود  
بمور هنر کام لر ما کس  
له شد نوز خوز شد از و باندید  
همرا نکه خفت از بر بندش  
سلوا و کس تر ماند بر شش  
له دشمن بر نوز نوز خواند  
که اندر سبید بنیای فران  
بهر جاره سازم بزر و ز کار  
بکی خوست در اسان از نوز  
کلانند ناید که ماند بیایه  
همرا با نوز دران نوز می ناز  
جو موش بر نوز او اید جابه  
وزان جابله کشت با از جفت  
باید بزر ناید بزار لوه  
بسر بر نهاد افسر شهر بار  
رسند نوز در فتن  
که با باخ و با جامهای نوست  
ببوشد وی لر بر بام  
ببویم شید و پیش جهان  
له من بخت بجا از رخ راه  
از ان اندم نایب سبید  
ببزر دیکم و لم کردن فران  
ببگفت دستم و این و کس  
ببگفتم جوی بخت نوز بود  
ببگفتار او کشت همرا ناز  
ببگفت داشند راه خسر و کاه  
بمانا ناید رکاری فران  
بگفت با ناید که یاد کس نید  
بجو خسر و این کار کس نید  
بگفت که نید نوز دران

وزان روی خسر و با ان لر  
کجا خواند نوز بر دین سبید  
بجنس لغت خوز نوز  
جنس لغت بر سواش کویا  
لر نوز هشت نوز خوز نوز کل  
بجو دران نوز خسر و این سبید  
بها از بران نوز سبید  
له از راه لردي بر آمد سیاه  
بند مردم بجا رست و نیدارگی  
بگفت خسر و کله ای نلخسرو  
ولین لردي کرده ما شرم روان  
که هر کس نوز در شاه کشت  
جو با جهر خواهد شد نوز ناز  
بگفت بند وی کس ناز  
بر و با ساهت همرا نوز شتاب  
جو خسر و نوز ان بر جاره جوی  
خود اندر بر شش اندر جوی  
بران با مرشد نوز نوز  
ببندید نوز و نوز با باخ  
جو بندوی نوزی کازان سیاه  
بجنس لغت ای زر میان نوز  
جو نوز سواش نوز سبید  
سنوران هم خسته و لوفته  
جو بنداشد جال و ز سبید  
ببند بر کله لغت جوی زمان  
اگر چه بدی بختش از نوز  
ببگفته خوز شد نوز ناز  
بگفت هر که بشید کفنا رو ب  
بگفت داشند راه خسر و کاه  
بجنس هر شش نوز پیدار بود  
بباید امروز و نوز در کاه  
بجو خسر و این کار کس نید  
بگفته اندر نوز نوز

بمی از دشمنان جان لر  
بشش کس و نوز نوز  
له از خوز نوز جفت  
بنداری نوزی بر فرخنده  
بسرخی جو سباده در افنا  
بمی و ناز کشتن از نوز ناز  
روانش بر از در و خست جگر  
بهر از نوز نوز از نوز سیاه  
فران ایدان روز بچار کس  
بهر اندر نوز نوز ناز راه  
ببش جهان کس شاه جوان  
بباید دران کس اندر کشت  
بمانا در بر ای نوز ناز  
بمراده میان لوشوار و کس  
جو کشتی که مایع را نوز  
بجهان دین سوزی سبید نوز  
ببوزدی راه نوز بخت کرد  
ببندید نوز نوز نوز ناز  
بجهان طوز و لوشوار و نوز  
ببباز شاند و نوز ناز  
بگرا خوانم اندر شمش رو  
ببشش نوز و لغت همرا نوز  
بباز در اندر اشوفته  
ببم دل ز کار جهان ناید  
اگر بار بندی کند اسبان  
بببهر نوز نوز نوز ناز  
بباز در در نوز نوز ناز  
ببباز در نوز نوز نوز ناز  
بببباز در نوز نوز نوز ناز  
بببباز در نوز نوز نوز ناز  
بببباز در نوز نوز نوز ناز  
بببباز در نوز نوز نوز ناز

جنس کس

هنگامی که اسیر و زایشم بر  
جان هر چه بود زایشم بود  
جو خورشید و تارکین در رفت  
بند کسی شاه را جز برود  
بلوم سخن هر چه برسد زین  
جو شنید هر امر از وان سخن  
همان به که او را بر بهلوان  
بندوی گفت ای بجز او جو  
جو بسند هر ام کا مد سیاه  
نه کار تو بودا من که فرمود  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
تو با خسر و شوم کشتی بید  
بذولفت بندگی کای سر فرار  
فدی کرد و شتر جاز و است کرد  
لکن تو هر کشته مردی  
مع بود تا خورشید اندر رفت  
فرسند و لردن کتا را خواند  
جنس لغت از آن بر سبک بلند  
که از مهر شامی در رفت  
لکن باید تا ابتدا در جهان  
کی در آید کا لوز سید در ملک  
شنیدند که لوز کشان از سخن  
لحان نام او بود شهران کوز  
بیدی لری بودی در استوار  
ز لکنی سردی نویسی ملک  
بید جویه تیر تو کشتند از  
لیله لری میجد ز فخر و مانع  
بگفت این وینش بر جای خویش  
بلوگم که او از جه لغت این سخن  
ولیکن یکی دانست که بعد  
محمد سید عالم بدش دهد  
خراسان بگفت از اول است

لوز خور دینی نیست بسیار جبین  
بر این بگرداند آمد کرده  
سخن کوی ندوی در شب بیهام  
هموی رو مرزبان کر خوش رفت  
که لوز که شنید بر از مرز بوم  
ذلی وینش از انجمن  
دل مز در زایشان غم کهن  
بر هر هم مرز لوز رو در روان  
تو از دور با هم رام لوسی  
سوی رو مرشد خسر و لکن خواه  
بیبی هر چه خبره لستو دیت  
فرسند و از در سر ز نش  
جهان دینه لودی از لوز کش  
ز من راستی جوی و بندگی مزار  
تو که مهنری کرد لوزی بلورج  
شوی زود و خوی بر لوز  
یامد و اندیشه دل سخت  
بر افکنده تاج داران نشاند  
که هر کس که هست نشا سود  
وزان کشتن اسیر استند بخت  
یکی نامداری ز تخم جهان  
لجای و ز راه و رسم کسان  
که از نامور مهنر افکنند بن  
کوی پر سپهر مهنری در بساز  
که آمدند بن مرز با سیاه  
که از رنج کلدشت از ابرو  
بر اسوز از آن کرم و لوز از  
ولرد و رواند ز پیمان جا  
خراسان اسپهبد آمدش پیش  
جهانجوی و دانک مرد کهن  
آرستنوز مردم مال مغد  
همان مایه سوز مندش دهد  
یامد بجای که بود در نش

باید به از کشت و ایسر  
می سوختند اش از هر سوی  
بذولفت که بر خط اندیش کرد  
ولکر تراری سر از انجاب  
یام بر بهلوان سوار  
بخت اندر از مرز خورشید کرد  
اگر مز بر از مرز ندوی در  
اگر سرد هدا باشد کاه  
مع را دنیا با اندازان دید  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
هم خیم هر امرای بر اند  
بذولفت هر خوش شامی  
که من تو گم روز کار کهن  
بزرگی وزاد نش پیش نیست  
که لودی نخواهت لوز کش  
بهرام دادش هر کس لوز کش  
بند آمدان مهر و زرد فام  
جو خورشید سخن کشند از سیاه  
بهرای کس می زین نهاد  
ز شاهان ز سخا کتیر کسی  
در خسر وان مرد سید و شوم  
که زیا بود جنت خج  
بذار نه افغان بید  
بمحمد سر کوز و غار را  
جنس لغت ای نامداری بید  
ز ازادگان ندکانت خاست کرد  
سبه جارا با از بلان صد هزار  
لوز بخت ایران خوار است  
بند و اش از آن کرم لوست  
جنس لغت کین مردانش زود  
جوان سلو بهار تو یاد کرد  
که زردت لوز با سنا و زند  
بمورد از کوشاه دشمن شود  
وزان اس فرخ زاد برای ججا

باید به از کشت و ایسر  
می سوختند اش از هر سوی  
بذولفت که بر خط اندیش کرد  
ولکر تراری سر از انجاب  
یام بر بهلوان سوار  
بخت اندر از مرز خورشید کرد  
اگر مز بر از مرز ندوی در  
اگر سرد هدا باشد کاه  
مع را دنیا با اندازان دید  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
هم خیم هر امرای بر اند  
بذولفت هر خوش شامی  
که من تو گم روز کار کهن  
بزرگی وزاد نش پیش نیست  
که لودی نخواهت لوز کش  
بهرام دادش هر کس لوز کش  
بند آمدان مهر و زرد فام  
جو خورشید سخن کشند از سیاه  
بهرای کس می زین نهاد  
ز شاهان ز سخا کتیر کسی  
در خسر وان مرد سید و شوم  
که زیا بود جنت خج  
بذار نه افغان بید  
بمحمد سر کوز و غار را  
جنس لغت ای نامداری بید  
ز ازادگان ندکانت خاست کرد  
سبه جارا با از بلان صد هزار  
لوز بخت ایران خوار است  
بند و اش از آن کرم لوست  
جنس لغت کین مردانش زود  
جوان سلو بهار تو یاد کرد  
که زردت لوز با سنا و زند  
بمورد از کوشاه دشمن شود  
وزان اس فرخ زاد برای ججا

باید به از کشت و ایسر  
می سوختند اش از هر سوی  
بذولفت که بر خط اندیش کرد  
ولکر تراری سر از انجاب  
یام بر بهلوان سوار  
بخت اندر از مرز خورشید کرد  
اگر مز بر از مرز ندوی در  
اگر سرد هدا باشد کاه  
مع را دنیا با اندازان دید  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
هم خیم هر امرای بر اند  
بذولفت هر خوش شامی  
که من تو گم روز کار کهن  
بزرگی وزاد نش پیش نیست  
که لودی نخواهت لوز کش  
بهرام دادش هر کس لوز کش  
بند آمدان مهر و زرد فام  
جو خورشید سخن کشند از سیاه  
بهرای کس می زین نهاد  
ز شاهان ز سخا کتیر کسی  
در خسر وان مرد سید و شوم  
که زیا بود جنت خج  
بذار نه افغان بید  
بمحمد سر کوز و غار را  
جنس لغت ای نامداری بید  
ز ازادگان ندکانت خاست کرد  
سبه جارا با از بلان صد هزار  
لوز بخت ایران خوار است  
بند و اش از آن کرم لوست  
جنس لغت کین مردانش زود  
جوان سلو بهار تو یاد کرد  
که زردت لوز با سنا و زند  
بمورد از کوشاه دشمن شود  
وزان اس فرخ زاد برای ججا

باید به از کشت و ایسر  
می سوختند اش از هر سوی  
بذولفت که بر خط اندیش کرد  
ولکر تراری سر از انجاب  
یام بر بهلوان سوار  
بخت اندر از مرز خورشید کرد  
اگر مز بر از مرز ندوی در  
اگر سرد هدا باشد کاه  
مع را دنیا با اندازان دید  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
هم خیم هر امرای بر اند  
بذولفت هر خوش شامی  
که من تو گم روز کار کهن  
بزرگی وزاد نش پیش نیست  
که لودی نخواهت لوز کش  
بهرام دادش هر کس لوز کش  
بند آمدان مهر و زرد فام  
جو خورشید سخن کشند از سیاه  
بهرای کس می زین نهاد  
ز شاهان ز سخا کتیر کسی  
در خسر وان مرد سید و شوم  
که زیا بود جنت خج  
بذار نه افغان بید  
بمحمد سر کوز و غار را  
جنس لغت ای نامداری بید  
ز ازادگان ندکانت خاست کرد  
سبه جارا با از بلان صد هزار  
لوز بخت ایران خوار است  
بند و اش از آن کرم لوست  
جنس لغت کین مردانش زود  
جوان سلو بهار تو یاد کرد  
که زردت لوز با سنا و زند  
بمورد از کوشاه دشمن شود  
وزان اس فرخ زاد برای ججا

باید به از کشت و ایسر  
می سوختند اش از هر سوی  
بذولفت که بر خط اندیش کرد  
ولکر تراری سر از انجاب  
یام بر بهلوان سوار  
بخت اندر از مرز خورشید کرد  
اگر مز بر از مرز ندوی در  
اگر سرد هدا باشد کاه  
مع را دنیا با اندازان دید  
بذولفت ای بدتر و بدتر  
هم خیم هر امرای بر اند  
بذولفت هر خوش شامی  
که من تو گم روز کار کهن  
بزرگی وزاد نش پیش نیست  
که لودی نخواهت لوز کش  
بهرام دادش هر کس لوز کش  
بند آمدان مهر و زرد فام  
جو خورشید سخن کشند از سیاه  
بهرای کس می زین نهاد  
ز شاهان ز سخا کتیر کسی  
در خسر وان مرد سید و شوم  
که زیا بود جنت خج  
بذار نه افغان بید  
بمحمد سر کوز و غار را  
جنس لغت ای نامداری بید  
ز ازادگان ندکانت خاست کرد  
سبه جارا با از بلان صد هزار  
لوز بخت ایران خوار است  
بند و اش از آن کرم لوست  
جنس لغت کین مردانش زود  
جوان سلو بهار تو یاد کرد  
که زردت لوز با سنا و زند  
بمورد از کوشاه دشمن شود  
وزان اس فرخ زاد برای ججا

**بازشاهی هر جوینده بدسال بود**



کواهی نشیند یک یک مهتاب  
چسب گشت آن باد شامی سر  
بسیار است خنجر احمد  
چسب گشت از آن سر با بر اینان  
با بران باشد پیش از سه روز  
نه از دل برو خواند بلفریز  
برفتند از او بفرمان روزوم  
تکیان بند وی بلام بود  
که از شاه ایران ضوونا امید  
جهان لغزین برین کینیا در  
ز دهقان نیز از اچ مردم صاد  
بیدن تاج و تخت باش اندر  
زیند تو را اسن جان کیم  
که کس خسر و ایندین مرز بود  
کز و برین ضریب یک زبان  
جویند وی بگرفتند اشنا و زیند  
و کزنده جو خسر و نباید ز جلیب  
جو سینه هم را سوختند او بی  
بنازم یکی دام جویند را  
بد بیابان اندرون نم ماند  
بیدن زوخی اندر جهات ایشا  
بخوام نامی که رفت از خوش  
زیند این دو بایض از اذکن  
جو سینه هم را شد از راه رو  
سند وی گفت اردم نشنید  
ز ره خواست و پوشید بر تن  
بدک دوش هم جویند بود  
که بهرام پوشید همان زره  
جو سینه جویند گفتار زن  
ز دی دست بر نشا و برم  
بدو گفت ای خمار کز  
جویند وی از آن کس که گاه شد  
از رفتن از آن شهر راه کو بر

که بهرام شش شهریار جهان  
برین بر شتاباک بزدا کواست  
بناز تاج و تخت بلند  
که بر خاست بر خاش و لنگ ازین  
چهارم جواز هر کس کینی فزون  
که بر دخته از نو مبار از این  
بر آنکه گشتند از اباد و بوم  
که از بند او سخت با کام بود  
اگر نره شب روز کرد  
مخشود و کینی بند و باز داد  
که حیره دهد خوشتر از اباد  
همه روز برین سرش شکند  
همه هر چه گویند فرمان کیم  
سیاه از اذ از نزد فیض روزوم  
بگردد ز یکفرا بر انسان  
چسب گشت کز کرد کار بلند  
سینم من از اشیم ز بیاب  
بیدان دلاک و پیونداری  
بچاره فراز اورم جینه را  
که بهرام را شاه بایست خواند  
باید نشیند برین پیشگاه  
بمخشد گفتار من تاج خویش  
بمخستن خسر و برین با دکن  
هم اندر زمان بند در اشد زوی  
جو جویند امروز جوکان زیند  
ز درله با سبب اندلا و دریا بی  
که از شوی جانش بر آنکه بود  
بر آنکه بند زره را کسره  
که با او می گفت جوکان مرز  
سخت لغزین عرب با وی برم  
سیدان کی پوشد زره و کز  
برو تا نش روز کوناه شد  
اندان تا بنشیند سی سخت

مران نامه جوز نام کوردینا در  
جنس هم صیاد سالی هزار  
باز رجه اندر زمان روز  
کیسه کو بدم نیست همه نشان  
بر اید هم نزد خسر و شوی بد  
هر آنکس که در شاه پیوسته بود  
هم بود بند وی سینه جویند  
و رانیز بند وی بفرستی  
اگر چه شوخت او برین  
بماند بهرام هم تاج و تخت  
با ناکشت بشهر زمان نادوام  
بذو گفت بهرام اگر شهریار  
یکی سخن سوختند خواه بهام  
تو خواهی مر از و بجان زنها  
بگفت از و سوسن قنر ز کجوا  
میباد جرد و هر در روز  
مالو کوز و نو آنکستور  
بذو گفت اکنون همه را از خوش  
بزه را ریشتر در چاره گاه  
بذو گفت بند وی کی کار دان  
تو دای که من هر کس کوم بند  
و کز خود بری که کوی می  
کشاده شو دین سخن از نو  
جو رویشندان چادر مستقر  
سکالیکه ام دوش تاج بار  
زی بود هم روز بیل زنه بال  
فوتاد ز در یک بهرام کس  
بندام که در زله دار زید  
هر آنکس که رفتی عبدان از  
چین با پیو رسیا و نش سید  
بگفت این و شمشیر کین بر  
پوشید و جوش و بر شست  
بمعمل رشتند که هر دو نعل

بسر یکی هم روز و روز  
که از رجه من بود شهریار  
بدر شهر بر رجه سید  
اگر کز باشد از راسنان  
با این بوم و بریش از من مغنوب  
بندان با شاهنش در خسته بود  
بزدان بهرام هفتاد زور  
ببند اندر از چاره شکینتی  
جو شد تخت هر روز با خوشنوار  
جو اندر شدان مردم تخت  
که از و برینی با بران سیاه  
مراد از خواهد بجان زنها  
باز کشت و سخت و کلاه  
تکری توان کار دشوار خوا  
سوختند بند وی را بند خوا  
میباد این اندر سرای سیخ  
فرسند همان افسر هر رجه  
بکوم بر فرازم از او خویش  
بگوشش تو انتر کردن تبا  
مر از برک و جلد و هشار  
بمخشد گفتار من کوم بند  
بذو که کوی جوینی می  
بپوشش ایدش و نش او از نو  
سینه و اندلا و جیح جنگ  
که از نازل و برار مر در حار  
که بهرام را خواستند جال  
که من را که دار و فریاد  
نوز و خوشتر در داری  
جو نزدیک کس کس جوکان از  
زره در پیش اشکارا بید  
سرایی او بال بر هم درید  
میان بلی کز روزان بیست  
اگر رفتند نازان راه رود نعل

بهرام گشتند ای شهریار  
بسیار سینه در سینه خوش  
یکی خفته بر تنغ دندان بیل  
مخشای بر جان آن هر چهار  
من خوشنشین را بدان رجه در  
دگر چشمه خوا می کینی چشم  
هر آنکس که کبر دیدند از دهها  
تا ششم بند وی را از تخت  
وزان روی بند وی و اندک سیاه  
ببا بان یاب و راه زده  
جهانجوی بند وی تنها بر رفت  
بذو گفت موبیل از اید مرور  
جو سینه بند وی از اجاز  
جان از اندان است کرده بده  
جو خسر و بند وی نشان رسید  
ز بهرام جویند یکی نامه داشت  
سیاه من آنکس اندر دمان  
جو خسر و کز کرده نامه بخواند  
از آن شهر هم در زبان بر شست  
سک کز سینه هر دو جوان  
سکه کوسه مرد باها روست  
بد بدام اندر زمان کاروان  
بذو گفت خسر و کله نام تو  
ز مصر ایدم پیش این کاروان  
بذو گفت خسر و کله از خوردنی  
جو بر شاه نازی بکسند بر  
بر آنش بر آنکه نازی کباب  
از مای تخمند و بر خاستند  
وزان بر سران حمل کین شاه  
سما کس نجایش کرد او بند  
اگر رفتند یاران بر او فرس  
بذو گفت هفتاد فرسنگ پیش

بهرام گشتند ای شهریار  
بسیار سینه در سینه خوش  
یکی خفته بر تنغ دندان بیل  
مخشای بر جان آن هر چهار  
من خوشنشین را بدان رجه در  
دگر چشمه خوا می کینی چشم  
هر آنکس که کبر دیدند از دهها  
تا ششم بند وی را از تخت  
وزان روی بند وی و اندک سیاه  
ببا بان یاب و راه زده  
جهانجوی بند وی تنها بر رفت  
بذو گفت موبیل از اید مرور  
جو سینه بند وی از اجاز  
جان از اندان است کرده بده  
جو خسر و بند وی نشان رسید  
ز بهرام جویند یکی نامه داشت  
سیاه من آنکس اندر دمان  
جو خسر و کز کرده نامه بخواند  
از آن شهر هم در زبان بر شست  
سک کز سینه هر دو جوان  
سکه کوسه مرد باها روست  
بد بدام اندر زمان کاروان  
بذو گفت خسر و کله نام تو  
ز مصر ایدم پیش این کاروان  
بذو گفت خسر و کله از خوردنی  
جو بر شاه نازی بکسند بر  
بر آنش بر آنکه نازی کباب  
از مای تخمند و بر خاستند  
وزان بر سران حمل کین شاه  
سما کس نجایش کرد او بند  
اگر رفتند یاران بر او فرس  
بذو گفت هفتاد فرسنگ پیش

بهرام گشتند ای شهریار  
بسیار سینه در سینه خوش  
یکی خفته بر تنغ دندان بیل  
مخشای بر جان آن هر چهار  
من خوشنشین را بدان رجه در  
دگر چشمه خوا می کینی چشم  
هر آنکس که کبر دیدند از دهها  
تا ششم بند وی را از تخت  
وزان روی بند وی و اندک سیاه  
ببا بان یاب و راه زده  
جهانجوی بند وی تنها بر رفت  
بذو گفت موبیل از اید مرور  
جو سینه بند وی از اجاز  
جان از اندان است کرده بده  
جو خسر و بند وی نشان رسید  
ز بهرام جویند یکی نامه داشت  
سیاه من آنکس اندر دمان  
جو خسر و کز کرده نامه بخواند  
از آن شهر هم در زبان بر شست  
سک کز سینه هر دو جوان  
سکه کوسه مرد باها روست  
بد بدام اندر زمان کاروان  
بذو گفت خسر و کله نام تو  
ز مصر ایدم پیش این کاروان  
بذو گفت خسر و کله از خوردنی  
جو بر شاه نازی بکسند بر  
بر آنش بر آنکه نازی کباب  
از مای تخمند و بر خاستند  
وزان بر سران حمل کین شاه  
سما کس نجایش کرد او بند  
اگر رفتند یاران بر او فرس  
بذو گفت هفتاد فرسنگ پیش

بهرام گشتند ای شهریار  
بسیار سینه در سینه خوش  
یکی خفته بر تنغ دندان بیل  
مخشای بر جان آن هر چهار  
من خوشنشین را بدان رجه در  
دگر چشمه خوا می کینی چشم  
هر آنکس که کبر دیدند از دهها  
تا ششم بند وی را از تخت  
وزان روی بند وی و اندک سیاه  
ببا بان یاب و راه زده  
جهانجوی بند وی تنها بر رفت  
بذو گفت موبیل از اید مرور  
جو سینه بند وی از اجاز  
جان از اندان است کرده بده  
جو خسر و بند وی نشان رسید  
ز بهرام جویند یکی نامه داشت  
سیاه من آنکس اندر دمان  
جو خسر و کز کرده نامه بخواند  
از آن شهر هم در زبان بر شست  
سک کز سینه هر دو جوان  
سکه کوسه مرد باها روست  
بد بدام اندر زمان کاروان  
بذو گفت خسر و کله نام تو  
ز مصر ایدم پیش این کاروان  
بذو گفت خسر و کله از خوردنی  
جو بر شاه نازی بکسند بر  
بر آنش بر آنکه نازی کباب  
از مای تخمند و بر خاستند  
وزان بر سران حمل کین شاه  
سما کس نجایش کرد او بند  
اگر رفتند یاران بر او فرس  
بذو گفت هفتاد فرسنگ پیش

بهرام گشتند ای شهریار  
بسیار سینه در سینه خوش  
یکی خفته بر تنغ دندان بیل  
مخشای بر جان آن هر چهار  
من خوشنشین را بدان رجه در  
دگر چشمه خوا می کینی چشم  
هر آنکس که کبر دیدند از دهها  
تا ششم بند وی را از تخت  
وزان روی بند وی و اندک سیاه  
ببا بان یاب و راه زده  
جهانجوی بند وی تنها بر رفت  
بذو گفت موبیل از اید مرور  
جو سینه بند وی از اجاز  
جان از اندان است کرده بده  
جو خسر و بند وی نشان رسید  
ز بهرام جویند یکی نامه داشت  
سیاه من آنکس اندر دمان  
جو خسر و کز کرده نامه بخواند  
از آن شهر هم در زبان بر شست  
سک کز سینه هر دو جوان  
سکه کوسه مرد باها روست  
بد بدام اندر زمان کاروان  
بذو گفت خسر و کله نام تو  
ز مصر ایدم پیش این کاروان  
بذو گفت خسر و کله از خوردنی  
جو بر شاه نازی بکسند بر  
بر آنش بر آنکه نازی کباب  
از مای تخمند و بر خاستند  
وزان بر سران حمل کین شاه  
سما کس نجایش کرد او بند  
اگر رفتند یاران بر او فرس  
بذو گفت هفتاد فرسنگ پیش

بدو کشت خسرو چو زین است  
یکی مرد با زار کان تا به دار  
بدو کفت کز خورشید در شهر  
از نوشته جسته زین شهر  
بدو کفت خسرو که همان بره  
خورشید در وینش خورشید  
جواز در و خرازد بر زین بدید  
جواز در با زار کان بر شتاب  
بیشتر بنسخته را داشتند  
نشت نمودر خورد مار در شهر  
بفرمود تا نام بریا و ده  
جولان کشت کلبان از نام بوم  
چنین نیا آمد بد از شانشان  
جواز در و تر شلیدن سبام  
فرماندند شاه کلبی زین روز  
خورشید فریبید و یاری کیند  
هم آنکه بر اید یکی نسرده اسیر  
چون می ترسیدند کشتند  
بهر بر زنی در علف ساختند  
مردند با ماه مردیک شاه  
بدان شانشان در یکی کاخ بود  
درخت اندر اید با کمال دست  
جوانان جای جنگ اندیش  
وزان شانشان سوی تویی اند  
سلبا بر همان سوی شهر با  
می گفت هر کس که ما بنده ایم  
با براندر آوریدند همتیغ  
به دیار سدایی دیر بود  
هم آنکه راه جو او اشید  
زد سنکلی بدیش بند  
رفقار او در شلفتی ممانند  
بر سنده جز در دینش ممان  
سای می نزد فیض بر م

له ما نوشته باشم و بار هفت  
بماند هر آنکه بر شهر تویی  
یکی مرد با زار کان کام دبیر  
بدو کفت سالارای نامدار  
سای فزون تر بود دست کمان  
بیه خواند بر شهر باراف بر  
زنجایی کیدیش خسرو دید  
می آورد بر ساز و شکر کلاب  
بران بر زنی بر زها نمود  
لجبا شندی مرد ممان بد  
نویسد نوشته روز به  
برفتند بویان به یاری و راه  
سرو نماند او و کنگر کشته  
بدر بر امی کار کاری کیند  
بفرید بر سان جنگی هر بر  
زبانه یکی مهره شد ناید  
سه پرسکو با برون ناخند  
نه بداند از دزد بر کناه  
که با لش با ارکستان بود  
فرایان بدان شانشان در بکشت  
بر اسوز و خدی در نالندش  
که از اجها را با تویی خواند  
برفتند با هدیه و بانشار  
بلفقار خسرو سر افکند ایم  
کجا بجوی شد سوی راه و رفت  
جها بجوی او از راهش بود  
دو داند از دیر او اید بدید  
بیلدی وی دین بر سنده  
بر و بر جهان افروز را خواند  
سخن گفت با او زبانی دراز  
جو با سینه دهد نزد ممان بر م

هروی بر افکند نازی بر راه  
بدو کفت شام از جای کوی  
بدو کفت امانت جگر را نداد  
خورشید هست چند اندازد  
سر بار بکشت با زار کان  
جوانان خورده شد مرد ممان  
بیا زار کان سندان بر م  
که باره خرازد بر زین ز راه  
وزان بر سان از کان کفت شاه  
بدو کفت ای شاه بذار زنی  
باز از کان کفت بد و ز داشت  
برفتند بویان به یاری و راه  
فرستاد روز چهارم کسی  
بزد یک لشان تخم خوار بود  
وزان بر شانشان با کجا  
همه شهر را نندازد در شلفت  
زنجیری که بود اندان نازوم  
جو خسرو جوان بود و بر م  
فراوان بر و اندرون برده بود  
همه رومان افروز خواندند  
بفصلی که نامه بنویست شاه  
زما نوبیان هر که بیدار بود  
بسی رفت مانا جنگ سخن  
ببوز اندان شهر خسرو و  
له و بر یو نام ان شانشان  
ببزد یک بر امدا و از دزد  
بدو کفت خسرو تویی بیگان  
جو کفتار رهت اندازد کشت  
دینش صلبی ماید دست  
یکی از موم را بدو کفت شاه  
لر اس رفتن ممان بود

بدان نام در زار بکش  
کجارت خوامی خیم تویی  
چند از اسوخ که مهران شاد  
اگر هم با زار کان نازم نیست  
در ممان به اندر دمار کان  
بباید کرفت از نشان بدست  
بدان نامدار از جها بجوی شرم  
از ویستندان جام و شادیش  
که انوزیسه را کلامت  
بیا زار کان نام ممان کار زنی  
خورد ریدل ناره و بود باش  
بندی می راند نام مردوم  
له فصر و را خواندی کار نشان  
در شانشان از بسند سخن  
که نزد یک نیست کنگر سنی  
سباهش هر هست و با هر روز  
بهر بر زنی با نیک فرماز جوی  
ببزدان کفت بوز اند کرفت  
همان جامه های که خیزد در م  
برایشان نکران زنی بر م  
همان جای فصر آورده بود  
سای اندر شلو هر او شاندند  
ازان با د و یاران و بر ساه  
خرد صد و راز و جها زار  
بیا ران و ان شانشان کین  
چهارم جو خورشید کینی روز  
ببوز در حلیا و بیمارستان  
که کور دار تو جز بر شمشاد  
زخت بد کشته ناشان زمان  
دل خسرو از مهر و نازه کشت  
ببر سیدم جز در زان بر ست  
که من کینی ام از موان ساه  
ناله کن که فرجام این جز بود

بدو کفت ای کوی خیم تویی  
بباید در و غایب در درین تو  
رفقار او ماند خسرو سلفت  
بدن اندر شاد و کستان باش  
جو بایند کار کار زارت بود  
وزان رز جهای چند دور  
بدو کفت خسرو چوین خوزم  
چنین داد اسوخ که رفته دور  
ببر سید خسرو که زین سخن  
که خوامی توان مرد ز حال جو  
بر اشفت خسرو بسطام کفت  
براهی خیم کفت اینست حال  
بدو کفت خسرو که ای رای زان  
بباید بروی نوه هر کز بدی  
اگر چند بر لرزد از این کان  
ساکیزه بزبان که ماه افزید  
له ناهست کستم جز استی  
جها اندر این جهان افزید  
مرا می ده ز کفتار ادی  
ز نوبه هر کز بدیم بدی  
جو با سنه کاری بود از زنی  
وزان در چون روز خشان  
جو امدا بران شانشان مهور  
له هر خدی بن با دشامی کلا  
همه روز یکسرترا هم نرید  
جو شید خسرو بدان شادست  
بخر از بر زین و شاپور شاپور  
ببوشد ز رفت جینی قنای  
خرد صند با شید و روش روان  
ببوشند امرد خسرو بر ست  
بخر از بر زین فرمود شاه  
سخنهای کویاه و معنی بیه  
همه داستان سخن بشنید

نوشته ای مکن خوشتر شایسته  
بکرت بوز راه و این تو  
حشتم اید شایسته شایسته  
جها نیکو بار و رساخ باش  
جها نیکو بار و رساخ باش  
بباید بدین روی جای شست  
له لری تویی مردانده یاد  
ممن بدید ز بار یاری کلام  
کی کوشند بر رخ و بنیاز من  
بد و نازه دانی مه و سال سخن  
که نامت سخن بر کشت از زینت  
بچون بود با مادر من ممان  
ازان بر ج کوی جها خوامی بد  
بکس سخن کاری بود از زنی  
ممانش بدست تو اید زین  
جها نیکو بار و رساخ باش  
بجوید بگوید در کاستی  
کلیذ در زان اولس بد  
له سو کلد خوردیم بهانه بجوی  
شازی بلور و ما بخوزی  
بکسور و در اش و بخوزی  
بباید سوی شانشان و ریغ  
سوار امدا از فیض نامدار  
بیا با من خوش دارم راست  
اگر چند کز زین و ممانند  
روانش از اندیشه آزاد کشت  
چنین کفت بر شهر یار دیر  
همه یک دل بید و با لیز کلا  
ببوشند و هر چه زین زبان  
ببزن بر شاپور شاپور شاپور  
له جینی هر برار و منک جها  
که نیکو بار و رساخ باش  
جو نامه خواند زان بر شاپور

جو در دست کفتم سر سخن  
بسی روی بردی را سخن  
بدو کفت از هر یک نورس مکن  
له بز دانی از یاری جها  
سراجام بکرم زان بد نزار  
جو دوری کوشند ز ممان تویی  
جدا کوی برین جنگ شادند  
اگر بر سر او رو بخ روز  
چنین داد اسوخ که بسطام نام  
ببر هیزان ممدنا سوز مند  
نوامد زین نام کستم کرد  
بدو کفت راه کداری ممان  
چنین کفت راه کداری ممان  
بباشید این سر لش آرام تو  
بدو کفت کستم کای شهر با  
باز در کشت و بخور شید و ماه  
ولر جو بر زان کستم رب  
بلفقار ز ما جدا بگر و  
چنین کفت خسرو که از ترس کار  
و نکلن ز کار بس بدید  
براهی جیم کفت بر شهر یار  
ببزه شد زین زار کان شهر  
که جوی کزین مرز یاید جها  
بدان شانشان این و ناز با  
نرانا شازم سلاح و سیاه  
بفرمود کستم و با تویی را  
له ایسان جو روش تو زین کشت  
ازین شانشان نزد فیض شید  
لر اید و کف فیض ممان سوز  
سواری بداند ز ممان بر ند  
بفصلی که نامه با بدو کفت  
له نزد یک و فیلسوفان بودند  
جو نامه خواند زان بر شاپور

امرا هر زمان از این مکتب  
سراجام از این مکتب سخن  
ببر اس از زین نودها سخن  
ز قصرهای سلاح و سیاه  
فراوان کور روز بکشت ناز  
ببزند خورشید بر ممان تو  
که اید مرابا دشامی جیم  
تو لری تویی شاه کینی فرور  
یکی بر ممانش و شاد کام  
له خبر دنت از موم و زرد کور  
تو لوی که بسطام اندر نبرد  
بکستم ممانی که و کین  
کزان من سخن جها زان فرین  
وزان بر ممانش جها زان کام تو  
دلت را بدین هر چه رخه مدار  
بجان و سزای ممان در شاه  
بباید و انش ما از اجاب  
سخن کفتم با شاپور  
بباید سخن کفتم با کسار  
بباید کفتم از سوی بر زین  
که شاداب دایم و به روزگار  
بباید که از موم و زرد کور  
مرا از روز و راز شاهان نکاه  
ز هر یک که اندیشی از ادب باش  
بجویم خور و خوار و آرام گاه  
بمان اندام جها بجوی را  
بباید زین زین کشت  
بباید و کفتم از ممان  
کمان خواهد و کجکان شوز  
دلیبری و ممانش بران نر  
جو خورشید با ممان خورشید  
بدان کوشن با بافتن شوند  
بلفقار او نود از نوبی



همه مویش و رای و بند زدن  
هنگام تابور شاه اردشیر  
که او کندی هرگز و کعبه  
ز خون سران دست گشت کبیر  
خود از روی بند زدن  
ستم دیدگان راه خوانندیم  
بندان بر نهادم کوزن در سخن  
شمار از فان داد با بدهان  
نخوام من از رویان سازم  
بندین از روی پیشی کشید  
همه درونش کار و برادرش  
از نور و ز ستم اندر اند سخن  
که ما از کین ابرج سخن  
س برده ما کبلی دخترت  
بندان نا جو فرزند قیصر نژاد  
ز هنگام پیروزی با خوش نواز  
مسج میر جگر کردی با  
جو پیروزی آوردستی نمود  
نور زبانی و نوزادیده کار  
بر ان شاه نفرین کنی با هم  
سخنانه دار و با سخ نویس  
جویر خوانم این اسخ نامه را  
هر آنکس که بر تو لای ترا  
کنا هشت سیزدان از اند سخن  
ز چرخسان دست کونان کن  
جو خسته باشی و فرادرس  
ز دستم دیدن هرگز نبند  
کنون ما کجا یک ترا خوانیم  
بر ان مهربان قیصر بنام  
با بران حسن گفت امروز  
هم راه جوید که در برش کین  
جوید کس از بهترین بیخ شاه  
جوایشان سر از لونه دیدن

بندین بیشتر کام شیر زدن  
دل مرد بر ناسند از رخ بید  
که از داد نردان نگردد نژاد  
زرق و کوزگان شان بر دنیا بید  
بیا از بندگی کردن این صا  
وزیر در فراوان سخن را بدیم  
تکوی کس از روزگار کهن  
که بیایان شد کس بی کمان  
نه بفروشم این بجزار بجز  
سازند با او خوشی کشید  
بودند که که همیشگی بود  
وزان بیده روزگار کهن  
شرایم از از روزگار کهن  
که از بهترین در خرد هفت  
بود کین ابرج یار د پساد  
همانکه بلذت روزی دراز  
که بچرخ چون بیخ ز داخ  
ندیدند اندران کار جزیره  
جو خوامی که پای بر از روزگار  
که همان سخن باشند و کعبه  
همه خوری اندیش و فرخ نویس  
ستم دل مرد خور کامه را  
و کوز نویز نامی تراست  
مکن روز بر در شهر و در سخن  
رو از اسوی راستی راه کن  
شازدیناچ و تخت نویس  
سفر و دشان قسره از زب  
ز فانی بندت بیار اسیم  
و سنا ده را داد و لورد افرو  
دگر گونه کردیم بر سپهر  
بمزد روم و از ایران زمین  
ماندهی دست خدین سپاه  
هر داخ خسرو زبکانه جای

از ان بد که لودرهای سخن  
ز سر غارت و لشکر و سخن  
ازین هر زبانی و نه شارشان  
اگر مرد روی بد کز لرت  
بدیدم جنیزی به از راستی  
بافسوز دل مردمان بال کشید  
بجزوی که گویند فرمان کشید  
تلوی که نامن بود شهر یار  
دل هر ح در اید از منم زوم  
شمار اهر آنکه که کاری بود  
جو لردن از من شهرهای ناز  
تکی عهد خواهم کون سنوار  
وزان پس یکی باشند ایوان  
بخواهد بر یکی دین ما  
ماند ز میوند بمان ما  
که سر هایداد نهر در و ساز  
سی چاره کرد اندران خوش نواز  
شدان کت و روخت می ساز  
مکن یاری از در دمان سخن  
کنون نامه من سر اسخ خوان  
نخوام که این را ز داند دیر  
هر آنکه سلج و سپاه و درم  
با اندر و سته داری بد  
جو خوامی که دارت بر رخ  
و از نده مردم خوش باش  
و شاهان هر آنکس که سزا بود  
بزرگی که خواهند بپرد  
جو عنوان آن نامه بر کشید  
جوان نامه نردن خسرو کشید  
ز قیصر کی نامه اند به بند  
چنین یافت با سخ ز ابرامک  
کون راست لردن ده کام  
دوبت و فام خواست چینی

باید لودر نیک داند سخن  
بیداد بر کهنه ساختن  
ز امر انان شاه خارشان  
ساید که اید تران شکفت  
بمان دوری از روی و کاشی  
همه زهر کزنده تر باک کشید  
روانها پیمان کروگان کشید  
تلوی که نامن بود شهر یار  
از ایران کس نیست دوم روم  
و کز ناسزا کار زاری بود  
بدان همه کینه اند فران  
سزاوار شهری پرواز کار  
جذای نخویم از ان مرز بوم  
جان جویر بود راه و این صا  
زردان خنتر است فرمان ما  
جهان دار بمان شکر لرس  
که پیروز را سزاید بیکان  
جو بچه شد شاه را سر ز داد  
که بمان سخن کس نه از ز کین  
گرا نکتها حرب داری بچول  
نوباشی نویسنده نیز و بر  
فرستیم تا دل نلداری بغم  
بمردی ز دل کنها بر کسل  
جهان دار با کت و روای و بحث  
نابان کوشنده در روش باش  
جهانرا ز دشمن نکه دار بود  
من خوش و هم با کت فرزند را  
بر و بر نهادن مهری زمشک  
ز پیوستن اکامی نور کشید  
سخن گفتش سر بر سر سوزید  
که هر که که بر خاستن از اینک  
نویسند بر نا جهان نام نو  
نمودن نامش او شد در بپ

بمان شاهان خط خسروی  
هر با شد ایران و کج و سپاه  
اگر خدی کاروی از روز  
که با است و پیوستند قیصر  
از ایران و اندر بیا نواند  
خرد با فقه دهنن نامدار  
لر بود کتی بیم و امید  
تکی و من و انجمن و اند سخن  
ز هر سبب اینک سبب کجا  
لر و نند جوان آخر کشید  
تلوم در رخ و نوحی سخن  
که خط من اید رحمان و سخن  
جهان لبر و با خط افتر شود  
زردار بسیار با اند کتی  
که بودن بدین شارشان کت  
بست است ابد او در با  
بدین سخنها شب بلند  
هر روز و ایران کانه شدیم  
جهان دار با بحث و افتری  
بر ان ماملان با رای و دین  
ساره بهر شاهک شد  
که کس باز سنا سدا از جسم  
بسر نشسته بر اندر سخن بندگان  
سزای زبکان پیدا ختم  
دورخ سرخ و مرکان جو ابر  
بیش طلسم امدار کاه گفت  
بسیه با درم هدیه داد نین  
یکی خوش بد بر مرانا جو  
سوی اسمان شد جو ابر و  
جهان نوار رخ او شد سخن  
مکر با تو او بر کشا بد زبان

بمان شاهان خط خسروی  
هر با شد ایران و کج و سپاه  
اگر خدی کاروی از روز  
که با است و پیوستند قیصر  
از ایران و اندر بیا نواند  
خرد با فقه دهنن نامدار  
لر بود کتی بیم و امید  
تکی و من و انجمن و اند سخن  
ز هر سبب اینک سبب کجا  
لر و نند جوان آخر کشید  
تلوم در رخ و نوحی سخن  
که خط من اید رحمان و سخن  
جهان لبر و با خط افتر شود  
زردار بسیار با اند کتی  
که بودن بدین شارشان کت  
بست است ابد او در با  
بدین سخنها شب بلند  
هر روز و ایران کانه شدیم  
جهان دار با بحث و افتری  
بر ان ماملان با رای و دین  
ساره بهر شاهک شد  
که کس باز سنا سدا از جسم  
بسر نشسته بر اندر سخن بندگان  
سزای زبکان پیدا ختم  
دورخ سرخ و مرکان جو ابر  
بیش طلسم امدار کاه گفت  
بسیه با درم هدیه داد نین  
یکی خوش بد بر مرانا جو  
سوی اسمان شد جو ابر و  
جهان نوار رخ او شد سخن  
مکر با تو او بر کشا بد زبان

بمان شاهان خط خسروی  
هر با شد ایران و کج و سپاه  
اگر خدی کاروی از روز  
که با است و پیوستند قیصر  
از ایران و اندر بیا نواند  
خرد با فقه دهنن نامدار  
لر بود کتی بیم و امید  
تکی و من و انجمن و اند سخن  
ز هر سبب اینک سبب کجا  
لر و نند جوان آخر کشید  
تلوم در رخ و نوحی سخن  
که خط من اید رحمان و سخن  
جهان لبر و با خط افتر شود  
زردار بسیار با اند کتی  
که بودن بدین شارشان کت  
بست است ابد او در با  
بدین سخنها شب بلند  
هر روز و ایران کانه شدیم  
جهان دار با بحث و افتری  
بر ان ماملان با رای و دین  
ساره بهر شاهک شد  
که کس باز سنا سدا از جسم  
بسر نشسته بر اندر سخن بندگان  
سزای زبکان پیدا ختم  
دورخ سرخ و مرکان جو ابر  
بیش طلسم امدار کاه گفت  
بسیه با درم هدیه داد نین  
یکی خوش بد بر مرانا جو  
سوی اسمان شد جو ابر و  
جهان نوار رخ او شد سخن  
مکر با تو او بر کشا بد زبان

بمان شاهان خط خسروی  
هر با شد ایران و کج و سپاه  
اگر خدی کاروی از روز  
که با است و پیوستند قیصر  
از ایران و اندر بیا نواند  
خرد با فقه دهنن نامدار  
لر بود کتی بیم و امید  
تکی و من و انجمن و اند سخن  
ز هر سبب اینک سبب کجا  
لر و نند جوان آخر کشید  
تلوم در رخ و نوحی سخن  
که خط من اید رحمان و سخن  
جهان لبر و با خط افتر شود  
زردار بسیار با اند کتی  
که بودن بدین شارشان کت  
بست است ابد او در با  
بدین سخنها شب بلند  
هر روز و ایران کانه شدیم  
جهان دار با بحث و افتری  
بر ان ماملان با رای و دین  
ساره بهر شاهک شد  
که کس باز سنا سدا از جسم  
بسر نشسته بر اندر سخن بندگان  
سزای زبکان پیدا ختم  
دورخ سرخ و مرکان جو ابر  
بیش طلسم امدار کاه گفت  
بسیه با درم هدیه داد نین  
یکی خوش بد بر مرانا جو  
سوی اسمان شد جو ابر و  
جهان نوار رخ او شد سخن  
مکر با تو او بر کشا بد زبان

بمان شاهان خط خسروی  
هر با شد ایران و کج و سپاه  
اگر خدی کاروی از روز  
که با است و پیوستند قیصر  
از ایران و اندر بیا نواند  
خرد با فقه دهنن نامدار  
لر بود کتی بیم و امید  
تکی و من و انجمن و اند سخن  
ز هر سبب اینک سبب کجا  
لر و نند جوان آخر کشید  
تلوم در رخ و نوحی سخن  
که خط من اید رحمان و سخن  
جهان لبر و با خط افتر شود  
زردار بسیار با اند کتی  
که بودن بدین شارشان کت  
بست است ابد او در با  
بدین سخنها شب بلند  
هر روز و ایران کانه شدیم  
جهان دار با بحث و افتری  
بر ان ماملان با رای و دین  
ساره بهر شاهک شد  
که کس باز سنا سدا از جسم  
بسر نشسته بر اندر سخن بندگان  
سزای زبکان پیدا ختم  
دورخ سرخ و مرکان جو ابر  
بیش طلسم امدار کاه گفت  
بسیه با درم هدیه داد نین  
یکی خوش بد بر مرانا جو  
سوی اسمان شد جو ابر و  
جهان نوار رخ او شد سخن  
مکر با تو او بر کشا بد زبان

بلی نامه بر

امیر از خوان

جو آمد نیز در یک تخم سراز  
دلا و ز نخست اندر آمد زیند

کشاده دل و بر سخن کار  
سخن گفت با از زن سو کوار



مانگشت خود هر زمان سر شک  
چه دید چه بد و گفت از زین  
که در وقت...

لدن کی روار بود وز زین  
فرسناز کسر تبصر او را بخوانند  
ندند من نزد او سود مند

پینه  
که از  
امیر ارغوان

کتاب رسول و سخن کامکار	جوایت بز و یک سخن سوزان	طلمس از تخت بردن سوز
سخن گفت جان زن سوکوار	دل و درخت اندر زیند	سخن گاه اورا بیری سوزمند



همه باد بلفس پهلووان جو کستم از دور شلفی باند بد و گفت بسیار از دست بند هان نیز تابور هفت ترا د مگر با سخی باید از دخت نرم سز دگر برین رخ با بند بار برام که امروز با سخی دهد	همه من روی روز و زری دینا دگر نصیر اورا بخواند بند من سز داور سوزمند اند جان ما را بدین دخت شاخ گزارش آید می بر سب م بر سیدان دخت سوزوار جو با سخی با و از فتح دهد	بانت خود هر زای مرید چند دیده بد و گفت از رخ دگر روز نصیر مالوی کشت سوز نردان کوزل سوکوار همه بای مردیدان شهر بار مگر بشوز بند و اندر زبان شوم رسته از دستان سوکوار	از نشان کسی روی با سخی دید که هر چند گفتم و دارم مید ازین نامداران تو چاره ای فرساده با و یکی استوار همه بود پیش زمانی دراز سه گفت وزن همه با سخی گر خود مر شکست چشم او مر شکس که انداخت کجای مر شکس سوی دگر انداخت بر نصیر آمد بخند و گفت ارایان بر خندی می
---	--	---	--

که دستوری خسرو از اسب طلسمت با کرده ابرویست بند بر نصیر نامدار جو رومش بر اهنه شد می ناگجا بر کشد با یکا بهند اندرون کاوشا و جو مار از اندکان شمرند بغوان بزوان فومان بنا گناهش کردار شد نابدید برین بر روان سیمیا کواست ساز و با او بندری سب بجوی اربان شدت کسور دل از از بسیاری راه گشت ز رههای روحی معادی کلاه سیمیا بنوا درین همنون فروینس روغن بزی پرورش بران داردین ورا خوار کرد سجن کوی و دانه و باد کبر بران دار کشته خندان بر او م از راه و این طهوری جو بر از بریم بکیر ذرت خواهد بخند از روی استرد بغوان دارینه دارندوش دگر شاد کردن دل مستند بر و باد نغزین می فریب نرانا مدار همان افسر جید سزین ز افسر ماه بر نر بود که اباد یاد از تو ابران زمین همه نامدار از در کارزار خرد مندو با ستار و بارای کجا ز باقوت و ز جامه از کار سه تاج گرانامه کوهر تاج دگر هر در نشان جو چشم خرو	بند و گفت نصیر کجا و بزی جو بینی بدانی که اندیست بنا اساده معلول سوا که دانا مهر قضای طین خواند بر سید نصیر له هند و ز راه چین کین خرد از برین ک راه ز خورشید کرده بر بندزند نرانی داند اندر ره سوا چنین گفت اشق با تن سید نمان گفت و لوی شایست که بهر اهت کرسنا کس مانند خورشید کس از خور نثار اهورا بر خرد شاه گشت ابا لختان نیز چندین سیا همه چشمه کرد میان زخون جراز ترف و شیرین بودی همان کشته را نیز بردار کرد جو رو سز روان کشته است نولوی که فرزند بران بر او جبهی چینی لیوم می جهان اید هفتان بزوان بیزان بیاهد بروز برود بناستند شاهان دین فروش بختند و کجای بلند جراز را سخی هر که جوید زین بذولت ان کوجان افرید کسی را کزین کونه کس تو خ بد و داد و بسیار کرد افرین کزین کرد از ان رومان سید یکی دخترش سوزم نام ز زربنه و کوهر شاهوار همان باره و طرق با کوشا چهار در کورده از انوس	کساده دل و سیم دندان سوز کزان بزوان از ان توان گرفت بنا مدبران حایا بهر همان خانه از کوهر نامدار خواند سوز سوز و برین میست بر سید کور خورده نلد ز کسی بر خوش مهر شد اندر مار خوش را سوز سخنهای جوید زود لیدر منع راستی در اندان خوش بدانکه که کلسا در انرا شود بره از رخ و دینا ی از این بزنی بکند همه شهر شد سخیان را کلید از اسوزی به جان کشته که ناشر رخ خوش بود جوی باروی چاره دیدن نکبان و جوید خوروست بر نای از زری نام یافت نوکر با هت کرد بر دکان ملرز جواز ندی کردت راه گراز نسکی اب سید خواب که از خاک واره هوای برست بجوید نام و نشان جوید بوشد رخ سید کردان کرد سخنهای و سوز مندانش نوداری در راه را کلید یکی افسری نامبر را خواست جهان شد کرد سوار از سایه سراید و روز کار درند کزان که شد لیکهای نیز بوز نیک و ز بر سیمین موم جلیلش بر او هر شاهوار	چرا من سوز شاه خندان سوز یکی خانم مرد را بوان گفت جو خرد برین شیدان سخن چنین گفت از هت سز همه آنکس که از دقت هند و ز دین بر سید جان بر خند بزدان بیل و بند در ان شهر هر آنکس که او آتش بر زودت که دانا هند و سز خاندان از ان ناگزیر اشق و رضن بنی که عیبی مرم جلست و کور بر زندگ بر خسار تو بری بر بری را بد سوز که ابوانان بلوان رسید بهم جای بی جاد شکرتند یکی نوامرد در دوش بود جو او در مرد جوید تن گشت بر برین بود و او در گشت بسیا مری نیز هت کام فیت بختد بزدین بر خرد مرد که گویند داد از کمان بلیست نسا ز چند تن یک نظر اب همان فیله شان برین کوهر است بدیار و کوهر با سندی خ چهارم کس کوهر برود جو سید نصیر سندان سخنهای با کزان تو با سندی درم خواست از کج و دیار خوا وزان بس حودانت کامد سایه سلج و درم خواست با سانی وزان بس و از خندان همه ز کسزدینها و دیای روم عماری پاراست ز برین چهار
--	---	---	---

جوایت سوز

امید از غمیان



جوید بکسر زود بکس  
نهانند بر با هم مهر او  
یکی کاروانی زه کونه جبر  
بد گفت با آن جنین شهریار  
جراخوتن کرد با بد هلاک  
بر اندیشه اندر کاره شاه  
جهان را چون با ما را خواند  
لئون زان لوری رسیدی کام  
بنت آندان نامهای دراز  
بفتاری کار با خسرویم  
همه مال شمشیرها بر کشیم  
دلش روز یکبار لرزان شود  
بد و گفت شاه ای خردمند در  
بد و گفت کین نزد جوسه بر  
از نامها سازان رفتن گرفت  
مع گفت هر کس زانید سرور  
زین بخت شامی محور زینهار  
نه بر نهاد و سیه بر نشاند  
سیاه اندر آمد بنگ سیاه  
بیم که روی سواران آیند  
دیدار آن کنگرینه خواه  
له این کی گوانه بلی شکرست  
بببند بر پیش خسرو میان  
جو خورشید بر ز سر از تیره کوه  
یار اسند میخروم سیه  
جو مهر ام خلی بدان بگرید  
نامد بر لش اندرون تر و هم  
با برانان کف صفت بر کشند  
بلان سینه را گفت بر فلک  
ناله کرد خسرو بد از زنگ  
سناطوش و کسبم و بند روی  
از آن کوه شکر می دید شاه  
نوگفتی زمین کوه آهن شدت

شود روشن از جان بگریز  
بماند فرستاد مجاره جوی  
با نامها همدماها از دین  
کی خواهد زهر ام بر لب زینهار  
بلندی دیدار کشته مغال  
با ناله همز کینه خوا  
سرور ایلر سی زین نشاند  
افزون زین محوی اندر زنگار  
که ای مهر کرد و در دنفراز  
بدن با تو همچون بهار تویم  
بخیل اندوز و میانرا کشیم  
ویشه جور و به لوزان شود  
بر رخ ای توزن کلا کرد  
شده سخن با بر و بر شهر  
ماندند با انان زان سکنت  
جورفتی لهر کز دانه زوز  
بیه خیره بغریبت روزگار  
بزدلوس در شهر و کلا کرد  
بببند بر شیه و مور را  
سای سیاهند با بر جسد  
لوانا جان بر در فند راه  
از اندیشه با سخن دیگرت  
که ما جنت جوهر از انان  
خروشی لیدر هر دو کوه  
زین کوه کشت آهن بسرم

به اندیشم از روم و از ساها  
بلر در اریا زارگان برقت  
دیدان بزرگی و خندان  
بلی مردی دشمن باری  
شوم نامها اندر خسرو بر  
درم بر دو با همدماها  
بد و گفت ای مرد بسیار دان  
بغرمون نامش او شد دیر  
همه نامهای نو بر خواندم  
جوت کور مای بدین مرز بود  
جو خسته ببند سیاه تر  
ندان نامها مهر بهما ز شاه  
مرور اگر داز و دینار طاز  
جو مرد جهالجوی نامه خواند  
برفند بر از سر دیکر ای  
الرخسرو اندر انان زمین  
بماند سخن با بر و کار کرد  
بمع ناخنت نا از ایدگان  
بخت گفت بر کنگرینه خواه  
همه بر نشاند کرد از بر اسب  
جوت کردید بدید با از آمدند  
وز تر روی روی سواران نام  
زان کار همه اسان کت ساه  
که گفتی زمین کشت کتر دان  
از اوزان سار و بانگ سیاه

سای اندویم سر کاه  
بدر کاه خسرو خرامید  
که گفتی بگر زمین نیست  
هان بار دارم شتر واری  
بزرگ و هدیه نو بر م  
سخنهای بر شاه بکسر شمر  
نوبه مر را نزد ما خواران  
مهران با سحر نامه نا لر بر  
فرستاده را پیش بنشاندیم  
کی اندیشد از روم و مردان  
ممان مردی و با یک کاه تر  
سپردن بزدان بر هفت نیک خواه  
لر نامه با فوت بسیار داز  
هوار اخواند و خرد را براند  
جو بدیدند کرد در انار کلا  
بببند مگر لور و شمشیر کین  
بغرمون زان رفت کربدر  
سامی دلا و رز از ایدگان  
که من کرد خواهم بکشد کاه  
بلان سینه و مهر و ایزد  
ببزرگ و مهر فر از آمدند  
برفند بویا بزار کاه  
کروار و زخواست روی سیاه  
که از تیغها بره شد روی  
پایان همی جنت بر کوه راه  
بلی خجرا کلبوز بر کشید  
دل سپرد پیشه شد در و هم  
که دار دنگه بسرو ممنه  
کاه لرزش در نیکی مسم  
بمع تیغ با بد گفتی از ایزد  
نهاده دودینه بفرمان بران  
برفند در ان برخاسته جو  
فلک نار دید و زمین فار دید

بدر روی خیمت بر سیاه  
در اخی خواهد شد کنگر  
که بگفت کون ایمان سیاه  
بخت جنت گفت کی مرز  
بلی شکر کرد و است  
جو بشید خسرو زوزان  
و تا از آن سخن هر باخ نداد  
جو بشید کون آن سخن را کت  
بلان سینه بهر مرز اید کرد  
جو هر امر بسند بهر ایام  
نهاده بلوت و بهرام خشم  
جو بیزه نیامد بر و کار کرد  
جو او از تیغ سخن خسرو رسید  
بخت جنت گفت کای با ملار  
جو لوت هزاره با بران و رقم  
بد و گفت خسرو من از کشتن  
مرا گفت لوزیک بگر ختی  
وزان روی هر ام او از اید  
دوان است مرد در ز نفران  
بذان خستیش انرا کنگر  
ببزرگ و مهر فرستاد باز  
همه رویا زان کت سته شدند  
بماند ز کردن کتاز و هزار  
چکا چاک بر خاست و بانگ  
زین کشته اند میان سیاه  
دل خسرو از در ایدان خت  
همه خواندند بر هم رام جید  
جهان را تویی شکر و مردان  
نوفردا بر اسای نامن سیاه  
همه ویژه گفتند کاذبون کنم  
تیره زان از دور برده سر  
نوگفتی بخند همی دشمن باغ  
زین سر کشتی از جنت

که از بر تران باک و بر روی  
سرتین او شود خا و خو  
از آهن بگردار لومی سیاه  
که کن بدین سینه بر سیاه  
که انان بیکار خت  
دلش کت بر در رزم کهن  
دلش کت بر خوز و بر زیاد  
جان شد که با با از عیار کت  
که بیدار باش ای سوار بر برد  
براهی چون با دو بر کت نام  
دو دیدک بر از اید دل بر ختم  
بروی اندر او در خلی سیر  
بختید کان زخم کهرام کرد  
نه بگوید خند و در کارزار  
بببند هر کز به ابا از بوم  
بخدمت می وز بر بند تانمش  
بودت هنر نایب او ختی  
کدای نامد این فتح نداد  
بببند لشکر که خویش بیاز  
بببند دین اید و زید خشت  
که شهنشاه بند در سار  
بدل باکی خباخته شدند  
مهم جا تلفان کرد و سوار  
ممان زخم نمیشد و لرزان  
با انگیز رجای بر بست  
ان خسته زندگان را بست  
بببند خسرو روی امید  
همه تیغ بولا دشان موم  
سارم ز ابر انان کینه خواه  
که کوه و در و در شاه موم کنم  
برفند با بیل و با کوه نامه  
شده روی خورشید چون بر زان  
ستاره ز کول شان رو شایست

لی بر کرد خاز رزم امر و زمان  
دل و جان خسرو بر اندیشه  
بماند دمان از میان کوه  
که با او با بران بر او ختی  
نویس با نامور من کارزار  
له اولفت لوزیک بگر ختی  
بد و گفت رو بیت اندر بخند  
بمع رفت جوشان و بزه بدست  
له اندکی دبو چون بلست  
جو خسرو جان دید برای خت  
جو روی بیزه در اندر خت  
بلی تیغ زدی بر و لور دش  
سناطوش جنای نخواهد چشم  
ترانست از روم خت کیمیا  
بختید همی را کت او کت شدند  
جان ان که هر کس که دازد  
ازین بند بگر ختی نیست کت  
بلان سینه و لام و از کت  
دل خسرو از لوت شد در  
انگراس در و ختس مجمل  
برین کونه تر و بیزه روز خت  
بمع خت بطریق روی خت  
بلی جمله بر در انان کوه  
نوگفتی که در با جوشند ختی  
از ان رو میان کت شدند کت  
هک کت کان را هم بر خت  
بمع گفت که مرد روی دو با  
بببند خت جنین کت بر شهر بار  
با برانان کت فردا بختک  
جو بر وز و دیار دقت سپید  
خروش از انای و نکا و دم  
جو ابر انان بر کشیدند صفت  
جو خسرو با راست بر فلک کاه

لی داد جنین جز نوای کار  
جهان پیش چشمی کانی شد  
جو نردیک تر شد بدان روز  
جنو کار مران شد نو بگر ختی  
بببند دل و زور مردان کار  
سلج سواران فرور ختی  
نومگر بربالت نخای نیک  
باورد که رفت چون بلست  
کندید بغیراک و بیزه بد  
از ان کوه سر بر او در  
جهالجوی بر بجای بنشاند  
که ناسینه بر بیزه تمش  
از ان خند خسرو آمد ختم  
بمع خت پیغم رکن بن  
جان از ان کت نور کت شدند  
همو با بیدار خرخ لوزیک لوس  
له زخم برین سان بود در  
ممان کت راست با بیزه  
کشا از ان کت بند کت  
رو در دور و کت سینه مال  
لوز و هر منت شوی بک  
بمع رخ بر اید دل کت  
در دید نا و از روی کوه  
بببند ران خون خروشد ختی  
هر انکس که بندان دلبران  
نلی کت بر میان کوه بکند  
کند هم بر کونه بر کارزار  
که فرادامه جنگمان را بکار  
شاه با بید شدند در کت  
ستاره شد از تیرگی نا امید  
هم از کوه پیل و سینه خم  
هدهیزه و تیغ هندی کت  
همه دل گرفتند بکسر سیاه

بدر روی خیمت بر سیاه  
در اخی خواهد شد کنگر  
که بگفت کون ایمان سیاه  
بخت جنت گفت کی مرز  
بلی شکر کرد و است  
جو بشید خسرو زوزان  
و تا از آن سخن هر باخ نداد  
جو بشید کون آن سخن را کت  
بلان سینه بهر مرز اید کرد  
جو هر امر بسند بهر ایام  
نهاده بلوت و بهرام خشم  
جو بیزه نیامد بر و کار کرد  
جو او از تیغ سخن خسرو رسید  
بخت جنت گفت کای با ملار  
جو لوت هزاره با بران و رقم  
بد و گفت خسرو من از کشتن  
مرا گفت لوزیک بگر ختی  
وزان روی هر ام او از اید  
دوان است مرد در ز نفران  
بذان خستیش انرا کنگر  
ببزرگ و مهر فرستاد باز  
همه رویا زان کت سته شدند  
بماند ز کردن کتاز و هزار  
چکا چاک بر خاست و بانگ  
زین کشته اند میان سیاه  
دل خسرو از در ایدان خت  
همه خواندند بر هم رام جید  
جهان را تویی شکر و مردان  
نوفردا بر اسای نامن سیاه  
همه ویژه گفتند کاذبون کنم  
تیره زان از دور برده سر  
نوگفتی بخند همی دشمن باغ  
زین سر کشتی از جنت





بذل غاری بار در خاندان  
فرزند و فرزند خندان  
لوز ختم را تا ختم بوی کند  
هر آنکه آلوده آمد بسیار  
بیت کس که کند بسیار  
مرا بر لب زیند بر خسر وان  
بزد با کمان بر کمر کار شاه  
بزد بیزه بر کمر بند او بی  
جویشک ز برافت شاه  
بیه آفرین خواند هر که در بند  
خرام بندوی نزدیک شاه  
نه واک بود خیره خور سخن  
بذولت خسر و کمر کز جان  
بر اندر رفتش از سره کوه  
جهانجوی بدوی را بجا رفت  
بفرمود تا نازی بر نشست  
خروشی بر آورد گای بندگان  
بزد این سخن خندیده جهان  
همه نامداران بهر ایامان  
همه دست می خوردند بود  
جوهر امرازان استراک داشت  
شرخواستن ساربان در دار

بدر در فرشته را خواندم  
نم نور و نه سلام و نه افرین  
بروز بند روز یاد خسر و بند  
جهان شد کرد به این بسیار  
خرد باید و مردی و درشت کام  
بخال فلکم نام تو بنویس روان  
بگذر اندر اوخت بیدار بران  
ز ره بود نکست پیوند او بی  
بزد چند بر مغر کنده خواه  
هان کس که او از آهن شنید  
که ای تاج نور تر از خورش ماه  
نه جوشن سایه بر او ختن  
بمجد و من نه ام کند خواه  
بسه باز کشته هر دو کوه  
ماز و کتک خرم آمد  
بیدار کردن ما زان بست  
کنده کرده و تخت جویدگان  
لنای که کرد اشکارا و مان  
برفتن بستند یکدیگر میان  
که هر امشب زان نه آگاه بود  
ماند بدان چها بر کله داشت  
همه نا کفیل افکنای دار

نهار داشت در دیده کا  
که امروز مردیم ای سرکشان  
وزان روی هر دم خند بر زرد  
وزان روی هر ام لشکر اند  
دلبران که دیدند خشت مر  
ز کتک بر شاه شد خیر خیر  
بلی نده جویز خمر کاز بدید  
سنان و سزین شد بد و نیم  
سراسر همه بیزه بر هشتکست  
لرانا جان از سر اندر شدند  
بکی لشکرشان از جو مور و ملکه  
ه انلر که خواهد زمان بهار  
همه باک ز زنه از من اند  
بر اند عوایس از جرس  
ز کتک نده کردند او ربه  
جنین نامان دو کتک بر اند  
هر اند از شما او کله کار نیز  
بیره شان جویز بر اند غریب  
جو بر زده از کوه کینی فرور  
بدان چها در بندید کس  
بیا از جنین کتک آنور از نیز  
زهری که در کتک بندوی

نهار داشت در دیده کا  
که امروز مردیم ای سرکشان  
وزان روی هر دم خند بر زرد  
وزان روی هر ام لشکر اند  
هان کله وای مرشت مر  
کجا نرا نزه کرد و کله جوبه تیر  
بماند خفا نشین و زینت  
دل مردی راه شد بر زینم  
هان بکله مغر اندر نشست  
جان کتکری را هم بر زیند  
گرفته پایا و هر ملک شیخ  
به از کتک باخته در کارزار  
بناج اندر روز شواری اند  
ز کتک نده خفته بسیار کس  
خوش و از کوه باضاد کتک کتک  
از نو تا بد شمن فراوان ماند  
بجلا اندر روز نامبر در رشت  
مادند هر کس به او از کوش  
ز زمین را بلم پاراست روز  
جراز و نزه باران هر دم بس  
به اند زارام با رستخیز  
کستردن بها و افکنند کتک  
میان ازی باز لشکر بست  
هان خیمه برای بر سر بندید  
ز ره دار و بر سوزان و سوار  
ببزد هر ام روز بر در  
بچه بر دبا خوشتر ز رو سیم  
سه های شاهان همه خوانند  
نشان شیخ دل در زرد خون  
وزان پیرزان و پادشاه  
نهاده بغیر پیران نشان  
نظاره بدان ماند از نشان  
میت و یکی نیز کتک کتک

بدر در فرشته را خواندم  
نم نور و نه سلام و نه افرین  
بروز بند روز یاد خسر و بند  
جهان شد کرد به این بسیار  
هان کله وای مرشت مر  
کجا نرا نزه کرد و کله جوبه تیر  
بماند خفا نشین و زینت  
دل مردی راه شد بر زینم  
هان بکله مغر اندر نشست  
جان کتکری را هم بر زیند  
گرفته پایا و هر ملک شیخ  
به از کتک باخته در کارزار  
بناج اندر روز شواری اند  
ز کتک نده خفته بسیار کس  
خوش و از کوه باضاد کتک کتک  
از نو تا بد شمن فراوان ماند  
بجلا اندر روز نامبر در رشت  
مادند هر کس به او از کوش  
ز زمین را بلم پاراست روز  
جراز و نزه باران هر دم بس  
به اند زارام با رستخیز  
کستردن بها و افکنند کتک  
میان ازی باز لشکر بست  
هان خیمه برای بر سر بندید  
ز ره دار و بر سوزان و سوار  
ببزد هر ام روز بر در  
بچه بر دبا خوشتر ز رو سیم  
سه های شاهان همه خوانند  
نشان شیخ دل در زرد خون  
وزان پیرزان و پادشاه  
نهاده بغیر پیران نشان  
نظاره بدان ماند از نشان  
میت و یکی نیز کتک کتک

بدر در فرشته را خواندم  
نم نور و نه سلام و نه افرین  
بروز بند روز یاد خسر و بند  
جهان شد کرد به این بسیار  
بلی جام لردی کی در جام  
بذولت ای مام با فریفت  
بهر ام کتک را در بسیار کس  
بذولت هر ام کای کای زن  
ببزد و بر زلف ای شهو مرد  
ببخت خیزد و کله دارد خرد  
برز کتک بغیر پیران جویز  
جو خور شد بر خیمه کتک اندر  
ببزد یکی نشان بود در  
بهر ام کتک نوشته بدیسه  
جنین کتک هر ام کاید سوار  
ببهدار کتک نده استو ذرا  
بمهاد را نشکست کتک  
همه بنشان اش از اندر زیند  
جو نده خوراد بد هر ام لرد  
ببچه خواست بنفوذ از روز بهار  
بمش مره بر بادوان پیش تو  
ببهر صرف را که نکل ای در  
جو کتک نده سوز روی زمین  
ببوز و بر سوز و زلف کتک  
همه ز کتک را نشان داد  
ببش اندر کتک خارسان  
ببدر سوزان بوم بر آسین  
وزان چاه کتک سوز سرایه  
زهری که رفت اندر از کتک  
دکتر کتک کتک کتک کتک  
ببذل کتک کتک کتک کتک  
جو عماره بر کتک کتک کتک  
بنفوان مردان پر و ز کتک  
ببشاده نامه شمشیر یاد  
ببزدن جنین کتک ای و کتک  
ببزلان پر و ز کتک کتک

بلی جام لردی کی در جام  
بذولت ای مام با فریفت  
بهر ام کتک را در بسیار کس  
بذولت هر ام کای کای زن  
ببزد و بر زلف ای شهو مرد  
ببخت خیزد و کله دارد خرد  
برز کتک بغیر پیران جویز  
جو خور شد بر خیمه کتک اندر  
ببزد یکی نشان بود در  
بهر ام کتک نوشته بدیسه  
جنین کتک هر ام کاید سوار  
ببهدار کتک نده استو ذرا  
بمهاد را نشکست کتک  
همه بنشان اش از اندر زیند  
جو نده خوراد بد هر ام لرد  
ببچه خواست بنفوذ از روز بهار  
بمش مره بر بادوان پیش تو  
ببهر صرف را که نکل ای در  
جو کتک نده سوز روی زمین  
ببوز و بر سوز و زلف کتک  
همه ز کتک را نشان داد  
ببش اندر کتک خارسان  
ببدر سوزان بوم بر آسین  
وزان چاه کتک سوز سرایه  
زهری که رفت اندر از کتک  
دکتر کتک کتک کتک کتک  
ببذل کتک کتک کتک کتک  
جو عماره بر کتک کتک کتک  
بنفوان مردان پر و ز کتک  
ببشاده نامه شمشیر یاد  
ببزدن جنین کتک ای و کتک  
ببزلان پر و ز کتک کتک

بلی جام لردی کی در جام  
بذولت ای مام با فریفت  
بهر ام کتک را در بسیار کس  
بذولت هر ام کای کای زن  
ببزد و بر زلف ای شهو مرد  
ببخت خیزد و کله دارد خرد  
برز کتک بغیر پیران جویز  
جو خور شد بر خیمه کتک اندر  
ببزد یکی نشان بود در  
بهر ام کتک نوشته بدیسه  
جنین کتک هر ام کاید سوار  
ببهدار کتک نده استو ذرا  
بمهاد را نشکست کتک  
همه بنشان اش از اندر زیند  
جو نده خوراد بد هر ام لرد  
ببچه خواست بنفوذ از روز بهار  
بمش مره بر بادوان پیش تو  
ببهر صرف را که نکل ای در  
جو کتک نده سوز روی زمین  
ببوز و بر سوز و زلف کتک  
همه ز کتک را نشان داد  
ببش اندر کتک خارسان  
ببدر سوزان بوم بر آسین  
وزان چاه کتک سوز سرایه  
زهری که رفت اندر از کتک  
دکتر کتک کتک کتک کتک  
ببذل کتک کتک کتک کتک  
جو عماره بر کتک کتک کتک  
بنفوان مردان پر و ز کتک  
ببشاده نامه شمشیر یاد  
ببزدن جنین کتک ای و کتک  
ببزلان پر و ز کتک کتک

بلی جام لردی کی در جام  
بذولت ای مام با فریفت  
بهر ام کتک را در بسیار کس  
بذولت هر ام کای کای زن  
ببزد و بر زلف ای شهو مرد  
ببخت خیزد و کله دارد خرد  
برز کتک بغیر پیران جویز  
جو خور شد بر خیمه کتک اندر  
ببزد یکی نشان بود در  
بهر ام کتک نوشته بدیسه  
جنین کتک هر ام کاید سوار  
ببهدار کتک نده استو ذرا  
بمهاد را نشکست کتک  
همه بنشان اش از اندر زیند  
جو نده خوراد بد هر ام لرد  
ببچه خواست بنفوذ از روز بهار  
بمش مره بر بادوان پیش تو  
ببهر صرف را که نکل ای در  
جو کتک نده سوز روی زمین  
ببوز و بر سوز و زلف کتک  
همه ز کتک را نشان داد  
ببش اندر کتک خارسان  
ببدر سوزان بوم بر آسین  
وزان چاه کتک سوز سرایه  
زهری که رفت اندر از کتک  
دکتر کتک کتک کتک کتک  
ببذل کتک کتک کتک کتک  
جو عماره بر کتک کتک کتک  
بنفوان مردان پر و ز کتک  
ببشاده نامه شمشیر یاد  
ببزدن جنین کتک ای و کتک  
ببزلان پر و ز کتک کتک

ببزم کتک

سزاه کرد از چهار دره سبزه  
بزرگی و نیک خیزی و شکر  
یکی نایب از نیکبختان با ذکر  
بنا بر صفتش وارد دنیا بود  
وزان فیلسوفان از روی جبار  
بذیره فرستاد خسرو سوار  
چو خسرو ناله کرد و نامه بخوار  
نه این بر پایه دهقان بود  
ولکن بی توتم پیارا از دایه  
مگر در پی جیب ترسانندست  
نوبر دین ز درخت سغیر بی  
بغیر بود تا برده برداشند  
کسی کش خرد بود و از جامه  
گذر روز خسرو و مار سگاه  
پایند بناطوشن بار و میان  
خوامید خندان و بر خوانست  
بناطوشن کاران بدینداختن  
چونند روی دیدن از بدین  
بلکنم لغت این کوی خرد  
بناطوشن از آن جا که برشت  
سواران روی همه جنگجوی  
که ندوی اگر کسی در  
رضایش بجای این کز زهر  
کبوتر و چشید تا بلباد  
لذام بدن مستحاشوم  
بدستان چنین گفت مرع که من  
بیند و بازارش نزدیک  
همان بهر صرم زن هوشمند  
ندیدی که با شاه قهر کرد  
نویموند خوشی می برانی  
مدانی که در فغان از دین کهن  
ده رخ و کردار نصیر یاد  
چونند روی را دید برای شاه

حد او نده روزی در تورا  
وزود از نازنه باشی سبک  
می داشتند تا کی بد بخار  
ها در ده بابت سیاه بود  
برضد با هدیه و بانشار  
گوانا بکان گرامی هزار  
ازان خواسته در شکلی ماند  
له این جامه جانلیقان بود  
همان که در جیب بند از روی  
له اندر میان چلیپا شدست  
اگر چند موشه فیصرب  
بیا از درگاه بگذاشند  
دست کورای فیصرب کرد  
بسر نه از ان لمانی کلاه  
نشند با فیلسوفان بخوان  
بشدن روی و بر سر دست  
ز انقلکی باز س شایر خوان  
خوان بر روی چلیپا برست  
ماند که باد اوری می خورند  
بلکنم که خوشترندست  
درگاه خسرو نهادند و  
زند بر رخ مرد در آن  
که جود می تحت شاه شهن  
کی از مسجنان کردند یاد  
نلمر مبخوان باز و نرمانوم  
سای اورم خندان سخن  
کی بهند آنگه هر گزخت  
که بوزی همه لبانش بند  
ز کبر بزرگی و نیک و ببرد  
ممان فر فیصرب من بگفتی  
بجی و اخای کوی سخن  
مهاذ که بند من ایست یاد  
زنجور بر ماه بالای خواست

حد او نده ماه و خداوند هور  
جز از داز و خوبی بکار  
لی خسروی طوق و د کوی  
صلبه فرستاد که هر کس  
لمی سبز خفتان بز یافته  
بزرگان بزرگ خسرو ناز  
بدرست و لغت از زبان شهن  
اجور جامه چلیپا بود  
لوگو و تم این ناملان همه  
خسرو چنین لغت سر هم  
بوشید بر جامه شاه شهن  
بر فند روی و ارا مان  
در لغت این شهر یار جهان  
نهانی در درکشور خان  
چو خسرو فرود آمد از بخوار  
جهان در برفت باز جهان  
ببگفت باز و چلیپا همه  
ببگفت از آن کار خسرو جودید  
و ربا بناطوشن روی چه کار  
بوشند روی زره زر زر  
هم آنکه زنگ کسواری جواب  
گرا و فرستی مرد بکن  
چو سبند خسرو بر شهن گفت  
مهاذ که دین باکان خوش  
نه تنها می کز لری شمار  
بمن ده سرافراز ندوی را  
فرستاد ندوی را شهن یار  
بذو گفت رو با او در بدر  
ز نمود خوشی و از خواسته  
ز فیصرب تنهایی که خسرو بدین  
نویمندی را بر ما غوش نبر  
ز مردم بناطوشن برفت بند  
بمندی و بر سید و گردن تار

خداوند فرو خداوند زور  
جه برات کاراجه اندر زین  
هزار و صد ز جامه زر کس  
کی تخت کور هوشا هوشا  
سر شوشه زر بر یافتند  
همه مال با هدیه نوشیدند  
له این جامه رو م کور نگار  
نشست اندر این تر ما بود  
بگو بندگین شهر یار همه  
که دین نیست تا هاهوشا هوشا  
بیا و بخت آن نایب کوهر کار  
ز هر کوی که مرد در میان  
ها تا که ترسانند در نهان  
ببگفت شور و میان را بخوار  
اما جامه رو م کوهر کار  
ز مزم می رای ز دنیا میان  
ز فیصرب و بر مسجاسم  
بر خساره نند چون کل بند  
ن خوشتر از آن خرد خوار  
ز بهر نیک گردن بز مرد  
بخسرو فرستاد روی ناز  
و کز به بین شورش سخن  
که کس درین بزرگ زلف گفت  
لریده جهان دار باکان خوش  
هنر دین از رومان روزگار  
که نار و میان از بی روی  
بزد بناطوشن با زده سوار  
بکوی ای بزد نشن بر خاشخ  
ز مردان و از لایخ اراست  
بگردد جواب دایران زمین  
مکوی ای کتا ز ناد بگذر  
نامدن کفتار او موزند  
بر فند هر دو بر شهر دیار

در خسرو بناطوشن از دل لغت  
بسیار مایه و بر فیصرب یاد  
دل من سر بر آن کز او است  
بناطوشن ای جهان را  
خزاد بر زمین موزندست  
ذو دیوان بیدرو میان را لایخ  
بفرمود تا خلعت اراستند  
کز اندازد هدیه بر نزل کس  
بناطوشن را داد و نوشت عهد  
زنگ کرد که له ما در کتب  
جواز در نبر در این رسید  
بگشتم پایند را نش کده  
از زمین و سمن کوهر کار  
وزان جا بیکه شایان روی شهر  
ایه آن که نوشتن بدان لرزه بود  
بباید بخت بیابر نشست  
ببشنند مشور بر اینکات  
خواسان مرا بر کسبتم داد  
جود کام او دید گردنده جرخ  
بفرمود تا سوی شایر برود  
دگر کشوی را بگردوی داد  
کلید در اینها بر سر  
ببندی رونده بود کام او  
همه خلعت خسروی دادند  
له ای زبردشان شاه زمین  
لر از زبردشان مالک آسی  
مهدا شاهید بر کوش خوش  
بچه شارسنان در بکوی کوهر  
جوابد خوشن ملدا از جواه  
کرا بزد و نرمان بوز با شای  
مرا سال گذشت بر شوش  
مگر که بر لرزه از بند خوشین  
سام می نامد با بخت

له تلی جوید سر ز زلفت  
ماقی تا با شمشیر چند شاخ  
ز قام بر از رخ و غیر از او است  
بناطوشن ای جهان را  
خزاد بر زمین موزندست  
ذو دیوان بیدرو میان را لایخ  
بفرمود تا خلعت اراستند  
کز اندازد هدیه بر نزل کس  
بناطوشن را داد و نوشت عهد  
زنگ کرد که له ما در کتب  
جواز در نبر در این رسید  
بگشتم پایند را نش کده  
از زمین و سمن کوهر کار  
وزان جا بیکه شایان روی شهر  
ایه آن که نوشتن بدان لرزه بود  
بباید بخت بیابر نشست  
ببشنند مشور بر اینکات  
خواسان مرا بر کسبتم داد  
جود کام او دید گردنده جرخ  
بفرمود تا سوی شایر برود  
دگر کشوی را بگردوی داد  
کلید در اینها بر سر  
ببندی رونده بود کام او  
همه خلعت خسروی دادند  
له ای زبردشان شاه زمین  
لر از زبردشان مالک آسی  
مهدا شاهید بر کوش خوش  
بچه شارسنان در بکوی کوهر  
جوابد خوشن ملدا از جواه  
کرا بزد و نرمان بوز با شای  
مرا سال گذشت بر شوش  
مگر که بر لرزه از بند خوشین  
سام می نامد با بخت

بخت بند وی جبر سوز  
بغون بد ز من چکر خستام  
اروازی دین تو دزد شو  
مدن ماره ناشد شایر دران  
همه لشکر و سنان عرض کن  
کسی تو خلعت سراوار بود  
بناطوشن را از خندان لایخ  
هر آن شهر خرد و مهند فدا  
بذکر هفتنه بر دایه سوار  
بباید می رفت و دیده بر  
دو هفته می خواند استوار  
باشن یاد از بیدرینه بود  
در و شش خشت لایخ درم  
که ان لشکر و سنان بود ز ز  
کوا نامه کافی بیار استند  
بفرمود تا شش او بند بر  
بر آن کار ندوی بگذرد  
بسنور بر مهر زین شایر  
دلرمه خسروی ندیان  
بمالوی داد ان زمان شایر  
بفرمود تا نامه مهر شوند  
زنگ کس را بکس که هر کار  
بکس او یا منادی لرزه  
بجوید کس و مریزید چون  
بباید سمن کار جزو ارجای  
خوید و هدیه نند از بر صبر  
بکجو لیتیم نام کی جبر  
ببمان که خواند بران افروز  
مرا بود تو برفت ز جویان  
له نوبت مرا بوزی کام من  
جوابم بیغاره بنابش

**فترت هر او جوید کس و استاهای او**

نوکلی با بر کس تار و تنگ  
کس بر میان سول راستام  
نوازی خرد هوشندی بخت  
لشکر اندک با طوطی از  
هر آن کس که هفتند با کهن  
بکار روز جند از در کار بود  
جه اب و بر شایر و زین لایخ  
چه هر مزه سری فتح نژاد  
که بوزند نهاد و نامدار  
بزرگی در رخساره چون آما  
ببخت بر برداشتن نژاد  
سخن هر چه بیشتر از ان لغت بود  
ماندند از بوم و بر سر دین  
کسی خال و راند است از  
همان خت زرین پیر استند  
همان راه بر بود شکله  
جهان دیده و راز و فرخنده  
دیر جهان دیده خوشتر  
یکی در لغت را بر زمین نهاد  
بفرمود بر دین بریم لیان  
و بناد مشور با بخت عیاج  
بمغوان خزاد بر زمین روند  
ماندند با بند در کارزار  
خوش او از و میدادند مهر  
ببشنید بر کار بر همنون  
همان رخا شش بد بکس بر  
بباید که نند از خوار هندی  
بندار و دهد بوش و خورند  
کی کوشد که آباد از زمین  
به از دانش و هفتاد بار ساسا  
بباید که در نیازم بکس  
ز در دین من خون می روان  
جوانی و بر روی آرام من

چو خسرو و طوطی

المیر از غوان



در کتب هرگز مرز در سرش  
هشتم میانش گشاد از کمند

فوزیختن جوز از حوز از بر  
بجست از بر لو هسار بلند



وز از بسر بستمش بر ما زد مرد

تم از دهار اندوینم کرد

در درخشش مه ساله لاریان بدید  
 جوهر ام حقیقت خاور کرد  
 خزان که با کوه خورشید  
 با بران بیخ حقیقت شاه بود  
 نور تابان از بران مجین  
 بد وقت خاور که با فایز بود  
 خواهد که روز دها کبر من  
 نوار شیری نیابنی نشانی  
 مع ناخت نامش خاقان رسید  
 مع شکر که بر درخت مر  
 کرد خشته نامی بود  
 لوتک باشد و ک نام من  
 جنازه که خاقان یک بود  
 جو خاقان بر سر دره اولیند  
 یکی از روز و خواه از شهر بار  
 بد وقت خاقان که از بید  
 از آن نشسته بر تری تروار  
 یکی شکر کیش خواند می  
 از او از بند سوی اجس  
 نوزن هر چهاری بدین  
 شد نداد بد شری هلاک  
 جوار در و رشتند کال او  
 سراید سار دشت بر سر  
 بی روی بر دانه او دراز  
 جو شد اشک از آسمان کرده  
 جو شد نشان فرخورد  
 که آمد بوشند هر ام کرد  
 کند و بان بر در و صد جبه  
 بدان سرخ جو نوز دشت  
 خانرا اما لید و برزه نهاد  
 شد از شکر کیش در  
 خانرا اما لید هر ام سر

جو بر اثر بر میان بدید  
 نوزان مرد جنگی بر او کرد  
 لاریان که با کوه خورشید  
 که با برز و با نوره بر دین  
 سرگاه او بر نوا ماه بود  
 بلوزد مع نوز از شهر  
 سرخ کرد با نوز در درخت  
 برو شتوز در در و نوز من  
 مکر کشه و لاریان نشانی  
 بهما یکت ایخ دیو شنید  
 بلویم تلی شود کشتور  
 هار شاه را جان که می بود  
 بلویم بر لید شکر کام من  
 همانا لید از نوز در نوز کرد  
 بند نوز و مهر امول را بدید  
 که باشد بر از روز و کام کار  
 یکی مر عزارت ز سای بود  
 یکی کوه بی سیه نوز قار  
 دگر بن نامش نداد می  
 جو خاقان بچهر شد با ساه  
 چنان هر باید که هر شکار  
 بر بلخت زین بو را با خا  
 بروشت او و سر ویال او  
 جو کبر دستار از کوه و ش  
 بلند فرشته ماه و هور  
 شت و هفتان از نوز سال  
 یکی نزه در و شاکه بجز  
 تولفتی بر کوه ناریا شد  
 زردان تلی دهش کرد یاد  
 بغلند و بر خا که بر  
 بنیر از هور ز شای سر

به جاره جسته از از دها  
 مع رف خاقان بدید از او  
 بیاده فراوان پیش اندرون  
 بد وقت کوه در و در  
 سرگاه او بر نوا ماه بود  
 بلوزد مع نوز از شهر  
 سرخ کرد با نوز در درخت  
 برو شتوز در در و نوز من  
 مکر کشه و لاریان نشانی  
 بهما یکت ایخ دیو شنید  
 بلویم تلی شود کشتور  
 هار شاه را جان که می بود  
 بلویم بر لید شکر کام من  
 همانا لید از نوز در نوز کرد  
 بند نوز و مهر امول را بدید  
 که باشد بر از روز و کام کار  
 یکی مر عزارت ز سای بود  
 یکی کوه بی سیه نوز قار  
 دگر بن نامش نداد می  
 جو خاقان بچهر شد با ساه  
 چنان هر باید که هر شکار  
 بر بلخت زین بو را با خا  
 بروشت او و سر ویال او  
 جو کبر دستار از کوه و ش  
 بلند فرشته ماه و هور  
 شت و هفتان از نوز سال  
 یکی نزه در و شاکه بجز  
 تولفتی بر کوه ناریا شد  
 زردان تلی دهش کرد یاد  
 بغلند و بر خا که بر  
 بنیر از هور ز شای سر

که ما جین لید ز کچی  
 هر کس مع گفت کرد از او  
 هر راند هر ام بار هفت  
 که هر ام بر لاریان  
 که از خسروان نام دردی  
 بهما چاهان خدای بر  
 جو خاقان که با نوز  
 بد وقت کوه در و در  
 سرگاه او بر نوا ماه بود  
 بلوزد مع نوز از شهر  
 سرخ کرد با نوز در درخت  
 برو شتوز در در و نوز من  
 مکر کشه و لاریان نشانی  
 بهما یکت ایخ دیو شنید  
 بلویم تلی شود کشتور  
 هار شاه را جان که می بود  
 بلویم بر لید شکر کام من  
 همانا لید از نوز در نوز کرد  
 بند نوز و مهر امول را بدید  
 که باشد بر از روز و کام کار  
 یکی مر عزارت ز سای بود  
 یکی کوه بی سیه نوز قار  
 دگر بن نامش نداد می  
 جو خاقان بچهر شد با ساه  
 چنان هر باید که هر شکار  
 بر بلخت زین بو را با خا  
 بروشت او و سر ویال او  
 جو کبر دستار از کوه و ش  
 بلند فرشته ماه و هور  
 شت و هفتان از نوز سال  
 یکی نزه در و شاکه بجز  
 تولفتی بر کوه ناریا شد  
 زردان تلی دهش کرد یاد  
 بغلند و بر خا که بر  
 بنیر از هور ز شای سر

خدیجه می بنداخت هر چه  
 می دید ز رو و انگار  
 تر نشد کی شد از خدای  
 هفتم بر دین بر چنگل  
 در کوه هر ام ز سرش  
 هشم میانش کناد از کند  
 زور سخن خوار از  
 بخت از لوهار بلند



بر در و میان  
 سر از سر خا کرد و نقل خوار  
 خروشی بر اندر کرد از چین  
 کرفش سپید از چین در کفا  
 فرهاد صد بدیه کچی درم  
 بر این صحن خلعت از اسند  
 جز از داد و خورد و ز کاف  
 همه صحن می که باند ایسم  
 بهر ام در اذان زمان خورشید  
 که بهر ام را با ز شای  
 مع رای زدی با نوز کان  
 خاقان چینی یکی نامه کرد  
 بر دانه هور و تیوان و ماه  
 ز نادانی و در اس و راستی  
 پاید هر آنس که تلی بخت  
 یکی بنده بد شاه را با ساس  
 هاز می کرد از در در  
 بنزد نوامید بر فیتش  
 ساید که بی بر کی نام خویش  
 در آن سرست سوار بر  
 از آن مشه خاقان از برت  
 بهر ام بر افین خواندند  
 جو خاقان چینی با یوان رسید  
 بفرمود نامش او شد دیار  
 بد وقت هر کس لاریان  
 بزرگان چینی کرد نفران  
 مع خورد هر ام و بخشد چار  
 چنین با خیر هابه ابران رسید  
 بر از در در و غم شد تار  
 شت و هور از نوز  
 بخت افروز کرد بر خا  
 لاریان هر که جو بدت  
 بای جو کوی لید نوزان  
 هر آنس که او راه نوز  
 یکی خردی کس  
 کس او را نوز کس ماه بود  
 کس را نوز کس از آسمان  
 جوان نامه از نوز کس

مران بنده را پای کرده بلند  
جوان نامه نزد پادشاهان رسید  
فرستاد آمد در پی بر شتاب  
ملودر خاقانها هم آنکه در پی  
دگر گفت آن نامه بر خواند کم  
نه که اندازند یکسر همه  
نه او ناید مرد میدان شکن  
نخود آمد او را از اقبال  
بران نامه بر مهنه یاد گفت  
جو برخواند آن نامه نه هزار  
همان نامه بخود و برخواند  
جنس کار با هر دو سال ملیر  
گرفت آن از آن یکی مرد پیر  
نگوید که بهر امر روز نخست  
جو نیکو نکرد و بیکاه کار  
بحوری سخن گفت با بدسی  
یامان در میان خاقان چین  
سیاهی در دور چین کردن  
بنام تو بر ایسان بیب  
چون که بهتری ایستاد با  
شخواند آن کسی بود در  
چمن یافت با سخن  
و لیکن جوهر امر روز سید  
بر این سخن توان کار  
مران بر نهادند یکسر و  
چین مهنی بود خنوع  
چین گفت مهنی هر روز  
گذرهای چمن کلید پاک  
بر آمد ز درگاه بهرام کوش  
جو اکامی آمد بشاه  
خراز برین چمن گفت نام  
در لایح بکشد و چندان کمر  
جو با هدیه راه چمن بر رفت

فرستی سرا بوی سوز دست  
مران لونه لغتار شاهان سید  
بودان شمشیر جام و خوا  
با زامه و مشک و حنجر  
فرشاده را بشمشیر اندکم  
نه که را نشاند بر جای که  
تو با من خیزد از اسنانها من  
جز از نال نردان مرا نیست یاد  
که با باد باند که کردی تو  
بمجد و نرمان شد از روزگار  
بزرگان با ندیشه در ماندند  
یکی رای زین با خرد مند  
خرد مند و زینا و کرد و  
کی بود و بر این هلوئی چه  
باشند سالی بر در روزگار  
نهای نباید که دانند کسی  
بذولفتای مهنی افروز  
بدان نازا کرد در ایران زمین  
با بران و توان کشاید لب  
زین بر کم نخ ساسان  
سخن گوی و دانده و یاد کبر  
ز خوشان نوز یک پست  
نماید بر خرد مند را  
سخنهای هر امرا بد شنود  
که بگرید با بد و مرد جوان  
دگر سر کشی بود ز لوی نام  
هفتار باشد روز خیر  
چون بگردون بر اید خال  
چیدم کرد و شد آن بوس  
که آینه بیرون هر امید بول  
که بلیز برین کار بخانه راه  
یاورد و شمشیر و زین کمر  
ز چمن یکی راه دیگر رفت

و گرنه فرستم ز ایران ساس  
فرشاده را لغت فردا بکام  
بیم بود تا شمع رخشان بدید  
سخن گفت ازین چمن  
تو باید کان نوبی ز اسان چمن  
همه جز و نوزار سر سر  
جو من در شمع هر مبر مریخت  
ترا که نوبی خیزد لب  
فرشاده نامه بنزد یک شاه  
فرستاد و ایران را بخواند  
چمن یافت با سخن از ایران  
بنامه خیزد کار نیلویکن  
که آید برین دید خاقان خود  
بمجد و نازا کار او کشت است  
جو هر امر را از خاقان خود  
وزان سر جو شنید هر کور  
شودم که این زمین بد همن  
بکبر مریخت بر ایران و روم  
بر مریخت و بد همن  
جو شنید خاقان بر اندیشه  
بذشان بگفت ایچ هر امرا  
که کاردینت از خوا و و و و  
با بران سی دو سندان بود  
جو بهر امر شنید دلازلت  
که زید بران هر روز چمن  
فرشاد خاقان بلان بخواند  
همیشه بهر امر در بد چشم  
سامی دلا و بر دستان سپرد  
ز چمن روی بلسر با بران نهاد  
سامی با و در هر امر کرد  
با بران و نوزان بود انانری  
که خراز برین بلان خبر ماند  
جو نوز دلا در راه خاقان رسید

بنوران کم روز و روز  
جو ای پدر با سخن نامه خرا  
بدرگاه خاقان چینی  
سخن گفت ازین چمن  
نزد از آن خانه دان چمن  
همه جز و نوزار سر سر  
جو من در شمع هر مبر مریخت  
ترا که نوبی خیزد لب  
فرشاده نامه بنزد یک شاه  
فرستاد و ایران را بخواند  
چمن یافت با سخن از ایران  
بنامه خیزد کار نیلویکن  
که آید برین دید خاقان خود  
بمجد و نازا کار او کشت است  
جو هر امر را از خاقان خود  
وزان سر جو شنید هر کور  
شودم که این زمین بد همن  
بکبر مریخت بر ایران و روم  
بر مریخت و بد همن  
جو شنید خاقان بر اندیشه  
بذشان بگفت ایچ هر امرا  
که کاردینت از خوا و و و  
با بران سی دو سندان بود  
جو بهر امر شنید دلازلت  
که زید بران هر روز چمن  
فرشاد خاقان بلان بخواند  
همیشه بهر امر در بد چشم  
سامی دلا و بر دستان سپرد  
ز چمن روی بلسر با بران نهاد  
سامی با و در هر امر کرد  
با بران و نوزان بود انانری  
که خراز برین بلان خبر ماند  
جو نوز دلا در راه خاقان رسید

بهر شمشیر خاقان  
بذولفت خاقان  
بلوی از سخنها که سوز آند  
سخن گفت ازین چمن  
نوزان دان و دارنده اوست  
نوزانای او راست و مانده  
نه با انشوی و نه با انشوی  
سخن اندر مریخت  
نوزان شاه ایران سر جو  
بزرگ روز بود با نازا کشت  
سخن گفت و خاقان نوزاد  
مران گاه جای پیر داخس  
بذولفت خاقان که می خوا  
و لرزه نواز هدیه روشن  
معلم و شکار و پیر مریخت  
بذولفت هر مریخت  
و راه مریختا جو بر کشتند  
اکریا تو بسیار خوی کند  
لرا و فرستی بنزد یک شاه  
جو خاقان شنید آن سخن  
نه ام مریخت و مریخت  
جو بهر امر دادش با بران  
بذولفت خاقان که می خوا  
سخنهای خسرو و یاز کرد  
بذولفت با جاز و لرا  
نومردی دهری یکی جا  
یکی نزل بد زوی با صفت  
همه بوسن بود بوشد  
بسیه را فرستاد و او را خواند  
جو مریخت و شمشیر و او خواند  
وزان روی بالذدی کرد  
سخن گفت با مریخت  
یکی ناز نوبی مریخت

بهر شمشیر خاقان  
بذولفت خاقان  
بلوی از سخنها که سوز آند  
سخن گفت ازین چمن  
نوزان دان و دارنده اوست  
نوزانای او راست و مانده  
نه با انشوی و نه با انشوی  
سخن اندر مریخت  
نوزان شاه ایران سر جو  
بزرگ روز بود با نازا کشت  
سخن گفت و خاقان نوزاد  
مران گاه جای پیر داخس  
بذولفت خاقان که می خوا  
و لرزه نواز هدیه روشن  
معلم و شکار و پیر مریخت  
بذولفت هر مریخت  
و راه مریختا جو بر کشتند  
اکریا تو بسیار خوی کند  
لرا و فرستی بنزد یک شاه  
جو خاقان شنید آن سخن  
نه ام مریخت و مریخت  
جو بهر امر دادش با بران  
بذولفت خاقان که می خوا  
سخنهای خسرو و یاز کرد  
بذولفت با جاز و لرا  
نومردی دهری یکی جا  
یکی نزل بد زوی با صفت  
همه بوسن بود بوشد  
بسیه را فرستاد و او را خواند  
جو مریخت و شمشیر و او خواند  
وزان روی بالذدی کرد  
سخن گفت با مریخت  
یکی ناز نوبی مریخت

بهر شمشیر خاقان  
بذولفت خاقان  
بلوی از سخنها که سوز آند  
سخن گفت ازین چمن  
نوزان دان و دارنده اوست  
نوزانای او راست و مانده  
نه با انشوی و نه با انشوی  
سخن اندر مریخت  
نوزان شاه ایران سر جو  
بزرگ روز بود با نازا کشت  
سخن گفت و خاقان نوزاد  
مران گاه جای پیر داخس  
بذولفت خاقان که می خوا  
و لرزه نواز هدیه روشن  
معلم و شکار و پیر مریخت  
بذولفت هر مریخت  
و راه مریختا جو بر کشتند  
اکریا تو بسیار خوی کند  
لرا و فرستی بنزد یک شاه  
جو خاقان شنید آن سخن  
نه ام مریخت و مریخت  
جو بهر امر دادش با بران  
بذولفت خاقان که می خوا  
سخنهای خسرو و یاز کرد  
بذولفت با جاز و لرا  
نومردی دهری یکی جا  
یکی نزل بد زوی با صفت  
همه بوسن بود بوشد  
بسیه را فرستاد و او را خواند  
جو مریخت و شمشیر و او خواند  
وزان روی بالذدی کرد  
سخن گفت با مریخت  
یکی ناز نوبی مریخت

### داستان خراز برین با قلوب

خاقان کرد لویا و بر در ساس  
دل مردم بر نرد ز جوان  
بذولفت خاقان  
که جرخ و زمان و دران اوید  
بجوخ اندر روز افتاب سرید  
یکی را دهن تاج و تخت بلند  
له و مهنی آن خاکی از آید  
چمن هر مریختا سر نیاید  
کف کام شاهان با افروز  
بزرگ روز بود با نازا کشت  
با بران ازین چمن نوزاد  
بفرمان او هر مریختا سر  
لرا و فرستی بنزد یک شاه  
یکی جای خرد مریخت  
بذولفت خاقان که می خوا  
فروشد جهان دید کار او  
بذولفت خاقان که می خوا  
وزان برین چمن و ایران  
بذولفت خاقان که می خوا  
جو شنید خراز برین چمن  
جو ایچ خاقان برین چمن  
یکی از خاکی بدست آمدش  
بذولفت خاقان که می خوا  
جو خراز برین چمن  
مروار در مرداد و دیار داد  
بر آمد ریشه بد مرد سیار داد  
همان بنز خاقان بر روز و شب  
کرد برین شلیت کمر بدید  
بذولفت خاقان که می خوا





دهان بریا گوش خرمه  
مع خور و رشد خواهر در  
ندایا لانت جنتی نش  
خبر این کارهای سینه  
از کار او در شلفتی نماید  
همه صبر غریب و یاران شدند  
ملون را بتوران دو فرزند بود  
دو فرزند او را برایش نهاد  
بابوان کشیدان همه لایح او  
همه هر چه در صحن و رانده بود  
جو خرازد بر زین خسر و رسید  
بد روی خشد خدی در  
که داد از این که فردان کل  
بگفته مجلس سار آسند  
بانش لدها فرستاد جبین  
ختر از برین حسن گفت شاه  
می خجرت لخور درای او  
جو مهر ام را با شد از سر  
جو مهر ام را با آمد هم  
جنت گفت که در این  
کنون من ز کسهای نامدار  
بخورد مرغ خور و فرزند  
بفرمود تا کس در این  
توکسهای بر او را پس  
مخون روی کشور شلم  
ز فرمان بزدان کس نبرد  
بران ز بهارم که گفت نخست  
مه را خنی و همه مردی  
به از من ندیم ترا لذت  
وزان بس ندین تهر فرمان  
وزان بس من تاجه اندر  
مع گفت برسان قهری

دو چشم بر خور  
سخنهای او یکبار کرد  
قصه در زیر برافروش  
خودانی که اندک نامی  
افشاد که در شب شنید  
جهان ریز کار راه بش خواند  
ای نش از در در بران شدند  
ز هر گونه خوش میوند بود  
همه جز او را تاراج داد  
بدر ایچ با از زنه بیج او  
میوشد شان جامهای صبر  
ملفتان کجا کرد و در زدند  
زوشدنها و از بش و کس  
زدن حلوونه بر آورد کرد  
که زین را کردم تاج و گاه  
بمن گونه با کشتای او  
ز روی ترس بر او در کرد  
خواهد که در خستان بود  
باید که کاران در دست  
حالیان نامم جنس و خوار  
نه اندیش از خوش میوند او  
حق گفت با او از انداز و بش  
در او ان برانسان بخوان افز  
مه شهر فرزند و اف برین  
حسن را اندکس که در کرد  
بران عهد و پیمانهای دست  
میش فروری و دور از  
بازی این برده ما بر است  
لر کار کم در بخ هوس  
بروش بر خرد بر لرای  
بامل بر دش ناز این صبر

رو هر کسی را بر سینه  
از تار او بند لشر و رویم  
مع بخ کافور کرد اندرش  
خوششند خاوان که مهر  
ان که می شنید در  
بگفت آنکه گرام بار رسید  
بجایک همه کار او باز جنت  
جو دانسته شد انتی بر رخ  
وزان بس خونوز بخانوز  
فرشاد هر سو هویان مست  
سلجند با سول بهرام بود  
دلشاه بر و نزاران داشت  
مهر با ز شامی و خود کامه  
لقبصر یکی نامه بنویشت شاه  
که زین را کردم تاج و گاه  
بمن گونه با کشتای او  
ز روی ترس بر او در کرد  
خواهد که در خستان بود  
باید که کاران در دست  
حالیان نامم جنس و خوار  
نه اندیش از خوش میوند او  
حق گفت با او از انداز و بش  
در او ان برانسان بخوان افز  
مه شهر فرزند و اف برین  
حسن را اندکس که در کرد  
بران عهد و پیمانهای دست  
میش فروری و دور از  
بازی این برده ما بر است  
لر کار کم در بخ هوس  
بروش بر خرد بر لرای  
بامل بر دش ناز این صبر

در در داند می بستند  
نکی تک نابون که بر سینه  
برین گونه برانغان تا بر  
جه اندروی اری مر  
در دینه بر خور  
شدار در که بران کسی گان  
ندان جنت با برگی کرد در  
سرای و همه بر زان و سرحت  
زیرده بلبسوش بر من کشد  
بمانش ختر از روز زیدت  
که خافان از ان کار ندانم بود  
کزان بر هنر دشمن او دست  
نشند بر بهلوی نامم  
جان جون بود در خور  
بهر برزی روز و می  
بران نامور خلعت افکند  
با کند و در ناخون صدهزار  
شود روز و رو بر و سباه  
که می نومینا ز هر زین  
رخون شده نشو و چکل  
مراز و هر امش و کام بود  
ازان بر سولند مگر بود  
بمهر و خرد جان و دل  
براسان که در باغ بر زانو  
بر من سول نازده ام بسته ام  
ولر اسمان بر زمین آورم  
همه شاد بود و آرو نه بود  
که ای بال دامن ز بار سار  
نشسته خرد با دل من بران  
نکوشم که همان نونست  
پیش خرد مند کوی سخن  
هر از این سکایه گاه کن  
بزدن کسهای مهر ام شد

بگفت ای خافان ندانم گفته بود  
ستار ازین مزد بسیار با  
ز بالی و از بار ساریت  
وزان بر جو بر خواندان  
بد و گفت من نامه بر خواندم  
بد و با در وقتن جهان بر ما  
لنون خون ششم تک بار لر  
لکوز و زده را سر سرتیو  
مرا خود با بران شد روی  
خرد مند خرم خواندم  
بگویم که کاش ما در روان  
فراوان فرشته راه دهم  
حسن گفت که مایکی تو سخن  
برونیت اهور ز کت شاه  
زیوند و نوندا روز گاه  
سرخش از از خشنین با  
سازید نامان ز کان نهان  
له بر شاه بداند کار ما  
بذولفت هر که ما نو نوی  
ز مرد خرد مند لارت  
جوشندار شان عرض بخوانم  
وزان هر سواری بگندم  
که هر که که دیبا و در اول  
بنوران عرسیم وی تو بار  
شاد دل بر خورید از بند  
هد جان کاش که گفت بگند  
با و از گفتند ما که نوسم  
بلان سینه و مهر و از کت  
م آنکه سوی کار او شدید  
جوشش بر شد لرد به بر  
م را ندون باز لنگ بر  
بر از ما بدست زدند لوی  
ازین نال و بید هم در دست

له ازین ان گند سینه بود  
وزان جهان بار کرد از بار  
که هم عکس است و هر ای  
سخنهای خافان خود گامه  
خردن رخس بر سینه  
که جوین جوید می نین ما  
خوایم نامه چه سر سرتیو  
نه شد که مده ان سخن گفت  
ز با بال را میهن سوتی  
جو خافان ی از خواندم  
جو اید بزدل و زین  
جهان دانه از مر و بر شد  
که جا و بزدل بر دزدان  
دلبر و خدانو نون سباه  
غم و رخ بند بفر جام کار  
حوای که جز او با ز راز  
با بران بر من سخن الهان  
بلو بند و رخ و تمار ما  
با بران و حاش نفس ما نوی  
ز دستور دانه هسار ز  
درم داد و او را دیوان شاند  
به بر کاسلجی سر ارد و بار  
ببگند دل اندر زانو نشیب  
صان بزرگان جنس و رخسار  
نداز حنیان نکراده محمد  
اکوت کرد خورید و دهید  
ر رای و ز دیوان نوندا  
نشند با نادان ترس  
سخر خواست تا بش او بر دست  
جو لردی سر فر از و کوزی  
بر خشنه روز و شان سباه  
که ان نامور در خن جنت  
بگند ز می کشور و کت

وزان بر جنم گفت ای خرد  
بر میوند و زیند و نلو سخن  
جوان گفت و اینا را تمبید  
خرد را جو بار نش اناز کرد  
جان کرد خافان لکشاها لند  
سما ناز کتی ز خافان تکی  
بران لوب ز رست و در از خرد  
جو سول خان مه تر لید سر  
بسوال اندر اهنل شادی لیم  
همه نشوم هر چه با نیند  
نوا لنون از اندر شادی غلام  
وزان بس جوان و خرد خند  
جهان را خافان با راست  
ولکن جو با نزل از ارانان  
نکر ناسا و تر از فر سباب  
سما ن بیدور سبید چه کرد  
بگردوی من نامه کرد  
سیروی بزدان جنوشنوز  
بجسندت کوه اهن طب  
همه لهنزان و فرمان تربت  
باید سبه سر سر گریز  
در بر داد و اندر سوی خانه بار  
نفر سبز انبوه مردم کشتان  
مع رفت خواهم جزیره شود  
که می گمان از س اسزان  
و کر بر جنس رو نیان بست  
برین بر نهادند و بر خاستند  
مع گفت هر کس که مردن نام  
لنن کرد از ان اشزان هم را  
بر افکند بر مایه بر کس توان  
ز ک لوسی ز تهار ی شدند  
سایمی دل و ریا بران گشتند  
سهدا جن کان سخها شنیدند

بندیدک پندار دل مویان  
جه از توجه از روز کار هن  
کفتا او خاشاک کز  
بدا با حه نامه اغ اورد  
جهان ریزه و پیشگاهان لند  
دل و حتم او را از سخن  
بجاکند بر ان روز و شب  
ز فرمان خافان باشد لکر  
نه از بار ساسی و بازی لیم  
ز کوشید کان اجه اندر  
لخافان بلوی ایچ داز نام  
با از مر نشد با راست  
سخنهای هر گونه پیرانه است  
بگوشد که خوشی بود در ما  
چه بر خورد جز ناس اش  
از اران و نوران بر او در کرد  
هم از من تماران خورد نام  
بذین جرت کفتار خرد  
بلان را بر روی نوی  
بذین از روی و میان تر  
هزار و صد و شصت بلان  
حسن گفت مال لکر زرم  
لر از ابر باشد مرد مر فشان  
سر شیز از خواخ خرد بود  
باید با کزهای لکران  
از اندر بگند بک ز خای  
همه جتله بر ایا راستند  
به از زنده و حنیان شاد کام  
بذان ناسه بر نهادند و بار  
ابا جوش و نزل و نبع کوان  
بزدل خافان با راستند  
سه ز بهاری بر من رسید  
شدا ز حتم زلر خوش ناید

بندیدک پندار دل مویان  
جه از توجه از روز کار هن  
کفتا او خاشاک کز  
بدا با حه نامه اغ اورد  
جهان ریزه و پیشگاهان لند  
دل و حتم او را از سخن  
بجاکند بر ان روز و شب  
ز فرمان خافان باشد لکر  
نه از بار ساسی و بازی لیم  
ز کوشید کان اجه اندر  
لخافان بلوی ایچ داز نام  
با از مر نشد با راست  
سخنهای هر گونه پیرانه است  
بگوشد که خوشی بود در ما  
چه بر خورد جز ناس اش  
از اران و نوران بر او در کرد  
هم از من تماران خورد نام  
بذین جرت کفتار خرد  
بلان را بر روی نوی  
بذین از روی و میان تر  
هزار و صد و شصت بلان  
حسن گفت مال لکر زرم  
لر از ابر باشد مرد مر فشان  
سر شیز از خواخ خرد بود  
باید با کزهای لکران  
از اندر بگند بک ز خای  
همه جتله بر ایا راستند  
به از زنده و حنیان شاد کام  
بذان ناسه بر نهادند و بار  
ابا جوش و نزل و نبع کوان  
بزدل خافان با راستند  
سه ز بهاری بر من رسید  
شدا ز حتم زلر خوش ناید

<p>بدونک شاد و خوش سیاه از شان نیک اندکی راه می و در هیچ ساز کسی با او جنگ نماند سدا راست هزار</p> <p>از استان بدک بر کرد اچ باد سلیح را زرموشد این بیش سیاه اند را بدین برک جوید کرد به با سلیح کوان بد و گفت آن خواهر کشته شاه بد و کرد به گفت آنکس منم ساعت اندک گفت خاقان چنین مع گفتی داشت آن تیلوی جان دان که آن خوشتر محمداورین گونه پیوند کن بد و کرد به گفت کز زمرگان بیش سیاه اند را بدین برک بد و گفت هم را زردی نمون من ترا از این کیم بگفتن روزان بر این کیم بلان سینه با آن کز به سیاه دو در سینه کیم می شد جوهر و بند سوی بران کشید</p> <p>بخش سخن گفت هم را مرد دگر گفت با شهر بلند بران گونه بر کاشمشان رزم نشستم بره برکه نابا چشم ندید از نرکان کیسه که جو نشسته در هر زمان بش من نماند خون و می چند خورد وزان بس حشمت با هم بریند و هر در زمان او مرد بد و گفت با کس محبان زمان و شناده اندر خمار رسید</p>	<p>ملکه نزلت فرخنده ز راه ملکه پیش از کرد بدخواه نومردی کز و دریا از در کزیده ز نرکان جنگل سوار</p> <p>ز کمر سوی ساز شد حویا نشست از بر ماه کامر ز له خانان و را خواندی بر کول میان بسته بر میان جنگل تجا جو پیش در میان سیاه که بر شیر دزد است گفتیم ترا در دین با دشامی کزین بجای او رجوع سخن شوخت له من نیز از آمدم زان سخن و کزین بدین برد غنید کن بلسوشوم از میان سیاه بیامد بر آمدار سترک سواری و زرش سندی کی ملکی سوی ز رفت نامش کنم بس او می ناخت از نزد کشت بر این کجند از از زمرگان بر استان نماند بسیار کس بر شهر بار دله بران کشید</p> <p>انبار و در در برادر سرد یلوی اچ از من شد کی له نه زرمیشد از من نه بر بارد مکر اخترف رخیم که با او بروی اندازند کی می بگذرد او بود خوش</p>	<p>باستان روی هیچ ندید من بحری بخروی و بنوازشان از شان یکی کورشان کن مهر و ز جیاه با شان رسید</p> <p>تکامل شده در سینه کس دو کس بر این کشید با بر اینان گفت این کس کل و تیرش نداشت با که با او مراد حندی سخن جو شنید و از او را تبرک بلان ناتوانی و رایا دکار بر گفت شب و با او بکوی از بر رفتن تراری مست همان کس که او را بران داشته سخن هر چه گوید با سخ رهم جو تنها بدین تر جاره جوی مرا بودم مادر و هم پدر که از اردر شوی بای باوی بلی نیز زرد که بر نداوی همه کز صفت هم بر نداشت سراسر همه دشمن بود خون بلی نامه سوی برادر در</p> <p>ترا و مراد بسیار ما بس با یاد سامی کوان سعی نامور هم تران با مندم وزان بر بارام بنش شاه در متوراکت روز گفت چو روشن روان بران خون بود</p>	<p>چو کس پیشک کشید شید آن کشید اول در هد طامه جهادی کرد جاک</p> <p>خوش از این حال که باز گشت جو زردی کوه امل رسید همه ز نو کدی کار مردم بدند همی بر سر شان فرو ز اند بلان مرز با بان خانان چه کرد همان کرد به با سامی بزرگ بد و شد راسه بر شناده جو کس هم دیدن سینه را برام میان در بندوی با کف بگفت اچ بندوی را شهر نارک بر او را زدی داشتی شمارا بدو حجت کون امیر جو از دیو سندان سینه را از و هر که اندیش بر هیزید بد و رفت از و هر که سیدند ز نقار اول و لورید کشت بلان سینه را گفت از زین بلان سینه با لورید گفت چو کوی ز کس هم بد حال شاه بلان سینه او را کس هم داد سامی که از نزد خسرو شد چنین تا بر آمد برین چندگاه سوی او شد بلان بزرگ سخن همه گفت از سینه تا کس نشند کردوی و خسرو هم همه خسته و سینه با آمدند جو هر امر جوینه تم کردان سوی لورید نامه با آمد نوشت بر آمد برین روز کاری دواز بلان جلوه کنی جبار</p>	<p>بر اندک کرده از جوان برادرش بندوی را چون خو و تا بر سر می بر جاده</p> <p>تو گفنی که با از انما گشت سید را ندان بنده اندر کشد بمانی می بنده او شد کند سید را کجا یک هم بر زدی که در صروا نشان بر او در کرد برفت از بر نامداری سترک وزان بنده چون از کس بر اند بر این کس از میان سیاه بمانی سخن هر کس بر بنده لرد و بد شد در روزگار روان بخش جاکش فدی داشتی که او لورید از تو به با رسید بر آشوبد و تولد کینه را کلوی و راد شده نیز بد همه جنت هر یک ز راه کس شد اندیشه بر دلش نداشت تو کوی بگوید بدین آب رو بمانی ترا دیده ام رای تو کس سیدری با سیاه دل او لوی بود خسروی را بر و روزگار هم نوندی ز کس هم بر در دشمنان شاه بر این که او بود شان زین ز نقار چشم بلان چه رو کشت همه گفت خسرو هر من تم بر از ناله و بر کلاز اسدند همیشه بدی لورید به خدام جو جوی بر از می باع گفت زبان بر دم هم نکند از وزان کم تو ز دست نماند</p>	<p>از ساری و امل بر کان رسید فرو آمد از شش من سینه بکس بر کرد و خواجه هم ناخن نامشده نارون بلان ناخن بود زین سخن که گفتم از ان کس که گاه بود بگفت آن کجا خواهرش با سیاه که بهر امل را بر آمد فقیه جد لرد و از ان نامد از این اگر سر و نامد از ان خوش ز او ان زهره را بنما خورد فرو آمد از دور کوان زایب له از مهر او سخن زاده بود بلان آن که از لور او سید شهر اندر روز کوشش از ان که از و با فنی در جهان کام را زیم اندرین رای بر من هم هم لرد و در این هم را باد در خشان نشان رای نارید بلقا بسیار دل جویش که رای نواز از ان کس لرد از و خجده مانده و بران بود که اندر بلندی نماند شب کوان را می داشتی در سیاه که گفتم با کز به کس حجت همه فاش کس لوروی مان ز سگانه ایوان بر داخند بامل فرستاده ام کینه خواه که ان رای با ناهج و کج اندیش ملوی این سخن بر سر سخن بهر کار هر جای باری کس که لردوی مار بجای نشت دل و خانه ما محله لوری</p>
--	---	--	--	---	--

جو کس هم

چو کس پیشک کشید  
شید آن کشید اول در  
هد طامه جهادی کرد جاک

خوش از این حال که باز گشت  
جو زردی کوه امل رسید  
همه ز نو کدی کار مردم بدند  
همی بر سر شان فرو ز اند  
بلان مرز با بان خانان چه کرد  
همان کرد به با سامی بزرگ  
بد و شد راسه بر شناده  
جو کس هم دیدن سینه را برام  
میان در بندوی با کف  
بگفت اچ بندوی را شهر  
نارک بر او را زدی داشتی  
شمارا بدو حجت کون امیر  
جو از دیو سندان سینه را  
از و هر که اندیش بر هیزید  
بد و رفت از و هر که سیدند  
ز نقار اول و لورید کشت  
بلان سینه را گفت از زین  
بلان سینه با لورید گفت  
چو کوی ز کس هم بد حال شاه  
بلان سینه او را کس هم داد  
سامی که از نزد خسرو شد  
چنین تا بر آمد برین چندگاه  
سوی او شد بلان بزرگ سخن  
همه گفت از سینه تا کس  
نشند کردوی و خسرو هم  
همه خسته و سینه با آمدند  
جو هر امر جوینه تم کردان  
سوی لورید نامه با آمد نوشت  
بر آمد برین روز کاری دواز  
بلان جلوه کنی جبار

بر اندک کرده از جوان  
برادرش بندوی را چون  
خو و تا بر سر می بر جاده

تو گفنی که با از انما گشت  
سید را ندان بنده اندر کشد  
بمانی می بنده او شد کند  
سید را کجا یک هم بر زدی  
که در صروا نشان بر او در کرد  
برفت از بر نامداری سترک  
وزان بنده چون از کس بر اند  
بر این کس از میان سیاه  
بمانی سخن هر کس بر  
بنده لرد و بد شد در روزگار  
روان بخش جاکش فدی داشتی  
که او لورید از تو به با رسید  
بر آشوبد و تولد کینه را  
کلوی و راد شده نیز بد  
همه جنت هر یک ز راه کس  
شد اندیشه بر دلش نداشت  
تو کوی بگوید بدین آب رو  
بمانی ترا دیده ام رای  
تو کس سیدری با سیاه  
دل او لوی بود خسروی را  
بر و روزگار هم نوندی  
ز کس هم بر در دشمنان شاه  
بر این که او بود شان زین  
ز نقار چشم بلان چه رو کشت  
همه گفت خسرو هر من تم  
بر از ناله و بر کلاز اسدند  
همیشه بدی لورید به خدام  
جو جوی بر از می باع گفت  
زبان بر دم هم نکند از  
وزان کم تو ز دست نماند

از ساری و امل بر کان رسید  
فرو آمد از شش من سینه  
بکس بر کرد و خواجه  
هم ناخن نامشده نارون  
بلان ناخن بود زین سخن  
که گفتم از ان کس که گاه بود  
بگفت آن کجا خواهرش با سیاه  
که بهر امل را بر آمد فقیه  
جد لرد و از ان نامد از این  
اگر سر و نامد از ان خوش  
ز او ان زهره را بنما خورد  
فرو آمد از دور کوان زایب  
له از مهر او سخن زاده بود  
بلان آن که از لور او سید  
شهر اندر روز کوشش از ان که  
از و با فنی در جهان کام را  
زیم اندرین رای بر من هم  
هم لرد و در این هم را باد  
در خشان نشان رای نارید  
بلقا بسیار دل جویش  
که رای نواز از ان کس لرد  
از و خجده مانده و بران بود  
که اندر بلندی نماند شب  
کوان را می داشتی در سیاه  
که گفتم با کز به کس حجت  
همه فاش کس لوروی مان  
ز سگانه ایوان بر داخند  
بامل فرستاده ام کینه خواه  
که ان رای با ناهج و کج اندیش  
ملوی این سخن بر سر سخن  
بهر کار هر جای باری کس  
که لردوی مار بجای نشت  
دل و خانه ما محله لوری

امیر از غوان

جوانی کرده باشی سپاه قهر  
که را که خواهم دهم کور  
ممن بر خوره جند و کند نیز  
بد و کف کردوی او شده پاک  
بجای تو بنده ام محبت  
ای رفعه خواهم برو مهر شاه  
نه چون سخن نیست جز کار زن  
باید کام توان کار زود  
هم آنکه ز خورشید طاس خوات  
بر از عهد و پیمان و سوله ها  
تلفی برو نام برو من شاه  
سرمه که باج هر ام کرد  
هر آنکه جانش نداد ز خرد  
چو چنت مراد زدی نافر  
نه از آن خط خسر و اندر صبان  
چه ناخت ناهفته نارون  
زهر ام چندی سخن از نبرد  
بخت بد و کف است سخن را برنج  
چو بشاد از زو خیزان نیست  
چون بر شد و شای بخت  
باوشید ساریا مردست  
سپید تا بلی اندر سپرد  
بشهر اندرون با از زیاد خا  
شهره آرا تا ترا نگو اند  
همه سرکشان افرین خوانند  
لی نامد نوشت زرد شاه  
ازین سخن با چه فرما زدن  
و سزاده خوات بر زبان  
اگر نامه زن را بد رکاه خواند  
زن شیر از آن نامه شهر شاه  
چو آنکه زدی شهر شاه  
با و در از آن سنایت کرد  
ز دینار و ز کوه شاه سوار

همان در جهان ملک خواه  
که کردی بیلان کشور اندر  
نزام برین پند هاند چندی  
چو ناهید در بر خورشید  
لراش چیزها را خندت نیز  
مان خطا و جوی در خنده ماه  
بوغه زنی کو بود زای زن  
برین بشو و کهنه ناید فرود  
ز مشکله کرده افاس خوا  
زهر کوبه لابه و پندها  
نه از ند بر مهر مشکله  
همه روزه و نوم ز نام کرد  
کم و بیش کارها خرد  
در خشان کنزای نارید  
سجید بر نامه بر بر بیان  
فرستاده زن بود ز دران  
بخت از مژگان بر افشاندند  
ناله کسی کش بود بارینج  
گرفت از زبان دست اشان بر  
اشوی بگرفت ناله بخت

بزرگ من ساز بود ز بهار  
نوازی بستگویی زرین ما  
اگر سر بیخ ز سوکند من  
نورانی که جان و نور ز  
برین کس فرستم نیز در کوی  
بخواهر فرستم ز رخسار  
برین نیز بیخون بکس کرم  
چو شنید خسر و ندان ساز  
لی نامه نوشت جوی نوسان  
چو بر کشی عنوان آن نامه خند  
لی نامه نوشت کردوی زن  
که بخشایش از از دران بر  
اگر رفت با از بر او رویم  
از فشار او هیچ گونه صگرد  
زن جاره گریستان نامه را  
از و کرده شد جو خرم بهار  
بسر آن نامه شوی با خونه  
چو اندران خط شاه بر سخن  
همان بیخ تر بر خوش خواند  
ازین مردمان نه پیا امانند

یک جای هر کس با شک خوار  
سراورده باشی مد کین ما  
بسا از این ساز میوند من  
بر و بر آباد و بویل جوس  
در خشان کم را ی نا را  
کم دور ازین درید اندیش  
پیام تو باید بر خواهر دم  
همه در چهار درش از است  
کل بوستان جوی در و شک  
مخاندند شهری بر و بر بسک  
کلفت اندروند و بسا چهر  
بسا از شیمان از از کف کوه  
لایله خدای جهان بگرویم  
چو کردی شوی سخن را روی بلاد  
سند آن سخنها خود گاه را  
همه رخ بر از روی و ز کرد کار  
مهای بدود از و جوی ز راه  
نهان داشت زان نامدار سخن  
بزرگی خویله در نشاند  
سالتن آن نامدارم زند  
سراجام کو یار فاش نیست  
بر و ز روش مجویا میبرد  
تغفان رومی بوشد تن  
دلبری و نندی پیروز ملک  
بار او نیست بارای زن  
بخت جهاز از شاه بزرگ  
ازان زن و رانشادی نورید  
بشنید و کردند چند فرین  
سخنهای خسر و همه با ذکر  
چو شد روز روشن نه بر ناله  
دانا جورای از ایاقت  
تاکلیت مجور او بر سب و  
همان سخن زین و زین مبر

نیک کرد خسر و ملان از سر و  
و را در شبی از خورشید شاه  
بر این دینش بر و با خواست  
دو هفته برید بر دست  
با کفک شاه او شده بدست  
همان نیز و خوزه خفتان چله  
بروند بیدار دل بردگان  
چو خورشید برین من اندرون  
باید خزان بجای شست  
بدان برهنه زن و خورشید شاه  
باغ اندر او در کامی گرفت  
بذو کفک هند کام زرم بر  
نو با جامه باک مرخت ز  
بخت ناخت کرد اندرون گاه  
هم اکنون ز زین سان بر  
چین کف با کرده شهر با  
بگرد جهان جارسایار من  
چین هو مشغولی ز من  
ازین سن نهمان انسان تو  
شنیدن سخن کرده غار  
بر آمد برین نیز روزی دیدان  
بدان مجلس اندر بی جام بود  
گرفتند بفرین هر ام بر  
همه مردم آن شهر برین شنید  
ناله که به مهری بزرگ  
بدست کفک آن زمان شهریار  
بذو کفک دستورای شهریار  
چین کفک خسر و که بسیار  
همان بد دل و سفته می فر  
همه موبدان مانا زود شست  
چنان بد کرد روزی کسی کرد  
به دین ازین گونه روی من  
چین در از باخ لدا ز کا

برخ چون بهار و برین نبرد  
زهر کس و زین شد و ز بار ک  
بذو کفک و با جاهی دست  
چو رشت ماه و سخن و کلام  
رو نبرد یوشه بدست  
بلی تر از کفک بر خدایت  
زیر و ز روی بر سندان  
خاران مالای سپین بنون  
کهر بر مان بست نه بدست  
زن اندر دنیا ای سپاه  
حرف است بیگانه را می گرفت  
برین لوند بودم جوار غده  
و راه زمان بر تو باشد کرد  
بسان با اینی که با این و مخر  
خدا بر می سن شاه بزرگ  
کلی عیبی از کورش روزگار  
که هفتاد بر جان کند کرد  
چه در خانه کوه آکن من  
نه نامه و نهار خوشان تو  
زیغاره دشمن از داشت  
بخت اختر نامور جوار  
بشده بر و نام هر ام بود  
بران جام و اریده جام  
مه ری بهی دست هامون کند  
سنا زده تو بدمان به بند  
له بد کوهی با بدمی سنا  
لی کوید نشان چنن نامدار  
نوزند اختر و بادم سخنی  
سری بر زین و زان بر دروغ  
له نا با خسر و چنن کی گرفت  
باید کزین گونه مردی بر  
بختد از و کشور و نگرش  
بنا سام و نیست با من خرد

بر خساره جوی روز و نسی جو  
فرستاد ز نور و برادرش  
یاران بر خلعت آفتاب نیز  
که بر کوی آن در مخافان بیان  
بفرمای ناله و بر او رند  
بر سندان را فرمود شباه  
از جوان خسر و هر از دست  
بشد کرده ناله زدی شاه  
بشاه جهان کفک رنج و ماش  
بن نیز از بر زمین بر نهاده  
بچه هر زمان بر کاشخ  
چین کفک نیزین که ای تیر  
بختاه بنشین چنن کفک شاه  
همه کفک یاری بیدار شت شاه  
بذو مانده بد خسر و اندر شفت  
کفون ناسینم که با جام  
اها هر یکی زان دو دو زار  
بر سار یا تله و دو هزار  
نجوم که کوفت اشان سخن  
چین می می خورد یا خزان  
بفرمود تا جام بند خند  
چین کفک اکنون بر و بود  
لوانا به دستور یا شت رار  
که بر دان بدان کارها رسک  
له بد داشتند بری بر زبان  
چویم و این را بجای اورم  
نمش زرد و منی کز روزی  
دو چشمش کز و سیز و ز کز  
بچه چنن هر کس کرد جهان  
بفرمود تا بشو او آورد  
بذو کفک خسر و کردار بد  
سخن هر چه کوم ذکر من سخن

همه در از ز تو لعلی ز لب  
همان نورد و سنور فرما زرس  
در مانه دانه و ناله  
ببندی جان هر کس بر  
خان و کفک و کفین او رند  
له در باغ گلش عاری کاه  
نوفتی بیاع اندرون نیست  
ز ره خوات از نزل عاری کلاه  
بلی حشم نمای و دستور با  
ز با لای زین بیدارند جویا د  
وزا بر سینه نوره کلاه اشخ  
بدر من دعای کت کار رار  
کزین زن جزار و سندان سخن  
بیش منشی با و در کاه  
چنان بر زبان او با زور  
بلی سنت باشی و کز بخت  
را بران پای اند خن سوار  
همه باک با طوق و ناله  
بچه جز نو بر نو موز با لهن  
بچه افرین خواند فر تو ای  
بزرگان و زرمز موز صراف  
بران هر کسی دایره خند  
لیکو بند ملان خند به  
چین کفک ای از زمان بازگ  
بناشد نه هم بر زین راست  
لی مردی راست و ز زبان  
بباید کسی رهنمای اورم  
بلا دش و کوناه و دایره زرد  
براه اندرون کز روزی مجور  
ز نهر کسان از جهان بر همان  
وزین گونه بازی بکوی او  
جداری بیاد و ز کفک رید  
بن و جان بر سندان خون کنم

### کشتن کرب است هم را

بهر روزی است و از خاست  
سخنهای آن شده خدی  
بران نامه بر و هر افشاندند  
ز بد خیه و ز مرد مرند خواه  
چه و نری از لوشوار زکی  
بند و ختری باک روس و ران  
نامه و را افسریاه خواند  
چو رخشند کل شد نوق بار  
سامی بد و شد زین بر  
همان کس که بود دنیا ام سران  
کسر از انداشت کردین شمار

چو او از سندان باک زت  
بس آن نامه شاه جویان  
دوبت و فلام خورشید  
بر آنکه کشتن با سترک  
چوان نامه نزد خسر و رسد  
لی نامه بران از نکل چن  
فرستاده اند زین جویا  
سه را بر خواند روزی بداد  
ز ره چون بد خانه شد از راه  
همان کس که خواستد بشن بر  
از دمای زین و زین مبر

ناله کور





مخت اندر اید زلم نزل  
سخت که بشید از خست  
بارام و شاد و پرو زخت  
خشن صد و شصت و سی  
صان هر یک را به صد هزار  
وز و بانصد در خوشایوز  
زمندی و حنی و از رسوب  
فشارد سیصد شتر و ارباب  
همان جامه نخالی و صدام  
عشدر و فلسوفان روم  
کنون داستان کهن نو کین  
لهن کشد این نامه باستان  
به نولم نامه زین نشان  
بندگی نامه با رسی  
جنش شیری و خشنده  
جوسا را شایان سخنانی  
وزان سر لید با در شهنواز  
جنش کین دانه دهقان  
جوانان زانده و بالهر  
جور و زبانی و در جوان  
و ابر و زین و در زیدی  
بذاته که شد بر چین شهر یاد  
جو خسرو و نبرد خرد  
ساراست برسان شاهنشا  
هزار و صد و شصت  
بسر اندر جوان هفتصد بار  
زنجیر هفتاد شتر و نلک  
قلبه بزرگ صد یوز سگ  
بزرگ اندرون هر یک استری  
شتر بود پیش اندر روزان  
دو صد مرد در میان  
مان پیش آنکه با چوخی ش

را سلند آن کینه و زین کرل  
جانان که او باز را  
رین خسروانی نو این در  
که بند او سی خواند شربارت  
در رم بود بر حمره شهر بار  
که هر دانه قطره آب بود  
ز مصری و ارجامه بهلوی  
را بران بر فیض نامدار  
ز نوشیدنها که بر دند نام  
بر فشدن ازان از آن روزم  
لجما از کارستان از آن کسان  
بسته با یان صدباری  
بسی ز شاهان در خشنده  
خواندیند با لیزه مغز  
مگر تخم مرغ از آن بسیار  
که داشنوز در در استلبر  
برور و خورش جهان بی بدی  
ریشین جدا بود بد روزگار  
شب و روز لریان بدی خوش  
که بود نل از و پیش در جهان  
یازده می رفت ز و برید  
جه با باشه و جبر و همکار  
بدیای جنش اندر در خشنده  
که بردش اهور قتی بتک  
بسر نهاده ز زر انفس  
همه لرد ان رم را نامزد  
ابابله و ترلس او زعفران  
می رفت با شمشاد بلیس

لکن نو این و لکن لهن  
مدن سبجا بلوشد سخن  
همیشه چهار دربار نو با  
لگو هر یک اندر هر یک حوستک  
ریدیای جنی صد و جل هزار  
صد و شصت با فزونی  
رحمیری که خنر ز هر کشور  
یکی خلق افکند بر خانی  
جنش هر شتر و ارها بار کرد  
همه بهترین خوانند افزین  
بودیت شربار بهر هزار  
الریا ز جوندان ز ویت مذ  
بگردانیدن داستانها نگاه  
ز بخش من اندر شوق نادان  
که جا و بد با فخر و خواجه  
غم هفتادانی یا نکتند  
بسدن بیوزی جز در جهان  
بگرد جهان ای آرام بود  
جان بیکه با بخت بر روزگار  
جوبلای سیصد برین تمام  
هزار و چهل خوبتر شد  
وزان بسر فشد سیصد  
بلنکان و شهران اموخته  
بسر اندر ز رستگرا ز و هر  
ز کرسی و خرد و برده سر  
دو صد بده نامجو افرو خنند  
بسی شربند تا با زوی  
که تا ناگهان او زد کرد با ز

مگر در جهان با آن روزگار  
سخنهای ماله نبوی سخن  
سراختر اندر کتانه با  
خالر در دوا و بر روزگار  
نهادند بر هر یک شهر و  
از و چند زینت گوهر کار  
سند بده بر درم کار دان  
که ببیند اندر جهان بهترین  
فزونتر خوشی و بر کانی  
از آن صد شتر و ارباب کرد  
بران بر هنر شهر بار زین  
سخنهای بیوز و خسرو کینیم  
برکنار و کرداران راستان  
سخنهای شایسته و عکسار  
همانا که باشد هم از ایزده  
ز بدلوی و خنن با مذکنه  
گردد و ریا از اندر کمان  
ز خورشید نانه ز خنن او  
زهرنج و شوری ماند خننه  
بکین بدی از ما شربار  
بدر زنده و پور حوز بهلوان  
ز خویان و از خنن جهان  
که کارش همه زرم بهرام بود  
بسی آرزو بود بخت بر کاه  
بگردن با خسرو نلک نام  
که در میان بر زوز ز برداش  
بسی از دارا ز او بوز دار  
بزنجیر ز زینرها ز خنن  
هم ساخته روز در شکار  
همان جنمه و اخر جرایب  
بر و عود و غیره می سوختند  
جو اید ز هر سو رسا بدو  
نشانند بران شاه فرخ نزار

ر شاهان بر با جوسیدنوار  
بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن

بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن  
بروز جوی نلک شهر بار  
که چون تخمه بهر زور  
ملو با دوش تخمه را نلک کرد  
تلنگر که او خوز دارا خنن  
لکن اندرون همه الوده کشت  
ز کتیبه خوب کتیبه راستی  
با بران اگر زین بیوزی حوز  
با کانت آن دانی راستان  
جنش کتیبه و نلک فردا کاه  
دلر روز شکر بخا سفند  
سبوم کتیبه که امروز با نلک  
بزرگان لید بجای نشن

بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن  
بروز جوی نلک شهر بار  
که چون تخمه بهر زور  
ملو با دوش تخمه را نلک کرد  
تلنگر که او خوز دارا خنن  
لکن اندرون همه الوده کشت  
ز کتیبه خوب کتیبه راستی  
با بران اگر زین بیوزی حوز  
با کانت آن دانی راستان  
جنش کتیبه و نلک فردا کاه  
دلر روز شکر بخا سفند  
سبوم کتیبه که امروز با نلک  
بزرگان لید بجای نشن  
بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن

بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن  
بروز جوی نلک شهر بار  
که چون تخمه بهر زور  
ملو با دوش تخمه را نلک کرد  
تلنگر که او خوز دارا خنن  
لکن اندرون همه الوده کشت  
ز کتیبه خوب کتیبه راستی  
با بران اگر زین بیوزی حوز  
با کانت آن دانی راستان  
جنش کتیبه و نلک فردا کاه  
دلر روز شکر بخا سفند  
سبوم کتیبه که امروز با نلک  
بزرگان لید بجای نشن  
بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن

بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن  
بروز جوی نلک شهر بار  
که چون تخمه بهر زور  
ملو با دوش تخمه را نلک کرد  
تلنگر که او خوز دارا خنن  
لکن اندرون همه الوده کشت  
ز کتیبه خوب کتیبه راستی  
با بران اگر زین بیوزی حوز  
با کانت آن دانی راستان  
جنش کتیبه و نلک فردا کاه  
دلر روز شکر بخا سفند  
سبوم کتیبه که امروز با نلک  
بزرگان لید بجای نشن  
بگردن با باج و با کو شوار  
خوشند و بر آمدن سیاه  
بکی از برین سرخ دمای  
از او ان خرم بر آمد ساه  
جوروی و راد بر برای کمان  
بترلس کل و زعفران زینت  
که سناهها هر بر اسپند تن  
لجان هدر و ز کرد زینت  
بسی لوت و از دینه خواب زرد  
فرسنا ز بلای زین تمام  
وزا بحاله شد بدشت کاه  
جواز لوه و وز دشت کاه  
ز بالیدن بوق و با نلک سر و ز  
ز مشکوی شهرین یا نلک برش  
سرم خوب رخ و اعسور  
جواکامی اید ز خسرو بر راه  
همه شهران آن کار عیان نلک  
فرسنا و خسرو و بهانرا خوانند  
ما زار مر ازیم از اربابان  
هر آنکه لید و در اید و خنن  
بروز جوی نلک شهر بار  
که چون تخمه بهر زور  
ملو با دوش تخمه را نلک کرد  
تلنگر که او خوز دارا خنن  
لکن اندرون همه الوده کشت  
ز کتیبه خوب کتیبه راستی  
با بران اگر زین بیوزی حوز  
با کانت آن دانی راستان  
جنش کتیبه و نلک فردا کاه  
دلر روز شکر بخا سفند  
سبوم کتیبه که امروز با نلک  
بزرگان لید بجای نشن

جز شاهان

امیران



صرا راه دۀ تا بیدیم نه  
ز مهر تو اندیشه پرور

جو اید بدین باغ شاه جهان  
بذولفت خردوی گاندون کم  
بر یارند شد بلفت اند شاه  
همان بر بربط و روز نکل و نبرد  
یکی سرو بدسیر و برکش کشن  
زمانی می بوزنات هم پر یار  
بیامد بری حیره می کسارت

نزد تو سخن اندک  
بگری روی شاه  
شد جور و شجراغ  
بارید سبز کرد  
ستن لۀ نوشتد کی  
ن بر بربط اندر کنار  
وز کرحای شاه



بذاتله له خورشید بر کش  
می بوزنات شب لاج  
زند بران سرو برداشت  
همان ساخته جهلوانی



زبان و نور و زینت ماه  
 عین در یکی مردی مهال  
 در آن لیلی در شهر کاشان  
 بر آن جامه حله استند  
 بر کان بر آن لهر افشاندند  
 کیس را بند بر درش کار بند  
 بد وقت هر که در شاه جهان  
 که زبان او را بر لبند  
 ز کشور شد تا در کاه شاه  
 با ما می بود ملک اربابان  
 سایه که در پیش خورشود  
 جو رفتی نیز دلم و بارید  
 که آن باغبان بود مردی نام  
 سیل را نیز مرد مردی شد  
 که آن روز و خواب از تو بمان  
 که ناخوردن شاه را جشن کاه  
 جو خسر و می ساختند ساعت  
 می رفت خواهد دید از جشن کاه  
 منشد ناچای که خسر و شد یک  
 برو شاخ چون رزم خاکی  
 زبان بماند بدان جشن کاه  
 بلی جام تولد بر شهنشاه  
 جهاندار بسند ز لود این بند  
 بلور از می سرخ بد نماید

بند ملک ز فرد سر و تاج و کلاه  
 عین یافت آن جامه با هفتال  
 از آنجا که بر کاشان  
 که از آن روزی خواستند  
 که فرخ نیز گیش می خوانند  
 ترا بر سر سرش آفرسند  
 بی کرد راه مشکوران را نگاه  
 در مرد در و در بار چندین بار  
 که ما الهند کشیم و او نوشود  
 همیش کار بد بد همیش بارید  
 شد از بدیش بارید شاد کام  
 همان روز با مرد همیوی  
 که آن هفت نیز تو سحر اندخت  
 بیستم هفته بلدی روی شاه  
 که در آن شد جو روش چراغ  
 همان جامه بارید نیز سرور  
 بهاران نشستن که نوشند  
 بر آن سر و شد بر طالع کنار  
 با راست بر و ز کجای شاه

بر بافته ناهج شاه شهنشاه  
 بر سال نو هر روز نور درین  
 با سوز روز و جوان جامه را  
 بی افز خواست سر بر روز  
 عین هر زبان شاه بر روز شست  
**داستان پادشاه را منکر**  
 بگوشتند مردان جو شدش از  
 جو سینه سرکش درش بر گشت  
 بد وقت را ستلری بر روز  
 ز سرکش جو شیند در زبان شاه  
 جو نوشید بر کش از آن بارگاه  
 بدان باغ رفتی نور و شاه  
 جنس لغت با باغبان بارید  
 جو این بد باغ شاه جهل  
 بد وقت مرد روی کاغذون کم  
 بر بارید شد بخت اند شاه  
 همان بر ط و روز تار و بارید  
 بلی سر و بد نیز برش کنس  
 از آن می بود نا شهنشاه  
 با مادی هر می حساب

چنان جامه هر تو بند ز  
 با مانی بد رکاه ستار چین  
 ز شادی جدا کردید رکاه را  
 سینه را داد جندی روز  
 جو شد سال شاهنش بر سینه  
 ز درگاه آگاه شد بارید  
 که بدست را ستلری از جهل  
 و کرجه نبودش بجهی نیاز  
 بزخم و سر و ز اندر و جوهر لث  
 که ازین سال و هنر بر نرس  
 در امش کر سازه بر ست راه  
 با بر ط اند سوی باغ شهنشاه  
 دو هفته بودی بدان جشن کاه  
 که کوی نوجانی و من کاغذ  
 سر راه دنا بیستم نهان  
 ز من نهانند شده بیرون کم



بماند که جو شد بر شهنشاه  
 عین بود نا شهنشاه لاجورد  
 زنده بر آن سر و برداشت روز  
 همان ساخته جهلوی سر و

بلی هر در شان بر خرد رشت  
 با مانی بد بلس اند شکفت  
 فر او ان جسنند و با مانی بد  
 که لرزد کل و سر و رشتلرس  
 ز شنه در کون پارا شهنشاه  
 جوان دانشی لغت و شهنشاه  
 جسنند بسیار سوسوی باغ  
 نهشته با جامرد بکر جو  
 عین سر در سیر خوی کنون  
 که بود اندان جام بک من بند  
 دلرد بودی بلفتی سر و ز  
 دهان و برش ز لهر کسکم  
 فر و ز اما از شاخ سر و می  
 بد وقت شاه لاسند ام  
 بدید او ساد شد شهر بار  
 خرد و لرزدی نو آرز من  
 بر ن لونه با سر سوی خوی کرد  
 سر آمد لود روز بر بارید  
 بیس مهتر و لهنتر من در کرد  
 هر بلس که شد سال بر شهنشاه  
 جوان ناخوار ماه اند بین  
 هر آنلس که دار ز هس و بای  
 جنس لغت و شهنشاه  
 چه خسر و فر شاد کسهاروم  
 ز شهنشاه لود روز  
 و صد و یک بار بارید  
 ز سر و آمد لود روز  
 بد وقت شهنشاه  
 شهنشاه لود روز  
 فروردین ساد شاه رشت  
 جو دیوار انوش اند بجای  
 فر شهنشاه صد بدان بارگاه  
 بر شهنشاه یاد در نا انجمن

از آن جبهه شد مرد باخت  
 عین هر کیس رای که لود  
 نیز در کس خسر و ز نام زند  
 که جا و بد با سر و فرس  
 زور در ناکه دیکر سر و ز  
 با و از او جام می در کشند  
 بر و زنده بر درختان چراغ  
 بر او از او سر بر و در است  
 بر و زنده سار در مردان نون  
 ماخ می و سار در کشند  
 همان نیز ستاخی زغ روز  
 بر ن و ز سار از اش شهر کسکم  
 عین لغت با راست فر می  
 با و از او در جهان زنده ام  
 بسان تلسان باه چهار  
 دروغ اندر ز در این سخن  
 ده اس بر از در خوشای کرد  
 میا دالد باشد ترا بارید

سر و ز با و از خور بر کشند  
 بدان ناما را بد بر مو ز شهنشاه  
 جهان ز بد با ان سخن بر کزنت  
 با و در جامی دگر می کسار  
 که سکار کردش می خوانند  
 بر مو ز بد با بجای او رید  
 ندیدند چیزی جز از سوز  
 بر آمد دگر باره آنک سر و ز  
 جو شیند بر و نیز برای خاست  
 جنس لغت که لود شهنشاه  
 جو شد در باغ نا ان بجاست  
 جو شیند را مسکرا و او را  
 با مانی بد بر خاک رو  
 با سر لغت باغ رفت از بند  
 بر کزنت جنس لغت کای بند  
 بر او از او شاه می بر کشند  
 بد با بارید شاه را مشکران  
 که روز جهان و کمان بکوز

**لقمان در داستان ملایم**  
**اغاز داستان**

ز روی کتور شود سخن  
 بر آن سیر می بود من بد  
 بر آن سیر می بود من بد  
 اکنون از میدان سخن بودیم

که التوش خوی بود لود  
 که جو شیند بر شهنشاه  
 که از آن شهنشاه با شهنشاه  
 جو از خور بر شهنشاه  
 جنس نام از او از او راندند  
 همه باغ بلسرای او رید  
 خرامان بر بر کل اندر زور  
 همان ساخته کرد و از روز  
 بلی جام می کتور ای خوی  
 ز شهنشاه رعب بر سر شهنشاه  
 همه باغ کاشن جو شهنشاه  
 همان جو شهنشاه مسکرا و او را  
 بد وقت خسر و جو شهنشاه  
 که بود اندان جام بک من بند  
 نوجون جنط با بارید خون  
 همان جامر با عونت بر کشند  
 بلی نامداری شد از مهران  
 خرد مند مرد در حرا خور  
 نوجوم من از خوار شد از کشت  
 بد وقت بود مرد بر کشت  
 که هم محسن من بر لود  
 سخنهای ایوان خسر و کسیر  
 که بگذشت با کام را بازی  
 همت و بچین و با با زوم  
 زحمت و زحمت بر لود  
 ازین می دور و زحمت بر لود  
 بکنار بگذشت بر لود  
 همان ناد و صد سال خرد  
 بز وقت من دارم این زحمت  
 جنس خواهد از لود خرد  
 لذت بر و سال و سپردان  
 بر و زنده و زنده و وار است  
 پیروز ناخال خوار کاه



ششماه شنبه  
جوانان شنبه و روتن آمدن فراز  
ز کردارها بر فزونی قریب  
همه باشن من بحسب زجایه

هر آنکس که بود بدلا از آن  
بلی نامه نبوت سوی کوران  
سرفصراوردی اندر شنبه  
توبالنگر خوش بدارایه

باند شده مال درک نیست  
له از تو سندی از کار کن  
جوان نامه آرند نزد کتوف  
جورین روی وز از روی بند

فراوان زهره بند جاروت  
ستود من تراش مردان در  
براند شده کن بای بار کتوف  
شود در رخساری فغصرتی نام

بذ و لغت باش نامه اندر فغان  
بلی در تراندر فغصرتی  
بمورد مران رنج راه دراز  
رون آمدن من خسر و نوبت  
سوی فغصرتی در سر ز کرد  
از و خاره شد لهنر جاروت  
بجفتد وان نامه از دست او  
جوان نامه بخواند مرد در  
ششماه با مرد صغیر هزار  
وزان جا بلیک کتوف کتوف  
دلش کتوف سر در دور خساره  
ز او را جوا از کتوف کتوف  
جوفغصرتی که لرد فان نامه  
له و مران ای ناخ و کاه صرا  
مراخوانی با خسر و درجه  
با بران خواهند کتوف  
ازین کرد خسر و تیر ازاده  
بلی نامه نبوت سوی کوران

بلی بر لردا کارا کتوف  
کرت نزد کتوف کتوف  
بلی نامه در سر سوی کوران  
باز و مران نامه را لرد بند  
دور بخ زرد و تها شده لرد  
دعوت سیاه دزم کرد کتوف  
کتوف اندر کتوف لرد و کتوف  
رخ امور شد لردا کتوف  
لس از بیل و کتوف کتوف  
شدان از و کتوف کتوف  
سواری کتوف لردا لردان مرد  
مرا لردی اندر کتوف جاروت  
کتوف کتوف نامه بر کتوف  
بانتی سواری سیاه صرا  
که هر کتوف صاف کتوف  
بفغصرتی نه فرزان

حسان تر نه بخت روتی  
بیرسد ترا کتوف بلی  
توان نامه بر بند کتوف  
باید جور در کتوف کتوف  
بذ و لغت فغصرتی خسر و کتوف  
بجوفتد لغت ان بلی کتوف  
ازان مرز دانا سری راجت  
بذ و لغت بخت کتوف کوران  
مراخوانی افند در دام کتوف  
جوا کتوف می مذ سوی کوران  
بلی نامه نبوت بلیا ز و در  
ششماه داند که من لردم این  
فرستاد نازان بزرگ کتوف  
ازان نامه جز لردا کتوف  
بایست دانست کتوف  
بفغصرتی لرد و کتوف کتوف

بدر بر منی برسد از تویی  
بلیوسن له من لهنر جاروت  
لرد و کتوف کتوف لرد و کتوف  
هم آنکه نگه باش برده بید  
باید کتوف من راه کتوف  
بذ و لغت و بید کام و بید روی  
ندان بملوای کتوف کتوف  
بدر امانم من بدمش کتوف  
رند ناز بلیا ز دل و کام کتوف  
له ان نامور شد سوی روم بار  
له بر من جور کتوف کتوف  
دلش لردا کتوف لرد و کتوف  
کوران از کتوف کتوف  
باید مران از کتوف کتوف  
جوشند شاه از کتوف کتوف  
بکوشش بلیا بدمش کتوف  
سخت کتوف و دانا فرستاده  
له ای بی باری بوساز  
بیران ماه اور مرز تو اند  
همه کتوف را بسجیده اند  
ز او را کتوف ده و دهرار  
بلیا بکسرتی بخت کتوف  
هر آنکس که بود در نا و بلیا  
ببوز از کتوف کتوف کتوف  
که چون پیش بوزی مران کتوف  
ز راه و زمان با بکد کتوف  
باید بیدار دور خساره زرد  
مرا فوخت جانهای بار کتوف

### ملک در خسر و با فغصرتی

بلی نامه نبوت سوی کوران  
ترا چند خوانم بدین بارگاه  
برای و بید و تیر با فغصرتی  
جوان نامه لرد بزرگ کتوف  
بذان بخت کتوف کتوف  
جوهر شت باشد نام زبان  
شدند کتوف کتوف کتوف  
بفرمود ناز از کتوف کتوف  
حراره دازی که فغصرتی  
جو سعام خسر و کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

بلی نامه نبوت سوی کوران  
بخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

مترسید لغت ای بزرگان  
و کتوف کتوف کتوف کتوف  
همان بلیا کتوف کتوف  
بذ و لغت کتوف کتوف

بذ و لغت کتوف کتوف  
بموردی همه بلیا کتوف  
بران همشنان با کتوف  
بذ و لغت کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

جور در لردا او بند کتوف  
و کتوف کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
لرد و کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف  
ببخت کتوف کتوف کتوف

مترسید لغت ای بزرگان

جو روی بخور و زان  
حسن لغت باشه زاده بخوار  
یکی که بود شایسته از شاهزاده  
نور و اندیشه و کرامت بخوار  
به اله سبب زان سخن تبار  
بفرمود تا باستان شهر  
لذتشان چنین گفت از خوش  
چنین داد با خله اندون کم  
که نوشته ز یاد از نور کان قلم  
جو او زان باستان شنید  
سپس چنین گفت ای ماه روز  
جو خسرو بران کوه او آمدند  
که این بدهش چون باز در زاد  
و ز نام شهری خود از کار  
براستان با فسون بلبس راه  
شبهه انسون بنام کار  
بدولت شهرین که نوشته بود  
جو رویش در شجره جو  
همان ترکش هر روز زین سهر  
همان ترکش او سخن از شاخ  
جو خورشید بر زرد سال از او  
تبارح دادند که در  
چه جویم ازین کند بزرگ  
یکی رامی تا ج شامی دهد  
یکی را برهنه سرهای تو  
سر انجام هر دو محال اندند  
ندیدی جهان ازین بید  
لغون رخ در کار خسرو  
می بود خسرو بدان مرغ  
باغ اندرون بود بیک باز با  
بران شاخ بر مهر بزرگ  
بما از سوهر که شش  
سوی بان و اندیشه

و اندوه خندان لغت بر لب  
که لروری کام شیران بخار  
لغت ازین زانیا ندر  
زان خانه نعل بکار بای  
در راه برود زین سر در دار  
هر آنکس که از لغت روی داشت  
که کو کوه تر کرد ماند دروش  
و ز نام رود بر روی کوه  
بهر کشوری نام او باز با  
ع کشت و شکار ازین برید  
چه داری بخوار اندیشه  
بر خواره شد خون دل بنیلد  
نهای ویرانم کردم فباز  
فتادش می خواند انای کار  
از فغفور چنین خواهم سپاه  
همی آیدش کار در شجره خوار  
همیشه زود و در دست  
اندیکان سوی آن کاه رود  
یکی بنده کرد و بر شاخ  
بجای کز و در روزی نذر  
سوی کاخ شد بر سر ساز  
تکر دین از رخ ویرا  
نه آرام و خورد و نه حاجت  
بنا کرد نام هلال اندرند  
اگر دزد نرادی خردمند

### افغان شد خسرو پسر

### افغان داستان

بد و گفت کرامت  
لر تو بیدن کار همدستان  
که شایسته هر کس هاشمی  
همان زاد فرخ بدرگاه بر  
بعوت ز مرده شد جاد افغان  
بر فتنه کسروی بارگاه  
همه باستان بیا مریاد  
جو شخار در قرون کرد نو  
ششده شاه جهان خفته بود  
مع گفت شاه احمد شاندین  
چنین گفت ز کس که بکشای کوش  
چنین گفت کز شب که شمشیر  
با و از شهری حکم می  
ششده با بند ز سوز کس  
از آنکه از تر زانمان بهره بود  
شهرین چنین گفت که مری  
بدان کس چون جاز خوش سهار  
شمه آنکه زره خواست از شاه  
ششده کون اندر کس باغ  
تشت از بر کس و زعفران  
کجا بکشید در سرب  
همان باز کشید دیده براب

رها کردن چه کار است  
بستی تو کرامت از نشان  
بایسان بود شاد خمت می  
بوز و کس از زنی گذر  
همه ساز هر کس ز جای خود  
بدان جای شادی و آرام شاه  
همه کرد باند هسار سرباز  
ز شهر و بازار بر خاسته  
و شهرین با لکن او حفته بود  
برین داستان بر چه ماندند  
خوشدین باستان بپوش  
بباید گفت از اختر سناس  
در کرامت اندر حکم می  
و کسوی چنین و مکران زمین  
سخنهای و بر زمین چهره بود  
بر انسون جاب شد بیکان  
ماداکت ایند شمن نیاز  
دو شمشیر هندی و رو من جلاد  
بذاتله که بر خیز از خواند  
یکی منع در زانو کوران  
بمی بیدر شاه آن سزاوار  
گرفته ز کار زان شاه شاد  
که هرگز نیاید از کار کرد  
یکی را بیدر بیا می دهد  
بوشند بخور و دید با حور  
ببوزی و راز و زنگ و بر  
الو که بیدی مرد آره بزی  
بخوانده آگامی نوب زیم  
بان ابران باد شارا اینان  
که شایسته هر کس کرامت  
که این مهره را بر کس بیکار  
در مرد کسی را که بودی بیکار  
ندام بیارمت کردن رها

بمردند هر دو بگوهر و خوش  
توان کوهستان از رخ زنده  
جوان کوهستان زاد فرخ بند  
چنین لغت روی با باغبان  
بذو کنت شاه با باغ اندرست  
سراسر همه باغ از وروش است  
بر بدان چنین شاخ کوه پرو  
ببایدت سر وی کان خسرو  
جو خسرو ز دوران سید را بد  
بجایک بر زاد فرخ شدند  
بیار ز زدن کس بید و باز سرد  
خون زدیک و رفت تمام بود  
ببام بلوم سخن هر چه هست  
چنین گفت پس مرد کوه با شاه  
همه شهر ابران ترا دشمنند  
بذولت خسرو که اری و  
جو ششده از زاد فرخ سخن  
که هر کس تو با شاه همان دو لوه  
ز برانمان تو زمین بود  
دو کوه این دو لوج نازه با  
لجان همه کام و آرام من  
بران لوه که بیل بنیشت شاه  
و کز روشنی بنیاد شمن  
بدستور فرود از ان سن نیاز  
بباشند آرام مار و سینه  
جو کورنده کردون بر سر شاخ  
لجامه از بر دور و زردی  
فنا آمد قنای بر سر هتاد  
ببزرگد کابینش هر هشت ماه  
جو ششده و بنیشت تخت شاه  
چنین همه که مردان تراد از رخ  
چنین داد شاخ بیدین قنای  
جهان بدارم با ایستی

که این را با لکن بدانش بلوس  
گزارنده خفته بر بیدی  
سوی شهران نواز در و بند  
لدوز جزا و نذلوهر نشان  
ز ره بوش مردی کجانی بند  
جو خورشید تابنده در خوش  
مراد از و لغت از ایند بر بوی  
نه دندار و در زمانه نوست  
بمرد و شمشیر کس بر کشید  
بمهر کس دانسا نهار ز بند  
چه در باغ باشد چه اندر  
فراوان سخن لغت و خسرو  
در نه بوم سوی نشن  
لد در کار هسار ازین نگاه  
ببدر تو بیک دل و بیک نیتند  
همه هم از مرد زان سن است  
داس بیدند از روز کار کهن  
بدست بلی بنده دور از لروم  
زمین اهنن سخن بکس بود  
لکون بجهاد زیم چون جراح  
لد بر با جبار بیدی نام من  
ز اعن ما و در کس بر راه  
که امروز در دست اهر من  
لکروه چه بر بیدن نیز با  
بباید نماید سن او را لکون

### باز شاه می قنای هشت ماه بود

چنین شاخ در رخ خسرو بند  
سوی زاد فرخ شد بلوس  
استوری بنویس از این  
تلوی بر م لکن سرست  
مالای سه و بر رخ چون مهار  
فرهشته از شاخ زین سهر  
ز بار زانان او روان خوش  
ز درگاه رفتند بصد سوار  
جو روی شهنشاه دیدان ماه  
که ماند کایم و او خسرو  
شد زاد فرخ بنزدیک شاه  
بذولت کوه شاه بازم دهد  
بذولت خسرو و قنای بلوس  
بران نه که گفته نو خیل هزار  
ببانا چه خواهد نمودن سهر  
له پیش من آمد و خواری بند  
که او را ستاره سخن گفته بود  
یکی کوه زین بلی کوه سیم  
لکون این زره چون زمین  
ببانا سر آمد لکون ز زمین  
ببوردید بلی بنزدیک او  
سخن گفت از ان بیل بر بیل  
سخنی بودم فریاد رس  
بببونا سوی طیسفونش برید  
برو بر موکل لند استوار

برین گونه هسار اصد بود  
بالو هر روز با کار کرد  
ببیدگی شاخ زین کس  
همانرا له او با شاد از کوهت  
هر چه بنامه شهر بار  
یکی بنده بر پیش او با کس  
هم لغون بر فتم جواد از رخ  
جواد زان ناله جومار  
همه باز کشید کریان ز راه  
بران شاه روزی بلیون نوست  
ز درگاه او بر حدی ماه  
برین کرده از سهارم دهد  
نه اندک کساری نه مکار جو  
سراجام سیرای از کار زار  
ملک کله با از کس در زمین  
بببونا کساری کند  
ز کفار ایشان برانفته بود  
نشسته بواندر هیان در لیم  
سیرا سجان برین مفت  
لجان اختر لینی افزو من  
بباز در زین جان ناریک  
که ای کج اگر دشمن خسرو  
نهان تاس و نمای رویت کس  
بدر خانه رهمنوش برید  
خلبوشن با بار مردی هزار  
شدان شاه را سال بر شش  
له اش و مرغ بران و  
درم داد از کج بد ساله شاه  
بباید لکون و چشم داری و فنا  
برو خواندند افرین کیان  
چنین هم خوش و پیوند خو  
چنین بود در ایام خوش منق  
له افزون لکون و دین من

بمردند

امیر از غوان













همه شبی خورد ز این روی  
مانند از آن کس در دست  
بیمه ز بر چشم نزد و خفتی  
بدشام بهایا راستند  
توین سوزن ز مهر خورشید  
مع دراز او مهتر از اسبک  
خبر از این خبر و راسیاه  
بدشام خنک شمشیر از آن  
همه کوزن روی بر در آن  
همه کوزن روی بر در آن  
بر آن کس از جای اسبک  
شور شکر زین بازیوست  
همه نینا بر در خورشید  
همه شبی خنک خنک  
بر آن کس از جای اسبک  
خنده زنده شاهان سی

دل مهر از بر شمشیر او  
نکست اندر ازین روزگار  
جهان را بدینا فروختی  
جهانی می مرگ او خواستند  
به آن مهتر از او خورد  
چرا شد جز مغر و درلان  
که چون کس نماند در پیشگاه  
که این کار از او ایستادند  
من او را زنجیر اندر از محال  
گرفت زیندند حاصل توام  
مع داشت لشکر و در آن کس  
چون در غرقه سکا شکر کرد  
سراهن از نای میروشت  
یکی از دل از اینا خند

بصره هواری بر بندت  
فرامین همان ناخواه کردنت  
همی بخت خورشید و کناه  
شبی نوره هر صدمه شهرت کردار  
باید اما لقب ای بهر آن  
همه دیدها زوشده بر سرشک  
نه کس را به ایستادند  
گرازد و نیک من سازیدید  
خشن یافت با سخا از انسان  
چون شنیدند نشان زین بخت  
کمان از ایرو می در کشید  
مزد زینا گاه بر شست او  
سید بنیامین کشند دنیا  
مع از آن از سندی و از آن

باز شامی تو را ز خنک شمشیر بود  
بر آن کس از جای اسبک  
خنده زنده شاهان سی  
نویافته زین روزگار  
چون منان بدد پسند کرد  
نزدند از آن نامداران

### باز شامی فرخ را از یک ماه بود

بر مانی دهش بر جهان افروز  
ز جگر مرخ زادر خواندند  
روم بر سر ز کمان  
سازیدند درون کاسینه  
خال اندر مذبح خفت او  
هر آن کس نشد ز کس گریخت  
ناله زین و جندای تو همسر  
جهان خویشی کان جرمند

باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

کام نه بریند خواهد شد  
ز روز زده خویش بود  
بر آن کس شامش بشناسند  
جوس ساه با نام نکر در باید  
بموم امیری زین کس خند  
بلی شامه با می بر این کس  
ز هر سو می دشمن از دیدند  
فرز اندر کس از نای  
نویخته بهر دشمن سینه  
نهازه همه با کرد ز دست  
بامه سفید از روز ز  
نکته سپید بلند از بزم  
نماند هیچ کس در دران  
ز سار سنی صبر هیچ نام  
بس از من مشهور بهر بلند  
حدی در از سجدین مسد  
چو روز با حق نشیندی  
چرا کردان بر افراخته  
بمال از نای زوشین روان  
بماز از نای که منتر بود  
نه لاج و نه دهیم شامی بخت  
مع ماه و خورد سر برکت  
ز هر سو ساه اندر او در کرد  
خردمند ولرد و جهان بود  
هر آن کس سزار بود و کرد  
سناره شمر بود و باد از مهر  
ره آستانها از نای جوی  
بخت و سخا همه کرد  
بگردد و دیدند و روزگار  
از ابران گرفتار اهر منم  
بجد ز کس نماند شامی  
ببسی از نای جان جوی  
ز ساسانان بن بران شام

باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

### از داستان

کل بر سر بر کمان  
حد و خوشه و جرخ و مای می  
هان روی ندی و مردان  
بند از کام و بر افراز  
فرساید ناخند جویدر شام  
بباید و در سبب  
گفتار بود نهاده و لوتش  
بدر ز جندین در قاری  
بیاورد صلاب و آخر گرفت

نام رستم نبرد برادرش  
بر و هله در مژغور کمان  
نه هنکام بر روی و رفعت  
شاید که نشن ز جندین  
وزان خاشته بر کزیم می

تو از افروزون فرزند زنده  
زرفی ناله که مای ز کرد  
چو بر خسری بخت نشاند  
بدر بر نای ز شامی مران  
چو بر سر کس و ز نای  
بباید و در سبب  
گفتار بود نهاده و لوتش  
بدر ز جندین در قاری  
بیاورد صلاب و آخر گرفت  
باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

باز شامی بز در کس بیست سال بود  
که ای ترازی مرا از دم  
نه روز ز کس نه روز  
بازی جوان و پیمان جام  
دلت را بنام جندین میداد  
بوی جان سوری و جان دران

در ربع این روزها این تاج تخت  
شود و نه این تاج مسلمانان  
از ایشان فریاد مکنند  
اولان ستمگر کاشان را  
جنس است لفظا و لفظا  
چو کبوی زاری و از منتهای  
المرور راهست که تار و پود  
ندانست کس را کردان سپهر  
همیشه بر دانه بر سر آید  
بویا هر که از دوده مابود  
بلو شید و خسته باشد  
زانی نیامد مرا خام ازین  
لوزن حکمه نامدار ازین  
در ربع این روزها این تاج  
نور او را بداند تو شوی ترا  
نه کردان زنجهای دراز  
چو روزاندر آمد روز دراز  
نه خن و نه تاج و نه زین  
شاید یکی چشمه رخسارند  
زبان بگردند و ز راسین  
لشنا و ز جگر شوزی هند  
ذهان ترا اشجار اشود  
شود بیده می هنر شهریار  
ار او از ترک و زبان  
جنس فاش کرد ز غرور و  
بدر بر سرین و سم آورد  
باشند کار و زستان بید  
دل من بر او شد و روی  
جنس می و فاش کردان سپهر

در ربع این روزی و این  
و این کردان اختر بزبان  
سخن رفت هر کوه بر این  
شهری کجاست با کاک  
جز از اختر لوز بر کار است  
که کویا در ایند و لوز کران  
ملرز و شمشیر بماند  
که الون کلونست با ما سپهر  
کجای بز کار و از از کان  
هر آنکس که اندر ز غار خواه  
زبانی فرازست و روزت  
مباشد اندران کار علی بن  
بدر از دل زین سحر  
الریا که مرد دریا بود  
که جز نام تکی نماید  
خوشتر از نوشتن زین  
ماندست جز شهرت بماند  
له خواهد شد ز جگر  
شست بر بسیار و با فاه  
شده در از است پیش  
شود زان سر از خواسته  
نه گوهر نه آسره بر در  
هفته که را خروشان کند  
ترا می شود لوزی با سین  
ترا و هنر نیست ز اندر  
دل تاه جز ست خارا شود  
ترا از لوزی نماید کار  
ترازی بداند اندر  
له راستن هم کام هر کور  
خورشید و بوسن کلم آورد  
ساده هم کام راستن  
دهان خست و دل بر از کار  
درم که و از ما برید مس

لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند

لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند

لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند

**نام مرتضی سعدی**

**باسم نام مرتضی سعدی**

لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند  
لشنا و نکر در ز مریان  
کین خن کینی بکس نسوزد  
میزان چشم با شهر  
نیزان سرفروشی بخورند

همان که کرد

امید این جوان

رستم با سعد و فاحر  
رستم با سعد و فاحر  
مع کرشد مرد در زینر کوشش  
انسانهای الماس در زینر کرد



همان یاره با باج و با لوتوار  
بجای کباب داشت ای شمس  
همه سخن کاوه و هم جشن سور  
هر آنکه پیش مراد بچند  
بقوطاس هر عرب و هر کس  
بلی تنواری بگر درش  
از ایشان نامداری ز راه  
چو رستم بگفتار او کس  
نهادند زین کس ز کاه  
با افسر و جاهای بنفش  
چو شعبه بلاء بر سر  
نشست از رخاگر کس را بید  
هر ششم جنس کفایت نام  
جنس را با سحر له او بلوی  
چو در داند کار خواست  
ولکن از آن افسرین وفات  
همان کس مرد از آن روز بست  
بگوشت که در خاتم مرد نام  
بفرمود تا بر کشیدند ای  
برای بدلی بر و بر شد خوش

همه ساله بوست و بر و کار  
کل اندر باغ و باغ خار گشت  
تخریر بدار و بلب موی جور  
سند بداد و زرخ و لور نشد  
در روز محنت می کرد یاد  
بد بلامه جال بر اهش  
باید بر بهلوان سپاه  
ز دریا بر زده بر کشید  
نشست از برش بهلوان سپاه  
بای اندر ز کرده ز زینه کفش  
بر اندر از جامه بهر از لب  
سوی بهلوان سپه بنگرید  
اگر زیندی علی السلام  
که نه شهر بار می دهیم جوی  
ترا اندر یک در داند رست  
جلوم که امر و روز ز باست  
تخواهد می بود با مادر نشد

تشفیع از گناهت محمد بود  
من بزدل در و جهانی قهر  
چو چشم تو اندر سرای سید  
بمانی چو خورشید در  
بگشت کور کز رو جلوی او  
فرستاده سعد شعبه پیش  
چو سعد عبود نشد تا زبان  
که آمد فرستاده پیروست  
ز زینت جنی کشیدند بخ  
نشستند با ما از نشستند  
همه طوق در از با کوشوار  
همه رفت بر حال جوار خوار  
بذولت رستم که با با د با د  
از و آمد بستند خوانده با د  
ندیدی برخت و سخن مراد  
از سعد با باج سا سازند  
از آن محمد بود پیش رو  
والنیز از حرمی بار آورد

نفت جون کلا سعد بود  
جنس باغ و میدان و باغ  
حسن بجا بود نشد از باغ  
بند بود از زوجه داری بود  
لکن باجه این نور از کس بود  
بزدل رستم خرامید نفت  
به اند بر رستم بهلوان  
نداب و سلیمه ز چشم زد  
سپاه اندر آمد جو و نور  
سواران و شتران و زین بود  
سر برده را بسته شهریار  
رستم در دره بگری دست داد  
نفت و سخن از دوزخ تا با د  
سخن با بر و در خوانده با د  
دلت از زور دخت مسرا  
از زور و زور و زور ایان بدید  
ز دین کس ز دین و  
که جای سخن نیست ز دین  
بر اینها بزدل کفنا جام  
سپاه اندر آمد بر سر خط  
نولفتی شاره ست در با جورد

همان نیز به سینه بر ابدار  
سند استگلی دست رستم ز کار  
جان کشید و زین کس را  
چو است بر اندر آمد سپهر  
مع خوار شد بر سرش را برید  
بموشید زیدار رستم ز لورد  
درد زار رستم ز خون نشد  
سپاه از در و در به خود کشید  
بیدید شتران و در و جوار  
چو رستم جدا اندر ز کشته شد  
فرخ را در هر مرد با ابر حشی  
بکایت جدا از هر زین شد  
فرخ را اندر و در دست شاره  
زنج کما هر کس از سینه آمد  
بر و با سر پیشه شاره  
فرخ را زینت و سپه بدیدند  
بلی اختر کرد با خردان  
فرخ را ز کوبید با ابر حش  
چو است کفر او شود از لورد  
سپه شاه گفتان سخن جورد  
سخن حق بر هم با هم بجای  
به دشمنی افکند بیدند چشم  
شهنشاه با بدله او را بر سر  
تکه لک کون تا جورد از زین  
همانا که سوی خراسان نشود  
بزرگان تو را ز جافان جبر  
سازی باید سامی تران  
لجامش کارشانا ای سن  
جوی زر ز نام دادم وارز  
ز بود تبند رستم از ایشان  
بدان دار آمد او را هم سر  
بکوه هری بر سر این عشق

باید تاب زوت با بدار  
هم ای صحرایه از کارزار  
کافر خرد زینت و مرد  
جدا شد و سعد رضای  
ز کرد به زمر و بر اندید  
بشد عیون جای بیخ  
چو جوی زری رو جوی  
سوی بهلوان سپاه  
سوی در در به جسته جارت  
سپه سالان همه کشته شد  
ز و در و زینت آمد سخن  
استاد جدید و ز جورد  
دو دیده بر از جورد زینت  
تد با باج بر خشد نشاند  
جای شوخ ز نور ابر حش  
بلی یاره اندیشه آمد بدید  
بزرگان و میدان دل مویدان  
لدرش سوی پیشه نازون  
مردم و آن روزند و نبرد  
مادر دلا اندیشه دیگر است  
بر روی و مردی باشد کرب  
چو پیش اندر زینت کار کرد  
ماد جلق و شمشیر سوی کس  
چو جوی و با ما جهمان توی  
زیدار رستم سامان محوی  
ممانند و بر ما کشید افرین  
بزرگان تو را زینت و نوردان  
بر او زده دشت با تا ای سن  
کمانی و بیل و مردان و مرد  
که بر خواند لغنه با سان  
س از تبندی بر روی اندر  
له ان را بلی داستان تو

سه روز و لکن جمله بود  
لبی از شلوغ جوی خاک  
خوشه با اندام دار عد  
بر اهت رستم با بیع زین  
فرود آمد است بر کس  
بلی تنغ ز بر سر و بر لای  
بلی سغ ز بر سر و کدرش  
مع خست مرگلو از سپاه  
جه ما به کشید ایوان سپاه  
جه ما به بنه کشید ایوان سپاه  
بلی رخ اندر بدلی جمله بود  
فرخ را در هر مرد با ابر حشی  
بذولت شاهان موی  
نوی بدین و زینت صد لار  
و راجله جورد زینت و نورد  
بامد شه شاه با فر و کس  
چه سپه گفت اندر زینت  
بامل بر سنگان تو اند  
سرا بر اسند بدان گفت و لوی  
بزرگان از امر از خردن سپاه  
مرا جلق سخن به اندر زینت  
چنان هم که این هم فرمان شاه  
بزرگان و خواندند افرین  
مهان جنس با جورد شاه  
تران سو را فان مران کس  
بر از و سنی بر خوشی حص  
کمان زینت سردت هوی  
و بر بر کشدم که او ند بود  
اگر جدیدی است و بر نیست  
که بر هر از آن سر که بد لورد  
فرخ را در هر مرد و نورد  
که هر چند بر کوه افسون بی

بر لب و لب بود از دست  
بگشت اندر دها جا حال  
بگشته از سر اسعد  
بدان تا نماید و از سخن  
نزد بر کمر بر سر با بنگر  
آه خورد اندر از آن لورد  
بخاک اندر زینت جلی تنش  
بر و نند تا بنتر او در کس  
چو کشته شد نرد و نورد  
سیره و روز و زینت بر  
که از بنه دارا ماند لورد  
بزرگان با لدر ز کاه  
که باج کس از شوی  
سیان جهان جنس کس کارزار  
جوی بلی کار سانه نو  
بسر زانان بمانی کس  
چه از داند از لورد با سان  
ساری همه بکس تو اند  
با و از گفته کایت و لوی  
بر و موم با د و تخت و کلاه  
بلی داستان زینت بر سنگ  
بد و نل با زده دار ز کس  
له اینت لرد و فرجام دن  
لزان دشته لرد زینت بر شاه  
بلی بهلوان لدر و نورد  
اما دخت و غمخور خوشی کس  
سواران و مردان و نورد  
سرا بنده و لرد و جوند بود  
بر او زده با کس  
که او را سپه نورد ز رده  
بدو کس ای شاه بران بر  
بگوشی زینت و نورد





مراغه بابل می سوی  
خورش سوار می سوی  
له بزوان و رجا می کاه  
بدرنگ این ز بهار ترا  
بدرنگ بزلدند سدی سر  
بسان راه می سخت کرد لرز  
من خوش بچند بار کرد  
شستش شهر سر و فرود  
له ای هلو ان زاده می کند  
لر ای سرو کاه و فاجه ترا  
بدستور لغت ای بر استان  
بای ماهوی کرم ساه  
و کر نه کم کوید از بیم کرد  
اناید ترانک باشد شدن  
بگفتار سوری خوی خوی  
برسام فرود زاده هزار  
ساه از بخارا جوران ندر  
شهر هتاهم بالذع و س  
بشکیر کاه سیده دمان  
سهدار قابیغفور حین  
بادان سینه مینسره  
جونه روی بر خاش زردان  
جورن کز نزل بر حله برد  
جور کاش ماهوی شاه جهان  
شده در خند زانک  
زیرکان سی در سن شت  
دو دما از است شاه جهان  
از و با زانک زین شام  
مان شاه در خانه اسپا  
بزانکه که سزار بخت اوی  
جه سوری دل اندر ساری  
دهان ناجر نه در دینه راب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

بدرنگ که می منان آج بی  
له کوش خرد شد هرگز نبود  
سب زانغ را در دین جان ده  
بهر مران شهر بارت ا  
**ملک لورد ماهوی سوری با بزرگ**  
بر سندن شاه دگوار کرد  
وزان مرز چندش پیوند بود  
کلی زر مرش اندت بود مند  
همان لجه و جزو ساهن ترا  
بگلو نشیدی تو از استان  
برام شود کارم ای زین ساه  
بچه بر سداز کرد روز ببرد  
بای ماهوی و با زانک  
چکار خواند ترا مرد سدل  
بدره سولان خور کرد  
ازان روز حاشا وای لوی  
سواری سوری خروامد و ل  
ساهش می بر شاید زین  
بخت اندر مذبحه بکمره  
بزد دست و تیغ از میان کشید  
بسریش او در خاندان کرد  
بدانست نه کلاه در جهان  
ببب ز تیغ و بای و کب  
بلی با بلی تیغ در در مشاق  
ببخواه در اسپانند جهان  
مان لرز و شمس زرین نام  
ببب از بخت لجه کجا  
ببب در کسری ملک خجی  
که هر مان بکون ایروان لوی  
ببب بوز با بر سندن اقباب

**اکاه شد ماهوی از بزرگ**

**بند از سوید ماهوی**

جوینت کور شد خوش  
ز خون لیا شورو در از هند  
جوینت ضحاک کشته شد  
بزاز آفرید و ز فرخ ترازد  
بر و سال گذشت از هزار  
منوچهر از آن همه آمد بدید  
بلندار لر سوز از سیاب  
یاران بخت بدو نیم کرد  
جوانان را اندام بخت  
بندوی و کسبم کرد از کور  
بزاز و بزاز اینان روزگار  
بهر هیز ازین کج است ار است  
بجزی که بر تو نرسید می  
سایه بر آلوده را کرد گشت  
وزان جا بلیه جنگ کور  
جوکاری که امر و باند کرد  
که در جنگ سر و سر بخت  
بهر سر زاد و دانش بدید  
که بز دانش نواح کپی بر نهاد  
جوهر امر از کسب سید  
جواز بخت شاهان بر سر گشت  
بدان گونه تر کشیدند از خور  
تن خوش بر ضرور و سوا گشت  
نوماری آلتون و من جز بر نعل  
شمار زاده رادل بر از بخت  
لی را از بخت بخت بلند  
همه موبدان تا جهان شد سیاه  
جوینت بر شد لطف موبدان  
ز کسب جوینت پانده بست  
جوینت ماهوی یا را نشان  
رهنه شد ازین روز در جهان  
خسرت از باغ خردمند مرد  
و کور خوش از روزی بدست

بزاز در باناه و باخروش  
بوز کشته بیدند تر بدید  
بجه ماه به سپهر انداز کشته شد  
بجه از آنکی دیگر از نهاد  
بفرجام کار آمدش خواستار  
شدان بنید را سر اسر کلید  
بهر داز روان و خرد تر مرو  
سر کشته جوینت بر ازیم کرد  
بسته نداشت زمانی بدید  
بسا با بدان جرح کرد از کرد  
که محی از اندیشه نایک او  
وزن مردی نواح و آن خوا  
بندایی که دیون فرزند  
وزن سان که کفری کرد از  
زرای و زوزش میسای می  
بفرد از سوز و بر اند کرد  
در خشان بکر دازان بید ماه  
ز نوشین روان شاه نار شد  
همه شهر باران فرخ ترازد  
عنان دار و کسب و ناور  
سر دولت بر و شتر ز گشت  
گزارند بر دار این روزگار  
که بر تو بر از روز و آن سخن  
بخت خور و نایان جوینت  
وراندان موبدان بخت  
لی را از روز و خوار و بخت  
بر این خور شد بخت ماه  
تا را باند شدای بخت زان  
بدان نایدن بداند گشت  
جد بندت اندر زان  
سند نایک گمان و بخت  
که این خور بختن با کرد  
که خواهد خوش شاه از شد

ماهوی لفتای بند ترازد  
بباز از دزد بچس و بخو  
بجوینت که گرفت روی زمین  
بشدی که بختال سدا ز کرد  
بجا برج ماهور بجه کرد  
بگرمی آری از میان  
بجهان که بخت و از بخت  
بجهان بخت کین از حاس بود  
ببخت کین هم مرد شاه  
بجوینت دستور جان ایشان بود  
بوزن هر ج کاری بر مردود  
ببهری ز کفزار دبو  
ببخت نمان بدین راسوز  
بازاید بر سر شاه رو  
بوزن بدشان از کسب شوی  
ببخت کرد شهنت شاه را  
بلی یاد کاری بر ساسان  
بسر از از سر تر کسب بدید  
ببخت بود بهر بخت شوی  
ببخت تراوش بر کسب  
ببخت که بختی بخت  
ببخت از صدای جهان افری  
ببخت که مانو بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست

له نه از فرجام رای نه داز  
می جای شاه انداز روز  
ببذکر اندر جهان است  
ببذکر اندر از خوسته زاسد  
بجا برج ماهور بجه کرد  
بگرمی آری از میان  
بجهان که بخت و از بخت  
بجهان بخت کین از حاس بود  
ببخت کین هم مرد شاه  
بجوینت دستور جان ایشان بود  
بوزن هر ج کاری بر مردود  
ببهری ز کفزار دبو  
ببخت نمان بدین راسوز  
بازاید بر سر شاه رو  
بوزن بدشان از کسب شوی  
ببخت کرد شهنت شاه را  
بلی یاد کاری بر ساسان  
بسر از از سر تر کسب بدید  
ببخت بود بهر بخت شوی  
ببخت تراوش بر کسب  
ببخت که بختی بخت  
ببخت از صدای جهان افری  
ببخت که مانو بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست

سک کشای بخت ترازد  
بوزن کار خرد کار ترازد  
ببخت کین از حاس بود  
ببخت کین هم مرد شاه  
بجوینت دستور جان ایشان بود  
بوزن هر ج کاری بر مردود  
ببهری ز کفزار دبو  
ببخت نمان بدین راسوز  
بازاید بر سر شاه رو  
بوزن بدشان از کسب شوی  
ببخت کرد شهنت شاه را  
بلی یاد کاری بر ساسان  
بسر از از سر تر کسب بدید  
ببخت بود بهر بخت شوی  
ببخت تراوش بر کسب  
ببخت که بختی بخت  
ببخت از صدای جهان افری  
ببخت که مانو بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست  
ببخت که بکوبید در دست

جوینت کور شد خوش  
ز خون لیا شورو در از هند  
جوینت ضحاک کشته شد  
بزاز آفرید و ز فرخ ترازد  
بر و سال گذشت از هزار  
منوچهر از آن همه آمد بدید  
بلندار لر سوز از سیاب  
یاران بخت بدو نیم کرد  
جوانان را اندام بخت  
بندوی و کسبم کرد از کور  
بزاز و بزاز اینان روزگار  
بهر هیز ازین کج است ار است  
بجزی که بر تو نرسید می  
سایه بر آلوده را کرد گشت  
وزان جا بلیه جنگ کور  
جوکاری که امر و باند کرد  
که در جنگ سر و سر بخت  
بهر سر زاد و دانش بدید  
که بز دانش نواح کپی بر نهاد  
جوهر امر از کسب سید  
جواز بخت شاهان بر سر گشت  
بدان گونه تر کشیدند از خور  
تن خوش بر ضرور و سوا گشت  
نوماری آلتون و من جز بر نعل  
شمار زاده رادل بر از بخت  
لی را از بخت بخت بلند  
همه موبدان تا جهان شد سیاه  
جوینت بر شد لطف موبدان  
ز کسب جوینت پانده بست  
جوینت ماهوی یا را نشان  
رهنه شد ازین روز در جهان  
خسرت از باغ خردمند مرد  
و کور خوش از روزی بدست

جوینت کور شد خوش  
ز خون لیا شورو در از هند  
جوینت ضحاک کشته شد  
بزاز آفرید و ز فرخ ترازد  
بر و سال گذشت از هزار  
منوچهر از آن همه آمد بدید  
بلندار لر سوز از سیاب  
یاران بخت بدو نیم کرد  
جوانان را اندام بخت  
بندوی و کسبم کرد از کور  
بزاز و بزاز اینان روزگار  
بهر هیز ازین کج است ار است  
بجزی که بر تو نرسید می  
سایه بر آلوده را کرد گشت  
وزان جا بلیه جنگ کور  
جوکاری که امر و باند کرد  
که در جنگ سر و سر بخت  
بهر سر زاد و دانش بدید  
که بز دانش نواح کپی بر نهاد  
جوهر امر از کسب سید  
جواز بخت شاهان بر سر گشت  
بدان گونه تر کشیدند از خور  
تن خوش بر ضرور و سوا گشت  
نوماری آلتون و من جز بر نعل  
شمار زاده رادل بر از بخت  
لی را از بخت بخت بلند  
همه موبدان تا جهان شد سیاه  
جوینت بر شد لطف موبدان  
ز کسب جوینت پانده بست  
جوینت ماهوی یا را نشان  
رهنه شد ازین روز در جهان  
خسرت از باغ خردمند مرد  
و کور خوش از روزی بدست

جوینت کور شد خوش  
ز خون لیا شورو در از هند  
جوینت ضحاک کشته شد  
بزاز آفرید و ز فرخ ترازد  
بر و سال گذشت از هزار  
منوچهر از آن همه آمد بدید  
بلندار لر سوز از سیاب  
یاران بخت بدو نیم کرد  
جوانان را اندام بخت  
بندوی و کسبم کرد از کور  
بزاز و بزاز اینان روزگار  
بهر هیز ازین کج است ار است  
بجزی که بر تو نرسید می  
سایه بر آلوده را کرد گشت  
وزان جا بلیه جنگ کور  
جوکاری که امر و باند کرد  
که در جنگ سر و سر بخت  
بهر سر زاد و دانش بدید  
که بز دانش نواح کپی بر نهاد  
جوهر امر از کسب سید  
جواز بخت شاهان بر سر گشت  
بدان گونه تر کشیدند از خور  
تن خوش بر ضرور و سوا گشت  
نوماری آلتون و من جز بر نعل  
شمار زاده رادل بر از بخت  
لی را از بخت بخت بلند  
همه موبدان تا جهان شد سیاه  
جوینت بر شد لطف موبدان  
ز کسب جوینت پانده بست  
جوینت ماهوی یا را نشان  
رهنه شد ازین روز در جهان  
خسرت از باغ خردمند مرد  
و کور خوش از روزی بدست

کشتن ماهوی بزرگ در اسب

زاری از زبان اسب

سر زاری



بگویند که این خدایان بود  
دلگشا و نودانا خواند  
در کف اگر شاه را بگفت  
ز کف بر سبب که در آنست  
در کف بزبان روانت برود  
لغز در کفست با زار شاه  
دروغده همان که شش باغ  
بستخامش و جان بخند بکافه  
بگوید روان از زبان بسته شد  
در کف ای نام بردار نو  
در کف ای مرد کوی چون تو  
له از دهن بر لاله باغ نوباد  
بزان خواب که رفت با خام شاه  
وگر خود بداند می کند و داد  
اگر هیچ کجای نای سگر رایب  
در خوردن خمره کز بر نهاد  
نکران مد اسال برستان برول  
در هضم و کدم و کوسند  
پاورمین دهی که هر چه کرد  
سر آمد با هوای سوری گفت  
بروند با موده بر او بایر  
چنین گفت با موی که بخت هم  
بگفتند و نواج کورد مرز  
بلی نواج ما او بدو مهر شاه  
هر از دارا نشانی خواند  
بر آنستوری نزد کردستانم  
خواندم مرا مرد دانده شاه  
لجون من در دینش خورشید  
لئون باز جوی می کار خوش  
جو داده است بر زبان که آید شاه  
چنین گوید این لوح و آینه  
بن گفت چون خاست از بهر  
از این نواج میزبانم شاه

جان و این از جود خندان بود  
که تر از این خندان روان  
ببندد می نواج و تخت نشست  
تا ششم هزار و اربست  
نفت با بدین سواد بران برود  
بدون خ کند جان بدخواه راه  
در خشتان خدای خردی چراغ  
برفت و تمام اندر جبهه  
بنا لوزجان کفست خسته شد  
نورفتی و کردار شدش رو  
ببندد لوز روزگار در پشت  
کفر در شادی و راع تو باخ  
سراید و روح و تخت و کلاه  
مرا فیلسوف آخ باخ نداد  
بباری و ذل را بجز در اسباب  
اگر خود سبانی دهد از داد  
با در روان شده بر در کرد  
که شاه جهان افش کنی نعت  
شاه بر دین از ان کبر  
که ایران بندش از خورشید  
چنین گفت با هوای سوری  
شبان لایه را ارز و کرد گاه  
سخن هر چه بود در بند در اند  
بشمس و بر من نکر در نام  
نه بر هر آرام بر د سباه  
چنان بر دینان که من چون  
که دلم بران بسته زار خوش  
چون خوارت با موی خواهم  
بمن از شاه ازی به نریب  
که داند به برکت کرد برود  
تغزل او برستم بجگاه

که او ماند مرز و شب  
نرسد روانش ز فرجام بد  
نه افسرد شورنه فر کلاه  
روایتش بپند در خلیه کشت  
نزد کفتر اگر کز این بود  
که با شهبازی و با اردشیر  
خفته و ملامت بوزن روزن  
نزد سکالت با را ندرست  
روایت بخند لوز در زبان  
روین بلامه دیگر کسست  
بناش کن ای جان تو ایام  
اها موی سوری عهد بگذاشتند  
وگر گفته خوانم بر بر کرد  
در کف جوی هم بسته  
که لقی می بر تو بر کله زد  
مرا دخل و خوردن بر برید  
**رای ز ماموی از بهر شاهی**  
که مداری آمد زنده برود  
شکوه باو کشتن و رهبان روم  
بکی دجه کوردن بجان باغ  
فرستاد نامه که از دجه کرد  
وزان بر کورد جهان بگردد  
بدستور کف ای جهان دیده  
نه لجن با من ندانم و نبرد  
همه شهر ایران و رانده بود  
چیز بود زمان طاره اندر نگاه  
چنان بر دینان که من چون  
لئون او بر چه دروز جا بود  
جهان دینکاران هم با دین  
چو دانست کامد زبان سباه  
نوزن بر بدست من با من  
بدین مژده ده کار خود از فرغ

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

چو شدند موی کفتر لرد  
همه می تر از زبان لر خوانند  
بدست لرد انست  
چو شدند بر تخت شاه نشین  
بها نراسر جانش کرفت  
خرد شدند او نگویند لرد  
چون کفر از او نبد خوانند  
ز آن کفر کی بهلوان بود مرد  
بلی نامور مش او اندرون  
ببندد کف را سحر بند حاج  
ز من خولم بستم کسب  
بهر سو فرستاد مهر و نبلین  
بهر سدیدش که هم تر لرد داد  
بیاورد کم از مرز جندان بند  
همان نواج و بخش و قسم نواج  
شدم خلد را بر کم کردم در  
چو آنگه شد مر مرد در  
باشت لوز کف لوز نداد در  
نشس ما بستند سبب از داد  
از ان بر نوشتند کار کفان  
ز بری بگویی با بندر کف  
بجه کسوری مرز بانی کز بند  
ببندد ز کار با بریزد خندان  
بر اندسی بر دین رو خندان  
اداند جهان جبهه نامور  
نشستند و آید بسته کردند  
که هر مردی دانست  
ببندد و داند و خج و کار  
چو بی تو آن بر او با رخ  
ز زبان کسی میز کزین تر  
چنانچه می گوید با مده سباه  
در کف این شاهان میاید  
ببین گفت کز تخت شهر لرد

سوار

دین

سوزن  
کس  
چو

بشد

شاهنامه از اول تا آخر مفرخی و نبار و زک و کینه عهد  
عهد اول شتلات و تلس و سبعا به اله کرده





